

رمان " آخرین بلیت تهران"
به قلم " شقایق لامعی"
شروع تیرماه هزار و سیصد و نود و هفت

بخش اول
فصل اول

تجربش

ماتیک قرمز رو با دقت تمام، روی لب هام کشیدم و با دیدن چهره ی غزل خنده ام گرفت و ماتیک از دستم افتاد روی میز آرایش!
با حالتی بین عصبانیت و شوخی، مشتی به شونه اش کوبیدم و گفتم:
-من دارم رژ می زنم، تو چرا لب هات رو جمع کردی ؟
بی حوصله از کنار میز آرایش بلند شد و گفت:
-اون همینجوریش هم به تو توجه داره؛ نیازی نیست خودت رو بکشی!
با دستمال مرطوب، رد رژ رو از روی میز پاک کردم و در حالی که حواسم رو به لباس های ردیف شده ی روی تخت می دادم، پرسیدم:
-به نظرت کدومشون بهتره؟
بدون اینکه به لباس ها نگاهی بندازه، کلافه گفت:
-از نظر من یا نظر تو؟ از نظر تو قطعاً باز ترینشون بهتره!
اینبار واقعا عصبانی شدم:
-چه مرگته تو؟ یه ساعته که عین برج زهرمار نشستستی اینجا و داری وزوز می کنی! بگو دردت چیه که حداقل بتونم رفتار هات رو نسبت بدم بهش!
از روی صندلی ای که به تازگی روش نشسته بود، با دلخوری بلند شد و گفت:
-فوق لیسانس مملکت ما رو باش! خانم فوق لیسانس ادبیات دارن و ادبیات صحبت کردن خودشون در حد بچه های چال میدونه!
پشتش رو بهم کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت، ادامه داد:

-انتظار بیشتری هم نمی شه ازت داشت! با پول بابا درس خوندن و وارد دانشگاه شدن، هنر نیست!
فقط جایی نگو ادبیات خوندی که پای آبروت در میونه!
معلوم نبود از کجا و چی دلخوره که داشت اینطور پشت سر هم می بافت! لب هام رو روی هم فشردم
اما مثل همیشه، نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم:
-از چه چیزی در حال آتش گرفتنی بانوی بزرگوار؟ چه چیزی خاطرت رو مکرر کرده؟ درس
خواندن اینجانب با پول پدر یا انصراف دادن جناب عالی به علت عدم توانایی پرداخت شهریه؟
برگشت و با چشم های گشاد شده اش نگاهم کرد! حقش بود؛ این روزها، کاش پاش رو از گلیمش
فراتر می داشت، پاش کلا تو گلیم خودش نبود!
با آرامشی مصنوعی
، خیره شدم به چشم های متعجبش و کنایه آمیز گفتم:
-ادبیات ارضاتون کرد؟!
با دلخوری لب هاش رو روی هم فشرد! دلم آروم نگرفت، جلو رفتم و در رو بهم کوبیدم تا قیافه ی
کج و کوله اش بیشتر از این، با اعصاب و روانم بازی نکنه!

نگاهی که به ساعت انداختم، دستپاچه ام کرد؛ همین مونده بود که آخرین نفر برسم!
دیگه وقتی برای انتخاب نداشتم، یکی از لباس ها رو بیرون کشیدم و شروع به فروش کردم اما وقتی
دستم نرسید برای بستن زیپش، خودم رو لعنت کردم که چرا رنجوندن غزل رو موکول نکردم به بعد
از آماده شدنم!
حرص زده و کفري، لباسم رو با لباس بدون زیپی تعویض کردم. حرف غزل درست از آب در اومده
بود؛ باز ترینشون تنم بود!
اهمیتی نداشت!
به محض اینکه عطر رو از روی میز آرایش برداشتم، صدای زنگ تلفنم بلند شد. در حال عطر زدن،
به نمایشگر تلفن نگاه کردم اما هر چی به مغزم فشار آوردم، اسمی که خودم ذخیره اش کرده بودم رو
به خاطر نیاوردم!
چند بار زیر لب، تکرار کردم "پناهی" اما بعید می دونستم که این فامیلی رو تا به حال شنیده باشم چه
برسه به ذخیره کردن شماره ی صاحبش!
انقدر درگیر بودم و عجله داشتم که تو این اوضاع، همین چند ثانیه رو هم زیادی خرج این مخاطب
ناشناس کرده بودم؛ پس بدون جواب دادن، گوشی رو تو کیف دستیم سر دادم و با عجله از خونه
بیرون زدم!
ترافیک مسخره ی خیابون، ادبیاتم رو به همون ادبیات چال میزونی که غزل بهش اشاره کرده بود،
نزدیک کرد! آخرین چیزی که می خواستم، دیر رسیدن به مهمونی ای بود که از تابستون منتظرش
بودم!
با فس فس کردن ماشین جلویی، ناچار به تحمل صد و سی ثانیه ی ناقابل شدم که نمایشگر راهنمای
چهارراه با طمانیه و دهن کجی، به نمایشش گذاشته بود و هر ثانیه اش سه ثانیه طول می کشید!
در آخر هم دیر رسیدم؛ چیزی که عمیقاً نمی خواستمش! خیلی هم دیر رسیده بودم!

به محض اینکه ماشینم تو پارکینگ عمارت مردیان جا گرفت، پیاده شدم و هول هولکی، آرایشم رو چک کردم و با نفس هایی که بی خود و بی جهت، از ریتم خارج شده بودند، به سمت عمارت قدیمی به راه افتادم!

می دونستم که مامان و بابا قبل از من رسیده بودند و همین قضیه به اندازه ی کافی آزار دهنده بود!

در حال طی کردن سنگ فرشی که منتهی می شد به ورودی ساختمون بودم که صدایی از پشت سر غافلگیرم کرد:

-اوه... ببین کی اینجااست!

به سمت صدایی که مطمئن بودم صاحبش رو شناختم، برگشتم.

-چه سوپرایزی! تو سالن دنبالتون می گشتیم؛ تو حیاط پیداتون کردیم!

خیره شدم به چشم های روشنش و هرچی به خودم فشار آوردم، کلمه ای از دهانم به بیرون درز نکرد! نگاه کردم به دستی که به سمتم دراز شده بود و وا رفتم! چه برنامه هایی داشتم برای مهمونی امشب و چه بلاهایی که سرم نیومده بود! حرصم گرفته بود از دست خودم؛ باید سر فرصت یه تنبیه درست و حسابی برای بخش دست و پاچلفتی مغزم در نظر می گرفتم!

دستم رو به سرعت به سمت دستش بردم و همون موقع که فشار کوچیکی به انگشت های گرمش وارد کردم، گفتم:

-سهند جان... چقدر خوشحالم از دیدنت... من... راستش...

لعلت به من که بلد نبودم دو تا جمله ی تاثیر گذار پشت سر هم ردیف کنم! یه فصل تمام رو در انتظار دیدن این آدم گذرونده بودم و حالا دیر تر از هرکسی به این مهمونی اومده بودم و بعد هجده سال درس خوندن، نمی تونسم یه جمله ی درست تحویل مخاطبم بدم!

دستم رو رها نکرد و با لحن گرمی گفتم:

-منتظرت بودم! نسترن بهم گفت که تا عصر دانشگاه درگیر کارهات بودی و می دونستم که نمی تونی زود بیای!

خدا رو شکر که سیستم توجیه خودکار رو این آدم نصب بود!!

-قدم بزنیم؟

نگاهی به در ورودی ساختمون که به خسته ترین حالت ممکن میهمان های در حال رفت و آمد رو از خودش عبور می داد، انداختم؛ من بخاطر این آدم اومده بودم؛ پس اهمیتی نداشت که اون داخل باهاش وقت بگذرونم یا اینجا!

لبخندی زدم و گفتم:

-البته؛ چرا که نه!

مشتاقانه نگاهم کرد و گفت:

-مهموني خسته کننده ست! كلافه مي شم از حضور آدم هايي كه نمي شناسمشون و حرف مشتركي هم باهاشون ندارم!

به طرز مسخره اي سكوت كردم! رسماً داشتم گند مي زدم و كم كم داشتم ايمان مي آوردم كه امشب، شب من نبود!

-تو خوبي؟ چقدر عوض شدي!

به سمتش چرخيدم؛ همه ي ايده هايي كه تو اين سه ماه، روز و شب وقت گذاشته بودم براي پرورش دادنشون در راستاي جذب كردن اين آدم، دود شده بودند و رفته بودند آسمون هفتم؛ جايي كه محال بود حتي با بارون سال بعد هم برگردند پايين!
دستم رو بي هدف تو هوا چرخوندم و پرسيدم:
-عوض شدم؟

با چشم هاي روشنش جز جز صورتم رو اسكن كرد و گفت:

-بينيت... لب هات... موهات...

انقدر ريزبين بود كه متوجه چند سي سي ژل و تغييرات ناشي از دومين عمل بينيم شده بود؟!

-خوشگل شدي! اصلاح مي كنم؛ خوشگل تر شدي!

بالاخره يادم اومد كه بايد لبخند بزنم! لبخند عميقي رو لب هام نشوندم و با طنازي گفتم:

-مرسي!

-قابلي نداشت خانم!

مسيرش رو تغيير داد و با توجه به اينكه دستم هنوز تو دستش بود، تبعيت كردم و مسير همون سنگ فرشي كه انتهاش ورودي ساختمون قرار داشت رو در پيش گرفتم! اين به اين معني بود كه مي خواست برگرديم به داخل سالن و قدم زدن در حد همون هفت هشت تا دونه، خسته اش كرده بود!
واقف بودم به اينكه شروع ديدارمون طبق اون چيزي كه تو سرم بود پيش نرفته اما من بقيه ي شب رو داشتم و قدرت هنوز تو دست هاي من بود!

شونه به شونه اش وارد سالن شدم و به هر كسي كه بخاطر سهند به من هم سلام مي كرد، لبخند سخاوتمندانه اي مي زدم و سلامشون رو جواب مي گفتم!

وارد سالن اصلي كه شديم، به سمت چرخيد و گفت:

-تنهات مي دارم تا لباس هات رو عوض كني؛ زود برگرد پيشم!

تا به خاطر داشتم شخصيت آرومي داشت و رو همين حساب بود كه لحن دستوريش خيلي مي چسبيد!
ازش فاصله گرفتم و در حال رفتن به سمت طبقه ي بالا بودم كه صداي ناسترن متوجهم كرد:

-نيكا جان!

با جمعي از دوست ها و هم سال هاش، در حال معاشرت بود! ناچاراً به سمت ميزي كه اشغال كرده بودند، حركت كردم و با اكره دست تكت دستان شناس و ناشناس مادرم رو فشردم! همينجوريش

هم شب من با شتاب جلو مي رفت و هدر دادن زمان براي وقت گذروندن با دوستاي مامان، رسماً ظالمانه بود!

عذر خواهي کوتاهي کردم و از جمعشون فاصله گرفتم! داشتم پله ها رو بالا مي رفتم که كيف دستيم، لرزيد! بخاطر بلند بودن پاشنه هاي كفش، نمي توانستم توجهم رو روي دو كار تقسيم كنم؛ پس بي خيال گوشي شدم و با دقت از پله ها بالا رفتم!

اهميتي ندادم كدوم اتاق ها مخصوص مهمون ها در نظر گرفته شدند و با عجله ي خاصي به سمت اتاق ساره حركت كردم! كسي داخلش نبود. به سرعت روپوشم رو از تنم خارج كردم و به چك كردن آرايشم مشغول شدم. گوشي لعنتيم دوباره زنگ خورد! كدوم بي كاري اين وقت شب با من كار داشت؟ با حرص گوشي رو بيرون كشيدم و به اسم "پناهي" خيره شدم! سريع از نظرم گذروندم و متوجه شدم كه نه بين دوست ها و نه بچه ي دانشگاه و استاد ها كسي رو به اين اسم نمي شناسم! پس به سه تماس از دست رفته اي كه ازش رو صفحه ي تلفنم بود نگاه كردم و داشتم گوشي رو به داخل كيفم بر مي گردوندم كه پيامش رو صفحه نشست:

"چرا جواب نمي دين خانم؟!"

چشم هام گشاد شدند و اخم ناخواسته اي بين ابرو هام نشست.

-نيكا جون... اينجايي تو؟

سرم رو بلند كردم و به ساره، خواهر نجسب سهند، خيره شدم!

-خيلي وقته دنبالت، سهند رو ديدی؟

به پيام نگاه كردم و متن عجيبش! چرا اين پناهي لعنتي رو به ياد نمي آوردم؟! كي بود كه طلبكارانه علت جواب ندادنم رو پرسیده بود؟

گوشي رو تو كيفم انداختم؛ فردا بهش زنگ مي زدم و واي به حالش بود اگه كار واجبي نداشت!

سرسري جواب ساره رو دادم و مسير طبقه ي پايين رو در پيش گرفتم!

سهند رو جايي انتهاي پذيرايي بزرگ عمارت، پيچيده شده بين دختر هاي خانواده ي بزرگ مرنديان ديدم؛ تو اين خانواده، به دليل رايج بودن ازدواج فاميلى، نام خانوادگي همه، مرنديان بود.

حوصله و اعصاب پيوستن به دختر ها رو نداشتم؛ پس عقب ايستادم و عمدا تنها!

پشت يكي از ميز هاي بلندي كه دور تا دور سالن چيده شده بودند، ايستادم و به صورت غير مستقيم، يك تنه به جنگ دختر هاي مرنديان سالن رفتم!

-چه لباس زيبايي مادام!

با صورتي كج و كوله، به نيما كه دست تو دست پرستوي عاشقش! بهم نزديك مي شدند، نگاه كردم!

نبايد مي اومدند پيشم، من بايد پشت اين ميز تنها مي موندم!

-چطوري؟ مامان و بابا كجان؟

در جواب تعریف از لباسم، پرسیدن حالم و سوال آخرش، تنها گفتم:
-نمی دونم!

پرستو با سر و لبخند، بهم سلام کرد؛ بی خود ترین کاری که می تونستم تو این مهمونی انجام بدم، احوالپرسی با خانواده ام بود که هر روز می دیدمشون!
-چرا تنها ایستادی؟

کلافه به صورت برادرم نگاه کردم! تو حالت عادی، حوصله ی دو کلمه حرف زدن رو نداشت و حالا برام عجیب بود که چطور می تونه این تعداد سوال رو پشت سر هم بپرسه و جوابشون رو هم نگیره!!

لیوان بلند نوشیدنی رو روی میز گذاشتم و کوتاه گفتم:
-راحتم!

و با دیدن بابا، فوراً بهش اشاره کردم و گفتم:
-بابا!

از اونجایی که تازه وارد مهمونی شده بودند، به هوای سلام و احوال پرسی با بابا و میزبان ازم فاصله گرفتند.

با رفتنشون، به جایی که سهند بود نگاه انداختم! انقدر دور و برش رو شلوغ کرده بودند که دیگه چیزی ازش پیدا نبود؛ رسماً داشتند خفه اش می کردند دختر های یک شکل و یک اندازه ی فامیلش! کلافه دور تا دور سالن رو از نظر گذروندم؛ همه به صحبت مشغول بودند! ساعد هام رو روی میز گذاشتم و تصمیم داشتم چرخي تو سالن بخورم که با دیدن سهند، صاف ایستادم؛ داشت به سمت می اومد؛ تنها! یک من، هیچ دختر های مرندیان!
قبل از اینکه بهم برسه، پرسید:

-چرا تنها ایستادی؟

سعی کردم به مظلوم نمایی خودم رو شبیه به کسی که تنها گذاشته شده نشون بدم، نه کسی که به صورت انتخابی تنها مونده! با نگاهی به چشم هاش، حرف رو عوض کردم:
-خیلی خسته به نظر می رسی!
صادقانه گفتم:

-خسته ام. تو هم باید خسته باشی، تا عصر دانشگاه بودی!

طبیعی بود که از دروغی که نسترن به خواست من بهش گفته بود، عذاب وجدان نمی گرفتم؟ من امروز اصلاً دانشگاه نبودم! کارم تو آرایشگاه زیادی طول کشیده بود!
-نه! خسته نیستم.

-بریم پیش بقیه!

بی میل گفتم:

-اگه تو بخوای می ریم!
و این به معنی بود که من نمی خوام!
به هر حال که به خواست من اهمیتی داده نشد و رفتیم پیش بقیه! بقیه یعنی همون دختران کپی با
تیراژ بالایی مردنیان! چهره هایی که بخاطر ازدواج های مداوم خانواده، باهم می زدنند و همگی
انقدر شبیه بودند که به نظر می رسید، خواهر هستند!
تنها مردنیان هایی که چهره هاشون فرق داشت، سهند و ساره بودند که مادری غیر مردنیان داشتند!

با اعصابی داغون از بد پیش رفتن شبم، سلام های اطرافیانم رو یکی در میون جواب دادم و بی
حوصله بهشون خیره شدم. چند دقیقه ی زجر آور رو تحمل کردم و در آخر کنار گوش سهند گفتم:
-من می تونم تنهات بذارم؟
صحبتش رو با یکی از پسر های فامیلش قطع کرد و به سمت چرخید! کمی فاصله گرفت از مخاطبش
و با صدای آرومی پرسید:
-چیزی شده؟ رو به راه نیستی انگار!
صاف تو چشم هاش زل زدم و گفتم:
-شلوغي کلافه ام می کنه!
چرت گفته بودم؛ شلوغي کلافه ام نکرده بود از اینکه فکر می کردم بیشتر از این ها روش تاثیر دارم
و در واقعیت می دیدم که ندارم، کلافه شده بودم!
با تاخیر دستش رو بالا آورد، بازوی برهنه ام رو لمس کرد و گفت:
-حتما! یکم صبر کن الان می ریم یه جای خلوت تر!
تو دلم لبخند زدم! اونقدر ها هم بی تاثیر نبودم! الکی نبود؛ من سه ماه تابستون روز و شب به بهانه
های مختلف برای این آدم تکست فرستاده بودم تا انقدر اسمم تو مغزش پررنگ شه که نتونه نادیده ام
بگیره! غزل گفته بود که این آدم بهم توجه داره اما واقعا اینطور نبود! سهند بهم توجه داشت اما اون
توجهی که دلم می خواست رو هنوز نه!
با عذر خواهی سهند، از جمع دور شدیم و به سمت ضلع دیگه ای از سالن حرکت کردیم! متوجه شدم
داره به سمت پدر هامون حرکت می کنه اما همین که دو نفری، شونه به شونه ی هم تو سالن بزرگ
خونشون حرکت می کردیم، اتفاقی بود که می تونست کمی خلق پایینم رو تعدیل کنه!
با مردنیان بزرگ سلام و علیک کردم؛ کاری که احتمالا باید تو بدو ورودم انجامش می دادم نه حالا!
به هر حال با روی باز ازم استقبال و تشکر کرد و بعد، به ادامه ی صحبتش با پدرم مشغول شد!
مقصد بعدیمون، میز بار بزرگ گوشه ی سالن بود! سهند به سمت شیشه های رنگانگ و متنوع
نوشیدنی هدایتم کرد و ده دقیقه ای رو اختصاص داد به توضیح دادن در مورد یک سری برند های
نادری که روی میز بودند!

تمام مدتي که حرف مي زد، کارم اين بود که لبخند بزنم و وانمود کنم اطلاعاتي که داره بهم مي ده
تکراري نيست!!
شيشه ي بي رنگي رو برداشت و با خساست چند قطره ازش رو به محفظه ي گيلاس نشون داد و در
حالي که به ستم مي گرفتش، توضيح داد:
-لايت و مناسب!
چشم روي بطري بامزه و کمياب Blanton خيره مونده بود وقتي گيلاس رو از دستش گرفتم و اون
چند قطره ي مسخره رو تو حلقم ريختم و با بدبختي، به خاطر انتخابش، تشکر هم کردم!!
ليوان خودش رو دوباره تا نيمه پر کرد و در حالي که با لمس خفيف ساعدش، به جلو هدايت مي
کرد، پرسيد:
-با دانشگاه چي کار کردي؟ کي فارغ التحصيل مي شي؟
دهانم به شدت تلخ و بد مزه شده بود؛ لب هام رو تر کردم و گفتم:
-فقط مونده کار هاي اداري! اواخر همين تابستون دفاع کردم! تو چي؟
بخاطر حرکات دستش، مايع قهوه اي رنگ داخل ليوان، با سرخوشي تگون مي خورد و وسوسه ي
من رو براي داشتنش، بيشتري مي کرد! چشم از ليوانش گرفتم و
به لب هاش دوختم.
-من که حالا حالا ها درگيرم و نمي خوام تو تعطيلاتم به درس هام فکرکنم!
شرمنده مي شدم از اين که مدام رشته ي تحصيليش رو فراموش مي کردم!

چند نفري نزديک شدند و به معناي حقيقي کلمه، عصبيم کردند! نمي شد کاري از پيش ببرم؛ حداقل نه
امشب! بدون اينکه متوجه بشه، از جمعيتي که دورش رو گرفته بودند فاصله گرفتم و به سمت ميزي
که نيمه و پرستو و چند تا ديگه از آشنا ها دورش رو گرفته بودند حرکت کردم. وقتي رسيدم پرستو
داشت با دختر خاله ياسمن صحبت مي کرد:
-فرهنگ پيش بابا ايناست!
هر وقت بين صحبت هاي خانواده، کلمه ي "فرهنگ" رو مي شنيدم، بايد ده دقيقه فکر مي کردم تا
متوجه شم منظور، برادر زاده! اسم برادر زاده ي چهارساله ام فرهنگ بود و اين بچه، خودش مي
تونست يه تنه معني اسمش رو زير سوال بيره!
کنار نيمه ايستادم و پرسيدم:
-کار کافه به کجا رسيد؟
داشت وسط مهموني با موبايش Ballz بازي مي کرد. يکي به بازو زدم و گفتم:
-با تو ام ها! دارم مي پرسم کار کافه به کجا رسيد؟
توپ رو مورب فرستاد بالا و خوشحال از ضربه هايي که گرفته بود، بي حواس گفت:
-دنبالشم... دنبالش!

فعلا نمي شد با اين آدم حرف زد؛ زير چشمي به سهند نگاه کردم که با کوچيك ترين دختر خانواده ي سهرابي گرم صحبت بود! سعي کردم اهميتي ندم و با غصه، به موضوع بي خود صحبت هاي پرستو و فريماه فکر کردم!

-لعنتي!

با فرياد نيما، من و همه ي کساني که پشت ميز بودند، به سمتش چرخيديم! با تعجب به صورت هامون نگاه کرد و زير لب گفت:

-باختم!

بايد گند مي زدند امشب رو! بايد!

فصل دوم

"راه آهن"

تو همين ده دقيقه اي که از خواب بيدار شده بودم، شايد بيشتر از ده بار خميازه کشيده بودم. با دهاني باز تخم مرغ ها رو داخل ماهي تابه شکستم و بعد، انگشت هام رو به صورت دايره اي رو شقيقه هام حرکت دادم تا شايد با اين کار، از سردرد بدني که از بعد از بيدار شدن همراه بود، خلاص بشم! -سرت درد مي کنه؟

به سمت در ورودي آشپزخونه چرخيدم. امير حسين بود که با موهاي آشفته و لباس کج و کوله ي تنش، تکیه زده بود به چهارچوب رنگ و رو رفته. نگاهم رو ازش دريدم و گفتم: -نه... يکم فقط.

و مشغول هم زدن زرده ي تخم مرغ ها شدم. با سماجت پرسيد:

-باز شب بيدار موندي؟

سعي کردم نگاهش نکنم:

-نه زياد!

اومد و کنارم ايستاد؛ دستي تو موهاش برد اما موهاش مثل خودش سمج بودند و با يه حرکت دست، خيال صاف شدن به سرشون نمي زد! مطمئن شده بود از شب زنده داريم که پرسيد:

-مگه روز ها نمي رسي انجامشون بدي که شب رو بيدار مي موني؟ ساعت سه بود از خواب بيدار شدم و ديدم چراغ اتاقت روشنه. والا فکر کردم يادت رفته خاموشش کني!
اينطوري که نزديک مي ايستاد و گير مي داد، دست و پام رو گم مي کردم. داشتم تند و تند زده و سفيده ي تخم مرغ ها رو هم مي زدم که پرسيد:
-داري بيشتري از قبل کار مي گيري؟
شعله ي گاز رو خاموش کردم. مي خواستم بگم "نه" اما هيچ کلمه اي جرئت اين رو نداشت که مقابل اين مرد قد الم کنه.
-با تو ام الهه!
انگشت هام بي ميل نبودند به لرزيدن! چرا انقدر نزديک ايستاده بود؟ از اجاق گاز فاصله گرفتم و بي دليل به سمت سينک ظرف شويي رفتم و دست هام رو شستم؛ آب خنک کمي از التهام رو کم کرد.
شير رو بستم و تو همون وضعيت که پشتم بهش بود، گفتم:
-يکم فقط!
صداي آه کشيدنش، آتيشم زد. دلم مي خواست بشينم وسط آشپزخونه و گريه کنم.

صداش ناباور بود:
-براي چي آخه؟ مگه من نگفتم شهریه ي دانشگاهت جوړه. مگه نگفتي فقط براي سرگرمي داري اين کار رو مي گيري؟ صبح تا شب کار کردن و شب تا صبح بيدار موندن شد سرگرمي؟ بين چي بلایي سر خودت آوردی! زیر چشمت سياه شده. من لعنتي چرا ديشب نفهميدم چراغ اون اتاق براي چي روشنه؟
بغضم شکست و بي صدا اشک ريختم. هزينه اي که من بهش گفتم بودم براي شهریه، نصف چيزي بود که بايد دو هفته ي ديگه پرداخت مي کردم.
دستم رو کشيد و چرخوندم. نمي خواستم اشک هام رو ببينه. نمي خوا...
-بسم الله... چرا داري گريه مي کنی؟
صداش از قبل هم ناباور تر شده بود. به صورتش نگاه کردم و دلم آتيش گرفته ام شعله ور تر شد. چه گناهي کرده بود اين پسر که اسير ما شده بود؟ ما چه گناهي کرده بوديم که اسير خودمون بوديم؟
- الهه؟ نگام کن ببينم... من که حرفي نزدم!
همين! همين که حرفي نمي زد بدبختي من بود! همين که زیر بار اين همه مسئوليت الکی بود و صداش در نمي اومد، بهم مي ريخت!
انگشت هاش رو تا نزديکي صورتم بالا آورد و مردد همونجا نگهشون داشت. خيره شدم به چشم هاش و با صدايي که فکر مي کردم به اندازه ي کافي قوي هست اما مثل هميشه زیر و ضعيف بود، گفتم:
-بين امير حسين... من هجده سالم شده. ديگه مي تونم از پس خودم بر بيام! يکم... يکم هم که بگذره، از پس مامان و اميد هم مي تونم بر بيام!

با چشم هاي گشاد شده اش، هاج و واج نگاهم كرد و وقتي خوب تعجب كرد، عصبي عقب كشيد و گفت:

-لا اله الا الله! خل شدي تو ؟ اين مزخرفات چيه كه داري تحويل من مي دي؟ از پس خودم بر مي آم ديگه يعني چي؟

اشك هام رو با پشت دست پاك كردم و بعد از مدت ها بالاخره حرف دلم رو زدم:
-تو خودت زندگي نداري؟ نمي خواي برا خودت زندگي كني؟ چه مي دونم... نمي خواي... نمي خواي زن...
خوابي زن...

نتونستم بگم " نمي خواي زن بگيري!"
نمي شد بگم؛ پيش خودم هم نمي شد بگم، چه برسه به خودش!
نمي دونم چي آرومش كرد؛ اما هر چي كه بود، هم صداش و هم نگاهش، به عصبانيت چند لحظه ي قبل نبودند.

نزديك شد و با لحنی كه محكم و قاطع بود، گفت:
-زندگي من اينجاست! تو همين خونه. ديگه در مورد زندگي من حرف نزن! فهميدي؟

فصل سوم

"تجريس"

با بدبختي چشم باز كردم و به ساعتِ بزرگي كه دقيقاً رو به روي تختم نصب شده بود، نگاه انداختم. دوازده رو رد کرده و اين به اين معني بود كه كلاس زبان رو از دست دادم.
سرم يه حالتِ مبهم گرفتگي داشت؛ مهموني بي خودِ ديشب تا نزديكي صبح طول كشيده و كلافه ام كرده بود!

از تخت پايين اومدم، اشعه هاي خورشيد دم ظهري هيچ كاري نداشتند جز اينكه هزار تا مانع رو رد كنند و صاف بتابن به چشم هاي من!
لباس خوابم رو با يه تي شرت و شلوار ورزشي عوض كردم و از اتاق بيرون رفتم و به عادت هر روز، اول سري به اتاق نيكي زدم!
غزل روي تخت خودش نشسته و انقدر غرق كتابِ داخل دستش بود كه متوجه حضور من نشد! سرد و جدي پرسيدم:
-نيكي كجاست؟!

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:
-تو اتاق فیزیوتراپی!
حرصم می گرفت از این بی توجهی انتخابیش نسبت به خودم! با عصبانیت گفتم:
-پس تو اینجا چه کاره ای؟
بالاخره سرش رو از روی اون کتاب مسخره ای که تو دستش بود، بالا آورد و متعجب پرسید:
-بله؟
شمرده توضیح دادم:
-دارم می پرسم تو اینجا چه کاره ای؟ مگه وظیفه ات نیست که کنار نیکی باشی؟ پس اینجا داری دقیقاً
چه کار می کنی؟
کتاب رو بست و با بی خیالی حرص درآری گفت:
-صالحی گفت که نیازی به حضور من نیست!
برزخی شدم و فریاد کشیدم:
-صالحی غلط کرد! تو از ما دستور می گیری یا از صالحی؟!
چشم هاش از تعجب و ناراحتی، درشت و خیس شدند. اومدم جمله ی بعدیم رو بگم که بازوم از پشت
سر کشیده شد. برگشتم و دیدم نستره. هنوز دهانم برای گفتن جمله ام باز بود که نسترن پرسید:
-چه خبرته؟

نفس هام صدا دار شده بودند. به اخم های در هم کشیده اش نگاه کردم و در حالی که بازوم رو از
حصار انگشت هاش رها می کردم، گفتم:
-هیچی!
لب هاش رو بهم فشرد و به غزل که در حال خروج از اتاق بود، نگاه کرد. دور که شد، آرام گفت:
-ببینم می تونی یه کاری کنی که دیگه نیاد!
ازش فاصله گرفتم و گفتم:
-به جهنم! نیاد! قحطی پرستار نیومده که!
نگاهش بی حوصله شد و صداش کلافه:
-تنها کسیه که نیکی باهاش خوبه!
درست می گفت؛ غزل تنها پرستاری بود که نیکی باهاش می ساخت اما این دلیلی نمی شد که هر
غلطی دلش بخواد تو خونه انجام بده.
نسترن رو به حال خودش گذاشتم و از پله ها پایین رفتم. از اتفاقی که اختصاصش داده بودیم به
کارهای درمانی نیکی صدای درمانگرش می اومد که ازش می خواست خودش هم برای بالا آوردن
پاش تلاش کنه.

در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم. صالحی به سمت برگشت نیکی رو رها کرد و سلام داد. غزل گوشه اتاق طوری نشسته بود که نیکی متوجه حضورش نشه. به سمت نیکی رفتم و در حالی که گونه اش رو می بوسیدم پرسیدم:

-خوبی عشق نیکا؟

لبخند دندان نمایی زد و آب دهانش از کنترلش خارج شد. با سر انگشتام دهانش رو پاک کردم و گفتم:

-خوشگل تمرین کن ببینم.

به صالحی نگاه کرد و صالحی، از همون بدو ورودم نگاهش روی من بود! اخم کردم تا به خودش بیاد و به این فکر کردم که نگه داشتن این یکی هم ضروریه یا می شه اون طور که لایقشه باهاش برخورد کرد؟

گونه نیکی رو مجدداً بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. خونه به طرز عجیبی شلوغ بود! از هال صدای نیما و فرهنگ می اومد و من نمی دونستم که این موقع از روز این همه آدم تو خونمون چه کار دارند! به هال رفتم و دیدم که نیما جلوی تلویزیون ولو شده و داره با پلی استیشن بازی می کنه! فرهنگ هم دل و روده ی راحتی ها رو کنار هم ردیف کرده بود و در حالی که نگاهش به تلوزیون و بازی نیما بود، به ترتیب روشن می پرید!

نسترن کجا بود که این ها تونسته بودن همچین بلایی رو سر خونه اش بیارن! نزدیک رفتم و خطاب به نیما پرسیدم:

-تو زندگی نداری؟

فرهنگ که روی اولین نازبالش بود، شروع کرد به پریدن تا آخرین نازبالش و رسیدن به من! دست هاش رو دور پاهام حلقه کرد و جیغ کشید:

-عمه!

تو دلم "عمه و زهرماری" نثارش کردم و سعی کردم رد شکلاتی که از روی صورتش به شلوارم مالیده رو پاک کنم. از خودم فاصله اش دادم و رو به پدرش گفتم:

-چه گناهی کردیم که هر روز داری اینجا کارت می زنی؟

باز هم توجهی نکرد. اشاره ای کردم به دستگاه بازی و گفتم:

-خونه تلوزیون ندارین که هر روز این رو بار می کنی و می آریش اینجا تا بازی کنی؟

بالاخره جواب داد:

-پرستو گفته تماشای این بازی ها برای فرهنگ مناسب نیست!!

از تعجب دهانم باز موند؛ برادر سی ساله ام رسماً دیوانه بود! روی راحتی بدون نشیمن و بدون تکیه گاه نشستم و گفتم:

-اوني که مناسب نیست خود بچتونه. جوري بچه رو تربيت کردین که آدم هيچ جا روش نمي شه بگه
اسمش فرهنگه!
بي خيال گفت:
-حرف که مي زني حواسم پرت مي شه!
بي شعور همين بود با تعريف ديگه اي هم داشت؟
بلند شدم و در حالي که از هال بيرون مي رفتم، با تهديد رو به فرهنگ گفتم:
-الان نسترن مي آد مي کشتت!
-خانم تلفنتون! ديدم چند بار زنگ خورد براتون آوردمش!
نگاهي به مرادي که گوشي به دست مقابلم بود انداختم و دستم رو براي گرفتن گوشي جلو بردم!
-ان شاءالله يکي بخوادت، يه چند ساعتی راحت شيم!
با تعجب به سمت نيما که اين جمله رو گفته بود، برگشتم. نگاهم رو بين دو تماس از دست رفته ي
سهند و صورت نيما به گردش در آوردم و گفتم:
-مي خواني راحت شي پاشو جمع کن برو خونت!
و بعد در حالي که پيام سهند رو باز مي کردم از هال خارج شدم. پرسیده بود " پيام دنبالت؟"
لبخند رو لب هام نشست!

فصل چهارم

"راه آهن"

مرد با لحن نچندان محترمانه اي گفت:
-براي ما شر درست نکن خانم؛ بيار کارا رو تحويل بده.
گوشي رو از اين دست به اون دست دادم و گفتم:
-آخه من هنوز تمومشون نکردم!
بي حوصله گفت:
-چه تموم کردي و چه نه، مهم نيست. بيارشون قربونت. بيارشون تا اين شوورت برامون شر درست
نکرده!
تعجب کردم:
-شوهرم؟
از کوره در رفت:

-شوهرت، نامزدت، داداشت، بابات، آقا بالاسرت! چه مي دونم کيته! اول صبحي اومده اينجا شر درست کرده که حق نداريم کار بديم به خانم!

دهانم باز موند! کي مي تونست رفته باشه جز امير حسين؟

-بيار کارا رو پس بده قربونت. بيار تا قبل از موعدهش بدم کسي آمادشون کنه شرمنده ي مشتري نشم. مي آريشون که؟

حرفي نداشتم براي گفتن! داشتم به اتفاقي که افتاده بود فکر مي کردم و تسليم شدم:

-مي آرم.

-مرسي قربونت. تا عصري برسون بهم که بدمشون دست کس ديگه.

تلفن رو قطع کردم و به در بسته ي اتاق امير حسين نگاه کردم! واقعا همچين کاري کرده بود؟

-الهه... الهه مادر کجايي؟

با صداي مامان، از جام بلند شدم اما از فکر بيرون نيومدم. خودم رو به آشپزخونه رسوندم

-جانم مامان؟

با اشاره به بالاترين کابينت آشپزخونه گفت:

-اون آبکش رو از اون بالا بده مادر.

رو پنجه هاي پام بلند شدم و آبکشي که مي خواست رو به دستش دادم.

آبکش رو تو سينک گذاشت و پرسيد:

-نمي دوني امير حسين کي مي آد؟

شونه اي بالا انداختم. واقعا اميرحسين همچين کاري کرده بود؟

انقدر شوکه بودم که نمي تونستم به درستي فکر کنم!

مامان پري رو با آبکش و قابلمه و کفگيرش تنها گذاشتم و به اتاقم برگشتم.

کارت هايي که ديشب پاشون نشسته بودم وسط اتاق ولو بودند. بعضي ها کامل شده و بعضي ها نيمه تموم. نشستم و شروع کردم به دسته بندي شون، کامل شده ها رو که حدودا صد تا مي شدند، داخل يه نايلون جدا گذاشتم و ما بقي کارت ها رو هم جمع کردم.

قبل از کنار گذاشتن نايلون کارت ها، به اسم هاي روي آخرين کارت نگاه کردم؛ مژگان و فرهاد! از کارت عروسيشون مشخص بود که خيلي خوش ذوقن! هميشه براي اسامي عروس و دوماد هاي درج شده روي کارت هايي که منتاژشون به عهده ي من بود، تو ذهنم تصوير مي ساختم؛ کنار هم تجسمشون مي کردم و هزار جور داستان براي آيندشون در نظر مي گرفتم! آخر سر هم روياشون منتهي مي شد به روياي خودم، خودم تو لباس عروس، در کنار....

بلند شدن همزمان صداي در و پيامك گوشي، بدجور از فکر بيرون کشيدم.

-ببين کيه مادر!

به ساعت نگاه کردم؛ دوازده بود و امید قبل از دو نمی رسید! روسری رو روی سرم انداختم و به سمت حیاط قدم تند کردم. در رو به آرومی باز کردم و با دیدن امیر حسین پشت در، جا خوردم: -تویی؟

کنارم زد و داخل شد. خیلی خسته به نظر می رسید. چند روزی بود که صبح زودتر از همیشه بیرون می زد و این همه خستگی برای اولین ساعت ظهر، واقعا منصفانه نبود! لب باغچه ی کوچیک و خشك حیاط نشست و گفت: -یه لیوان آب می آری؟

تند به سمت آشپزخانه رفتم، قالب های زمخت یخ رو داخل لیوان ریختم و روش آب بستم و به حیاط برگشتم.

آب رو که تا نیمه سرکشید، اشاره کرد به در و پرسید: -مگه آیفون خرابه؟

سری به معنی بله تکنون دادم.

-برو جعبه ابزار خونه رو بردار بیار.

به چشم های خوش حالتش خیره شدم، جمله ها راضی نمی شدن به پرسیده شدن. صدبار تا نوک زبونم اومد بیرسم که واقعا رفتن به مغازه و اون برنامه ها کار خودش بوده یا نه. اما تفاوت فاحشی بود بین تصمیم به پرسیدن و خود فعل پرسیدن!
-د برو دیگه...

با ترس تقریبا دویدم. جمله هام هم دویدن و فرار کردند.

جعبه ی ابزار رو از بالایی جا کفشی برداشتم و براش بردم. موتورش رو بیرون پارک کرده بود و این به این معنی بود که می خواست زود بره!

همیشه موقع کار کردن با پیچ گوشتی ها و ابزارش، یه اخم عمیق جا خوش می کرد وسط ابرو هاش. بی حواس می شد به محیط و بدون پلک زدن، خیره می شد به چهارتا سیم تو هم پیچیده شده. امروز هم استثنا نبود؛ ایستادم و با حالی عجیب، به صورت جدی و پر جذبه اش نگاه کردم و انقدر به این کار ادامه دادم که سرش بالا اومد، ابرو هاش هم بالا اومدند و متعجب پرسید: -چی؟!

با ترس عقب پریدم! چطور فکر کرده بودم که متوجه نمی شه؟ یه "هیچی" ناواضح تحویلش دادم و برگشتم داخل ساختمون و یه راست رفتم سمت اتاقم و با دیدن گوشتی، تازه یادم افتاد که پیام داشتم! صفحه رو روشن کردم و دیدن پیام واریزی بانک، متعجبم کرد؛ پیام رو باز کردم و محتوایش رو خوندم. دقیقا مبلغ شهریه به همون مقدار اصلی، به حسابم ریخته شده بود!

دهانم رو بی صدا باز و بسته کردم؛ مثل ماهی های توحوض که مدام دهانشون باز و بسته می شد اما معلوم نبود چی می گن. منم معلوم نبود چی می گم؛ برای خودم هم معلوم نبود!

-الهه!

با صداش از جا پریدم اما چشم هام هنوز خیره مونده بود به صفحه ي گوشی و پیام بانك!

صدای زنگ در بلند شد و بعدش دوباره صدای امیر حسین:

-بردار آیفون رو!

دویدم سمت آیفون و گوشیش رو برداشتم. رفته بود تو کوچه.

-صدا می آد؟

از پشت آیفون سوال کردن راحت تر نبود؟ می شد از اینجا بپرسم که چرا این کار ها رو انجام داده؟

-صدا نمی آد؟

وقتی می دیدمش که نمی تونستم سوال و جوابش کنم!

-الهه؟

وقتی نمی دیدمش هم نمی تونستم سوال و جوابش کنم!

-بله؟ صدا می آد!

صدای بسته شدن در اومد و بعدش صدای خودش:

-بزن دکمه رو!

زدم. اما کار نکرد.

بهش گفتم که کار نمی کنه و گفت:

-باشه، بیا در رو باز کن. کلید ندارم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و دوباره به حیاط رفتم. در رو براش باز کردم و نگاهش کردم که به

سمت ابزارش رفت، جمعشون کرد و رفت داخل ساختمون و اینبار با آیفونی که تو راهرو بود

مشغول شد. ناخواسته ایستادم و دوباره نگاهش کردم. سرش رو که بالا آورد، نگاهم رو دزدیدم.

متوجه نشد و گفت:

-خیلی کار داره. شب درستش می کنم. می تونی ابزار ها رو جمع کنی؟ دیرمه.

مطیعانه سر تکون دادم و مشغول شدم.

بالاخره مامان از آشپزخونه اش دل کند و بیرون اومد و با دیدن امیر حسین گفت:

-مادر تویی؟ فکر کردم امیده.

امیر حسین سلام داد و حالش رو پرسید و داشت به سمت اتاق می رفت که مامان گفت:

-تا نیم ساعت دیگه غذا حاضره.

متوقف شد و گفت:

-نه مادر نمی مونم برای ناهار. خیلی دیرمه!

مامان پشت دستش زد. از صدای ضربه اش پریدم و نگاه امیر حسین رو به سمت خودم برگردوندم.

-کشتی خودت رو مادر! صبح تا شب مشغولی. برای ناهار خوردن هم وقت نداری؟

امیرحسین نگاهش رو از روم برداشت و دادش به مامان پری:
-دورت بگردم. سعی می کنم برای شام برسم، چند تا کار باهم گرفتم و درگیرم.
این نوع از قربون صدقه رفتن و محبتش، فقط برای مامان بود. رفت تو اتاقش و مامان پری وا رفته
رو تنها گذاشت و من رو صدا زد. به هوای اینکه چیزی می خواد تند رفتم تا دم در اتاقش.
وقتی بهش رسیدم که داشت دکمه های بلوزش رو می بست. بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:
-کارای این یارو رو بذار دم اتاقم، ببرم بدم بهش.
ماتم برد:

-چی؟
عمیق نگاهم کرد؛ جوری که حالیم شد چه کاری و کدوم یارو رو می گه!
-بار آخرت هم باشه که بهم دروغ می گی! امروز خودم رفتم و شهریه ات رو پرسیدم. فهمیدی الهه؟
این آخرین باری بود که دروغ گفتم!
قلبم تند زد! شایدم نزد. حس کردم رنگم داره کبود می شه. حس کردم دارم می میرم.
من، فقط بخاطر خودش دروغ گفته بودم.
لحنش ملایم شد:
-برو فردا ثبت نام کن.

فصل پنجم

"تجربش"
به تفاله ی قهوه ی ته فنجون نگاه کردم و با وسوسه فال گرفتن، جنگیدم. انقدر پیش ستاره رفته بودم
برای فال گرفتن که خودم تو این کار نیمچه استاد شده بودم.
-بگم یکی دیگه برات بیارن؟
فنجون رو روی میز برگردوندم و در جواب سهند گفتم:
-نه ممنون. فعلا نمی خوام.
فنجون خودش رو چرخوند و گفت:
-بعد از هر سه چهار ماهی که برمی گردم، می بینم کم کم سه چهارتا کافه و رستوران به این خیابون
اضافه شده. دیگه داره می ترکه این خیابون؛ به ازای هر یه رهگذر، یه کافه اینجا هست.
لبخندی زدم و گفتم:
-قراره کافه ی ما هم اضافه بشه. البته نه به این خیابون. دو تا خیابون اونور تر.
با خوشحالی گفت:

-چقدر خوب!

-نیمادنبال کارای دفتريشه. جاش رو مشخص کردیم و نهايي که بشه، باید بریم دنبال خرید وسایل و استخدام نیرو.

سرش رو به چپ خم کرد و موهاي نسبتا روشن و نسبتا لختش هم به چپ رفتند:
-عالیه.

بيست دقیقه اي بود که وارد کافه شده بودیم و تو اين بيست دقیقه، انقدر سیگار کشیده شده بود که دود، وضوح دید رو پایین می آورد.

حرصم می گرفت از این که حرفی نداشتیم برای گفتن! اون از دیشب و این از امروز. نمی دونستم مشکل از منه که این رابطه پیش نمی ره یا از سهند. البته که اون هم دیروز و هم امروز، نشون داده بود که بی اشتیاق نیست!

داشتیم متفکرانه نگاهش می کردم که یه تصمیم آنی تو سرم نشست و همون لحظه به زبون آوردمش؛ به فنجونش نگاه کردم و پرسیدم:

-با فال موافقی؟

تنه اش رو عقب کشید و ابروهاش رو بالا فرستاد:

-بلدی؟

خوشحال از پیش رفتن موضوع، پرسیدم:

-اعتقاد داری؟

سری تکیه داد و گفت:

-من یه سری بسته بندی هاي اعتقادي رو تو سرم نگه نمی دارم. اصولا سعی می کنم با توجه به تجربیاتی که به دست می آرم، اعتقاد رو پررنگ یا کمرنگ کنم. شاید اگه تجربه ی خوبی بشه، اعتقاد پیدا کنم!

و چشمکی تحویل داد!

فنجونش رو که هنوز گرم بود برداشتم و پرسیدم:

-شیرین که نخوردیش؟

-نه.

فنجون رو مقابلش گذاشتم و فنجون خودم رو برداشتم:

-نگاه کن؛ اینطوری! با دست راستت بگیرش، با دست چپت برش گردون. می تونی نیت هم کنی!

فقط کاری که خواسته بودم رو انجام داد و فنجون رو برگردوند. قطره هاي تیره رنگ قهوه، از

اطراف فنجون بیرون زدند و روی نلبعکي ریختند. پرسید:

-برش دارم؟

و دستش رو روی فنجون گذاشت. فوراً دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-نه نه! بايد بمونه.

به پايين و به دستم که روي دستش بود خيره شد. با طمانيه و ناز دستم رو کشيدم که بين راه گرفتار و انگشتش رو کشيد روي ناخن هام و گفت:

-چقدر جالبن! مثل آينه مي مونن!

اجازه دادم دستم همچنان تو دستش بمونه و توضيح دادم:

-بهش مي گن کروم!

-خوشگلن. البته نه فقط ناخن هات؛ کلا خوشگل و متفاوتي!

خروار خروار قند تو دلم آب شد. اينکه پسري مثل سهند، تو بيست و چهار ساعت گذشته دوبار ازم تعريف کرده بود، اتفاق نادري بود؛ چون اين پسر تا جايي که مي دونستم از هيچ کس تعريف نمي کرد!

-هر بار که مي بينمت، بيشتر شبیه به خواننده مورد علاقه ات شدي!

اشاره اش خوشحالم کرد، چون من حداقل شش عمل زيبايي و کلي تغيير ظاهري انجام داده بودم براي شبیه شدن به تيلور سويفت! حتي موهام رو هم طبق آخرين استايل موهاش کوتاه و رنگ کرده بودم! من رسماً ديوانه ي اين خواننده بودم.

دستم رو از دست سهند بيرون کشيدم و در حالي که فنجون قهوه اش رو بر مي داشتم، گفتم:

-بيا ببينيم چي اينجا منتظر مونه!

و يه نگاه کلي به داخل فنجون انداختم تا اول متوجه علامت و شکل هاي بزرگ تر بشم. اولين چيزي که به چشمم اومد، يه بالون بزرگ بود، اونم درست نزديک به دسته ي فنجون! ناخواسته اخم کردم و با سوال سهند مواجه شدم:

-چيزي هم هست اون تو؟

جوابش رو ندادم و فکر کردم، بالون تا جايي که مي دونستم اشاره داشت به عشق نامناسب! نشونش دادم و گفتم:

-بين اينجا رو. يه بالون هست!

سرش رو داخل فنجون برد و نامطمئن گفت:

-خب!

ادامه دادم:

-ممکنه به معني آزار و اذيت باشه. يا توطئه.

خنديد و گفت:

-جنايي شد که!

تعبير اصلي بالون رو بهش نگفته بودم و دیدنش ذهن خودم رو هم درگیر کرده بود! دور و اطراف فنجونش هم پر بود از خط منحنی که این هم تعبیر خوبی نداشت! خودم رو آماده کرده بودم که کلي

شکل های رمانتیک تو فنجونش پیدا کنم و کلی تعبیر رمانتیک تر تحویلش بدم اما چهارتا شکل و خطی که کاملاً هم واضح بودند، گند زده بودند به خواسته هام! پرسید:

-دیگه چیزی نیست؟ قرار که نیست به قتل برسم؟
حوصله ام از دست حس هام سر رفته بود! داشتند بازی در می آوردند و کم کاری می کردند!
فنجون رو سر جاش برگردوندم و گفتم:
-فقط جنبه ی فان داشت، من تعبیر فال رو بلد نیستم!
به نظر می رسید که باید بیشتر از این حرف ها هیجان زده باشم در صورتی که نبودم! باید احساسی تر و مشتاق تر برخورد می کردم امانی شد، نمی تونستم!
-نیکي چطوره؟

تا اومدم به سوالش فکر کنم تلفنم زنگ خورد و اسم "پناهی" رو صفحه ی موبایلم افتاد! به کل فراموش کرده بودم که می خواستم باهاش تماس بگیرم اما خیلی جالب بود که همه ی تماس های این اسم غریبه، درست وقتی بود که نمی تونستم بهشون پاسخ بدم! خروس بی محلی بود در نوع خودش! گوشي رو سایلنت کردم و به کیفم برگردوندمش. سوال سهند رو فراموش کرده بودم! عذر خواهی کردم و موضوع سوالش رو پرسیدم و وقتی تکرارش کرد، در جواب گفتم:
-الان چند وقتی که پیشرفتی نمی کنه. کوتاهی پاهاش خیلی زیاده و دکترش منتظره دوازده سال رو رد کنه تا پاهاش رو جراحی کنه.

در جوابم پرسید:
-تاندون ریلیز؟
سرم رو به معنی "بله" تگون دادم! که دوباره پرسید:
-من نیکي رو یکی دوبار بیشتر ندیدم اونم چند سال پیش! بچه ی شیرینیه! مامان می گفت مادرزاد این مشکل رو داشته!
مامانش از خودش گفته بود.

-نخیر! نیکي سالم دنیا اومد اما از دست پرستار افتاد.
ناخواسته عصبی شده بودم و به نظر می رسید که سهند هم متوجش شده! نسترن نیکي رو تو سن بالا و ناخواسته باردار شده بود و به اصرار بابا، به دنیا آورده بودش و خیلی ها به اشتباه فکر می کردند که سن نسترن مشکل ساز شده. مرنديان خانم هم حتما جز همین دسته ی شایعه پراکن بود!
کاش برمی گشتم به خونه، امروز هم روز من نبود!

"راه آهن"

با وحشت از خواب پریدم. صدای زنگ تلفنم از یه جایی بلند شده بود و من با حالت گیجی که مرز خواب و بیداری باعثش بود، بی هدف دست هام رو تو فضای اطراف حرکت می دادم. صدای زنگ قطع شد. کمی سر جام نشستم و آخر سر، به ساعت نگاه کردم که پنج رو رد کرده بود! رنگ خوردن مجدد تلفنم، باعث شد که چهار دست و پا به سمت کیف دستیم حرکت کنم، گوشی رو از کیف خارج کنم و با دیدن اسم امیر حسین رو صفحه اش، بی دلیل و ترسیده، بلند بشم و بایستم! انگشتم رو رو صفحه ی گوشی حرکت دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-چرا جواب نمی دی پس؟

عصبی بود. هول کردم و با صدای دورگه شده ام گفتم :

-خوابم برده بود... ببخشید!

خدا می دونست که چرا دارم معذرت خواهی می کنم! لحنش ملایم تر شد:

-بخواب بیدار شدی زنگ بزن.

بعد از این جریان ها دیگه من خوابم می برد؟

نه. دیگه باید بیدار می شدم. جانم؟

-یه لحظه گوشی رو نگه دار...

صدای صحبت کردنش با شخص دیگه ای که اومد، تونستم نفسم رو آزاد کنم. داشت در مورد دوربین و این چیز ها صحبت می کرد و احتمالا تو محل کارش بود! انقدری این یه لحظه اش طول کشید که من هم سیستم کار دوربینی که نصبش کرده بود رو از اینجا متوجه شدم و بعد از اون غیر ارادی، کلی قربون صدقه اش رفتم و ته ابراز احساسات درونیم، یه مهندس با م مالکیت، با ترس و لرز تو دلم گفتم! "مهندس" ؛ چقدر می چسبید این کلمه!

-هستی الهه؟

صداش ترسوندم و نفهمیدم برای چی دور خودم چرخیدم!

-بله.

-برای ساعت هشت آماده باشین، پیام می ریم جایی. به مامان و امید بگو حتما.

سوال " کجا می خوام بریم" کنجکاوانه تو مغزم وول می خورد اما " باشه" ی مطیعانه ای رو لب هام نشست!

گوشی رو روی صندلی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. مامان پری رو دو جا تو خونه می شد پیدا کرد؛ اگر موقع اذان بود، تو اتاقش مشغول به عبادت و غیر از اون، تو آشپزخونه مشغول پخت و پزی که هیچ وقت تمومی نداشت! رفتم به سمت آشپزخونه.

-ساعت خواب مادر! اومدم بالا سرت دیدم مثل فیل خوابیدی!

از احساسات لطیف مادر و نه اش خنده ام گرفت. از طاق فرسوده ي آشپزخانه گذاشتم و رو زمین کنارش نشستم. دسته اي تره برداشتم و پرسیدم:

-احوالات مامان پري؟

خوشحال از اومدن من، دست از سبزي ها کشيد و در حال بلند شدن گفت:

-خواب که بودي يه سر رفتم پيش دايي و برگشتم؛ خيلي مريض احواله داداشم.

اشك تو چشم هاش جمع شده بود. پرسيدم:

-دکتر ها چي مي گن؟

ظرف هاي خشك شده ي روي آبچگون رو جمع کرد و گفت:

-دکتر! در مورد سرطون [سرطان] چي مي گن؟ همونا رو گفتن! مگه اين کوفتي به خواهرم رحم

کرد که به برادرم رحم کنه؟ کي گريبان من رو بگيره خدا مي دونه!

لب هام رو گاز گرفتم و سبزي ها از مشت باز شده ام پايين ريختند. مامان متوجه واکنش از سر

ترسم شد و گفت:

-همه هم که نمي گيرن! من بابا و مامان خدا بيمارزم از سرطون که نبود مردن! پروانه خواهرم

شانس نداشت که جوون مرگ شد و اميرحسين طفلي رو بي مادر کرد! پرويز هم شانس نياورد

داداشم! فکر کنم پدر و مادر خدا بيمارزم ارث برامون سرطون گذاشتند!

اومد درستش کنه، زد خراب ترش کرد و انقدر رفت تو فکر که حال خودش هم بد شد! حالا من داشتم

دلداريش مي دادم:

-خاله از يه سرطان ديگه فوت شد. دايي يه سرطان ديگه داره! بعدشم، سرطان که ارثي نيست!

جمله ي آخر رو از خودم گفته بودم و نمي دونستم که درسته يا غلط، اما هرچي که بود يکم آرومش

کرد!

سبزي ها رو از روي زير انداز جمع کردم و در حالي که دسته شون مي کردم، گفتم:

-امير حسين زنگ زد؛ گفت واسه ساعت هشت آماده باشيم. گفت مي خوايم بريم جايي!

به سمت چرخيد و پرسيد:

-نگفت کجا؟

نگاهش نکردم:

-نه! چيزي نگفت.

-وا! کجا بريم هشت شب؟

به نشونه ي بي اطلاعي سرم رو تگون دادم و مشغول پاک کردن سبزي ها شدم که دوباره پرسيد:

-کجا بودي امروز؟

-ديشب که گفتم؛ رفتم براي ثبت نام.

صورتش باز شد:

-به سلامتي مادر. از كي مي ري كلاس؟
از پاك كردن شاهي متنفر بودم؛ سبزي بد مزه!
-از هشتم.

-دوره دانشگاهت، نه؟

ياد بدبختي هام افتادم و حرصم رو سر دسته ي شاهي ها خالي كردم:
-كاش دور بود! انگار يه شهر ديگه است. ما اين سر تهرانيم، دانشگاه دقيقا اون سر. صبح دو ساعت
تو راه بودم، تازه بيشتريش رو با مترو رفتم.
يه چيزي رو روي گاز هم زد.

- عيبي نداره. تنت سلامت، مي ري و مي آي!
سبزي ها رو تا برگ آخر پاك كردم و آب روشن بستم. زير انداز رو جمع كردم و سراغ اميد رفتم.
تو اتاق خودش كه پيداش نكردم، رفتم سمت اتاق امير حسين؛ هر وقت با كامپيوتر كار داشت، سر از
اتاق امير در مي آورد.

تا در رو باز كردم، از جا پريد و تند و تند، رو موس كليك كرد! قبل از اينكه سرم رو براي ديدن
مانيتور بالا بيارم، صفحه رو بسته بود! دهانم از تعجب باز موند و ضربان قلبم شدت گرفت! سعي
كردم به روي خودم نيارم اتفاق افتاده رو:

-درس مي خوندي؟

صداش مي لرزيد اما از تك و تا نيفتاده بود:

-چيزه... آره! چي مي خوي اينجا؟

با محبت گفتم:

-امير زنگ زد، گفتم براي ساعت هشت آماده باشيم مي خوايم بريم بيرون. خواستم بهت خبر بدم تا

درس و مشقات رو تا اون موقع تموم كني!

با پررويي گفتم:

-خيلي خب! برو.

در رو بستم و با ناراحتي، پشتش ايستادم. نمي خواستم به افكار بدم پر و بال بدم. اميد پر پرش سيزده
ساله بود.

خم شدم و از سوراخ كليد در چوبي اتاق امير حسين، به داخل نگاه كردم! يه سي دي قرمز رنگ رو
از درايور كيس بيرون كشيد و به سمت كيفش چرخيد. نتونستم بقيه اش رو ببينم.

از ناراحتي در حال غش كردن بودم! به سمت آشپزخونه برگشتم و رو به مامان پرسيدم:

-شام چيه؟

چون از اين عادت ها نداشتم، تعجب كرد، خصوصا كه با لحن طلبكارانه اي هم پرسيده بودم سوالم
رو! اما با اين حال گفتم:

-شامي درست كردم!

لب هام رو بين دندون هام گرفتم و پرسيدم:

-خيار شور داريم؟

-داريم واسه چي؟

-نون هم داريم؟

-بیست سوالیه مادر؟ داریم دیگه!

لعنتی! به دیوار تکیه زدم و گفتم:

-شامی با نون سنگک می چسبه!

-ا؟ نون سنگک می خوام؟ الان امید رو می فرستم بگیره!

به خال زده بودم. مامان امید رو صدا زد و من در رفتم. برگشته بود به اتاقش و با صدای مامان،

اومد سمت آشپزخونه و آخر سر با غر غر و یه دو تومنی تو دستش، رفت به سمت حیاط!

تا در رو بست، دویدم سمت اتاقش! اتاق که نه، گوشه ی هال، امیرحسین براش پارتیشن زده بود و

اتاق درست کرده بود! رفتم سر وقت کیفش و با انگشت هایی لرزون، کیفش رو گشتم و سی دی رو

تو جلد یکی از دفتر هاش پیدا کردم! تو یه پاکت بی نوشته ی سفید بود. وسایل کیفش رو به همون

شکل قبلی مرتب کردم و دویدم سمت اتاق امیر حسین. کامپیوترش رو روشن کردم و سی دی رو تو

دراپور جا دادم و با ترس و لرز بازش کردم و باز نکردم، بستمش!!

از حس بدی که به وجودم ریخت، مور مور شدم! برادر سیزده ساله ام برای این داستان ها زیادی

بچه بود!

با حالی بد، سی دی رو بیرون کشیدم و کامپیوتر رو خاموش کردم! دو دل بودم برای برگردندن سی

دی به کیفش و با این حال، نمی خواستم متوجه بشه که سی دی رو برداشتم!

با سرعت سی دی های درسی امیر حسین که تو ظرفی مخصوص، رو طاقچه ی اتاقش بودند رو

روی زمین ریختم و یکی از قرمز هایی که شبیه به این یکی سی دی بود رو برداشتم!

سی دی امیر حسین رو گذاشتم داخل کیف امید و سی دی اصلی رو زیر رخت خواب های اتاق خودم

پنهون کردم و تا خود ساعت هشت، نشستم به فکر و خیال!

-الهه مادر؟ نشستی که!

با شنیدن صدای مامان سر بلند کردم! تو چهارچوب در، مقابلم ایستاده بود و قبل از اینکه صدام بزنه،

متوجه حضورش نشده بودم!

-امیر حسین اومده ها. حاضر نشدی که هنوز!

از جام بلند شدم و پرسیدم:

- مگه شام نمی خوریم؟

پر روسریش رو به بازی گرفت:

-چه می دونم! می گه بیرون می خوریم.

با دیدن امید اعصابم دوباره بهم ریخت. به مامان پيله کرده بود که شلوار جدید می خواد!

رفتم سمت کمد لباس هام و دامن و سارافونی رو که تازه خریده بودم از رگال لباس ها بیرون کشیدم!

اگه کار امروز امید انقدر ذهنم رو درگیر نکرده بود، می تونستم بعد از مدت ها به جایی رویا پردازی از واقعیت پیش اومده، لذت ببرم؛ تفریح با امیرحسین چیزی نبود که زود به زود نصیبم بشه! در اتاق رو برای تعویض لباس هام بستم. شومیز سفید با گل های ریز سورمه ای رو از زیر سارافونم پوشیدم و جوراب شلواری و دامن هم به پا کردم و همین که پام رو از در اتاق بیرون گذاشتم، صدای فریاد امید بلند شد:

-چطور این می تونه هر هفته یه لباس جدید بخره و بپوشه اما من شیش ماهه دارم با یه شلوار داغون سر می کنم؟

داشت به من اشاره می کرد! تا اومدم چیزی بگم، امیر حسین با حوله ای که تو دستش بود، از اتاقک روشویی بیرون اومد و یه کلام رو به امید گفت:

-فردا می ریم خرید.

مداخله کردم:

نه نه ... فردا خودم می برمت خرید.

واکنش امید ناراحت کننده بود:

-من تو رو آدم حساب نمی کنم. لازم نکرده تو واسه من خرید کنی!

ماتم برد و نتونستم حرفی بزنم! فقط سر جام ایستادم و با چشم های گشاد شده ام به صورت امید نگاه کردم!

-خرید فردات افتاد به دو هفته بعد! این آخرین باری هم بود که با خواهرت اینطوری حرف زدی!

امیر حسین بود که این حرف ها رو به امید زده بود و امید ناراحت و عصبی از تعویق دو هفته ای، با خشم بهم نگاه می کرد!

-بدوبین دیگه بچه ها!

با صدای مامان، لخ لخ کنان به سمت حیاط رفتم. با خروجمون مامان در ساختمون رو قفل کرد و پشت سرمون راه افتاد.

یه پرشیا سفید رنگ مقابل در پارک شده بود و امیر حسین با اون بلوز لیمویی قشنگش، کنارش ایستاده بود. پرسیدم:

-ماشین خریدی به سلامتی؟

قفل ماشین رو باز کرد و گفت:

-بخوام ماشین بخرم قبلش شما متوجه نمی شین؟

مامان در حیاط رو بست و امیر توضیح داد:

-ماشینه سعیده! ازش گرفتم تا امشب بریم بیرون.

سعید بچه محلمون و دوست امیر حسین، یکی دو سالی می شد که از این محل رفته بود.

داشتم به حرکات عصبي امید نگاه مي کردم که امير حسين در کنار راننده رو براي مامان باز کرد و خطاب به ما هم گفت:

-بشینید تا بریم.

به محض اینکه نشستیم، تلفنش زنگ خورد! ماشین رو حرکت داد و دستش رو روي صفحه ي گوشی مدرني که به تازگی خریده بودش، کشید!

صدای ظریفی از اسپیکر گوشی، تو فضای ساکت ماشین پخش شد. متوجه موضوع صحبت تماس گیرنده نشدم اما جواب امير حسين شوکه ام کرد:

-من براي کار شما وقت ندارم خانم. کس دیگه اي رو پیدا کنید!

شاخک هام فعال شدند؛ هیچ وقت با مشتري هاش اینطور صحبت نمی کرد! نکنه...مشتري نبود؟ صاف نشستم!

-من سه روز متوالی دارم با شما تماس مي گیرم و شما عین این سه روز، زحمت یه جواب دادن به خودتون نمی دین!

صدایی که از اسپیکر درز مي کرد، بلند تر شد اما مفهوم نه!

-من این کار رو قبول نمی کنم. لطفا دنبال کس دیگه اي بگردین! خداحافظ.

قبل از اینکه صدای مخاطبش بلند شه، تماس رو قطع کرد. متعجب به اخم هاي گره خورده اش نگاه کردم. مامان پرسید:

-کی بود مادر؟!

امير حسين دنده رو جا زد و بي خیال گفت:

-هیچکی!

-پس چرا همجي باهاش حرف زدی؟

حس کنجکاوي مامان تا وقتی در راستاي حس کنجکاوي من بود، به جا بود و درست، اما رو این پسر هیچ تاثیری نداشت چرا که با محبت رو به مامان گفت:

-امشب درباره ي کار صحبت نمی کنم مادر!

مامان دیگه پیگیر نشد. تو جام یکم وول خوردم و سعی کردم بوي تني که از صندلي جلو، تا اعصاب و روان من پیشروي کرده بود رو نادیده بگیرم. حضورش انقدر برام پر رنگ و پر کننده بود که مي تونستم تمام دغدغه هام رو کنار بذارم و فقط و فقط به خودش توجه کنم؛ یادم نمی اومد از کی به این حس رسیده بودم؛ از هر وقتی که به یاد دارم این حس با من بود!

شاید از روزي که یه پسر ده دوازده ساله بود و پا تو خونمون گذاشت این حس شکل گرفت! اون

موقع کلاس اول مي رفتم و هنوز الفبا یاد نگرفته، عاشقي رو یاد گرفتم!

خاله ام مرده بود و تو خونمون عزاداري بود. همه ناراحت و مغموم بودند و من خوشحال از حضور عضو جديد تو خونه!

-كجايي مادر؟

با صداي مامان سرم رو از روي شيشه ي پنجره بلند كرد و بي حواس پرسيدم:

-بله؟

-چرا صدات مي زنم جواب نمي دي پس؟

گفتم:

-ببخشيد... جانم؟

و درگير نگاه امير حسين، از آينه شدم. داشت با نگاهش صورتم رو مي كاويد و با اخم بين

ابروهاش، قصد جونم رو كرده بود!

-پرسيدم كلاس هات از كي شروع مي شه مادر؟

اين سومين بار تو روز بود كه مامان داشت اين سوال رو از من مي پرسيد! با حوصله جواب دادم:

-هشتم مامان.

و تا رسيدن به مقصدمون كه رستوران شيكي بود، حرفي نزدم!

امير حسين كه ماشين رو پارك كرد، مامان متعجب پرسيد:

-اينجا چه كار داريم؟

امير به رستوران اشاره كرد و با لبخندي كه به ندرت روي لب هاش مي ديدم، گفت:

-اومديم به افتخار قبولي الهه خانم شام بخوريم.

مامان محكم پشت دستش كوبيد:

-اين كار ها چيه مادر؟ مي خوي پولت رو بريزي تو رستوران هايي كه پول خون باباشون رو

ازمون مي گيرن؟

امير خنده اش گرفت:

-ديگه اون طوري هام نيست، پياده شين لطفا.

اميد زودتر از همه پياده شد و دو تا غر زير لب، نثار مامان و عقايدش كرد. بعد از اون مامان و

امير حسين پياده شدند و به خودم كه اومدم، ديدم با دل بي جنبه ام تنها موندم! دلم پر شده بود از حس

هاي خوب و قشنگ. لب هام داشتند از تاثيرات اين حس كش مي اومدند كه اميرحسين سرش رو

داخل آورد و با لحنی نسبتاً جدي پرسيد:

-بگم غذات رو بيارن تو ماشين؟

هاج و واج نگاهش كردم. صداش در اومد:

-د پياده شو ديگه!

در رو برام باز کرد و من به زور و زحمت، مفصل هاي خشك شده ام رو راه انداختم. در رو که بست، از صداش ترسیدم و از جا پریدم. متعجب نگاهم کرد و گفت:
-بسم الله! آروم بستمش که!
"ناخواسته خندیدم؛ لبخند زد؛ مردم!"
من به همین راحتی روزي هزار بار براي این پسر مي مردم!
از پل رد شد و در حالي که کنارم راه مي رفت، گفت:
-وای به حال اون مريض هايي که قراره چهار سال ديگه پرستارشون تو باشي!
رسیدنمون به مامان و اميد، فرصت جواب دادن رو ازم گرفت. باهم وارد فضاي شيك و نسبتاً شلوغ رستوران شدیم. اکثر ميز ها پر بودند و مامان از همون لحظه ي اول غر زدن رو شروع کرد:
-امير مادر اینجا جا نداره. برگردیم خونه تا غذاي خودمون از دهن نیفتاده!
اميد بدتر از مامان غرغر کرد:
-این همه جاي خالي! نمي بيني؟
و امير حسين به غر زدن هاشون پايان داد با حرفي که زد:
-ميز رزرو کردم!

رو صندلي هاي يه ميز شش نفره، جا گرفتیم. پيش خدمت به سمت ميزمون اومد و چهار منو رو با نهايت ادب، مقابل هر کدوممون گذاشت. چند قدم به عقب رفت و بعد دور شد. منو ي چند صفحه اي رو باز کردم و طبق عادت، اول به ليست قيمت ها نگاه کردم.
-اميد مادر این نه تومنه يا نود تومن؟ چشمام نمي بينه!
با سوال مامان سر بلند کردم! اميد با مسخرگي جواب داد:
-كجايي مامان؟ نود تومنه ديگه! نه تومن چلو خورش سر خيابون خودمونه!
امير حسين به حرف اومد:
-چه كار به قيمت ها داريد آخه؟ هر چي دوست داريد سفارش بدید.
و رو به اميد ادامه داد:
-آخر منو فست فود هم داره.
منو رو بستم و گفتم:
-من جوجه مي خورم.
مامان هم بلافاصله گفت:
-منم جوجه مي خورم.
اميد هم هيچان زده گفت:
-پیتزا پا...ل...رمو... نه. پالر...مو!

همه ي منو ها كه بسته شدند، پيخدمت اتوماتيك وار به سمتون اومد! يه تيلت بزرگ تو دستش بود و يه لبخند بزرگ رو لبش:

-چي ميل داريد؟

اميد هنوز درگير تلفظ اسم پيتزا يي بود كه انتخاب كرده. امير حسين براي همه سفارش داد. و پيشخدمت پرسيد:

-نوشتيني چي ميل داريد؟

اميد قبل از همه جواب داد:

-موهيتو هم داريد؟

مرد با احترام "بله" اي گفت و بعد از گرفتن تمام سفارشات، منو ها رو جمع كرد و دور شد! به محض دور شدنش، صداي داد اميد بلند شد و توجه ها رو جلب كرد. گيج و مات به اميد نگاه كردم و پرسيدم:

-چي شد؟

داشت با بغض و اخم به مامان نگاه مي كرد و آخر هم تاب نياورد و با لحن طلبكارانه اي پرسيد:

-واس چي مي زني؟

حدس مي زدم كه مامان از زير ميز نيشگونش گرفته باشه! مامان كه فكر نمي كرد اميد به روش بياره، با من و من گفت:

-دلدرد مي گيري اينارو بخوري!

اميد بهش توپيد:

-به فكر درد مني؟ يا پولش؟ اگه فكر دردي چرا مي زني؟ ببين دستم چي شد!

دستش رو روي ميز آورد. چيزيش نشده بود. مامان خجالت زده سرش رو پايين انداخت و من طبق معمول دلم گرفت از وضعيتي كه هميشه با ما بود! آخه ما رو چه به اين رستوران؟ اين مدل تفريحات با خون ما سازگار نبود! به جاي لذت بردن از فضا و غذا، فقط فكر دو دوتا چهارتاي پول صورت حساب بوديم!

:

سرم رو پايين انداختم و با ناخن هاي کوتاه و بدشكلم بازي كردم.

مامان از جاش بلند شد و گفت:

-مي رم دستم رو بشورم.

و رو به اميد ادامه داد:

-بيا دستشويي رو برام پيدا كن!

اميد با غر غر بلند شد. با رفتشون معذب تر از قبل شدم؛ من با اين پسر روز و شبم رو تو يه خونه مي گذروندم. همه ما رو يه خانواده مي دونستن اما حضور اين آدم، هيچ وقت برام عادي نمي شد.

-چرا گرفته اي الهه؟

سرم رو بلند نکردم. اشاره ي مستقيمش به حال معذب ترم مي کرد.

-ثبث نام كردي؟ مشكلي پيش نيومد؟

كوتاه جواب دادم:

-بله. نه!

دستم رو كشيد:

-يا خدا! چي شده به تو؟ ببينمت الهه!

به ناچار سرم رو بلند كردم. هم اخم داشت و هم لحنش دلجويايه بود:

-چي شده؟

نمي دونستم گفتنش به امير حسين درسته يا نه. مطمئن بودم كه خودم از پس اميد بر نمي آم. از

طرفي هم روم نمي شد با امير حسين مطرحش كنم. پس گفتم:

-نمي دونم چي بگم. يه اتفاقي افتاده...

و براي اينكه نگران ترش نكنم، فوراً توضيح دادم:

-براي اميد...نمي دونم بايد چه كار كنم و يا اصلاً به كي بگم.

اخم هاش بيشتتر تو هم رفتند:

-چي شده؟

من و من كردم.

-د بگو خب! چرا همچي مي كني؟

دور و بر ميز رو نگاه كردم تا از برنگشتن مامان و اميد مطمئن شم و بعد، با شرم گفتم:

-امروز با اميد كار داشتم، تو اتاق خودش نبود. متوجه شدم تو اتاق توه! تا در رو باز كردم صفحه

ي مانيتور رو بست و هول كرد. به روش نياوردم و در رو بستم اما از فضاي باز جاي كلید، ديدم كه

يه سي دي رو از كيس بيرون كشيد و تو كيفش گذاشت!

لحنش عصبي شده بود:

-خب؟

دوباره دور و برم رو نگاه كردم:

-منتظر شدم از خونه بره بيرون. همين كه رفت، رفتم سراغ سي دي و با كامپيوتر پخشش كردم:

سكوت كردم و چيزي نپرسيد. سرم رو پايين انداختم. خجالت مي كشيدم كه دارم از همچين موضوعي

باهاش حرف مي زنم اما چاره چي بود؟ خودم كه از پس اميد بر نمي اومدم؛ مامان هم اگه مي فهميد

نمي تونسث منطقي برخورد كنه. بزرگتر ديگه اي هم نداشتيم!

-تو مطمئني؟

شرمزده گفتم:

-آره.

عصبي گفت:

-لا اله الا الله! اين ديگه از كجا در اومد؟

سريع ادامه دادم:

-ناچار شدم يکي از سي دي هاي درسيڼو جاي اين سي ديه بذارم تو کيفش . نمي خواستم اونو برگردونم سر جاش!
تلخ گفت:
-خوب کردي! نگران نباش، درستش مي کنم.
با شرمندگي اضافه کردم:
-فقط نفهمه من گفتم. چاره اي جز گفتن به تو نداشتم.
با مهربوني گفت:
-غصشو نخور.

فصل هفتم

"تجربيش"

نسترن در اتاق رو باز کرد و با عصبانيت پرسيد:
-باز چرا داد و بيداد مي کنی؟
گوشي رو روي تخت پرت کردم و گفتم:
-پسره ي بيشعور! برگشته به من مي گه برو يکي ديگه رو پيدا کن! شهر هرته انگار!
لحنش کمي آروم شد:
-کي؟ چي شده؟
حوصله اش رو نداشتم. حوصله ي توضيح دادن رو هم! با لحنی طلبکارانه گفتم:
-اين که تو دو هزار متر خونه، هميشه پشت در اتاق مني خيلي عجيبه!
چند ثانيه با اخم نگاهم کرد و در آخر با لحنی که زيادي متاسف بود، گفت:
-تقصير خودت نيست! من تو تربيتت کوتاهي کردم!
پوزخند زد:
-نکه بقيمون لقمان حکيمن! فقط من يکي از دستت در رفتم!
پتو رو روي سرم کشيدم و واکنشش رو از دست دادم. انتظار داشتم حداقل در رو بهم بکوبه اما اين يکي رو هم ازم دريغ کرد و بي صدا رفت!
پتو رو کنار زدم و براي پيدا کردن نيما، فورا به پايين رفتم. اما نه اثري از خودش بود و نه فرهنگش!
زير لب گفتم:

-ازت متنفرم روز زشت!
و به سمت تلفني که انتهاي هال بود، راه افتادم. شماره همراه نيما رو گرفتم و صداي پرستو رو شنيدم:
-جانم؟
كفري شدم و از عمد گفتم:
-با نيما كار داشتم، مثل اينكه اشتباه گرفتم!
بي ربط خنديد و گفت:
-نه درسته عزيزم!
حاضر بودم تيكه تيكه باشم اما عزيز اين دختر ك لوس نه! بي حوصله گفتم:
-پس ممكنه لطف كني و گوشي رو بدي بهش!
-بله حتما. صبر كن!
مشكل من، نداشتن همين يه مورد بود؛ صبر!
صداي تق تق قدم هاش و نفس هاي تند شده اش، مي گفت كه نيما دم دستش نيست. تقريبا يه سه چهار دقيقه معطل شدم براي شنيدن لحن طلبكارانه ي نيما:
-ها؟
حق با نسترن بود كه فقط تو تربيت من كوتاهي كرده!!!

گفتم:
-اين پسر كه شمارشو فرستادي واسه دوربين؛ پناهي، بهش زنگ زدم مي گه نمي آم!
خميازه كشيد:
-پناهي كيه؟... آهان! پناهي! خب؟ كجا نمي آد؟
عصبي شدم:
-خوابي نيما؟
بي حوصله گفتم:
-چرا نمي آد؟ قرار بود سرش كه خلوت شد خودش بهت زنگ بزنه كه! نزد؟
من من كردم:
-زد... ولي من كه زنگ زدم گفت كس ديگه اي رو پيدا كنيد!
-الان خوابم! بيدار شم پيگيري مي كنم بهت خبر مي دم!
گوشي رو سر جاش گذاشتم و كلافه دور خودم چرخيدم! روزاي مسخره اي داشتم!
رفتم سمت اتاق نيكي! صداي غزل از پشت در مي اومد كه داشت براش داستان مي خوند! دستگيره رو كشيدم و داخل رفتم. غزل به سمتم چرخيد. جلو رفتم و در حالي كه به كتاب اشاره مي كردم،
گفتم:

-من بقیه اش رو می خورم.

موجب خوشحالی بود که هنوز قهره و سرسنگین! کتاب رو لبه ی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

کتاب رو برداشتم و بستم. نیکی رو تخت دراز کشیده بود و از ذوق، بدنش سفت و جمع شده بود. کنارش زدم و پهلوش دراز کشیدم. سعی کرد به سمتم بچرخه اما جمع تر شد و صدای "هین" مانندی از گلویش درآورد. سرش رو تو بغلم گرفتم و بوسیدمش. بارها و بارها. دستش رو تکیه داد و ناخنش رو ساعدم کشیده شد و رد بلند و قرمزی به جا گذاشت. از درد اخم کردم؛ ترس تو نگاهش نشست و فکر کرد قراره دعواش کنم. خدا می دونست کی باهاش دعوا کرده که این بچه با یه اخم اینطور می ترسید!

صورت خیسش رو بوسیدم و تمام تنش رو تو بغلم گرفتم. آب دهنش روی بازوم ریخت. زمزمه کردم:

-هیچکی حق نداره دعوات کنه.

صدایی از خودش درآورد و خندید. موهاش رو از صورتش کنار زدم:
-زندگی منی تو.

در حال لاک زدن بودم که تلفنم زنگ خورد. فرچه ی لاک رو به شیشه برگردوندم و با دست چپ، تلفن رو جواب دادم. نیما بود:

-بیا پایین.

متعجب پرسیدم:

-کجا بیام؟

-طبقه پایین. حوصله نداشتم پیام بالا. کارت دارم!

دیوانه بود برادر من! لاک رو بستم و به سمت طبقه ی پایین رفتم. صداشون رو دنبال کردم و طبق معمول، دراز کشیده جلوی تلویزیون دیدمش! به دکمه های دسته ی پلی استیشن انقدر محکم ضربه می زد که هر آن حس می کردم الانه که اجزای دسته از هم بپاشه!

فرهنگ هم با سر و صدا می پرید و می گفت:

-همینه... بزنش! بزنش! فن بزنی!

گوشه ی تیشرتش رو کشیدم و متوقفش کردم:

-آروم بگیر بچه!

ساعد هام رو گرفت و گفت:

-بيا مبارزه كنيم! تو بشو اون خانمه كه خيلي خوشگه و كلاه مي داره!
نيما به حرف اومد و با يه لحن كوبنده گفت:
-سونيا بلويد!
فرهنگ ادامه داد:
-منم مي شم اون آدمه كه دم داره و با دمش همه رو مي زنه!
نيما خان معرفيش كرد:
-ايلين!
ساعد هام رو از بين انگشت هاي فرهنگ بيرون كشيدم:
-چي مي گين شما دو تا؟
نيما توجهي نكرد! جلو رفتم، كنترل تلوزيون رو برداشتم و فورا خاموشش كردم و با فرياد نيما كر شدم:
-چته تو؟ چرا تلوزيون و خاموش مي كني؟ بده من كنترل رو!
ترجيح بود به جاي دادن كنترل به دستش، رو سرش خردش كنم! عصباني پرسيدم:
-چكارم داشتني؟
خيز برداشت و كنترل رو از دستم كشيد.
تلوزيون رو روشن كرد و عصباني گفت:
-دختره ي زنجيري!
چپ چپ نگاهش كردم. فرهنگ تكرار كرد:
-زنجيري... عمه زنجيري يعني چي؟
نيما پيش دستي كرد:
-زنجيري يعني خود عمت!
كلافه جيغ كشيدم:
-بس كن بچه!
و رو به پدرش ادامه دادم:
-مي گي چكار داشتني يا نه؟!

نيما چشمش رو صفحه ي تلوزيون بود و تو همين حال به فرهنگ گفت:
-برو عقب تا دندونت نگرفته!
رو نزديك ترين راحتي نشستم:
-بس كن توام! ديگه شورش رو درآوردي. مي گي چه كار داشتني يا برم؟
خونسرد گفت:
-زنگ زدم به پسره... مي گفت سه روز پشت سر هم بهت زنگ زده و تو جواب ندادي!

ناخواستہ احم کردم! ادامه داد:

-ملت که معطل تو نیستن هر وقت دلت خواست جواب ندي و هر وقت دلت خواست زنگ بزني!
عجب گيري افتاده بودم! گفتم:
-چي شده مگه حالا؟ طرف دکتر جراح نیست که از يه ماه قبل ازش نوبت بگیريم! مي خواد ببياد چار
تا دوربين نصب کنه بره؛ حالا دو سه روز اينور و اونور!
حاضر نبود يه لحظه از صفحه ي تلوزيون چشم برداره:
-وقتي من بهش زنگ زدم، گفت تا آخر پاييز کار جديد نمي گيره. اصرار کردم و گفتم چون خودش
دوربين هاي شرکت رو نصب کرده و راضي بوديم، مي خوايم حتما اين بار هم خودش ببياد... لعنتي
بزن ديگه! مثل ماست داره نگا مي کنه! اين چرا دفاعش نمي گيره؟!
با انزجار به بازي مسخره اش نگاه کردم و گفتم:
-مي گي چي شد آخرش؟

-هيچي ديگه! بالاخره راضيش کردم منتها گفت هر وقت بين کار ها سرم خلوت شد مي آم و يکم از
کار شما رو هم انجام مي دم... آهان... بزن فن قشنگه رو.... چيزه ديگه! قرار شد هر وقت خودش
زنگ زد جواب بديم که من شماره اش رو دادم به تو و شماره ي تو رو به اون، که خودش باهات
هماهنگ کنه... لعنتي... همه ي اين ها رو هم همون موقع بهت گفتم!
صورتتم رو جمع کردم. نيما راندش رو تموم کرد و گفت:
-عيبي نداره. زنگ مي زنم به يکي ديگه!
-نه! همين!

از صفحه ي تلوزيون چشم برداشت و متعجب به من نگاه کرد. تکرار کردم:
-همين پسره! زنگ بزن بگو ببياد!
خنديد:

-فکر کردي ملت مثل مان؟ که هرچي شما بگي بگيم چشم؟!
کلافه شده بودم:

-حالا هرچي! بگو زود تر ببياد!
پوزخندش اعصابم رو خرد مي کرد! آب پاكي رو ريخت روي دستم:
-شرمنده خانم بهرامي! اگه خيلي مايلي، خودت باهات تماس بگير!

بلند شدم و پام رو عصبي روي زمين کوبيدم و فرياد زدم:
-نيکي خواهر توام هست! بايد تو کار هاي مربوط بهش کمک کني!
بي خيال گفتم:
-هست! اما در افتادن با ملت بخاطر بي شعوري تو، کار من نیست! مي خواستي شعور داشته باشي و
سه روز معطلش نکنی. حالا هم برو که داري مزاحم بازي کردنم مي شي!
جلو رفتم و سيم دم و دستگاهش رو از برق کشيدم. سيم رو پرت کردم مقابلش و گفتم:
-بيشعور تويي! جمع کن و برو خراب شده ي خودتون بازي کن!

فصل هشتم

"راه آهن"

جمعه بود و من، پر از حس خوب! امیرحسین جمعه ها خونه بود و حتي اگه تمام روز رو تو اتاقش به رسیدگی کار هاي عقب افتاده اش مي گذروند، باز من خوشحال بودم و راضي! ساعت چهار بعد از ظهر بود و من تو اتاقم نشسته بودم و يه لیست از لوازم ضروري که براي دانشگاه لازمشون داشتم تهيه مي کردم. حقوق ماه آخرم هنوز تو حسابم بود و خوشحال بودم که حداقل تو اين يه مورد، دستم مقابل امیرحسین يا مامان دراز نیست. با شنیدن اسمم، دفتر مقابلم رو بستم و به سمت آشپزخونه رفتم: -جانم مامان؟

داشت محتوای پارچ رو هم مي زد:

-شربت لیمو نعنا درست کردم؛ بیا بریز و براي بچه هاهم ببر.

لیوان هاي بلند رو از داخل کابینت برداشتم؛ پارچ رو از مامان گرفتم و لیوان ها رو پر کردم. يکي از لیوان ها رو براي مامان گذاشتم و به سمت اتاق امید راه افتادم. چشم هاش رو بسته بود و با هندزفري آهنگ گوش مي داد. جرات تکون دادنش رو در خودم نمي دیدم؛ پس يکي از لیوان ها رو روي قفسه ي کتاب هاش گذاشتم و به سمت اتاق امیر حسین رفتم. در اتاقش نیمه باز بود. سيني رو به دست چپم دادم و چند تقه به در زدم و بلافاصله، صدای بم و مردونه اش رو شنیدم: -بله؟

"منم" ضعیفی گفتم و با هول دادن در، داخل رفتم. پشت ميز نشسته بود و درس مي خوند. مي دونستم که داره براي آزمون ارشد آماده مي شه. اين حالت از نشستنش، تي شرت سرمه اي رنگ تنش، جدیتش و تمام وجودش، هر لحظه اين قابلیت رو داشت که دین و ایمونم رو به باد بده. سيني رو مقابلش گرفتم. با رضایت يکي از لیوان ها رو برداشت و محتوایش رو تا نیمه، يك نفس سر کشید با لب هاي خیس شده اش گفت: -دستت درد نکنه.

مردن براي من به مراتب آسون تر بود نا باز کردن سر صحبت با این آدم؛ خصوصا وقتی انقدر جدي به کار و درس مشغول بود.

مي خواست چيزي بهم بگه و همون لحظه، زنگ خوردن تلفنش، بدشانسي رو به رخم كشيد.
رد صداي موبائيلش رو دنبال كردم و قبل از اين كه بخواد براي برداشتنش بلند شه، گفتم:
-من برات مي آرمش.

وقتي گوشي رو به دستش دادم، اخم نشست ميون ابرو هاش. تماس رو جواب داد و من، براي
برداشتن سيني دست بردم.
-بفرمائيد!

ليوان رو مجددا برداشت و اشاره كرد صبر كنم. در حال گوش دادن به مخاطبش مابقي شربت رو
سرکشيد و با گذاشتن ليوان داخل سيني، عصبی گفت:

-دو روز پيش به خودتون و ديروز به همسرتون گفتم كه من ديگه فرصت انجام اين كار رو ندارم.
درك نمي كنم چه اصراري دارين!
سكوت كرد و با چهره اي جمع شده گوش داد. نمي دونم چي شنيد كه كلافه گفت:
-برادرتون! چه فرقي داره حالا؟

ايستاده بودم و نگاهش مي كردم! مخاطبش يه خانم بود. هم از صداي مبهم اسپيكر گوشي و هم
محتوای صحبت امير حسين اين رو فهميدم! اصولا با خانم ها رابطه ي دوستانه اي نداشت و من به
طرز ديوانه واري از اين قضيه لذت مي بردم!
شروع كردم به مورچه وار حركت كردن! امير پشتش به من بود و اين مصمم مي كرد براي کوتاه تر
برداشتن قدم هام و بيشتتر موندن توي اتاق!

-ببينيد خانم بهرامي! اين سومين بار يه كه من دارم يه قضيه ي ساده رو توضيح مي دم... نه... صبر
كنيد! به من مربوط نيست كه چرا جواب ندادين تماسم رو... توضيح ندين لطفا!
بالاخره سكوت كرد و زير لب با عصبانيت گفت:

-لا اله الا الله!

ايستادم!

-بعد خودم تماس مي گيرم. الان گرفتارم!

اين رو به مخاطبش گفت و در جا گوشي رو از گوشش فاصله داد!

تو يه حركت صندلي رو چرخوند و دقيقا مقابل من قرار گرفت! ترسيدم و يه قدم به عقب رفتم.
گوشي رو بين انگشت هاش فشرد و خيره به صورتم گفت:

-برو بگو حاضر شن بريم بهشت زهرا.

نفسم رو آزاد كردم و فيل وار، از اتاق بيرون رفتم.

فصل نهم

"تجربش"

دستم رو دور گردن سهند حلقه کردم و سعی کردم بین نورهای رنگی اتاق، اجزای صورت و حالت لبهاش رو تشخیص بدم. سرش رو نزدیک آورد و گفت:
-دیشب وقتی زنگ زدی و گفתי تولد دعوتی و ازم میخوای که همراهیت کنم، خودم رو آماده کردم برای یه مهمونی لوس ولی حالا می تونم به جرئت بگم اینجا برابری می کنه با دیسکو های وگاس! خندیدم. خندید:
-حالا تولد کی هست؟!
با ناز گفتم:

-تولد بهونه است عزیزم! اصل کاری اینکه من بتونم اینجا با تو برقصم و خوش بگذرونم.
دست هاش رو روی کمرم رقصوند. از عمد بازدم رو روی گردنش فوت کردم. انقدری نخورده بود که مست باشه اما تو اون حالت رسمی همیشگی هم نبود!
بهش نزدیک تر شدم. امشب، شب من بود!
یه هفته بود که منتظر همچین شبی مونده بودم و بالاخره نصیبم شده بود. تصمیم به شیطننت داشتم؛ مگه چقدرتا از این شب ها برامون پیش می اومد؟ پرسیدم:
-اونجا که هستی فقط درس میخونی یا...؟!
خندید:

-یا چی؟

سعی کردم کلمه های مناسبی پیدا کنم:

-یا به تفریحاتتم می رسی؟

دوباره خندید:

-شبیه به آدم های به نظر می رسم که بتونن بی خیال تفریحاتشون شن؟!!

-نه خب اصلا!

سکوت کرد و پرسیدم :

-تفریحاتت خوشگلن؟!!

لحنش شیطون شد :

-مم... خب نه به خوشگلی تو!

رو بازوش کوبیدم! کاش می شد امشب این رابطه رو محکم تر کنم. تا امروز این تنها رابطه ای بود که انقدر ازم وقت و انرژی گرفته بود! سه ماه تمام این پسر رو آماده کرده بودم برای یه همچین روزی. نه تو مهمونی خودشون و نه با دعوتش به کافی شاپ نتونسته بودم کاری کنم و حاضر بودم قسم بخورم که امشب رو از دست نمی دادم!

موزیک عوض شد ؛ ملایم و اغوا کننده! عطرش رو عمیق بو کشیدم و گفتم:
-عالیه!

در حالی که با ریتم موسیقی تکون میخورد پرسید:
چی؟

کنار گوشش گفتم :

-ترکیب بوی کلایوکریشن و صدای انریکه!

سرم رو بردم سمت گردنش. دستش رو بالا آورد و زیر چونه ام نشوندش و سرم رو از خودش
فاصله داد و لب زد :

-داری دیوونم می کنی!

همین رو می خواستم؛ دیوونه گردنش؛ درگیر کردن ذهنش! باید به خال می زدم!

سرم رو دقیقاً مقابلش گرفتم و با آرامش تو دلم شروع کردم به شمردن!

یک... دو... سه... چهار... پنج... ش... بوسید! بین شماره ی پنج و شش بود که مقاومتش شکست و
لب هام رو بوسید! فکر نمی کردم بوسه اش بتونه حسی برام ایجاد کنه اما تونست! خوب هم تونست!
متفاوت می بوسید و برای به حصار کشیدن لب هام عجله ای نداشت!

پسر مرندیان بزرگ، داشت تو مهمونی ای که با خودم برده بودمش، من رو می بوسید و تمام تلاش
من این بود که متقابلاً لب هاش رو نبوسم و آخر سر، بعد از چند ثانیه ی دوست داشتنی به زور خودم
رو قانع کردم برای عقب کشیدن!

تو تاریکی، روشنی چشم هاش پیدا بود. نگاهم رو مثلاً با شرم از چشم هاش گرفتم و البته واقف بودم
به این قضیه که من، اون دختر خوبی که وانمود می کنم، نیستم.
طعم الکلی که تو دهانم جا مونده بود رو با لذت مزه مزه کردم.
-اوه...من...!

سال ها بود که احساس شرم و خجالت کشیدن رو فراموش کرده بودم و وانمود کردن به این دو حس
به طرز مسخره ای مصنوعی بود!

زبونش رو روی لب زیرین کشید و گفت:

- می خوام بگم متاسفم ولی ... نیستم!

لعنتی! خنده ام گرفته بود! گفتم:

-وقتی تفریح های خوشگلت رو می بوسیدی هم همین حس رو داشتی؟

الکل بی پروا ترش کرده بود؛ با شیطننت پرسید:

-می خوای به چی برسی؟ به این که من دخترای زیادی رو بوسیدم یا نه؟ خب... شاید ناامیدت کنه
ولی باید بگم بله!

مثل اینکه خودم، مقابل خودم بودم! یکی به بازوش زدم:

-تو دیگه زیادی پررو شدی!

با دست چپ سرم رو جلو کشید و گفت:

- می خوام دوباره امتحانش کنم!
تاثیر من بود یا الکل؟ سرم رو با زیرکی از حصار دستش بیرون کشیدم و گفتم :
-نمی خوای یکم بنشیني؟
و تو دلم به حالت چهره و لب هاش خندیدم! کجا بودن دخترای مرندیان که ببینن من مرد رویاهاشون
رو تو خماری یه بوسه گذاشتم؟
جا گذاشتمش و رفتم سمت میز بار. دلم یه کوکتل خنک می خواست. داشتم بین نوشیدنی ها چشم می
چرخوندم که دستی رو کمرم نشست. به هوای اینکه سهند چرخیدم اما با شناختن فرزین اخم کردم و
دستش رو پس زدم:
- چه غلطی داری می کنی؟
کمرم رو به سمت خودش کشید:
-دارم از اموالم استفاده می کنم!
وحشی شدم:
-چی زدی؟! بدجور متوهمت کرده!
عقب رفت و به صورت نمایشی دستش رو در حالی که به خودش اشاره می کرد بالا برد و پایین
آورد:
-خوب نگاه کن ! چی می بینی؟
میون حرفش نشستم:
- یه بیشعور به تمام معنا!
دستش رو انداخت:
-مشکل از دیدته تیلور جان، چون هر دختری من رو به اون یارویی که داشتی احمقانه می بوسیدیش
ترجیح میده!
گیلاس رو از کوکتل سیب پر کردم:
- تا الان باید فهمیده باشی که من هر دختری نیستم!
لب هاش رو به طرز مسخره ای جمع کرد و جمله ی زشتی گفت.
با وحشت به دور و اطرافم نگاه کردم تا از نبود سهند مطمئن شم! اگر حضور سهند نبود خوب از
خجالتش در می اومدم اما دست و پام بسته بود.
غریدم:
- گورت رو گم کن مردیکه ی دوزاری!
و از میز فاصله گرفتم.

-نیکا؟
برگشتم به سمت سهند.

-کجا رفتي تو؟
گیلاس رو بالا گرفتم و گفتم:
-رفتم دنبال این!
جلو تر اومد و گیلان رو از دستم کشید:
-ببینم چه مزه ایه!
گیلاس رو کشیدم اما زور سهند بیشتر بود؛ با ولع محتویات گیلان رو سر کشید و گفت:
-سلیقتو دوست دارم.
این پا و اون پا کردم:
-بریم خونه؟
چشم هاش قرمز شده بود. بی حال گفت:
-سر شبه که!
نمی خواستم امشب رو بیشتر از این کش بدم. به اهدافم رسیده بودم و بیشتر از این زمان نمی خواستم.

ظهر فردا، با تماس سهند چشم باز کردم! صدایش خش دار بود و لحنش به اون حالت رسمی برگشته بود:
-بیدارت کردم؟
کش و قوسی به بدنم دادم و خوابالود پرسیدم:
-ساعت چنده؟
-یک.
بلند شدم و سرچام نشستم. به ساعت دیواری نگاه کردم؛ شوخی نکرده بود؛ ساعت یک بود! نالیدم:
-من باید می رفتم دانشگاه!
دلجویانه گفت:
-منم تازه بیدار شدم.
و چند ثانیه ی بعد اضافه کرد:
-البته کاری هم نداشتم!
این لحن رسمی رو بیشتر می پسندیدم! گفتم:
-دیشب انقدر خسته بودم که یادم نیست کی و چطور تا تخت اومدم!
-من که خوابم نبرد؛ تاثیر الکل روی من، بی خوابیه! هوا روشن شده بود که خوابیدم!
الکل چه تاثیر باکلاسی رو این آدم داشت!
دوباره به ساعت نگاه کردم؛ انقدر دیر بود که نمی ارزید تا دانشگاه برم، پس لم دادم و پاکت سیگار و فندک رو از کشوی میز عسلی بیرون کشیدم. سیگار رو آتیش زدم و مشتی دود، به دستگاه تنفسیم فرستادم و پرسیدم:
-برنامه ات برای امروز چیه؟
بدون مکث گفت:
-دیدنت!

ابرو هام بالا پریدند؛ نکه دیشب بیشتر از یه بوسه پیش رفته بودیم و خودم بی خبر بودم؟ این میزان از اشتیاق، غیر قابل توجیه بود! تا خواستم چیزی بگم خلع سلاح کرد:

-چند ماهه مدام تو فکرتم نیکا! حتی وقتی درس می خونم، پس ذهنم هستی! صورتت مدام پشت پلکامه و تا چشم می بندم ناخواسته تصویرت می کنم!

انقدر متعجب شدم از شنیدن جمله هایی که حالا انتظارشون رو نداشتم که فراموش کردم خاکستر سیگار رو بتکونم؛ افتاد روی روتختی و یه لکه ی سوختگی زشت، وسط صورتی خوشرنگ ملحفه کاشت! سیگار رو تو جا سیگاری له کردم و انگشتم رو کشیدم رو جای سوختگی و اخم کردم.

-چه کارت کنم؟ از سرم نمی پری!

بلند شدم و ایستادم! تو آینه به صورت بی رنگ و موهای بهم ریخته ام نگاه کردم و گفتم:

-بیا اینجا!

و تلفن رو پایین آوردم و به تصویر خودم خیره شدم؛ چه کار داشتم می کردم؟!

:

فصل دهم

"راه آهن"

فایل مربوط به اصول و فنون پرستاری رو بستم و بعد از خاموش کردن تنها کامپیوتر خونه که متعلق به امیرحسین بود، با سر انگشت هام، شقیقه های دردناکم رو ماساژ دادم.

به خوندن از روی برگه عادت داشتم اما تهیه ی کتاب یا پرینت گرفتن از روی فایل، زیادی هزینه بر بود و همین باعث می شد که هر وقت اتاق امیرحسین رو خالی گیر بیارم، هجوم ببرم به سمت کامپیوتر و با سختی از صفحات پی دی اف، جزوه ی دست نویس تهیه کنم!

برق اتاق رو خاموش کردم و با فلشی که تو دستم بود، به سمت آشپزخونه رفتم. زیر همه ی قابلمه های مامان خاموش بود و این یه علامت بود از دیر کردن امیرحسین.

-گشنته مادر؟ بکشم غذای تو رو؟

سرکی به قابلمه ها کشیدم و به مامان که بی کار تو آشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

-نه... منتظر می مونم. می آد دیگه الانا.

ظرف های خشک شده رو برداشت و در حالی که به سمت کابینت ها می رفت، گفت:

-هر روز داره دیر تر از قبل می آد. دیگه ظهر ها خونه نیست؛ برای شام دیر می کنه و یکم که بگذره می خواد بگه" واسه صبونه خودمو می رسونم"

از این که سعی می کرد لحن صحبت کردن امیرحسین رو تقلید کنه، خنده ام می گرفت. می خواستم از امیر دفاع کنم و بگم که درگیر کارهاشه اما قبل از این که حرفی بزنم، صدای باز و بسته شدن در

حيات منصرفم كرد. پرده ي توري و دود گرفته ي آشپزخونه رو کنار زدم و با ديدن سر باندپيچي شده ي امير حسيني که داشت لځ لځ کنان به سمت ساختمون مي اومد، جیغ کشيدم و فلش از دستم رها شد.

صدای جیغم، هيكل سنگين مامان رو تگون داد و "بسم ا..." گويان، پشت پنجره کشوندش. با دو از آشپزخونه بيرون اومدم و لحظه اي که امير حسين پاش رو داخل ساختمون گذاشت، بهش رسيدم.

يه اضطراب بي سايقه سراغم اومده بود. نگاهم قفل شده بود رو پيشوني زرد رنگي که از زير باند سفيد، بيرون زده بود و لب هام، براي ادای هيچ کلمه اي تگون نمي خوردند.
-خدا مرگم بده. چي شده؟

برگشتم به سمت مامان که پشت سرم ايستاده بود و به نظر مي رسيد که داره شرايط لازم براي سक्ته رو در خودش ايجاد مي کنه! قفسه ي سينه اش به شدت بالا و پايين مي رفت و صدای نفس هاش، به وضوح شنيده مي شد. رنگش پريده بود و دست راستش بي هدف، تو هوا حرکت مي کرد!
همه ي اين ها رو ديدم و حرکتی ازم سر نزد.
-چي شد؟

اين سوالي بود که امير حسين از من پرسيد اما جوابش رو مامان با سوالش داد:
-چي به سرت اومده مادر؟! از صبح دلم شور مي زد ها... نگو... براي...
گریه مجال صحبت کردن نداد بهش. دويد سمتش امير حسين با اخم و استيصال و ضعفي که تو صورتش مشهود بود، به مامان نگاه مي کرد و نمي دونست چي بگه:
-چيزي نشده که... اي بابا...

دست مامان رو گرفتم و به سمت نشيمن هاي زهواردرفته ي هال بردمش. نشوندمش و خودم زل زدم به امير حسين و با حساسيت نقطه به نقطه ي بدنش رو اسکن کردم؛ به جز سرش، ساعد دست چپش هم باندپيچي شده بود. سعي کردم با القا کردن جمله ي " حالش خوبه، چيزيش نيست" به خودم، کمی سطح اضطرابم رو کم کنم. مامان يك ريز داشت حرف مي زد و امير حسين بينشون جاي خالي پيدا مي کرد و توضيح مي داد:

-صبح بالاي چهارپايه بودم، چهارپايه رو سراميك بود و پايه اش سر خورد و افتادم. همين بخدا!
مامان گله کرد:

-همين به خدا؟ سرت شکسته... دستت شکسته... تا حالاش بيمارستان بودي... تو دست من امانتي.
...خواهرم تو رو به من سپرده!

کاش مي تونستم مثل مامان خودم رو خالي کنم. منم دوتا غر سرش بزنم که چرا مراقب خودش نبوده و اون بخواد با حرف هاش توجيهم کنه که حالش خوبه. کاش منم مثل مامان حق داشتم. کاش اميرحسين رو خاله به منم مي سپرد؛ کاش به من هم امانتش مي داد.

خنده ي کوتاه و عصبي امير حسين از افکارم، رهام کرد:
-یه جور حرف مي زني و گريه مي کني انگار مردم! بابا از چهارپايه افتادم. چند ساعت درمونها
بودم و خودم با پاي خودم برگشتم خونه. اين گريه و زاري ها واسه چيه قربونت برم من... لا اله الا
الله... بسه ديگه!

سريعا روبه روش روي زمين نشستم و پرسيدم:
-چرا بهمون زنگ نزدي پس؟
روي تخت چرخيد و درحالي که سرش رو با احتياط روي بالش مي گذاشت، گفت:
-نمي دونستم چي شده، نمي خواستم نگرانتون کنم. اين باند رو باز کن از سرم.
بلند شدم و ليه ي تخت نشستم، دستم رو بردم سمت باندش و با ناراحتي گفتم:
-چي شد آخه يهو؟
پلک هاش رو بست و شروع کردم به باز کردن باندش. با ملايمت باند پيچيده شده ي دور سرش رو
باز کردم و به گاز استريل قرمز شده خيره شدم.
-مي توني عوضش کني؟
در حالي که بلند مي شدم گفتم:
-بذار دست هام رو بشورم.
و به سرعت پيشش برگشتم. بغض گلوم رو گرفته بود، کاش بلاها به جاي اميرحسين سر من مي
اومدند. گاز رو با احتياط بلند کردم و دلم رفت. گوشه ي چپ پيشونيش چند بخيه خورده بود.

از داخل نايلون گاز استريل و باند جديد برداشتم که گفت:
-اون پماده هم هست؛ بايد يه لايه روي زخم بزني.
سرانگشتم رو به پمادي که نشون داده بود آغشته کردم و با احتياط روي زخم کشيدم و پرسيدم:
-چطور تا خونه اومدي؟
اخم کرد؛ احتمالا از درد:
-رضا رسوندم تا دم در.
گاز استريل رو روي زخمش گذاشتم و باند رو دور سرش پيچيدم. پلک هاش سنگين و خسته به نظر
مي رسيدند. پرسيدم:
-چيزي لازم نداري؟
با بي حالي گفت:
-يه ليوان آب برام بيار. از تو نايلون هم مسکن رو بده بهم.
ناخواسته خيره شدم به لباس هاش. شلوار جينش سايبده و پاره شده بود.
-به چي نگاه مي کني؟

با شنیدن صدای عصبیش از جا پریدم و با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب پر کردم و وقتی برگشتم که پلک هاش کاملاً بسته بودند. کنارش ایستادم و آروم صداش زدم:
-امیرحسین؟ آب آوردم برات.

پلک هاش تکون خوردند:

-نمی تونم بنشینم الهه!

قرص رو از جلد خارج کردم و کمک کردم تا سر و گردنش رو بالا بپارم. قرص رو داخل دهانش گذاشتم و آب رو به خوردش دادم. سرش که به بالش رسید، بیهوش شد.

با وحشت چشم باز کردم؛ صدای باز و بسته شدن در حیاط بیدارم کرده بود. به خاطر نمی آوردم که کی به خواب رفتم! تمام شب رو بیدار مونده بودم و هر نیم ساعت یک بار به امیرحسین سر زده بودم. ترس بیچاره ام کرده بود. می رفتم تو اتاقش و به قفسه ی سینه اش خیره می شدم و تا وقتی که از منظم بودن نفس هاش مطمئن نمی شدم، بیرون نمی اومدم. تا خود صبح گریه کرده بودم و به خدا گفته بودم که اگر این یکی رو از من بگیره بی شک می میرم!

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، ساعت هفت و نیم صبح بود. در نیمه باز اتاق امیرحسین رو باز کردم و به چهره ی جمع شده اش خیره شدم. جلو رفتم و بالای سرش ایستادم. اشک ناخواسته تو چشم هام حلقه زد. دلم می خواستم خم بشم و پیشونیش رو ببوسم. صدای نفس هاش کمی آروم کرد. این پسر، تنها داشته ی من از این دنیا بود. من تو تمام زندگیم از هر چیزی که حق طبیعی یک انسان بود محروم بودم الا عشق و راضی بودم به نداشته هام تا وقتی این یکی رو داشتم!

لبه ی تخت نشستم و با اضطراب، انگشت هام رو گذاشتم روی ساعد باندپیچی شده اش. نگاه کردم به انگشت هاش و دلم از تصور لمس کردنشون ضعف کرد. نگاهم رو بالا کشیدم و برای اولین بار، از فاصله ی نزدیک، بی دردسر قربون صدقه ی جز جز صورتش رفتم. ابرو های کشیده و بلندش، موهای مشکی و رام نشدنیش، لب های خوش حالت و بینی خوش تراشش، همگی نشون از این داشتند که خدا برای خلق کردن این چهره، از هیچ مهارتی دریغ نکرده.

نبضش رو زیر انگشت هام حس کردم و عشق، دست هاش رو دور تنم پیچید و درآغوشم گرفت. خدا این پسر رو با همه ی حکمتش به خونه ی ما کشونده بود؛ ده دوازده سال، جلوی چشم های من زندگی کرده بود. انقدر خوب و کامل بود که محال بود عاشقش نشم! سلطان خاله و اعتیاد شوهرش، اومدنش به خونه ی ما، مرد خونه ی ما شدن... اینا همه نقشه های خدا نبود؟! خدا نمی خواست که من عاشق این پسر بشم؟ با صدای مامان از جا پریدم؛ انقدر شدید که امیرحسین تکون خورد و جا به جا شد. با وحشت دستم رو مشت کردم و بریده بریده گفتم:

-اومدم ببینم حالش چطوره... داشتم... داشتم نبضش رو می گرفتم!!!

به نظر مي رسيد كه مامان متوجه نشده اما اين هم چيزي از وحشتي كه به جونم ريخته بود كم نكرد.
-چطوره بچم؟ ديشب تو خواب ناله مي كرد.

لب زدم:

-خو...خوبه!

جلو اومد و با گرفتگي به صورت اميرحسين خيره شد و به آذري گفت:

-الله بالامي سنه تاپيشيرديم!

و در حالي كه زير لب با خودش حرف مي زد از اتاق خارج شد. به محض اينكه پاش رو بيرون از اتاق گذاشت، نفسم رو آزاد كردم و قصد خروج از اتاق رو داشتم كه صداي زنگ موبایل اميرحسين بلند شد!

جهت صدا رو دنبال كردم و رسيدم به جيب جلويي جيني كه تنش بود! با فهميدن اينكه تو اين وضعيت به خواب رفته و كاري از دستم برآش بر نيومده دلم به درد اومد. تا خواستم حركتي كنم، از خواب بيدار شد.

باز شدن چشم هاش، سرجام قفل كرد! دستي كشيد به پيشونيش و اخم هاش تو هم رفت و پلك هاش دوباره روي هم افتاد. تلفنش بي وقفه زنگ مي خورد و امير حسين گيچ تر از اين حرف ها بود كه بخواد به تلفنش جواب بده! جلو رفتم و پرسيدم:

-مي توني گوشيت رو به من بدي؟

با لحنی كه وضوح درست و حسابي اي نداشت پرسيد:

-ساعت چند؟

تلفنش قطع شد و گفتم:

-هفت... هشت!

ناليد:

-همه جام درد مي كنه!

تا خواستم چيزي بگم، تلفنش دوباره زنگ خورد و اينبار هيچ واكنشي نشون نداد و معلوم بود كه دوباره به خواب رفته!

سرم رو رو به سقف گرفتم و دستم رو بردم به سمت جيبش! انگشت هام رو داخل فرستادم و با لمس كردن كاور گوشيش، بي معطلي دستم رو همراه با تلفنش بيرون كشيدم. اسم رضا روي صفحه افتاده بود! با ترديد پرسيدم:

-جواب بدم اميرحسين؟

جواب ندادنش بهم جرات داد؛ انگشتم رو روي صفحه كشيدم و درحالي كه چند قدم دور مي شدم، تلفن رو به گوشم نزديك كردم:

زنده اي؟

هول شدم و گفتم:

-بله!

-اي واي... ببخشيد! فكر كردم اميرحسينه! خوبيد شما الهه خانم؟ اميرچطوره؟

چرا امون نمي داد؟ از اتاق كاملا خارج شدم و شرمزده جواب دادم:

-سلام. خواهش مي كنم. امير خواب بود من ناچار شدم جواب بدم.

برعكس من كه موقع حرف زدن با غريبه ها اسم و رسم رو هم فراموش مي كردم، اين پسر زيادي مسلط حرف مي زد:

-اين چه حرفيه؟ خوب كردين! امير بهتره؟

معذب گفتم:

-از وقتي اومده خوابه. به نظر مي رسه كه درد داره! شما باهانش درمانگاه بودين؟

-بله!

نگاهي بي هدف به داخل اتاق انداختم و پرسيدم:

-مورد نگران كننده اي نبود؟ خودش كه حرفي نزد به ما!

با سرخوشي گفت:

-نه بابا! خيالتون راحت؛ يه شكاف رو پيشونيش بود فقط!

اين پا و اون پا كردم:

-بله!

-آره بابا! خيالتون راحت... راستي الهه خانم حالا كه امير خوابه يه زحمتي داشتم براتون؛ لطف مي

كنين از ليست مخاطب هاش شماره ي سماواتي رو برام بفرستين؟ امير بايد امروز كارشون رو

تحويل مي داد كه ديگه با اين اوضاع نمي تونه و بايد به جاش برم. ديروز قرار شد شماره رو بفرسته

ولي فراموش كرد!

كوتاه گفتم:

-باشه.

و بلافاصله خداحافظي و تلفن رو قطع كردم. فرستادن شماره ممكن نبود چرا كه تلفنش رمز داشت و

اين رو بعد از قطع كردن تماس بود كه فهميدم!

ناچار شدم اميرحسين رو بيدار كنم و ازش بخوام كاري كه رضا خواسته رو انجام بده اما تنها كاري

كه بين خواب و بيداري برام انجام داد اين بود كه قفل موبايلش رو باز كرد و گفت:

-تلگرام كن هرچي و خواسته.

وارد برنامه ي تلگرام شدم، صفحه ي چت رضا همون ابتدا بود، واردش شدم و بدون اينكه نگاهي به

پيام هاي اخيرشون بنذارم، گزينه ي كانتك رو زدم و اسمي كه رضا خواسته بود رو سرچ كردم و

براش فرستادم. همون لحظه خوند و فرستاد "مرسي".

از صفحه اش بیرون اومدم و خدا شاهده می خواستم گوشی رو بگذارم بالای سر امیر حسین که تصویر پروفایل چت قبلی که مربوط به بهرامی نامی بود، توجهم رو جلب کرد؛ تصویر پروفایل عکس صورت یه دختر بود. با اضطراب کل صفحه ی چت ها رو نگاه کردم اما همه ی اسم های ذخیره شده یا عکس ها، مردونه بود!

با احساس گناه به صورت امیر حسین که تو خواب عمیقی بود نگاه کردم؛ وسوسه باز کردن عکس پروفایل و دیدن صورت دختر و خوندن چت هاشون، بد جور ی به جونم ریخته بود؛ یه احساس بدی داشتم که نمی دونستم باید به چی ربطش بدم! تلفنش تو دستم بود؛ می تونسم با لمس کردن عکس کل حس کنجکاویم رو از بین ببرم؛ صفحه ی چت رو هم اگر باز می کردم، قطعاً امیرحسین متوجه نمی شد اما نفس عمیقی کشیدم و از برنامه بیرون اومدم و صفحه رو قفل کردم؛ دلم راضی به انجام کار قایمی از امیرحسین نبود! گوشی رو بالا سر امیر گذاشتم و از اتاقش بیرون رفتم. کاش این روزهای بی هدف زودتر تموم می شد؛ کاش زودتر یه اتفاقی می افتاد! یه اتفاق خوب برای دلم!

فصل یازدهم تجربش!

پله ها رو پایین اومدم و در حال قرار دادن هندزفری ها تو گوشم بودم که صدایی توجهم رو جلب کرد! صدا از اتاق درمانی نیکی می اومد. هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم و با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم. نزدیک تر که شدم؛ صدا واضح تر شد! صدای گریه ی نیکی بود و درمانگری که داشت دعواش می کرد! چند ثانیه پشت در اتاق مکث کردم و وقتی مطمئن شدم از برداشتم، در رو با ضرب باز کردم!

درمانگرش یه دختر جوون بود که تا به حال ندیده بودمش. نیکی با دیدن من بلند تر از قبل زد زیر گریه! دختر از حضور من ماتش برده بود و بدون پلک زدن نگاه می کرد! رو به روش ایستادم که گفت:

-به خانم بهرامی گفتم که کسی در حین درمان وارد اتاق نشه!
سرتا پاش رو با یه نگاه برانداز کردم و گفتم:
-خانم بهرامی منم!

چشم هاش ریز شدند، ادامه دادم:

-سر کی داشتی داد می زدی؟

کلافه گفتم:

-نیکی همکاری نمی کنه؛ ناچارم به زور ازش فعالیت بگیرم!
عصبی گفتم:

-هنوز به سوالم جواب ندادی... عیبی نداره؛ سوالم رو عوض می کنم؛ بهم بگو به چه حقی داشتی سرش داد می زدی!

با اخم نگاهم کرد و گفت:
-درست صحبت کنید خانم محترم!
در رو نشون دادم و گفتم:
-بیرون! دیگه بهتون نیازی نیست! دوربین ها رو هم می دم چك کنند؛ اگر موردی بود تو دادگاه می بینمتون!
با شنیدن جمله ی آخرم، با وحشت به بالا نگاه کرد؛ احتمالا برای پیدا کردن دوربین!
دوباره به در اشاره کردم و گفتم:
-مثل اینکه متوجه صحبت من نشدین... بیرون!
با عصبانیت هیکلش رو به سمت در خروجی کشید. با صدای بسته شدن در، به سمت نیکی رفتم و با دیدن رد ناخن روی ساق پاهاش، قلبم فشرده شد و دعا کردم که کاش واقعا دوربینی وجود داشت تا من می تونستم با استناد به فیلم هاش، حال این دخترك و هر کس دیگه ای که به خودش جرات بدرفتاری با نیکی رو می داد، بگیرم!

خم شدم و ساق پاهای نیکی رو بوسیدم و نوازششون کردم. از عصبانیت زیاد، نمی تونستم صحبت کنم. گریه اش بند اومده بود اما تو چشم هاش هنوزم ترس وجود داشت. چند ثانیه نگاهش کردم و از زور عصبانیت دندون هام رو بهم فشردم و با ضرب به بیرون از اتاق رفتم و فریاد زدم:
-غزل!
پایین پله ها ایستادم و دوباره اسمش رو با فریاد صدا زدم. اولین کسی که بیرون اومد، نسترن بود. با وحشت به صورتم نگاه کرد و پرسید:
-چی شده؟ چرا داد و بیداد می کنی؟
تا اولین پاگرد پله ها بالا اومدم و پرسیدم:
-کدوم گوریه؟
نسترن بهم رسید؛ شونه هام رو گرفت و ترسیده پرسید:
-کی؟
با صدای باز و بسته شدن در تو طبقه ی دوم، خودم رو به بالا رسوندم. غزل کتاب به دست، تو چهارچوب در اتاق نیکی ایستاده بود. حالا نیما هم با دسته ی پلی استیشنی که تو دستش بود، داشت به سمتون می اومد.
مقابل غزل ایستادم و پرسیدم:
-نیکی کجاست؟
بی خیال گفت:
-پایین.
خون داشت خونم رو می خورد:

-و اون وقت تو كجايي؟
جوابي نداد. داد كشيدم:
-رو به روي مني در حالي كه وظيفه ات اينه كه هرجايي كه نيكي هست، دقيقا همون جا باشي!
نسترن مداخله كرد:
-آروم باش نيكا جان؛ من در جريانم. خود درمانگر گفت بايد تنها باهاش كار كنه.
فرياد زد:
-غلط كرد! بيجا كرد!
و دوباره رو به غزل ادامه دادم:
-اون بچه زيون نداره تا از خودش دفاع كنه. تا به ما بگه هر كس و ناكسي رو كه براي كمك بهش تو
اين خونه مي آريم داره باهاش چه كار مي كنه!
كتاب رو از دستش كشيدم و در حالي كه پرتش مي كردم، فرياد زد:
-ما به تو پول نمي ديم كه بشيني اينجا و كتاب بخوني! برو بين زنك چه بلايي سر خواهرم آورده!
نسترن دوباره مداخله كرد، نيما هم همينطور. رو به جفتشون گفتم:
-نمي خوام هيچي بشنوم! ما ديگه به پرستار نيكي نياز نداريم! از فردا نياد! كسي هم بدون هماهنگي با
من براش درمانگر نمي گيره.

مامان، نيما و غزل احمق رو تو طبقه ي بالا جا گذاشتم و برگشتم پيش نيكي كه ديگه گريه نمي كرد.
مخاطب هام رو زير كردم و انگشتم رو فشردم روي اسم پناهي تا تماس برقرار شه. سه بوق انتظار
كشيدم و نهايتا تماس رد داده شد.
عصبانيتم كم كم از بين رفت و جاش رو يه ناراحتي عميق گرفت. مي خواستم دوباره شماره ي پناهي
رو بگيرم كه پيامش روي صفحه ي گوشي ظاهر شد:
"سلام؛ نمي تونم صحبت كنم"
سرخورده كنار نيكي نشستم و با ديدن وضعيت پاهاش، عمق ناراحتم بيشتر شد. جاي چند فرورفتگي
وحشيانه، روي ساق هر دو پاش بود.
از پاهاش عكس گرفتم و فرستادمش به تلگرام پناهي و يه پيام بلند بالا براش نوشتم:
" اين عكس پاهاي خواهر منه. خواهر من فلج مغزيه، اونم از نوع شديد ! نمي تونه حرف بزنه. نمي
تونه حركت كنه و از پس خيلي از كار هاي ديگه هم بر نمي آد. طي روز پرستار و درمانگر هاي
مختلف باهاش در ارتباطن و من وقت اين رو ندارم كه تمام روز كنارش باشم تا كسي بلايي سرش
نياره. براي همين هم اصرار دارم تو اتاق هاش دوربين نصب شه كه بتونم تمام مدت كنترلش كنم كه
مثل امروز، كسي بهش آسيب نزنه. حالا اگه شما سر اينكه من تماس هاتون رو جواب ندم داريد
لجبازي مي كنيد و نمي خواين بياين، ديگه بحثي نيست"
پيام رو براش فرستادم و گوشي رو كنار گذاشتم.

برگشتم سراغ نیکی و هر تمرینی رو که بلد بودم، با قربون صدقه رفتن باهاش کار کردم. دست هاش رو بوسیدم و وقتی قصد داشتم از اتاق بیرون ببرمش، صدای پیامک تلفن بلند شد. رفتم سراغش و با دیدن پیامی که از جانب پناهی داشتم، شگفت زده شدم:

"از شنبه کار رو شروع می کنم"

با خوشحالی نیکی رو بوسیدم؛ از دو جهت خوشحال بودم، يك اینکه کار دوربین ها انجام می شد، دو اینکه به خواسته ام رسیده بودم و باز هم کسی نتونسته بود به من "نه" بگه!

-خانم...آقای مرندیان تشریف آوردند.

از خدمه ای که ورود سهند رو بهم اطلاع داده بود خواستم نیکی رو به اتاقش ببره و برای مواجه شدن با سهند، به اتاقم برگشتم تا لباس بهتری بپوشم.

فصل دوازدهم راه آهن

سه روز آخر هفته، امیر حسین تماما خونه بود اما بیشتر وقتش رو تو اتاق و به استراحت می گذروند.

شنبه بود و باید ساعت ده صبح تو دانشگاه حاضر می شدم؛ در حال خوردن صبحانه بودم که امیر حسین به آشپزخونه اومد. لقمه تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. امیر اما بی خیال جلو اومد و گفت:

-صبح بخیر. چی می خوری؟

استکان چایی رو سر کشیدم و به چسب روی پیشونیش خیره شدم :

-صبح توام بخیر . چقدر زود بیدار شدی!

سر سفره اومد و گفت:

-باید برم سرکار .

آخرین لقمه رو قورت دادم و پرسیدم:

-بهتری؟

تکه ای نون به سمت دهانش برد:

- آره. یه چایی واسم بریز هر وقت صبحانه ات تموم شد.

بلند شدم و سراغ سماور رفتم. تو لیوان مخصوصش چایی ریختم، نه پررنگ، نه کمرنگ که اگه غیر از این بود نمی خورد.

چای و شکر رو مقابلش گذاشتم و پرسید:

-کلاس داری؟

سرم رو به علامت بله تګون دادم که گفت:
-پس صبر کن که با هم بریم، منم مسیرم تجربه اول تورو می رسونم.
انقدر یکهو خوشحال شدم که نتونستم واکنشی نشون بدم، مات ایستادم و نگاهش کردم!
جرعه ای از چایش رو نوشید و با اشاره به لباسهای خونگیم پرسید:
-تو با اینا می ری دانشگاه؟
ابروهام بالا رفتند:
-یعنی چی؟
کلافه گفتم:
-پس چرا نمی ری حاضر شی؟

فصل سیزدهم تجربیش

چند تقه به در خورد. خطاب به سهند که پشت گوشی بود گفتم:
-چند لحظه صبر کن!
و بعد بلند پرسیدم:
-بله؟
در باز نشد و از پشت همون در بسته شنیدم:
- خانم یه آقا آمدن می گن امروز ساعت ده صبح با شما قرار ملاقات داشتند فکر کنم درمانگر باشن.
درمانگر نبود، پناهی بود که قرار بود امروز بیاد.
باشه ای گفتم و خطاب به سهند ادامه دادم:
-من باید برم؛ بعد تماس می گیرم باهات.
و خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم. ملاقات ها همیشه تو پذیرایی طبقه ی اول صورت می گرفت. رفتم سراغ پذیرایی و پسری که پشت به من، رو یکی از صندلی های میزبان نشسته بود.
جلو رفتم و مقابلش قرار گرفتم و گفتم:
-سلام. خوش آمدین. بهرامی هستم.
رفتارش شوکه ام کرد؛ سرش رو بالا آورد و تا نگاهش متوجهم شد، سریعاً سرش رو پایین انداخت و گفت:
-سلام!
تعجب کردم. چش بود؟ گفتم:
-بفرمایید بنشینید.

و خودم رو به روش نشستم.
فنجون چابیش رو روی میز برگردوند و تو همون حالی که نگاهش روی زمین بود، پرسید:
-تو چند محل دوربین باید نصب بشه؟
برام سوال بود که چرا نگاهم نمی کنه. گفتم:
-اتاق خواب و اتاق درمانیش.

پرسید:

-می تونم اتاق ها رو ببینم؟
کلافه شدم. چه مرگش بود این پسر؟ عصبی پرسیدم:
-می بخشید، چیزی اینجا گم کردین؟
کوتاه گفت:

-خیر!

میمردم اگر نمی گفتم حرفم رو:
-پس چرا دارین مدام زمین رو نگاه می کنین؟
جوابی نداد، حتی تعجب هم نکرد از جمله ام. فقط با خونسردی تکرار کرد:
-می تونم اتاق ها رو ببینم؟
یا خود خدا! این دیگه کی بود؟

از جام بلند شدم و با لحنی سرد گفتم:
-از اینطرف لطفا!
بلند شد و همراهیم کرد. از پذیرایی خارج شدم و اول رفتم سراغ اتاق درمانی نیکی. در رو باز کردم
و گفتم:
-بفرمایید!

وارد که شد، فرصت کردم براندازش کنم؛ یه سر و گردن از من بلند تر بود، چهارشونه، با تیپ
امروزی و صد البته بهش نمی خورد که یه نصاب ساده باشه!
داخل رفتم و متوجه شدم یکی از خدمه در حال تمیز کردن اتاقه. با دیدن ما، صاف ایستاد و سلام کرد
و چیزی که برام خیلی عجیب بود این بود که پناهی نگاهش کرد و سلام و خسته نباشید گفت!
مرخصش کردم و رفتم و مقابل پناهی ایستادم؛ داشت در و دیوار رو نگاه می کرد. صدایش زدم،
جواب داد، اما همچنان نگاهم نکرد.
نگاهم رو دادم به لباس هام، تاپ سفید و شلوار اسپرتی تنم بود. خیره شدم به یقه ی باز تایم! واسه این
نگاهم نمی کرد؟!

-اتاق بزرگی نیست. یه دوربین پوشش می ده فضا رو! می خواین از تخت فیلم بگیرید؟
رفتارش برام عادی نمی شد. گفتم:

-از تخت و وسایل وسیله هایی که برای درمان استفاده می شن.

نگاهش رو دوباره به زمین داد و پرسید:

-اتاق رو هم می شه دید؟

-بله!

به طبقه ی دوم هدایتش کردم و وقتی در اتاق نیکی رو باز کردم، با دیدن غزل سرم سوت کشید؛

اینجا چه غلطی می کرد؟

پناهی با همون سر چسبیده به سینه اش وارد اتاق شد. رو به غزل با لحن کنترل شده ای گفتم:

-بیرون بایست لطفا!

نیکی با دیدن ذوق کرد و جمع شد. سر و صدایی که راه انداخت باعث شد که پناهی بهش توجه کنه.

چشم از سقف و دیوار ها گرفت و نگاهش رو داد به نیکی. نیکی که حالا متوجه حضور غریبه شده

بود، ساکت موند.

-سلام.

ناخواسته برگشتم تا ببینم پناهی به کی با این جدیت سلام داده اما وقتی متوجه شدم که مخاطبش نیکی

بوده، جا خوردم!

نیکی صدایی از گلویش خارج کرد که برای من هم که ده دوازده سال کنارش بودم مفهومی نداشت.

پناهی اما بدون اینکه نگاه عجیب و غریبی به نیکی داشته باشه، گفت:

-اینجا هم یه دوربین کفایت می کنه.

و بعد یه سری توضیحات داد که زیادی تخصصی بودند و سر در نمی آوردم ازشون. تاییدشون کردم

و منتظر موندم هر کاری که لازم داره رو انجام بده! نهایتا گفت:

-از فردا شروعش می کنم.

بعد خیلی جدي از نیکی خداحافظی کرد و رو به من، با چشم هایی که فرش اتاق نیکی رو نگاه می

کردند، گفت:

-فردا صبح ساعت ده اینجا هستم. فقط باید يك سري وسایل بیمارم داخل اتاق، اگر ممکنه وسایل اون

گوشه رو فعلا جمع کنید.

گفتم:

-مسئله ای نیست.

و به بیرون مشایعتش کردم و وقتی از پله ها در حال پایین رفتن بودیم، پرسیدم:

-رشتتون چی بوده؟

کوتاه گفت:

-برق.

پرسیدم:

-تو اطرافیان‌تون کسی هست که مثل خواهر من فلج مغزی باشه؟

پایین پله ها متوقف شد و گفت:

-خیر.

همونی که تو سرم بود رو به زبون آوردم:

-با دیدنش واکنشی نشون ندادین و این متعجبم کرد! نود و نه درصد آدم ها با دیدن نیکی، رفتار های

عجیب و غریب نشون می دن! ترحم می کنن، سوال می پرسن، کناره می گیرن و بعضی ها هم با

صدای بلند خدا رو شکر می کنن! شما اولین نفری هستین که مثل یه آدم عادی با نیکی سلام و

خداحافظی کردین.

جوابش شگفت زده ام کرد:

-مگه عادی نیست؟

بیشتر تعجب کردم و گفتم:

-متوجه نمی شم!

شمرده گفت:

-مگه مثل هر بچه ی دیگه ای متوجه سلام و خداحافظی نمی شه؟

گیج شدم:

-می شه!

یه لحظه سرش رو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد و پرسید:

-خب؟

چشم هاش طوسی بودند، طوسی تیره!

جوابی ندادم؛ دیگه حرفی نمی موند!

-با اجازه!

تا به خودم پیام رفته بود.

با رفتن پناهی، قصد رفتن سراغ غزل رو داشتم که صدام زدند:

-خانم؟ آقای مرندیان تشریف آوردند.

پنج پله ای که بالا رفته بودم رو برگشتم و دوباره به سمت پذیرایی حرکت کردم و با دیدنش، طوری

گفتم:

-ببین کی اینجاست!

که انگار همین دیروز اینجا نبود! یه تیپ اسپورت و شدیداً شیک داشت که وسوسه ام می کرد دقیقه ها

بنشینم و تماشاش کنم!

-چطوری؟ مهمونت رفت؟

رو به روش نشستم:

-مهمون نبود. قراره بیاد و برای اتاق های نیکی دوربین نصب کنه.

عمیق نگاهم کرد؛ مستقیماً به چشم هام و در آخر گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

هر بار که این حرف ها رو می شنیدم، خودم رو به رفتن نزدیک تر می دیدم. ازدواج کردن با تـك

پسر مرندیان، مصادف بود با اقامت تو کشوری که آرزوم بود. با حفظ لبخندم گفتم:

-همین دیروز اینجا بودی!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-دارم از امروز حرف می زنم.

خندیدم:

-اوه...بله!

تنه اش رو عقب کشید و ساعد هاش رو روی دسته های کنده کاری شده ی مبل گذاشت:

-بریم؟

جدي شدم:

-کجا؟

-هر جایی! فقط بریم!

بدجنس شدم:

-متأسفانه کلاس زبان دارم.

بی خیال گفتم:

-نرو!

نمی شه. ماه گذشته تقریباً همه ی روز ها رو نرفتم.

-ساعت چند تا چند؟

با مکث گفتم:

-یازده و نیم تا یک!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-خب پس! پاشو که برسونت!

تنها پسری بود که سماجتش شگفت زده ام می کرد. بلند شدم و گفتم:

-از دست تو!

حاضر شدنم خیلی طول نکشید. فقط از این قضیه ناراحت بودم که نتونسته بودم برم سراغ غزل.

به طبقه ی پایین که برگشتم، سهند تو همون وضعیت قبلی نشسته بود. رو به روش ایستادم و گفتم:

-بریم.

به کتاب هایی که تو دستم بود، اشاره کرد و گفت:

-یده شون یه لحظه.

کتاب هام رو به سمتش گرفتم.

سرسری برگشون زد و با شیطننت پرسید:

-چرا معلم خصوصی برای خونه نمی گیری؟

کتاب ها رو پس گرفتم و تا خواستم جوابش رو بدم، به انگلیسی و با لهجه ی خیلی قشنگی گفت:
?Im looking for a job,do u know someone who needs teaching
بلند خندیدم. بلند شد و کتاب ها رو دوباره از دستم کشید.
وسط خنده با تعجب نگاهش کردم؛ کتاب ها رو روی میز گذاشت و گفت:
-گولت زدم! نمی برمت کلاس! مگر این که تو انتخاب معلمت تجدید نظر کنی!

ظاهرا چاره ای نداشتم جز اینکه امروز هم قید کلاس زبان رو بزنم! با حالت تسلیم دست هام رو بالا
بردم و گفتم:
-بفرمایید که چی کار کنیم!
لبخند پیروزمندانه ای رو لب هاش نشست. چشمکی زد و گفت:
-شماره می اندازیم! به هر کی افتاد، تا شب به حرفش گوش می دیم!
دستم رو پشت سرم بردم که گفت:
-از من به تو!
هر پنج انگشتم رو باز کردم و با شماره ی سه، دستم رو جلو آوردم! سهند دو انگشتش رو باز کرده
بود! مجموع می شد هفت و با احتساب شروع از سهند، عدد هفت روی خودش می افتاد!
پام رو روی زمین کوبیدم:
-این منصفانه نیست!
خندید و گفت:
-مثل اینکه امروز روز منه! بزن که بریم!
در حالی که قدم هام رو روی زمین می کشیدم، دنبالش راه افتادم و با خروج از ساختمون و دیدن
ماشین مرنديان بزرگ، متعجب پرسیدم:
-با پدرت اومدي؟
به سمت ماشین حرکت کرد و پرسید:
-با پدرم؟ نه... چطور؟
ابروهام بالا رفتند:
-تا جایی که یادمه پدرت این ماشین رو به هیچ کسی نمی داد!
خندید:
-از وقتی بهش گفتم که قراره برگردم ایران، زیادی مهربون و دست و دلباز شده!
ناخواسته ایستادم! چی گفته بود؟ از وقتی قرار بود برگرده کجا؟ بلند پرسیدم:
-برگردی ایران؟
در رو برام باز کرد و دعوت کرد به سوار شدن. سوار شدم اما کوتاه نیومدم:

-يعني چي که برگردی ایران؟

خونسرد گفتم:

-بعد از اتمام درسم.

مغز خر خورده بود؟ برمي گشت اینجا که چي بشه؟ نمي تونستم آرام بنشینم:

-چرا؟

-چون داره امیدوارم مي کنه به برگشتن! این ور داره برام جذاب تر مي شه!

عصبی پرسیدم:

-اینجا چي برات جذابیت داره؟

چشمکي زد و گفت:

-بهتره بگي کي!

عذاب مي کشیدم از این که نمي تونستم مستقیم حرف بزنم.

گفتم:

-تو از بچگی اونجا بزرگ شدی. همه اش ده دوازده سالت بوده وقتی رفتی! تمام زندگیت اونطرفه!

جدي گفتم:

-جا که مهم نیست نیکاي عزیز. در ضمن، اونطرف بعد از فوت عمو خیلی تتهام. يك سال بیشتر

نمونده به گرفتن مدرکم. طرحم رو هم مي تونم بخرم و بعد...

برزخي شدم. خریت محض بود افکارش. -مي خوي بیاي اینجا چه کار کنی؟ راه پدرت رو بری؟

وارد اتوبان شد و سرعتش رو بیشتر کرد.

-نه؛ من شغل خودم رو دارم. اینجا کلینیک مي زنم و مثل همیشه راه خودم رو مي رم!

با احتیاط گفتم:

-اما تا قبل از این، عقیده ي دیگه اي داشتی! به برگشتن به ایران فکر نمي کردی!

منظورم تمام این مدتی بود که قبل از این باهاش حرف زده بودم.

روراست و قاطع گفتم:

-اون موقع به ازدواج فکر نمي کردم.

قلبم تند زد و ناخواسته و ناباور پرسیدم:

-ازدواج؟

جوابم رو نداد! تلفنش زنگ خورد و من تونستم نفس بکشم. گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و صدای

پخته اي که به احتمال زیاد متعلق به مادرش بود، پرسید:

-کجایی سهند جان؟

امیدوار بودم سهند چند جمله اي باهاش مکالمه داشته باشه تا من بتونم به افکارم نظم بدم اما تنها گفتم:

-پشت فرمونم مامان. اولین جایی که بایستم تماس مي گیرم!

تلفن رو قطع کرد و گفت:

-بابا دوست داره كه زودتر ازدواج كنم.
-اخم كردم:
-خودت چي؟
-نيم رخس خنديد:
-تو اين يه مورد با بابا كاملا موافقم!
-حرص زده گفتم:
-خيلى هم عالي!
-دوباره خنديد:
-تلخ نباش عزيزم.
-صورتم رو به سمت پنجره دادم و گفتم:
-به من ربطى نداره! براى اين تلخ نيستم.
-ماشين رو متوقف كرد و به سمت چرخيد:
-پس براى چي تلخي؟
-زور زوركي لبخند نشوندم رو لبم و گفتم:
-خوبم سهند!
و تو دلم فحش رو كشيدم به تمام اين سه ماهي كه خودم رو علاف كرده بودم!

فصل پانزدهم راه آهن

در دستشويي رو رها كردم و با ترس دويدم سمت ساختمون. دهانم رو باز كردم تا مامان رو صدا بزنم اما درست موقع رد شدن از در، محكم خوردم به كسي كه حشمت نمي تونست متعلق به كسي باشه جز امير حسين!
با صورت به سینه اش خوردم و انقدرى به عقب برگشتم كه درست رسيدم سر جاي اولم؛ مقابل در سرويس بهداشتي اى كه گوشه ي حياط بود!
چشم هاي امير گشاد و ترسيده بودند! نزديك اومد و پرسيد:
-چيزيت شد؟ بينم صورتت رو!
نفس هام منظم نمي شدند.
-چي شده الهه؟ چرا برق تواليت روشنه؟
از يك طرف خجالت مي كشيدم بگم سوسك ديدم، از يك طرف هم مثانه ام در حال تركيدن بود و بيشتر از اين نمي تونستم معطل كنم. دلم رو به دريا زدم و داخل دستشويي رو نشونش دادم و گفتم:
-سوسك!

صورتش وا رفت و با لحنی کش دار گفت:

-گفتم جن دیدی!

رفت داخل سرویس بهداشتی و گفت:

-کجاست حالا ... اینو می گی؟ به این می گی سوسک!؟

دندون ها و پاهام رو بهم فشار دادم و گفتم:

-تو رو خدا بکشش!

صدای خنده اش و بعد صدای تق مانندی بلند شد.

-کشتمش.

تا پاش رو بیرون گذاشت، به داخل پریدم و صدای خنده اش رو شنیدم.

بیرون که اومدم، نبود. چند مشت آب به صورتم پاشیدم و سعی کردم به نفس هام نظم بدم. تو آینه ای

که بالای سینک روشویی گوشه حیاط نصب بود، خیره شدم به چهره ی ملتهبم.

دیگه تحمل این عشق برام سخت شده بود. نمی دونستم تا کی قراره کش پیدا کنه این حال بد.

نمی دونستم تا کجا میتونم تحمل کنم و دم نزنم.

نمی دونستم تحمل کردم اصلا نتیجه ای هم داره یا نه!

نمی دونستم که اصلا دوستم دا....

زبونم رو گاز گرفتم. اگه... اگه...

دوستم ندا...

فکر کردن بهش هم شدنی نبود... من میمردم. میمردم اگه دوستم...

-یه چیزیت میشه ها امشب الهه!

دو دقیقه ست که زل زدی به خودت!

با ترس برگشتم و به امیر حسین که تو طاق چوبی در ورودی ایستاده بود نگاه کردم.

با ته مایه طنز گفت:

-اون موقع جن دیدی؛ حالا پری!

زود باش خب! دو ساعته میخوام وضو بگیرم و معطل توام.

به من گفته بود پری؟!!

از مقابل سینک و آینه کنار رفتم. قدم به حیاط گذاشت و اومد روبروی روشویی ایستاد.

آستین های لباسش رو بالا زد و آب رو باز کرد و قبل از اینکه دست به آب بزنه با شوخی پرسید:

-این بار چی دیدی؟!!

بدون حرف به سمت ساختمون راه افتادم و صدای ذکر گفتنش دلم رو لرزوند.

می شد قسم بدم خدارو که این بنده اش رو سهم کسی نکنه؟ می شد نذر کنم که این آدم سهم من بشه؟

در اتاقم رو باز گذاشتم تا نماز خوندنش رو ببینم و با خیال راحت قربون صدقه تک تک حرکاتش برم.

با هر ذکرى که می گفت دعا می کردم؛

به خدا که من از دار دنیا هیچ چیزى نداشتم و هیچ چیزى هم نمیخواستم فقط این یک نفر... فقط و فقط این یک نفر...

سلام نمازش رو گفت و سرش رو اول به راست و بعد به چپ چرخوند و با دیدن حرکاتش متوقف شد. لب هاش بی حرکت موندند و نگاهش جدی شد. متوجه شد که به تماشااش ایستادم اما این متوجه شدن دست پاچه ام نکرد. انقدر نگاهش کردم که سرش رو دوباره به راست چرخوند.

چطور باید می فهموندم این عشق رو بهش؟

چطور باید بهش می فهموندم بهش

که تو عذابم؟!

من که روی حرف زدن نداشتم؛ پس تنها کاری که ازم برمی اومد نگاه کردن بود.

-اللهه مادر؟ بیا کمک سفره بندازیم.

با صدا و درخواست مامان دل کندم از نگاه کردن و به سمت آشپزخونه رفتم.

به طور خودکار دست دراز کردم و از بالای یخچال سفره رو برداشتم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و وسط هال پهنش کردم. مامان با ماهیتابه ی سیب زمینی ها و تخم مرغ های آب پز، اومد

و سر سفره نشست.

برگشتم به آشپزخونه و مابقی ملزومات سفره رو جمع کردم و به بیرون بردم و درست سر سفره با صدای فریاد امید همشون از دستم رها شدند و به یک طرفی رفتند.

مامان زودتر از من واکنش نشون داد:

-چرا داد می زنی ذلیل مرده؟

امید اما در کمال ناباوری، با پا به زیر ماهی تابه کوبید و دوباره داد کشید:

-بسه دیگه. به قدقد افتادیم بس که تخم مرغ خوردیم.

با وحشت به محتویات ماهی تابه که پخش و پلا شدند نگاه کردم! مامان ماتش برده بود و من با

صدای آرومی، طوطی وار زمزمه می کردم:

-داد نزن...داد نزن!

صدای الله اکبر گفتن امیرحسین که به نظر می رسید وسط نماز باشه، بلند شد. مامان بالاخره به

خودش اومد؛ می خواست از روی زمین بلند شه اما هیکل سنگینش بهش اجازه نداد.

با حرص و دست مشت کرده اش روی پاش کوبید و با بغض گفت:

-درد بگیری بچه! این چه بلاییه که سر برکت خدا آوردی؟

امید دهن کجی کرد و با بی ادبی گفت:

-بسه بابا! کدوم برکت؟ هی برکت برکت می کنه!

با رسیدن امیرحسین، زمزمه هام از کار افتادند. اخم چهره اش رو وحشتناک کرده بود. نمی تونستم رفتاراش رو پیش بینی کنم اما کاری که کرد و رای تصورم بود! خم شد و تخم مرغ و سیب زمینی ها

رو جمع کرد و به ظرف برگردوند. نشست سر سفره و با تحکم گفت:

-بشین الله.

در جا نشستم.

بدون اینکه به امید نگاهی بندازه گفت:

-کنار سفره نایست!

امید به شدت از ش حساب می برد و ندیده بودم تا به امروز جرات کنه اونطور که با ما صحبت می

کنه با امیر صحبت کنه. با قدم هایی که کوتاه و سنگین بودند به سمت سفره اومد اما جمله ی

امیر حسین میخکوبش کرد:

-نگفتم بیا سر سفره! گفتم کنار سفره نایست!

امید سردرگم ایستاد و امیر حرف آخر رو زد:

-همین حالا برو اتاق!

فصل شانزدهم

تجربش

صدای ضربه هایی که به در می خوردند، از خواب بیدارم کردند.

-خانم؟ نیکا خانم؟

پشت دستم رو به پلک هام کشیدم و یه مشت سیاهی رو پوستم نشست؛ باز با آرایش خوابیده بودم!

-نیکا خانم؟

با صدایی دورگه گفتم:

-بیا تو.

در باز شد و یکی از خدمه سرش رو داخل آورد و گفت:

-ببخشید بیدارتون کردم اما این آقا الان دو سه ساعته که سراغتون رو می گیرن و ...

به بقیه ی حرف هاش گوش نکردم و پرسیدم:

-کدوم آقا؟

-همین آقا که تو اتاق نیکي خانم دوربین نصب می کنن.

با بدبختی بلند شدم و سر جام نشستم دیشب تا دیر وقت با سهند بودم و وقتی به خونه رسیده بودم

بیهوش شده بودم!

به سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ وضعیت موها و صورتم انقدر بهم ریخته بود که چاره ای جز دوش

گرفتن نداشتم!

دوش گرفتم؛ موهام رو خشک کردم؛ لباس پوشیدم و به بیرون رفتم اما تو اتاق نیکي، نه خبری از

نیکي بود و نه پناهی!

تو طبقه ی دوم که به نتیجه ای نرسیدم، به پایین رفتم! صدای وحشتناک فرهنگ کل خونه رو برداشته

بود. داشتم به سمت پذیرایی می رفتم که همون خدمه ای که از خواب بیدارم کرده بود رو دیدم و قبل

از اینکه از ش سوال بپرسم، خودش به حرف اومد و گفت:

-رفتن!

-کجا؟

با احتیاط گفت:

-خیلی منتظرتون موندن، نیومدین!

-کجا رفت؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-گفتن دیگه بیشتر از این نمی تونن منتظرتون بمونن!

مرخصش کردم و به طبقه ی بالا برگشتم، موبایلم رو برداشتم و شماره ی پناهی رو گرفتم. جواب داد

و با لحنی طلبکار سلام داد!

پرسیدم:

-کجا رفتین آقای پناهی؟

جوابم رو نداد! ادامه دادم:

-قرار بود امروز کار اتاق رو شروع کنین!

سکوتش رو شکست:

-شما عادت دارین که بقیه رو معطل خودتون کنین؟

لبه ی تخت نشستم و پرسیدم:

-منظورتون چیه؟

صداش عصبی تر و کلافه تر شد:

-از ساعت ده صبح منتظرتونم! سراغتون رو گرفتم و هربار شنیدم "الان می آن" اما واقعا نمی دونم

تعریف اعضای اون خونه از کلمه ی "الان" دقیقا چیه! چون من بیشتر از یک ساعت و نیم منتظرتون

بودم!

جوابی نداشتم!

-مردم که معطل شما نیستن خانم؛ هر وقت دلتون خواست جواب می دین! هر تا هر زمان دلتون

خواست منتظر می دارین! فکر نمی کنید رفتار هاتون کمی دور از ادبه؟ می گین برای کار عجله

دارین اما دیروز خواستم وسایل اتاق رو تو اون قسمتی که قراره نصب رو انجام بدم جمع کنید و شما

اصلا اهمیت ندادین!

سهند دیروز انقدر درگیرم کرده بود که به کل فراموش کرده بودم این آدم قراره امروز بیا و حالا با

استناد به همین فراموشی، بهم می گفت "بی ادب"!

طومار خوانی شکایاتش که تموم شد، پرسیدم:

-فردا چه ساعتی تشریف می آرین؟

حسی می کردم الان تو وضعیتی که آگه دم دستش باشم، خفه ام می کنه چرا که در جوابم عصبی گفت:

-شرمنده! واقعا انقدر وقت وقت آزاد ندارم که بتونم چند ساعتش رو تو منزل شما بیکار بنشینم! دستی تو موهام کشیدم! همینم مونده بود که ناز این آدم رو بکشم! کلافه گفتم:
-دیگه این اتفاق نمی افته! من دستمزد شما رو بخاطر اتفاق امروز، بیشتر از چیزی که برای کل کار مد نظرتون حساب می کنم!
شاکي شد:

-من نیاز مالی ندارم خانم! به جای این کارها برای وقت بقیه ارزش و احترام قائل بشین!
دیگه رسماً داشت اون روم رو بالا می آورد! عصبی شدم:
-پس چه کار کنم؟!
خونسرد جواب داد:
-معذرت خواهی!
اخم کردم:
-بله؟!!

-معذرت خواهی کنید بخاطر اشتباهتون!
رو تختی رو تو مشتم گرفتم و در حالی که سعی می کردم لحنم تمسخر آمیز باشه گفتم:
-حس نمی کنید دارید بیش از حد و اندازتون حرف می زنین؟

جوابی که داد بیشتر عصبیم کرد:

-نه اما حس می کنم شما دارین خیلی کمتر از حد خودتون رفتار می کنید!
این مردیکه چی پیش خودش فکر کرده بود؟ فکر کرده بود تو این شهر قحطی نصاب اومده که من تحت هر شرایطی نازش رو بکشم! دندون هام رو روی هم ساییدم و دهنم رو باز کردم تا هرچی لایقشه رو بارش کنم اما حس کردم جواب بهتری لازم داره و چهارتا جمله خالیم نمی کنه! پس لحن عصبی صدام رو کنترل کردم و با آرامش گفتم:
-حق با شماست؛ اجازه بدین فردا که تشریف آوردین حضورا ازتون عذر خواهی کنم!
بی خیال گفت:

-فردا نمی آم!

حرصم گرفتم و گفتم:

-دارید مثل بچه های دو ساله لجبازی می کنید!

-فردا جای دیگه کار دارم خانم!

مصرانه پرسیدم:

-پس فردا چی؟ می آین؟

-خبر می دم!

تو دلم گفتم:

"برو به درک!"

و رو لبم نشوندم:

-خداحافظ!

با اتمام تماس، گوشی رو بین انگشت هام فشردم و گفتم "یه عذر خواهی ای ازت به عمل بیارم که تا عمر داری خاطرت بمونه"

فصل شانزدهم

"راه آهن"

استاد نیومده بود و یک سری از بچه ها داشتند برنامه می ریختند برای بیرون رفتن.

داشتم با گوشه ی کلاسورم بازی می کردم که یکی از دختر های کلاس به سمت اومد و با لبخند گفت:

-می خوایم با بچه ها برای ناهار بریم بیرون. شما هم می آین؟

به کتونی های خوشرنگ و عجیب غریبش نگاه کردم؛ رنگشون با رنگ مانتو رژ لبش دقیقا ست بود.

سرم رو بالا آوردم؛ چطور انقدر دندان هاش مرتب و سفید بودند؟

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم. نمی تونم بیام. به شما خیلی خوش بگذره.

تا خواست جوابم رو بده، یکی از پسر ها بلند شد و پرسید:

-من جای الهه بیام؟

هر چی خون تو بدنم داشتم، به یکباره هجوم آورد سمت صورتم. من هیچ کدوم از ورودی ها رو نمی

شناختم و حالا یکی از پسر ها اسم کوچیکم رو گفته بود!

هول شده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم! جواب دختر رو نشنیدم اما صدای خنده ی دور و بری

هامون بلند شد.

می دونستم اتفاق عجیبی نیفتاده اما من هیچ وقت تو این موقعیت ها نبودم! اصلا نمی دونستم یه گروه

دختر و پسر غریبه می تونن بدون اینکه بقیه دربارشون فکر بدی کنند، باهم حرف بزنن، شوخی کنن

و بخندن!

حالا اگه مامان متوجه می شد که یکی از پسر های همکلاسی اسم من رو بین صد نفر به زیون آورده

قطعا تا مرز سخته کردن پیش می رفت.

داشتم تلاشم رو می کردم سرم رو بالا بیارم که تلفنم زنگ خورد! دیدن اسم امیرحسین باعث شد گل از گلم بشکفه! بی توجه به صحبت بچه ها تماس رو جواب دادم:
-سلام.

-سلام. سر کلاسی؟

ناخواسته لبخند زدم:

-آره. چطور؟

-هیچی؛ اینطرفا بودم، کارم زودتر تموم شد داشتم بر می گشتم خونه، گفتم آگه تمومی بیام دنبالت! خدا قطعا در های رحمتش رو روم باز کرده بود. گفتم:

-اتفاقا تا یک بیکارم. بعدشم یه کلاس عمومی دارم که می تونم نرم.

کلاس حیاتی هم داشتم تو چنین موقعیتی نمی رفتم!

-باشه پس؛ بیا بیرون تا چند دقیقه ی دیگه می رسم.

لبخندم پررنگ تر شد:

-باشه!

بلند شدم و وسایل هام رو جمع کردم و با خروج از ساختمون، رو یکی از صندلی های نزدیک به در، منتظرش نشستم که با رسیدنش، معطلش نذارم.

ده دقیقه ی بعد تماس گرفت و باعث شد پرواز کنم به سمتش.

با ماشین رضا بود و من تمام مدتی که برسم به ماشین رو دعا کردم که به زودی برای خودش ماشین بخره تا از این بعد به جای ماشین رضا و سعید، سوار ماشین خودش بشم.

در رو که باز کردم گفتم:

-سلام خانم دکتر!

نشستم و گفتم:

-سلام! پرستار! نه دکتر!

راه افتاد:

-چه فرقی داره؟ به نظرم هرکی روپوش سفید بپوشه و تو بیمارستان بچرخه دکتره! کشیده گفتم:

-حالا کو تا بیمارستان و روپوش سفید... راستی... چقدر زود تموم شدی امروز!

وارد خیابون اصلی شد و گفت:

- بد مشتری ای به پستم خورده!

اصولا عادت نداشت از کارش حرفی بزنه. عجیب بود برام حرفش. گفتم:

-اوا.. چرا؟

قبل از اینکه جوابم رو بده پرسید:

-ناهار رو بخوریم؟ گشتمه! دو ساعت راه داریم تا خونه با احتساب ترافیک و طرح!

مطیعانه قبول کردم؛ چی از این بهتر؟ خدا داشت این روز ها زیادی بهم لطف می کرد!

-گیر یکی از اون بدقلق ها افتادم!

چند ثانیه طول کشید تا متوجه شدم جمله اش در ادامه ی بحث قبلیمونه. گفتم:

-ای بابا! نمی شه نری؟

جوابی به حرفم نداد و در عوض پرسید:
-کجا بریم؟ فست فود یا رستوران؟

هر جایی که باهاش می رفتم به منزله ی بهشت بود. گفتم:
- فرقی نمی کنه هر جا خودت بخوای.
ماشین رو پارک کرد و گفت:
-پس پاشو که بریم یه پیتزایی بزنیم.

فصل هفدهم تجربیش

ساعت رو کوک کرده بودم روی نه صبح و به دو سه نفری هم سپرده بودم که اگر بیدار نشدم ،
بیدارم کنند. اما قبل از اینکه آلارم گوشی به صدا در بیاد، خودم از خواب بیدار شدم. دیروز با پناهی
برای ساعت ۱۰ صبح هماهنگ کرده بودیم و حالا من یک ساعتی وقت داشتم برای آماده شدن بابت
عذر خواهی جانانه ای که بهش بدهکار بودم .
دوش گرفتم و نیم ساعتی رو با موهام مشغول بودم ساعت ۹:۳۰ صبح بود که به آرایش کردن نشستم
و رأس ساعت ۱۰ بود که حاضر و آماده در انتظار رسیدن پناهی نشستم .
حدودا ۵ دقیقه از ۱۰ گذشته بود که رسید. قبل از اینکه به طبقه ی دوم برسه تو آینه خودم رو چک
کردم بندهای تاپ رو روی شونه ام نظم دادم و موهام رو دورم رها کردم . بلندی دامنم جایی بالاتر
از زانوام بود. ادکلن sexy Girl رو از بین ادکلن های روی میز آرایش بیرون کشیدم و به گردن ،
مچ ها و موهام اسپری کردم. صدایی از پشت در مخاطب قرارم داد.
- نیکا خانم ؟ رسیدن!
با لبخندی که روی لب هام نشوندم، گفتم:

-خیلی خب!
و کمی صبر کردم و از اتاق بیرون زدم . رفتم به سمت اتاق نیکی . خواسته بودم کاملاً تخلیه اش کنند

سرو صدایی که از اتاق بلند شده بود، می گفت که پناهی داخل اتاقه!
چند تقه به در زدم و صدای بمش رو شنیدم:
- بفرمایید.

دستگیره رو چرخوندم و وارد اتاق شدم. در حال تنظیم چهار پایه بود وقتی به سمتم برگشت و نگاهش همونی بود که می خواستم! چند ثانیه با صورت ماسکه و چشم های ماتش نگاهم کرد و آخر سر با تأخیر نگاهش رو گرفت . در رو از قصد محکم بستم تا سر و صدا راه بندازم و بعد جلوتر رفتم و گفتم :

- سلام جناب پناهی!

بدون اینکه نگاهم کنه جوابم رو داد. داشتم تمام حرکاتش رو دنبال می کردم تا دست پاچه شدنش رو از دست ندم اما بنظر می رسید کاملاً مسلطه!

روی تنها صندلی اتاق نشستم و در حالی که یکی از پاهام رو روی اون یکی می انداختم پرسیدم:

- صبحانه میل کردید جناب پناهی؟!

از پله ها بالا رفتم و با صدایی که از هر حس بخصوصی خالی بود گفتم:
-بله

به ته ریشش نگاه کردم و حرصم گرفتم! چرا به گناه نمی افتاد؟! از قصد گفتم:

- در رو بستم که یک وقت صدا بیرون نره نیکی خواب سبکی داره!

با خط کشی خاص، چند علامت روی دیوار نشوند و بی خیال گفتم:

- کار خوبی کردین!

جل الخالق!! مگه نفر سوم تو این اتاق شیطون نبود؟ پس چرا تأثیر نمی کرد روی این برادر؟!

حلقه ای از موهام رو به بازی گرفتم و پرسیدم:

- شما از دواج کردین؟!

در حالی که حتی نیم نگاهی بهم نمی انداخت، جواب داد:

- خیر.

از چهار پایه پایین اومدم. بلند شدم و کنارش ایستادم، باز هم نگاهم نکرد.

سرم رو کج کردم که شاید حرکت موهام مچ چشم هاش رو بگیره و پرسیدم:

-شما چند سالتونه؟!

یکی از وسایلی که تو دستش بود افتاد و قبل از اینکه واکنشی نشون بده، زود مقابلش خم شدم و گفتم:

- اجازه بدید براتون بیارمش من!

و تا می تونستم طول دادم این حرکت شیطانی رو! بالا که اومدم سینه به سینه اش قرار گرفتم و گفتم:

-بفرمایید!

و دستم رو با وسیله، داخل دستش گذاشتم!

دستم رو به دستش فشاری دادم و گفتم:

- نگفتین؟ چند سالتونه؟!

دستش رو از زیر دستم و وسیله رو از زیر انگشت هام بیرون کشید و با وحشتناک ترین نگاهی که از یه مرد سراغ داشتم؛ نگاهم کرد و از بین دندان های کلید شده اش پرسید:

- می خواین فیلم هارو آنلاین رو گوشتتون داشته باشین؟

چند ثانیه طول کشید تا متوجه شدم منظورش از سوالش چی بود!

خیره نگاهش کردم و به جای جواب دادن به سوالش، یه قدم دیگه هم نزدیک تر رفتم اما نیم قدم هم عقب نرفت.

این مرد چش بود؟ چرا مثل مرد های دیگه رفتار نمی کرد؟! از نگاه نکردن های روز اول مشخص بود که از این جانماز آبکشیده هاست!

پس با این رفتار ها باید می ترسید از به گناه افتادن و فرار می کرد از دست من شیطان صفت!

یه قدم دیگه هم جلو رفتم؛ حالا انقدری نزدیک بهش ایستاده بودم که نفس هاش به صورتم می

خوردند. دستم رو بالا بردم و با گذاشتن روی سینه اش حائل بدن هامون کردمش و گفتم:

- من راستش... یه عذرخواهی به شما بدهکارم.

حتی انقباض عضلاتش رو زیر انگشت هام حس نکردم! چه مرگش بود؟

- دستش رو بالا آورد و انگشت هاش رو دور انگشت هام پیچید و انقدر فشاری که به انگشت هام

وارد کرد زیاد بود که زانو هام ناخواسته خم شدند و اخم کردم. با همون دست به عقب هولم داد و گفت:

- دیگه نیازی به عذرخواهی نیست.

نفس هام از عصبانیت و درد عمیق، صدا دار شده بودند. انگشت هام رو رها کرد و با لحنی که به

اندازه ی چشم هاش وحشتناک بود گفت:

- من از آدم، انتظار شعور و عذرخواهی دارم!

و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

- نه تو!

نمی تونستم ریتم نفس هام رو کنترل کنم. تو سرم صد تا فحش ردیف کردم که لایق همشون بود! اما

تنها یه کلمه بعد از چند ثانیه رو لبم نشست. لب زیرینم رو بین دندان هام گرفتم و در حالی که تمایل

تکون دادن انگشت های خشک شده و دردناکم داشت از پا درم می آورد، گفتم:

- وحشی!

دیگه لحنش عصبی نبود اما حالت تمسخری که داشت می تونست تا سرحد دیوانگی ببرتم وقتی گفت:

- این سری رو ارفاق می کنم و ندیده می گیرم چی شنیدم. دفعه ی دیگه از این خبرها نیست!

نتونستم مقاومت کنم در برابر درد و انگشت های دردناکم با دست دیگه ام ماساژ دادم و بهش توییدم:

- بلد نیستی با یه خانم چه طور رفتار کنی... بیشعور!

برخلاف من که از عصبانیت به جلد و لرز افتاده بودم، صدایش زیادی بی خیال و آروم بود و به شدت

رنگ بوی تمسخر داشت:

- داری می گی خانم! من اینجا خانم ندیدم.

شدم اسپند روی آتیش. حالا برخلاف روز اول که نگاهم نکرده بود، با بی خیالی تمام نگاهم می کرد؛ انگار که یه تیکه دیوار مقابلش بود نه منی که تمام مردهای اطرافم فقط و فقط منتظر یه اشاره از طرف من بودند.

تا خواستم جوابش رو بدم چند تقه به در خورد و متعاقبش صدای نسترن بلند شد:

- نیکا اینجایی؟

نگاهم رو از بی شعور ترین مردی که توی عمرم دیده بودم گرفتم و رفتم به سمت در! بازش کردم و سرم رو از فضای بازش بیرون بردم و پرسشی گفتم:

- بله؟! -

نسترن اخم کرد اما اون لحظه تو وضعیتی نبودم که بخوام به اخمش اهمیتی بدم! گفتم:

- سهند پایین منتظرته.

سهند دیگه اینجا چه غلطی می کرد؟! جوابی که ندادم پرسید:

- چی کار می کنی تو اتاق؟! نیکی و غزل کجان؟! -

انقدر در مورد قضیه غزل کوتاهی کرده بودم که کسی تهدیدم رو جدی نگرفته بود و حالا، نسترن انقدر راحت در مورد غزل صحبت می کرد که حتی از من سراغش رو هم می گرفت!

بدون اینکه جوابی بهش بدم گفتم:

- به سهند بگو اینجام. بگو بیاد بالا!

و تازه بعداز رفتن نسترن بود که فهمیدم امروز با سهند قرار صبحانه داشتیم. در رو تا انتها باز گذاشتم و به اتاق برگشتم.

پناهی مشغول به کارش بود و شگفت زده ام کرد. انتظار داشتم بعداز این جریان فرار کنه و بره. می خواست چی رو ثابت کنه با تظاهر به اینکه اتفاقی نیفتاده؟ می خواست بگه که من تهدیدی برای حیثیتش نیستم؟! -

از شدت عصبانیت دلم می خواست بمیرم! هیچ احد الناسی جرات نداشت با من این رفتار رو کنه؛ این پسر که عددی نبود!

وسط اتاق ایستادم و می خواستم دوباره خودم رو تخلیه کنم که اینبار صدای سهند مانع شد:

- نیکا؟ کجایی؟

دهان باز شده ام رو بستم و به سمت در رفتم.

قصدا از اتاق بیرون نرفتم و بلند گفتم:

- تو اتاق نیکی ام عشقم!

و زل زدم به صورت پناهی برای از دست ندادن عکس العملش؛ اما انگار صورت این مردک از ماسه ساخته شده بود؛ هیچ حسی نداشت!

چشم که از صورت پناهی گرفتم، سهند وسط اتاق بود. به محض دیدنش گفتم:

- من رو ببخش عزیزم. قرار امروزمون یادم بود اما گرفتار یه کار الکی و مسخره شدم.

انگار که تازه متوجه پناهی شده باشه. جمله‌اش رو نیم تموم گذاشت. کامل به سمت پناهی چرخید و گفت:

- سلام خسته نباشید!

لب و لوچه‌ام کج شد. پناهی بالاخره برگشت! چند ثانیه سهند رو نگاه کرد. نگاهش طوری بود که انگار داره به بدبخت ترین موجود روی زمین نگاه می‌کنه! انتظار داشتم بی‌جواب بذاره جمله ی سهند رو اما مودبانه گفت:

- سلام. خیلی ممنون!

سهند رو به من برگشت و پرسید:

- اینجا اتاق نیکیه؟!

اما نمی دونم تو صورتم چی دید که پشت بندش پرسید:

- چیزی شده؟!

برای یک ثانیه پلک هام رو بستم و بعد از اون از اتاق بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم! سهند دنبالم اومد و وقتی روی صندلی میز توالت اتاق خودم نشستم. با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

تو آینه صورتم رو نگاه کردم؛ باورم می‌شد یا نه، پناهی بدجوری ضایع کرده بود و مطمئنا حالا داشت به ریش نداشته‌ام می‌خندید!

لبخندی زور زورکی روی لبم نشوندم، خطاب به سهند گفتم:

- خوبم عزیزم نگران نباش.

جمله‌ام از احساسات صورتم چیزی کم نکرد پرسید:

- چیزی هم خوردی؟ نیم ساعت جلو در منتظرت بودم. هر چی زنگ زدم جواب ندادی!

بلند شدم و در حالی که مقابلش می‌ایستادم گفتم:

- حواس پرتی کردم ببخشید!

انگشتش رو روی لبم گذاشت:

- هیس... مهم نیست عزیزم.

زیادی بهم نزدیک شده بود اما نمی‌تونستم از این نزدیکی غیر منتظره لذت ببرم تا وقتی که یه الدنگ

تو اتاق کناری، با وقاحت تمام گند زده بود به شخصیتم!

موهای سهند رو با ناخن هام به پشت گوشش هدایت کردم و با صدایی که مسلط نبود گفتم:

-می‌گم برامون صبحانه آماده کنند. صبحانه رو باهم بخوریم و بعدش... من باید...

با گجی نگاهم کرد!

نفس عمیقی کشیدم و شمرده گفتم:

-باید بالای سر کار اتاق نیکي باشم... متاسفانه امروز نمی‌تونم همراهیت کنم و بابت خیلی ناراحتم.

به انگلیسی گفت:

-مسئله ای نیست؛ متوجهم!

انگشت هام رو دور بازوش پیچیدم و گفتم:

-بریم برای صبحانه!

و لبخندی تحویل صورت وا رفته اش دادم.

تمام مدت صبحانه ای که با سهند گذروندم، ذهنم مشغول بود! داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم حق مردک رو کف دستش بذارم و از اینکه چاره ای به ذهنم خطور نمی کرد به شدت عصبی بودم؛ انقدر زیاد که وقتی سهند دستش رو روی دستم گذاشت از جا پریدم و با لحن بدی گفتم: -داری چه کار می کنی؟

اول متعجب نگاهم کرد! بعد لیوانش رو روی میز گذاشت و صندلیش رو عقب کشید. بلند شد و میز رو دور زد و گفت:

-من می رم؛ انگار نیاز داری که تنها بمونی!

قهر این یکی رو فقط کم داشتم! تا خواستم چیزی بگم، از تراس خارج شده بود و من ترجیح می دادم به جای رفتن به دنبالش، به طبقه ی بالا برم و دل خودم رو آروم کنم!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

هرپله ای رو که باقدم های محکم می گذروندم مصمم تر می شدم برای گرفتن حال اون پسرهی احمق و بی ادب!

یک راست به سمت اتاق نیکی رفتم. وارد شدم و در رو پشت سرم کوبیدم. روی اون چهارپایه ی مسخره ایستاده بود و وادارم می کرد سرم رو برای دیدنش بالا بگیرم.

متعجب نگاهم کرد. دندون هام رو روی هم فشردم و ناخواسته انگشت هام رو جمع کردم. دلم می خواست چشم هاش رو از کاسه دربیارم. حیف این چشم ها که تو صورت این آدم بودند! دهانم رو باز کردم و داشتم جمله هام رو ردیف می کردم که صدای جیغ وحشتناکی تو خونه پیچید! دلم ریخت! دلم که نه؛ همه ی وجودم ریخت.

دوباره صدا بلندشد؛ صدای نسترن بود.

نسترن بود که داشت نیکی رو به اسم صدا می زد! نفهمیدم باچه حالی از اتاق بیرون رفتم. صدای نحس نسترن از اتاق خودش می اومد و داشت به طرز دلهره آوری پشت سر هم می گفت "نیکی!"

وقتی وارد اتاق شدم، ضربان قلبم هزار ضربه در دقیقه بود. وارد شدم و تصویری که دیدم شد بدترین تصویر تمام عمرم؛ نیکی باصورت روی سرامیک های اتاق نسترن بود. نیکی... باصورت... رو سرامیک های... اتاق...

جیغ کشیدم:

-یاخدا... چی شده؟!!

نسترن، وحشت زده عقب ایستاده بود و زل زده بود به نقطه ای نا معلوم.

دویدم سمت نیکی و باترس از گردن و تنه اش گرفتم و برش گردوندم و باچیزی که دیدم ره‌اش کردم!

وحشت زده تا دم در عقب رفتم و باتمام توان فریاد کشیدم!
بغضم میون فریادم شکست و به گریه افتادم... نیکی... خواهرم...
رد خونی که رو سرامیک سفید بود انقدری وحشت به دلم می ریخت که فقط می خواستم فرار کنم؛
فرار کنم تا نبینم...
عقب رفتم و با شدت خوردم به چیزی و برگشتم سر جای اولم! چرخیدم و پناهی رو دیدم... با صدایی که به شدت می لرزید، التماس وار گفتم:
-نمرده... نمرده...
با انگشت اشاره ام جسم بی حرکت نیکی رو نشون دادم اما شدت لرزش دستم انقدر زیاد بود که انگشتم ثابت نمی موند!

چنگ زدم به بازوش و فریاد کشیدم:
-نمرده...
دوید به سمت نیکی و سرش رو نزدیکش برد.

از ترس و وحشت، زانو هام می لرزیدند؛ رفتم نزدیک و گفتم:
-ببریمش...

و دست هام رو برای بلند کردن نیکی دراز کردم اما پناهی به عقب کشیدم و در حالی که با تلفنش شماره می گرفت، گفتم:
-دست زن بهش، شاید گردنش آسیب دیده باشه. تکنونش ندیم بهت...
وصل شدن تماسش جمله اش رو نیمه تموم گذاشت. به اورژانس زنگ زده بود و داشت آدرس می داد.

دلم طاقت نیاورد و کنار نیکی زانو زدم، انگشت کشیدم رو موهای به خون نشسته اش و با ترس و لرز صداش زدم!
-نیکی... نیکی جونم... عمرم... می شنوی صدامو؟ فداش بشم من... می شنوی صدامو؟ تو رو خدا...
تو رو خدا... نیکی...
رو زانو هام بلند شدم و با گریه گفتم:
-ای وای...
نسترن دستش رو جلو دهانش نگه داشته بود و با بهت نگاهم می کرد! با بدبختی نالیدم:

-چی کارش کردی؟!
بی جواب نگاهم کرد؛ دوباره خم شدم سمت نیکی:
-نیکی آجی؟ قربونت برم من...

هرچقدر حرف زدم جوابی نداد!
چرخیدم با وحشت سمت پناهی که با دلسوزی نگاه می کرد:
-نفس نمی کشه... مرده... مرده... بخدا مرد... چرا نمی آن؟
رفتم سمت نیکی اما هر دو بازوم همزمان به بالا کشیده شدند و وادارم کردند به ایستادن!
-هیس... آروم باش... زنده ست!
کوبیدم به سینه اش؛ انگار که مقصر تمام این اشتباهات اون بود! تو صورتش فریاد کشیدم و با بدبختی
گفتم:
-پس چرا نمی آن این وا مونده ها؟
صدای آمبولانس رو شنیدم... صدای بیو بیو ی لعنتیش رو... و بعد صدایی که به آرامش دعوت می
کرد!
-آروم باش... اومدند... نترس...

صحنه های بدی رو دیدم اون صبح تو زندگیم؛ نیکی... خواهر کوچیک و شیرینم... غرق خون بود و
دو مرد داشتند به تختی سیار می بستنش!
کلاری که دور گردنش بود، در اثر برخورد موهای آغشته به خورش، لکه های بد رنگ خون به
خودش گرفته بود؛ دهانش نیمه باز بود و پلک هاش طوری روی هم افتاده بودند که انگار هیچ وقت
دیگه، قصد نداشتند از هم فاصله بگیرند!
تخت که حرکت کرد به خودم اومدم و در حالی که جمله هام مخاطب خاصی نداشتند گفتم:
-رفتن... باید برم!
و راه افتادم دنبال تختی که داشت مظلوم ترین آدم زندگیم رو با خودش می برد!
هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که صدای پناهی رو شنیدم.
-کسی جز شما تو خونه نیست؟
نسترن جوابش رو نداده بود؛ مطمئن بودم دوباره تو شوک رفته و تا مدت ها نمی تونه به حالت عادی
برگرده!
کسی امروز تو کاروانسرای ما نبود! از اتاق خارج شدم و شنیدم:
-صبر کن من باهات می آم!
انقدر تو اون لحظه بدبخت بودم که حمایت کسی که می خواستم سرش رو از تنش جدا کنم دلگرم
می کرد!
نیکی رو با احتیاط پایین بردند و من درست روی اولین پله بودم که پناهی بهم رسید و دوباره تکرار
کرد:
-من می برمت!

پلک زدم و گفتم:

-باشه!

و پام رو روی اولین پله گذاشتم که کلافه پرسید:

-با اینا؟

متوجه منظورش نشدم تا وقتی که به لباس هام اشاره کرد.

پله رو به عقب برگشتم، به اتاقم رفتم و اولین شلواری که تو دستم اومد رو پوشیدم. روپوش و شالم

رو برداشتم و وقتی برگشتم، پناهی هنوز کنار راه پله ها بود.

با سرعت از پله ها پایین رفتم و شنیدم که گفت:

-بردنش شهادی تجریش.

گیج بودم و نمیدونستم باید چی کار کنم! فقط دنبالش رفتم و وقتی تو کوچه اشاره کرد که سوار شم، به

خودم جنبیدم و دستگیره ی ماشینش رو کشیدم!

فصل هجدهم

"راه آهن"

برای بار صدم شماره ی امیرحسین رو گرفتم و باز هم جوابی نشنیدم!

قرار بود ساعت یک بیاد دنبالم و حالا ساعت دو و ربع بودم و من داشتم یک ساعت تمام، طول و

عرض حیاط دانشکده رو متر می کردم!

وارد صفحه ی پیام هام شدم و دوباره متن پیامی که صبح برام ارسال کرده بود رو خوندم. بعد از

پرسیدن ساعت اتمام کلاس هام نوشته بود:

«یک می آم دنبالت بریم خونه»

و حالا یک ساعت و ربع گذشته بود از ساعت یکی که قرار بود بیاد و تلفنش رو هم جواب نمی داد!

بی توجه به نم بارونی که نیمکت رو خیس کرده بود، نشستم و دوباره شماره اش رو گرفتم!

جواب نداد؛ پاهام تو کفش ادیت بودند و بعد از این راهپیمایی دردشون بیشتر هم شده بود. گوشی رو

بین انگشت هام فشار دادم و به حیاطی که خلوت بود نگاه کردم و زیر لب با دلهره و اضطراب،

زمزمه کردم:

"کجایی آخه؟"

رسمًا داشت گریه ام می گرفت، تو تمام این سال ها عادت نداشت به بدقولی و بی خبر گذاشتنمون!

مطمئن بودم که یه اتفاقی براش افتاده...

دوباره بلند شدم و قدم زدم... نکنه باز از بلندی افتاده بود؟ من طاقت بخیه های جدید رو پیشونیش رو

نداشتم!

نکنه بلایی بدتر سرش اومده بود... نکنه تصادف...
زبونم رو گاز گرفتم و نگاهم رو تا آسمون ابری بالا کشیدم و برای سلامتش صلوات فرستادم اما دلم
آروم نگرفت!
داشتم دیوانه می شدم، سعی کردم خودم رو آروم کنم؛ حتما یادش رفته بود بیاد دنبالم! حتما انقدر
خسته بود که رفته بود خونه... گوشیش رو بی صدا کرده و خوابیده بود! حتما...
داشتم برای خودم از "حتما" های افسانه ای می بافتم که گوشی تو دست هام لرزید.
با ناباوری خیره شدم به اسم امیر حسین و نفهمیدم چطور تماس رو جواب دادم! صداش که تو گوشی
پیچید، می خواستم زیر گریه بزنم:
-وای الهه...
نفسم رفتم و فوری گفتم:
-جانم؟ خوبی؟ چی شده؟ کجایی؟
صداش شرمنده بود:
-ببخشید، یادم رفت خبر بدم که نمی تونم پیام..
رو اولین نیمکتی که نزدیکم بود نشستم و با نگرانی گفتم:
-فدای سرت... نگران شدم.
صداش از همه ی بدی به گوشم می رسید و تمرکز زیادی می خواست فهمیدن جمله هاش.
-کاری پیش اومد... گوشیم تو ماشین جا...
داشتم جمله هاش رو حدس می زدم!
-می آم خونه توضیح می دم. تو رفتی خونه؟
خدا رو شکر کردم که صداش رو شنیدم. گفتم:
-می رم الان.
صدایی ظریف به جای صدای امیرحسین تو گوشی پخش شد:
"گفتن می تونی بهش خون بدی"
و بعد، صدای امیرحسین توگوشی پیچید:
-الان می آم... برو خونه الهه...

فصل نوزدهم
"تجربش"

با دیدن پناهی از جام بلند شدم و در حالی که نگاهم به آستین تا خورده و پنبه ی روی دستش بود، پرسیدم:

-شد؟

تای آستینش رو باز کرد و کوتاه گفت:

-بله.

با قدردانی نگاهش کردم. چه نقشه هایی که امروز برایش نکشیده بودم و چه اتفاق هایی که نیفتاده بود! درکش نمی کردم؛ آگه من جاش بودم کلی هم کیف می کردم با تو دردسر افتادن آدمی که رابطه ی خوبی باهاش نداشتم. اما این آدم تا اینجا با من اومده بود، تو تمام لحظه هایی که از ترس و اضطراب نای تکون خوردن هم نداشتم پیگیر کار ها نیکی شده بود؛ بهش خون داده بود و حالا اینجا، مقابل منی که برای اولین بار تو عمرم شرمنده بودم ایستاده بود.

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و گفتم:

-شما دیگه برید!

می خواستم بهتر از این ها حرف بزنم اما تشکر رو زبونم نمی چرخید! بیشتر به نظر می رسید که دستور دادم برای رفتنش تا اینکه قدردان موندنش باشم!

بدون اینکه حرفی بزنه، چرخید و دور شد و تا به خودم بیام، رفته بود.

رو همون صندلی قبلی نشستم و با گنجی سرم رو بین دست هام گرفتم. حالم طوری بود که خودم هم درکش نمی کردم!

بی هدف بلند شدم و بین جمعیت پر سر و صدای راهرو قدم زدم.

حالم داشت بهم می خورد از این همه صدا، این همه ناله، این همه التماس، این همه مریض، این همه درد...

خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم و رسیده و نرسیده به توالت، عق زدم.

دستم رو به در کثیف توالت گرفتم؛ دل و روده و هرچیزی که در من بود داشت در هم می پیچید اما تنها اتفاقی که بعد از هر عق زدن می افتاد، انقباض دردناک عضلاتم بود.

-خوبین خانم؟

به سمت دستی که رو شونه ام بود و صدای نگرانی که حالم رو پرسیده بود برگشتم. زنی پیچیده تو چادر سیاه با چشم های سیاه تری که دو دو می زدند.

از توالت منزجر کننده فاصله گرفتم و مقابل آینه ی روشویی ایستادم. نگاه زن هنوز هم دنبالم بود. لب زدم:

-دستمال!

و دیدم که با سرعت دست برد داخل کیفش و از داخل نایلون فریزی که بیرون کشیده بود، چند برگ دستمال برداشت و به سمتم گرفتاشون.

دستمال ها رو با آب ولرم خیس کردم و رو آرایش بهم ریخته ی چشم هام کشیدم. لنز هام رو برداشتم و پرتشون کردم تو سطل زباله ای که زیر سینک روشویی بود.

با اکراه آبی به صورتم زدم و زیر نگاه تموم نشدنی زن، از سرویس بهداشتی بیرون رفتم. همین که پام رو بیرون گذاشتم، با دیدن پناهی که رو به روی سرویس بهداشتی ایستاده بود، شوکه شدم و ناخواسته گفتم:

-نرفتی...

کلافه گفتم:

-برو بشین تا یه چیزی برات بگیرم.

بیست تایی، شاخ در آوردم! این دیگه چه مدل آدمی بود؟ گفتم:

-باید برم حال نیکی روبپرسم.

-الان جواب نمی دن!

با بدبختی گفتم:

-پس من چی کار کنم؟

-برو بشین همون جای قبلیت! من می رم می پرسم وضعیتش رو.

عصبی گفتم:

-دلم داره بهم می خوره از این فضا!

بدون اینکه نگاهم کنه یا جوابی بده، راه افتاد!

منم راه افتادم، اما نه سمت همون صندلی قبلی، رفتم سمت حیاط بیمارستان و از سرمای هوای اواخر مهر، لرز کردم.

دست هام رو دور خودم پیچیدم و نفس های عمیق کشیدم. بارون باریده بود تو مدتی که تو ساختمون بودیم و همه جا خیس بود!

شروع کردم به قدم زدن و چند دقیقه ی بعد، پناهی رو دیدم که با سینی ای که تو دست داشت، در حال نزدیک شدن بود.

بخاری که از لیوان های کاغذی داخل سینی بلند می شد، وسوسه کننده بود.

بهم رسید و گفت:

-خواهرت رو به بخش منتقل کردن.

دست هام پایین افتادند:

-راست می گی؟

نموندم تا جوابش رو بشنوم و در حال برگشتن داخل ساختمون بودم که گفت:

- گفتن نیم ساعت دیگه می تونی ببینیش! الان نمی شه!

برگشتم سمتش که گفت:

-بیا یه چیزی بخور، بعدش برو.

مردد، قدم های رفته رو برگشتم. وضعیت نیکی نگران کننده نبود، حداقل نه بعد از اینکه MRI سر و ستون فقرانش موردی رو گزارش نداده بود! بینیش شکسته بود و خون زیادی رو از دست داده بود و بیشترین آسیبی که دیده بود از ناحیه ی صورت بود و برای منی که فکر می کردم برای همیشه از دستش دادم، این شرایط امیدوار کننده بود.

با لیوانی که به سمتم گرفته شده بود، از فکر بیرون اومدم. لیوان رو گرفتم و به سمت صورتم بردمش! دلم طاقت نیاورد همین جا بایستم، باید می رفتم داخل، شاید زودتر می شد که ببینمش. رو به پناهی کردم و می خواستم ازش تشکر کنم اما ناخواسته به جاش پرسیدم:
-چرا نرفتن؟

ابرو هاش بالا رفتند و غیر منتظره عصبانی شد:
-نه تلفنی همراهه نه کیفی و نه هیچ چیز دیگه ای! حتی نمی دونی که باید چی کار کنی! با این اوصاف کجا برم من؟

با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم! این هایی که می گفت، به ذهن من هم نرسیده بود! راستی که من نه تلفنی داشتم و نه هیچ مدارک و نه حتی یک کارت اعتباری! لیوانی که تو هوا ننگه داشته بودم رو به سینی برگردوندم که گفت:
-برادرت باهام تماس گرفت حدودا یک ربع پیش. بهش گفتم کجاییم. منتظر می مونم وقتی اومد می رم!
با تعجب پرسیدم:
-نیمه؟

جرعه از محتوای لیوانش خورد و گفت:
-اسمش رو نمی دونم. همونی که تو شرکتش دوربین نصب کردم. اخم هام تو هم رفتند. حتما نسترن بهش خبر داده بود!
با دلخوری گفتم:
-کاش نیاد!

متعجب نگاهم کرد:
-برادرت ؟ نیاد؟ چرا؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-اون بیاد اینجا...

چی رو داشتم براش توضیح می دادم؟
ساکت شدم و در عوض پرسیدم:
-تو ام خواهر داری؟
با مکث جواب داد:

-نه!
حیف که خواهر نداشت؛ قطعاً خوش به حال اون دختری می شد که برادرش همچین آدمی بود! آدمی که من از بدترین و پر نقص ترین ورژنم براش رو نمایی کرده بودم و حالا انقدر بهم احترام می داشت و حمایت می کرد!

دروغ نگم شرمنده بودم؛ بعد از مدت ها یکی پیدا شده بود که بتونه من رو شرمنده ی رفتارش کنه!
گفتم:

-صبح...

و دیگه ادامه ندادم! سخت ترین کار دنیا برای من قبول کردن اشتباهاتم بود. انقدری شرمنده نبودم که بخاطر اتفاقی که صبح بینمون افتاده بود ناراحت باشم، فقط شرمنده بودم که مقابله به مثل نکرده! من عادت داشتم به یکی زدن و دوتا خوردن و چهارتا پس دادن! اما انگار این آدم از این عادت ها نداشت.

پیگیر صحبتم نشد و من بدون اینکه قصدی داشتم باشم، شروع کردم به حرف زدن. لیوانم رو دوباره از داخل سینی برداشتم و ناگهانی گفتم:

-نیکو رو من بزرگ کردم...

متعجب به چشم هام نگاه کرد.

-وقتی دنیا اومد، نسترن نمی خواستش... تا یکی دو سال حتی این بچه رو نزدیکم نمی بردن!
افسردگی حاد گرفته بود! از قبلش هم بچه نمی خواست... با این بیماری رو که دیگه اصلا محتوای لیوانم سرد بود، با این حال گلو رو تازه کرد. لبه ی نیمکتی که کنارم بود نشستم و گفتم:
-هیچ کس تو اون خونه نیکو رو نمی خواست. هنوزم نیکو تو هیچ مهمونی ای نیست، هیچکی اصلا از نزدیک ندیده ش مگر اینکه خودش کنجاو باشه! وگرنه نیکو همیشه تو اتاق هاشه. همیشه دوره از هممون.

به اخمی که وسط ابرو های کشیده اش بود نگاه کردم و ادامه دادم:

-نیکو رو خودم بزرگش کردم! تا چند سال اول همیشه خودم پیشش بودم. بابا براش چندتایی پرستار گرفته بود که بهش غذا بدن و کارهای دیگه اش رو انجام بدن. بعد ها خودم براش پرستار گرفتم.
خودم براش مربی و درمانگر گرفتم. خودم نازش کردم و نازش رو خریدم. بعد، بقیه به حضورش عادت کردند... بقیه هم گاهی یه توجهی نشون دادند... فکر می کردند هیچی نمی فهمه این بچه! فکر می کردند هیچ شعوری نداره! اما نیکو همه چیز رو می فهمه... مثل بچه های دیگه می ترسه، مثل بقیشون ذوق می کنه و خوشحال می شه، اگه من ناراحت باشم بغض می کنه، اگر من خوشحال باشم می خنده! حتی بلده با چشم هاش حرف بزنه، بلده از بقیه با چشم هاش پیش من شکایت کنه! بلده وقتی پایین یکی از اون مهمونی های مسخرمون برگزار می شه، غصه بخوره از تنهایی... تو به اینا می گی هیچی نفهمیدن؟ من مردم تا به خانواده ام بفهمونم که این بچه در نوع خودش فهم و شعور داره!
مردم تا امروز که به اینجا برسه! من اگه نباشم این بچه هم نیست. من اگه یه لحظه حواسم بهش نباشه، یه آسیبی به این بچه رسیده! نیکو زندگی منه. خانواده ی منه. جونش از جون خودم برام عزیز تره. من از وقتی که خودم یه دختر پونزده ساله بودم، وقتی هنوز خودم هم بزرگ نشده بودم، نیکو رو بزرگ کردم. کاری که هیچ کس دیگه ای تو اون خونه انجام نداد.

لیوان خالی شده رو به سینی برگردونم و به چشم هایی که مشخص بود تحت تاثیر قرار گرفتند، نگاه کردم.

نگفته بودم!

من این حرف ها رو تو تموم این ده سال برای یک نفر هم نگفته بودم!

نگاهش طوری بود که از چشم هام می گذشت و رسوخ می کرد تو تک تک سلول های بدنم. یهو وسط لرز کردن، آتیش گرفتم.

لب هاش بلاتکلیف از هم فاصله گرفتند و تا خواستند کلمه ای تحویل بدنم، از و رای شونه اش نیما و نسترن رو دیدم که با دو به سمت ساختمون می اومدند.

لب هاش رو بست و نگاهم رو دنبال کرد و برگشت!

نیما و نسترن از کنارمون گذشتند و متوجهمون نشدند. صورت پناهی مجددا چرخید به سمتم و من چرخیدم سمت ساختمون و با قدم هایی تند، به سمت اعضای خانواده ام حرکت کردم.

وقتی بهشون رسیدم که داشتند مشخصات نیکی رو به پذیرش اورژانس می دادند اما با صدای من متوقف شدند و به سمتم برگشتند.

نسترن با دیدنم وا رفت و پرسید:

-نیکی کجاست؟

و با نیما خیره شدند به لب هام، اعصاب اذیت کردن یا جواب ندادن نداشتم، کوتاه گفتم:
-خوبه!

نسترن بازوم رو گرفت:

-به هوشه؟ چرا تونگفتی کجا می ری؟ چرا گوشیت رو برنداشتی!

باز شروع کرده بود به چرت و پرت گفتن!

عصبی شدم:

-من حال خودمم نمی فهمیدم، چی داری می گی؟

نیما مداخله کرد:

-بخاطر خدا بگید چی شده؟

چشم از نسترن گرفتم و گفتم:

-ببینیش شکسته و لب هاش از چند جا شکاف خورده. آسیب مغزی نداشته اما صورتش داغون شده!

و با جمله ی آخرم دوباره چرخیدم سمت نسترن و عصبی گفتم:

-الان می خوام برم ببینمش اما بعدش کامل برام توضیح بده که چه بلایی سرش آوردین!

نگاهش مضطرب شد و تا خواست جوابی بده، نیما دوباره میون صحبتمون نشست:

-الان کجاست؟ می تونیم ببینیمش؟

شروع به حرکت کردم و گفتم:

-این پسره می گفت...
و با همین جمله ی خودم یاد پناهی افتادم و ناخواسته دور و اطرافم رو نگاه کردم اما نبود!

فصل بیستم "راه آهن"

با صدای در از جا پریدم و هر چقدر تلاش کردم نتونستم مانع خودم بشم و نرم سمت حیاط!
اینجا بر خلاف اون بالا ها هوا آفتابی بود و حیاط هیچ اثری از بارون به خودش ندیده بود.
پرده ی مقابل در که کنار رفت، امیرحسین رو دیدم و بالاخره قلب پر جنب و جوشم با دیدنش، آرام
نشست سر جاش!
چشم هاش خسته و بی حال بودند و می گفتند حال صاحبشون خوب نیست! من یه عمر با این چشم ها
بزرگ شده بودم و هر حالتشون رو می شناختم!
نگاهش که بهم افتاد، با مکث گفت:
-سلام... کی رسیدی؟
دلم ضعف می رفت برای تک تک اجزای صورتش، برای موهایش، حتی برای حالت ایستادنش و
سخت بود که این ضعف رفتن روی لحنم تاثیری نگذاره:
-سلام! یه ساعتی می شه... خوبی تو؟ خیلی خسته به نظر می رسی.
لب حوضی که وسط حیاط بود نشست و گفت:
-روز عجیبی داشتم امروز!
به پاهام جرات دادم و نزدیک تر رفتم.
آستین هاش رو تا کرد و چشمم خورد به چسبی که روی دستش بود. پرسیدم:
-دکتر رفته بودی؟
از جاش بلند شد و پرسید:
-امید اومده؟
من چی پرسیده بودم و اون چه جوابی داده بود. متعجب گفتم:
-آره. خیلی وقته.
مقابل رو شویی ایستاد، چسبی که رو دستش بود رو کند و پرسید:
-ناهار داریم؟ خیلی گشمنه.
زود گفتم:
-آره... الان حاضر می کنم برات.

آب رو باز کرد و گفت:
-نماز نخوندم هنوز. تا می خونم گرم کن غذا رو بی زحمت.
تنه‌اش گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه. زیر قابلمه ی برنج و خورش رو روشن کردم و سفره رو
پهن کردم کف آشپز خونه.
غذا ها که گرم شدند و سفره رو که چیدم رسید! با ورودش خیره شد به بشقاب‌ی که مقابل خودم بود و
پرسید:
-مگه نخوردی ناهار؟
نگفتم از گلوم پایین نرفت! گفتم:
-میل نداشتم، الان که گرم کردم گفتم خودمم بخورم.

ریحونی برداشت و در حالی که می بردش سمت دهانش گفت:
-خوب...
با چیزی که دیدم از جام پریدم و دستم رو مقابل دهانم گذاشتم و جیغ کشیدم!
قاشق از دستش افتاد و با تعجب نگاهم کرد.
چسبیدم به اجاق گاز و با وحشت گفتم:
-پشت سرته امیر... پشت سرته!
با وحشت از جاش بلند شد و در حالی که می چرخید گفت:
-یا علی... چی پشت سرمه!
داشتم به گریه می افتادم وقتی گفتم:
-مارمولک!
از اون حالت دفاعی ای که به خودش گرفته بود بیرون اومد و عصبی گفت:
-لا اله الا الله! چته تو آخه؟ کوش؟
با انگشت لرزون نشونش دادم و گفتم:
-تو رو خدا بکشش. می آد الان این طرف.
چشم هاش طوری بودند که انگار ترجیح می داد من رو بکشه!
رد انگشتم رو دنبال کرد و با دیدن چیزی که نشونش می دادم گفت:
- بده من دمپاییت رو!
به دمپایی های صورتی خوشگلم نگاه کردم و گفتم:
-نه! دمپایی من روزن بهش!
کلافه نگاهم کرد و تا حرکت کرد، مارمولک کریه جنبید و از آشپزخونه بیرون رفت. با بغض گفتم:
-نره تو اتاقم!
و تا نرفت دنبالش و صدای تق رو نشنیدم، دلم آروم نگرفت!

به آشپزخونه که برگشت حالم انقدری بد بود که نمی تونستم غذا بخورم. تا سر حد مرگ می ترسیدم از این موجود و بهتر بود بگم خونه ی قدیممون خونه ی مارمولک ها و بقیه ی جونور ها بود تا خونه ی ما!

بشقاب رو از روی سفره برداشتم و صدای متعجب امیرحسین رو شنیدم:
-نمی خوری مگه؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم.
کلافه گفتم:

-ای بابا! کشتمش که!

چیزی نگفتم و تا خواستم بشقاب رو برگردونم به کابینت، دستش رو بشقاب نشست و کشیدش و با اون لحنی که خیلی کم ازش می شنیدم گفتم:

-می دم همه جا رو سمپاشی کنن لوس خانم! خوبه؟
دلخور گفتم:

-لوس نیستم. دست خودم نیست، می ترسم.

بشقاب رو به سفره برگردوند:

-باشه... ترسو خانم!

خنده ام گرفت که گفتم:

-زشت خانم!

از ته دل خندیدم و گفتم:

-زشت خودتی!

با اعتماد به نفس گفتم:

-حاضر بودی یه دست نداشتی اما شبیه به من بودی؟

بلند بلند خندیدم. می دونستم داره باهام شوخی می کنه تا از این حال و هوا بیرون بیام اما ته دلم یه نگرانی بود، نکنه از نظرش زشت بودم؟

مقابل آینه ایستاده بودم و دقیقه ها بود که داشتم به خودم نگاه می کردم.

از دیروز ظهر که اون بحث پیش اومده بود تا همین حالا ذهنم درگیر بود و تمام زمانی که تو خونه داشتم رو مقابل آینه به تماشای خودم می گذروندم!

باید اغراق می کردم که امیر حسین خیلی از من قشنگ تر بود؛ بهتر بود بگم من اصلا قشنگ نبودم!

چشم های قهوه ای معمولی من کجا و چشم های خاص امیر حسین کجا؟!!

انگشت کشیدم روی پوست سفید صورتم و دلم یکی از اون پوست های برنزه و خوشرنگ همکلاسیام رو خواست!

موهام نه لخت بودن نه حالت دار. رنگ خاصی هم نداشتند و خرمایی تیره بودند.

انگشت کشیدم روی ابروهایی که تا به حال یک بار هم اصلاح نشده بودند.
شاید اگر می سپردمشون دست یه آرایشگر ماهر ، می تونست یکم خوش حالتشون کنه!
صورت ظریفم رو با انگشت هام قاب گرفتم و اینبار با اعتماد به نفس خیره شدم به لب هام، از این یکی دیگه نمی شد ایرادی در بیارم! یکم زیادی بزرگ بودند اما انقدر خوشحالت و به قول همکلاسیم جذاب بودند که همه تو دیدار اول نا خواسته به لب هام نگاه می کردند.
دل کندم از آینه و جزوه ی درسیم رو باز کردم و شروع کردم به درس خوندن، اما حواسم متمرکز نمی شد. دلم یه رفتار مطمئن کننده از امیر حسین می خواست؛ یه حرکتی که مطمئنم می کرد اون هم دوستم داره. حتی اگه یک دهم حسی که من بهش داشتم رو بهم داشت بس بود! اون وقت می توانستم هر چقدر که بخواد و لازم باشه صبر کنم! فقط... فقط اگر می دونستم آینده ی این عشقی که بهش دارم فرجامی داره!
با صدای مامان از جا پریدم؛ لحن نگرانش عاشقی رو از سرم پروند.
از اتاق بیرون رفتم و تو حیاط پیداش کردم؛ چادر نماز به سر وسط حیاط ایستاده بود و هیکل سنگینش رو پیچ و تاب می داد.
به چشم های نگرانش خیره شدم و پرسیدم:
-چی شده؟!
یکی پشت دستش کوبید و گفت:
-الان یک ساعته امید رو فرستادم نون بگیره اما هنوز برنگشته!
به ساعت مچیم نگاه کردم و متعجب پرسیدم:
-این موقع شب فرستادیش؟!
غصه دار نگاهم کرد:
-چه می دونم مادر، خودش گفت برم نون بگیرم!
چشم هام گشاد شدند:
- خودش گفت؟ یعنی چی که خودش گفت؟!
مادر ساده ی من...
ما وقتی کارمون گیر بود هم امید راضی نمی شد کاری برامون انجام بده؛ حالا به خواست خودش رفته بود نون بگیره؟
به مامان که به نظر می رسید به شدت مضطربه، نگاه کردم و گفتم:
-نباید می فرستادیش! نون خریدن رو بهونه کرده تا بره بیرون.
لب هاش آویزون شدند:
-حالا چی کار کنم؟ رفتم تا سر کوچه اما ندیدمش. این پاهای وامونده بیشتر نبردنم!
دوباره به ساعت مچیم نگاه کردم؛ از نه و نیم گذشته بود. گفتم:

-بذار زنگ بزمن به امیر حسین. خودم نمی تونم این موقع برم بیرون.
مظلومانه جواب داد:

-باشه مادر!

به اتاقم برگشتم و شماره ی امیر رو گرفتم و اما جمله ی "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد"
نا امیدم کرد. به حیاط برگشتم، مامان جلوی در ایستاده بود و به انتهای کوچه نگاه می کرد. کنارش
ایستادم و گفتم:

-امیر جواب نمی ده!

با لحن مضطربی گفتم:

-یلایی سر امید بچه ام نیومده باشه؟!!

ناخن هام رو ناخواسته به کف دستم فشار دادم:

-دقیقا از کی رفته؟!!

کلافه گفتم:

-نمی دونم مادر. هشت اینا بود!

به داخل برگشتم و صداش رو شنیدم:

-کجا می ری؟

بلند جواب دادم که بشنوه:

-لباس بپوشم برم سر کوچه شاید

دیدمش!

ملتمسانه گفتم:

-برو تا نونوایی مادر. شاید نونوایی شلوغه بچم تو صف واستاده!

عجب خوش خیال بود!

دلم نیومد بگم نونوایی ساعت ۹ تعطیل می کنه!

مانتوم رو از رو لباس های خونگیم پوشیدم و به حیاط برگشتم. داشتم دعا می کردم امیر حسین برسه
اما هیچ کسی تو کوچه نبود.

نه امیر حسین نه امید.

کلید رو از مامان گرفتم و با ترس و لرز تا انتهای کوچه رفتم!

محلومون طوری بود که اگر می خواستی دیرتر از ۹ شب بیرون بیای باید خودت رو برای دیدن یا

اتفاق افتادن هر چیزی آماده می کردی!

مغازه ها تک و توک باز بودند. تصمیم گرفتم تا خونه ی همکلاسیش برم؛ احتمال می دادم که اونجا
باشه.

با اضطراب قدم بر می داشتم و به شدت سردم بود.

راهی نبود تا خونه ی همکلاسیش؛ انتهای کوچه روبرویی بودند.

در که زدم زنی پوشیده تو چادر سیاه که احتمال می دادم مادر مصطفی باشه، در رو باز کرد. خودم
رو معرفی کردم:

-سلام من خواهر امیدم، همکلاسی مصطفی.

با حالتی خاص نگاهم کرد و نهایتاً با لهجه ی غلیظ آذری و لحنی که اصلاً دوستانه نبود پرسید:

-با کی کار داری؟!!

پوفی کشیدم و پرسیدم:
-مصطفی هست؟
در حالی که زاویه ی در رو با دستش کم می کرد پرسید:
-چی کارش داری؟
ای بابا! اومدم جلو چشمت بدزدمش!
تا خواستم حرفی بزنم مصطفی از پشت سر زن گردن کشید!

چقدر قد کشیده بود؛ سرم رو برای دیدنش بالا گرفتم، مادرش نگران چی این نره غول بود که من رو
سین جیم می کرد؟!
مضطرب گفتم :
-سلام مصطفی جان!
با صدای بمی که از یه پسر سیزده چهارده ساله بعید بود، خطاب به زن گفت:
-تو برو تو مامان!
و با رفتن مادرش، سرش رو خم کرد و در حالی که به تی شرتش دست می کشید، لوطی وار گفت:
-جونم؟ با کی کار داشتی؟!
پاهام رو به زمین فشار دادم و عصبی پرسیدم :
-امید اینجاست؟
با اخمی که نشون از تعجبش داشت نگاهم کرد و انگار که تازه من رو شناخته باشه، سرش رو عقب
کشید و با لحنی بهتری گفت:
-اینجا بود. رفت.
به ابتدای کوچه نگاه کردم:
-کی رفت؟
-یه ده دقیقه ای می شه!
ایستادن رو جایز ندیدم و با قدم هایی بلند مسیر اومده رو برگشتم.
به خونه که رسیدم، نفس نفس می زدم. کلید انداختم داخل قفل و با باز کردن در سه جفت چشم رو
دیدم که به من خیره شده بودند!
چشم های نگران مامان، چشم های ترسیده امید، و ... چشم های به آتیش نشسته امیر حسین!
مامان با دیدنم فوری گفت:
-ایناهش... اومد...
و امیر حسین با عصبی ترین حالتی که ازش سراغ داشتم، میون جمله مامان نشست:
-کجا بودی؟
مامان مداخله کرد:

-گفتم که رفت دنبال...
امیر اما دوباره جمله اش رو قطع کرد:
-کجا رفته بودی الهه؟
چرا انقد عصبی بود؟ شمرده گفتم:
-امید دیر کرد، رفتم دنبالش.
مامان دوباره مداخله کرد:
-آره مادر، امید رو فرستادم نون بخره، یکم دیر کرد، الهه رو فرستادم دنبالش صف شلوغ بوده!
امیر حسین غریب:
-ساعت ده شب؟! کو نون؟!
مامان از جا پرید:
-نون؟! نون...نون رو گذاشتم آشپزخونه دیگه!
داشت با دروغهایش امیر حسین رو بدتر تحریک می کرد. امیر اما نگاهی بهم انداخت که معنی تاسف می داد!
مامان از ترس اینکه امیر حسین امید رو دعوا نکنه جریان رو با تغییر برای امیر گفته بود و فقط من می دونستم که امیر حسین چقدر از دروغ متفوره!
مامان که جو رو به ظاهر آروم دید، یکی زد به شونه امید و گفت:
-بدوید برید تو... هوا سرد شده...
شام از دهن افتاد!
:

امیر حسین نگاهش رو ازم گرفت و دلم... مرد!
به خودم که اومدم، همه رفته بودند داخل و من، درست شبیه به بادکنکی بودم که خیلی ناگهانی سوزن خورده و افتاده روی زمین!
بی انرژی، قدم هام رو کشیدم روی زمین و به داخل ساختمون رفتم!
مامان فس فسو، تو عرض یک دقیقه سفره روچیده بود و امید، سر به زیر کنار سفره نشسته بود!
محتویات سفره رو چک کردم و وقتی دیدم چیزی کم نیست، نشستم کنار امید و زیر گوشش گفتم:
-به وقتش دارم برات!
ریز غر غر کرد:
-چی می گی؟
بهش توپیدم:
-نکنه خودتم باور کردی که یک ساعت ونیم رفتی دنبال نون!
با مشت به پام کوبید و بی ادبانه گفت:

-زر زر نکن الهه!
از درد اشک تو چشم جمع شد! مامان که اصلا به روی خودش نمی آورد متوجه بحث ما شده!
با انگشت سر زانوم رو ماساژ دادم و گفتم:
-به امیرحسین می گم خونه ی مصطفی بودی!
رنگش پرید اما خودش رو نباخت و با پرویی تمام گفت:
-برو هر زر مفتی که دلت می خواد بزن! منم خیلی چیز ها دارم که دربارہ ات بگم! اصلا بگو ببینم
خودت این وقت شب کدوم گوری بودی؟
با وحشت نگاهش کردم!
این آدم برادر من بود؟
بردار سیزده ساله ی من؟!
وا رفتم!
مامان با ورود امیر حسین، بهمون تشر زد:
-انقدر سر سفره حرف نزنید!
نگاهم رو از امید گرفتم و دادمش به امیر حسین! سرش پایین بود و صحبتی نمی کرد! کاسه ی
آبگوشت رو از مامان گرفتم و مقابلش گذاشتم! تشکر نکرد؛ قهر بود؟
انقدر شوکه بودم از اتفاق افتاده و رفتار امید که هیچی از گلوم پایین نمی رفت!
مامان داشت برای امیرحسین خودشیرینی می کرد:
-دیدم هوا سرد شده گفتم یه دونه از اون دیزی هایی که دوست داری بار بذارم! رفتم امروز سبزی
تازه خریدم... از این ترشی هم بخور مادر... هنوز کامل نرسیده اما گفتم حیفه کنار دیزی ترشی
نباشه!
امیر اما در جواب همه ی جمله هاش فقط گفت:
-این نون ها بیاتن!
من فهمیدم که چی گفت! اما مامان نه! چرا که بی حواس جواب داد:
-بربری های صبحه مادر! کسی نخورد... گفتم بخوریم که حیف نشن!
نگاهش نکردم!
دو سه لقمه به زور قورت دادم و منتظر شدم بقیه از سر سفره بلند شن!
یک ساعتی خودم رو تو آشپزخونه با شستن ظرف ها و نظافت معطل کردم و آخر سر، مستقیم رفتم
به اتاقم و در رو بستم!

دلَم گرفته بود؛ اعصابم خرد بود؛ از دست مامان دلخور بودم؛ از دست امید عصبانی و از دست
امیرحسین...
از دست امیرحسین هیچی نبودم!

حق داشت! کاملاً حق داشت!

کتاب درسی رو باز کردم و مقابلم گذاشتمش و یک ساعت تمام خیره شدم به کلمه هاش!

دلم هیچی نمی خواست وقتی امیرحسین اینطور دلخور بود!

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه کوچیکه که از دوازده گذشته بود، دعا دعا کردم که

نخوابیده باشه!

در اتاقم رو با احتیاط باز کردم. چراغ های خونه همگی خاموش بودند. پاورچین به سمت اتاق

امیرحسین رفتم و وقتی ناامید از بیدار بودنش می خواستم برگردم به اتاقم، متوجه نور کم جونی شدم

که از فضای شیشه ای بالای در مشخص بود! از ته دلم دعا کردم که نور مربوط به چراغ مطالعه

اش باشه و با لحنی کاملاً آروم، صداش زدم:

-امیر...

جواب ندادنش غصه دارم کرد، با این حال برای بار دوم شانسم رو امتحان کردم:

-بیداری امیر حسین؟

"بله" گفتنش اگرچه سرد و تلخ بود اما برای من، حکم عسل داشت!

با احتیاط پرسیدم:

-می تونم پیام داخل؟

-نه...می خوام بخوابم!

یه سوزن دیگه خورد تو لاشه ی بادکنکی که ازم باقی مونده بود! نیاز داشتم به حرف زدن اما نمی

خواستم التماس کنم!

با شونه های افتاده، حرکت کردم به سمت اتاقم اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که در اتاقش باز شد و

دیدنش تو اون رکابی سفید رنگ، دین و ایمونم رو به باد داد.

صورتش هنوز اخمو بود؛ صداش هم هنوز دلخور:

-چی شده؟

نگاهم رو از بازو هاش گرفتم و شرمزده گفتم:

-می خوام باهات حرف بزنم!

چند ثانیه نگاهم کرد و دست آخر، به اتاقش برگشت و گفت:

-بیا تو.

به خودم جنبیدم و پاهایی که مثل میخ تو زمین فرو رفته بودند رو کندم و به اتاقش رفتم.

وقتی داخل شدم که تی شرتی تنش کرده بود!

چه خیریتی کرده بودم! این دیگه چه وقت حرف زدن بود؟ آسمون که به زمین نمی اومد اگه می

داشتمش برای فردا!

-چی شده؟

صدش باعث شد به خودم بیام! باید زود حرفم رو می زدم و می رفتم! سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-مامان ساعت نه و نیم صدام زد وگفت امید بیشتر از یک ساعته که برای نون گرفتن از خونه بیرون
رفته. تازه می گفت خود امید اصرار داشته که بره و نون بگیره! خب وقتی مامان اینجوری گفت، من
نگران شدم... زنگ زدم به تو، گوشیت تو دسترس نبود! می دونستم نونوایی ساعت نه تعطیل می
کنه! حدس زدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی امیده و از یک طرفم نگران بودم که این موقع شب
بیرونه و می ترسیدم بلایی سرش اومده باشه. دیگه دل به دریا زدم و رفتم تا سر کوچه، گفتم شاید با
دوستاش گرم حرف زدن شده! وقتی ندیدمش رفتم تا دم خونه ی دوستش که همین جاست. دوستش
گفت اونجا بوده و تازه رفته! بعدش زود اومدم خونه که دیدم برگشته. همین...
سرم رو بلند کردم و متوجه شدم که داره نگاهم می کنه! صورتش تو این نور کم رنگ، به شدت
خواستنی بود! دوباره سرم رو انداختم پایین و با حرف زدن حواس خودم رو پرت کردم:
-مامان اونطوری تعریف کرد که امید رو دعوا نکنی وگرنه که نمی خواست بهت دروغ بگه!
لبخندش رو که دیدم وا دادم!
قصد فرار به سرم زد. داشتم دیوانه می شدم از این تنهایی دو نفره؛ چه برسه به وقتی که وسط این
بحث جدی لبخند می زد!
لب زیرینم رو از داخل گاز گرفتم. دست هاش رو تو سینه قفل کرد و گفت:
-این خیلی خوبه که مثل همیشه روراستی! ولی...
خیره نگاهش کردم و ادامه داد:
-از این به بعد، نگران هر کسی شدی! یه ساعت و دو ساعت که سهله! صد ساعت اگر گذشته بود،
اون موقع شب تنها از خونه بیرون نمی ری!
مات شدم بهش!
-فهمیدی الهه؟
پلک زدم!
-حساب امید رو هم خودم می رسم تا دیگه از این غلط ها نکنه!
آب دهانم رو صدا دار قورت دادم!
-حالا هم بروبخواب؛ دیر وقته!
می رفتم! ولی نمی رفتم که بخوابم! می رفتم که بمیرم! باید می رفتم می مردم برای این جمله ها...
برای این لحن... برای این آدم!
پاهام رو تکیه دادم و سعی کردم تمرکز رو حفظ کنم. زیر لب شب به خیری گفتم و تا خواستم پام
رو از اتاق بیرون بذارم، نمی دونم به چه وسیله ی ذلیل مرده ای گیر کردم و تا اومدم تعادلم رو
کنترل کنم، بین زمین و هوا معلق شدم!
همه چیز تو یک ثانیه اتفاق افتاد اما برخلاف انتظارم، زمین نخوردم!
دست ها ی قوی امیر حسین دور قفسه ی سینه ام بود...
تنم رو بالا کشید و عصبی گفت:
-لا اله الا الله! حواست کجاست دختر؟!
هنوز یه دستش رو بدنم بود وقتی کلید برق اتاق رو زد!
حجم نور، چشمم رو اذیت کرد. سر تا پام رو نگاه کرد و نهایتاً رضایت داد به برداشتن دستش...
خدایا...

قلبم انقدر محکم می زد و بی قرار بود که مطمئن بودم امیر حسین داره صداش رو می شنوه!

-به چی خوردی؟

سعی کردم صاف بایستم و تا نشم!

با بدبختی گفتم:

-نمی دونم!

-برو.. برو بگیر بخواب. به جایی هم نخور!

چرا انقدر عصبانی بود؟!

در حالی که پایین رو نگاه می کردم از اتاقش گذشتم و به اتاق خودم برگشتم. جام رو انداختم و زیر لحافم خزیدم. پهلوهام نبض میزدند و ته دلم یه هیجان شیرین بود؛ یه هیجانی که وقتی یادش می افتادم می جوشید و ته دلم رو قلقلک می داد.

لحاف رو روی سرم کشیدم و همون زیر آلارم گوشی رو روی هفت تنظیم کردم و چشم هام رو بستم اما مگه خواب می اومد به چشم های تبارم؟!

قلبم هنوز تند می زد و پلک هام می پریدند و فکر یه مته گرفته بود و دلش می خواست تا خود صبح مغز فلک زده ام رو سوراخ سوراخ کنه!

از این پهلوی به اون پهلوی شدم!

اگه... اگه امیر حسین... مغزم ارور داد.... اگه امیر حسین چی؟!

اگه امیر حسین منو دوست داشت، چی می تونست مانع ابراز کردنش بشه؟! سعی کردم خودم رو جاش بذارم... اگر دختر خاله ای که باهاش تو یه خونه بزرگ شده بودم رو دوست داشتم، چه زمانی مناسب بود برای ابراز کردنش؟!

دختر خاله ام به اندازه کافی بزرگ شده بود؛ دانشگاه هم می رفت!

همینطوریش هم که خرج زندگی ما با خودش بود؛ پس نگرانی از خرج و مخارج زندگی هم نمی تونست داشته باشه و حتی اجازه نداده بود من نیمه وقت کار کنم! پس چه لزومی داشت که حرفی نزنه؟!

بعید می دونستم کسی رو دوست داشته باشه! به دخترهای فامیل زیادی بی توجه بود. حتی تو تمام مدتی که به دانشگاه می رفت هم از هیچ دختری حرف نزده بود. سنش هم خیلی کم نبود برای ازدواج. پس چرا حرفی نمی زد؟ نکنه هیچ عشقی تو دلش نسبت بهم نداشت؟ نکنه به چشم یه خواهر بهم نگاه می کرد... نکنه...

فکر دست از کار کشید و عقب نشست! همیشه به اینجا که می رسید مظلوم می شد و دیگه هیچ ایده ای نداشت. مته اش رو روی کولش می گذاشت و می رفت و تازه اون موقع بود که خواب به چشم هام می اومد.

بین خواب و بیداری دعا کردم؛ «خدایا... دوستم داشته باشه»

فصل بیست و یکم تجربیش

خیره شدم به صورت کبود نیکی و خطاب به غزل گفتم:
_شب رو نخواب و چشم ازش برندار. نمی خوام بچرخه روی صورتش، حداقل تا یک هفته باید خیلی مراقب باشیم.
با آرامش نگاهم کرد و گفت :
_حتماً؛ خیالت راحت.
بدی ماجرا همین بود؛ خیال من راحت نمی شد!
گفتم:
-هر وقت حس کردی خوابت می آد بیا من رو از خواب بیدار کن که خودم پیام بالا سرش ، یکی دو روزی تحمل کن تا من یکی رو پیدا کنم که بهت کمک کنه!
سری تکون داد و قبل از اینکه از اتاق خارج شم صدام زد:
-ببین نیکا....
به سمتش برگشتم. این مدت انقدر خسته بودم که صدام هم در نمی اومد. سه چهار روز پیگیری کار نیکی و الاف بیمارستان بودن، از من یه آدم دیگه ساخته بود.
آدمی که قصد داشت غزل رو اخراج کنه حالا رسماً داشت التماسش می کرد که مراقب خواهرش باشه!
با خستگی نگاهش کردم که توضیح داد:
_نمی دونم بهت چی گفتن اما...اون روز...
منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه!
_اون روز من به نسترن جون گفتم که باید برم حمام. قرار شد یک ساعت مراقب نیکی باشه تا برگردم.
میون حرفش نشستم:
_می دونم؛ خودش بهم گفت! غیر از این بود اینجا نبودی!
اخم کرد! بی خود اخم می کرد؛ مگه غیر از این بود؟
تنه‌اش گذاشتم و به اتاق خودم برگشتم. این مدت انقدر بد خواب شده بودم که تمام تنظیمات مغزیم بهم خورده بود.
مقابل میز آرایش نشستم و انگشت هام رو روی صورتم گذاشتم. چتری هام از هر وقتی نا مرتب تر بودند و پوست بی آرایشم زیادی بی روح به نظر می رسید.

تیوپ کرم شب رو از بین وسایل نامرتب روی میز برداشتم و در حالی که دست هام رو باهاش ماساژ می دادم با خاطره ای که به ذهنم چنگ زد، از جام بلند شدم و ناخواسته به سمت اتاق خواب نیکی رفتم!

در رو که باز کردم فضای خالی اتاق تو ذوقم زد! نگاهم تا چهارپایه ای که از چهار روز قبل هیچ تغییری نکرده بود بالا رفت و یه تصویر آنی از مقابل چشمم گذشت!

یه لحظه خودم رو دیدم که مقابلش ایستادم؛ با اون ظاهر و رفتاری که می خواستم دستش بندازم... من می خواستم دستش بندازم و اون، دستم رو گرفته بود و همین بود که تو تمام این چهار روز، ذهنم رو درگیر می کرد و باعث می شد بعد از سال ها، کمی احساس شرمندگی بهم دست بده! چند بار پلکهام رو باز و بسته کردم و در نهایت از اتاق بیرون اومدم! به اتاق خودم برگشتم و به تختم پناه بردم و ناخواسته چند دقیقه به سوپرمنی که چهار روز پیش همه ی کارها رو راست و ریس کرده بود فکر کردم. بعد از کمکش انقد ناگهانی غیبتش زده بود که انگار اصلا نبوده! روی پهلوی راستم چرخیدم و اینبار به سهند فکر کردم؛ چرا تو این چهار روز هیچ خبری ازش نبود؟

بیشتر که فکر کردم به خاطر آوردم که اون صبح با دلخوری از خونه رفته بود. مطمئنا از اتفاقی هم که برای نیکا افتاده بود بی خبر بود! هر چقدر به ذهنم فشار می آوردم یادم نمی اومد که سر چی دلخور شده! سعی کردم فکر نکنم؛ تو این مدت به اندازه ی کافی ذهنم رو با فکر و خیال مسموم کرده بودم! فردا باید زنگ می زدم بهش و ازش می خواستم بیاد و بقیه ی کارهای این دوربین های لعنتی رو انجام بده.

* * * *

صبح که از خواب بیدار شدم، اولین کارم تماس با پناهی بود. شماره اش رو گرفتم. به محض اینکه جواب داد، گفتم:
-پس چرا این چند روز نیومدین؟!
قصد نداشتیم مکالمه رو با همچین جمله ای شروع کنم و اصلا درک نمی کردم که چرا قبل از هر چیزی این جمله رو گفتم.
-سلام!

با جواب دادنش از فکر خلاص شدم! به خودم اومدم و گفتم :
-سلام. خوب هستین؟!
سرد و سنگین گفت:
-خیلی ممنون!
جمله خاصی پیدا نمی کردم برای ادامه دادن مکالمه، پس پرسیدم:

-کی می آین برای ادامه کار؟
قبل از اینکه جواب بده یه صدای دخترونه به گوشم خورد. جمله اش واضح نبود و جوابی که پناهی داد انقدر ذهنم رو درگیر کرد که به همچنین قضیه ای نخوام اهمیت بدم.
-یه شماره می فرستم؟، همکارمه. تماس بگیرید باهاشون؛ می آن و بقیه کار رو انجام می دن.
می خواستم مخالفت کنم اما منصرف شدم!
چه فرقی می کرد که دیگه کی بیاد و اون دوربین هارو نصب کنه؟!
لب هام رو از هم فاصله دادم که بگم "باشه" ، اما صدای دخترونه اینبار واضح به گوشم رسید:
-هر دو رو برات اتو زدم. هر کدوم رو خواستی بپوش!
تعجب کردم!
گفته بود خواهر نداره! بهش هم نمی ازدواج کرده باشه! پس کی بود که براش دوتا دوتا لباس اتو می کرد؟
-الو... هستین؟
کوتاه گفتم:
-شماره رو برام بفرستین!
و تماس رو قطع کردم!

فصل بیست و دوم

"راه آهن"

به پوست دست هام که رگه های سبز و قهوه ای گرفته بودند با ناراحتی نگاه کردم و به جون مامان غر زدم:
_چه خبره آخه این همه سبزی؟ قحطی اومده مگه؟
در حالی که با آرامش دم تره ها رو می چید گفت:
_زمستون نزدیکه مادر!
کفری شدم:
_زمستون نزدیکه؛ خشک سالی که قرار نیست بیاد.
کلافه گفتم:
_چقدر غر می زنی! حالا دو دقیقه(دقیقه) اومدی کمک خسته شدی! پاشو خودم پاک می کنم، شکر خدا هنوز از کار نیفتادم!

ای بابا... چی داشت می گفت؟
دسته ای شوید برداشتم و تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم . هجده کیلو سبزی مختلف گرفته بود و رسماً از
صبح تا حالا که ساعت بعد از ظهر بود داشتم یک ریز سبزی پاک می کردم و حالا جوابم این بود.
_ خیلی خب حالا... دستت درد نکنه؛ ناراحت نشو یه چی گفتم!
مثلاً داشت از دلم در می آورد.
_ قهر نکن تا یه خبر دست اول بهت بگم.
ریز نگاهش کردم:
_ چه خبری؟!
سبزی های داخل دستش رو رها کرد و با هیجان گفت:
- دیروز که رفته بودم خونه داییت، خواهر زنداییت هم اونجا بود.
دست از سبزی ها کشیدم:
_ خب؟
هیجان زده تر شد:
_ یه زمزمه هایی می کرد.
اخم کردم:
_ چه زمزمه ای؟
ریز و دقیق نگاهم کرد و گفت:
_ انگار تورو برای سعید پسرش در نظر گرفته!
خیلی فکر کردم تا خواهر زنداییم رو به خاطر بیارم. پسرش پیشکش!
چندبرگ شوید برداشتم و گفتم:
_ برداشت خودت بوده! حتماً از من تعریف کرده تو حس کردی همچین منظوری داره!
با حرص گفت:
_ دارم می گم خودش گفت!
نا خواسته عصبی شدم:
_ بی جا گفت!
متعجب چند ثانیه نگاهم کرد و دست آخر پرسید:
_ خوبی الهه؟!
جواب ندادم و خندید.
_ حالا نمی خواد شرم کنی مادر؛ من خودم گفتم دخترم دکتیره و فعلاً می خواد درس بخونه! کلاس گذاشتم براشون!
عصبانیتم رو می داشت پای شرم و حیا؟!
برای پرت کردن حواسش گفتم:
_ مادر من، مردم که گیج نیستن ندونن پرستاری، پزشکی نیست! انقدر اینور اونور نگو دخترم دکتیره.
ترش کرد:
_ اصلاً امروز از دنده ی چپ بلند شدی تو مادر! دیگه هیچی بهت نمی گم!

خنده ام گرفت از لحنش و به شوخی گفتم:

_مگه چیز دیگه ای هم مونده؟

با بدجنسی گفت:

_می خواستم یه خبر هم در مورد امیرحسین بدم.

در مورد امیر حسین؟ شاخک هام فعال شدند. چی می خواست بگه در مورد امیرحسین؟

قلبم تند زد و خیره شدم به لب های مامان.

با وحشت پرسیدم:

-امیر حسین چی ؟

خندید:

-چیزیش نشده که مادر! امر خیره.

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم:

-چه امر خیری؟

گرو کشی کرد:

-کمک می کنی تا شب سبزی ها تموم شه؟

بی مکث گفتم:

-آره!

با آب و تاب تعریف کرد:

-خانم اسدی رو که می شناسی؟

چرا نمی رفت سر اصل مطلب؟! خانم اسدی دیگه کی بود؟ برای اینکه بیشتر از این کشش نده، گفتم:

-می شناسم؟ خب؟

با حوصله گفت:

-آره مادر، همون خانم جلسه ایه. ماه محرما می آد خونه ی منیر خانم روضه ی امام حسین می خونه.

خب شد که گفتم می شناسم! کلافه گفتم:

-خب!

با لذت گفت:

-یه دختر داره؛ قرص قمر! چند سری دیدمش که با خانم اسدی اومده. پیگیرش شدم فهمیدم دختر

کوچیکه ی خانم اسدیه. دختره باب دندون امیر حسین!

وا رفتم:

-یعنی چی که باب دندون امیرحسینه؟

انگار که دختره رو پیش روش مجسم کرده باشه، گفت:

-چادری، خانم، با کمالات، خوشگل! چشمات روشنه و لباس غنچه ای. سر به زیر و با حیا. خانم اسدی می گفت می ره دانشگاه و علوم قرآنی می خونه. می دونم امیرحسین هنوز جا داره اما می ترسم اگه پاپیش نداریم دختره رو قر بزنن. همچین دخترایی که نمی مونن مادر!

حس می کردم چشم هام دارن سیاهی می رن! با صدایی دورگه پرسیدم:

-به امیرحسینم گفتی؟

ذوق زده گفت:

-همین دیشب گفتم بهش!

سبزی ها از دستم پایین ریختند. صدام می لرزید وقتی پرسیدم:

-چ...چی گفت؟

متوجه حال نبود. متوجه نبود داره می کشتم.

-بدش نیومد!

حس کردم به یه تکیه گاه لازم دارم. حس کردم پشتم خالی شده. حس کردم زمین داره تکون می خوره...

-یکم من من کرد... ولی فکر کنم بیشتر منظوروش این بود که باید خود دختره رو ببینه. می خوام اگه خدا بخواد یه سفره ی حضرت ابوالفضل بندازم و خانم اسدی و دخترش رو صدا کنم. می خوام سبزی پلو درست کنم و آش...

با وحشت به سبزی ها نگاه کردم!

من این سبزی ها رو پاک می کردم تا بشن قوت سفره ای که اسدی و دخترش دورش بشینن و امیرحسین مثلاً اتفاقی بیاد و ببینتشون؟

با انزجار بلند شدم!

-کجا مادر؟

با بغض گفتم:

-خودت پاکشون کن... بیشتر ثواب داره!

دویدم به سمت اتاق امیر حسین و درم بستم...

با یه دلتنگی وحشتناک به تک تک وسیله های اتاقش نگاه کردم و زدم زیر گریه!

بی ملاحظه خودم رو رو تختش انداختم و خیره شدم به سقف...

اینه عدالت خدا؟

کجا عادل تو؟

مگه چی دادی به من تو این زندگی که دلخوش باشم؟

دلخوشی زندگی من فقط همین پسره... عدالته ازم بگیریش؟

بلند شدم و رفتم سمت کامپیوترش. رفتم سراغ فولدر آهنگ ها. هدفون رو به اسپیکر وصل کردم و با صدای بلند، آهنگی که می خواستم رو پلی کردم و بی صدا اشک ریختم.

«باز... خوندم واسه تو!»

همونجوری هنوز... موندم واسه تو!

می میرم بگی... به من احساساتو!

می میرم

می میرم

می میرم

...

حواسم نیست شدی... همه کس من

حواسم نیست تویی... دلواپس من

حواسم نیست!

....

همه دیدن که می خندم... وقتی اینجایی

همه دیدن که می میرم... وقتی تنهایی

واقعی بود ته چشمام.... هرچی می دیدی

هرچی خوندم؛ هرچی گفتم؛ هرچی می شنیدی!

حواسم نیست شدی... همه کس من

حواسم نیست تویی... دلواپس من

حواسم نیست!»

زدم رو دکمه ی ریپیت تا آهنگ تکرار شه و سرم رو گذاشتم روی دستام، روی میز!

کاش یکی می اومد و من رو می دید!

کاش مامان می دید...

کاش می فهمید!

کاش می فهمید چراغی که به منزل رواست به مسجد حرومه!

امیرحسین برای همین خونه بود!

برای من بی کمال بود؛ نه برای دختر با کمالاتِ اسدی...

فصل بیست و سوم

"تجربش"

به پسر جوونی که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم و در حالی که در اتاق نیکی رو نشون می دادم، گفتم:

-این اتاقه. آقای پناهی یک سری از کارهایش رو انجام دادن... دیگه خودتون ببینید... من سر در نمی آرم!

نگاهش رو به سختی از یقه ی لباسم بالا کشید و گفت:

-در جریانم. خیالتون راحت!

انقدر نگاهش آزار دهنده بود که ناچار شدم دست ببرم سمت پیراهنم و یقه ام رو کیپ کنم!

سرش رو پایین انداخت و تصمیم به رفتن داشت که پرسیدم:

-شما دوست آقای پناهی هستین؟

چرخید سمتم:

-کوچیک شما رضا هستم! بله دوست امیر حسینم!

ابرو هام بالا پریدند؛ چه زود پسر خاله می شد؛ چقدر هم فرق داشت با دوستش... پسر ی ندید پدید!

اسم پناهی امیر حسین بود؟

کلافه پرسیدم:

-چقدر زود می تونید تمومش کنید؟

منظورم کار دوربین ها بود.

-هرچقدر زود که شما بخواین.

به لباس های اسپرتش نگاه کردم و ناخواسته پرسیدم:

-هم رشته ای بودین؟

برگشت سر جای اولش:

-نه. من فنی حرفه ای خوندم.

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-زود تمومش کنید!

و نایستادم تا بیشتر از این با نگاهش اعصابم رو خرد کنه!

پایین که رفتم صدای صحبت کردن نیما توجهم رو جلب کرد؛ با کی داشت انقدر محترمانه صحبت

می کرد؟!

سرک کشیدم به سمت پذیرایی و سهند رو مقابل نیما دیدم! اینجا چه کار می کرد سهند؟

تا به خودم پیام سهند متوجهم شد و دیگه دیر بود برای مخفی شدن! زور زورکی لبخندی رو لب هام

نشوندم و گفتم:

-سلام عزیزم؛ خوش اومدی!

هر دو شون از جا بلند شدند. چند قدم جلوتر رفتم و دست دراز شده ی سهند رو فشردم.

نیما عجیب و غریب نگاهم می کرد و وقتی مقابل سهند نشستم، محترمانه گفت:

-تنهاتون می دارم؛ خیلی خوش حال شدم از هم صحبتیت سهند جان!

نه بابا! از این جملات هم بلد بود برادر الدنگ من؟!

با رفتنش، سهند در حالی که هنوز دستم رو تو دستش داشت، گفت:

-از نیما شنیدم چه اتفاقی برای خواهرتون افتاده؛ واقعا متاثر شدم و ببخشید که تو این روز ها پیشت نبود! دلخور بودم و فکر می کردم داری از من کناره می گیری اما امروز تا فهمیدم که تو در دسر افتادین، اومدم اینجا!

چند ثانیه به موهای لختش نگاه کردم و گفتم:

-مسئله ای نیست. خودت خوبی؟

-نه تا وقتی که هنوز از من ناراحتی؟

دستم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم:

-نیستم عزیزم. چه خبر؟

مظلومانه نگاهم کرد و پرسید:

-می شه بریم بیرون؟

بهانه آوردم:

-امروز خیلی کار دارم. هم باید حواسم به نصب دوربین ها باشه؛ هم اینکه یه چند نفری می آن

برای مصاحبه ی پرستاری. باید خونه بمونم با این اوصاف!

-بریم تو اتاقت؟

ابرو هام رو بهم نزدیک کردم و توضیح داد:

-فقط چند لحظه تنها باشیم!

سری تگون دادم و از جام بلند شدم! نکته حوصله اش رو نداشته باشم یا ازش دلخور باشم؛ نه! رسما

حوصله ی هیچکسی رو نداشتم و از همه دلخور بودم! بی دلیل!

دلم می خواست همه رو خفه کنم! دلم می خواست سر به تن هیچکسی نباشه!

راه افتادم به سمت طبقه ی بالا و سهند دنبالم اومد. اتاقم به شدت بوی سیگار می داد؛ صبح بعد از

بیدار شدن، چند نخ سیگار کشیده بودم!

سهند در رو پشت سرش بست و من، پنجره رو باز کردم؛ هوا سر بود اما می ارزید به هوای خفه ی

اتاق!

هنوز پرده رو کامل نکشیده بودم که یه جفت دست، از پشت سر دور کمرم قفل شدند!

سرم روتا نیمه چرخوندم و بوی عطر سهند زیر بینیم زد و صدایش زمزمه وار تو گوشم پیچید:

-ببخشیدم فرشته.

کامل چرخیدم اما دست هاش رو از روی بدنم برنداشت و اینبار، رسما تو آغوشش بودم.

کمی تگون خورد و دستش رو حرکت داد اما بخاطر فاصله ی نزدیکی که داشتیم، نتونستم متوجه شم

در حال چه کاریه و تا خواستم حرفی بزنم، همون دستی که حرکت می داد رو جلو آورد و گفت:

-برای توعه!

ناباور به جعبه ی کوچیکی که تو دستش بود نگاه کردم؛ یه جعبه ی خاص و صورتی! خودش جعبه رو باز کرد و مقابلم گرفتش و من، خیره شدم به پلاک و زنجیری که رو مخمل مشکی رنگ جعبه، برق می زد!

دستم رو بالا آوردم و انگشت اشاره ام رو روی پلاکی که به شکل فرشته بود کشیدم و گفتم:
-خیلی قشنگه!

بازوم رو با ملایمت کشید و هدایتم کرد سمت آینه. زنجیر رو از قاب مخملی بیرون کشید؛ موهام رو به یک طرف هدایت کرد و زنجیر رو دور گردنم بست و گفت:
-حالا قشنگه.

فرشته دقیقا روی قفسه ی سینه ام بود و همچنان برق می زد. لب هام رو حرکت دادم برای تشکر اما تو فاصله ی یک ثانیه با دست هاش صورتم رو به سمت خودش چرخوند و با نگاه تب دارش غافلگیرم کرد.

سرم رو کامل بالا کشید و با لب هاش، لب های نیمه باز رو خلع سلاح کرد!
همه ی بدنم از اون انقباضی که از صبح گرفتارش بودم رها شد و پلک هام روی هم افتاد.
همینطور که لب هام رو محاصره کرده بود، تنم رو هم محاصره کرد و با قدم هایی که به جلو برداشت، ناچارم کرد به عقب رفتن!

عقب رفتم و بالاخره هر دوروی تخت افتادیم؛ حالا دقیقا بین تخت و بدن نبض دارش بودم؛ دستش بالا اومد و روی بازوم نشست.

همه چیز آماده بود برای یک معاشقه! همه چیز غیر از من! غیر از منی که ذهنم هنوز می خواست سر به تن هیچکسی نباشه!

لب هام رو با هر بدبختی ای که بود از لب هاش جدا کردم و گفتم:
- الان نه! لطفا!

فصل بیست و چهارم

"راه آهن"

با وحشت از جا پریدم و درحالی که هنوز هوشیاریم رو به طور کامل به دست نیاورده بودم صدای امیرحسین رو شنیدم:

_الهه ! خوبی؟ چرا اینجا خوابیدی؟

با اضطراب دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

_نمی دونم.

نگاهش کشیده شد به سمت هدفون. خودم هم یادم نبود کی و چطور به خواب رفتم.

_داشتی درس می خوندی؟

بادلتنگی نگاهش کردم و گفتم:

_نه.

خیره شد بهم و غم عالم ریخت تو دلم. چشم رنگی دوست داشت؟ دختر چادری دوست داشت؟! برای

دختر خانم اسدی من من می کرد؟ می خواست ببینتش؟ گفتم:

_از صبح دارم سبزی پاک می کنم خسته شدم. اومدم اینجا یکم آهنگ گوش بدم ولی خوابم برد.

با گیجی گفت:

_آها!

ادامه دادم که منصرف نشم:

_مامان می خواد سفره حضرت ابوالفضل بندازه.

مبهوت گفت:

_که اینطور! خسته نباشین!

_می خواد خانم اسدی و دخترش رو هم دعوت کنه.

کیفش رو روی میز گذاشت و متعجب پرسید:

_خانم اسدی دیگه کیه؟

تمام تلاشم این بود که صدام خالی از بغض باشه:

_همین دختره که مامان درباره اش دیشب باهات حرف زده؛ دختر خانم اسدی.

ابروهاش تا جای ممکن بالا رفتند:

_خب؟

شونه ای بالا انداختم:

_خب نداره که! می خواد دعوتشون کنه بخاطر تو. می خواد دختره رو ببینی؛ البته مامان خیلی ازش

تعریف می کرد.

تعجب چشم هاش و حالت ناباور صورتش تنها چیزهایی بودند که یه کم امید می ریختند به دل ناامیدم.

_وا!

همین! "وا" تنها صدایی بود که بعد از این همه توضیح از گلوش خارج شد!

منتظر نگاهش کردم؛ باید یه توضیحی به من می داد. یه توضیحی که این دل بی صاحب یه ذره

آروم بگیره!

_من که به مامان گفتم نه!

خدایا... کاش خواب نباشه...!

خودم رو زدم به اون راه و مثلاً با شوخی پرسیدم:

_ مخالفی و ما داریم سبزی پاک می کنیم؟!!

جوابم رو نداد. نتونستم بیشتر از این بمونم.

مرگ یک بار شیون یک بار... من حاضر بودم همین حالا قضیه علنی بشه. حاضر بودم همین حالا بدونم نظرش رو؛ حتی اگر نظرش رو خواستن اون دختر مساعد باشه.

به اتاقم برگشتم. حرف کی رو باور می کردم؟ مامان یا خودش؟

در حال فکر کردن بودم که صداش رو از آشپزخونه شنیدم و گوش هام تیز شدند.

بلند شدم و پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم و همزمان صدای مامان رو شنیدم:

_ اول بشین یه چایی بریزم برات پسرم.

جمله ی امیرحسین اما دست شد و کشیده شد به سر و گوش دلم:

_ الهه چی می گه؟ سفره و خانم اسدی و دخترش؟ من که همون دیشب گفتم نه.

لحن مامان وسوسه گر بود:

_ تو که ندیدیش مادر! بذار ببینیش اون موقع ست که نمی تونی چشم ازش برداری!

عجب مادری داشتم من! شده بود دشمن خونی!

رفتم تو آشپزخونه. نمی خواستم امیرحسین متوجه بشه که حس خاصی پشت حرفام بوده. همچنان

بساط انبوه سبزی ها تو آشپزخونه پهن بود.

خدا به من چه قدرتی داده بود که می تونستم تو این لحظه انقدر طبیعی رفتار کنم؟

نشستم دور سبزی ها و یه بسته اسفناج باز کردم.

کسی به حضورم اهمیتی نداد. جمله ی امیرحسین اما میخکوبم کرد. با شوخ طبعی خطاب به مامان گفت:

_ فکر می کنی من تا به حال دختر خوشگل ندیدم؟!!

اسفناج هارو مچاله کردم. مامان درحالی که قوری تو دستش بود گفت:

_ خب مادر لب تر کن تا ما آستین بالا بزنیم.

امیرحسین جدی شد:

_ به وقتش چشم.

انقدر جواب هاش راضی و خوشحالم کرده بود که منم مثل خودش رو آوردم به شوخی:

_ بالاخره پاک کنم یا نه؟

خندید و دلم ضعف رفت. به سبزی های پاک شده نگاه کرد و گفت:

_ حالا اینبار چون زیاد زحمت کشیدی به نظرم بیان.

با همون دسته های اسفناجی که تو دست داشتم به پاش کوبیدم و گفتم:

_ نامرد!

خندید و دنیام رنگی شد.

تو دلم دعا کردم "خدایا... از من نگیرش"

فصل بیست و پنجم "تجربش"

زیپ ساک رو کشیدم و نسترن پرسید:
-برای چند روز می ری؟
رفتم سراغ کمد و بارونیم رو برداشتم:
-نمی دونم.
داشت سعی میکرد که منصرفم کنه:
-الان شرایط هوایی خوب نیست. جاده ها لیزن. کاش با هواپیما می رفتی! کاش حداقل تنها نمی رفتی!
داشتم می رفتم که تنها باشم؛ اگر قرار بود با کسی برم که تو همین کاروانسرا می موندی!
شال رو روی موهام انداختم و بارونی و ساک رو برداشتم و گفتم:
-کلید رو برام بیار. شاید وقتی می رسم صبور نباشه.
با ناامیدی نگاهم کرد.
رفتم سراغ اتاق نیکی. پسرک داشت کار می کرد. صدایش زدم و گفتم:
-من چند روزی نیستم. اگر مسئله ای بود با برادرم مطرح کنید. باهاش هماهنگ کردم.
خواست چیزی بگه اما نایستادم برای شنیدن و به سراغ غزل و نیکی رفتم.
نیکی روی تخت بود و غزل در حال شعر خوندن. در آغوش گرفتم تن نحیف خواهرم رو با ناراحتی
به صورتی که به قوت روز اول کی بود بود، نگاه کردم.
با انگشت شست گونه اش رو نوازش کردم و خطاب به غزل گفتم:
-جون تو و جون نیکی. مثل چشمهات مراقبش باش.
با ناراحتی پرسید:
-داری می ری؟
سر تکون دادم.
مصرانه گفتم:
-من تورو می شناسم. تو از چیزی ناراحتی!
انگشت های نیکی رو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. نسترن کلید به دست، دم در اتاق خودم بود. کلید
رو به سمت گرفت و تیر آخرش رو زد:
-حداقل می داشتی فرخ بیاد بعد می رفتی!
کلید رو گرفتم و داخل جیب کیفم سرش دادم. تیرهایی که پرتاب می کرد همگی خطا می رفتند. گفتم:
-از آخرین باری که قرار بوده بابا بیاد ده روز می گذره!
ناامید نگاهم کرد. در حالی که دور می شدم گفتم:
-بخاطر خدا مراقب نیکی باشین!
و از پله ها پایین رفتم.

به پارکینگ که رسیدم وسایل رو داخل ماشینم گذاشتم. آخرین آلبوم تیلور سوئیفت رو پلی کردم و از پارکینگ بیرون زدم.

دو ساعتی رو تو ترافیک کرج سر کردم تا به جاده ی چالوس برسم و همین که به جاده رسیدم، زدم زیر گریه!!!

به ویلا که رسیدم ساعت ده شب بود! چند بار پشت سر هم بوق زدم و وقتی خبری نشد خودم پیاده شدم و در حال رفتن به به سمت در سفید رنگ ویلا بودم که اول صدای پا شنیدم و بعد در باز شد و چهره ی چروکیده ی صبور، تو نور کم‌رنگی که فضای جلوی در رو روشن می کرد، پیدا شد. چند ثانیه نگاهم کرد و وقتی شناخت، دوید و در رو باز کرد و با لهجه ی گیلانی گفت:

-شمایین خانم؟ خیلی خوش اومدین.

چرا خبر ندادین که می آیم؟

برگشتم و سوار ماشین شدم و صداش رو شنیدم:

-می بُردم براتون!

ماشین رو روی سنگ فرش رها کردم و راه افتادم سمت دریا و صبور دنبال من راه افتاد:

-دریا طوفانیه ، چند روزه یه بند داره بارون می زنه.

رفتم پشت ویلا. تو جاده هم یه لحظه بارون قطع نشده بود. پشت ویلا تاریک بود و دریا ناپیدا. تلفیق بوی بارون و بوی دریا حالم رو جا آورد.

-نزدیک ترین خانم. خطرناکه!

برگشتم سمتش و گفتم:

-چراغ هارو روشن می کنی؟

بالا رفتن سن تاثیری روی سرعتش نگذاشته بود؛ فرزند دوید و چند دقیقه بعد فضای اطراف نورانی شد.

خیره شدم به دریای سیاه و کف های سفید رنگش. تا چشم هام رو بستم صدای صبور اعصاب

شنیداریم رو متشنج کرد:

-گفتم خاور براتون شام آماده کنه. مچ پاش پیچ خورده طفل معصوم. برای همین نتونست بیاد دست بوسی.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-هیچی نمی خوام. فقط برقای خود ساختمون رو روشن کن. شومینه رو هم راه بنداز. دیگه چیزی نمی خوام!

از جاش پرید:

-باشه چشم. فقط یهو نرید لب آب ها!

کلافه گفتم:

-نمی رم... برو.

با رفتنش برگشتم سمت ماشین. فندک و جعبه سیگار رو از روی صندلی برداشتم و برگشتم پشت ویلا.

سیگاری آتیش زدم و شروع کردم به قدم زدن موازی با دریا. حال عجیب بود...

دلم داشت بهم می خورد!

کفش هام رو از پام در آوردم و از خنکای شن های ساحلی لرز کردم!

باز هم به جایی رسیده بودم که نمی دونستم چی می خوام از این زندگی!

خسته شده بودم از خواستن و رسیدن! از اینکه به هر چی که می خواستم، می رسیدم بیزار بودم! زندگی من کلا سه قسمت داشت! یه قسمت کوتاه خواستن؛ یه قسمت کوتاه تر به اسم رسیدن و یه قسمت طولانی به اسم بیزاری!

سیگار رو خاموش کردم و ثابت ایستادم. موج های سرد مچ پاهام رو بی حس می کردند. چشم هام رو بستم و شروع کردم به خوندن:

Romeo, take me somewhere we can be alone

I'll be waiting all there's left to do is run

You'll be the prince and I'll be the princess

It's a love story baby just say yes

....

Romeo save me I've been feeling so alone

I keep waiting for you but you never come

Is this in my head? I don't know what to think

...

دست بردم سمت گردنم و با یه حرکت فرشته رو کندم و پرتش کردم میون آب!

فصل بیست و ششم

"راه آهن"

خانم فروشنده چند ثانیه نگاهم کرد و بعد در حالی که تستر کرم پودر رو مقابلم می گرفت، گفت:

-فکر می کنم این رنگ به پوستتون بیاد!

با سر انگشت کمی از کرم رو پشت دستم پخش کردم و نالیدم:

-نه... می خوام برنزه شم.

کلافه گفت:

-عزیزم شما پوستتون خیلی روشنه. اصلا جالب نمی شه اگر بخواین با کرم تا اون درجه تیره اش کنید.

غصه دار نگاهش کردم که گفت:

-پوست خودتون به این خوبی و خوشرنگی!

نمی خواستم! تو دانشگاه همه ی دختر ها برنزه بودند و منم دلم یکی از اون رنگ پوست هارو می

خواست. به نظر خودم سفیدی پوستم تو ذوق می زد. دقیقا به روشنی و سفیدی شیر برنج بود!

کیف پولم رو از کیف دستیم بیرون کشیدم و گفتم:

-باشه. همین رو می برم.

لبخندی تحویل داد و کارت رو ازم گرفت و رسید و پاکت خرید هام رو مقابلم گذاشت.

از فروشگاه که بیرون اومدم برگشتم به خونه و تو کوچه بودم که امید رو در حال دویدن دیدم.

مقابلش ایستادم و پرسیدم:

-کجا؟

داشت نفس نفس می زد وقتی گفت:

-به تو مربوط نیست!

دیگه خودداری و تحمل هم حدی داشت. عصبی گفتم:

-درست حرف بزن. پرسیدم کجا داری می ری؟ مثل بچه آدم جواب بده.

ادام رو درآورد و با دهن کجی جمله ی آخرم رو تکرار کرد.

مغزم سوت کشید و متوسل شدم به تنها کسی که امید ازش حساب می برد:

-به خداوندی خدا امشب همه ی کارهات رو می گم به امیر حسین. شوخی هم ندارم.

دهنش رو باز کرد تا طبق معمول با تهدید مقابله به مثل کنه اما نمی دونم چی دید تو چشم هام که

غلاف کرد و با قلدری گفت:

-مامان می دونه. می رم تا خونه ی دوستم؛ باید تکلیف هارو ازش ببرسم!

دقیق نگاهش کردم؛ کاش واقعا اهل درس و تکلیف بود! گفتم:

-تا یه ربع دیگه خونه ای. وگرنه کاری به امیر حسین ندارم. خودم به حسابت می رسم.

غرغری کرد و دور شد. مامان که هیچ تلاشی نمی کرد برای تربیت این ته تغاری اعجوبه. امیر

حسین هم اونقدری خونه نبود که بتونه کاملا حواسش باشه به امید.

امیر حسین شده بود فقط یه وسیله برای ترسوندن!

به سمت خونه و یک راست به سراغ مامان رفتم. تو هال در حالی که داشت میز تلویزیون رو گرد گیری می کرد، پیداش کردم.

کنارش نشستم و سلام دادم. با تعجب پرسید:

-بیرون بودی مگه مادر؟

نایلون خریدم رو بالا گرفتم و گفتم:

-آره دیگه. بهت که گفتم می رم خرید.

دوباره مشغول گردگیری شد:

-آهان. مبارکه مادر، حالا چی خریدی؟

جوابش رو دادم اما انگار ذهنش درگیر بود؛ چون اصلا به گفته ام توجهی نکرد.

رو سری رو از روی سرم کشیدم و صداش زدم:

-مامان؟

در حالی که دستمال رو دایره ای شکل روی یک نقطه ی ثابت می کشید، گفت:

-جانم؟

نفسم رو بیرون دادم و با ترس و لرز گفتم:

-من می خوام ابرو هام رو بردارم.

بی خیال گفت:

-برو بردار مادر!

انقد جوابش دور از انتظار بود که حس کردم ابرو هام خودشون ریختند!!

با ناباوری پرسیدم:

-بردارم؟

بی توجهیش کلافه ام کرد:

-چی رو مادر؟

-ابرو هام رو دیگه!

دست از کار کشید و جدی شد:

-چی کار کنی؟

بریده بریده گفتم:

-ابرو... هامو... بر...

فکرش رو هم نمی کردم انقدر عصبانی بشه!

-چه غلط ها! دیگه چی؟!

زمزمه کردم :

-ابرو برداشتن که غلط نیست.

دوباره مشغول شد و دستمالش رو حرکت داد:

-شوهر کردی هر کاری خواستی بکن!

نالیدم:

-آخه چه ربطی داره. مگه داریم تو عصر حجر زندگی می کنیم؟ الان دخترا همه کاری می کنن!

جوابی نداد.

به خودم جرات دادم و بلند گفتم:

-ولی من می خوام ابرو هامو بردارم.

یه کلام قاطع گفت:

-نه!

بغض کردم :

-آخه چرا؟

بدون اینکه جوابم رو بده گفت:

-از هرچی می ترسیدم داره سرم می آد.

چرا اینطوری می گفت؟

برای اولین بار پای حرفم وایستادم و گفتم:

-چه ترسی؟ چه سر اومدنی؟ چطور امید می تونه هر کاری کنه ولی من تو این سن کارهایی رو که

هیچ مشکلی هم ندارند نمی تونم؟!

جوابش قلبم رو شکست:

-امید پسره!

از شدت ناراحتی دیگه نتونستم ادامه بدم و مامان در حالی که بلند می شد گفت:

-وقتی من مردم اون وقت برو هر بی آبرویی ای که خواستی انجام بده!

لب هام لرزیدند و ناخواسته یه قطره اشک روی گونه ام افتاد!

برداشتن ابرو ابرو ریزی بود؟

این دیگه چه زندگی بود که من داشتم؟

کسی هم بود که مثل من باشه؟

که برای کوچکترین خواسته هاش هم ناچار باشه بجنگه و آخر سر هم بهشون نرسه؟

من خسته بودم... خسته بودم از خواستن و نرسیدن!

از جام بلند شدم و صدای غرغر های مامان رو شنیدم:

-از بس حواس آدم رو پرت می کنی، آدم یادش می ره می خواست چکار کنه. قوری جوشید و خشک

شد. بچه ام گل گاو زبون می خواست.

ماتم برد. تنها کسی که تو خونه ممکن بود گل گاو زبون بخواد امیر حسین بود.

مثل فنر از جا کنده شدم و رفتم سمت آشپزخونه و با وحشت پرسیدم:

-کی گل گاو زبون می خواد؟!

-امیر حسین.

قلبم یه لحظه نزد. پرسیدم:

-مگه خونه ست؟!

-آره.

جواب مثبتش دنیارو جلو چشمام سیاه کرد!

یا خدا... یا خدا... همه ی حرفامون رو شنیده بود.

دلم خواست آب بشم...

دلم خواست بمیرم!

فصل بیست و هفتم "تجربش"

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. تمام شب گذشته رو بیدار مونده بودم؛ سیگار دود کرده بودم و فکر...

فکر های واهی!

از تخت بیرون اومدم؛ به صبور سپرده بودم مدتی که اینجا هستم رو جلو چشمم آفتابی نشه! خونه گرمای مطبوعی داشت. پله های مارپیچ چوبی رو برای رسیدن به طبقه ی پایین، پا برهنه طی کردم و تو مدتی که منتظر موندم برای جوش اومدن آب، گوشیم رو چک کردم؛ یه تماس از سهند و یکی از نسترن!

برای سهند تکست فرستادم "من تهران نیستم عزیزم؛ به محض اینکه برگردم به دیدنت می آم" و بعد گوشی رو کنار گذاشتم و سرگرم کردن نسکافه شدم!

هوای بیرون ابری بود و بارون نم نم می بارید! شنلم رو روی شونه هام انداختم و از ساختمون خارج شدم و به سمت دریا رفتم.

کنار آب ایستادم و انگشت هام رو دور لیوان نسکافه ام حلقه کردم داشتم به دریایی که آبی نبود نگاه می کردم که درخشش شی ای میون ماسه ها توجهم رو جلب کرد! جلو رفتم و متوجه گلوبند فرشته شدم که میون ماسه ها گیر کرده بود. خم شدم و برش داشتم و خوب نگاهش کردم! سهند وقتی این هدیه رو بهم داده بود، بهم گفته بود "فرشته"

زنجیر رو تکون دادم تا ماسه ها بریزن و خوب به فرشته ی براق نگاه کردم! من فرشته نبودم؛ من از فرشته ها متنفر بودم!

من از آدم ها خاطره های بدی داشتم و از آدم بودن هم متنفر بودم!

ماگ رو به لب هام نزدیک کردم و تلخی نسکافه خلقم رو تلخ تر کرد! پلک هام رو بستم و به صدای آب گوش کردم!

دلم الکل، موزیک و سیگار خواست!

به ساختمون برگشتم و رفتم سراغ بار شیشه ای پذیرایی!

بطری دوست داشتیم روبیرون کشیدم و گیلسم رو پر کردم.

سراغ سیستم پخش رفتم و فلشم رو بهش وصل کردم و ساعت ها نوشیدم و رقصیدم و با سیگار،

ناراحتی هام رو دود کردم و بیرون فرستادم و به خواب رفتم!

اما وقتی شب، چشم باز کردم، دیدم همه ی ناراحتی هام دورم نشستند و من، چقدر بینشون تنهام!

ساعت دوازده شب، بدترین حال ممکن رو داشتم!
معه ام می سوخت و انگار کسی با چاقو، به جون دیواره هاش افتاده بود.
اما از اوضاع جسمیم که می گذشتم؛ حال روحیم دیوانه کننده بود!
حس تنهایی انقدر عذاب آور بود که دلم می خواست همین حالا به تهران برگردم.
لوستر رو روشن کردم و دنبال موبایلم گشتم؛ برای اولین بار دلم می خواست با کسی صحبت کنم و
قسم خوردم به هر کسی که از صبح تا به حال تماس گرفته باشه، زنگ بزنم اما با دیدن صفحه ی
گوشی وحشت کردم!

نه هیچ پیام و نه هیچ تماسی نداشتم!
حس می کردم صفحه ی گوشی داره بهم می خنده!
گوشی رو رها کردم و سراغ بطری نیمه کار ام رفتم! بر می گشتم تهران؟ برای چی؟ کی منتظرم
بود؟

از یخچال یه بسته غذای سرد و آماده برداشتم و فقط به این دلیل که معده ام همراهیم کنه برای
نوشیدن الکل، غذا رو تا آخر خوردم و دوباره لیوانم رو پر کردم اما اینبار هر چی نوشیدم و دود
کردم، هیچ چیزی فراموشم نشد!
همه چیز فقط پر رنگ و پررنگ تر می شد.

تنهایی چنگ می انداخت به گلوم و غصه، نقره داغم می کرد!
بی تعادل به سمت گوشیم رفتم و با حسرت، به صفحه اش خیره شدم... چرا کسی به یاد من نمی
افتاد؟

سعی کردم خودم رو با فکر کردن به نیکی آروم کنم؛ نیکی حتما بهم فکر می کرد؛ حتما دلتنگم بود!
زدم زیر گریه و بعد خندیدم!
خندیدم و بعد، زدم زیر گریه!
ساعت نزدیک به یک نیمه شب بود وقتی که وارد لیست مخاطبینم شدم و اسامی رو زیر و رو
کردم!

دلم می خواست با یک نفر حرف بزنم!
با کسی که نسترن نباشه!
با کسی که پدرم نباشه!
با کسی که نیما نباشه!
با کسی که سهند نباشه!

زوم کردم روی اسم غزل؛ اکر زنگ می زدم و می گفتم تنها باورم می کرد؟ باور می کرد که من هم
می توئم غصه دار باشم؟ یا من براش بتی بودم که هیچ وقت تنها نمی مونه و اصلا درک نمی کنه
غصه چیه!

گذشتم از غزل و زوم کردم روی اسم پرستو!
می شد بهش زنگ بزنم و بگم چقدر تنهام؟ می شد بهش بگم دارم غرق می شم امشب تو این حال
لعنتی؟

نه نمی شد!
پرستو ربات بود! یه ربات که فقط به وظایفش عمل می کرد! یه ربات که نیما هم از قانون هاش
فراری بود!
ربات ها حال آدم رو درک نمی کردند!
قصد داشتم دنبال اسم های دیگه بگردم که بالای اسم پرستو؛ چشمم خورد به اسم "پناهی"
فکر کردم و به خاطر آوردمش!
بهش زنگ می زدم؟
چی می گفتم؟
می گفتم بیا و کار دوربین ها رو خودت تموم کن؟
چه حرف مشترکی داشتم من با آقای دوربین؟!
اونم ساعت یک بامداد که حتما خواب بود!
پر درد خندیدم و تصمیم به رد کردن اسمش داشتم اما انگشتم رو روی اسمش فشردم و با سماجت به
بوق های آزاد گوش کردم و وقتی بعد از مدت طولانی انتظار، با صدایی گرفته و خواب آلود، گفت:
-بله!
شوکه شدم از کاری که انجام داده بودم!

-بفرمایید!
کلمه ای پیدا نمی کردم برای گفتن! کلی فکر و مکث کردم تا تونستم بگم:
-سلام!
سکوت کرد اما صدای نفس هاش رو می شنیدم؛ آروم و منظم! صادقانه گفتم:
-می شه حرف بزنیم؟
با گیجی گفت:
-چی؟
کلمه ها رو می کشیدم:
-حرف بزنیم! می شه؟
عصبی شد:
-چی می گین شما؟
منصرف شدم از ادامه ی مکالمه و گفتم:
-نباید... زنگ می زدم!
صداش کلافه بود:
-چی شده؟ من خواب بودم!

مشخص بود که کاملاً هوشیار نیست! گفتم:

-چیزی نیست...

چند ثانیه سکوت کرد و نهایتاً گفت:

-موضوع خوبی رو برای مزاحمت انتخاب نکردی نصفه شبی!

بغضم رو قورت دادم:

-باشه...شب خوش!

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بشنوم تلفن رو قطع کردم.

گوشی رو رها کردم و رفتم سمت ته مونده های بطری و یک نفس محتواش رو سر کشیدم.

مایعی که نوشیدم، از گلو تا معده ام رو سوزوند...

پام رو روی اولین پله ی چوبی گذاشتم برای برگشت به اتاق خواب و پام بین پله ی اول و دوم معلق

بود که گوشیم زنگ خورد!

خودمم معلق شدم و برگشتم سمت گوشیم و اسم پناهی رو روی گوشی دیدم و از تعجب ماتم برد!

نمی تونستم سر جام بایستم. نشستم و تماس ساعت یک و ده دقیقه ی بامداد رو با تردید جواب دادم:

-بله!

صداش واضح بود اینبار:

-چی می گفتین شما؟

ابرو هام بالا رفتند و گفتم:

-می خواستم حرف بزنم.

-چه حرفی؟

واقعا می خواستم چه حرفی بزنم؟!

-چیزی شده؟

کوتاه گفتم:

-نمی دونم.

پرسید:

-کجایی؟

کجا بودم؟ زدم زیر گریه! احساساتم دست خودم نبود، کنترلشون هم!

-من حالم خوب نیست!

متعجب پرسید:

-واسه چی گریه می کنی؟

همچنان اشک ریختم و گفتم:

-شماره رو درست گرفتی؟ من پناهی ام!

گفتم:

-پناهی هستی! آقای دوربین!

جدی گفتم:

-اگه اینم بازیه بگو! من خیلی خسته ام و تازه خوابیده بودم.

خندیدم و عصبی شد:

-واقعا که بیکاری!

دوباره گریه کردم و گفتم:
-فقط چند دقیقه حرف بزنیم!

پوف کلافه ای کشید و گفت:
-گریه نکن تا بفهمم چی می گی!
بینیم رو بالا کشیدم:
-اصلا می خوام گوش نده. گوشی رو بذار کنار و بخواب. فقط می خوام حرف بزنم. حس کنم که یه
تماس بخاطر حرف های من برقراره!
بعد چند ثانیه سکوت شنیدم:

-گوش می دم بگو!
حالم بهتر شد! "گوش می دم... بگو" هیچ وقت فکر نمی کردم همین چند کلمه بتونن معجزه کنن!
دلم می خواست حرف بزنم اما جمله ای که وصف حالم باشه رو پیدا نمی کردم! ناخودآگاه خندم:
"رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزين ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خویرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر ازدهاست بر ره...عشقی است چون زمرد
از برق این زمرد هی دفع ازدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن"

چند ماه بود که هیچ شعری نخونده بودم؛ چند ماه بود که دور شعر روخط کشیده بودم و حالا تو سرم
پر بود از شعر!

هیچ صدایی جز صدای یه نفس کشیدن ریتمیک از اون طرف خط نمی اومد. می خواستم تماس رو قطع کنم که گفت:

-من اهل شعر نیستم... ولی انگار حالت خوب نیست.

تکرار کردم:

-حالم خوب نیست!

پرسید:

-این شعر از کی بود؟

پلک هام رو بستم و از سوزش معده ام اخم کردم:

- آخرین غزل مولانا بود!

-آخرین غزل مولانا؟

-آخرین غزلی که قبل از مرگش گفت!

کمی مکث کرد و نهایتا گفت:

-من الان مغزم کار نمی کنه! چرا این شعر رو خوندی؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-نمی دونم؛ بکهو به ذهنم رسید!

نفسش رو فوت کرد تو گوشی و پرسید:

-چیزی مصرف کردی؟

بی خیال گفتم:

-الکل!

جوابی نداد و پرسیدم:

-شده دور و برت شلوغ باشه اما احساس تنهایی کنی؟

گفت:

-نه! دور و بر من خلوته ولی هیچ وقت احساس تنهایی نکردم.

گفتم:

-حتما یه مامان خوب داری که نفسش به نفست بستس! یه بابا داری که مثل کوه پشتته! نمی دارن آب

تو دلت تکون بخوره!

جوابش شوکه ام کرد:

-نه! ندارم! دوازده سالم که بود مادرم از سرطان فوت شد و از فردای روز دفنش دیگه پدرم روندیدم!

و سالهاست که نمی دونم این کوهی که ازش حرف می زنی کجاست!

دهانم باز موند! به کاهدون زده بودم! واقعا زندگیش همچین قصه ای داشت؟

متعجب پرسیدم:

-فکر نمی کردم زندگیت اینجوری باشه.

بی خیال گفت:

-زندگیم که جور خاصی نیست. من زندگیم رو دوست دارم!

پرسیدم:

-کسی هم تو زندگیت هست؟

-یعنی چی؟

-زن... نامزد... دختر!

-اون سری هم پرسیدی!

پرسیده بودم؟ چرا چیزی یادم نمی اومد!

بین دو ابروم رو ماساژ دادم و گفتم:

-من دورم خیلی شلوغه! هم پدر دارم! هم مادر! هم برادر بزرگتر! هم خواهر! و هم کلی آدم که دورم

رو بگیرن! ولی همشون انگار الکی ان! انگار نیستن! یعنی هستن ولی واقعی نیستن.

سکوت کرد و ادامه دادم:

-نمی خوام ناله و زاری کنم اما تا یادم می آد پدرم رو ندیدم! می گن اون سال های اول زندگیم اصلا

نمی دونستم پدر چیه! به هر مرد جا افتاده ی کت و شلوار پوشیده می گفتم "بابا"! بزرگتر که شدم؛

فهمیدم کیه! فهمیدم کار و بارش رو به ما ترجیح می ده! فهمیدم که بابا یعنی ماه ها دویی و چند روز

ایران! پس دورش رو خط کشیدم و ترجیح دادم دل خوش کنم به پول هاش به جای محبتش!

برادرم هم یکی بود مثل خودم ولی پر خلا تر! به هر حال پنج شش سالی از من بزرگتر بود؛ پس پنج

شش سالی بیشتر از من خلا و عقده داشت!

نمی دونستم چرا دارم این حرف ها رو به یه غریبه می زنم!

حرف هایی که تا قبل از این، پیش خودم بهشون فکر نمی کردم!

من یاد گرفته بودم بی توجه به هر چیزی بزرگشم!

یاد گرفته بودم یک بار هم از سر دلتنگی برای پدرم گریه نکنم!

یادگرفته بودم به آدم ها تا جایی اهمیت بدم که منافع شخصیم اجازه بدن!

حالا این حرف ها سر از کجا باز کرده بودند... نمی دونستم!

زمزمه کردم:

-خوابم می آد!

و بعد از اون بی هیچ حرفی تماس قطع شد و پلک هام روی هم افتادند!

راه آهن

با چشم هایی گشاد شده خیره شدم به اسکناس هایی که مامان به سمتم گرفته بود و متعجب پرسیدم:
_چی؟

با محبت تکرار کرد:

_می گم این پول رو بگیر مادر، برو هم موهات رو کوتاه کن هم ابروهات رو بردار.
درست داشتی می شنیدم؟چه معجزه ای اتفاق افتاده بود تو بیست و چهار ساعت گذشته که همچین تحولاتی رخ داده بود تو حیطه ی عقاید مامان؟؟
زل زد به صورت مبهوتم و گفتم:

_برو پیش فریده خانم سر کوچه، دستش سبکه مادر!
از بی آبرویی من رسیده بود به دست سبکی فریده خانم سر کوچه؟ انقدر شگفت زده بودم که نمی
تونستم علت تغییر رفتارش رو ببرسم.

از جام بلند شدم و گفتم:

_زمان شما دیگه مثل زمان ما نیست.

رفتم سراغ لباس هام .

_اون موقع ها این کارها بد بود. الان که نه! ماشاءالله توام قد کافی عاقلی.

باftم رو پوشیدم و به معنی کلمه ی جدید « عاقلی» فکر کردم احتمالاً ترکیبی بود از عاقل و بالغ!
هر چی که بود اهمیت نداشت . من عاقل هم می شدم اگر مامان تا این حد منعطف بود!
شال رو روی سرم انداختم و مامان به خودش اومد:

-کجا مادر؟

انقدر شوکه بودم از این تغییر موضع که می ترسیدم اگر همین حالا نرم، فردا دوباره صد و هشتاد
درجه تغییر عقیده بده!

با مظلومیت گفتم:

-برم دیگه!

اخم کرد:

-کجا بری؟

اضطراب گرفتم:

-آرایشگاه

-هااا... برو مادر. باز کرده دیگه الان!

انقدر عجله داشتم برای رفتن که از اسکناس هایی که سر طاقچه گذاشته بودشون گذشتم و دویدم
بیرون از خونه.

به خیابون که رسیدم برای تاکسی گرفتن ایستادم و تو همون مدت خیره شدم به بنر چرک و نارنجی
رنگ "عروس فریده"

که مقابل درب آرایشگاه سر کوچه نصب شده بود. حاضر بودم تا صد سالگی ابرو هام رو نگه دارم
اما ندمشون به دست سبک فریده خانم.

-کجا می ری خانم؟

با صدای راننده مسنی که ماشینش مقابلم ایستاده بود به خودم اومدم و گفتم:

-چهار راه ولیعصر

-بشین

سوار شدم و هر لحظه اضطراب این رو داشتم که مامان زنگ بزنه و بگه برگردم؛
بگه منصرف شده!

* * *

مامان زنگ نزد. منم بالاخره نشستم روی صندلی مخصوص اصلاح و هیجان زده گفتم:
-هر مدلی که خودتون فکر می کنید بهم بیاد.

دختر که خودش ابروهای خوش حالتی داشت، لبخندی تحویل داد و گفت:
-چشم عزیزم!

درد هر تار ابرویی که اسیر لبه های موجین می شد رو با رویای خوشگل شدن تحمل می کردم و دم
نمی زدم.

صورتم رو هم اصلاح کردم و وقتی دختر آینه رو مقابلم گرفت به اندازه ی کسی که بینی عمل کرده
بود از تغییرات صورتم شگفت زده شدم و ذوق کردم!

دختر که به نظر می رسید از کارش راضیه، آینه رو ازم گرفت و گفت:
-خیلی خوب شد.

به زور دل کندم از آینه و گفتم:

-موهام رو هم کوتاه می کنید؟

انگار لبخند چسبیده بود به لبهاش. گفت:

-من کار هیرکات انجام نمی دم عشقم. الان میگم رویا جون برات انجام بده.

با رفتنش مثل فنر از جا کنده شدم و چسبیدم به آینه ی قدی. به ابرو هام که پهن و شیطونی برداشته
شده بودند نگاه کردم و باز ذوق کردم. واقعا کسی هم بود که تو هجده-نوزده سالگیش فقط بخاطر
برداشتن چند تار ابرو نقد ذوق کنه؟

-بیا خانمی... این صندلی!

به خودم اومدم و رفتم به سمت صندلی ای که بهم نشون داده بودند! موهام رو کوتاه کردم و با ذوق و
شوق و شرم به خونه برگشتم!

در رو که باز کردم مامان رو جلو سینک روشویی، تو حیاط دیدم!

جدی که نگاهم کرد، خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم اما جمله اش شرایط رو تعدیل کرد:
-مبارکه. دخترونه و قشنگه.

خدا قطعا معجزه کرده بود تو مغز مامان!

با مهربونی و قدردانی ازش تشکر کردم و دویدم سمت اتاقم تا با خیال راحت بنشینم مقابل آینه اما
حرفایی که داشت برای خودش بازگو می کرد یه آن شوکه ام کرد. قدم های رفته رو برگشتم و دقیق
به حرف هاش گوش کردم!

-ما باید با زمونه پیش بریم! سخت گیری الکی که خوب نیست! امیر حسین هم می گفت نباید انقدر سخت بگیرم... می گفت...

حس کردم یک آن گوش هام سوختند! چطور شد؟ امیر حسین... امیرحسین حرفی زده بود؟ وحشتزده گفتم:

-امیر حسین چی گفته...

با آرامش گفت:

-چیزی نگفت که! تو که قهر کردی رفتی اومد به من گفت خیلی به پر و پات نییچم! می گفت بزرگ شدی... می گفت سخت بگیرم!

یا ابولفضل!

همینم مونده بود که امیر حسین برای تار های ابروی من پا درمیونی کنه!

امیر به مامان گفته بود که من... امیرحسین...

مغزم کار نمی کرد! فقط نالیدم:

-آخه چرا...

آبی به صورتش زد و بی خیال پرسید:

-چی چرا مادر؟

وا رفتم! به معنی واقعی کلمه وا رفتم و همه ی ذوق و انرژی جاش رو داد به یه حس غریب و آزار دهنده!

لب هام رو باز کردم اما صدایی از گلوم در نیومد...

...

فصل بیست و نهم "تجربش"

منشی پذیرش با دیدنم از پشت میز بلند شد و با لحن مضطربی گفت:

-سلام عرض شد خانم بهرامی!

و بلافاصله قبل از اینکه جوابی بدم اضافه کرد:

-مشکلی پیش اومده؟

حق داشت؛ من هر وقت پام رو اینجا میذاشتم محض اعتراض بود و بس!

ولی اینبار برای اعتراض نیومده بودم. اومده بودم شخصا کار درمانگر هارو ببینم و خودم بهترین هارو برای نیکی انتخاب کنم.

گفتم:

-سلام. خیر. مشکلی نیست. برای درمانگر جدید اومدم.

با دلجویی گفت:

-باور بفرمایید درمانگر قبلی اونطور که شما فکر می کنید...

چقدر حرف می زد!

صحبتش رو قطع کردم و گفتم:

-عرض کردم که برای درمانگر جدید اومدم.

لب و لوچه اش رو آویزون کرد:

-بله!

روی صندلی نشستم و گفتم:

_برای هرروزش درمانگر می خوام. هم جسمی هم ذهنی!

سرش رو برد تو مانیتور و گفت:

_باید اجازه بدین تا برنامه ی درمانگرهارو چک کنم. خیلی از درمانگرهامون اصلا وقت هوم ویزیت اومدن ندارند.

تو مدتی که منتظر بودم گوشیم رو چک کردم. پیامی از سهند داشتم برای نیم ساعت قبل با مضمون"

کی از شمال برگشتی؟" و قصد جواب دادنشو داشتم که صدای ریز و ناله مانند زنی حواسم رو پرت

کرد؛ سرم رو بالا آوردم و زن ریز نقشی رو پیچیده شده تو چادر سیاه دیدم.

متوجه سوالی که پرسیده شده بود نشدم اما جواب منشی توجیهم کرد.

-نه خانمی. مقطوعه قیمت جلسات درمانی.

تلاش کردم تا متوجه صحبت های زن بشم:

-بیمه ی تامین اجتماعی قبول نمی کنید؟

منشی دوباره سرش رو برد داخل مانیتور و گفت:

-نه متاسفانه. بیمه، کاردمانی و گفتار درمانی رو پوشش نمی ده!

نگاهم رو از منشی گرفتم و دادم به صورت زن که با خودش تکرار کرد:

-خیلی زیاد می شه که!

منشی جوابی نداد و زن نسخه ای که تو دست داشت رو بی هدف تو هوا چرخوند و زیر لب تشکر و

خداحافظی کرد!

چادرش رو روی لب هاش جمع کرد و در حال رفتن بود که پرسیدم:

_برای بچتون می خواستید؟

چرخید و نگاهش موند روی موهام. پرسید:

_با من بودید؟

کلافه گفتم:

_بله

جواب داد:

_بله.

گوشی رو گذاشتم کنار و پرسیدم:

_مشکلش چیه؟!

اخم کرد؛ انگار که اسم بیماری بچه رو بخاطر نمی آورد و نهایتاً دست و پا شکسته گفت:

_مانو... پاتی!

منشی اصلاح کرد:

_میوپاتی.

زن نسخه رو به سمتم گرفت و گفت:

_نمی دونیم خودمونم دردش رو. اینجا نوشته دکترش. دوسالشه ولی گردن هم نمی گیره هنوز!

همه اش دوسالش بود؟

دو سالش بود و مریضی در حد گردن

گرفتن هم بهش رحم نکرده بود؟.

نسخه ای که به سمتم گرفته بود رو

پس زدم و گفتم:

_شمارتون رو بذارید برای منشی.

گیج نگاهم کرد. ادامه دادم:

_اینجا یه روزهایی بعضی از درمانگر ها به صورت خیریه کار می کنند.

زن با ناباوری به منشی نگاه کرد

و پرسید:

_آره خانم؟!

منشی من و منی کرد و با نگاه به من،

با تردید گفت:

_نه... یعنی بله... گاهی!

به مابقی مکالمه شون توجهی نکردم و جواب سهند رو نوشتم:

"صبح برگشتم"

زن و منشی هنوز در حال صحبت بود که پیام سهند رو صفحه نشست:

"شب می آم دنبالت، باید حرف بزنیم"

پیامش حس عجیبی داشت. حس اینکه قراره حرف های مهم بزنه!

من از حرف های مهم بیزار بودم.

در جوابش نوشتم "ok" و به راه رفتن اردکی شکل زن خیره شدم و تا جایی که از در ورودی

پذیرش بیرون رفت و از میدون دیدم حذف شد، دنبالش کردم!

سر که برگردوندم، نگاه پرسشی منشی منتظرم بود.

قبل از اینکه سوالش رو بپرسه،

خودم به حرف اوادم:

_هرچند جلسه ای که بچه لازم داره

تو هفته براشون هماهنگ کن. فاکتور هزینه هاش رو آخر هر هفته بفرست برای من!

با چشم هایی گشاد نگاهم کرد و گفت:

__آها...بله!

کلافه پرسیدم:

__پس چی شد کار من؟ برنامه هارو چک نکردین؟

دوباره سرش رو برد تو اون مانیتور

کذایی و گفت:

__چرا...الان می گم خدمتتون!

فصل سی ام

"راه آهن"

چند روزی بود که ذهنم زیادی درگیر شده بود.

فکر، خواب و خوراک رو ازم گرفته بود و مدت ها بود که هیچ اتفاقی نتونسته بود به اندازه کافی

انرژی به جونم بریزه تا من همون الهه ی سرزنده ی سابق باشم.

ظهر دلگیر جمعه بود و همه به کاری مشغول بودند.

من هم نشسته بودم تو راه رو؛ تو طاق دری که به حیاط باز می شد و زل زده بودم به شر شر

بارون!

صدای نجسب امید که ترانه ای رو بلند می خوند، از زیبایی صدای بارون کم می کرد. به آسمون

ابری و گرفته نگاه کردم و یه ناامیدی خاصی به دلم ریخته شد.

چند روز بود که داشتم به این فکر می کردم که اگه امیر حسین اون حسی رو که من بهش داشتم، بهم

نداشت؛ باید چه کار می کردم؟!

باید تا کی صبر می کردم که بهم فهمونده بشه اونم دوستم داره؟

رفتارهایش محبت آمیز بود؟ درست!

مهربون بود؟ درست!

به فکر بود؟ درست!

اما مجموع همه ی اینها من رو قانع نمی کرد که برچسب دوست داشتن یا عشق بچسبونم بهشون! که

اگه اینطور بود، باید می گفتم امیر حسین! عاشق امید هم هست!

چرا که به وقتش با امید مهربون بود، به فکرش بود و به اندازه کافی بهش محبت می کرد.

پس من چقدر باید صبر می کردم؟ تا چند ماه و چند سال دیگه؟

چقدر باید می گذشت، و چقدر باید عاشق تر می شدم؟

_چرا اینجا نشستی؟
با ترس از جا پریدم و امیر رو پشت سرم دیدم.
دست و پام رو جمع کردم و با نگاه به چشم های متعجبش گفتم:
_دارم بارون رو نگاه می کنم.
ابرو هاش بالا پریدند! چشم هاش پف داشتند و می گفتند که تازه از خواب بیدار شده.
به لباس هام اشاره کرد
گفت:
_اینجوری سرما می خوری که!

شونه هام رو بالا انداختم:
-سرد که نیست!
از کنارم رد شد و در حالی که به حیاط می رفت، گفت:
-باشه، برو به چیزی بیوش!
بی حال از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم. زیر لحاف خزیدم و دوباره فکر کردم. اگه سال های سال می گذشت و من حرفی نمی زدم و اون هم حرفی نمی زد... اگه...
بغض کردم؛ مثل تمام این مدت! ولی حتما یه راهی بود برای فهمیدن حسش!
حتما یه راهی بود!
با تقه هایی که به در خورد فکرهام پخش و پلا شدند.
سرم رو از زیر لحاف بیرون کشیدم و پرسیدم:
-بله؟!
_بیام داخل؟
با شنیدن صداش تو جام نشستم و مبهوت گفتم:

_بیا!
در رو باز کرد. از پف چشم هاش دیگه خبری نبود!
کم پیش می اومد که به اتاقم بیاد. منتظر بودم حرفی بزنه و گفت:
_چت شده تو؟ می ری جلو در حیاط می شینی تو سرما می آی تو اتاق می ری زیر لحاف!
ناخواسته به لحنش خندیدم و تو دلم گفتم «عاشقم»
اومد داخل و رفت سمت کاکتوس های لب طاقچه و غرغر کرد:
_از چی این گیاه زشت خوست می آد که هر روز دو تا جدید ردیف می کنی کنار قبلی ها؟!
اخم کردم:
_به این قشنگی ان بچه هام.
ابرو های پهنش رو دوباره بالا فرستاد

و گفت:

_بچه هاتن؟

بلند خندیدم. کی گفته بود سخته انتظار کشیدن؟

خیلی هم آسون بود؛ فقط اگه چند وقت یکبار در اتاقم رو می زد؛ پاش رو تو اتاقم می داشت و چند جمله باهام

حرف می زد؛ حتی راجع به کاکتوس ها!

از زیر لحاف بیرون اومدم و گفتم:

_من خیلی دوستشون دارم!

نگاهم کرد و گفت :

"مامان کاکتوس ها"

"مامان کاکتوس ها"...

چند بار پشت هم تکرارش کردم و نمی دونم چرا انقد به دلم نشست این جمله ای که احتمالا به قصد دست انداختن من گفته شده بود.

-هوس کیک کردم الهه!

قلبم تند تند زد. من حاضر بودم ده سال انتظار هم بکشم و بی خبر از حسش بمونم؛ فقط اگه چند وقت یکبار در اتاقم رو می زد، پاش رو تو اتاقم می داشت و به من می گفت که چی هوس کرده! به زور چند کلمه ردیف کردم و پرسیدم:

-چه کیکی؟

لب هاش رو کج کرد:

-نمی دونم. دلم کیک خونگی می خواد.

مثل اون سری که درست کردی.

انتظار و بی خبری پیش پا افتاده بودند اگه فقط چند وقت یکبار

در اتاق من رو می زد؛ پاش رو تو اتاق من می داشت و دلش چیزی رو می خواست که من درست کرده بودم.

دور خودم چرخیدم:

_الان برات درست می کنم.

با رضایت لبخند زدو...

گور پدر انتظار!

رفتم سمت آشپزخونه و دنبالم اومد:

_ببین چیزی کم و کسره امید رو بفرستم بگیره!

ما همین الانش هم خانواده بودیم؛

همین حالاش هم خوشبخت بودیم!
محتویات یخچال رو چک کردم و گفتم:
_ شیر نداریم!
سرش رو کج کرد :
_ دیگه؟!
در ظرف آرد رو باز کردم و گفتم :
_ آرد که داریم . آها.. بکینگ پودر هم نداریم
_ پس بگم اینا رو بگیره!
گفتم : بله
و تو دلم هزار و هشتصد بار براش مردم!
فقط خودش بود که می تونست کاری کنه که من الهه ی سرزنده ی سابق باشم.

فصل سی و یکم
«تجربش»
مقابلش نشستم و گفتم:
_ سلام . ببخشید دیر شد. دو سه روز خونه نبودم و کلی کار عقب افتاده داشتم.
لبخندی تحویل داد و گفت:
_ سلام مسئله ای نیست!
کیفم رو روی صندلی کناری گذاشتم:
_ هوا خیلی سرد شد یکهو!
سرش رو تکون داد:
-او هوم. بذار یه چیز گرم سفارش بدیم.
لبخند زدم و گفتم:
_ خیلی هم عالی!
و به منویی که رو میز بود نگاه کردم.
سفارش که دادیم، بی هوا پرسید:
_ چرا رفتی؟
اخم کردم:
_ کجا رفتم؟
_ سفر... تنهایی... بی خبر!
دسته ای از موهام رو به بازی گرفتم
و پرسیدم:

_ با کدوم قسمتش مشکل داری؟ با سفرش؟ با تنهاییش؟ یا با بی خبریش؟!
خندید:

_ با کلمه ها بازی نکن توت فرنگی! جواب من رو بده!

"توت فرنگی؟" چی باعث شده بود

بهم بگه توت فرنگی؟

گفتم:

_ توت فرنگی دلش گرفته بود و تنهایی می خواست. برای همین رفت. همیشه می ره!

دستش رو جلو آورد و دست آزادم رو گرفت و صادقانه گفت:

-من گیجم نیکا؟

ابرو هام ناخواسته بهم نزدیک شدند:

-چرا؟

شونه بالا انداخت:

-نمی دونم. ذهنم به یه چیز دیگه فکر می کنه ولی تو واقعیت، یه چیز دیگه اتفاق می افته!

-یعنی چی؟

-چطور بگم؟! من فکر می کردم رابطمون یه طور دیگس اما یه طور دیگس!

داشت بد می گفت اما من کاملاً می فهمیدم داره چی می گه!

کمی مکث کرد و گفت:

-قبل از اینکه پیام منتظر یه سری اتفاقات بودم و براشون برنامه ریختم حتی! اما حالا می بینم اونو

نشده که من فکر می کردم و این... خب از جانب من نیست...

از جانب تو هست.

سعی کردم با تمام صداقتم بگم:

-متوجهم سهند!

ادامه داد:

-نمی دونم دارم منظورم رو درست بهت می رسونم یا نه! واضح بخوام بگم؛ من حس می کردم تو

برای شروع این رابطه مشتاقی اما دارم می بینم که نیستی.

فقط تونستم بگم:

-اینطوری که می گی نیست.

بی هوا گفت:

_ من ازت خوشم می آد توت فرنگی. بهتر از تو هیچ جا ندیدم. تو همونی هستی که می خوام. بیش از

اندازه ای هستی که می خوام.

اعترافش هیجان زده ام کرد.

خب خودش هم دقیقاً کسی بود که

من می خواستم! و شاید گفته ی خودش در قبال خودش هم صدق

می کرد "بیش از چیزی بود که می خواستم"

گفتم:

_شوکه ام کردی!

بی خیال گفت:

_مطمئنم از حسم خبر داشتی و داری.

به خداوندی خدا که همه چیز مهیا

بود اما من می ترسیدم.

می ترسیدم از خودم و اخلاقیات عجیب و غریبم.

تک پسر خانواده ی مرندیان، شوخی بردار نبود!

نمی تونستم رو این یکی مثل قبلی ها با خیال راحت ریسک کنم!

نمی تونستم با دلم جلو برم و هر جا نخواستم و نتونستم و دلزده شدم، کات کنم و برم پی علایق

جدیدم.

من از شروع رابطه با سهند می ترسیدم!

در واقع از خودم می ترسیدم!

برای همین هم بود که رابطمون رو صد درصدی نمی کردم. برای همین بود که با احتیاط پیش می

رفتم و صد البته سهند مرندیان کسی نبود که بهت اجازه بده تو آب نمک بخوابونیش!

کلافه نگاهم رو تو محیط خلوت کافه

چرخوندم و گفتم:

_من...!

و نتونستم ادامه ی جمله ام رو به

زبون بیارم و درحال جمله بندی بودم

که با حرفی که زد، شوکه ام کرد:

_من آخر هفته ی آینده بر می گردم!

صدایی از سر تعجب از گلویم خارج شد؛ چقدر زود گذشته بود.

با ناراحتی گفتم:

_نه...!

بدون اینکه حسی رو انتقال بده گفتم:

_بیشتر از این مرخصی ندارم.

حقیقتاً ناراحت شدم و ناخواسته

لب هام رو جمع کردم.

_این شکلی نکن خودت رو توت فرنگی.

به گل های طبیعی روی میز خیره

شدم و پرسیدم:

_کی بر می گردی؟!!

با زدن رد نگاهم، یکی از گل هارو

برداشت و درحالی که به سمت
می گرفتش، گفت:

_تا سه چهار ماه نمی توئم برگردم
گل رو از دستش گرفتم؛ هیچ هیچ علاقه ای به گل ها نداشتم!
برگردوندمش داخل گلدون و گفتم:
_کاری از دستم بر نمی آد. جز اینکه منتظر برگشتن دوباره ات بمونم.

چند ثانیه عمیق نگاهم کرد. انگار که
داشت حرفش رو مزه مزه می کرد
برای عنوان کردن؛ آخر سر هم همونی شد
که فکر می کردم؛ چرا که گفت:
_اگر بخوای، این آخرین باریه که منتظر می مونی!

مات چشم های روشنش شدم!
لازم داشتم یک بار دیگه جمله اش رو بگه.
اگر می خواستم، این آخرین باری بود
که منتظر می موندم....

این جمله همون معنی رو می داد
که آرزوش رو داشتم؟!
لب زیرینم رو به دندان گرفتم و نگاهش رو روی لب هام حس کردم.
_من عجله ای ندارم. این مدت خوب فکر کن ولی وقتی بر می گردم، مطمئن جوابم رو بده!
نفسم رو به بیرون فوت کردم:

_باشه!

لبخند زد:

_آفرین توت فرنگی!

با انزجار گفتم:

_حالا چرا توت فرنگی؟!!

لب هاش رو جمع کرد و با شیطنت گفت:

_توت فرنگی دوست دارم.

حالا که می دونستم سه چهار ماه

دیگه وقت دارم معطف و ریلکس شده بودم! گفتم:

_قبول می کنم ازت.

و سعی کردم از بقیه ی شبمون

لذت ببرم!

فصل سی و دوم
"راه آهن"

کفری شدم و در جواب امید گفتم:
-فرمانیه شهر نیست؛ اسم یه محله تو تهرانه!
غر غر کرد:
-شهره! تو چی نوشتی؟
-فومن!
با پرویی گفت:
-ده بده.
تهدیش کردم:
-دیگه بازی نمی کنما! همه اش داری بدجنسی می کنی!
کوتاه اومد:
-خیلی خب؛ بیست بده. شغل چی نوشتی؟
-فروشنده.
-منم فال فروش.
"چه کار می کنید؟"
چرخیدم سمت در و با دیدن امیرحسین گل از گلم شکفت:
-کی اومدی؟
نزدیک تر اومد و رو زمین کنارمون نشست:
-همین حالا.
پلیور جدیدی که پوشیده بود می تونست به تنهایی، ساعت ها با روح و روانم بازی کنه. مثل فنر از جام کنده شدم و گفتم:
-برم برات غذا گرم کنم.
صدای امید در اومد:
-داریم بازی می کنیما! بگو بقیشم بعد برو.
چشم غره ای بهش رفتم و امیرحسین گفت:
_بیرون غذا خوردم. دستت درد نکنه.
برگشتم سرجام و پرسیدم:
_چیزی نمی خوای؟
با محبت گفت:
_نه مرسی.
ناخواسته لبخند زدم و امید جفت پا

پرید وسط سرخوشیم:
_اعضای بدن فک.
دیگه حوصله ی بازی کردن نداشتم.
چرا نمی رفت پی کارش؟!
بی حال گفتم:
_منم فک.
_ماشین فراری.
امیرحسین اصلاح کرد:
_فراری بچه!
دل به دریا زدم و گفتم:
-بازی می کنی؟
خندید:
-من از این لوس بازی ها خوشم نمی آد.
امید اصرار کرد:
-فقط یه دست. این الهه هیچی بلد نیست!
عجب آدم فروشی بود! جیغ جیغ کردم:
-من شهر رو نوشتم فرمانیه!
ادام رو درآورد و امیر حسین پر رو هم خندید و قبل از اینکه اعتراض کنم، گفت:
-شما دوتا با هم. من تک. ولی اینجوری بازی نمی کنما!

امید پرسید:
_چه جوری؟
صورتش رو جمع کرد:
_از آ و از ب نوشتن... اینا برای کلاس اولی هاست.
پرسیدم:
_پس چطوری؟
برگه ام رو گرفت و گفت:
_این برای من. برو پیش امید.
رفتم و ادامه داد:
_۵ نقطه!

امید پرسید:

_یعنی چی؟ نقطه بازی کنیم؟

به جای امیرحسین من جواب دادم:

_نه منظورش اینه کلمه هایی که می نویسیم باید ۵ نقطه باشند.

_این که خیلی سخته!

امیر حسین برگه رو بالا آورد و گفت:

-شروع شد.

امید زود خودکار رو برداشت و در گوشم پیچ کرد:

-زود بگو بنویسم. اصلا ببین می تونیم چیزی بنویسم؟

لبخند از لب هام جدا نمی شد. گفتم:

-امیر حسین!

با گنجی پرسید:

-امیر حسین چی؟

خودکار رو از دستش گرفتم:

-اسم دیگه!

و اسم قشنگش رو نوشتم روی برگه و امید با ذوق گفت:

-فامیل هم امیر حسینی!

خندیدم و امید هم بلند خندید و امیر حسین به صدا اومد:

-مسخره بازی نداریم ها.

امید غرولند کرد:

-مسخره بازی چیه!

داشتم فکر می کردم که امید گفت:

_رنگ بنفش.

تو قسمت حیوان نوشتم شیر و گفتم:

_بنفش ۶ تا نقطه داره.

و تا خواستم بعدی رو بنویسم،

امیرحسین گفت:

_استپ!

هاج و واج نگاهش کردم! لبخند بدجنسانه ای رو لب هاش بود.

پرسیدم:

_همه رو نوشتی؟

_بله!

امید گفت:

_ببینم!

و امیر برگه اش رو به سمتون گرفت.

برگه رو از دست امید کشیدم و ستونی که نوشته بود رو چک کردم.

همه رو بدون کم و کاستی نوشته بود.

لب و لوجه ی امید آویزون شد:

-ما فقط ۳ تا نوشتیم.

خندید و پرسید:

-چیا؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-دوتاش خودتی! امیر حسین و امیر حسینی!

خودکار رو انداخت:

-برید تمرین کنید جوجه ها!

خیره شدم به خط قشنگش و گفتم:

-قبول نیست. تو از قبل فکر کردی!

با سر خوشی گفت:

-آره. تو راه که بر می گشتم خونه همه ی ۵ نقطه هارو دوره کردم با خودم.

امید گفت:

-این سری رو ما می گیم ببینیم باز می تونی!

بی خیال گفت:

-بگید.

داشتم فکر می کردم که امید گفت:

-شش نقطه. حرف دومش الف حرف آخرش ن.

غر زدم:

-آخه ما خودمون می تونیم اینو بنویسیم؟!

اومد سمتم و آروم گفت:

-آره اسم شایان. فامیل هم شایان.

از ته دل خندیدم و مامان با صدای

خنده هامون به هال اومد و الکی خندید.

بدون اینکه بدونه چی شده!

امید که بازی رو جدی گرفته بود.

داشت مصرانه فکر می کرد و من

قضیه رو برای مامان توضیح

می دادم که تلفن امیرحسین زنگ خورد و از ما جداش کرد.

وقتی که رفت خنده هام کمرنگ شدند.

انگار وقتی کنارمون بود، همه چیز

رنگ و بو می گرفت؛ حتی خندیدن

به مسائل پیش پا افتاده.

فصل سی و سوم

"تجربش"

با دیدن صحنه ای که مقابلم بود فریاد کشیدم:

__فرهنگ!

حتی سرش رو هم بالا نیاورد که نگاهم کنه. با عصبانیت جلو رفتم و در حالی که شیشه لاک رو از

دستش می کشیدم گفتم:

__گند زدی به فرش بچه.

انگشت هاش رو بالا آورد و گفت:

__صورتی زدم.

فرچه لاک رو به داخل شیشه برگردوندم و با حرص گفتم:

__آره خیر سرت! صورتی زدی.

پرو پرو نگاهم کرد و گفت:

__این یکی رو برام آبی بزن!

لاک ها رو جمع کردم و گفتم:

__چشم حتما!

و دستی که جلو چشم هام گرفته بود رو پس زدم و تهدیش کردم

__یه بار دیگه بیای تو اتاق من، من می‌دونم و تو .

زبانش رو بیرون آورد و بعد گفت :

__می آم!

یکی زدم در باسنش و شوتش کردم بیرون هیولا رو!

ایستاد تو چارچوب در و گفت:

__می گم به بابام که منو زدی.

کفری شدم:

__برو به هر ننه قمری که می خوای بگی بگو فقط برو.

__ننه قمه کیه؟ فحش دادی؟ می رم می گم که فحش دادی.

از جام بلند شدم و فرار کرد.

بیشعور گند زده بود به فرش اتاق.

سعی کردم با لاک پاک کن جای لکه

های صورتی لاک که روی فرش

ریخته بود رو پاک کنم اما بی فایده بود.

فراموش کردم که برای انجام چه کاری به اتاقم اومدم. پد رو داخل سطل زباله انداختم و بادیدن

موبایلم

یادم افتاد که می خواستم با پناهی

تماس بگیرم.

لبه ی تخت نشستم، اسمش رو سرچ، و آیکون تماس رو لمس کردم.
صدای خنده ی همزمان چند نفر با صدای بله گفتنش ادغام شد.

بی حوصله گفتم:

-سلام. کار دوربین ها تموم شده دیروز.

بی حس گفتم:

-بله!

چرا انقدر تلخ بود؟ فوراً گفتم:

-برای حساب و کتاب تماس گرفتم. دیروز آقای منتصری گفتن با خودتون هماهنگ کنم.

زمینه ی صداش ساکت شد:

-باشه من تا شب براتون فاکتور رو می فرستم.

کوتاه گفتم:

-منتظرم

و شنیدم:

-خداحافظ

رفتارش برام عجیب بود. چیزی که ازش انتظار داشتم یه رفتار تو طیف رفتار های همکارش بود؛

چیپ و پیش پا افتاده اما اینطور نبود. حداقل تا به امروز ثابت کرده بود که اینطور نیست.

گوشی رو پایین آوردم و قصد قطع کردن تماس رو داشتم اما صدایی که شنیدم مانع شد.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و رو حساب اینکه فکر می کردم باهام کار داشته، پرسشی گفتم:
-بله؟

اما صدای ضعیفی که شنیدم متوجهم کرد که فراموش کرده تماس رو قطع کنه.

با کنجکاوی به صدایی که احتمالاً متعلق به یه پسر نوجوون بود، گوش دادم!

جمله اش رو کامل شنیدم اما متوجه مفهومش نشدم!

" ما چهارتا نوشتیم شایان، شایان، شامی با نان، پاکستان"

صدای خنده ی جمعی نداشت برای فهم جمله اش بیشتر تمرکز کنم.

چند لحظه بعد صدای خود آقای دوربین رو شنیدم:

_آفرین. دارم بهتون امیدوار می شم.

صدای ظریف دختری، ریز و ضعیف

بین صدای خنده به گوشم رسید:

_امیرحسین بیا یه دست دیگه بازی کنیم. من تازه فهمیدم چی به چیه.

به خودم که اوادم دقیقه ها بود که داشتم گوش می کردم و انقدر درگیر موضوع شده بودم که فراموشم شده بود در حال انجام چه کاری هستم!!
داشتند اسم فامیل بازی می کردند و نقد کلمه ها رو با هیجان جیغ می کشیدند که انگار همونجا نشسته بودم و گوش می دادم!
تمام دست ها رو تا اینجا خودش برده بود؛ هم بازی های ضعیفی داشت! دوری که شروع کرده بودند از هفت نقطه بود و من هم ناخواسته داشتم تو ذهنم بازی می کردم همپاشون!
چند دقیقه ی بعد صداش رو شنیدم:
-رنگ نداریم از هفت نقطه؛ بقیه رو نوشتیم. استپ!
گوشی رو از گوشم دور کردم و تماس رو قطع کردم و به خودم تشر زدم!
این دیگه چه اوضاعی بود که برای خودم راه انداخته بودم؟
گوشی رو پرت کردم روی تخت و از جام بلند شدم؛ تا بیرون از اتاق هم رفتم؛ در رو هم بستم حتی!
چند قدم دور شدم ولی برگشتم!
در رو باز کردم؛ داخل شدم؛ گوشی رو برداشتم؛ وارد صفحه ی پیام هاش شدم و نوشتم
«رنگ هفت نقطه داریم؛ مغز پسته ای»

چند دقیقه منتظر موندم اما پیامی از جانبش روی صفحه گوشی ظاهر نشد!
بی حال روی تخت دراز کشیدم و صفحه های اجتماعی رو چک کردم و پستی که سهند تو اینستاگرام گذاشته بود توجهم رو جلب کرد.
خود پست که نه، کامنت هایی که زیرش بودند!
انگشتم رو فشردم روی قسمت مربوط به کامنت ها و یک صفحه پر از اسمیلی های بوس و قلب و گل برام باز شد. همگی دختر و اکثراً آشنا! یک لحظه از تصور اینکه وقتی تک به تکشون بدوند سهند به کی علاقمند و منتظر جواب کیه چه واکنشی نشون می دند دلم ضعف رفت.
سهند مرندیان کم کسی نبود؛ پسر ثروتمند و خوشتیپ کم نداشتیم تو دور و اطرافمون اما پسر ثروتمند و خوشتیپی که به اندازه ی کافی با شخصیت و جنتلمن باشه نه! بهتر بود بگم اصلاً نداشتیم.
عکس پایینی متعلق به نیما بود که اتمام یکی از بازی هاش رو به اشتراک گذاشته بود!
مثلاً نیما؛ برادر خودم! هم ثروتمند بود و هم خوشتیپ اما احمق بود! یه احمق به تمام معنا که فکر می کرد محوریت زندگی لذت شخصیشه!
به اجبار بابا درس خونده بود؛ به اجبار بابا ازدواج کرده بود و تو سن سی سالگی تو هیچ کاری غیر از بازی کردن مهارتی نداشت! عکس رو رد کردم و قبل از اینکه متوجه عکس بعدی بشم پیامی روی بالای صفحه ظاهر شد. از طرف پناهی بود؛ صفحه رو پایین کشیدم و پیامش رو با لبخندی که ناخواسته رو لب هام نشسته بود خوندم.

«کار خوبی نبود!»

بلند خندیدم و نوشتم «من هیچ وقت ادعای خوب بودن نداشتم!»

جوابم اینبار به سرعت داده شد «خوبه که با خودت روراستی»

پسره ی عوضی! دوباره خندیدم اینبار بلندتر! و نوشتم «وقتی می گفתי کار دارم فکرشم نمی کردم کارت بازی کردن با بچه ها باشه».

جوابش شگفت زده ام کرد «ببخشید که ناچار نیستم جواب پس بدم.»

نوشتم «نبخشم چی؟»

و باورم نمی شد که همچین جوابی رو بگیرم

«قطعاً شب از ناراحتی خوابم نمی بره»

نوع جواب دادنش برام جالب بود!

چند لحظه فکر کردم و نهایتاً نوشتم:

«امیدوارم افسردگی نگیری!»

و منتظر موندم برای جوابی که با شدت زیاد به خنده ام انداخت «و من هم امیدوارم تو از خوددرگیری نمیری».

شک داشتم به این که خودش داره این جواب ها رو می نویسه!

در بی هوا باز شد و باعث شد چشم از صفحه گوشی بردارم و به توله جنی که تو اتاق ظاهر شده بود نگاه کنم!

داشت با تعجب نگاهم می کرد، انقدری که ناچارم کرد بپرسم:

-چیه؟

جوری تعجب کرده بود که انگار من وسط اتاق اون ظاهر شدم! پرسیدم:

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

جلو اومد و خودش رو از تحت بالا کشید و سرش رو برد تو صفحه ی موبایلم و چند ثانیه نگاه کرد

و بعد پرسید:

-چی می دیدی؟ کارتون؟

ابرو هام بالا رفتند:

-نه!

-چرا خندیدی؟!

صدای خنده ام به این جا کشونده بودش؟ نگاهم کرد و کامل به سمتم چرخید. بلند شد و تو بغلم

نشست. دست هاش رو گذاشت رو گونه هام؛ چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد، خندید!

به چشم هاش خیره شدم؛ تا به حال به رنگشون دقت نکرده بودم!

لپ راستش کمی تو می رفت و چال می افتاد؛ مثل پرستو! انگشتم رو کشیدم رو چال لپش که گفت:

-لاک آبی می زنی؟!

خندیدم:

-نه!

و شوتش کردم بیرون!

فصل سی و چهارم "راه آهن"

در اتاق امیر حسین رو زدم و شنیدم:
-"بیا داخل"

وارد شدم و با لبخند گفتم:

-می شه چند لحظه مزاحمت شم؟!

پشت میزش نشسته بود و معلوم بود که سخت در حال مطالعه ست. با لحنی که از جدیت زیاد به ترسناکی می زد پرسید:

-چی شده؟

لبخندم رو جمع کردم و مضطرب کتاب رو بالا آوردم گفتم:
-سوال داشتم.

به عنوان کتاب نگاه کرد و گفت:

-من از درس های شما سر در نمی آرم که.

زود توضیح دادم:

-نه. سوال از مفهوم کتاب ندارم. باید بیست صفحه از این کتاب رو ترجمه کنم. استادمون گفته.
اخم هاش باز شدند:

-آها

بلا تکلیف نگاهش کردم و پرسید:

-خب کجاش رو مشکل داری؟

فورا کتاب رو مقابلش گذاشتم و پاراگرافی رو که علامت زده بودم نشونش دادم:

-این رو. البته بقیه ای هم که ترجمه کردم اصلا به دلم نمی شینن!

چند ثانیه پاراگراف رو نگاه کرد و نهایتا گفت:

-ببینم ترجمه ی خودت رو!

به اتاقم برگشتم و صفحه هایی رو که ترجمه کردم برایش بردم.

صفحه ی مربوطه رو مقابلش گرفتم و گفتم:

-خوب نیست زبانم.

بدون توجه به حرفم متنی که نوشته بودم رو خوند و گفت:

-اصلا خوب نیست. فقط لغت لغت ترجمه کردی و کنار هم چیدی. معنی خیلی از لغات هم اشتباه نوشتنی!

با ناراحتی گفتم:

-می دونم.
جدی گفت:
-مثلاً اینجا رو نگاه کن...

نگاهش عجیب غریب بود! انگار که اصلاً به حرفام گوش نمی کنه. طوری که ناچار شدم بیرسم:
_امیر حسین گوش دادی؟
نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
_اگه خودت تاییدش می کنی خوبه!
و بعد گذاشت و رفت!
چش بود؟! گیج شدم! به لیوانی که تو دستم مونده بود نگاه کردم و لب هام آویزان شدند!

جایی که می گفت رو نگاه کردم اما "مثلاً"! چرا که هوش و حواسم درگیر خودش بود.
_ببین اینجا extention به معنی باز کردنه. باز کردن انگشت و flexion به معنی خم کردن. این رو باید تو کل متن درست کنی. تو همه جا extention رو ترجمه کردی 'ادامه دادن'! متن اینجوری جور در نمی آد که؛ ادامه دادن انگشت معنی نداره! هر جا می بینی ترجمه ی به کلمه به متن نمی خوره باید به معنی دیگه ای براش پیدا کنی!
گیج گفتم:
-آها...

صفحه های ترجمه شده ام رو ورق زد و گفت:
_باید به کلاس بری. اینطوری نمی شه. زبانت خیلی ضعیفه.
بی حواس سر تگون دادم:
_آها! باشه!

_وقت ندارم وگرنه خودم باهات کار می کردم.
می دونستم که به مدت زبان و ریاضی و فیزیک تدریس می کرد؛ اما وقتی فارغ التحصیل شد، کنار گذاشتشون.

صفحه رو ورق زد و دلم ورق خورد! به ورق خوردن از جنس وحشت؛ دعا دعا کردم به گوشه ی برکه توجه نکنه اما "A" انگلیسی که با بزرگترین اندازه ممکن گوشه ی صفحه کشیده و قلب کاریش کرده بودم چیزی نبود که از چشم مخفی بمونه؛ خصوصاً از چشم کسی مثل امیر حسین!
با دلهره به نیم رخش نگاه کردم؛ از همین زاویه هم اخم عمیقش پیدا بود. بدون پلک زدن خیره شده بود به شاهکار من و من، حال کسی رو داشتم که درست وسط ارتکاب جرم، پلیس رسیده بالای سرش.

خدا خدا کردم که صدای قلبم رو نشنوه و حرارت گونه هام رو حس نکنه!

چرا چشم بر نمی داشت از ش؟! چرا تموم نمی شد این لحظه ی نفس گیر؟ چرا من احمق انقدر حواس پرت شده بودم؟!
بالاخره چشم گرفت از بی آبرویی من و با صدای خش دار و لحنی خشک گفت:
_از فردا شروع می کنیم!
مردم تا پرسیدم:
_چی رو شروع می کنیم؟!

فصل سی و پنجم
"تجربش"

تو محیط خالی و بزرگی که قرار بود بشه کافه، قدم زدم و به صحبت های اضافه ی ابراهیم زاده، گوش کردم:
-مگه شما قصدت رفتن نیست؟ پس چرا می خوای وقت و انرژی رو بذاری پای این کافه؟ برو یه جا سرمایه گذاری کن پولت چند برابر شه!
امان از نیما که حرف های خونه رو پیش هر کس و ناکسی می زد.
با تمسخر گفتم:
_چقدر خوب. فقط نمی دونم چرا به ذهن خودم نرسیده بود!
متوجه کنایه ام شد؛ دستش رو نمادین، رو لبش گذاشت و گفت:
_بخاطر خودتون گفتم. اصلاً من هیچی نمی گم.
به سقف نگاه کردم و گفتم:
_ممنون می شم!
سقف نیاز به بازسازی داشت. به سمت یکی از اتاق ها رفتم. ابراهیم زاده هم دنبالم راه افتاد و ابداء قصد ساکت شدن نداشت:
_شما باید یه سال جون بکنی تا اینجا پا بگیره. اونوقت هم که پا گرفت بذاریش و بری؟
لعنت بهت نیما ! لعنت بهت.
دستم رو دراز کردم سمتش و گفتم :
_کلید؟
_چی خانم؟!
عصبی تکرار کردم:

_کلید ها لطفا!

من که خوب می دونستم این مزخرفات رو نیما سرهم کرده و تحویل این مردک داده! کلید هارو با اکراه به سمتم گرفت و گفت:

_صاحبش اینجا رو شش ماهه پس نمی گیره ها!

بی حوصله گفتم:

_خوب می کنه!

و کلید هارو تو مشتم فشار دادم. زیرلب گفتم:

_خداحافظ.

و سرسنگین دور شد. نزدیک در که بود بلند گفتم:

_راستی! من جون نمی کنم؛ فکر می کنم!

جمله ای گفت که از بینش فقط متوجه ۲ کلمه ی "زن جماعت" شدم!

نصف درآمد سالانه اش از معامله ی آپارتمان های بابا بود! بیکار که می موند، می فهمید "زن

جماعت" کیه و چه کارهایی ازش بر می آمد.

به سمت در رفتم و از داخل قفلش رو باز کردم. مدت ها بود که از نیما ناامید شده بودم و امروز

تصمیم گرفتم خودم به تنهایی کاری رو که مدت ها قصد انجامش رو داشتم شروع کنم!

به داخل برگشتم و از کیفم موبایلم رو بیرون کشیدم و شماره ی پناهی رو گرفتم و جوابی که بهم داد

به خنده ام انداخت:

_خانم بهرامی محترم! دوربین ها نصب شدند. حساب کتابمون رو هم انجام دادیم. پس رسماً کار دیگه

ای باهم نداریم. متأسفانه الان هم فرصت این رو ندارم که به حرف هاتون گوش بدم! البته بعداً هم

ندارم.

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم و وقتی ساکت شد پرسیدم:

_تموم شد آقای پناهی محترم!؟

سرد گفتم:

_بله!

بی توجه به داستان هایی که سرهم کرده بود گفتم:

-یه کار خوب برات سراغ دارم.

کلافه گفتم:

_یادم نمی آد ازتون خواسته باشم برام دنبال کار بگردید!

چش بود این پسر تخس؟! من احمق چم بود که اولین کسی که برای کار به ذهنم رسیده بود این پسر

بود؟! عصبی شدم از دستش و از دست خودم:

_آهان یادم نبود شما خودت کار داری و کارت بازی کردن با بچه هاست!

خونسرد جوابم رو داد:

_بله؛ ان شاءالله شما هم یه کاری پیدا کنید و دست از سر ما بردارید!

به تقلید از خودش گفتم:

_ان شاءالله کار پیدا کردم.

_خب خداروشکر.

جدی گفتم:

_یه جایی رو اجاره کردم. قراره بشه کافه. می خوام کار های برق کشی و نصب دوربین و... رو
برام انجام بدین! می خوام هرچه زودتر راه بیفته.

سکوت کرد و ادامه دادم:

-اگه خودت کار داری و نمی رسی عیبی نداره؛ با اینکه از دوستت خوشم نمی آد ولی کارش برای
دوربین های خونه خوب بود؛ همون رو بفرست.

با جدیت پرسید:

_داری جدی می گی یا بازی جدیدته؟

نمی دونستم چرا هر جمله اش من رو به خنده می انداخت؛ منی که خنده جزو عادات ترک شده ام
بود! خودم رو کنترل کردم که جدی باشم اما نتونستم و گفتم:

_بازی جدیدمه!

کلافگی صداش و لحن جدیش برام سرگرم کننده بود:

-لطف کن شماره ی من رو از گوشت پاک کن؛ باور کن اون قدری که تو فکر می کنی من بیکار
نیستم.

مثل خودش جدی شدم:

_من اگه بخوام بازی کنم با تو بازی نمی کنم؛ تجربه بهم ثابت کرده تو هم بازی خوبی نیستی.

_معلومه داری چی می گی؟!!

_کاملا معلومه! تو فکر می کنی من دم به دقیقه به شماره ات زل می زنم و دنبال بهانه می گردم که
بهت زنگ بزنم؟ اگه همچین فکری رو می کنی باید بگم که سخت در اشتباهی جناب پناهی. یک بار
حالم خوب نبود و بهت زنگ زدم و صحبت کردم و مطمئن باش اگه به اندازه ی کافی هوشیار بودم
به تو زنگ نمی زدم حداقل! الان هم برای کار بهت زنگ زدم؛ اصراری هم ندارم به اومدن و
نیومدن!

انتظار جمله اش رو نداشتم:

_کافه ای که می گی کجاست؟!!

مردد گفتم:

_خیابون آفریقا.

جدی گفت:

_این هفته وقت ندارم. باید تا آخر هفته یه کاری رو تحویل بدم. اول هفته ی بعدی می تونم پیام. اگر نه
که رضا رو بفرستم.

ناخواسته گفتم:

_نه. همون موقع خوبه؛ خودت بیا!

با مکث گفت:

_قبلش برای هماهنگی تماس بگیر.

گفتم:

_باشه.

و تماس رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم؛ فکر نمی کردم قبول کنه اما راحت تر از چیزی که منتظرش بودم قبول کرده بود.
بهش راست نگفته بودم؛ در مورد خودم و احساسم راست نگفته بودم. اینطور هم نبود که دنبال بهانه بگردم برای تماس گرفتن باهاش اما ناخواسته چند بار تو روز بهش فکر می کردم.
ازش خوشم نمی اومد؛ تو تیپ پسر هایی نبود که که جذبم کنه اما بی دلیل به یادش می افتادم. بی دلیل نه! با دلیل؛ ولی دلیلی که خودم هم هنوز بهش پی نبرده بودم.

فصل سی و ششم

"راه آهن"

برگه ی جواب هارو مقابل امیر حسین گرفتم. امروز اولین درس زبان رو با هم داشتیم و من انقدر حالم از دیشب گرفته بود که تمرکز لازم برای یادگیری ساده ترین چیزها رو هم نداشتم چه برسه به یه زبون دیگه!
داشت دقیق به برگه ام نگاه می کرد و هرچی جلوتر می رفت اخم هاش رو بیشتر تو هم می کشید. به آخر برگه که رسید، عصبی گفت:
-افتضاحه!

سرم رو پایین انداختم.

-مگه من همین حالا برات توضیح ندادمش؟ چرا وقتی پرسیدم متوجه شدی گفتمی آره؟ اصلا تو حواست کجاست؟

واسه چی انقدر عصبانی بود؟ نه الان... از وقتی گفته بود پیام برای زبان...
از همون دیشب اصلا! چیزی نگفتم و دفتر و کتابم رو با عصبانیت بست. ناباور نگاهش کردم.
مقابلم گذاشتشون و طلبکار پرسید:
-تو از زندگی چی می خوای الهه؟! اصلا هدفی داری؟
بغض کردم و گفتم:

-چرا انقدر بد اخلاق شدی؟

صدای لرزوم ذره ای از عصبانیتش کم نکرد و با همون لحن پرسید:

-تو چرا می خواستی بری دانشگاه؟ چه هدفی داشتی؟

این سوال هارو دیگه از کجا در می آورد؟ چی تو ذهنش می گذشت که همچین حرفی بهم می زد؟

دلم می خواست باز هم فرار کنم اما الان وقت دفاع کردن بود! باید از خودم و احساسم دفاع می کردم. سرم رو بالا آوردم و متوجه شدم که داره به صورتم نگاه می کنه. نگاهش جایی حدود ابرو هام بود. ابروهایی که دیروز ظهر برای دومین بار اصلاحشون کرده بودم! ندیده بودم اینطور اخم کنه؛ ندیده بودم انقدر بی انعطاف بشه! این رفتارها از کجا نشات می گرفت، از اون A انگلیسی؟ A ای که اول اسم خودش بود؟ غصه دار لب باز کردم برای حرف زدن اما با حرفاش دهانم رو بست: -تو انقدر بزرگ و عاقلی که من خودم رو در حدی نمی بینم که نصیحتت کنم، اما حس می کنم هدف هایی که داری تو زندگیته یه سری اهداف کوتاه مدت و قابل دست رسن! ببین الهه ماها زندگی هامون طوریه که خودمون باید بسازیمش. ماها جوری بودیم که خودمون باید جا برای خودمون تو اجتماع باز کنیم. تو زندگیمون نه پشتوانه ای داریم و نه کسی که بخواد با پارتی بازی برامون کاری انجام بده! خودمونیم و اگر کاری نکنیم کلاهمون پس معرکست! من به تو حق می دم که دلت بخواد جوونی کنی، دخترونگی کنی، حق می دم که دلت می خواد عاشق بشی...

قلبم ایستاد. واقعا ایستاد! -حق می دم بهت برای تمام اینها اما الان تو سنی نیستی که بخوای تمام وقتت رو صرف این خواسته ها بکنی. تو الان همه اش هجده نوزده سالته! زندگی رو طوری که هست نمی بینی. آدم ها رو اون طوری که واقعا هستن نمی شناسی. من دوستت دارم و دلم نمی خواد ببینم شدی یه دختر آسیب دیده. واقعا دلم نمی خواد اون روزهای بد رو برای تو ببینم. دلم می خواد الان تمام هوش و حواست پی درست باشه.

دلم می خواد این دختر عاقل چند سال دیگه بشه یه خانم پخته که می دونه جایگاهش کجاست و یه عالم، بهش احترام می ذارن. دانشگاه جای درس خوندن و پیشرفت کردنه! نگاه نکن که یه عده اشتباه گرفتنش با جاهای دیگه. تو به خواسته هات نگاه کن. به هدفات فکر کن. من نمی گم به چیزهای دیگه فکر نکنی اما آخه... از ترم یک..؟!!

بغضم شکست اما فکرم رو بهم فشردم که نبینه شکستتم رو. چی با خودش فکر می کرد؟ فکر می می کرد عاشق شدم تو دانشگاه؟ فکر می کرد بی حواسیم و رسیدن به خودم به خاطر عشق ترم اولیه؟ من اصلا می دیدم پسرای دانشگاه رو؟ من اصلا اسم هاشون رو هم نمی دونستم؟ کم حرف ترین و بی حاشیه ترین دختر اون کلاس که من بودم! نه بیرون می رفتم با کسی نه تو بحث های گروهی شون شرکت می کردم و نه هیچ کاری جز رفتن، درس خوندن، اومدن، درس خوندن! با صدای لرزون گفتم:

_امیرحسین تو چی با خودت فکر می کنی؟ فکر می کنی من تو دانشگاه عاشق شدم؟! فکر می کنی... لرزش صدا امونم نداد که بیشتر بگم. لحنش یه کم آروم تر شده بود وقتی گفت: _نمی گم عاشق نشو. من کی ام که بگم عاشق نشو. فقط حس کردم تو... یکم... نمی دونم چطور بگم؟ حس می کنم یه چیزی نمی ذاره تو اونطوری که باید زندگی کنی! میون حرفش نشستم:

_من تو اون دانشگاه عاشق هیچ کسی نیستم که هیچ؛ از هیچ کسی هم حتی خوشم نمی آد.

بی حرف نگاهم کرد و محکم گفتم:
_بعدا هم همچین اتفاقی نمی افته؛ نه تو دانشگاه و نه جای دیگه.
با تاخیر نگاهش رو ازم گرفت. دفتر و کتابم رو برداشت و به دستم دادشون و با صدایی خش دار
گفت:
_این مبحث رو تا فردا خوب دوره کن اگر ایراد داشتی بهم بگو. باید یکم فشرده تر کار کنیم.

فصل سی و هفتم "تجربش"

دست تکون دادم برای پناهی و تو گوشی گفتم:
-ایناهاش. همینجام.
متوجهم شد و تلفن رو از گوشش دور کرد و با موتور، مقابلم ایستاد. کلاه کاسکتش رو که برداشت،
گفتم:
-اگه بخوای می تونی موتور رو بیاری داخل.
یه نگاهی به اطراف کرد و گفت:
-نه. همین جا خوبه!
پیاده شد و کنارم ایستاد؛ قدش زیادی بلند بود. یک دست سورمه ای پوشیده بود؛ شلوار کتان سورمه
ای و کاپشنی به همون رنگ، شاید یه کم روشن تر.
-کجاست؟
لحنش باز خواستی بود! انگار که مطمئن نباشه واقعا پای کافه و کار درمیونه!
بازیم گرفت و پرسیدم:
-چی کجاست؟!
جدی گفت:
-کافه!
خنده ام رو کنترل کردم:
-کدوم کافه؟
مطمئن بودم اگه می تونست خر خره ام رو می جوید!
-جایی که می گفتی قراره کافه بشه!
خیلی عادی، مقابل چشم های که می رفتن تا وحشی شن، به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:
-اینجاست.
و ناخواسته لبخند زدم! خیره شد به صورتم و بعد از چند ثانیه مکث، گفت:
-تو مریضی!

لبخندم رو جمع و جور کردم:
-احتمال داره!
و چرخیدم و برگشتم سمت سالن خالی کافه ی آینده ام
. دنبالم وارد شد و گفتم:
-اینجاست.
چشم چرخوند تو محیط و گفت:
-خیلی بزرگه.
سر تکون دادم:
-می خوام یه کافه رستوران بشه. معروف ترین و شلوغ ترین کافه رستوران این منطقه. یه کافه رستوران با غذاهای ایتالیایی!
ابروهاش رو فرستاد بالا و پرسید:
-طراحی خاصی هم مد نظرته؟!
قدم زدم و گفتم:
_آره نور پردازیش خیلی برام مهمه. دلم می خواد پر از نورهای رنگی و لایت باشه. نمی خوام دیزاینش رو از کافه های اون طرف کپی کنم! میخوام هر چی که تو سرخودم هست رو پیاده کنم.
به سقف و بعد به دیوارها نگاه کرد و نهایتا پرسید:
_اینجا قبلا چی بوده؟
صدای گوشی حواسم رو پرت کرد. با اینحال کوتاه گفتم:
-انباری!
و پیامی که از واتس آپ داشتم رو باز کردم:
_من رسیدم هانی؛ هواپیما نیم ساعت پیش نشست.

پیام از طرف سهند بود؛ دیروز خداحافظی کرده بودیم و حالا خبر از رسیدنش می داد! براش یه اسمیلی بوسه فرستادم و فوراً تایپ کردم "مراقب خودت باش عزیزم"
و رو به پناهی پرسیدم
: _می تونی شروع کنی؟
_باید بهم بگی که دقیقاً چی می خوای.
خیره شدم به نیم رخش:
_بهت می گم.
برگشت سمتم و صورتش تمام توجهم رو جلب کرد؛ شبیه پسرای دور و اطرافم نبود؛ ته ریش داشت و موهایش ساده به بالا شونه شده بود و چشم هاش... زیاد خاص بودند؛ انگار هزارتا دوربین داشت تو

چشم‌هاش و با هر پلک‌زدن ازت عکس می‌گرفت جوری که مدام این حس رو داشتی که هر لحظه باید حواست به خودت باشه!

جمله‌ای که تو سرم بود رو به زبون آوردم و یک کاره ازش پرسیدم:
چرا آومدی؟

اخم کرد؛ حاضر بودم شرط ببندم به اینکه اخم چقدر به صورتش می‌آد کاملاً واقفه پرسید:

__یعنی چی؟

روراست بهش گفتم:

__من فکر نمی‌کردم قبول کنی و بیای!

اخم هاش باز شدند:

__کار من اینه! چرا نیام؟

__بخاطر کار نه! کارت این بوده که من بهت زنگ زدم؛ بخاطر خودم فکر نمی‌کردم که قبول کنی! متعجب گفتم:

__تو چه تهدیدی برای من محسوب می‌شی که بخاطرت یه کار خوب رو قبول نکنم!؟

دلم می‌خواست بیشتر باهاش صحبت کنم؛ افکارش از این جهت که طبق پیش بینی من جلو نمی‌رفتند، سوپرایزم می‌کردند. گفتم:

__فکر می‌کردم از اون دسته آدم‌هایی هستی که از من بدشون می‌آد!

اخم هاش کاملاً از بین رفته بودند و من دلم می‌خواست دوباره چیزی بگم که اخم کنه! جوابش اما برام جالب بود؛

__من هم نگفتم از تو خوشم می‌آد!

خندیدم و پرسید:

__اما چرا یه دسته از آدم‌ها باید از تو بدشون بیاد؟

شونه هام رو بالا انداختم:

__یه دسته که نه؛ یه طیف زیاده!

دوباره اخم کرد و من با تفریح خیره شدم به صورتش!

__چرا یه طیف زیادی باید از تو بدشون بیاد؟

__چون از نظرشون من آدم خوبی نیستم!

چیزی نگفت و ادامه دادم:

__البته که من اصرار ندارم به اینکه خودم رو خوب جلوه بدم!

من می‌دونم که آدم خوبی نیستم ولی...

__ولی چی؟!

بازم دلم می‌خواست براش حرف بزنم؛ از اون حرف‌ها که حتی به خودم هم نمی‌زدمشون؛ اما

نتونستم...نگفتم...

به‌جاش گفتم:

__با یه طراح داخلی صحبت می‌کنم. طرحم رو می‌گم و می‌خوام ازش که یه شمای کلی ازش آماده کنه که تو کار راحت تر باشی!

انگار که هیچ بحث قبلی‌ای بینمون نبوده، گفت:
_من تنها از پس اینجا بر نمی‌آم.
_اشکال نداره! هر کسی رو که لازمه برای این کار استخدام کن.
کوتاه گفت:
_باشه!
و من عجیب دلم می‌خواست که باز به احم کردن بندازمش.

فصل سی و هشتم "راه آهن"

-چته مادر؟ دیشبم گفתי شام نمی‌خوری؛ گفتم حتما بیرون چیزی خوردی و سیری. امشب چرا نمی‌آی سر سفره؟!
بی حوصله گفتم:
-اشتها ندارم مامان، شما بخورین!
-اشتها ندارم چیه مادر؟ تو چقدر مگه خورد و خوراک داری؟ ضعیف می‌شی و می‌افتی ها!
همینجوریش هم زیادی لاغر مردنی هستی!
تنها چیزی که نبودم، لاغر مردنی بود!
تا خواستم جوابی بدم هیبت امیر حسین رو تو طاق در دیدم و ناخواسته از وضعیت نیمه دراز کش به وضعیت نشسته در اومدم!
مشخص بود که تازه رسیده.
-چی شده؟
مامان جواب داد:
-می‌گه غذا نمی‌خورم، دیشبم که نیومد سر سفره!
نمی‌اومدم که کمتر چشمم به چشم امیر حسین بیفته اما حالا وسط اتاقم بود و موضوع صحبتش من بودم! رو بهم پرسید:
-چیزی شده؟!
اگر مطمئن نبودم به احساسش، حالا دیگه اطمینان کامل داشتم؛ دوستم نداشت من گیج نبودم که متوجه نشم! دوستم نداشت؛ نداشت که با بی خیالی می‌پرسید "چیزی شده؟"
من دو روز تمام زندگی نداشتم؛ اگر عاشق بود، به خدا که مثل من نمی‌تونست این مدت رو زندگی کنه. سعی کردم لحنم مثل خودش بی خیال باشه ولی مگه لرزش صدام می‌داشت؟!
-چیزی نیست. چی شده باشه؟ گرسنه ام نیست فقط.

چند ثانیه نگاهم کرد، نهایتاً رو به مامان گفت:
- شما بی زحمت غذا رو بکش. ما الان می آیم.
به رفتن لاک پشت وار مامان خیره شدم و برای تنها نمودن با امیر حسین فوراً از جام کنده شدم که
دنبال مامان برم اما صدا و لحن دستوریش متوقف کرد:
- وایسا!
می شد نایستم؟ ایستادم!
صبر کرد تا مامان کاملاً از اتاق خارج بشه و به محض رفتنش پرسید:
- چی شده الهه؟!
نفس عمیقی کشیدم؛ قلبم سنگین شده بود. نباید می فهمید رو به مرگم! گفتم:
- گفتم بهت که! چیزی نشده. چی شده باشه؟
دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت:
- حالت خوب نیست انگار! چیزی شده که نمی‌گی؟ که نمی‌تونی بگی؟

با بغض گفتم:
- نه!
بغض لعنتی!
- ببینمت الهه؟
چی رو می‌خواست ببینه؟ الهه ی شکسته رو؟ دردی رو دوا می کرد دیدن؟
اگر که آره حاضر بودم ساعت ها بشینم و نگاهم کنه.
نگاهش کردم و گذاشتم نگاهم کنه! اما خودم نتونستم؛ نتونستم نگاهش کنم؛ اشک دیدم رو تار کرد!
سرش رو نزدیک آورد و ناباور پرسید:
- داری گریه می‌کنی؟
همین بس بود؛ بس بود که به حق حق بیافتم؛ بس بود که بره و در باز رو ببند و برگرد سر اغم و
مبهوت بپرسه:
- چی شده آخه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
چی می‌گفتم؟ می‌گفتم ببین که دارم پر پر می‌زنم؟ می‌گفتم ببین که دارم می‌سوزم؟
می‌گفتم امیر حسین من از وقتی چشم باز کردم عاشقت بودم؟!
آخه چی می‌گفتم؟
لب باز کردم و پر بغض، پر تمنا، اسمش رو صدا زدم؛ تنها کاری که تونستم اون لحظه انجام بدم!
- امیر حسین...
- جانم؟

نگاه تب دارم رو دادم بهش؛ بد شانس ترین عاشق قرن من بودم؛ من بودم که "جانم" رو برای اولین بار وقتی از زبانش شنیده بودم که از حسش به خودم مطمئن شده بودم!
و این "جانم" بهم جونی نمی داد وقتی از سر دلسوزی بود. بدتر جون می گرفت ازم!
-چرا حرف نمی زنی الهه؟ نگرانم کردی. چی شده آخه؟!
نمی دونم چه اتفاقی افتاد تو مغزم که گفتم:
-دایی حالش خیلی بده. مامان امروز می گفت دکترا گفتن که...
و زدم زیر گریه!
-دکترا چی گفتن؟
باftم برای خودم:
-می ترسم... می ترسم مامان هم... خدایی نکرده.

لحنش ملایم شد:
_ای بابا... الهه... تو که اینطوری نبودی! این فکر ها بدتر آدم رو آسیب پذیر می کنن؛ فکر اتفاقی که معلوم نیست بیافته یا نه!
خوب تونسته بودم ذهنش رو منحرف کنم؛ گفتم:
_دست خودم نیست! چه کار کنم؟!
البته دروغ نگفته بودم بهش؛ چه در مورد دایی و چه در مورد افکاری که راجع به مامان داشتم! فقط اینکه الان... حال بدم به این افکار مربوط نبود....
_مگه میشه دست خود آدم نباشه؟
صاف به چشم هاش نگاه کردم؛ چرا نمی شد؟ مگه دست خودم بود که عاشقت شدم؟!
چشم باز کردم و دیدم مبتلا ام! آگه دست به خودی بود که حالا می تونستم به خواست خودم دست بکشم از عشقت! ولی مگه شدنی بود؟ مگه می شد که عاشقت نباشم؟
_به چی داری فکر می کنی؟!
تا خواستم لب باز کنم ، تلفنش زنگ خورد. به پروسه ی در آوردن گوشی از جیب و نگاه کردن به اسم مخاطب و نهایتاً جواب دادنش خیره شدم و شنیدم که گفت:
-سلام؛ تا نیم ساعت دیگه خودم تماس می گیرم.
و گوشی رو پایین آورد و گذاشتش روی درآوری که تو اتاق بود و مجدداً به سمتم برگشت:
-فکر های بد رو از ذهنت دور کن. زندگی ما همیشه به سمتی می ره که ذهنمون آمادگیش رو داره؛ آگه ذهنت آماده ی اتفاقات منفی باشه، آگه تو همه اش افکار بد و منفی به ذهنت راه بدی؛ شک نکن که همون ها برات اتفاق می افتن.
ناخواسته پرسیدم:
_آگه خوب فکر کنم چی؟!!

سوالی که نگاهم کرد به حرف اومدم:
_اگه خوب فکر کنم و ذهنم رو مثبت نگه دارم، ذهنم آماده ی اون اتفاقات خوب می شه و برام اتفاق می افتن؟!

کمی مکث کرد و نهایتا جوابم رو داد:
_برای من که اتفاق افتاده! من به هرچیزی تو زندگیم که عمیقا بخوامش می رسم.
پس من رو نمی خواست؛ نمی خواست که بهم نمی رسیدیم!
غصه دار گفتم:
_بیا بریم مامان منتظره!
حرفی نزد و آهسته از اتاق خارج شد و من هم با شونه های افتاده دنبالش حرکت کردم.
شام رو تو سکوت خوردم و من، بلافاصله ظرف هاش رو شستم و به اتاقم برگشتم. چراغ رو خاموش کردم و زیر لحاف خزیدم. می خواستم تمام مدتی که قبل از خوابیدن داشتم رو صرف مثبت کردن ذهنم کنم؛ می خواستم خیال کنم که در آینده امیرحسین برای منه! کنارمه. می خواستم....
صدایی که انتظار شنیدنش رو تو اتاق نداشتم حواسم رو پرت کرد! سرم رو از زیر لحاف بیرون آوردم؛ صدا مثل زنگ پیامک گوشی بود اما نه گوشی من.
روشنایی ای که سمت دیگه ی اتاق بود. از جام بلندم کرد و کشوندم سمت دراور و تلفنی که امیرحسین تو اتاقم جاش گذاشته بود!
بدون اینکه تصمیمی برای خوندن پیام بلندی که رو صفحه بود داشتم باشم، خواه ناخواه کلمه ها رو خوندم و حکثون کردم تو ذهنم! "کجا موندی پس آقای دوربین؟ نیم ساعت شد یک ساعت! نکنه بازم داری با بچه هات اسم و فامیل بازی می کنی؟!"
دهانم باز موند و حروف اسم فرستنده ی پیام رو تو ذهنم کنار هم چیدم و رسیدم به "بهرامی"! صفحه ی گوشی خاموش موند و من موندم تو تاریکی اتاق و تاریکی تر ذهنم!
کی بود این بهرامی نام؟! خانم بود یا آقا؟! مشتری که نبود! مشتری ها که قاعدتا از اتفاقات خونه بی خبر بودند!

دوست هاش رو کم و بیش می شناختم! پس کی بود این بهرامی نامی که پیامش جفت پا پریده بود وسط مثبت سازی فضای ذهنم!؟

پاورچین به سمت کلید برق رفتم و چراغ رو روشن کردم. صفحه ی گوشی همچنان خاموش بود و ذهنم همچنان تاریک. گوشی رو برداشتم رفتم سراغ امیرحسین؛ چند ضربه به در اتاقش زدم و شنیدم: _بیا داخل!

فورا درو باز کردم و گوشی رو بالا گرفتم:

_جا گذاشتیش تو اتاقم.

چهره اش از هم باز شد و گفت:

_آها... ببخشید... حواسم نبود!

چیزی نگفتم و گوشی رو به دستش دادم. تا خواست روشنش کنه درو بستم و پشت در اتاقش با قلبی که منظم نمی زد به انتظار ایستادم! انتظارم طولانی نشد؛ چرا که چند ثانیه ی بعد، صدایش رو واضح شنیدم:

_سلام. ببخشید که دیر شد.

تا اینجا عذرخواهی بود! عذرخواهی بابت دیر شدن و سر نیم ساعت تماس نگرفتن!

_نه امروز کلا دیر رسیدم خونه!

این جمله اش هم که ایرادی نداشت؛ داشت توضیح می داد که دیر اومده. دروغ هم نگفته بود؛ دیر تر از اکثر شب ها اومده بود امشب!

_چه کار کردی طرح رو؟ آماده شد؟

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم؛ خب موضوع حتما کاری بوده. خصوصا با جمله ی بعدی که شنیدم، مطمئن تر شدم:

-کار آخر رو فردا شب تحویل می دم و میتونیم فعلا کارهای برق کشی رو از شنبه شروع کنیم. اومدم که برم! برم و دوباره بخزم زیر لحاف و تمرکز رو بذارم روی مثبت کردن ذهنم اما جمله ای که شنیدم زنجیرم کرد به در اتاق امیر حسین:

-متاسفانه باید بگم خیر... خانم بهرامی!

خانم بهرامی رو کشیده بود؛ انگار از قصد! از قصد تا متوجهم کنه جنسیت بهرامی نامی که به امیر حسین گفته بود "آقای دوربین" خانمه!

یه خانم باید چقدر صمیمی می شد با امیر حسین نفوذ ناپذیری که می شناختم؟! چقدر صمیمی تا به جای "آقای پناهی" آقای دوربین صدایش کنه! چقدر باید یه خانم به امیر حسین نزدیک می شد تا بفهمه تو خونه چه خبره تا ازش بپرسه "نکنه داری با بچه هات اسم فامیل بازی می کنی؟" بغض کردم. این بهرامی هر کی می خواست می تونست باشه اما امیر حسین... نه!

امیر حسین نمیتونست هر کی باشه. امیر حسین فقط مال این خونه بود. مال ما بود. مال من بود! -ترجیح می دم رابطمون فقط کاری بمونه!

به گوش هام اعتماد نداشتم؛ چی شنیده بودم؟ ترجیحش چی بود؟

دلم می خواست در بزنم، برم داخل و بگم: "لطفا دوباره بگو"

بغض، اشک شد و از چشمم پایین ریخت! رابطه ی کاری؟ رابطه ی غیر کاری؟!

-من ساعت صبح شنبه می آم. حتما طرح رو بیار.

با مشتری ها که انقدر راحت حرف نمی زد. اون هم مشتری های خانم! مشتری ها همیشه برایش دوم شخص جمع بودند...!

با مشتری ها اصلا حرفی از رابطه ی غیر کاری نداشت!

-الهه مادر؟

برگشتم و با چشمهای اشک بار به مامان نگاه کردم. خدایی بود که عینک رو چشمهاش نبود. برای اینکه صدام واضح به امیر حسین نرسه، چند قدم عقب رفتم و در حالی که زمین رو نگاه می کردم، خم شدم و شی فرضی رو برداشتم و گفتم:

-اینهاش پیداش کردم. دنبال دکمه ام می گشتم!

"آهان" ی گفت و دور شد. من هم همینطور؛ دور شدم تا بیشتر از این با جملات امیر حسین نمیرم !

فصل سی و نهم

"تجربش"

کیف لپتاپ رو برداشتم و قصد خروج از هال رو داشتم که نسترن مقابلم ایستاد:
-کجا؟

یکی از ابرو هام رو بالا فرستادم و متعجب و پرسشی گفتم:
-بله؟!!

به کوله ام اشاره مرد و گفت:

-بابات ساعت یازده می رسه، کجا داری می ری؟

برای این معطلم کرده بود؟ کیف رو از این دستم به اون یکی دادم و گفتم:
-خب برسه!

لحنش سرزنشگر شد:

-زشته وقتی می آد نباشی!

کلافه شدم و گفتم:

-اولا که من ساعت ده قرار کاری دارم؛ دوما که تعریفتم رو از زشتی عوض کن! کار من زشت نیست؛ کار کس دیگه ای این سال ها زشت بوده!

نایستادم تا جملات بعدیش رو بشنوم! از خونه بیرون زدم و قبل از رسیدن به کافه دو تا ماگ قهوه گرفتم!

پناهی تو پیاده روی جلوی کافه منتظرم بود؛ موتورش هم تو خیابون پارک کرده بود!
براش بوق زدم و سرش رو بالا آورد. کلید رو از پنجره بیرون بردم و گفتم:

-در رو باز کن تا من پارک کنم!

جلو اومد و سلام داد. جوابش رو دادم و برای پارک کردن دور زدم. کیف و ماگ ها رو برداشتم و رفتم سراغ خراب شده ی خاکی که قرار بود بشه بهترین کافه ی این منطقه! ایستاده بود وسط سالن! یکی از ماگ های کاغذی رو مقابلش گرفتم و گفتم: -تا بخوری طرح هارو می آرم. رو لپ تاپه! دستش رو که بالا آورد، گفتم: -نترس. چیزی توش نریختم؛ قرار نیست بیهوشت کنم! و بعد خندیدم! ابرو هاش تا جای ممکن بالا رفتند. به لباس هاش نگاه کردم و برام عجیب بود

که یه نفر بدون لباس های مارک یا خاص، می تونه با لباس های ساده و معمولی هم خوشنویس باشه. ماگ رو از دستم کشید و با خشونت خاصی گفت: -طرح ها!

شال رو از سرم کشیدم و با اشاره بهش گفتم: -نمی خوام اغفالت کنم! اینجا هواش خفه است. بی توجه گفت:

-لطفا برام طرح ها رو بیار.

لپ تاپ رو روی قوطی های بی مصرف گوشه ی سالن گذاشتم؛ روشنش که کردم پناهی خودش نزدیک شد. پسورد رو زدم و قبل از اینکه صفحه ی اصلی باز بشه گفتم: -چشم هات رو ببند برادر. صحنه منکراتیه! صفحه ی اصلی باز شد و عکس خودم که پس زمینه ی مانیتور بود بالا اومد. برنگشتم تا واکنشش رو ببینم وارد فایل کافه شدم طرح هایی که مرتضوی برای کافه زده بود رو نشونش دادم سرش رو نزدیک آورد و بویی خاصی زیر بینیم زد. بوی عطر نبود؛ شاید بوی شامپو شاید هم افترشیو... -دقیقا همچین نور پردازی می خوای؟! از فکر بیرون اومدم و گفتم: -آره.

-خیلی کار داره!

بو کشیدم عطری که زیر بینیم می زد رو و پرسیدم: -مثلا چقدر؟!

جوابی نداد! عکس رو تغییر دادم و فکری که به ذهنم رسیده بود رو به زبون آوردم: -می تونم کل کار رو بسپرم به خودت؟!

فکر کرد و گفت:

-در حال حاضر نمی توانم بهت جواب بدم. باید بین دوست ها پرس و جو کنم.
کوتاه گفتم:

-خوبه. خودمم هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم. مرتضوی هم هست. من اصلا سر در نمی آرم از این مدل کار ها. مرتضوی یه شرکت طراحی داخلی داره؛ فکر کنم همکاریتون بتونه من رو به نتیجه ی دلخواهم برسونه! برای هزینه ها هم اصلا هیچ محدودیتی نیست. می خوام بهترین کار و بهترین کیفیت ارائه بشه. جوابی نداد و من با بد جنسی تمام صفحه ی عکس هارو بستم و اون واکنشی رو ندیدم که دلم می خواست. به جاش شنیدم:

-داری مطمئنم می کنی که بیماری!

بلند خندیدم اما چهره اش ناامید تر از چیزی بود که بخواد به شوخیم بخنده!
ناخواسته به این فکر کردم که این آدم موقع دیدن فیلم چه کار می کرد؟ خنده ام رو کنترل کردم و پرسیدم:

-تو فیلم خارجی هم نگاه می کنی؟!

چند ثانیه بهم خیره شد و تا خواست جواب بده لب هاش رو بست و لب های من به خنده باز شد. اخم کرد و باز جدی شد!

نمی فهمیدم چرا انقدر کنارش خلقم بالاست. انقدری که می توانم به هر چیزی بخندم!
نمی خواستم انقدر اذیتش کنم که بذاره و بره، اما دست خودم نبود؛ اذیت کردنش شده بود تفریح و سرگرمی. خصوصا که سخت بود دست انداختنش و به عبارتی شدنی نبود!
داشتم فکر های بد می کردم و از تصورشون خنده ام می گرفت! بی توجه به حالت های سر خوشانه ام گفتم:

-باید یه لیست تهیه کنم از وسایلی که لازم دارم.

جدی شدم:

-باشه.

-امروز خرید هارو انجام می دم و فردا با رضا می آییم و شروع می کنیم. فقط اینکه یه کلید به من بده تا هر بار ناچار نشی خودت بیای.
فکری کردم و گفتم:

-کلید اضافه ندارم. باید بدم کلید ساز بسازه.

پیشنهادش رو دوست داشتم:

-بده من کلید هارو. هم از روش می زنم هم اینکه دیگه فردا لازم نباشه صبح بیای!
لبخند زدم و قبل از اینکه چیزی بگم، تلفنم زنگ خورد؛ سها بود! تماس رو وصل کردم؛ بدون سلام و احوالپرسی، به رسم همیشگیش رفت سر اصل مطلب:

-تولد کیارشه! هستی؟

از برادر کیارش، دل خوشی نداشتم؛ صدام رو پایین آوردم و پرسیدم:

-کیو هم هست؟

-فک(فکر) کن نباشه!

مردد شدم؛ نگاهی به دوربین انداختم! از آخرین مهمونی ای که رفته بودم خیلی می گذشت و بعد از سهند رنگ هیچ جنس مذکری رو ندیده بودم! البته جز جناب آقای دوربین پناهی که بیشتر شبیه به ماده های احساس خطر کرده رفتار می کرد! تو گوشی گفتم:

-هستم. لوکیشن و بفرست!

و تماس رو قطع کردم و با سر کردن شالم گفتم:

bontà رو به تو سپردم-

سرش رو بالا آورد:

-چی رو به من سپردی؟

لپتاپ رو توکیف سر دادم:

-قراره اسم اینجا رو بذارم bontà

-معنیش چیه؟

گفتم:

-به ایتالیایی یعنی "نیکی"

و به سمت خروجی رفتم!

فصل چهارم

"راه آهن"

ساعت ۴:۳۰ بود که حاضر شده بودم و قصد خروج از خونه رو داشتم که امیرحسین صدام زد:

_کجا می ری الهه؟

بندکیف روی دوشم رو محکم کردم. اصولا اگه برای ناهار می اومد، قبل از ساعت ۴ می رفت اما از شانس من امروز خونه بود! با لحن محکمی گفتم:

_کار پیدا کردم.

اخم کرد:

_کار؟!!

سرتکون دادم:

_اوهوم!

_چه کاری؟!!

این پا و اون پا کردم و گفتم:

_قراره...تو به مطب به عنوان منشی شیفت عصر کار کنم.

لحنش طلب کار شد:

_چرا به من نگفتی پس؟!!

نگاهم رو ازش گرفتم و پرسیدم:

_چی رو بگم؟

_اینکه دنبال کاری! اینکه کار پیدا کردی.

_یهو شد!

بلند شد و مقابلم ایستاد:

_مامان می دونه؟

لب زدم:

_آره!

شاکی شد:

_پس فقط من غریبه ام؟

آره! تو غریبه بودی! یه هفته بود که هرشب با غریبه ها حرف می زدی!

تو غریبه هارو دوست داشتی. با غریبه ها راحت بودی.

_با توام الهه! چرا جواب نمی دی؟!

از کوره در رفتم:

_چی رو بگم؟ نشد بگم. پیش نیومد.

اخم هاش باز شدند و ابروهاش بالا پریدند:

-چته تو الهه؟! چرا یه مدته این شکلی شدی؟ چرا...!

میون حرفش نشستم:

-بسه دیگه امیر حسین! همه اش دستور، همه اش امر و نهی! عاشق نشو! سر کار نرو! این کارو

کن... اون کارو نکن!

با ناباوری نگاهم کرد؛ خودم هم باور نمی کردم که همچین حرفی بهش زده باشم! مردد اسمم رو صدا

زد:

-الهه...

به غلط کردن افتادم اما کنترل رفتارم دیگه دست خودم نبود. این مدت زیادی بهم فشار اومده بود.

-من کی گفتم عاشق نشو و کار نکن! گفتم الان تمرکزت روی درست باشه. گفتم هرچی که لازم

داری رو به من بگو!

"تو رو لازم داشتم؛ می شد بهت بگم؟"

سکوتم باعث شد ادامه بده:

-یه مدته نمی فهممت الهه! اصلا متوجه رفتار هات هستی؟ قصدا داری این رفتارها رو نشون می

دی؟!

منفجر شدم:

-اونی که داره گیر الکی می ده تویی! تویی که روز و شب برای من نداشتی.

خندید و گفت:

-لا اله الا الله! چت شده تو؟ این مزخرفات چیه؟ روز و شب چیه؟!

کنترل حرفام دیگه دست خودم نبود، صدام تبدیل شده بود به جیغ:

-تو که بابام نیستی! تو که داداشم نیستی!

لب هاش تکون خوردند اما کلمه ای تولید نکردند! داشتم گند می زدم!

چند ثانیه نگاهم کرد و دست آخر گفت:

-آره خب! من هیچی نیستم!

وا دادم و به من و من افتادم:

من...من منظورم این...

بی خیال گفت:

_منظورت همین بود!

چیزی نداشتی برای گفتن؛ رسماً گند زده بودم.

_تو فکر می کنی من محدودیت می کنم؟ فکر می کنی برای خودمه که می گم کار نکن؟ که حواست رو

بده به درس خوندنت؟! من گفتم هرچی که بخوای فراهمه برات تو فقط دغدغه ات درست باشه..._

ادامه نداد. صورتش این حس رو بهم منتقل کرد که انگار مطمئنه داره آب تو هاون می کوبه! نالیدم:

امیرحسین...

و شنیدم:

_برو! دیرت می شه!

دلخور بود. قهر کرده بود. کلمه ها هم باهام قهر کرده بودند که هیچ کدوم پیداشون نمی شد تا بتونم

باهاشون عذرخواهی کنم. من همچین منظوری نداشتم؛ نمی خواستم به اینجا برسیم! نمی خواستم

دلخوری پیش بیاد.

تا به خودم بجنبم از در بیرون زد و رفتنش غصه ام رو بیشتر کرد.

سرجام نشستم و خداروشکر کردم که مامان رفته بود روضه خونه ی همسایه و نبود که این وضعیت

رو ببینه!

صورتی رو با دست هام پوشوندم! من چی کار کرده بودم؟

تقصیر من چی بود که دیشب یک ساعت تمام با بهرامی لعنتی حرف زده بود و من فقط اشک ریخته

بودم؟! موضوع حرف هاشون کار بود. اما من داشتم احساس خطر می کردم! چون امیرحسین هیچ وقت

کار رو نمی آورد خونه! اون هم یک ساعت.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ از اینجا رونده و از اونجا مونده که می گفتن، دقیقاً من بودم!

کیف روی دوشم رو بلند کردم و با حرص به زمین کوبیدم و صدای امید رو شنیدم:

-چته؟

به لباس های بیرونش خیره شدم و گفتم:

-برو حوصله ات رو ندارم!

تو راهرو تصویرش محو شد اما صداش نه:

-اسگل!

صدای بسته شدن در رو که شنیدم شروع کردم به گریه کردن.

فصل چهل و یکم "تجربش"

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم سبز و عجیب غریب بود!
-بیدار شدی عمه؟
مور مورم شد از شنیدن کلمه ی "عمه"
دهانم به شدت تلخ و خشک بود، پرسیدم:
-باز اینجا چه کار می کنی؟
انگشت هام رو روی پیشونیم کشیدم؛ سرم تیر می کشید و خاطرات مبهمی از مهمونی دیروز که تا
چهار صبح طول کشیده بود، تو سرم بود.
اومد و پرید روی شکمم! از درد جیغ کشیدم و فحشی نثارش کردم که چون معنیش رو متوجه نشد
چیزی نگفت!
دستام رو دور قفسه ی سینه اش سفت کردم و با بلند کردنش، گذاشتمش رو لبه ی تخت و شکمم رو
ماساژ دادم! سرش رو نزدیک آورد و گفت:
-می خوام یه رازی رو بهت بگم!
از لحنش خنده ام گرفت.
-مامانم نی نی داره!
چشم های نیمه بازم تا بیشترین حد ممکن باز شدند؛ چی گفته بود؟
-می خواد برام داداش بیاره!
حتما باز نشسته بود پای سربال های ماهواره و قوه ی تخیلش تقویت شده بود!
بلند شدمو در حالی که ملحفه روکنار می زدم، گفتم:
-بروبیرون بچه!
صاف تو چشم هام زل زد و پرو پرو گفت:
-اسمم بچه نیست! اسمم فَلَنگه!
با وجود سردرد افتضاحم بلند زدم زیر خنده و گفتم:
-فَلَنگ و ببند فَلَنگ!
با تعجب نگاهم کرد؛ دستش رو گرفتم، از اتاق بیرونش کردم و درد افتضاح سرم رو سپردم به دوش
آب سرد!

وقتی به طبقه ی پایین رفتم که همه دور میز ناهار خوری جمع بودند، صندلی کنار پرستو رو بیرون کشیدم و یه سلام کلی به جمع گفتم! بابا حتی جواب سلامم رو هم نداد و نسترن با اشاره ی چشم و ابرو بهم فهموند که بابا از دستم ناراحته!
حوصله ی درگیر کردن ذهنم با همچین چیزی رو نداشتم! دو روز دیگه بابا می رفت و کل اعضای خونه رو فراموش می کرد!
نیما داشت با بشقاب غذایش بازی می کرد و نیکی بی دلیل ذوق کرده بود! وقت هایی که بابا بر می گشت همه باید موقع سرو وعده های غذایی حاضر می شدیم؛ حتی نیکی که رو صندلی مخصوص خودش می نشست!
نسترن دستور سرو غذا رو داد و خدمه های یکشکل پوش خونه شروع به کار کردند!

دلم بهم می خورد از این شوآف های مسخره!
اولین ملاقه ی سوپ که برام کشیده شد، گفتم:
-کافیه!

و با زجر، تا انتهای غذا، جمع رو همراهی کردم و با اتماش، قصد بلند شدن داشتم که جمله ی پرستو میخکوبم کرد:

-راستش ما... یعنی من و نیما... یه خبر براتون داشتیم!
توجه بابا کاملاً جلب شد!

نکنه... نکنه فرهنگ در مورد قصیه ی داداش راست گفته بود؟
بابا بالاخره به حرف اومد:
-چه خبری؟

پرستو من و من کرد؛ انگار که منتظر به حرف اومدن نیما بود اما به نظر نمی رسید که نیما قصد همراهی داشته باشه و نهایتاً خود پرستو گفت:

-من... بچه ی دوممون رو... باردارم!
و سرش رو پایین برد!

دهان نسترن باز مونده بود؛ دهان من هم!

بابا بالاخره سکوت رو شکست، شادی ای که تو صدایش موج می زد، کاملاً واضح بود:
-مبارکه! مبارکه!

فرهنگ گفت:

-داداش می آد!

نیما خندید:

-دختره!

نسترن بی حس گفت:
-به سلامتی! مبارک‌باشه!
فرهنگ یکی زد به نیکی و گفت:
-داداش بیاد باهم بازی می‌کنیم!
صندلیم رو عقب زدم که بلند شم اما صدای بابا، متوقفم کرد:
-صحبت دارم باهات نیکا!
سکوت کردم و ادامه داد:
-بیا اتاقم!
از جا بلند شدم و منتظرش ایستادم! چشم نسترن به حرکاتش بود؛ با دست به راهرو اشاره کرد و
خواست حرکت کنم!
نمی‌تونستم حدس بزنم چکارم داره! بعید می‌دونستم بخاطر رفتار های دیروز و عدم حضورم بخواد
صحبت کنه؛ اصولاً این رفتار ها براش پیش پا افتاده بودند!
صبر کردم وارد اتاق بشه
و پشت سرش وارد شدم! از آخرین باری که دیده بودم پیر تر به نظر می‌رسید؛ تمام موهاش سفید
بودند! سبیل های کم پشتش هم!
-بشین!
با اکراه نشستم!
سیگار غول پیکرش رو آتیش زد و پرسید:
-چیزی لازم نداری؟
مسلماً من رو اینجا نکشونده بود که در مورد لازم داشته ها و نداشته هام بپرسه! پس کوتاه گفتم:
نه

عمیق نگاهم کرد و پرسید:
-جریان با پسر مرندیان چیه؟
اخم کردم!
و سکوتش وادار به توضیحم کرد:
-جریان خاصی نداریم!
دود غلیظ و سنگین سیگارش رو به بیرون فرستاد و پرسید:
-جریان با خودت چیه؟
-چه جریانی!
-بیست و پنج سالته!
جدا؟ می‌دونست چند سالمه؟ تکرار کردم:

-بله! بیست و پنج سالمه!

عصبی گفت:

-خب!

بی خیال لب زدم:

-خب!

لب هاش رو بهم فشرد و سیگارش رو خاموش کرد و واضح گفت:

-تصمیمت برای ازدواج چیه؟

-تصمیمی ندارم!

-پسر مرندیان...

میون حرفش پریدم:

-من نیما نیستم! نیکام!

داد کشید:

-وسط حرف من نپر!

دندون هام رو بهم فشردم! با صدایی که پایشش آورده بود، گفت:

-فکر نکن از کثافت کاری هات بی خبرم!

عصبی خندیدم:

-پس از ما خبر هم می گیرین!

چشم هاش به آتیش نشست و گفتم:

-البته! فکر نکنید ما بی معرفتیم؛ ما هم از شما خبر می گیریم!

چشم هاش رو ریز کرد! فکر می کرد نمی دونیم اونجا چه کار می کنه؟ می دونستیم! فقط طوری

تربیت شده بودیم که به روی خودمون نیاریم!

-با من بحث نکن نیکا! هر غلطی تا الان تو زندگیت کردی، نوش جونت! بچگی کردی! از حالا به

بعد ولی بچه بازی بسه! یه تصمیم درست واسه زندگیت می گیری و مثل بچه ی آدم زندگیت رو می

کنی!

از جام بلند شدم و فریاد زد:

-حرف هام تموم نشده!

ناخن هام رو به کف دستم فشار دادم و نفس هام صدا دار شدند.

-مرندیان به این ازدواج خیلی راضیه! من هم! عادت تحمیل کردن چیزی که نمی خوام رو هم ندارم!

چون خبرش رسیده که باهاش می پری پی اش رو گرفتم!

حوصله نداشتم بیشتر از این بایستم! حرف هاش مال الان نبود؛ هر چند ماه یک بار که می اومد از

این داستان ها داشتیم! چند روز دیگه می رفت و همه چی فراموش می شد.

زندگی من فیلم و سریال و داستان نبود که پدرم حکم کنه و من واجب الاجرا ببینمش! من زندگی خودم

رو داشتم و اگر سمت سهند می رفتم خواست خودم بود نه خواست دوتا پیرمرد آهن پرست!

فصل چهل و یکم

"راه آهن"

دقیقه ها بود که داشتیم به کاکتوس های لب طاقچه ی اتاقم نگاه می کردم و تو سرم صدا و لحن امیر حسین نداعی می شد که بهم گفته بود "مامان کاکتوس ها!" سه روز می گذشت از اون مکالمه ی کذایی مون و امیر حسین تو این سه روز کم پیدا و سر سنگین شده بود! چی فکر می کرد پیش خودش؟ فکر می کرد بهش گفتم که کاره ای تو زندگیم نیست؟! اون خود خود زندگیم بود! من چی گفته بودم بهش؟! چشم از کاکتوس های غصه دار اتاقم گرفتم و به سمت اتاقش رفتم. با دلتنگی وصف ناپذیری خیره شدم به تک تک وسیله های اتاقش! هوای اتاقش رو نفس کشیدم، نشستم روی صندلی چرخون پشت میز و با حسرت دستم رو روی موس گذاشتم.

صدای زنگ در از جا پروندم؛ با وحشت به اتاق خیره شدم تا ببینم وسیله ای جا به جا نشده باشه و سریع از اتاق بیرون زدم. مامان در رو باز کرده بود، امیر حسین و امید همزمان رسیده بودند. پناه بردم به آشپزخونه و با چیدن سفره خودم رو سرگرم کردم؛ قلبم بی دلیل تند می زد و همه ی تنم بی تاب می کرد. پنج دقیقه ی بعد سر وکله ی هر دوشون پیدا شد. زیر لب سلام دادم و از امیر حسین یه سلام سرد جواب گرفتم!

مامان دیگ برنج روکنار خودش روی زمین گذاشت و نشست! مثلاً چشم چرخوندم برای دیدن کم و کسری سفره اما همه ی حواسم پی امیر حسین بود. پی اخم هایی که سه روز تمام باز نشده بودند. نمکدون رو وسط سفره گذاشتم و کنار مامان نشستم که داشت لوبیا پلو رو تو بشقاب ها می کشید. بشقاب اول رو که پر کرد، برداشتمش و در حالی که مقابل امیر حسین می داشتم پرسیدم:

-ترشی هم می خوای؟

قبل اینکه جوابی بده، مامان مداخله کرد:

-سوال کردن نداره که مادر، بیار براش.

دستم رو برای بلند شدن روی زمین گذاشتم اما صداش منصرفم کرد:

-نمی خواد. ماست هست!

با غذای خودم مشغول شدم. امید داشت با دست تند و تند لوبیا سبز هارو جدا می کرد و وسط سفره

می ریخت! مامان غر غر کرد:

-باز که غذا رو حروم کردی.

امید هم طبق معمول جواب داد:

-من علف دوست ندارم!

حوصله ی بحث های همیشگیشون رو نداشتم. چند قاشق غذا خوردم و قبل از همه از سر سفره بلند

شدم و وقتی مامان اعتراض کرد:

-چرا چیزی نخوردی؟

با غصه و دلخوری و بغض و هزار و یک حس کوفتی و زهرماری گفتم:

-نمی خورم. حالم خوب نیست.

این "حالم خوب نیست" رو در جواب مامان نگفته بودم؛ به در گفته بودم که دیوار بشنوش! اما دیوار، این چند روز سر سخت تر از هر وقتی شده بود. مامان پرسید:
-چرا مادر؟ مریض شدی؟

بی حوصله گفتم:

-نمی دونم.

و ظرف های غذام رو داخل سینک ظرف شویی گذاشتم. مامان پیگیر نشد و بقیه تا چند دقیقه ای مشغول غذا خوردن بودند و بعدش، من شروع کردم به جمع کردن و شستن ظرف ها. طی چند ثانیه آشپزخونه خالی شد و همه رفتن پی کارهاشون! مامان رفت پی خواب ظهر؛ امید هم حتما تا حالا ولو شده بود و آهنگ گوشم می کرد و امیر حسین ... نه... نمی خواستم حالا بهش فکر کنم! آخرین ظرف رو هم که آب کشیدم؛ دست هام رو شستم و برگشتم اما به محض چرخیدن، با دیدن امیر حسین که بی صدا وارد آشپزخونه شده بود، ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:
-ترسوندیدم!

جوابی نداد، اما از جاش هم تکون نخورد. چند ثانیه نگاهش کردم و نهایتا پرسیدم:

-چیزی شده؟

نگاهش رو گرفت و رفت سر یخچال و گفت:

-بچه بازی هات رو تموم کن الهه! غذا نخوردن و اخم و تخم کردن و نگران کردن مامان دیگه چه کاریه؟

مات نگاهش کردم؛ پس اومده بود که دعوا کنه!

بدون توجه به حالم بطری آب رو از یخچال بیرون کشید و لیوانش رو پر کرد! آب روسر کشید و عصبی گفت:

-از این به بعد هر کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده.

با حسرت خیره شدم به لیوانی که سفت بین انگشت هام گرفته بود؛ کدوم عقل پاکی مثل من بود که به لیوان هم حسودی کنه؟! اسمش رو صدا زدم:

-امیر حسین!

خطوط چهره اش تو هم بود. گفتم:

-من اون روز منظوری نداشتم.

محکم گفتم:

-من خیلی تو زندگی تو و امید دقیق شدم! امید هنوز بچه ساله اما تو...دیگه خودت مختاری هر کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بدی! دخالت من به عنوان کسی که بزرگ تو نیست. بی جاست. من نه پدرم نه برادر!

میون حرفش نشستم:

-تو نه پدري! نه برادري...تو...
نگاهم کرد و جمله ام روبستم:
-تو همه کس این خانواده ای امیر حسین!
لب هاش رو روی هم فشرد و چیزی توی قلب من فرو ریخت!
دست دراز کردم و لیوان نیمه خورده ی آب رواز دستش گرفتم و نالیدم:
-ببخشید اگه ناراحتت کردم!
سری به نشونه ی نه بالا برد اما من خطوط چهره اش رو می شناختم! حالت هاش رو می دونستم!
گفتم:
-بین امیر... علت رفتنم سر کار... چطور بگم دلم می خواد حس استقلال داشته باشم! کاری که پیدا کرده بودم نیمه وقته. محیطش هم خوبه. در س هام هم اونقدری نیست که نرسم! اصلاً می خوام خودت بیای و محیطش رو ببینی؟
نگاهش عجیب غریب بود! انگار که اصلاً به حرفام گوش نمی کنه. طوری که ناچار شدم بپرسم:
_امیر حسین گوش دادی؟
نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
_اگه خودت تاییدش می کنی خوبه!
و بعد گذاشت و رفت!
چش بود؟! گیج شدم! به لیوانی که تو دستم مونده بود نگاه کردم و لب هام آویزان شدند!

فصل چهل و دوم «تجربش»

ماشین رو پارک کردم و با برداشتن جعبه ی شیرینی به سمت کافه رفتم. در بسته بود. شماره پناهی رو گرفتم گفتم:
-من پشت درم!
بیشتر از یک هفته بود که به خاطر درگیری های آزمون زبان نتونسته بودم به کافه و کارهای در حال انجامش سر بزنم و فقط شب به شب از پناهی گزارش کار می گرفتم.
در که باز شد، پناهی رو پوشیده در لباس کار یک دست سورمه ای دیدم! بدم می اومد از رنگ سورمه ای و این آدم تمام لباس هاش چه لباس کار و چه غیر از اون تو طیف های مختلف این رنگ بودند!

وارد شدم و در حالی که در رو پشت سرم می بستم گفتم:

__خسته نباشی.

و به داخل سالن یه نگاه کلی انداختم که پر بود از وسیله های مختلف و البته آدم های مختلف!

جعبه ی شیرینی رو به دست پناهی دادم گفتم:

__راستی یادت باشه کلید ها رو بهم بدی . اون سری هم فراموش کردم بگیرم.

ده سر به سمتم چرخیده بود و بیست چشم که داشتند سر تا پام رو از نظر می گذروندند!

خطاب به پناهی گفتم :

__هنوز هیچی معلوم نیست.

جعبه ی شیرینی رو روی کارتن های وسط سالن گذاشت و در حالی که به کارگرها نگاه می کرد

گفت:

__بیا بریم داخل یکی از اتاق ها. اینجا خیلی شلوغه!

دنبالش راه افتادم و منتصری دنبال ما! وارد اتاق که شدیم پسرک نجسب به حرف اومد:

__سلام خانم بهرامی خوبین؟

کوتاه جوابش رو دادم و رو به پناهی پرسیدم:

__کارها چطور پیش می ره؟!

قبل از اینکه جواب بده، پسر به حرف اومد:

__خیلی عالی. همه چیز رو رواله!

کلافه گفتم:

-خیلی خب. خود شیرینیت رو کردی؛ حالا برگرد سر کارت!

با صورتی وا رفته اتاق رو ترک کرد. جلو رفتم و در رو بستم. هوای اتاق به شدت گرفته بود.

-به صورت درهم پناهی نگاه کردم و گفتم:

-چته امروز کمر؟ تو خودتی!

کمی از سگرمه هاش باز شد و گفت:

-چیزی نیست!

پرسیدم:

-چیزی لازم نیست؟

کوتاه گفت:

-نه

و انگار که چیزی به خاطرش اومده باشه، ادامه داد:

-راستی. فاکتورها رو جمع کردم. می خواستم عکسش رو امشب بفرستم که دیگه خودت اومدی!

کارش درست بود و تو این یک مورد شکی نداشتم. کاملاً به سمتش چرخیدم تا به چشم هاش نگاه کنم!

چرا امروز انقدر گرفته بود.

پرسیدم:

-مطمئنی چیزی نیست؟

بی ربط گفت:

-می رم کلید هارو برات بیارم.

به رفتنش خیره شدم و شال رو از روی سرم برداشتم و دکمه های بالایی پالتوم رو باز کردم! چند ثانیه بعد برگشت و در حالی که کلیدها و پوشه ای که احتمال می دادم فاکتور ها باشند رو به سمت می گرفت، پرسید:

-برات شیرینی بیارم؟!

گفتم:

-نه

و کلید ها رو داخل کیفم سُر دادم و از اتاق بیرون رفتم. با بیرون رفتنم از اتاق دوباره کلی نگاه به سمتم چرخید! تا به حال تو همچین موقعیتی هایی نبودم! مرد های اطراف خودم عادت نداشتند انقدر مستقیم کسی رو دید بزنند!

راه افتادم به سمت اتاق انتهایی سالن و خطاب به پناهی گفتم:

-این اتاق قراره اتاق مدیریت باشه. برای دوربین هاش...

میون حرفم نشست:

-می خوای شب درباره اش صحبت کنیم؟

با چشم هایی که مطمئن بودم از حذقه بیرون زدند، نگاهش کردم! چی شنیده بودم؟ شب درباره اش صحبت کنیم؟ شب ها با اکراه جواب سوالات من رو می داد!! طوری که تصمیم گرفته بودم خودم حضوراً به کافه سر بزنم و گزارش کار بگیرم تا شب ها با جواب های کوتاه و محافظه کارانه اش کلافه نشم!

گفتم:

-اگر از کارت عقب موندی و واجبه که الان بالا سرش باشی مسئله ای نیست؛حین کار حرف می زنیم.

جواب داد:

-نه!

بی خیال شدم و از اتاق بیرون رفتم و شماره مرتضوی رو گرفتم اما جواب نداد. به پناهی که هنوز کنارم ایستاده بود گفتم:

-معلوم نشد کی کار کناف دیوار ها و سقف رو شروع می کنن؟

نگاهش روی موهام بود! قطعاً امروز یه بلایی سر این پسر اومده بود! پرسیدم:

-چند ساعت تو روز کار می کنی؟!

انقدر گیرایش بالا بود که از لحنم متوجه شه منظور سوالم قطعاً دونستن ساعات کاریش نیست، چرا که پرسید :

-چطور؟

بی خیال گفتم:

-حس می کنم کار بهت فشار آورده، عوض شدی!

جوابم رو نداد، در عوض با لحنی که کلافه بود، رو به مردهایی که مثلاً مشغول به کار بودند، گفت:

-سرتون به کارتون باشه.

قطعاً یه مرگیش بود امروز!

تلفنم زنگ خورد و اسم مرتضوی روی صفحه افتاد جواب دادن به تماسش رو به بعد موکول کردم و در عوض خطاب به پناهی گفتم:

-من دارم می رم! کارت اینجا تموم شد تماس بگیر.
نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت:
-باشه.

و قبل از من راه افتاد به سمت در خروجی!!

فصل چهل و سوم «راه آهن»

برگه ی جواب ها رو مقابل امیر حسین گرفتم! چند شب بود که دیر می رسید و وضعیت کلاس هایی که با هم داشتیم تق و لق بود! بخاطر همین هر وقت فرصت می آورد تکالیفم رو می آوردم تا چک کنه و اگر وقت می شد درس جدیدی رو با هم کار می کردیم.

_آفرین؛ همه اش درست بود!

سر بلند کردم و نگاهش کردم:

_کلمه هایی هم که بهم دادی همه رو حفظ کردم.

بالاخره بعد از چند روز ، لبخند رو روی لب هاش دیدم:

_باریکلا!

کتابی که خودش بهم داده بود رو باز کرد و گفت:

_امروز باید سه چهار صفحه از کتاب رو کار کنیم .

گفتم:

-باشه!

و دلخوش بودم به همین ارتباط نیم بند و لبخند چند ثانیه ایش که با صدای زنگ تلفنش دلم لرزید؛

ندیده می دونستم کی پشت خطه!

کسی که هر شب همین موقع ها تماس می گرفت و دقیقه ها حرف داشت!

امیر حسین بلند شد و گوشیش رو از روی میز برداشت و در حالی که به صفحه اش نگاه می کرد ،

گفت:

_شروع کن به خوندن متن؛ یه بار فقط بدون توجه به کلمه هایی که بلد نیستی تا آخر بخون؛ بعد سعی

کن معنی کلمه ها رو با توجه به متن حدس بزنی!

به تلفنش اشاره کردم و با لحنی وا رفته ، پرسیدم:

_می خوای من برم بیرون!؟

گفت:

_نه.

و تماسش رو جواب داد. چشم هام رو دادم به متن و گوش هام رو به تماس امیر حسین! طبق معمول داشت در مورد کار صحبت می کرد و همین بود که زنده نگهم می داشت. چون از حرفاش سر در نمی آوردم، کم کم بی خیال شدم و دل دادم به متن کتاب و شروع به خوندن کردم اما هر ازگاهی هم جمله های امیر حسین توجهم رو جلب می کردند. _دو روز دیگه کارهای ما تمومه! فقط کارهای...

به بقیه جمله اش گوش نکردم؛ ذهنم درگیر تموم شدن کارها طی دو روز آینده بود؛ با این اوصاف این تماس ها فقط تا دو سه روز دیگه ادامه داشتند؟ زیر لب گفتم "انشاءالله"
-تو خودت حرف زدی با مرتضوی؟
قلبم مچاله شد از شنیدن کلمه ی "تو!"
-فردا خیلی شلوغ کاری داریم، ساعت هشت به بعد بیا که کارگرا رفته باشن
دلم میخواست گوش هام رو بگیرم! هر چی کمتر می شنیدم به نفعم بود!
شاید تو واقعیت هیچ چیزی نبود بین امیر حسین من و بهرامی غریبه ای که شب ها آسایش رو از من می گرفت!
به خودم که اوادم امیر حسین تماس رو قطع کرده بود و داشت چیزی تو گوشی تایپ می کرد و متوجه منی که یک خط هم نخونده بودم نشد!
به خودم جرئت دادم و پرسیدم:
_کار جدیدی که گرفتی بزرگه؟
بدون اینکه سرش رو از گوشی بلند کنه گفت:
_آره. بیشتر کارهاش با خودمه و فقط نصب دوربین نیست.
داشت چیزی تایپ می کرد و قلب نا آروم هر لحظه بی قرارتر می شد! نکنه حرف هایی که ننوسته بود در حضور من بزنه رو داشت ...!
نه. نه! فکرهای مزخرف نمی کردم!
گوشی رو ناگهانی کنار گذاشت و سرش رو تو کتابم خم کرد.
_خب چه کار کردی؟!
صفحه ی روشن گوشیش حواسم رو پرت کرد! پیامی که فرستاده بود شد یه لیوان آب یخ که وسط جهنم بهم هدیه داده بودند!
«فردا زودتر بیا که خیلی کار داریم.»
صفحه ی پیام های رضا بود و من فکرش رو هم نمی کردم
که یه روز با دیدن اسم رضا تا این حد خوشحال و آسوده شم!
- حواست کجاست الهه؟

نگاهش کردم و تو لحظه هزاربار قربون صدقه‌ی چشم‌های خاص و خوش‌رنگش رفتم؛ شاید همه‌ی فکر های قبلی هم یه توهم مسخره بود!
حتما همین‌طور بود! حتما!
لبخند زدم؛ خندیدم!
چقدر اینجا، کنار تنها مردی که تو زندگیم داشتیم حالم خوب بود!
- باز خل شدی؟!
بلند خندیدم!
- الهه!
چند تا سرفه کردم تا خنده‌ام بند بیاد و گفتم:
- ببخشید! یاد یه موضوعی افتادم!
به کتاب اشاره کرد و گفت:
- خسته‌ام به‌خدا. زود تمومش کنیم.
حواسم رو کامل به کتاب دادم. وقتی انقدر حالم خوب بود؛ می‌تونستم ناشناخته‌ترین زبان های دنیا رو هم یاد بگیرم؛
اولین زبان دنیا که کاری نداشت!

فصل چهل و چهارم

«تجربش»

پیچیدم تو خیابون اصلی و خطاب به پناهی گفتم:
-چند دقیقه ی دیگه می‌رسم!
جوابش بین صدای بوق ماشین ها و ازدحام خیابون گم شد؛ طوری که ناچار شدم بپرسم:
-چی گفتی؟
-می‌گم صبر کن کارگر ها رو بفرستم برن؛ بعد بیا!
تو دلم فحشی‌نثار راننده ی سراتو که راه رو بند آورده بود کردم و تو گوشه گفتم:
-نکنه یه مشت جانی و مجرم رو به کار گرفتی؟
صداش رو به سختی شنیدم:

-یعنی چی!

گوشی رو دادم به دست چپ و با دست راست دنده رو روی R گذاشتم تا دنده عقب بگیرم و تو همون وضعیت گفتم:

-تو این مدت هر وقت اومدم اونجا یا بیرونم کردی یا گفتی صبر کنم تا کارگر ها برن! شک کردم بهشون دیگه؛ یا مشکل از اوناست یا مشکل از تو!

مسیرم رو عوض کردم و شنیدم که گفت:

-دارن وسایلشون رو جمع می کنن؛ تا بررسی رفتن!

تو این مدت دستم اومده بود که به هر سوالی که نخواد؛ به راحتی جواب نمی ده!

عجله کردم که اتفاقا وقتی همه هستن برسم اما به خواسته ام نرسیدم!

وقتی وارد کافه شدم که جز خودش و دوست نجسبش کسی نمونده بود!

کار سقف تقریبا تموم شده بود و همونی بود که می خواستم! انقدر درگیر تغییرات شده بودم که متوجه

صحبت های منتصری که از بدو ورودم داشت چیزی رو بلغور می کرد، نشدم!

مطمئنا که حرف مهم یا مفیدی نداشت برای گفتن؛ پرسیدم:

-گروه مرتضوی کی رفتن؟

-اون ها ساعت پنج تعطیل می کنن!

تا خواستم چیزی بگم، پناهی به جمعمون ملحق شد؛ لباس کارش رو عوض کرده بود و یه پلیور

طوسی تیره تنش بود!

عجیب بود که سورمه ای پوشیده بود!

گفتم:

-کار ما امروز تموم شد؛ یه سری کار های جزئی مونده که خودم باید انجامشون بدم اون هم موکول

می شه به وقتی که طرح گروه مرتضوی کامل به مرحله اجرا برسه؛ یه سری ریزه کاری های

نهایی!

پرسیدم:

-دیگه از فردا نمی آین؟

دستی تو موهاش کشید:

-دیگه کاری نداریم که!

پلیورش رنگ چشم هاش بود!

گفتم:

-پس فقط می مونه حساب کتاب ها!

تایید کرد و ادامه دادم:

-اگه حوصلهش رو داری همین امشب انجامش بدیم!

به منتصری نگاه کرد و گفت:

-پس تو برو؛ چون احتمالا یکی دوساعتی درگیر باشم!

منتصری اما با سماجت گفت:

-پس چطوری برگردی؟ بارون هم هست؛ می مونم با هم بریم؛ منم جایی کاری ندارم!

پناهی سر تکون داد اما من گفتم:

-کارمون زیاد طول می کشه؛ شما تشریف ببرین! الان هم تو عهد شتر سواری نیستیم که تو بارون شتر گیر نیاد! هزار تا آژانس و اپلیکیشن هستن که تو کولاک هم حاضرن راننده بفرستن و مسافر جا به جا کنن!

خندید! پسره ی احمق! منتظر بودم هرچه زودتر شرش رو کم کنه اما با خنده گفت:

-چرا لقمه رو می پیچونی خانم بهرامی؟!

متوجه منظورش نشدم اما پناهی مداخله کرد:

-رضا!!

و پسرک با لودگی دست هاش رو بالا برد و گفت:

-خیلی خب بابا! من تسلیمم!

و رو به من ادامه داد:

-شب خوبی رو براتون آرزو مندم مادام!

دلم می خواست بهش دهن کجی کنم! رو به پناهی پرسیدم:

-این دیگه چه همکار های چپیه که تو داری؟

به جای جواب، دو تا صندلی پلاستیکی رو جلو کشید و پرسید:

-فاکتور ها رو جمع زدی؟

صندلی ها رو از کجا آورده بود؟ با اکراه رو یکیشون نشستم!

فاکتورها رو گرفتم و گفتم:

_نه متاسفانه فرصت نکردم!

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

_من جمع زدم؛ مجموعش رو کم کردم از اون بودجه ی اولیه؛ پرینت حساب هم هست! فقط باید حقوق

کارگرا رو حساب کنیم!

تا خواستم جوابش رو بدم، تلفنم زنگ خورد؛ تماس تصویری بود؛ از سهندا!

فورا جواب دادم که تماس قطع نشه اما انگار از اون طرف ارتباط برقرار نمی شد، چند بار صداش

زدم اما جوابی جز نویز نگرفتم.

تماس رو قطع کردم و منتظر موندم دوباره زنگ بزنه. پناهی سرش رو برده بود تو لپ تاپش و

مشغول بود!

دوباره تصویر سهندا افتاد رو صفحه ی تلفنم! جواب دادم و اینبار صداش رو شنیدم.

_صدام رو داری نیکا؟

لبخند زدم:

_سلام.

پر انرژی گفت:

دوباره اون بوی مخصوص خوشایند، زیر بینیم زد!

_ ساعت های کاریشون رو جمع زدم؛ حقوقشون رو ساعتی حساب می کنم.

سری تکنون دادم؛ هیچ وقت حوصله ی ریاضیات و حساب و کتاب رو نداشتم! پرسیدم:

_ فکر می کنی چقدر طول بکشه؟!

سرش رو بلند کرد:

_ خسته شدی؟

لحنش یه طوری بود! مثل وقت هایی که می گفت "صبر کن تا کارگراها برن!"

چرا چشم هاش انقدر خوش رنگ بودند؟

به جای جواب دادن به سوالش ناخواسته پرسیدم:

_ چند سالته؟

ابروهاش بالا رفتند. ادامه دادم:

_ البته اگه بخاطر یه سوال ساده بازم ترجیح ندی رابطه مون همچنان کاری بمونه!

لبخند نصفه و نیمه ای روی لب هاش نشست، کلا جذاب بود اما خیلی بچه سال به نظر می رسید!

اسم کوچکش چی بود؟ فراموش کرده بودم!

جوابم رو نداد. در نوع خودش بدجوری بدجنس بود!

دستم رو جلو بردم تا برنامه ای که داشت باهاش کار می کرد رو ببندم اما لپ تاپ رو کشید و ناکام موندم.

متعجب گفتم:

_ این دیگه چه کاریه!

عصبی گفتم:

_ حقه!

تا جایی که کار کرده بود رو سیو کرد و گفت:

- اینجا نمی تونم کار کنم! تو خونه حساب کتاب می کنم و نتیجه رو می فرستم! فقط می خواستی امشب ز ا به رامون کنی!

لب هام رو کج کردم و برنامه رو بست! عکسی که روی صفحه اش بود توجهم رو جلب کرد! پرسیدم:

- خانوادت هستن؟

و یه خاطره ی مبهم تو ذهنم نشست از شبی که گفته بود پدر و مادرش رو از دست داده!

عکس چهار نفره بود و به نظر می رسید که چند سال پیش گرفته شده!

سری تکنون داد که معنی تایید می داد! از جا بلند شدم و صفحه ی لپ تاپش رو بست و با دست بردن داخل کیفش، دسته کلید رو مقابلم گرفت و گفت:

- کلید ها!

گفتم:

- لطفا اینجا رو ببند تا من برم و ماشین رو بیارم؛ می رسونمت!

دستش رو پایین آورد و گفت:

- لازم نیست!

قاطعانه گفتم:

-کاری ندارم. مگه به قول خودت زابرات نکردم؟ پس می رسونمت.
و با برداشتن کیفم رفتم سمت در خروجی!

مقابل کافه که ماشین رو متوقف کردم، پناهی از پیاده رو بیرون اومد و زمانی که منتظر بودم سوار بشه، چند تقه با انگشت به شیشه‌ی ماشین زد و وادارم کرد تا شیشه رو پایین بکشم و بیرسم:

_پس چرا نمی‌نشینی؟

کلیدها رو از فضای باز پنجره به سمتم گرفت و گفت:

_خودم می‌رم؛ اینطوری مسیرت دور می‌شه!

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم:

_تعارف ندارم؛ کاری هم ندارم؛ می‌رسونمت. بشین!

بالاخره نشست!

در رو که بست، گفتم:

_چقدر ناز داری تو پناهی!

واکنشی نشون نداد؛ پرسیدم:

_آدرست کجاست؟!

و نیم‌نگاهی بهش انداختم! موهاش نمدار شده و کلیدها هنوز بین انگشت‌هاش بودند.

کوتاه گفت:

_فقط تا میدون برسونیم کافیه!

کم کم داشتم عصبی می شدم:

_من نپرسیدم تا کجا برسونمت کافیه! آدرست رو پرسیدم!

بی خیال گفت:

_می رم راه آهن ,بلدی؟

نمی دونم چرا حس کردم یه حالت تمسخری تو جمله اش هست!

سعی کردم اهمیتی ندنم و بی خیال گفتم:

_چرا بلد نباشم؟!

و وقتی جوابی نداد، دستم رو بردم سمت سیستم صوتی اما منصرف شدم و به جاش گفتم:

_اگه یه کار ثابت تو کافه برات داشته باشم حاضری باهام همکاری کنی؟

بدون اینکه فکر کنه، قاطعانه گفت:

_نه!

چرخیدم و نگاهش کردم!

من خواسته ای رو عنوان کرده بودم که دو سه روزی تو ذهنم بود و امروز با علم به اینکه می

دونستم دیگه به کافه نمی‌آد مطرحش کرده بودم!

در واقع دلم نمی‌خواست کسی رو که انقدر توی کار صاف و صادق و درست بود رو از دست بدم.
اما اینکه چرا انقدر سریع و صریح مخالفت کرده بود، برام جای سوال داشت. گفتم:
_دفعه‌ی اولی که ازت کمک خواستم برای کار کافه فکر نمی‌کردم قبول کنی و این دفعه فکر نمی‌کردم رد کنی!
به‌سمتم چرخید و نگاهش رو روی نیم‌رخم حس کردم.
_دفعه‌ی اول پیشنهاد کاریت مرتبط بود با حرفه‌ام؛ این دفعه نیست!
خودم هم حتی نمی‌دونستم دلم می‌خواد این آدم چه کاری تو کافه انجام بده؛ فقط می‌خواستم باشه؛ تو این مدت بهش خیلی اطمینان پیدا کرده بودم!
اما حالا که نمی‌خواست... من هم اصراری نداشتم!
ساکت نشستم و جی پی اس ماشین رو روشن کردم تا بدونم از چه مسیری برم.
بیشتر از یک ساعت راه داشتیم برای رسیدن به‌جایی که گفته بود! ترجیح می‌دادم حرفی نزنم.

ترافیک سنگین بود و جو ماشین سنگین تر.
چند دقیقه ی بعد ، بالاخره ترافیک باز شد و تونستم با گذاشتن پام روی پدال گاز کمی از انرژی رو تخلیه کنم اما، دوباره به ترافیک خوردیم و به شدت کلافه شدم و درست زمانی که می خواستم اقرار کنم ماست ترین پسری که به عمرم دیدم، دوربین پناهی به حرف اومد و گفت:
_اون سری...!
سکوت کردم که جمله اش رو کامل کنه.
_اون سری که شعر خوندی... شعر مولانا رو... شعر مولانا بود دیگه؟
کوتاه گفتم:
_بله!
_چرا خوندیش؟!
پرسیدم:
_بهم نمی آد اهل شعر باشم؟
بی رودربایستی گفت:
_نه
خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:
_یه کلمه بگو!
فوراً پرسید:
_یعنی چی؟
توضیح دادم:
_یه کلمه بگو! فرقی نداره چی! هر چی که می خوای.

بالاخره گفت:

_ساعت.

کم تر از چند ثانیه گفتم:

_«دنگ دنگ

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ!»

سنگینی نگاهش رو کاملاً حس می کردم. انتظار هر واکنشی رو داشتم جز این یکی:

_مداد!

خنده ام گرفت؛ انصافاً کلمه های سختی ام می گفت.

-«محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود

سرخط پیشانی ما را مداد از سایه بود»

متعجب پرسید:

_یعنی تو این همه شعر تو سرت داری و تا این حد روشن تسلط داری؟!

خندیدم و گفتم:

_اگه باز نگی بهم نمی آد؛ باید بگم بله!

با بدجنسی گفت:

_هنوز هم می گم بهت نمی آد.

خندیدم:

_نظر لطفته!

در کمال ناباوری پرسید:

یه کلمه دیگه بگم؟

عجب آدمی بود! گفتم:

-آخریشه ها!

کلی فکر کرد و نهایتاً گفت:

-دوربین!

پر صدا خندیدم؛ دلم می خواست خفه اش کنم! گشته بود و یه کلمه ی مدرن پیدا کرده بود و من از

شاعرای معاصر جز دو سه مورد، اثری رو حفظ نبودم!

حدوداً یک دقیقه که طولش دادم، با بدجنسی گفت:

-اونقدر هام تو شعر خوب نیستی!

ماشین رو به لاین کنده و کشوندم تا بهتر تمرکز کنم و بعد از چند ثانیه، بداهه گفتم:

-«خدایا بگو مرا چه بود گناهی

که اسیر کردی ام به دوربین پناهی»

و برگشتم تا واکنشش رو ببینم!

با چشم هایی گشاد شده داشت نگاهم می کرد، بلند گفتم:

-من کم نمی آرم جناب آقای دوربین پناهی!

با جدیت گفت:

-تو نابغه ای!

خندیدم:

-از این خبر ها نیست! فقط بر خلاف باور اطرافیانم، من از سر رفع تکلیف نرفتم دانشگاه و ادبیات

نخوندم؛ من عاشق شعرم!

جدی شد:

-ادبیات خوندی؟

برگشتم به لاین سرعت و گفتم:

-بله! کارشناسی ارشد ادبیات دارم!

چیزی نگفت؛ حس می کردم همچنان شوکه است. کمی بعد پرسید:

-چرا تو مسابقه ها شرکت نمی کنی؟

-چه مسابقه ای؟

لحنش هیجان داشت:

-چه می دونم؛ از همینا که شعر و شاعریه!

گفتم:

-مشاعره!

تایید کرد:

-آره؛ مشاعره!

گفتم:

-خوشم نمی آد! اگر طرف شعر می رم فقط بحث علاقه ی شخصی خودم مطرحه؛ وگرنه اعضای

خونه با خودشون فکر می کنن من یک بیت شعر هم بلد نیستم!

سوالش هیچ ربطی به سوال قبلی نداشت:

-چند تا جراحی زیبایی داشتی؟

از بی ربط بودن سوالش به موضوع صحبتمون تعجب کردم! این دیگه چه سوالی بود؟ البته که من

مثل خیلی از دور و بری ها گارد نبودم در برابر جراحی هایی که رو صورتم انجام داده بودم و با یه

لحن کشیده و دلخور نمی گفتم "عزیزم من فقط بینیم رو عمل کردم" فقط تعجبم از سوالی بود که فکر

نمی کردم این شخص، تو این موقعیت مطرحش کنه. با این حال جواب دادم:

-شش!

-صورت خودت رو دوست نداشتی؟

ابرو هام بالا رفتند:

-چرا دوست نداشته باشم؟

-چون تغییرش دادی!

قبل از اینکه جوابش رو بدم، گفتم:

-می خوام سیگار بکشم!

گفت:

-راحت باش!

بهش سیگار تعارف کردم اما رد کرد:

-من اصلا سیگار نمی کشم!

سیگاری آتیش زدم و گفتم:

-می دونی چیه؟ تو زندگی هیچی نیست که من بخوام و بهش نرسم!

کاملا به ستم چرخیده بود وقتی پرسید:

-منظورت چیه؟

شیشه رو کمی پایین کشیدم و گفتم:

-من عاشق یه سلبریتی ام؛ دلم می خواست شبیهش باشم! دلم خواست و انجامش دادم.

جوابی نداد! منم توضیح دیگه ای ندادم با سیگارم سرگرم بودم و درست زمانی که نزدیک بودیم به

محلی که گفته بود، چیزی گفت که به طرز عجیبی ذهنم رو درگیر کرد!

حرفی که روز ها و ساعت ها بعد از اون شب، خواسته و ناخواسته؛ خودآگاه و ناخودآگاه، بهش فکر

کردم!

-«من همیشه از دختر هایی که مثل تو بودند، بدم می اومد؛ همیشه از دخترهایی که شبیه تو هستند

دوری می کردم؛ اما تو... بهم ثابت کردی که ظاهر آدم ها فقط یه پوسته است؛ این پوسته می تونه

هر شکلی داشته باشه! مهم تفکر آدمه! تو آدم خوبی هستی خانم نیکا بهرامی! و من بعد از بیست و

چهار سال زندگی و تلاش برای قضاوت نکردن، به طرز عجیبی قوه ی قضاوتم زیر سوال رفته!...

من فکر می کردم تو مثل همه ی اون های دیگه ای که به نحوی باهاشون آشنا شدم؛ یه مرفهی که با

معنی درد آشنا نیست، اما وقتی متوجه شدم از نوجونی خواهر ناتوانت رو به چنگ و دندون گرفتی و

پا به پاش با زندگی جنگیدی، خورد تو ذوق قضاوتم! من فکر می کردم تو فقط یه پوسته ی پلاستیکی

هستی که هیچ عمق و فلسفه ای پشتش نیست اما امروز حقیقتا شوکه ام کردی با رو نمایندگی از

مهارتت تو رشته ات!

شاید من بخاطر نحوه ی بزرگ شدنم و عقایدی که بهشون پایبندم، آدمی تو تیپ تو رو نپسندم اما تو،

به من ثابت کردی آدمی که من نمی پسندم، قطعاً آدم بدی نیست؛ ببخشید پر حرفی کردم اما این

اعتراف رو به قضاوتم بدهکار بودم!»

هاج و واج نگاهش کردم که گفت:

-من همینجا پیاده می شم؛ مرسی که حاضر شدی مسیرت رو انقدر دور کنی!

فصل چهل و پنجم "راه آهن"

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم تا بیشتر از این نشنوم!
صدای امید کل خونه رو پر کرده بود و قلب من هر لحظه تندتر از قبل می زد. صدای مامان هم حالا به اندازه ی امید بلند بود؛ داشت نفرینش می کرد:
_ الهی بمیری بچه! الهی سیاهتو بپوشم که هربار نیای تو این خونه و یه بازی جدید سر ما در نیاری.
صدای شکستن چیزی باعث شد که ناخواسته جیغ بکشم و دست هام رو محکم تر به گوش هام فشار بدم.

بلافاصله امید فریاد زد:
-یا پولو می دی یا می رم از اینجا!
حالا مامان داشت گریه می کرد:
_ الهی خبر مرگت رو برام بیارن. ذلیل بمونی بچه. نگاه کن چه کار کردی! زندگی نداشتی برای ما!
و بعد بلندتر از قبل گریه کرد.

نمی دونستم چرا هرچی گوش هام رو فشار می دم باز هم می تونم بشنوم.
نفس هام منقطع شده بودند و هوا به درستی به راه های هواپیم نمی رسید؛ داشتم دیوانه می شدم... صدای گریه ها و آه و نفرین های مامان... صدای فریاد های امید... صدای شکستن وسیله ها... به خدا که این... اسمش زندگی نبود!
از جام بلند شدم و با عصبانیت دست بردم بین رخت خواب های مهمون که تو اتاق من نگه داری می شدند؛ از بین تشک سفید و آبی شالم رو بیرون کشیدم و از بین شال، صد هزار تومن پول برداشتم.
این ها پول هایی بودند که چند ماه تمام جمعشون کرده بودم برای تولد امیرحسین و حالا داشتم نصفش رو...
سعی کردم فکر نکنم و درحالی که پاهام رو محکم به زمین می کوبیدم از اتاق بیرون رفتم!
صحنه همونی بود که فکرش رو می کردم؛ اشک های مامان.. گلدون تکه تکه شده ی روی فرش... و دهان باز امید!!
جلو رفتم و دسته ی پول هارو تخت سینه ی امید کوبیدم و بلند گفتم:

_گمشو برو!
مات و مبهوت نگاهم کرد. جیغ کشیدم:
_گفتم گمشو برو بیرون!
خم شد و پول هارو از روی زمین جمع کرد و بدون هیچ حرفی محو شد!
رفتم و از آشپزخونه جارو خاک انداز رو آوردم؛ تیکه های درشت گلدون رو با دست جمع کردم و شروع کردم به جارو کردن بقیه.
مامان همچنان گریه می کرد و حرف می زد:
_به خدا ندارم. به پیر و به پیغمبر ندارم! همین خرج خونه رو هم به زور می رسونم.

با این پاهای علیم که نمی تونم بیرون از خونه کار کنم؛ کل خرج این خونه هم رو دوش امیرحسینه. مگه حقوق بابات چقدر کفاف این زندگی رو می ده؟! اون موقع ها که چشم داشتم از مليله دوزی چندرغاز در می آوردم! حالا همون هم نمی تونم! چیزی نگفتم... اگر قرار بود حرفی بزنم بغضم می شکست! فقط کل فرش رو جارو و خرده های گلدون رو جمع کردم و بردم ریختمشون تو سطل زباله و بعد برگشتم به اتاقم و شماره ی ناهید رو گرفتم. به محض اینکه جواب داد، پرسیدم:

_اون کاری که برای منشی گری معرفی کردی هنوز سرجاشه؟
وقتی جواب مثبتش رو شنیدم، لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم و رفتم به مطبی که قرار بود خیلی قبل تر برم اما بخاطر امیرحسین منصرف شده بودم!
یک ساعت بعد تو ساختمون مطب بودم. قرار شده بود خود ناهید هماهنگ کنه و نمی دونستم که تو این یک ساعت

هماهنگ کرده یا نه. تماسم رو که جواب نداد، براش پیام فرستادم و از برد اعلانات، طبقه ای که مطب داخلش قرار داشت رو پیدا کردم؛ منتظر آسانسور ایستادم و نهایتاً تو مدت زمانی که منتظر بودم برای رسیدن به طبقه ی ششم نگاهی به ظاهرم انداختم و قبل از خارج شدن از اتاقک، شال آجری رنگم رو به دقت مرتب کردم!
بُردِ دکتر معدل با تخصص آسم و آلرژی کودکان رو پیدا کردم و چند تقه به در نیمه باز زدم اما وقتی جوابی نگرفتم، خودم وارد شدم! مطب نه شلوغ بود و نه خلوت!
پسر جوانی پشت میز پذیرش نشسته بود! نگاهی به جمعیتی انداختم که همه بچه به بغل بودند و کسی توجهی به من نداشت!

کیفم رو محکم بین انگشت هام فشردم و جلو رفتم
اما قبل از اینکه صحبت کنم، پسر گفت:
_سلام. اینترنتی نوبت گرفته بودید؟
حالا دقیقاً چسبیده بودم به میز پذیرش:

_نه، من نوبت نگرفتم؛ یعنی در واقع برای مورد دیگه ای اومدم؛ از طرف خانم پور مسلم.
سکوت کردم تا اگر آشناییتی داده شده باشه خودش حرفی بزنه اما وقتی اظهار بی اطلاعی کرد، ادامه دادم:

_برای کار منشی!
چند ثانیه نگاهم کرد و نهایتاً گفت:
_بله! اجازه بدین به دکتر اطلاع بدم!
و بعد از جاش بلند شد و سمت یکی از اتاق ها رفت و کمتر از یک دقیقه ی بعد، برگشت و گفت:
_دکتر ۴ مریض دیگه دارند، اگر ممکنه تشریف داشته باشین تا ویزیت هاشون تموم بشه؛ اگر نه فردا اول وقت تشریف بیارین.
به سالن انتظار نگاهی انداختم و گفتم:
_منتظر می مونم.

با دست به سالن اشاره کرد و گفت:

پس تشریف داشته باشین.

روی نزدیک ترین صندلی نشستم و چیزی حدود چهل دقیقه منتظر موندم تا زمانی که آخرین مریض از اتاق دکتر بیرون اومد. حالا سالن کاملاً خلوت بود. پسر که اصلاً به تیپ و چهره اش سمت منشی نمی اومد، بلند شد و به سمت اتاق رفت؛ لحظه ی آخر صداش رو شنیدم:

خسته نباشید استاد!

بعد صدای بسته شدن در و بلافاصله باز شدنش و شنیدن جمله ی :

بفرمایید خانم! دکتر منتظرتون.

از جام بلند شدم و با خارج شدن پسر از اتاق، به داخل رفتم.

دکتر معدل مردی بود جا افتاده، عینکی و ریز نقش! تعارفم کرد بنشینم و با محبت گفت:

-خوش اومدی دخترم!

هر کاری کردم که بتونم لبخند بزنم، موفق نشدم؛ اضطراب بی سابقه ای داشتم که نمی دونستم دقیقاً باید به چی ربطش بدم!

با صدای ناواضحی سلام دادم و مجاله شدم رو یکی از صندلی ها.

-اگر اشتباه نکنم تو همکلاسی ناهید مایی!

کوتاه گفتم:

-بله!

رو صندلیش جا به جا شد:

-زودتر از این ها منتظرت بودیم؛ البته که منم تو این مدت کسی که باب دلم باشه رو پیدا نکردم و این

پسرک یه ماهه که داره جور کار های منشی رو هم می کشه!

سرم رو پایین انداختم:

-قرار بود زودتر پیام اما بخاطر یه سری مشکلات...

ادامه ندادم؛ کلمه ها رو گم کرده بودم. پرسید:

-الان که مشکلی نداری ان شاءالله؟ می تونی بیای؟

به وسایل روی میز خیره شدم:

-بله!

-خب ببین دختر جان؛ من تو مطب فقط از ساعت پنج بعد از ظهر تا هشت می آم. روز های شنبه تا

چهارشنبه. با ساعات کاری و روز هاش مشکلی نداری؟

لب زدم:

-نه.

عینکش رو از رو چشم هاش برداشت و با انگشت شست و اشاره، تیغه ی بینیش رو ماساژ داد. خیلی خسته به نظر می رسید! عینکش رو دوباره به چشم هاش زد و گفت:

-خیلی هم خوب! اینجا روال نوبت دهی اینترنتیه؛ هر کسی بدون نوبت اومد، باید صبر کنه تا ویزیت هایی که نوبت دادیم تموم بشه!

تایید کردم:

-بله!

-کار سختی اینجا نداری؛ حساب کتاب ها کاملاً مشخصه، فراز هم اینجا هست که کار های دفتری رو بهت توضیح می ده. خودش هم اینجا به من کمک می کنه و نوار ریه می گیره.

سکوت کردم.

-حقوقت هم طبق وزارت کار حساب می شه.

-بله!

-اگر از من سوالی نداری، بگم تا فراز بیاد و روال کار رو بهت توضیح بده.

سوالی نداشتم! در واقع هیچی تو سرم نبود؛ فقط می خواستم این کار رو داشته باشم؛ به دو دلیل؛ یک

اینکه کمتر تو خونه می موندم و فکر و خیال می کردم دوم اینکه باید کمک خرج خانواده می شدم؛

چون برادرم تو این سن بخاطر برآورده نشدن خواسته هاش، می دونست که رفتن از خونه دقیقاً چه

چیزیه و کی باید ازش به عنوان وسیله ی تهدید استفاده کنه!

جوابی که ندادم از جاش بلند شد. من هم همینطور! گفت:

-من از منشی های سابقم سفته ی ضمانت جهت حسن انجام کار می گرفتم ولی از شما بخاطر اینکه

معرفت ناهیده، نمی گیرم. فقط انتظار دارم سر وقت سر پستت حاضر باشی و هر برنامه ای داشتی

برای سرکار نیومدن، از یک ماه قبل به من خبر بدی!

گفتم:

-بله؛ حتماً!

در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-من خداحافظی می کنم و به فراز می گم که روال کار رو برات بگه اما اگر دیرته بذارش برای فردا

اول وقت! مسئولیت باز و بستن مطب هم به عهده ی فرازه.

دیرم بود اما حرفی نزد؛ دکتر هم از سکوتم این برداشت رو کرد که مشکلی ندارم؛ چون پسر رو

صدا کرد و خودش رفت!

با اومدن پسر تو اتاق، اضطراب گرفتم.

اومد و رو به روم نشست و در حالی که فایلی تو دستش بود، محترمانه پرسید:

-کار رو گرفتین؟

بله ی کج و معوجی از بین لب هام درز کرد. گفت:

-خب پس من توضیحات لازم رو خدمتتون عرض می کنم خانم...

زانو هام رو به هم فشردم:

-شادمان هستم!

-بله؛ خانم شادمان... عرضم یه حضورتون که...

تا خواست جمله اش رو ادامه بده، تلفنم زنگ خورد و شماره ی خونه رو صفحه افتاد. اضطرابم

بیشتر شد و نمی دونم پسر چی دید تو صورتم که پرسید:

-می خواین بیرون باشم جواب بدین؟

سری بالا بردم به معنای نه و گوشی رو سایلنت کردم و بین انگشت هام فشردمش! نگاه پسر رنگ

غلیظ تعجب داشت اما اینطور به نظر می رسید که در صدد کنترلشه! ظاهرا خودم رو منتظر نشون

دادم که شروع کنه به توضیح دادن اما فایل رو بست و در حالی که بلند می شد، گفت:

-فردا نیم ساعت زودتر تشریف بیارین من هرچی که لازم باشه رو همون موقع بهتون می گم!

چی از این بهتر؟ دو پا داشتم و دو تا هم قرض گرفتم و به سرعت نور از مطب بیرون زدم و خودم

رو به زور چپوندم تو بی آرتی شلوغ و غرغر مردم رو به جون خریدم!

فصل چهل و ششم

"تجربش"

BONT'A

یکم اسفند ماه افتتاح شد! انقدری برای افتتاحیه اش تبلیغ کرده بودم که حالا حتی یک صندلی خالی هم

تو سالن نبود!

دلگرمیم هم گوشه ی سالن رو صندلی مخصوص خودش نشسته بود و با ذوق به آدم ها نگاه می کرد

و لبخند می زد.

به سمتش رفتم و برای چندمین بار تو اون شب صورتش رو بوسیدم! غزل کنارش ایستاده بود

و تماشامون می کرد؛ از نیکی که فاصله گرفتم، گفت:

-فکرش رو هم نمی کردم انقدر عالی بشه اینجا!

لبخندی از سر غرور و رضایت رو لب هام جا خوش کرد. کنار غزل ایستادم و درگیر همه‌ی دوست داشتنی‌های سالن شدم! گارسون‌ها مدام در رفت و آمد بودند؛ به لباس‌هاشون که طراحی غزل بود نگاه کردم و برای اولین بار از نتیجه‌ی کاری که به عهده‌ی غزل گذاشته بودم، عمیقاً راضی بودم!

با شنیدن اسمم از طرف میزی که بچه‌های دانشگاه پرش کرده بودند، از غزل و نیکی فاصله گرفتم و به سمتشون رفتم! هفت هشت تایی از بچه‌های دانشگاه بودند که به زور اضافه کردن صندلی دور یه میز شش نفره نشسته بودند و بیشتر از همه سر و صدا می‌کردند!

خم شدم روی میزشون و با خنده پرسیدم:

-شما دیگه از کجا خبر دار شدین؟

ایمان که مثل خودم فارغ التحصیل ارشد بود، گفت:

-خانم تبلیغاتتون اینستاگرام رو پر کرده؛ می‌خواستی خبر دار نشیم؟ اصلاً می‌شه تو کاری کنی و تموم شهر خبر دار نشن؟

خندیدم. به زور و ضرب، یه صندلی دیگه جا دادن دور میز تا من هم بنشینم.

با نشستتم، ایمان ادامه داد:

-دیگه جاتو پیدا کردم؛ هر روز اینجا پلاس!

خندیدم:

-البته اگر نگهبان راهت بده؛ چون من قطعاً اسم و عکست رو بهش می‌دم!

صدای خنده بالا گرفت! چند دقیقه‌ای مشغول صحبت بودم اما با دیدن ورودی‌های جدید کافه که نیما و پرستوی کادو به دست بودند، از جام بلند شدم! من شخصاً خانواده‌ام رو دعوت نکرده بودم! فقط در مورد افتتاحیه و اتمام کار‌ها بهشون توضیح داده بودم و می‌دونستم انقدری براشون اهمیت نداره که یک‌شبهشون رو اختصاص بدن به افتتاحیه‌ی کافه‌ی من!

به سمتشون رفتم و مطمئن بودم حضور نیما بخاطر فشار پرستو هست! پرستو مبادی آدابی بود که شش سال، روز دانشجو رو به من تبریک‌گفته بود؛ حالا انتظار داشتم که برای تبریک افتتاحیه نیاد؟ باهاش روبوسی کردم و هدیه‌اش رو گرفتم! شکمش به بزرگی وقتی بود که ماه‌های آخر بارداری فرهنگ‌رو می‌گذروند و برای یک بچه‌ی شش ماهه، قطعاً خیلی بزرگ بود!!

ناخواسته ازش پرسیدم:

-اسم هم انتخاب کردی؟

با لبخند گفت:

-شکیبا!

لبخند نیم‌بندی زدم؛ نمی‌دونم چرا انتظار داشتم اسم این یکی رو بذاره فلسفه!

تعارفش کردم به نشستن پشت یکی از میز هایی که به تازگی خالی شده بود؛ نیما هم بالاخره دل کند از در و دیوار کافه و تنها جمله ای که گفت، این بود:
-کاش یه کافه برد گیم زده بودی!

ازشون فاصله گرفتم تا گارسون رو صدا بزنم برای بردن منو. هدیه اشون رو تو اتاق مدیریت، کنار هدیه ها و سبد های دیگه ی گل گذاشتم و برگشتم به سالن.
ساعت یازده شب بود و دیگه کم کم کافه داشت خلوت می شد؛ از ساعت پنج که افتتاحیه بود تا حالا یک سره کار کرده بودیم. رفتم سراغ غزل و ازش خواستم نیکی رو به خونه ببره، همین حالا هم کلی خسته شده بود و قاعدتا باید این موقع می خوابید!
نیم ساعت بعد، نیما و پرستو هم رفتند و آخر های ساعت کاری بود که همه ی میز ها جز یکی دوتا کاملاً خالی شده بودند!

خیلی خسته بودم و ساعت ها بود که با بوت های پاشنه بلند، طول و عرض کافه رو قدم زده بودم! گارسون ها داشتند میز ها رو جمع می کردند که صدای باز شدن در ورودی کافه، توجهم رو جلب کرد! می خواستم برگردم و به هر کسی که بود، بگم ساعت کاری کافه به اتمام رسیده اما با دیدن اونی که انتظار اومدنش رو به هیچ وجه نداشتم، از تعجب دهانم باز موند!
داشت با چشم هاش، محیط کافه رو می گشت و چند ثانیه ی بعد، پیدام کرد و با قدم هایی منظم به سمت اومد!

اولین چیزی که تو اون لحظه به ذهنم رسید این بود که چقدر تو لباس های رسمی خوشتیپ تره!
سلام که کرد، تازه به خودم اومدم! صاف ایستادم و مات، جوابش رو دادم:
-سلام!

تنگ شیشه ای گل رو به سمت گرفت و گفت:
-ببخشید که به موقع نیومدم! سر کار بودم و تا به خونه برگردم و حاضر شم و بیام، خیلی طول کشید! مبارک باشه؛ همونی شده که می خواستی! مطمئنم به زودی زود، می درخشه!
با دهانی باز، نگاهش کردم! پریروز که متن دعوت رو براش پیامک کرده بودم، فکرش رو هم نمی کردم که ده دقیقه به دوازده امشب، بیاد!
دست هام رو برای گرفتن تنگ بالا بردم و محکم بین انگشت هام گرفتمش! لبخند رو لب هاش بود!
تا خواستم لبخند بزنم، صدای ظریفی حواسم رو مختل کرد:
-سلام!

با گیجی سرم رو پایین آوردم و به دخترک ریز نقشی خیره شدم که کنارش ایستاده بود!
چطور...چطور تا الان متوجه حضورش نشده بودم؟! این دخترک دیگه کی بود؟

متعجب صورت دخترک رو از نظر گذروندم؛ زیادی کم سن و سال به نظر می رسید! نگاه پرسشیم
رو که روونه ی صورت پناهی کردم، معرفی کرد:

-الهه؛ دختر خاله ام!

و رو به من ادامه داد:

-خانم بهرامی!

صدای دختر انقدری ظریف و ضعیف و ناواضح بود که ناچار می شدم کلمه هاش رو حدس بزنم:

-خوشوقتم؛ اینجا خیلی قشنگه! مبارک باشه!

سری به نشونه ی تشکر تگون دادم و بعد از دعوت کردنشون به نشستن، عذر خواهی کردم و گفتم:

-چند لحظه تنهاتون می دارم و بر می گردم!

و با برداشتن تنگ گل، ترکشون کردم و یک راست رفتم به آشپزخونه ؛ به یکی از گارسون ها
سفارششون کردم و بعد به اتاق مدیریت رفتم! تنگ گل رو گذاشتم روی میزم؛ هنوز هم حضور اهدا

کننده اش رو باور نمی کردم! خصوصاً که برای اتمام کار ها هم خودش نیومده و دوستش رو

فرستاده بود و آخرین دیدارمون همون شبی بود که رسونده بودمش؛ همون شب عجیب غریب که

قریب به یک ماه و نیم ازش می گذشت!

اتاق رو ترک کردم و وقتی دوباره بهشون ملحق شدم که گارسون سفارشاتشون رو گرفته بود!

رو به روشون نشستم و خطاب به پناهی گفتم:

-اومدنت برام عجیب بود. منتظرت نبودم!

خندید و بحث رو عوض کرد:

-تا کی درگیر اینجا بودی؟

به سختی با خمیازه ام مقابله کردم و گفتم:

-تا یک دقیقه قبل از افتتاحیه! باورت می شه این مدت شب ها بیشتر از سه چهار ساعت نخوابیدم و

صبح ها قبل از همه اینجا بودم؟ قبل از شروع فکرش رو هم نمی کردم اینجا انقدر کار داشته باشه!

نگاهم به دختر افتاد که سرش پایین بود و داشت با گل های طبیعی روی میز بازی می کرد! دلم می

خواست داستان و فلسفه ی حضورش کنار پناهی رو بدونم اما غیر قابل نفوذ تر از این حرف ها به

نظر می رسید که بشه درموردش سوال پرسید!

-خسته نباشی!

نگاهم رو متوجه پناهی کردم؛ چرا اسم کوچیکش باز فراموشم شده بود؟ در گیر یادآوری اسمش بودم

که گفت:

-از اینجا خیلی برای الهه تعریف کرده بودم؛ دلش می خواست اینجا رو ببینه!

دخترک حتی با ذکر شدن اسمش هم سرش رو اونقدری بالا نیاورد که باید! چش بود؟

پرسیدم:

-باهم زندگی می کنید؟

و پناهی جوابم رو داد:

-من از دوازده سالگی با خانواده ی خاله ام زندگی کردم!

با حرفش تونستم پازل ها رو کنار هم بچینم! مادرش فوت شده بود؛ پدرش ترکش کرده بود و حالا می

گفت که از دوازده سالگی با خانواده ی خاله اش زندگی کرده؛ تازه فهمیدم که این دختر چرا

اینجاست!

رو به دختر پرسیدم:

-شما همیشه انقدر کم حرفین؟

بالاخره سرش رو بالا آورد و متعجب و ترسیده نگاهم کرد! جوری که ناچار شدم سوالم رو پیش

خودم مرور کنم تا ببینم حرف بدی نزده باشم!

لب هاش تکون خوردند اما کلمه ای که گوش بتونه بشنوه و مغز پردازشش کنه تولید نکرد! در

عوض پناهی گفت:

-الهه کلا یه خورده کم حرفه!

حس کردم چیزی به گریه کردن دخترک نمونده؛ بخاطر همین قضیه رو کش ندادم و با رسیدن

سفارش ها کلا فراموشش کردم!

سفارشاتشون که رو میز چیده شد، من هم سفارش یه لیوان بزرگ چایی دادم و رو به مهمون هام

گفتم:

-بفرمایید! امیدوارم دوست داشته باشین و مشتری شین!

و چشمکی تحویل پناهی دادم! آه... اسمش امیر حسین بود! تازه بخاطر آوردم!

خوش خلق از باز کردن گره ی ذهنیم، رو به دختر گفتم:

-شما هم حتما تشریف بیارین. خوشحال می شم دوباره ببینمتون!

مودبانه تشکر کرد؛ لب های خوشگلی داشت.

رو به پناهی گفتم:

-درست نیست الان مطرحش کنم اما تصویر یکی از دوربین ها رو نمی تونم بگیرم. باید چکار کنم؟

ممکنه دوربین سوخته باشه؟

پرسید:

-کنوم یکی؟

-همونی که تصویر ورودی کافه رو می گیره!

آخرین جرئه ی لاتِه اش رو نوشید و پرسید:

-الان چکش می کنم! سیستم پخش تصویر هاشون کجاست؟

جواب دادم:

-مانیتور اتاق مدیریت. الان همدر حال ضبطه!

از جاش بلند شد و تیپ منحصر به فردش نگاهم رو خیره کرد! کمتر پیش می اومد که نوع پوشش

توجهم رو جلب کنه اما امشب پناهی این قانون ذهنیم رو نقض کرده بود.

راه افتاد به سمت در ورودی؛ جایی که دوربین نصب بود و چند لحظه ی بعد برگشت و پرسید:

-می تونم سیستم رو چک کنم؟

گفتم :

-حتما!

و برای اینکه دختر تنها نمونه خودم همراهش نرفتم و از یکی از گارسون ها خواستم که همراهیش کنه!

سر که چرخوندم متوجه شدم دختر به صورتم خیره شده! با نگاهم که غافلگیر شد، لبخند کمرنگ و دست و پاچه ای تحویل داد!

شال ساده و تک رنگ صورتی بهش نمی اومد! اما قبل از اینکه در مورد زیبایی یا زشتیش بخوای نتیجه ای بگیری، لب هاش خودنمایی می کردند و کفه ی ترازوی قضاوتت رو به نفع زیباییش می بردند بالا!

احتمالا که جناب دوربین عاشق این دخترک بود که تو این موقعیت، با خودش همراهش کرده بود! لیوان چاییم رو به لب هام نزدیک کردم و تصمیم به نوشیدنش داشتم که با سوال دختر شوکه شدم: شما چند سالتونه؟

سوال جالبی بود تو این موقعیت؛ نگاهش که کردم، چشم هاش دو دو زدند! زود جواب دادم که پس نیفته:

-بیست و شش! تازه رفتم تو بیست و شش!

نفسی که بعد از جواب دادن به سوالم کشید، مشکوکم کرد؛ چرا باید با دونستن سن من نفس راحت می کشید؟ پرسیدم:

-تو چند سالتنه؟

دست هاش رو تو هم قفل کرد:

-هنوز نوزده سالم نشده!

کمتر بهش می خورد! ناخواسته یاد هجده نوزده سالگی خودم افتادم که اصلا شبیه به الان این دختر نبود!

پرسیدم:

-درس می خونی؟

صداش یکم بلند تر و واضح تر شد وقتی جواب داد:

-ترم دو پرستاری!

از قصد پرسیدم:

-امیرحسین درباره ی من بهت چی گفته؟

و از حالت صورتش و واکنشش، به خواسته ام رسیدم؛ دخترک عاشقش بود!

به لب های آویزونش که ناواضح می گفتند:

-چیز خاصی نگفته!

خیره شدم و بعدش، حالت غمگین چشم هاش منصرفم کرد از ادامه دادن به سرگرمیم!

صدای پناهی هر دومون رو از وضعیتی که من درست کرده بودم، بیرون کشید:

-متوجه مشکل شدم اما الان ابزار ندارم.

سرم رو چرخوندم و کامل نگاهش کردم؛ بدون یه دستی زدن هم می شد فهمید که دخترک عاشقش باشه! مگه می شد دختری تو اون سن و سال عاشق همچین موجودی نشه؟ پناهی کلا کیس عاشق شدن بود و مطمئن بودم حداقل صدتایی کشته مرده داره!

-فردا می آم و درستش می کنم!

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-نمی خواستم زحمتت بدم!

کنار دخترک ایستاد:

-زحمتی نیست، صبح می تونم بیام!

لبخندی تحویلش دادم که گفت:

-ما دیگه می ریم!

همین حرف بس بود که دختر مثل فنر از جاش در بره و کنارش قرار بگیره!

من انقدر آدم های دور و برم رو خونده بودم که همشون برام شده بودند رمان های قابل حدس! دخترک یکی از اون هایی بود که یه نویسنده ی تازه کار از روی آخرین فیلم عاشقانه ای که دیده کپیش کرده و سوژه اش انقدر قابل حدسه که حوصله ات رو سر می بره اما... آقای دوربین نه! اون فرق داشت؛ فرق داشت که از رفتار هاش نه می تونستم بفهمم عاشق این دختره؛ نه می تونستم بفهمم که فارغ از این دختره!

جواب خداحافظیشون رو دادم و به رفتن پناهی خیره شدم؛ پناهی رو زشت بود اگه می خواستی با رمان و داستان مقایسه اش کنی! پناهی یه شعر از مولانا بود؛ یه شعر ثقیل که هرچی به معنی کردنش می نشست، گیج تر می شدی!

فصل چهل و هفتم

«راه آهن»

ماشین که حرکت کرد، همچنان ساکت بودم! نگاهی به ساعت مجیم که دوازده و نیم رو نشون می داد، انداختم. امیر حسین سیستم پخش رو روشن کرد؛ در حال حاضر حالی داشتم که می تونستم پا به پای هر آهنگی، حتی شادترینشون، گریه کنم!

_خوبی الهه؟

بزور جواب دادم:

_خوبم.

_خوابت می آد؟

_نه!

صدای آهنگ رو بیشتر کرد. سرم رو به شیشه ی ماشینی که دو هفته ی پیش خریده بودش تکیه دادم! برنامه اش برای خرید ماشین به این زودی ها نبود؛ قرار بود تو سال جدید ماشین بگیره؛ اما حالا داشتم می فهمیدم چطور پولش زودتر آماده شده! کم کاری انجام نداده بود برای کافه خانم بهرامی!! آه...خانم بهرامی!

چقدر الکی خوشحال بودم که دیگه هیچ خبری ازش تو خونمون نیست! که تماس های گاه و بی گاهش به صفر رسیده! چقدر خوشحال شده بودم وقتی امیر حسین صبح بهم گفته بود«آماده باش شب می آم دنبالت که ببرمت یه کافه نزدیک دانشگاهت» چقدر خوشحال بودم الکی....

چقدر ساده بودم...

چقدر همه چیز بد بود!

چقدر خانم بهرامی خوشگل بود!

چقدر رابطشون صمیمی بود!

چقدر بهرامی قشنگ گفته بود «امیر حسین»

بغضم رو قورت دادم و پرسیدم:

-اسم کوچیک خانم بهرامی چیه؟!

و دعا کردم بگه "نمی دونم"

اما بی خیال گفت:

_نیکا!

اسمش هم قشنگ بود! همه چیزش قشنگ بود.حتی از خوشگل ترین دختر های دانشگاهمون هم ده برابر قشنگ تر و بهتر بود!

ترانه ی درحال پخش داشت با روح و روانم بازی می کرد؛ پر بغض گفتم:

_می شه خاموشش کنی امیرحسین؟!

از سرعتش کم کرد و چند لحظه ی کوتاه سنگینی نگاهش رو حس کردم.

پخش رو خاموش کرد و پرسید:

_چیزی شده الهه؟!

جوابی که ندادم، ادامه داد:

_یه مدت خیلی سرم شلوغ بود و اصلا فرصت نمی کردم که بیرون بریم. امشب اینجا دعوت بودم؛

گفتم تو هم بیای تا یکم روحیه ات عوض شه!

میون حرفش نشستم:

_مرسی!

و سرم رو بیشتر به پنجره فشار دادم. اما توقف ماشین متعجبم کرد!

کنار خیابون ماشین رو نگه داشته بود و داشت نگاهم می کرد. نمی تونستم با خشمم کنار بیام؛ نمی تونستم مثل همیشه تو خودم بریزم غصه ام رو؛ نمی تونستم درک کنم که چرا خانم بهرامی باید انقدر جذاب باشه! نمی تونستم...

_چی شده الهه؟

لپ هام رو از داخل گاز گرفتم که زیر گریه نزّم ! خاک بر سر من که حتی بلد نبودم جلوی احساساتم رو بگیرم!

به سمتش چرخیدم تا خوب ببینه؛ خوب ببینه که با آوردنم به اینجا چطور ناخواسته عذابم داده! متعجب به اجزای صورتم خیره شد و پرسید:

_چرا نمی گی چی شده؟ خوب بودی که!

من اگه بلد بودم حرف بزّم که حالا روزگارم این نبود!

حتی نمی دونستم یه دروغ سر هم کنم تا از فشار این نگاه که داشتم زیرش آب می شدم خلاص بشم!

_نیکا بهت چیزی گفت؟

مبهوت نگاهش کردم!

_آره؟ وقتی رفتم تا دوربین رو چک کنم بهت چیزی گفت؟

حرص زیونم رو باز کرد:

_نه! خانم بهرامی چیزی بهم نگفت!

قصدا گفتم خانم بهرامی! محکم تر از بقیه ی کلمه های جمله ام هم گفتمش تا شاید به خودش بیاد؛ به

خودش بیاد و بفهمه چرا حالم بده!

اما نفهمید؛ نفهمید و نفهمید و نفهمید!

ماشین رو دوباره حرکت داد و پرسید:

_با کار چطوری؟ یک ماه شده که می ری. نه؟!

به آرومی جواب دادم:

_یک ماه و یک هفته.

-خسته نمی شی؟!

تنها جایی که تو این مدت چند ساعت ذهنم رو درگیر موضوعی جز امیرحسین می کرد همین جا بود!

جواب دادم:

_نه اصلا.

زیادی داشت تند می روند؛ اعتراض کردم:

_چقدر تند می ری!

بی خیال گفت:

_مجازه دیگه! اتوبان هم خلوته! مشکلی نداری تو محل کارت؟ با کار راحتی؟!

از قصد گفتم:

_آره. اگر هم مشکلی باشه فراز هست!

سوالش قلبم رو لرزوند:

فراز کیه؟!

چند لحظه فکر کردم تا بتونم بهترین جواب رو بدم:

_یه پسره ست که اونجا کار می کنه. از دانشجو های دکتراه؛ اسپرومتری می گیره!

-اسپرومتری چیه?!_

گونه هام داغ شدند؛ دوستم نداشت.

دوستم نداشت!

دوستم نداشت که تنها سوالی که براش ایجاد شده بود درباره ی اسپرومتری بود!

**

فردا صبح و ظهر تمام کلاس هام رو تو خواب و هیپروت سرکردم؛ کل شب از غصه خوابم نبرده بود

و انقدر حال و روزم واضح بد بود که هرکسی با یه نگاه به صورتم متوجهش می شد.

با اتمام آخرین کلاس یک راست به محل کارم رفتم! فراز زودتر از من رسیده بود و بیمارها همه ی

صندلی ها رو پر کرده بودند.

پشت میز پذیرش نشستم و شروع کردم به یادداشت اسامی مراجعین روز. خواب امون رو از چشم

هام گرفته بود و به طور میانگین تو هر دقیقه سه چهارتا خمیازه می کشیدم!

لیست رو که تموم کردم دکتر هم رسید!

اسم اولین مراجع رو صدا زدم:

-آرتین کامیار.

یکی از مراجعین بلند شد:

_کامکار خانم.

عذر خواهی کردم! نزدیک اومد و گفتم:

-ویزیت چهل و پنج تومانه؛

سه هزار تومن رو موقع گرفتن نوبت اینترنتی پرداخت کردین، چهل و دو هزار تومن لطف کنید!

کارتش رو به سمتم گرفت. رمز رو پرسیدم و کارت کشیدم اما با ارور رمز اشتباه است مواجه شدم!

گردنم بیشتر از این تحمل وزن سر سنگینم رو نداشت. دوباره رمز رو پرسیدم و اینبار با دقت

بیشتری واردش کردم و فیش و قبض رو همراه با کارت مقابل مراجع گرفتم و گفتم :

_بفرمائید داخل ، اتاق دست چپ.

مراجع بعدی خودش مقابلم ایستاده بود!

پرسیدم:

محمد صالحی؟

و جواب گرفتم:

__بله.

توضیحات ویزیت رو تکرار کردم و کارت رو گرفتم. کارت کشیدم و وقتی کارت رو همراه با قبض به مادر محمد صالحی برگردوندم؛ چند لحظه بعد صدایش کل سالن رو پر کرد:

__خانم چرا چهار صدو بیست تومن کارت کشیدید؟

با گیجی نگاهش کردم که قبض رو به سمت گرفت؛ آه از نهادم بلند شد. درست می گفت! با اضطراب گفتم:

__اشتباه کشیدم! یه صفر اضافه زدم.

سرم داد کشید :

__حواست کجاست پس؟ با سرخوشی هم می گه یه صفر اضافه زدم!

کجا من شبیه آدم های سرخوش بودم؟ با لحنی که آرامش نداشت؛ سعی کردم به آرامش دعوتش کنم.

__لطفاً داد زنید. من درستش می کنم!

و سرم رو داخل کتو بردم؛ پول نقد به اندازه ی متفاوتی که اشتباهاً کارت کشیده بودم نداشتیم. زن هنوز هم داشت غرغر می کرد و من دیگه تحمل تموم شد؛ زدم زیر گریه! مقابل بیست نفر زدم زیر گریه و آرزو کردم همونجا بمیرم.

حتی بچه ها هم ساکت شده بودند؛ گریه ی ناگهانیم همه رو شوکه کرده بود! صدای پدر یکی از بچه ها بلند شد:

-ای بابا... بنده خدا رو به گریه انداختی. فرار که نکرده؛ یه اشتباهی پیش اومده حل می شه دیگه!

زن که خودش هم از گریه ی ناگهانی من شوکه بود، تو سکوت نگاهم کرد! تراژدی راه انداخته بودم! در اتاق فراز باز شد و خودش شد فرشته ی نجات:

-چی شده خانم شادمان؟

با شرم و خواهش نگاهش کردم و انگشت هام رو روی چشم های نم دارم کشیدم.

قبل از من، زنی که حالا لحنش به اندازه ی قبل طلبکار نبود به حرف اومد:

-ایشون اشتباها چهارصد و بیست تومن از کارت من کشیدن!

فراز با آرامش پرسید:

-این همه داد و قال برای اینه؟ بدین من شماره کارتتون رو!

از جام بلند شدم و به اتاق فراز رفتم؛ روی صندلی نشستم و شروع کردم به کشیدن نفس های عمیق!

من خودم رو باخته بودم! خودم رو به عشق باخته بودم دیگه هیچ برگی نداشتم که تو بازی با این عشق رو کنم!

من رسماً بازنده بودم!

پلک هام رو بستم و از خجالت و شرمندگی اتفاق افتاده، دلم خواست که فراموشی بگیرم!

از صدای فراز مشخص بود که داره نوبت ها رو رد می کنه؛ زیادی ممنونش بودم!
تو تمام این پنج هفته ای که اینجا بودم، بیش از حد هوام رو داشت و وسط همه ی دردرس هایی که
برام پیش می اومد، مثل یه فرشته ی نجات ظاهر می شد و بعد از اون همه چیز درست می شد!
با صدای باز شدن در از جا پریدم و نگاه شرمنده ام رو دوختم به صورتش!
رفت و در حالی که پشت میزش می نشست، پرسید:
-می دونی تو این مدت به چی پی بردم؟
جوابی ندادم؛ گفتم:
-شما فقط فامیلیت شادمانه، وگرنه غمگین ترین عالمی!
از جام بلند شدم و گفتم:
-ممنون بابت کمکتون. من امروز خیلی...
من امروز خیلی چی بودم؟ کلمه اش رو پیدا نمی کردم؛ هیچ کلمه ای نبود در توصیف حال دیشب تا
به الانم!
از سکوت استفاده کرد و پرسید:
-آخه دختر خوب آدم بخاطر یه اشتباه که ممکنه واسه هر کسی پیش بیاد می زنه زیر گریه؟
کوتاه گفتم:
-حق باشماست؛ ببخشید!
دلم می خواست از اینجا هم برم! دلم می خواست از هرجایی که گیر یک جفت چشم تحلیل گر می
افتم، فرار کنم!
-انقدر راحت به همه نگو ببخشید خانم غمگین عالم!
وقت گیر آورده بود امروز این دانشجوی بلبل زبون دکتر معدل!

پرسید:

-یادته روز دومی که اینجا اومدی؟
مگه می شد یادم بره؟ فقط نمی دونستم الان چه وقت یادآوریه!
ادامه داد:
-ده بار گفتم آقای....! و من هر بار گفتم فراز هستم! آخر سر عصبانی شدی و گفتمی من فامیلیتون رو
پرسیدم! منم گفتم به خدا به پیر به پیغمبر فراز هستم! آخ که چقدر ضایع شدی!
وسط همه ی غصه هام یه لبخند نشست رو لب هام! راست می گفت؛ روزی که اومده بودم برای
تحویل گرفتن کار، فکر می کردم اسم کوچیکش فرازه و برای دونستن فامیلیش کم مونده بود باهاش
دعوا بشه غافل از این که فامیلیش فراز بود!

-آفرین دختر خوب؛ بخند! آخه چی تو این دنیا ارزش این همه غم و غصه ی تو رو داره که هر روز خدا غمگینی؟

لبخند رو لبم ماسید و با عذر خواهی کوچیکی از اتاقش بیرون رفتم!

فصل چهل و هشتم

"تجربش"

انقدر دیر از خواب بیدار شده بودم که فرصتی برای حاضر شدن نداشتم؛ فقط دوش گرفته بودم و حالا با صورتی بی رنگ و رو و موهایی که ناچار بودم با تل جمعشون کنم، پشت میز تو اتاق مدیریتِ کافه نشسته بودم و داشتم به لیستی که آشپز تهیه کرده بود نگاه می کردم که یکی از خدمه ها وارد شد و گفت:

-آقای پناهی اومدند!

از جام بلند شدم و به بیرون رفتم؛ کافه نسبتاً شلوغ بود و نت برگ های صبحانه کار خودشون رو کرده بودند!

پناهی رو پوشیده تو لباس های اسپرتش دیدم و براش دست تکون دادم، نزدیک اومد و سلام داد. جوابش رو دادم و پرسیدم:

-صبحانه خوردی؟

سرش رو کمی به راست متمایل کرد و پرسید:

-می خوای به صبحانه دعوتم کنی؟

خندیدم و گفتم:

-شناگر خوبی هستی!

دلم اون لباس های رسمی دیشبش رو می خواست! دو ماه تمام دور هر تفریحی رو خط کشیده بودم و چسبیده بودم به کافه و حالا... هیچ کسی دور و برم نبود جز این آدم که دیشب بعد از مدت ها سر و کله اش پیدا شده بود. دلم می خواست باهاش حرف بزنم؛ این آدم تنها کسی بود که به من گفته بود "خوب"! شنیدن همچین اعترافی از کسی که فکر می کردی تو ذهنش درموردت تصورات وحشتناکی داره، عین خواب و خیال بود! گفتم:

-وقت هست برای کار! من هم صبحانه نخوردم؛ بیا صبحانه بخوریم!

به چشم هام خیره شد و گفت:

-باشه!

ابرو هام بالا پریدند و گفتم:

-تا بنشیننی اومدم!

و بعد از سفارش دادن یه صبحونه ی مخصوص، برگشتم پیشش و مقابلش نشستم!

بازوی راستش رو روی تکیه گاه صندلی گذاشته بود و تنه اش عقب بود و به جایی نامعلوم خیره شده بود!

ناخودآگاه گفتم:

-دخترخاله ات حسابی عاشقه!

فاصله ی ابرو هاش کم شدند:

-چی؟

دقیق نگاهش کردم و پرسیدم:

-یعنی تا به حال متوجه نشده بودی؟

با گیجی نگاهم کرد و ادامه دادم:

-دختره عاشق عاشقه! نفهمیدی این رو؟

صداش ناباور بود:

-چی داری می گی؟ خودش بهت گفت؟

پس خودش نمی دونست! گفتم:

-خودش دیشب اصلا حرف زد؟

فورا پرسید:

-پس چی؟

گل های روی میز رو به بازی گرفتم:

-کاملا مشخصه! چشم هاش، رفتارش، همه و همه داد می زنن که عاشقه!

سکوت کرد اما چند لحظه ی بعد، به حرف اومد:

-نگرانشم! خودم هم چند وقت پیش حس کردم باید خبرایی باشه اما...

داستان داشت برام جالب می شد! پرسیدم:

-اما چی؟

ساعد هاش رو روی میز گذاشت:

-خواست دخالت نکنم؛ بهم یادآور شد که نه پدرشم و نه برادرش!

چشم هام رو ریز کردم؛ پناهی داستانمون اصلاً تو باغ نبود! برای اینکه مطمئن بشم از عشق دختره به خودش بی خبره، پرسیدم:

_نگرانشی؟ می ترسی گیر آدم بدی بیفته؟!

چشم هاش یه حالت خاصی داشت؛ انگار پشیمون شده بود از حرف زدن در رابطه با این موضوع! قصد داشتم ادامه ندم اما خودش به حرف اومد:

_هم خودش خیلی حساسه؛ هم اینکه تو سن حساسیه! یه مدت زیاد تو یه محیط بسته بوده؛ حتی با دخترها هم جزء تو مدرسه ارتباطی نداشته. من تا به حال ندیدم که بخواد بره خونه ی یکی از دوست

هاش یا اونا رو به خونه دعوت کنه؛ حتی ندیده بودم که تو این مدت سر و گوشش بجنبه و حالا چند ماهیه که رفته دانشگاه؛ تو یه محیط بزرگ که کلی دختر و پسر دور و اطرافشه و من حس می کنم تو دانشگاه ... مطمئن نیستم اما حس می کنم دل بسته ی کسی شده! حالا که توام داری می گی از رفتار هاش متوجه شدی...

قضیه برام زیادی جالب شده بود؛ چند لحظه فکر کردم تا بتونم بی طرف ترین جمله رو بگم:
-خب به هر حال هر دختری یه روزی عاشق می شه! چه کار می شه کرد؟
حالت صورتش هیچ تغییری نکرد؛ چشم هاش بیشتر نگران بودند تا عاشق! انگار که یه مرد، داشت در مورد دخترش صحبت می کرد:
-کار دیگه ای هم از دستم بر نمی آد؛ سعی کردم حواسش رو معطوف کنم به درس هاش؛ این تنها کاری بود که ازم بر اومد!
یا من در مورد حس دخترک اشتباه کرده بودم یا رسماً دیوانه بود که عاشق این آدم بود و تا حالا بهش نفهمونده بود این عشق رو!

بحث برام جذابیتش رو از دست داده بود اما شیطنتم گل کرد و پرسیدم:
-خودت چی؟ تا به حال کسی رو دوست داشتی؟
نگاهش تا چشم هام بالا اومد! می دونستم جواب نمی ده؛ پس با خنده گفتم:
-چیه؟ ترجیح می دی رابطه مون کاری بمونه؟
نخندید اما چین خوردن گوشه ی چشم هاش از دیدم پنهون نمودند!
صبحانه ی اشتهای برانگیزمون حاضر شده بود؛ رو این حساب بحثمون ادامه پیدا نکرد.
تو سکوت مشغول بودیم اما چند دقیقه بعد، یکهو دست کشیدیم از بشقابم و نگاهش کردم!
متوجه نگاهم شد؛ سرش رو بالا آورد و پرسید :
_چی شده؟

عین چیزی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم.

_بیا اینجا!

اخم کرد:

_کجا بیا؟

_اینجا! بیشتر بیا! هر روز بیا!

ابروهاش از هم فاصله گرفتند و بالا رفتند؛ لحنش رنگ و بوی تعجب داشت وقتی پرسید :

_چرا؟!

جمله ای که به درد جواب سوالِ چراش بخوره رو پیدا نمی کردم. پس فقط چیزی که تو سرم بود رو گفتم:

_من اینجا تنهام؛ کارها زیاده؛ کسی نیست که بهش اعتماد داشته باشم!
دیگه کاملاً صبحانه اش رو رها کرده بود.

_به من اعتماد داری؟!

جمله اش رو با تغییر ضمیرها تکرار کردم:

_بهت اعتماد دارم!

کمی از آبمیوه اش رو نوشید ؛ چند لحظه فکر کرد و نهایتاً گفت:

-نمی تونم بی ارتباط به حرفه ام کار کنم!

با سماجت گفتم:

_اگه هر روز یکی از دوربین ها رو از کار بندازم چی؟!

متعجب نگاهم کرد. چشم هاش به طرز وحشتناکی جذاب بودند!

پرسیدم:

_می آی؟

صندلی رو عقب زد و بلند شد:

-می رم سراغ حل مشکل دوربین!

و کیفش رو برداشت!

همراهش راه افتادم، گفت:

_باید برم سراغ سیستم!

به طرف اتاق راه افتادم و در رو براش باز کردم!

تنه اش گذاشتم و رفتم به آشپزخونه ی کافه و برای خودم یه لیوان بزرگ چای ریختم! به جزیره ای

که وسط سالن آشپزخونه بود، تکیه زدم و مشغول نوشیدن چایی و فکر کردن شدم!

این روزها انقدر برای فکر کردن وقت کم می آوردم که تمام تصمیماتم رو تو لحظه می گرفتم!

نیم ساعت بعد که به سمت اتاق رفتم، پناهی نبود! فکر کردم بی خداحافظی رفته اما تو سالن پیداش

کردم! تکیه زدم به دیوار و نگاهش کردم و از خودم پرسیدم «چه مرگته؟» و جوابی براش پیدا

نکردم!

به خدا که دوستش نداشتم! خصوصاً که دو سال هم ازم کوچیکتر بود و تنها کاری که من تو عمرم

انجامش نداده بودم، پریدن با پسر بچه ها بود!

اومد و از مقابلم گذشت و وارد اتاق شد! اخم هاش توهم بودند!

دعا کردم کارش راه نیفته اما نگاهش رو از صفحه ی مانیتور بالا کشید و گفت:

_درست شد.

سری به نشونه ی تشکر تکون دادم و به سمتش رفتم. تصویر دوربین در ورودی هم به تصویرها

اضافه شده بود.

نشستم روی صندلی پشت میز و خواستم حرفی بزنم اما هیچ چیزی تو سرم نبود!

کیفش رو از روی میز برداشت و گفت:

_من دیگه می رم.

گفتم:

_حساب امروز رو...

میون حرفم نشست:

_بزنش به پای صبحانه ی امروز.
گفتم:

_اونو که مهمون من بودی!

_پس توام این رو مهمون من!

وقتی می خواست بره؛ چه کارش می کردم؟! هیچی! فقط لبخندی زدم و گفتم:
_متشکرم!

وقتی گفتم «خداحافظ» مطمئن بودم دیگه چیزی به اینجا برش نمی گردونه! پس جواب دادم:
_خداحافظ.

و سرم رو بردم تو مانیتور و تا جایی که تصویر آنلاین دوربین ها همراهیم کردند، دنبالش کردم و
وقتی کاملاً از تصویرها خارج شد؛ زیر لب گفتم:

_«خدا نگه دار جناب آقای دوربین پناهی»

فصل چهل و نهم "راه آهن"

بهار شد و عید از راه رسید اما دل من تو زمستون سال قبل می موند و عشق توش، هیچ شکوفه ای نداد!
لحظه ی تحویل سال، من و مامان و امیرحسین و امید، دور سفره ی هفت سینی که امسال خود مامان
چیده بودش، نشسته بودیم؛ عکس بابا هم تو سفره، کنار سین های مامان بود و من، با دلتنگی، مدام
نگاهش می کردم!

دعای تحویل سال که خونده شد و اون ملودی مخصوص که از شبکه ی یک پخش شد؛ روی مامان
رو بوسیدم و عید رو بهش تبریک گفتم؛ به امیرحسین و امید هم! و نهایتاً بلند شدم و به اتاقم رفتم و با
سه بسته ی کادو پیچ، برگشتم!

عید امسال، با جمع کردن دو حقوق و یه عیدی، پول نسبتاً خوبی تو حسابم پس انداز شده بود؛ طوری
که دستم برای خرید عیدی باز بود! برای مامان یه روسری و یک جفت کفش، برای امید یه شلوار
جین و برای امیرحسین، یه جلد دیوان شمس خریده بودم؛ چون تو یک ماه اخیر، به طرز اعجاب
انگیزی رو آورده بود به شعر، خصوصاً شعر های مولانا!
مامان با باز کردن هدیه اش، همون جمله هایی رو گفت که انتظارش رو داشتم:

-چرا پولات رو خرج می کنی مادر؟ جمع کن برای خودت. من اصلاً خوشحال نمی شم با این چیز ها!

جمله هاش رو ندید گرفتم و فقط لبخندی که موقع گره زدن روسریش مقابل آینه به خودش زد رو تو ذهنم نگه داشتم!

امید هم با باز کردن کادوش از خوشحالی خندید اما جای زخم بزرگ روی صورتش، نداشت که از خنده اش ذوق کنم؛ خدا می دونست کی و چرا این بلا رو سرش آورده بود که امید حتی با تهدید های امیرحسین هم لب باز نکرده بود و قسم خورده بود که زمین خورده!

واکنش امیر حسین اما متفاوت بود؛ با گرفتن کادوش، اول گفت:

-مثل اینکه وضعت خیلی خوبه الهه!

اما به محض باز کردنش، چشم هاش برق زدند و لب هاش ناباور گفتند:

-می دونستی از کی می خواستم یکی بگیرم و فرصت نمی کردم؟

می دونستم؛ من حتی آمار تعداد نفس هایی که تو روز می کشیدی رو داشتم؛ این که چیزی نبود!

نتونستم لبخند نزنم؛ دلگیر بودم اما نمی شد برق چشم هاش رو دید و لبخند نزد! کتاب رو بهم برگردوند؛ برگردوند و گفت:

-یکی از شعر هاش رو بخون برام!

کتاب رو پس زدم:

-من اصلاً شعر خوندم خوب نیست!

دوباره کتاب رو سمتم گرفت:

-عیبی نداره بخون!

گرفتمش و تصادفی یکی از صفحه ها رو باز کردم؛ مثل وقت هایی که دیوان حافظ رو باز می کردم تا برای خودم فال بگیرم اما از معنی کردن بیت ها عاجز می شدم و کتاب رو می بستم!

اینبار اما فرق داشت؛ اینبار امیرحسین ازم خواسته بود؛ پس اولینی که مقابل چشم هام خودنمایی کرد رو خوندم.

«من از عالم تو را تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف توست
ز توست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه باشم
بجز آنچه نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل
گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم
مرا تو چون چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی
چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی

تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می جویی ز جیب و آستینم»

با خوندن آخرین بیت و اتمام غزل، دلم لرزید!
نگاهم رو ناباور تا صورت امیرحسین کشیدم! می خواستم... می خواستم دوباره بخونمش! اصلا می
خواستم جیغ بزنم و بار ها براش بخونم این شعر رو!
دستش رو جلو آورد و خواست کتاب رو بهش برگردونم؛ کتاب داشت از دستم می رفت اما چشم هام
فورا بیت اولش رو حریصانه دزدید و قاب کرد و زد سر در ذهنم!
«من از عالم تو را تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم؟»

:

فصل پنجاهم "تجربش"

سه روز از شروع سال جدید گذشته بود و من، عملا تو کافه زندگی می کردم!
کسی رو تو دور و اطرافم انقدر مطمئن نمی دونستم که مسئولیت کافه رو باهاش شریک بشم و تو
این یک ماه، به اندازه ی ده سال کاری خسته شده بودم!
بونتا قشنگ بود؛ برای من بود؛ ایده های خودم ساخته بودنش؛ خودم براش تبلیغ کرده بودم و
شناسونده بودمش! پس قطعا کسی به اندازه ی من، وقتی انقدر شلوغ و پر انرژی می شد؛ وقتی
دخترها و پسر ها برای خالی شدن میز هاش، منتظر می موند؛ وقتی انقدر پر متقاضی شده بود که
میز هاش از چند روز قبل رزرو می شدند، حظ نمی کرد اما... اداره اش از پس من دست تنها که
قبلا تجربه ی مرتبطی هم نداشتم، قطعا بر نمی اومد!

ساعت یازده شب بود که تو اتاق نشسته بودم و در حالی که پی در پی خمیازه می کشیدم، به صحبت های باریستای کافه که در مورد شرایط کاریش گله داشت، گوش می کردم و به این فکر می کردم که چقدر حیف شد که مهمونی بزرگ فرشیدی ها رو از دست دادم!

یاد میز بار فرشیدی ها که می افتادم، دلم ضعف می رفت! گرون ترین و نایاب ترین بطری های دنیا رو فقط تو این مهمونی می شد یکجا دید!

حالت منتظر و کلافه ی صورت پسر که جوون ترین نیروی کافه بود باعث شد حسرت از دست دادن مهمونی رو کنار بذارم و بیرسم:

-چرا انقدر غر می زنی؟

بهش بر خورد:

-خانم بنده دارم در مورد یه موضوع حرفه ای صحبت می کنم و شما...
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-باورت بشه یا نه، من الان انقدر خسته ام که اطلاعات شخصیم رو هم بخاطر نمی آرم؛ می شه بذاریش برای فردا صبح؟

ناراضی سر تکون داد و از در لعنتی اتاق بیرون رفت؛ دری که هر کس ازش وارد می شد، قطعاً یه شکایتی داشت!

شالم رو روی موهام انداختم؛ هیچ جوهره به مهمونی فرشیدی ها نمی رسیدم! هر چقدر هم که مهمونی شون طولانی بود و تا نزدیک های صبح ادامه داشت، باز من با احتساب تموم شدن ساعت کاری کافه، زمان لازم برای رفتن به خونه و آماده شدن، بهش نمی رسیدم!

برگشتم و رو همون صندلی نشستم و دست هام رو روی میز، و سر دردناکم رو روی دست هام گذاشتم!

چند ماه بود که حتی برای رنگ کردن موهام هم فرصتی نداشتم؛ آرایش زمان برم خلاصه شده بود تو استفاده از یکی دو قلم، اون هم به صورت هول هولی! قسمت های جدید سریال هایی که دنبال می کردم روی هم تلنبار شده بودند و از آخرین جلسه ای که به کلاس زبان رفته بودم، بیشتر از یک ماه می گذشت!

قوطی فلزی سیگار رو از کشوی میز بیرون کشیدم و با اینترکام سفارش یک فنجون قهوه دادم!

سیگاری روشن کردم و سر سنگینم روبه زحمت صاف نگه داشتم؛ دلم لک زده بود برای یه وعده غذای خونه و متنفر شده بودم از هرچی پیتزا و پاستای ایتالیایی بود، حالا هرچقدر هم با تازه ترین و با کیفیت ترین مواد، تو کافه ی خودم تهیه می شدند!

با سر و صدای بلند شده از فکر بیرون اومدم و دقیق به صفحه ی مانیتور خیره شدم؛ تصویری رو که به نظر می رسید نشونگر مورد مد نظرم باشه رو بزرگ کردم و متوجه شدم که یکی از گارسون ها با دو دختر در حال بحثه!

با انگشت شست و اشاره تیغه ی بینی‌م رو فشردم و چند ثانیه منتظر موندم که شاید بحث، به خودی خود تموم بشه اما وقتی دیدم ادامه دار هست و داره سایر مشتری ها رو هم درگیر می کنه، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم!

به میز که نزدیک شدم، بحث کات شد!

از گارسون خواستم عقب بایسته و محترمانه رو به دو دختر پرسیدم:

-من بهرامی مدیر کافه هستم؛ می تونم کمکتون کنم؟

یکی از دو دختر با صدایی زنگ دار گفت:

-ایشون برخورد مناسبی با مشتری ها ندارن!

گارسون رو مرخص کردم و با آرامش گفتم:

-من از شما بابت مشکل پیش اومده عذر خواهی می کنم و ممنون می شم تو برگه ی نظرسنجی که با

صورت حساب تقدیمتون می شه، حتما ذکر کنید که چه رفتاری خاطرتون رو مکرر کرده؛ من

شخصا به این موضوع رسیدگی می کنم تا دوباره اتفاق نیفته! الان هم شخص دیگه ای رو برای ثبت

سفارشتون می فرستم!

مشکل رو حل کردم و با برگشتن به اتاقم، گارسون رو خواستم و قبل از اینکه هر توضیحی بده گفتم:

-تو قراردادمون، بحث با مشتری به هر دلیلی...

میون حرفم نشست:

-اما...

واقعا توان بحث کردن نداشتیم؛ می خواستم حرف نسنجیده ای نزنم اما تو ذهنم پر بود از همین حرف

ها که بالاخره باید با گفتنتشون به یک نفر، کمی از فشار روانی ذهنم رو خالی می کردم!

درحال خودخوری بودم که تلفن زنگ خورد، برای چند ثانیه رها کردن خودم از تنش پیش اومده،

جواب دادم و شنیدم:

-یکی از مشتری ها می خوان خودتون رو ببینین؛ به نظر می رسه که از آشناهاتون باشن اما

خودشون رو معرفی نکردند!

خم شدم روی میز و سرم رو بردم سمت مانیتور و پرسیدم:

-میز چند؟

-میز هشت خانم!

یه مرد که یه سبد بزرگ گل، بین صورتش و تصویری که دوربین می گرفت، قرار داشت!

تماس داخلی رو قطع کردم و با مرخص کردن گارسون، از اتاق بیرون رفتم و همین که بین میز ها

قرار گرفتم، بوی کلایو کریشن زیر بینیم زد و همین بس بود برای بی قراری دلی که چند ماه رنگ

هیچ هیجانی رو ندیده بود!

پشتش به من بود اما مگه می شد اون موهای خوشرنگ و نیمه بلند رو نشناخت!

نزدیک رفتم و دست هام رو از پشت روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و در حالی که عطرش رو

حریصانه بو می کشیدم؛ کنار گوشش گفتم:

-اما گفته بودی بلایت برای اول مارسه! یعنی من ماه های میلادی رو اشتباه کردم؟

تا وقتی به سمتم نچرخیده بود نمی دونستم که چقدر و چه اندازه دلتنگش هستم.

اما همین که صورتش برگشت و مقابل صورتم قرار گرفت، فهمیدم چقدر حتی برای حالت نگاهش هم دلتنگ بودم!

صدام زد:

-نیکا!

سعی کردم خنده‌ی از سر هیجانم رو کنترل کنم و با سرخوشی گفتم:

-کی اومدی سهند!؟

از جاش بلند شد و در حالی که صندلی مقابل رو برام بیرون می کشید، جواب داد:

-امروز ظهر رسیدم!

نشستم و پرسیدم:

-پس گولم زده بودی که ماه بعد می آی!

با لبخند نگاهم کرد:

-می خواستم سوپرایزت کنم! نیما گفت تنها جایی که می تونم پیدات کنم اینجاست؛ باید بگم از عکس

هاش هم محشر تره!

دست هاش رو به سمتم گرفت و با میل دست هام رو بینشون گذاشتم!

چشم هاش پر بودند از حس های خوب و قابل درک. انقدر که این مدت راهبه وار زندگی کرده بودم،

از تماس دست هاش هم سر ذوق می اومدم!

چشم هاش خسته و خواب آلود به نظر می رسیدند و برام قابل احترام بود که با این شرایط به دیدنم

اومده! گفت:

-می شه بریم یه جای خلوت تر؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم:

-نه تا قبل از دوازده و نیم!

با شیطننت پرسید:

-اینجا اتاق شخصی نداری؟

خندیدم:

-این یکی موجوده!

با لحن جالبی گفت:

-پس پاشو لطفا!

صندلی رو عقب زدم و گفتم:

-بابت گل ها ممنون!

در حالی که بلند می شد، گفت:

-انقدر هیجان زده بودم که یادم رفت تقدیمشون کنم!

-پس به جبران کوتاهیت، تا اتاق برام بیارشون!

کنارم حرکت کرد و به محض اینکه در اتاق رو بستم در آغوشم کشید؛ انقدر ناگهانی که دست هام بی حرکت رو هوا موندند!

اسمش رو کشیدم:

-سهند!

نگاهم کرد و گفت:

-دلم برای بوی ادکلنت هم تنگ شده بود!

شاید اگر تو هر موقعیتی بودم، انقدر سریع درگیر نمی شدم اما سهند برای دیدارم و تحریک عکس العمل های اینچنینیم، تصادفا بهترین موقعیت و شرایط رو انتخاب کرده بود!

طوری که خودم پیش قدم شدم و چند دقیقه ی رویایی رو برای جفتمون رقم زدم!

حقیقتا به درخواستش تو این مدت فکر نکرده بودم و تصمیم نداشتم تا قبل از فکر کردن و جواب دادن، رابطه امون رو جدی تر کنم اما مغز معیوبم داشت دستور می داد "دوباره لطفا"!

برای اینکه پیش روی نکنم، سرم رو روی شونه اش گذاشتم و از ورای شونه اش نگاهم افتاد به تنگ شیشه ای که هنوز گوشه ی میزم بود؛ گل های داخلش که خشک شده بودند، تنها گل های اهدایی افتتاحیه بودند که من تا امروز نگهشون داشته بودم!

نگاهم رو از تنگ گل به دوربینی که بالای سرم بود کشیدم و چند ثانیه نگاهش کردم!

فصل پنجاه و یکم

"راه آهن"

هنوز یک ساعت مونده بود به پایان کار مطب و من داشتم زبان می خوندم و مابینش نوبت مراجعین رو چک می کردم و با خالی شدن اتاق، به داخل می فرستادمشون.

از اول اریبیهشت، کلاس زبان ثبت نام کرده بودم و حالا دو سه جلسه ای بود که به کلاس می رفتم؛ امیر حسین بعد از عید دیگه فرصت نداشت برای این یه مورد وقت بذاره و اون دو سه ساعتی هم که خونه بود رو با دیوان مولانا ش می گذروند!

آخر هفته تولدش بود؛ هفتم اردیبهشت؛ تنها تاریخی که برای یادآوریش اصلا نیاز نبود فکر کنم!

دیروز کادوش رو خریده بودم؛ هم پول خوبی تو چند ماه اخیر جمع کرده بودم و هم پولی که تو حسابم بود دستم رو باز گذاشته بود برای خرید و برای اولین بار، بدون دغدغه ی قیمت، اون چیزی که دلم خواسته بود رو براش گرفته بودم!

کتاب رو ورق زدم و سعی کردم حواسم رو به تکالیفم بدم اما نشد؛ تلفنم زنگ خورد و اسمی که روش افتاد، ضربان قلبم رو بالا برد!

کم پیش می اومد امیرحسین این موقع از روز تماس بگیره؛ با این حال بدون فوت وقت، جوابش رو دادم:

-جانم امیر؟

صداش گرفته بود:

-سرکاری الهه؟

دلشوره به دلم افتاد:

-آره. تاهشت هستم؛ چطور؟

-آدرس دقیق می دی پیام دنبالت؟ تو خیابونتونم اما کوچه و ساختمون رو یادم نیست!

صدام می لرزید وقتی پرسیدم:

-چی شده؟

-باید بریم خونه ی دایی پرویز!

ناباور پرسیدم:

-فوت شد؟

صداش به قدری گرفته بود که جمله اش رو به سختی تشخیص دادم:

-نه ولی حالش وخیمه!

فورا آدرس رو دادم و گفتم:

-تا برسی اومدم پایین.

و با حالی گرفته تلفن رو قطع کردم و به اتاق فراز رفتم! با دیدنم پرسید:

-چی شده؟

فورا گفتم:

-دکتر مریض دارن نشد به خودشون بگم؛ من می تونم الان برم؟

نگران پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

حقیقت رو گفتم:

-داییم ناخوش احواله؛ باید بریم خونشون! چند وقتی بود که دکتر ها جوابش کرده بودن!

از جاش بلند شد:

-آره حتما؛ من جات می نشینم؛ می خوام برات ماشین بگیرم؛ با این حالت سوار...

جمله اش رو شکستم:

-پسرخاله ام اومده.

تسلیم شد:

-آها باشه. برو؛ ان شاءالله که هیچی نیست!

در حالی که می گفتم:

پس لطفا به دکتر علت رو بگین.

از اتاقش بیرون رفتم و با برداشتن کیفم مسیر خروجی رو در پیش گرفتم!
امیر حسین رسیده بود و ماشین سفیدش رو بین همه ی ماشین هایی که در کمال تعجب سفید بودند، تشخیص دادم و به سمتش قدم تند کردم.
حالت چهره اش گرفته تر از چیزی بود که انتظارش رو داشتم؛ جواب سلامم رو با ناراحتی داد و ماشین رو روشن کرد!

جرات تماس گرفتن با مامان رو نداشتم! خیره شدم به نیم رخ امیر حسین و گفتم:
-من می ترسم؛ اگه دایی... اگه دایی فوت شده و هنوز تو خونه ست... من و نبر...تو رو خدا!
برگشت و نگاهم کرد؛ اضطراب بی سابقه ای به جونم افتاد و از تصور دایی... بابا...
زدم زیر گریه؛ دست راستش تا روی کیفم اومد و دنبال انگشت هام گشت؛ گرفتشون و گفت:
-گریه نکن دختر خوب؛ هنوز که چیزی نشده!
افکار منفی، هیولا وار پنجه می کشیدند روی اعصاب مغزم و تصویر های وحشتناکی برام می ساختند:

-نکنه بلایی سر مامان اومده؟ امید؟ امیرحسین... جان الهه... بگو که چیزی نشده!
و قبل از اینکه حرفی بزنه خودم دست به کار شدم و با بیرون کشیدن گوشی از کیفم، بی معطلی شماره ی مامان رو گرفتم!

بعد از چند بوق، امید جواب داد. فوراً پرسیدم:

-کجایی امید؟ چی شده؟ بی خیال گفت:

-خونه دایینا؛ دایی مرده! من تو کوچه ام!

تلفن از دستم افتاد؛ با وحشت به امیرحسین نگاه کردم که سفیدی چشم هاش قرمز بودند! گفتم:

-من نمی آم؛ من نمی آم اونجا!

جوابم رو نداد! هق هق گریه ام بلند تر شد:

-تو رو به روح خاله قسم می دم من رو نبر اونجا! من نمی تونم ببینم دایی رو؛ دایی مرده! باشه
امیرحسین؟ باشه؟ نمی بری که من رو؟ بذار از خونه ببرنش؛ من می آم! من رو همین جا بذار و برو!
حمله ی عصبی بهم دست داده بود؛ یادجسم بی جون بابا که پتو پیچ گذاشته بودنش وسط خونه افتاده
بودم و هق هق می کردم! ترسی که اون روز به جون من افتاد از غم از دست دادن عزیزم، بیشتر
بود! من بعد از اون روز از همه چیز می ترسیدم!
چنگ زدم به بازویش:

-امیر... امیرحسین؛ نگه دار ماشین رو!

نگه داشت و پیاده شد؛ دیدمش که رفت به سمت دکه ای که کنار خیابون بود و با بطری آب برگشت!

بدنم خشک شده بود؛ حتی انقدر توانایی نداشتم که در ماشین رو باز کنم و برم!
اومد و بطری رو مقابل لب هام گرف؛ آب از کنار لب هام راه باز کرد و رو صورت و لباسم ریخت.
-بخور قربونت برم!
بطری رو پس زدم:
-امیرحسین!
با نگرانی پرسید:
-جانم الهه؟ جانم؟
یه کلام گفتم:
-نبر منو!
-نمی برم!

با اضطراب پرسیدم:
-قول می دی؟
سر تکون داد:
-قول می دم!
خیالم که راحت شد دست هام رو قاب صورتم کردم و اشک ریختم!
امیر حسین سوار نشد؛ یکی دو تا تماس گرفت و بعد به داخل ماشین برگشت!
پرسیدم:
-کجا می ریم؟
با نگرانی نگاهم کرد:
-می ریم خونه خودمون!
پرسیدم:
-بعدش تو می ری؟
-نه؛ پیشت می مونم! فردا صبح می ریم خاک سپاری. خوبه؟
کلمه ای گفتم که شبیه به «آره» بود!
حرکت که کرد پرسیدم:
-کی فوت شد؟
گرفته گفتم:
-من از صبح اونجام؛ تو که رفتی دانشگاه تماس گرفت زندایی؛ خواست بریم اونجا؛ ساعت چهار
دایی...
به لب هاش نگاه کردم که با ناراحتی جمله اش رو بست:
-ساعت چهار فوت شد!

بدون حرف به خونه رسیدیم؛ یک راست رفتم به اتاقم و با دل سیر یک ساعتی رو گریه کردم؛ تحت هیچ شرایطی هم از اتاقم بیرون نیومدم که چشمم به هال کوچیک خونه نیفته!

طرف های ساعت نه و نیم بود که دوباره با مامان تماس گرفتم و دوباره امید جواب داد! خواستم گوشی رو به مامان برسونه و برای انجام این خواسته چند دقیقه ای گریه و شیون شنیدم و دست آخر صدای شکسته و گرفته ی مامان، تو گوشی پیچید:

-جانم الهه؟ جانم مادر؟

با شنیدن صداش دوباره گریه ام گرفت و گفت:

-دیدي برادر مم رفت؟ دیدي بی کس و کار شدم؟ کی مونده بود برای من جز این برادر؟ دیدي همونم ازم گرفتن؟

با ترس و لرز پرسیدم:

-دایی اونجاست؟

-اینجاست داداشم؛ آروم خوابیده؛ دیگه ناله نمی کنه!

پاهام رو جمع کردم تو دلم و چشم هام رو بستم!

-چرا نیومدی مادر؟

هق زدم:

-نمی تونم مامان؛ نمی آم؛ می ترسم!

از ترسم خبر داشت؛ می دوست چی انقدر بهمم ریخته:

-نیا مادر؛ از همونجا برایش قرآن بخون! می ره پیش حاج مرتضی می ره پیش نرگسی... می ره پیش خواهرم...

داشت مرثیه می خوند و دیگه به من توجهی نداشت؛ تلفن رو که قطع کردم در اتاق باز شد و امیر

حسین سینی به دست وارد اتاق شد!

برام غذا گرم کرده بود. اومد و مقابلم نشست و گفت:

-غذاتو بخور و بخواب!

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-خاله اولین بچه بود؛ دایی دومی، مامانم سومی!

با گيجی گفت:

-خب!

با ترس گفتم:

-اگه مامان...

میون حرفم نشست:

-فکر های مسخره نکن الهه!

میون گریه گفتم:

-من می میرم امیرحسین؛ می میرم اگه بلایی سر مامان بیاد!

-غذاتو بخور!

-من جز مامانم هیچ کسی رو ندارم!

کلافه گفت:

-قرار نیست بلایی سر مامان بیاد؛ پیش پیش نرو به استقبال حادثه ای که قرار نیست بیفته!

بازو هاش رو گرفتم:
-قول می دی هیچی نشه؟
به چشم هام نگاه کرد:
-قول می دم؛ غذات رو بخور!
مثل بچگی هامون گفتم:
-هر کاری می کنم؛ فقط هیچی نشه!
نگاهم کرد؛ تو بچگی هامون هر وقت خرابکاری می کردیم یا اتفاقی پیش می اومد، ازش قول می گرفتم که هیچی نشه! هر وقت قول می داد بهم، واقعا هیچی نمی شد!
به سینی نگاه کردم و پرسیدم:
-خودت چی؟
کوتاه گفت:
-میل ندارم!
می دونستم که حتی گریه هم نکرده؛ چشم هاش قرمز و متورم بودند و من تا امروز یک بار هم ندیده بودم که مقابل ما گریه کنه؛ حتی وقتی دوازده ساله بود و مادرش رو از دست داده بود!
قاشق رو پر کردم از غذا و مقابل دهانش گرفتمش، سرش رو عقب کشید و بغض دار گفت:
-از گلوم پایین نمی ره!
دستم رو پس نکشیدم و گفتم:
-اگه نخوری نمی خورم!
قاشق رو ازم گرفت و همون یکی رو خورد و در حالی که تو سینی می داشتش، گفت:
-بخور و زود بخواب!
و با بلند شدن از جاش گفت:
-می رم برات قاشق تمیز بیارم!
قاشق رو برداشتم و در حالی که پرش می کردم، گفتم:
-نمی خوام. نیار!
و چند قاشق از غذا خوردم و به با برگردوندن سینی به آشپزخونه، مشغول تمیز کردنش شدم تا کمتر افکار منفی آزارم بدن!

فصل پنجاه و دوم

"تجربش"

لبه‌ی تخت نشستم و درحالی که گردن دردناکم رو به آرومی تگون می‌دادم، رو به نسترن گفتم:

__باید در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

خطاب به دختری که داشت ناخن هاش رو سوهان می‌کشید، گفت:

__نمی‌خوام خیلی تیز باشه.

و روبه من پرسید:

__چه موضوعی؟!!

انگشت هام رو به پشت گردنم فشار دادم و گفتم:

__سهند!

متعجب پرسید:

__سهند مرندیان؟

مگه چندتا سهند داشتیم تو دور و اطرافمون؟ تایید کردم و گفتم:

__بله؛ سهند مرندیان!

لحنش جدی شد:

__موضوع چیه؟!!

چقدر تختش نرم بود و برای خواب مناسب به نظر می‌رسید؛ حس می‌کردم اگه سرم رو روی اون

بالش فیروزه‌ای رنگ فشار بدم، از شدت درد گردنم کم می‌شه!

__سهند از من خواستگاری کرده!

ابروهاش بالا رفتند و صدای دختر در اومد:

__ببخشید خانم؛ دستتون رو سفت نگیرید!

برق رضایت رو تو چشم‌های نسترن نمی‌شد نادیده گرفت؛ گفتم:

__من موافقم؛ خودت به بابا بگو!

نتونست لبخندش رو کنترل کنه؛ حق هم داشت؛ در مورد کم کسی صحبت نمی‌کردیم! پرسید:

__کی؟

صدای سوهان برقی رو اعصابم بود! به بالش‌ها نگاه کردم و در حالی که سعی می‌کردم با خمیازه‌ام

مقابله کنم، گفتم:

__چند ماهی می‌شه. ولی من تا دیروز بهش جواب نداده بودم! قرار شده مطرحش کنه با خانواده، بهت

گفتم تا در جریان باشی.

تردید تو صداش نشست:

__مطمئنی؟

کلافه‌ی خواب بودم! گفتم:

__از چی مطمئنم؟

روبه دختر گفت:

__چند لحظه صبر کن.

و بعد درحالی که کامل به سمت می‌چرخید ادامه داد:

__از جوابت دیگه! مرندیان‌ها مثل اکبری‌ها نیستند!

با یادآوری جلسه‌ی خواستگاری پسر بزرگ اکبری‌ها و اون افتضاحی که بعدش به بار اومد ناخواسته

خنده‌ام گرفت و همین باعث شد که نسترن اخم کنه:

_ پس دوباره قراره بازی راه بندازی نه؟! اینجا این سری پدِرت کوتاه نمی‌آد ها!
قضیه کمالِ اکبری کاملاً فرق داشت؛ به خاطر یه کلِ کلِ بچگونه با دخترهای فامیل قضیه اونقدر جدی شد که به خواستگاری رسید.

پرسیدم:

_ تو هنوز فراموش نکردی اون جریان رو؟!!

جواب داد:

_ اگر تصمیم به تکرارش نگیری فراموش می‌کنم!

کمرم رو صاف نگه‌داشتم و جوابی ندادم.

صدای غزل از تو راهرو به گوشم رسید که گویا داشت دنبال می‌گشت. بلند گفتم:

_ اینجا غزل!

و چند لحظه‌ی بعد تو اتاق دیدمش و پرسیدم:

_ چی شده؟

نگاهش بین من و نسترن به گردش در اومد و گفت:

_ چیز مهمی نیست؛ اگر دارید صحبت می‌کنید بعد...

از جام بلند شدم و گفتم:

_ صحبت‌مون تموم شده.

از اتاق بیرون رفتم؛ دنبال اومد و گفت:

_ نیکو داروهاش رو نمی‌خوره. امروز با هیچ درمانگری همکاری نکرده؛ خیلی بد قلق شد؛ گفتم

امروز که خونه‌ای...

سرم سوت کشید از تکرار چندباره ی جمله ی "امروز که خونه‌ای" و مسئولیت‌های که بعدش ردیف

می‌شدند!

بعد از حدوداً دوماه "یه امروز" رو خونه مونده بودم تا استراحت کنم و به کارهای تلنبار شده‌ی

شخصیم برسم اما استراحت به من نیومده بود!

پرسیدم:

_ تو اتاق خودشه؟

و وقتی جواب داد، به سمت اتاق نیکو راه افتادم.

گردن دردناکم هرلحظه یادآوری می کرد که دیگه بیشتر از این توان صاف ایستادن نداره؛ سعی کردم

با فشار انگشت‌هام کمی دردش رو تقلیل بدم و وارد اتاق نیکو شدم!

با دیدنم خندید و ذوق کرد و غزل رو به پرستار کمی گفت:

_ دیدی گفتم نیکارو می‌خواد؟!!

نزدیک رفتم و لبه‌ی تخت نشستم؛ باچشم‌هاش حرکاتم رو دنبال کرد. انگشت‌هام رو روی گونه‌اش کشیدم و پرسیدم:

__چی شده دورت بگردم؟!

گردنش رو به سمت دستم خم کرد.

غزل رو به پرستار جدیدش که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم، گفت:

__بده داروهاش رو!

"نیکا خانم اینجایین؟ تلفنتون زنگ می خوره"

با دیدن تلفنی که تو دست یکی از خدمه‌ها بود، از لبه‌ی تخت نیکی بلند شدم و شنیدم:

__چند بار زنگ خورد. تو آشپزخونه جا گذاشته بودینش. ناهارتون رو چیکار کنم خانم؟ سرد شد!

به اسم سهند که خیره شدم، تماسش قطع شد. سرم رو بالا آوردم؛ احساس ضعف داشتم! گفتم:

-غذا رو برای نیم ساعت دیگه گرم کن؛ باید دوش بگیرم!

تلفن دوباره زنگ خورد؛ نیکی زد زیر گریه و پرستار حاج و واج نگاهش کرد! غزل قربون صدقه ی نیکی رفت و گفت:

-این شربت جدید رو خیلی سخت می خوره!

تلفن همچنان زنگ می خورد!

گردن لعنتیم چرا انقدر درد می کرد؟

از اتاق بیرون رفتم و تماس رو جواب دادم:

-جانم سهند؟ جانم؟

-کجایی پس؟

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

-خونه؛ گوشی پیشم نبود!

دلخور گفتم:

-ده بار تماس گرفتم!

بحث رو عوض کردم:

-با نسترن صحبت کردم!

پرسشی گفتم:

-خب؟

کمی مکث کردم تا حرفم تاثیر گذار تر بشه:

-مشکلی نیست!

خندید و گفتم:

!you just made my day-

لبخند زدم؛ گرچه از قبل هم مشکلی نبود!

بخاطر حضور فرهنگ، متوجه سوالی که پرسید نشدم! در حالی که با نگاهم فرهنگ رو دنبال می کردم، گفتم:

-متوجه نشدم چی گفتی عزیزم!

کوتاه گفتم:

-می خوام سر میز ناهار با بابا و مامان صحبت کنم؛ بعد تماس می گیرم فرشته؛ باید برم!
تلفن رو قطع کردم و رفتم به سمت اتاقم و پشت سر فرهنگ که داشت در می زد ایستادم و گفتم:
-بله؟

سرش رو چسبوند به در و گفت:

-بیام تو عمه؟

بی شک بچه ی برادرم از اختلال جهت یابی صدا رنج می برد!
خنده ام گرفت؛ گفتم:

-بیا تو!

رو نوک پنجه هاش بلند شد و دستگیره رو کشید و رفت داخل!
از ته دل خندیدم وقتی تو اتاق گشت و پرسید:

-کوشی؟

رفتم داخل و یکی زدم رو شونه اش؛ برگشت و با دیدنم چشم هاش گرد شدند! پرسیدم:
-چی شده؟

ساعت بن تنی که تو دستش بود رو به سمت گرفت و گفت:
-خراب شده!

روی زمین نشستم و پرسیدم:

-حالا کی گفته که من بلام درستش کنم؟

رو به روم نشست و گفت:

-بابا گفت تو بلدی! دکمه اش رو که می زنم دیگه نمی پره!

گردنم رو ماساژ دادم و گفتم:

-اوه؛ چه مشکل بزرگی! بده ببینمش!

و وقتی با مظلومیت و اشتیاق، ساعت رو تو دستم گذاشت، دلم نیومد از اتاق پرتش کنم بیرون!
برنامه هام رو تغییر دادم و حل مشکل نپریدن ساعت فرهنگ رو گذاشتم راسشون!

فصل پنجاه و سوم

"راه آهن"

امیر حسین در رو با دست نگه داشت تا مامان وارد بشه. هوا بیشتر از چیزی که پوشیده بودم، سرد بود و این دما از یه شب بهاری، انتظار نمی رفت.

منتظر ایستادم تا امید هم وارد بشه و بعد، با فشار دستم، در آهنی خونه رو بستم و شنیدم که امیر گفت:

-می تونی یه چایی بذاری؟

در حال شستن دست و صورتش بود وقتی گفتم:
-باشه!

اول به آشپزخونه رفتم و بعد از روشن کردن سماور، رفتم به اتاقم تا لباس های مشکیم رو از تنم در بیارم!

وقتی با کوهی از لباس یک دست مشکی، به آشپزخونه برگشتم و همه رو تو ماشین لباس شویی انداختم، آب به جوش اومده بود. مشغول دم کردن چای شدم و با شنیدن صدای ضعیف و گرفته ی مامان، پرسیدم:

-جانم مامان؟ کارم داری؟

تو هال که پیداش نکردم، به اتاقش رفتم؛ بس که گریه کرده و ضجه کشیده بود، صداش به سختی در می اومد:

-فردا برو مدرسه ی امید مادر؛ یه هفته ست مدرسه نرفته. برو توضیح بده چی شده.

بهش اطمینان خاطر دادم که نگران چیزی نباشه؛ یه هفته ی گذشته رو خونه ی دایی مونده بود و حالا بعد از مراسم هفتم دایی، رضایت داده بود که امشب رو خونه ی خودمون بخوابیم!
-من فردا صبح می رم خونه ی پرویز؛ یه چیزی درست کن این بچه از مدرسه می آد بخوره. شب بر می گردم.

گفتم:

-نگران چیزی نباش.

سرش رو روی بالش گذاشت و گفت:

-چراغ رو خاموش کن مادر!

نگاهم رو صورتش مونده بود وقتی دستم رفت برای خاموش کردن کلید برق! چند لحظه ایستادم و نگاهش کردم؛ اتاقش یه غم عجیبی داشت! اتفاقی که از تمام وسایل دنیا، فقط یه دست رخت خواب داشت، یه کمد و پنج شش تایی قاب عکس با ربان کج مشکی!

می تونستم درک کنم برای مرگ برادری که ماه ها انتظارش رو داشته چرا انقدر بی تابی می کنه؛ حالا دیگه کاملاً بی کس شده بود؛ همه ی کس و کارش رو طاقچه و تو قاب عکس بودند!
با سرانگشتم نم چشم هام رو گرفتم و در اتاق رو بستم. چایی دم کشیده بود و امیر حسین، منتظرش بود!

دو تا فنجان برداشتم و برای ریختن چایی تو یکیشون، زیادی وسواس به خرج دادم و همون رو مقابلش گذاشتم. زیر لب تشکر کرد و فنجونی رو که هنوز از حرارت نیفتاده بود رو به لب هاش نزدیک کرد.

نگرانش بودم؛ تموم این هفت روز مشغول برگزاری مراسم دایی بود و نشده بود حتی چند دقیقه درست و حسابی ببینمش!

دستم رو نزدیک بردم و فنجون رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم و گفتم:
-عجله که نداری؛ بذار خنک شه!
نگاهش رو از فرش آشپزخونه بالا کشید و به چشم هام دوختش؛ صورتش حسی رو بروز نمی داد اما
مردمک هاش بی قرار بودند! پرسیدم:
-چی شده امیر حسین؟ خوبی؟
سر تکون دادنش الکی بود و از سر رفع تکلیف! می دونستم سوال مسخره ای پرسیدم؛ از چشم هاش
می بارید که بد حاله!
فنجون رو برداشت و تلخ، محتوایش رو سر کشید و کام من تلخ شد.

نه سر مزار دایی و نه تو مراسم ها، گریه نکرده بود و من برام جای سوال داشت که این آدم چطور
منفجر نمی شد؟
-یه جای دیگه بریز!
مفصل های دردناکم رو تکون دادم و از جام بلند شدم؛ فنجونش رو دوباره پر کردم و مقابلش نشستم.
لباس هاش رو عوض نکرده بود هنوز؛
بهشون اشاره کردم و گفتم:
-کاش بدیشون تا بندازمشون تو ماشین.
چیزی نگفت و دوباره چابیش رو سر کشید! کاش می شد حرف بزنه... چیزی بگه... خالی بشه! کاش
بلد بودم براش کاری کنم اما ته هنر من این بود که رنگ چابیش رو تنظیم کنم که نه پر رنگ باشه و
نه کم رنگ!
از جاش بلند شد و همراهش بلند شدم؛ نگاه سرگردونم رو تو صورتش چرخوندم که گفت:
-من برم!
-کجا؟
دستی تو موهایش کشید:
-نمی دونم!
پر بغض صدایش زدم:
-امیر حسین!
صورتش قرمز شده بود و صدای نفس های منقطعش رو کاملاً می شنیدم!
یه قدم به عقب رفت و تا به خودم بجنبم، از جلو چشم هام محو شد!
دویدم و دنبالش رفتم؛ تو راهرو سد راهش شدم و در حالی که نفس نفس می زدم، گفتم:
-حرف بزن امیر... چی شدی؟
کنارم زد و به سمت حیاط رفت. دوباره دویدم.
-امیر حسین... با توام امیر حسین...

واکنشی نشون نداد؛ فقط کفش هاش رو پوشید.

بغض دار گفتم:

-نکن اینطوری... می ترسم....

جمله ای که گفت رو نشنیدم. به سمت در رفت؛ دستش که به دستگیره رسید، زدم زیر گریه! چرا

همچین می کرد؟

دستش موند روی دستگیره و من برای چندمین بار صدایش زدم تا بالاخره برگشت؛ برگشت و به سمت اومد. هق هق کردم:

-چرا اینطوری می کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا این شکلی شدی؟

حالا همه جای صورتش قرمز بود، حس می کردم اگر حرف بزنه منفجر می شه و برای همینه که

انقدر لب هاش رو محکم بهم فشار می ده!

زیر فشار نگاهش داشتم آب می شدم؛ گفتم:

-نکنید با من اینجوری! من جز تو و مامان کی رو دارم مگه؟ مامان اون شکلی... توام این شکلی...

به قرآن من اینطوری دووم نمی آرم. چرا داری می ری؟ اصلا کجا می ری؟ چرا با من حرف نمی

زنی؟ امیر حسین من خودم دارم دق می کنم... خودم دارم به زور تحمل می کنم...

یه قدم دیگه جلو اومد! دستش رو بالا آورد و با احتیاط روی گونه ام گذاشتش و گفت:

-هیس... آروم باش...

قفسه ی سینه ام از شدت فشار، بالا و پایین می شد و تعجب، گریه ام رو بند آورده بود!

-آروم باش... چیزی نیست... آفرین...

قلبم قاطی کرد؛ یه لحظه تند زد و یه لحظه نزد! گیج شده بودم و نمی دونستم چرا حس می کردم که

اگه از اون در بره، دیگه هیچ وقت بر نمی گرده!

دوباره گریه ام گرفت!

حالا هر دو دستش روی صورتم بود و چشم های قرمزش، دقیقاً مقابلم!

-نگام کن... چیزیم نیست؛ فقط می خوام برم یکم هوا بخورم! باشه؟ آروم باش!

مثل بچه ها بد قلقلی کردم:

-تو حیاط هوا بخور... نرو... با این حالت نرو... اگر بلایی سر شما ها بیاد من چکار کنم؟

سرم رو جلو کشید:

-داستان نباف دختر خوب! بلا چیه؟ چی داری می گی؟

میون هق هق گفتم:

-من دوستت دارم امیرحسین...

فشار انگشت هاش رو بیشتر کرد:

-آروم باش بخاطر خدا... چیزی نشده که!

به سکسکه افتادم! وقتی دید دارم سعی می کنم آروم بگیرم، گفتم:

-دارم تو خونه خفه می شم، فقط برم یکم هوا بخورم، یکم برای خودم باشم... زود برمی گردم! باشه؟

تازه داشتم هضم می کردم که چی پیش اومده و چی گفتم! ناچاراً سر تکون دادم. رهام کرد و گفت:

-آفرین... حالا برو تو... برو بخواب. من زود می آم.

جای انگشت هاش رو صورتم می سوختند؛ ناامید به رفتنش خیره شدم و با صدای بسته شدن در،
سرم رو رو به آسمون گرفتم و گفتم:
-اگه ازم بگیریش...
و دوباره گریه کردم!

فصل پنجاه و چهارم «تجربش»

به سهند خیره شدم و جواب چشمکش رو با لبخند دادم. تو اون کت و شلوار محشرش انقدر خواستنی
شده بود که دلم می خواست همون لحظه به اتاقم ببرمش!
بابا با آقای مرنديان گرم صحبت بود و عملاً جلسه رو از حالت خواستگاری به حالت کاری کشونده
بودند! نسترن با لبخندی که از روی لب هاش کنار نمی رفت به بهترین نحو داشت خدمه ی یک دست
پوشی رو که به منظور پذیرایی اومده بودند، هدایت می کرد. نیما سرش پایین بود و با انگشت روی
دسته ی صندلی ضرب گرفته بود و پرستو با شکمی که حالا تو بزرگترین حالت ممکن بود، تو
صندلی راحتی که به خاطر خودش به پذیرایی اضافه شده بود فرو رفته بود و سعی می کرد با مطرح
کردن موضوعات مختلف، مادر بزرگ و مادر سهند رو به صحبت بگیره.
با صدای مرنديان بزرگ، همه ساکت شدند! مخاطب صحبتش من بودم:
_چه خبر دختر گلم؟ مشتاق دیدارتون بودیم!
دامن لباس اذیتم می کرد و اجازه نمی داد راحت بشینم. گفتم:
_کم سعادتی از ماست جناب مرنديان.
نگاهش خریدارانه بود:
_نفرمائید.
لبخند زدم و مادر بزرگ سهند بالاخره اولین جمله، بعد از سلام و احوالپرسی رو به زیون آورد:
_اگر هر دو طرف راضی باشند بریم سر اصل مطلب!
مرنديان بزرگ خندید و گفت:
_اصل مطلب اینه که گل دخترمون یه بله ی خوشگل به ما بگه وگرنه چی بهتر از این وصلت
فرخنده؟ تک دختر بهرامی و تک پسر مرنديان....
اخم کردم:

_من تک دختر نیستم جناب مرندیان، یه خواهر دارم.
به وضوح جا خورد. بابا اخم کرد و نسترن برام چشم و ابرو اومد. انقدر نیکی رو پنهان کرده بودند که وجودش از خاطر همه رفته بود.

پرستو چیزی گفت و موضوع رو عوض کرد اما خانم مرندیان قبل از اینکه موضوع قبلی از خاطر کسی بره، صحبت پرستو رو قطع کرد و گفت:

_می بخشید پرستو جان میون کلامتون... راستش خوب شد که این موضوع مطرح شد.
حالا همه چشم دوخته بودند به دهانش و خودش ساکت نشسته بود! اخمی که میون ابروهای سهند نشسته بود می گفت که قرار نیست اتفاق های خوبی بیفته. خانم مرندیان که حالا جو رو کمی سنگین کرده بود، با بیشتر شدن فشار نگاه ها که یکیشون هم نگاه عصبی همسر خودش بود، دست پاچه به حرف اومد:

_ما از خدامونه نیکا جان عروس ما بشن باعث افتخارمونه... اما من...
چشم هام ریز شدند. مرندیان بزرگ با اشاره ی سر خواست که زودتر موضوع حرف همسرش رو بدونه.

_واقعیتش ما از آینده ... یعنی خب سهند تنها پسر ماست. تنها وارث مرندیان، با توجه به مشکل دختر کوچیک شما، من از مشکلات احتمالی که ممکنه برای بچه ی ...
تازه دردش رو فهمیدم! زنک احمق!
سهند مداخله کرد:

_مامان!

دستم رو بالا آوردم و گفتم :

_بذار حرفشون رو بزمن عزیزم! این اولین بار نیست که من دارم این صحبت رو از زبون ایشون می شنوم . تو هر جمعی یکی از موضوعات صحبتشون این قضیه است.
دلخور شد خانم مرندیان و گفت:

_نیکا جان من کی قبلاً در مورد این قضیه حرف زدم؟ والا شما خودتون انقدر پنهونش کردین که نصفی از آشناها اصلاً از وجود این بچه با خبر نیستن! منم اگه الان دارم مطرحش می کنم فقط بخاطر نگرانی از آینده ست. می ترسم... می ترسم که بچه ی شما هم خدایی نکرده همچین مشکلی داشته باشه. خب به هر حال هست تو خانواده تون؛ خیلی هم نزدیکه نسبتش... باید حق بدین که نگران باشم.

عجب زن احمقی بود که بعد از بار ها توضیح مستقیم متوجه نمی شد که اگر خواهر من الان تو این وضعیته، بخاطر سهل انگاری یه آدم دیگه ست!
با سر انگشتام زانوم رو فشردم و سعی کردم ریتم نفس هام رو کنترل کنم.

امشب بالاخره چیزی پیدا شد که لبخند نسترن رو از رو لب هاش کنار بزنه! رو به خانم مرنديان گفت:

_مهشيد جان من بارها برات توضيح دادم كه مشكل نيكي چي بوده و چه اتفاقي افتاده!
سكوت بدی حاكم شد! دلم می خواست خرخره ی مادر سهند رو بجوم؛ برخلاف پسرش ذره ای به دل نمی نشست، خصوصاً كه گفت:

_بله نسترن جون!گفتی! اما خب مدرکی هست كه ما واقعاً مطمئن بشيم از اين قضيه؟! خودت رو بذار جای من... ما حق داریم يه تضمين بخوایم برای سلامت ورثه ای كه قراره دنیا بیايد. خدایی نكرده مثل نيكي اينطوری عليل نشه!

خون، خونم رو خورد! از جام بلند شدم؛ گردنم تیر می كشيد. عصبی گفتم:
_دو تا شد.

مرنديان بزرگ خطاب به همسرش گفت:

_خانم!

اما همسرش با لحنی كه اصلاً دوستانه نبود پرسيد:

_چی دو تا شد نيكا جان؟!

سهند مداخله كرد:

_اجازه بدین من توضيح بدم.

گردنم به شدت گرفته بود! بدون توجه به سهند رو به مادرش ادامه دادم:

_توهين! توهين هاتون دو تا شد.

رو ترش كرد. بقيه چیزهایی می گفتند اما هيچ كدوم رو نمی شنيدم، گفتم:

_حالا من هم تضمين می خوام.

همه ساكت بودند، خانم مرنديان متعجب پرسيد:

_چی؟!

نگاه بابا وحشتناك بود؛ صورتم رو چرخوندم تا از نگاهش تأثير نگیرم.

_اينكه بچه ی آینده ی ما مشكلات درکی شما رو نداشته باشه! بالاخره كم مشكلي نيست!

اول سكوت شد و بعد، همهمه! بابا با لحن خشکی صدام زد. نسترن گفت:

_دخترم...

عصبی گفتم:

_حرف بدی نزدم! بالاخره نگرانم. وقتی يه آدم بتونه انقدر راحت به ما بگه دروغ گو! وقتی حتی درك نكنه كه قصور پزشکی دقیقاً معنایش چيه! وقتی برای مشكل دختری كه اگه حماقت يه آدم ديگه نبود، می تونست امروز اینجا کنار ما بشينه مدرک می خواد! وقتی انقدر بی سواده كه از كلمه ی عليل استفاده می كنه! وقتی انقدر بی نزاکته كه تو اولین جلسه ی خواستگاری حرف از ورثه و تصميمات خصوصي دو نفر ديگه می زنه!

پدرم، نسترن و سهند، همزمان اسمم رو صدا زدند! اولی عصبی، دومی متعجب و سومی دلخور!
خانم مرنديان بلند شد:

-خیلی خوب جواب دادی نيكا جان... قشنگ متوجهمون كردی كه ادبيات خوندي! آوازه ات رو شنيدم
بوديم اما شنيدن کی بود مانند دیدن؟

پوزخند زد؛ اين زنك چه می فهميد از ادبيات؟ گفتم:

-من شعور رو به ادبیات ترجیح می دم خانم! ادبیات رو هم برای دل خودم خوندم؛ نه برای اینکه با تکیه بهش، برای شما سخنرانی ادبی راه بندازم! حالا هم خوش اومدین؛ دیگه هم به خواستگاری دختری که آوازه اش پیچیده ترین؛ از شما بعیده!

مثل فیلم ها، بعد از گند خوردن به جلسه ی خواستگاری، ندویدم تو اتاقم؛ همون جا ایستادم تا رفتنشون رو به چشم ببینم! بابا و مرندیان داشتند صحبت می کردند و انقدر صداشون پایین بود که کسی متوجه موضوع مکالمه شون نمی شد!

مرندیان وقتی دید خانواده اش منتظر هستند، یه خداحافظی کلی از جمع کرد و به خانمش که حتی خداحافظی رو هم لایقمون ندونسته بود، پیوست!

به سقف نگاه کردم تا سنگینی نگاه سهند عذابم نده و سه مرتبه برای خودم تکرار کردم؛

مهم نیست که سهند دلخوره!

مهم نیست که سهند دلخوره!

مهم نیست که سهند دلخوره!

و بعد از اون، انگار این قضیه کمی اهمیتش رو برام از دست داد! می تونستم بعد از دلش دربیارم؛ حالا حتی نمی خواستم بهش فکر کنم!

بابا که همراه مرندیان ها رفت، به نسترن، نیما و پرستو نگاهی انداختم و جز اضطراب چیزی تو چشم هاشون ندیدم!

چرخیدم و به سمت راهپله ی طبقه ی بالا به راه افتادم و وسط راهرو بودم که صدای بابا متوقف کرد:

-وایسا!

ایستادم اما درست چند لحظه بعد، دنباله ی بلند لباسم، کشیده شد و صدای وحشتناک بابا گوش هام رو کر کرد:

-بهت می گم وایسا!

چرخیدم و دست هام رو به دو طرف باز کردم و با آرامش گفتم:

-ایستادم!

بر خلاف آرامش صدام، تو وجودم دلشوره ی عجیبی داشتم!

نسترن نفس نفس زنان خودش رو به بابا رسوند و منقطع گفت:

-بذار... بذار فردا... حرف بزنید.

بابا بی توجه بهش رو به من پرسید:

-چه غلطی کردی؟

محکم گفتم:

-غلط درست رو!

برزخی شد! جلو اومد و حریر لباسم رو تو مشتش گرفت و انقدری پر قدرت به جلو کشیدش که تکون خوردم و تعادلم رو برای چند لحظه از دست دادم!

نسترن داشت بهش التماس می کرد و حالا نیما هم به جمعمون اضافه شده بود و چیز هایی می گفت! بابا لباسم رو رها کرد و اینبار فکم رو بین انگشت هاش گرفت:

-همین امشب، همین امشب زنگ می زنی به پسره و همه چیز رو درست می کنی!

انگشت هام رو دور ساعد هاش پیچیدم تا صورتم رو از دستش نجات بدم و همزمان سرم رو عقب بردم و فریاد زدم:

-ولم کن.

دوباره به سمتم خیز برداشت و اینبار نیما تنه اش رو گرفت و مانعش شد!

فکم از شدت درد، سر شده بود! نگاهی به خدمه ای که برای تماشا جمع شده بودند انداختم و داد زدم:

-برید سر کارتون!

با پخش و پلا شدنشون رو به بابا گفتم:

-اونی که باید معذرت خواهی کنه من نیستم؛ زن مرندیانه!

با لحن وحشتناکی گفت:

-من کاری به زن ... مرندیان ندارم! طرف حسابم تویی؛ این وصلت باید سر بگیره!

از فحشی که نثار زن مرندیان کرده بود، دهانم باز موند!

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

-توهین کردند، مثل ماست و ایسادی و نگاهشون کردین! یکی باید سر جا می شونددشون که من این وظیفه رو تقبل کردم؛ این یک! دوم اینکه اگر این خانواده امشب اومدند خواستگاری به خواست شما نبوده و به خواست خودم بوده!

و رو به نیما که هنوز بابا رو گرفته بود ادامه دادم:

-من مثل بردارم مطیع و احمق نیستم که بخاطر خوشامد شما با کسی ازدواج کنم!

و بعد دوباره نگاهم رو متوجه بابا کردم:

-تا الان که بیست و شش سالمه هیچ کاری به زندگی من نداشتین، پس از این به بعد هم وضع همینه!

قضیه ی سهنند هم به خودم مربوطه! اگر صلاح دونستم و قضیه حل شد، بدون مادرش دوباره می آن خواستگاری؛ اگر نه که هیچ... متوجه شدین؟ هیچ!

نمی دونم دستش از کدوم قسمت گارد نیما تونست در بره که با این شدت رو صورتم خوابید!

سرم به راست پرت شد و گردنم از شدت چرخش طوری گرفت که از دردش زانو هام خم شدند!

دستم رو مشت کردم تا روی صورتم نذارمش! حتی از درد هم اشک تو چشم هام جمع نشد! فقط از همون زاویه ای که چرخش سرم ایجاد کرده بود، نگاهش کردم و گفتم:

-تموم شد! خود خدا هم اگر به زمین بیاد و وساطت کنه، دیگه این ازدواج صورت نمی گیره!
و چند قدم باقی مونده به اتاقم رو طی کردم و با کوبیدن در و قفل کردنش، هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و صدای آهنگ رو انقدری بالا بردم که اگر فریاد می زدم، صدای خودم رو هم نمی شنیدم!
این شاید اولین بار بود که صدای تیلور آروم نمی کرد؛ حالم ... حالم اصلا قابل توصیف نبود!
روی صندلی نشستم و سعی کردم که کمی گردنم رو ماساژ بدم اما چیزی از درد گردنم که حالا به سوزش افتاده بود، کم نمی شد!

کشو ها رو به دنبال مسکن گشتم و بعد از بلعیدن چند تاشون به صورت همزمان، سیگاری روشن کردم و زیر لب ترانه ها رو همراهی کردم تا فکر نکنم!

اگر فکر می کردم مغزم منفجر می شد!

اگر فکر می کردم حالم خیلی بیشتر از این گرفته می شد!

تا ساعت یک تموم سیگار های جعبه رو دود کردم و هرچی آهنگ بود تو پلی لیستم، گوش دادم و بعد از اون، لباس لعنتیم رو از تنم کندم و با تعویضش، از خونه بیرون زدم!

خیابون ها بیش از حد سوت و کور بودند؛ روندم به سمت کافه و یک ربع بعد، ماشین رو درست

مقابل کافه پارک کردم؛ پیاده شدم و برای پیدا کردن کلید ها، دستم رو داخل کیفم بردم!

حس لامسه، به تنهایی کمک کننده نبود! گردنم اجازه نمی داد سرم رو خم کنم و یه نگاهی به آشفته بازار کیفم بندازم!

داشتیم برای بار دوم تلاش می کردم که ماشینی، درست پشت سر ماشینم متوقف شد!

به خودم جنبیدم تا زودتر کلید ها رو پیدا کنم؛ خدا می دونست که کدوم جهنمی بودند!

با پیاده شدن راننده ی ماشین، توجهم جلب شد؛ یه آدم سرتا پا مشکی که اگر به سمت پیاده رو می اومد، شرایط ترسیدن مهیا می شد!

بالاخره کلید ها رو پیدا کردم و فوری مشغول شدم اما صدایی که از پشت سرم شنیدم، باعث شد تا با وحشت به عقب برگردم!

-اینجایی؟

اخم کردم و آماده ی دفاع شدم اما ... چشم ها رو شناختم! این چشم های طوسی رو هیچ کسی تو

زندگیم نداشت جز این آدم! به سر و وضع آشفته و ریش های بلند شده اش نگاه کردم و پرسیدم:

-تو اینجا چه کار می کنی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

-نمی دونم!

حالش نرمال به نظر نمی رسید؛ پرسیدم:

-چی شده؟

و جواب داد:

-داشتی می رفتی؟

به چشم هاش که فقط اون ها آشنا بودند، نگاه کردم و گفتم:

-نه؛ اومدم!

دست هاش رو بالا برد و در حالی که دو طرف سرش می گذاشتشون گفت:

-سرم داره منفجر می شه!

کلید ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-در رو باز کن!

و وقتی بازشون کرد، وارد کافه شدم و با روشن کردن همه ی چراغ ها، آرامش گرفتم!
رو یکی از صندلی های اولین میز، نشست و سرش رو روی میز گذاشت! رو به روش نشستم و پرسیدم:

-چی شده ؟ داری می ترسونیم!

سرش رو بالا آورد و من تو اون وضعیت به این که می تونست گردنش رو انقدر راحت تکون بده، غبطه خوردم!
صادقانه گفتم:

-حالم خوش نیست؛ زدم از خونه بیرون و به خودم که اومدم دیدم اینجا!
دقیقا مثل من؛ من هم حالم خوش نبود و از خونه بیرون زده و به اینجا رسیده بودم اما اومدن به اینجا برای من طبیعی و برای اون غیر طبیعی بود! من اینجا کافه ام رو داشتم...اون اینجا چی داشت؟
از جام بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. رفتم سراغ کمد میزم و با باز کردنش شیشه ام رو بیرون کشیدم، روی میز که گذاشتمش؛ پناهی دم در اتاق بود! چرا اسم این آدم هیچ وقت تو خاطر من نمی موند؟

از اتاق بیرون رفتم و با پیدا کردن دو تا لیوان به اتاق برگشتم.
اگر دردِ گردن تا صبح من رو نمی کشت، می شد یه دکتر خوب پیدا کنم!
لیوان ها رو روی میز کارم گذاشتم و در حالی که هر دوشون رو پر می کردم، گفتم:
-بشین!

نشست! یکی از لیوان ها رو به سمتش هول دادم و محتوای لیوان خودم رو نوشیدم و گفتم:
-بخور؛ یکم آرومت می کنه!

لیوان رو پس زد! متعجب نگاهش کردم؛ طوسی هاش رو به صورتم دوخت و گفت:
-من با این آروم نمی شم!
لیوانم رو دوباره پر کردم؛ کافی بود چند دقیقه صبر کنم؛ فقط چند دقیقه تا اثر گذاشتن الکل صبر کنم؛
بعد از اون همه چیز بهتر می شد! درد آروم می شد؛ یادم می رفت تو اون جهنم چی شده! یادم می رفت مردی که پدرم بود...
-به جاش برام شعر بخون!
متعجب پرسیدم:

-چی؟

پلک نمی زد:

-شعر بخون! همون آخرین شعر مولانا رو بخون...

لیوان از دستم رها شد و روی میز افتاد؛ چپه شد و محتواش پخش شد روی میز و قطره قطره رو زمین چکید! هنوز داشتم ناباور به چشم های طوسی رنگش نگاه می کردم که لب هاش تکون خوردند:

-رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن...

چشم هاش نم زدند:

-ترک من خراب شبگرد مبتلا کن...

قاعدتا باید گرم می شدم اما یخ زدم؛ حس می کردم خون تو رگ هام در حال منجمد شدن! بلند تر از قبل ادامه داد:

-ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها...

بلند شد و ایستاد و داد زد:

-بخون!

لب هام ناباور تکون خوردند:

-خواهی بیا ببخشا... خواهی برو جفا کن!

فریاد کشید:

-بقیهش...بقیهش رو بخون...

-از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی

بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده

بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا

بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد

ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

به اینجا که رسیدم دستش رو بالا آورد و گفت:

-آهان... همین... صبر کن!

پلک هام خیس شده بودند! تا به امروز، توهم رو تجربه نکرده بودم اما این اتفاق انقدر غیر طبیعی و

دور از ذهن بود که می تونستم ربطش بدم به توهم!

-این آخری رو دوباره بخون!

بلند شدم و یه قدم به سمتش رفتم:

-چی شدی تو؟

اینبار داد نزد، خواهش کرد:

-بخون!

-دردیست غیر مردن... آن را دوا نباشد...

پس من...

با صداش متوقفم کرد:

-پس من چگونه گویم...کاین درد را دوا کن؟

با ناباوری دستم رو گذاشتم روی صورتش... صورتش رو چرخوند و لب هاش رو فشار داد به کف دستم.

انقدر عجیب بود که تو فراموش کردن خودم و درد هام، ده برابر قوی تر از الکل عمل کرده بود! دستش رو بالا آورد و دستم رو گرفت!

لباس های یک دست مشکیش، به شک می انداختم که عزادار باشه اما حال و روزش به از دست داده ها نمی خورد، به به دست نیاورده ها می خورد!

اسمش رو یادم اومد... امیرحسین! امیر حسین بود. صداش زدم!

پلک هاش رو بست و دستم رو رها کرد و رفت!

رفت!

دنبالش دوییدم؛ نبود!

رفت!

به اتاق برگشتم و ناباور به اطرافم نگاه کردم؛ یه لیوان ایستاده روی میز بود و یه لیوان چیه ی خالی شده!

فصل پنجاه و پنجم

"راه آهن"

برای بار هزارم از جام بلند شدم؛ طول و عرض اتاق رو طی کردم و دوباره نشستم سر همون جای قبلی و به فکر فرو رفتم!

چند ضربه به در اتاق خورد و قبل از اینکه چیزی بگم، امید سر کشید به داخل و پرسید:

-کی می آی دیکته بگی؟ مامان نیست؛ خودم بنویسم؟!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چطوری خودت بنویسی؟!

بی خیال گفت:

-از رو می نویسم دیگه. چند تا هم غلط می نویسم که آقامون شک نکنه! گفتم:

-نه! خودم بهت می گم!

سرش رو بیرون برد:

-باشه پس. زود بیا بگو.

صداش زدم:

-امید؟!!

دوباره سرش رو به داخل آورد:

-چیه؟!!

به صورتش خیره شدم و دلم رو به دریا زدم:

-یک یا دو؟!!

صورتش رو جمع کرد:

-ها؟!!

تکرار کردم:

-می گم یک یا دو؟ یکی رو انتخاب کن.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

-اسگل شدی به مولا!

پا فشاری کردم:

-بگو خب!

بی حوصله گفت:

-دو!

و گذاشت و رفت! یک این بود که از احساسم به امیرحسین بگم؛ دو این بود که نگم؛ اضطراب گرفتم! یک هفته ی تمام بود که وسوسه ی اعتراف کردن به امیر حسین به جونم افتاده بود! حس می کردم که بیشتر از این نمی شه صبر کرد. بیشتر از این نمی شد دست روی دست گذاشت. حالا امید دو رو انتخاب کرده بود؛ یعنی نباید می گفتم؟ سعی کردم خودم رو قانع کنم که به این نتیجه اهمیتی ندارم؛ امید با خلوص جواب نداده بود!

زود بلند شدم و سراغ جانماز رفتم و تسبیح رو برداشتم؛ استخاره و نیت کردم و چشم هام رو بستم. اگه زوج می اومد، می گفتم. اگه تک می اومد، نمی گفتم!

با اضطراب دونه های آخر رو رو لمس کردم و وقتی انگشت هام به تنها مهره ی باقی مونده خوردند، با ناباوری چشم باز کردم و آه از نهادم بلند شد!

چند ثانیه به دونه ی تنهای تسبیح نگاه کردم و به سرم زد که با تسبیح مامان امتحان کنم؛ مامان همه ی نماز هاش رو به موقع می خوند و کلی ذکر می گفت با تسبیحش؛ حتما تسبیح مامان صادق تر بود! دویدم به سمت اتاقش و جانمازش رو باز کردم، تسبیح سفید رنگش رو بیرون کشیدم؛ نیت کردم و استخاره! اینبار اگه زوج می اومد می گفتم؛ اگه تک می اومد، نمی گفتم!

چشم هام رو بستم و شروع کردم به جدا کردن مهره ها و چند لحظه ی بعد وقتی تنها زوج باقی مونده ی دونه هارو کشیدم و انگشت هام به هیچ مهره ای نخوردند، کم مونده بود گریه ام بگیره. امید صدام زد:

-کجایی الهه؟ بیا بگو دیگه.

تسبیح مامان هم صادق نبود! مامان الکی هی با این تسبیح ذکر می گفت.

جا نماز رو جمع کردم، امید داد زد:

-ایستگامون کردی الهه؟

بلند شدم و به هال رفتم. دفتر و کتاب امید کل هال رو پوشونده بود. جایی برای خودم باز کردم و در حالی که می گفتم " بده کتابت رو " نشستم. کتاب رو به دستم داد.

پرسیدم:

-از کجا بگم؟

-از همه جا بگو. کتاب رو تموم کردیم.

شروع کردم به گفتن کلمه هایی که از نظرم ارزش املائی داشتند و تمام حواسم به کارم بود که یکهو نگاهم به ساعت افتاد و ماتم برد!

کتاب رو رها کردم و مبهوت گفتم:

-سر کار نرفتم!

امید متعجب نگاهم کرد. مثل فنر از جا کنده شدم و به اتاقم رفتم. تند و تند لباس پوشیدم و در حالی که به امید سفارش می کردم کاری جز درس خوندن نکنه، از خونه بیرون رفتم. اول شماره ی مامان رو گرفتم و بهش اطلاع دادم که امید تنهاست. بعد شماره ی فراز رو گرفتم و به محض اینکه جواب داد، نفس نفس زنان گفتم:

-سلام من دیر می رسم. ببخشید.

مثل همیشه با آرامش گفتم:

-فدای سرت. یه کم نفس بکش.

شرمنده گفتم:

-می تونید لطف کنید و به مریض ها نوبت بدین تا پیام؟

-باید فکر کنم.

برای تاکسی دست تکون دادم و در حالی که مقصدم رو می گفتم، خواهش کردم:

-لطفا!

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-شرط داره.

نشستم داخل ماشین و پرسیدم:

-چی؟!

-بعد می گم! عجله نکن برای اومدن. خداحافظ.

پنجاه دقیقه دیر به محل کارم رسیدم و وقتی وارد مطب شدم که فراز، همه ی نوبت هارو داده بود.

با شرمندگی سلام دادم و گفتم:

-اصلا حواسم به ساعت نبود.

خندید و طوری که فقط من بشنوم، گفت:

-عاشقی و هزار دردسر!

سرم رو پایین انداختم. از روی صندلی بلند شد و گفت:
-باید یه اسپیرومتری بگیرم. مریض منتظره. نوبت شماره ی پنج داخله. دیگه خودت حواست باشه.
تشکر کردم و سر جام نشستم و تا پایان ساعت کاری و ویزیت آخرین مراجع توسط دکتر، سرم گرم
کار بود اما همین که بیکار شدم، ذهنم رفت سمت موضوعات خودش. من تصمیم داشتم به امیر حسین
بگم. تصمیم داشتم قبل از اینکه دیر بشه بهش بگم. همون شب تصمیم رو گرفتم؛ همون شبی که از
خونه بیرون زد با خودم عهد کردم وقتی بیدار، کامل و واضح بهش بگم چه حسی دارم!

و حالا اگر همه ی استخاره های دنیا برای این کار بد می اومدند، اگر زمین و زمان می گفتن "نه"
من تصمیم عوض نمی شد. بهش می گفتم!

-تموم شدی؟

سرم رو بلند کردم و با دیدن فراز پرسیدم:

-بله؟!!

خندید و گفت:

-فکر کنم خیلی درگیر شدی!

سعی کردم خودم رو مشغول حساب کتاب ها نشون بدم. دکتر از اتاق بیرون اومد و فورا خداحافظی
کرد و رفت. حساب ها رو بستم و تمام مدت، فراز رو به روم ایستاده بود و نگاهم می کرد.
طوری که ناچار شدم سرم رو بالا بیارم و بیرسم:

-چیزی شده؟!!

بی خیال گفت:

نه... فقط منتظرم کارت تموم شه تا شرطم رو بگم.

با یاد آوری شدت ناگفته اش؛ کشو رو قفل کردم و گفتم:
-بگین!

چند ثانیه نگاهم کرد و دست آخر گفت:

-من رو به یه قهوه دعوت کن.

متعجب پرسیدم:

-چی؟ چی کار کنم؟

با آرامش تکرار کرد:

-به قهوه دعوت کن.

سرم رو بالا آوردم تا از حالت چهره اش میزان جدیتش رو متوجه بشم اما اصلا شبیه به آدم هایی که
در حال شوخی کردن هستن، نبود. متعجب پرسیدم:

-چرا؟

لب هاش رو جمع کرد:
-شرطمه خب!
مات که نگاهش کردم ادامه داد:
-یه کافی شاپ همین پایین هست.
جدی گفتم:
-من فرصتش رو ندارم. باید خونه باشم.
ایده ی جدید داد:
-فردا، یه نیم ساعت قبل از شروع کار مطب
کیفم رو برداشتم و گفتم:
-نمی تونم.
بلند گفت:
-خسیس!
از خودم دفاع کردم:
-خسیس نیستم.
-پس چی هستی؟ در ضمن بدقول هم هستی.
چند ثانیه نگاهش کردم و ناچارا گفتم:
-اصلا بد قول و خسیس! نمی تونم.
چند قدم به عقب رفت:
-پس منم به دکتر می گم گاهی دیر می آی. بهش می گم تو حساب ها بی دقتی می کنی. می گم بهش
که اون سری...
حرفش رو قطع کردم:
-دارین گرو کشی می کنین؟
لبخند زد:
-آره فک کنم.
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و ادامه داد:
-خسیس نباش. یه قهوه که دیگه این حرف هارو نداره. فردا نیم ساعت زودتر بیا همین کافه که پایین
هست. یه قهوه. فقط! قول می دم چیز دیگه ای سفارش ندم. یعنی این همه لطفی که من در حقش کردم
ارزش یه فنجان قهوه نداره؟ فکر می کردم نمک شناس باشی ولی نه آخه این همه!
با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم! خندید و گفت:
-اگه هنوز راضی نشدی ادامه بدم.
به سمت در خروجی راه افتادم و گفتم:
-خداحافظ.
داد زد:
-فردا منتظرم!
چیزی نگفتم و از ساختمون بیرون زدم و تو صف شلوغ و نامنظم بی آر تی ایستادم.

سرم رو به حفاظ شیشه ای تکیه دادم و به فکر فرو رفتم؛ فوت دایی باعث شده بود نتونم کادوی تولد امیر حسین رو به موقع بهش بدم و حالا تصمیم داشتم همراه با دادن هدیه اش، حرف از احساسم هم بزنم.

با کشیده شدن بند کیفم، برگشتم و دخترک ریزه میزه ای رو دیدم که گفت:

-خاله آدامس میخری؟

چند ثانیه نگاهش کردم و پرسیدم:

-بگو آره یا نه.

-چی؟

رو زانو هام خم شدم و گفتم:

-اول بگو آره یا نه. بعد من ازت آدامس می خرم.

خندید و گفت:

-آره.

از ته دل لبخند زدم و پرسیدم:

-آدامس هات همه باهم چند؟!!

فصل پنجاه و ششم

"تجربش"

با ناراحتی به سهند نگاه کردم که آشفته و کلافه، دست هاش رو روی میز گذاشته بود و با بدن و صورتی که به سمت من خم شده بود و البته اون چشم های پر سوال و دلخورش، منتظر جواب بود؛ جوابی که نداشتمش.

سرم رو عقب کشیدم که بوی ادکلنش دیوانه ام نکنه و گفتم:

-بشین.

عصبی گفتم:

-برای گپ زدن نیومدم که بشینم؛ اومدم ازت یه جواب بگیرم. بهم بگو "چرا"؟!!

پر غصه نگاهش کردم؛ دوستش داشتم! مطمئن بودم که دوستش دارم اما... در حال حاضر شرایط زندگیم اصلا نرمال نبود که بتونم تمرکز کنم روی امر دوست داشتن؛ رابطه ام با بابا به شدت بهم ریخته بود. تهدیدم کرده بود برای قضیه ی خواستگاری که اگر خودم حل و فصلش نکنم فلان و چنان می کنه.

گردن دردم به یه معضل بزرگ تبدیل شده بود و MRI ستون فقرات، نتایج خوبی رو نشون نداده بود و دکتر کلی امر و نهی کرده بود تو این زمینه که قادر به انجام دادن یا پرهیز کردن از هیچ کدومشون نبودم و راس همه ی این ها؛ ذهن خودم به شدت درگیر بود و علتش...!

-با توام نیکا! چرا حرفی نمی زنی؟ دو روزه منتظرم خودت بیای و توضیح بدی! منتظرم حداقل یه تماسی بگیری؛

یه پیام بدی! امروز که دیدم هیچ خبری ازت نیست دیوانه شدم؛ به خودم گفتم احمق ترین عالم اگه پیام سراغت و حالا، احمق ترین عالم رو به روت وایستاده و داره ازت می پرسه چرا؟! پس محض رضای خدا جواب بده بهم تا بیشتر از این احساس حماقت نکنم.

نمی خواستم دست پیش رو بگیرم؛ نمی خواستم مغلطه کنم. می تونسم... به خدا می تونستم اما نمی خواستم! نمی خواستم بازیش بدم. گفتم:

-بشین یه لحظه. بشین تا توضیح بدم.

عصبی گفتم:

-می نشینم اگه نشستن من مشکل رو حل می کنه!

و بعد یکی از صندلی هارو تا نزدیک میز من جلوکشید و در حالی که می نشست گفت:

-حالا بگو.

دستی به گلاری که دور گردنم بسته شده بود کشیدم. برای چند ثانیه پلک هام رو بستم و وقتی بازشون کردم، گفتم:

-ببین سهند... من متاسفم برای اتفاقی که افتاد اما... می خوام روراست باشم باهات... من پشیمون نیستم... اگر هزار دفعه ی دیگه اون شب تکرار بشه و باز هم مامانت اون حرف ها رو بزنه و توهین کنه، من باز هم همون جواب ها رو بهش می دم و متاسفم که دارم بهت می گم که اصلا سر این قضیه پشیمون نیستیم؛ فقط ناراحتم که پیش اومده. ناراحتم که تو ناراحتی. و این دو روز اگر باهات تماس نگرفتم، فقط برای اینکه که نمی دونستم چی باید بگم. نمی تونستم ابراز پشیمونی کنم. ناباور نگاهم و صدام زد:

-نیکا!

تنها گفتم:

-متاسفم سهند. تنها حسی که دارم اینه.

تلخ گفتم:

-حس می کنم با دو تا دختر نوجوون طرف حسابم! انگار نه انگار که یک طرف قضیه مادرم هست و طرف دیگه ی قضیه زن بالغی که دوشش دارم!

نمی خواستم تقصیر رو بنذارم مادرش. نمی خواستم بگم اون بود که اول شروع کرد به توهین کردن! نمی خواستم بیشتر از این تو منگنه بذارمش؛ به قدر کافی ناراحت و بی تقصیر بود!

پرسید:

-این حرف آخرته نیکا؟!-

با ناراحتی نگاهش کردم و دلم ضعف رفت برای داشتنش. دلم گرفت برای اتفاقاتی که افتاده و حس بدی که بینمون شکل گرفته بود.

دستم رو جلو بردم و انگشت هاش رو لمس کردم:

_سهند عزیزم...واقعیتش رو بخوای حرف آخری وجود نداره؛ من تصمیم رو به عهده ی تو می دارم؛ دلم نمی خواد بهت بگم باید بین دو نفر انتخاب کنی اما لازم می دونم بگم که من نه هیچ وقت از مادرت معذرت خواهی می کنم و نه هیچ وقت از رفتاری که کردم و حرف هایی که زدم پشیمون خواهم شد و اگه...

چشم های بهت زده اش ساکت کرد. نگاهم رو به میز دوختم تا بتونم جمله ام رو ببندم:

_و اگه دوباره به من و خانواده ام توهینی بشه، باز هم ساکت نمی نشینم.

دستش رو از زیر انگشت هام کشید. برای اولین بار قلبم داشت تو یک رابطه به درد می اومد اما چاره ی دیگه ای نبود!

تو این یه مورد توانایی نقش بازی کردن رو نداشتی. من هم دلخور بودم؛ با من هم بد حرف زده شده بود... می تونستم بگم گور پدر دلخوری های من ولی نقش بازی کردن نه، تو این مورد در توانم نبود.

بلند شد و لب هاش برای گفتن حرفی از هم فاصله گرفتند اما چیزی نگفت...فقط آخرین نگاه دلخورش رو بهم انداخت و رفت...

آرزو کردم برگرده! من با خودم رودربایستی نداشتی؛ سهند مردنیان رو می خواستم...می خواستم اما نه به هر قیمتی! حداقل نه به قیمت پذیرفتن توهین های مادرش!

آرزو کردم برگرده؛ آرزو کردم برگرده بدون انتظار معذرت خواهی از جانب من...

سفارش یه فنجان قهوه دادم؛ از صبح تا به حال چیزی نخورده بودم؛ حتی قرص هام رو! کلار رو از دور گردنم باز کردم و انگشت هام رو به گردنم فشردم؛ برای سهند حتی سوال ایجاد نشده بود که علت وجود این کلار دور گردنم چیه!

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم حس های بدم رو کنترل کنم.

قهوه ام رو داغ نوشیدم و کامم تلخ شد! برای پرت کردن حواسم، رفتم سراغ مانیتور و فیلم های ضبط شده؛ فایلی که به اسم پناهی ذخیره اش کرده بودم رو باز کردم و اون قسمت ضبط شده رو برای بار چندم تو این دو روز دیدم!

مثل خواب و خیال اومده بود؛ صاعقه وار رفتار کرده بود و تو یک پلک زدن غیب شده بود.

«به جاش برام شعر بخون»

فیلم رو متوقف کردم و زل زدم به چهره اش؛ دوروز تمام ذهنم رو درگیر کرده بود... نمی

فهمیدمش! به شعری که خونده بود و خواسته بودم بخونم فکر کردم؛ شعری که تا اون شب مطمئن

بودم به درکی از معنایش رسیدم اما بعداز اون، حس می کردم هیچ برداشت واضحی ازش ندارم!

ذهنم درگیر این بود که چرا امیر حسین پناهی رو نمی فهمه! که چرا نمی تونه پیش بینیش کنه. ذهنم

در گیر این بود که چرا حسم نسبت به این آدم رو نمی فهمه. در گیر این بود که چرا گل های اهدایش هنوز روی میزه...

صفحه رو بستم و آرزو کردم سهند برگرده... آرزو کردم تموم شن این روزها... آرزو کردم و یه نفر تو سرم خوند:

"دردی ست غیر مردن آن را دوا نباشد
پس من چگونه گویم... این درد را دوا کن"

فصل پنجاه و هفتم

"راه آهن"

درحال درس خواندن بودم که با صدای پیامک گوشی حواسم پرت شد. تا خواستم برای برداشتن گوشی از جام بلندشم، امید در و زد و همون لحظه وارد شد و گفت:

__الیه بازم که مامان نیست!

به فرم مدرسه اش و بعد به ساعت نگاه کردم؛ اصلاً متوجه نشدم کی اومده! گفتم:

__آره؛ صبح رفت خونه ی دایی.

غرغر کرد:

__زنده هارو ول کرده چسبیده به مرده ها! مریدم از گرسنگی به مولا!

جزوه ام رو جمع کردم و گفتم:

__الان برات یه چیزی درست می کنم.

درحال باز کردن دکمه های روپوشش گفتم:

__من نیمرو و املت نمی خورم ها.

دلم براش سوخت؛ یه هفته بود که بسته بودمش به تخم مرغ.

پرسیدم:

__برات سیب زمینی سرخ کنم؟

صورتش رو کج کرد:

__باشه.

از اتاق بیرون رفتم و هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای امید بلند شد:

__گوشیت الیه.

به اتاق برگشتم و گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم فرستنده ی پیام آه از نهادم بلند شد. دو پیام ازش

داشتم؛ اولی با مضمون «قرار امروز سر جاشه؟» و دومی با مضمون «سر جاشه قرار امروز؟» و

سومی که همون لحظه به دستم رسید با مضمون «امروز قرار سر جاشه؟»

صدای صحبت کردن امید حواسم رو پرت کرد؛ خصوصاً که صدای امیر حسین رو هم شنیدم؛ قرار نبود این موقع بیدار خونه!

از اتاق بیرون رفتم و وقتی داشت وارد اتاقش می شد، بهش رسیدم و سلام دادم. به سمتم چرخید و گفت:

__سلام. دانشگاه نرفتی؟!

جواب دادم:

__نه! امروز کلاس نداشتم.

در اتاقش رو باز کرد و پرسید:

__مامان نیست؟

گفتم:

__نه.

و بلافاصله پرسیدم:

__چرا زود اومدی؟ فکر کردم برای ناهار نمی آی.

وارد اتاقش شد:

__حوصله ی کار کردن نداشتم!

ذهنم رفت سمت کادوهای تولدش که بخاطر فوت دایی نشده بود به موقع هدیه شون بدم! شاید حالا فرصتی مناسبی بود؛ حالا که می گفت حوصله ی کار کردن نداره؛ حالا که خلقتش پایین بود؛ حالا که...

__حواسم کجاست؟

از فکر بیرون اومدم و پرسیدم:

__چیزی گفتی؟!

__گوشیت داره زنگ می خوره! نمی شنوی؟!

با گیجی به سمت اتاقم رفتم و با دیدن اسم فراز که روی صفحه ی گوشی افتاده بود، کلافه شدم! تماسش رو رد کردم و براش نوشتم:

"سلام. قرار ی وجود نداشته که حالا سرجاش باشه"

و بعد از اون گوشی رو سایلنت کردم و امید رو صدا زدم.

چند لحظه ی بعد، با بالاتنه ی برهنه به اتاقم اومد! پرسیدم:

__مگه صد دفعه نگفتم اینطوری تو خونه نگرد؟

بی خیال شکمش رو خاروند و گفت:

همین؟!

فعلاً شرایط بحث کردن باهاش رو نداشتم، گفتم:

پول بدم می ری از بیرون بر سر خیابون غذا بگیری؟

با خوشحالی گفت:

_زنگ می زنیم می آرن. اون روز منوشونو انداخته بودند تو حیاط، مامان نگه داشت!

در حالی که دنبال کیف پولم می گشتم ، گفتم:

نه خودت برو. باید برم سرکار عجله دارم.

متعجب گفت:

_خودشون که زودتر می آرن!

از کوره در رفتم:

نمی خواد. همون سیب زمینی سرخ می کنم.

خیلی خب بابا! پول بده! چی بگیرم؟!

چند اسکناس ده هزار تومنی به سمتش گرفتم و گفتم:

سه تا چلو جوجه بگیر.

پول رو از دستم گرفت و گفت:

لباس بپوشم برم؛ نوشابه هم می گیرم ها.

تو دلم جیغ زدم "فقط برو"

و تمام مدتی که صدای باز و بسته شدن دربیاد رو با عذاب، انتظار کشیدم!

به محض اینکه در بسته شد، سراغ کمد دیواری اتاقم رفتم و از پشت بقیه های لباس زمستونی که

مامان هر سال بعد از جمع کردنشون تو کمد دیواری اتاق من جمعشون می کرد، جعبه ی کادویی سفید

رنگ رو بیرون کشیدم و تصمیم داشتم به اتاق امیرحسین برم اما اضطرابی به جونم افتاد که دست و

پام رو سست کرد.

قلبم تند می زد و پلک چپم می پرید. باناراحتی پلکم رو فشردم و یاد حرف مامان افتادم که می

گفت "هر وقت پلک چپت پرید صدقه بده تا دفع بلا بشه"

عصبی، چند ضربه به پلکم زدم.

من تصمیم داشتم همراه با دادن کادوها به امیر حسین از احساسم هم حرف بزنم، اما با این حالی که

داشتم، تا دم اتاقش هم نمی تونستم برم، چه برسه به حرف زدن از احساسات عاشقانه ام! حتی فکر

کردن بهش هم باعث می شد که ضعف کنم.

وقتم کم بود و ذهنم به هم ریخته! به سرم زد که حرف هام رو روی برگه بنویسم و داخل جعبه ی

کادو بذارم، فوراً به سمت کوله پشتی رفتم و با برداشتن برگه و خودکار، روی زمین نشستم و وقتی

خودکار رو تو دستم گرفتم تازه فهمیدم که ذهنم هم درست مثل برگه ی رو به روم سفیده!

وقتی داشتم برای سرو سامون دادن به افکارم. با حرص برگه رو مچاله کردم و در حالی که باکس

نسبتاً بزرگ کادو رو بر می داشتم، از اتاق بیرون رفتم و برای اینکه منصرف نشم، فوراً چند ضربه

به در اتاق امیر حسین زدم و شنیدم:

_بله!

می تونم پیام داخل؟!

جواب داد:

__بیا.

و من با احتیاط دستگیره ی اتاقش رو فشردم و وارد شدم.

طبق معمول این چند وقت، مولانا ش دستش بود! دیگه داشتم به این کتاب حسودی می کردم!

نگاه امیرحسین روی باکس سفید رنگ بود و نگاه من روی کتاب مولانا.

نگاهم رو از کتاب گرفتم و گفتم:

__چند لحظه کارت داشتم.

به چشم هام نگاه کرد و سرش رو تکون داد. دلم غش کرد برای بازوهای ورزیده و

خوشرنگش! پرسید:

__این چیه؟!

نزدیک رفتم و درحالی که جعبه رو به سمتش می گرفتم، گفتم:

__کادوی تولدت!

ابروهاش بالا رفتند! دلم می خواست جعبه رو رها کنم و پا به فرار بذارم. به زور ادامه دادم:

__قرار بود همون شب تولدت... ولی افتاده بود تو مراسم دایی...خب...

جمله بندی هام رو لعنت کردم و جعبه رو به دستش دادم:

__امیدوارم خوشت بیاد!

متعجب در جعبه رو باز کرد و بلوز و شلواری رو که برای خریدشون بیشتر از حقوق یک ماهم رو

پرداخت کرده بودم، از جعبه بیرون کشید و مبهوت پرسید:

__چی کار کردی الهه؟ اینا چیه؟!

مطمئن بودم که سائزشون دقیقاً اندازه اشه؛ من با چشم هم می تونستم کم و زیاد شدن وزنش رو

متوجه شم؛ تخمین سائزش که اصلاً برام کاری نداشت.

از همخونی رنگ بلوز با رنگ پوستش، لبخند رو لب هام نشست! گفتم:

__تولدت مبارک امیر حسین.

نگاهش اصلاً به حالت عادی بر نمی گشت؛ همچنان ناباور بود.

__چرا این کارو کردی آخه؟

جوابی ندادم! برای خرید کادو به خیلی چیزها فکر کرده بودم اما نمی تونستم ذوق و شوق خودم رو

موقع دیدنش تو لباس های شیک و مارک، ندیده بگیرم؛ پس یه دست از همون لباس هایی رو که پسر

پولدارهای دانشگاهمون می پوشیدن، براش گرفته بودم و اهمیتی به این ندادم که حسابم، بعد از

خریدن این کادو کاملاً خالی شده بود.

نگاهش بعداز اینکه حسابی ناباور بازی در آورد، عصبی شد:

__آخه من به تو چی بگم؟!

لبخندم عمیق تر شد:

_هیچی نگو؛ فقط بپوششون و محض رضای خدا یه لبخند بزن.
دوباره به هدیه اش نگاه کرد. دلم می خواست نزدیک برم و بغلش کنم.
دلم می خواست بهش بگم که به اندازه ی تمام دنیا برام ارزشمنده.

چند قدم به عقب رفتم و گفتم:

_زود بپوششون تا تو تنت ببینمشون!

و قصد بستن در رو داشتم که گفت:

_نرو الهه. صبر کن.

ایستادم و پرسید:

_من خیلی ازت ممنونم ولی آخه چرا اینکارو کردی!

بی خیال گفتم:

_مگه تو این همه کار انجام می دی ما ازت می پرسیم چرا؟

فورا گفت:

_من فرق دارم.

گفتم:

_منم فرق دارم.

کلافه شد:

_این آخرین بار بود الهه!

پرسیدم:

_چی؟ اینکه برات کادو گرفتم؟

_نه؛ این که این همه پول بابت کادو دادی!

خندیدم و صداش زدم:

_امیر.

وقتی که گفت "جانم" تو صداش پر بود از محبت و قدردانی.

لبخند زدم:

_بپوششون تورو خدا.

کوتاه اومد:

_باشه.

بیرون رفتم و در اتاق رو بستم و با بهترین حال ممکن پشت در اتاقش منتظر ایستادم.

وقتی یکی دو دقیقه ی بعد در رو باز کرد، با دیدن بدن خوش فرمش تو اون لباس ها، تنها چیزی که می خواستم، مردن بود!
گفتم:

-محشره... محشره...

با فروتنی و قدردانی، گفتم:

-نمی دونم چطور تشکر کنم الهه... واقعا نمی دونم!
دستم هام رو محکم به بدنم فشار دادم که باز نشن... که تنش رو در آغوش بگیرن...
-الهه...

نگاهم رو به زمین دوختم؛ نمی شد بیشتر از این نگاهش کنم!

دیگه بس بود بلاتکلیفی، همین امشب بهش می گفتم!

نگاهم رو کشیدم به سمت میزش و کتاب های درسیش؛ همین امشب حسم رو می نوشتم و روی میزش می داشتم! همین امشب باید می فهمید که من دیوانشم...

فصل پنجاه و هشتم

"تجربش"

درحالی که به چشم های نیما زل زده بودم، سیگار رو خاموش کردم و به سختی لب هام رو تگون دادم:

-تو مطمئنی؟

اول با پلک، و بعد با لب هاش تایید کرد:

-آره.

انقدر ناگهانی و با ضرب از روی صندلی بلند شدم که بعد از بلند شدنم، صندلی به عقب رفت:
-کی رفت؟

به دیوار تکیه زد و گفت:

-دیروز رفته؛ دیروز صبح!

حس کردم یه چیزی داره به قفسه ی سینه ام فشار می آره؛ انقدری که دستم رو بالا آوردم و روی قفسه ی سینه ام گذاشتمش؛ اما دیر عکس العمل نشون دادم، چون از دنده هام رد و شد و قلبم رو نشونه گرفت!

باورم نمی شد سهند رفته باشه؛ اون هم یک هفته زود تر از تاریخی که باید می رفت! بدون خداحافظی...

حس کردم یک چیزی تو قلبم فرو ریخت؛ کلیشه ای بود این اتفاق؛ ولی نه تا وقتی که تجربه اش نکرده بودم!

دستم رو پایین آوردم؛ کاری از دستم بر نمی اومد!
برگشتم و صندلی رو به همون حالت قبلی در آوردم. نشستم و از داخل جعبه ی فلزی، یه نخ سیگار بیرون کشیدم؛ گذاشتمش کنج لبم و فندک رو روشن کردم...
نیما نزدیک اومد و دستش نشست روی شونه ام؛ سرم رو بلند کردم. حالت صورتش می گفت که می خواد چیزی بگه! چند لحظه مکث کرد؛ انگار که می خواست حرف هاش رو تجزیه تحلیل کنه و به بعد به زبون بیارتشون. نگاه منتظرم که ادامه دار شد، بالاخره به حرف اومد:
-اون شب... کار درستی کردی!

اخم کردم از سر تعجب بود. پرسیدم:
-چی؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
-پرستو گفت که باید بهت افتخار کنم؛ گفت تو خیلی جسوری؛ حرف هایی که هر کسی تو ذهنش می زنه رو تو می تونی بلند بگی. من اون شب... کیف کردم؛ کیف کردم که تو تونستی اون حرف ها رو بزنی!

اخم هام باز شدند؛ حیرت کردم!
-حالا هم ... لکش که سهند رفته؛ غصه نخور!
دستش رو از روی شونه ام برداشت و رفت اما حرف هاش موندند... تو سرم موندند...
سیگار رو نکشیده، خاموش کردم!

از جام بلند شدم تا به کافه برم. چند روزی بود که کافه رفتنم تق و لق شده بود و تمام مسئولیت ها رو دوش پرسنل بود که بعید می دونستم به نحو احسن بتونن از پشش بر بیان. باید می گشتم و یه مدیر داخلی خوب و قابل اعتماد برای کافه پیدا می کردم؛ یه مدیری که بتونه در نبودم شرایط رو معتدل نگه داره.

سوار ماشین شدم و مسیر کافه رو در پیش گرفتم اما به خودم که اومدم، دیدم که به کافه نرفتم! وسط یه خیابون خلوت و ناشناس بودم. ماشین رو پارک کردم و با دو انگشت تیغه ی بینیم رو فشردم! نفس عمیقی کشیدم و پلک هام رو محکم بهم فشار دادم!

متنفر بودم از گریه کردن... متنفر بودم از این حال بد... متنفر بودم از این...
نمی خواستم گریه کنم... نمی خواستم! دلم می خواست شماره سهند رو بگیرم و هر چی که آروم می کرد رو بارش کنم. دلخور بود که بود! حق نداشت بی خداحافظی بره؛ حق نداشت اینطوری... انقدر محکم اولین اشکی که روی گونه ام چکید رو پاک کردم که صورتم به گز گز افتاد.
شیشه رو پایین کشیدم، هوای ماشین داشت خفه ام می کرد.
پشت هر دو دستم رو به پلک هام فشردم تا بند بیان این قطره های لعنتی!

شیشه رو بالا کشیدم و ماشین رو حرکت دادم. جی پی اس رو روشن کردم تا مسیر کافه رو پیدا کنم و به محض پیدا کردن، تلفنم زنگ خورد و ناچار شدم دوباره بایستم تا گوشی رو از کیفم بیرون بکشم. با دیدن اسم تماس گیرنده، ماتم برد؛ پناهی بود! عجیب بود که این آدم درست تو خاص ترین شرایط زندگیم سر و کله اش پیدا می شد و هر بار گیج و گیج ترم می کرد. تماسی که در شرف قطع شدن بود رو جواب دادم!

-بله؟

-سلام

سلام دادم اما حرف دیگه ای نزد!

به تقلید از خودش سکوت کردم! بخدا که اگر می گفت "شعر بخون" فحش رو می بستم بهش! دیگه دلم نمی خواست ببینمش. دلم نمی خواست زنگ بزنه. دلم نمی خواست که دیگه...

-خوبی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه! کجایی؟

و از سوالم تعجب کردم.

-سرکار!

سکوت کردم و خودم شکستمش:

-می آی پیشم؟

دهانم از حرفی که زدم، باز موند! انگار دو نفر در من بودند؛ یه نفر که خودم می شناختمش و یه نفر که غریبه بود! خود آشنام دستور می داد و خود غریبه عمل می کرد؛ البته بر خلاف دستور! چند لحظه سکوت کرد و آرزو کردم بگه نه! بگه اشتباه گرفته! بگه دستش خورده به اسسم و تماس رو قطع کنه اما وقتی گفت:

-می آم

خوشحال شدم!

بخدا که یکی باید پیدا می شد و بهم می گفت با خودم چند چندم!

پرسید:

-کجایی؟

با کمال میل گفتم:

-تو خیابون!

-کدوم خیابون؟

به جای جواب دادن به سوالش گفتم:

-می رم کافه! بیا اونجا!

گفت:

-باشه

و تماس رو قطع کرد.

گوشی رو که پایین آوردم، خیابون رو شناختم! خیابونی که الان شلوغ شده بود! شلوغ شده بود و نگرانم می کرد که به موقع به کافه نرسم!

احساسم رو نمی فهمیدم؛ حداقل بعد از تماس پناهی دیگه نمی فهمیدمش! تنها چیزی که می خواستم زودتر رسیدن به کافه بود!

به ترافیک خوردم و چهل دقیقه ی بعد مقابل کافه بودم، می خواستم ماشین رو به پارکینگ ببرم که ماشین پناهی رو درست پشت سرم دیدم؛ با هم رسیده بودیم!
وارد پارکینگ شدم و از در پشتی به کافه رفتم و وارد اتاقم شدم. همین که کیفم رو روی میز گذاشتم، چند ضربه به در خورد و یکی از پرسنل گفت:
_خانم بهرامی یه آقای...
فوراً گفتم:

_می دونم؛ بگین بیان داخل!
و کمتر از چند ثانیه ی بعد پناهی مقابلم بود!
نزدیک رفتم و در رو بستم! تلفن داخلی زنگ خورد؛ برگشتم و جواب دادم.
_خانم بهرامی یه مسئله ای هست که باید ...
فوراً گفتم:

_بذاریدش برای بعد!
و تلفن رو سرجاش برگردوندم و فارغ از هر چیزی خیره شدم به امیر حسین پناهی! اون لحظه، لحظه ی عجیبی تو زندگیم بود؛ درست مثل اون لحظه که رسونده بودمش خونه! درست مثل اون لحظه ی آخر روز افتتاحیه! درست مثل اون نیمه شب عجیب...
_گردنت چی شده؟!

نگاهش به گلار دور گردنم بود. گفتم:

-نمی دونم. چند وقته که خیلی درد می کنه... بشین!
جلوتر اومد و مقابلم نشست. پرسیدم:
-از سرکار اومدی؟!
-آره.

نگاهش کلافه بود. باز هم من بودم که پرسیدم:

-چرا سیاه پوشیدی؟!

کوتاه گفت:

-دایم فوت شده.

به چشم هاش نگاه کردم، به مردمک هاش، مردمک هایی که ثابت نمی شدند. من این نگاه رو نمی فهمیدم. این آدم رو نمی فهمیدم. رفتار هاش رو نمی فهمیدم. شعری که می فهمیدم رو بعد از اینکه خوند دیگه نمی فهمیدم. من...

-چرا ناراحتی؟

اخم کردم:

-از کجا می دونی که من ناراحتم؟!

چیزی نگفت؛ برزخی شدم:

-حرف بزن محض رضای خدا! داری گیجم می کنی.

مردمک هاش بالاخره ثابت شدند. اما ثابت شدن مردمک هاش هم گیجم کردند چرا که جا مونده بودند

روی تتگی که حالا گل هاش خشک خشک شده بودند....تنها یادگاری از افتتاحیه!

ذهنم رفت به سمت سبد گل سهند، اصلا تو خاطر من نمونده بود که باهاش چکار کردم!

-نگفتی... چرا ناراحتی؟!

صادقانه گفتم:

-دیگه نیستم!

-چرا ناراحت بودی؟

بدم می اومد از اینکه سوال می پرسید وقتی تو سر من پر بود از سوال! و بیشتر، بدم می اومد از

اینکه جواب می دادم:

-از دست کسی ناراحت بودم!حالا دیگه تو جواب بده.

-چی رو جواب بدم؟

-چرا اینجایی؟!

-چون تو گفتی!

مات شدم! حق باهاش بود؛ خودم گفته بودم، خودم خواسته بودم. پرسیدم:

-چرا زنگ زدی؟!

و قبل از اینکه جواب بده؛ منفجر شدم:

-اون شب چت بود؟ چرا اون شعر رو خوندی؟! اصلا چرا اومدی؟ چرا...

داشتم می پرسیدم همه ی سوال های ذهنم رو اما با جوابش، ساکت کرد:

-نمی دونم!

جواب قانع کننده ای بود! نمی دونست! مگه من می دونستم که چرا گل هاش رو نگه داشتم؟ مگه من

می دونستم که چرا ازش خواستم که به اینجا بیاد؟ مگه من می دونستم که...

با انگشت هاش شقیقه هاش رو فشرد و گفت:

-من هیچ وقت کسی رو دوست نداشتم! تو زندگیم انقدر مسئولیت های رو هوا مونده داشتم که یه بار

هم به ذهنم خطور نکرده که می تونم کسی رو دوست داشته باشم! اصلا دوست داشتن چرا؟!بهتره

بگم هیچ وقت هیچ حسی به کسی نداشتم؛ نه دوست داشتن نه تنفر اما از تو...

منتظر بودم بگه از من خوشش اومده تا تمام تکه های پازل ذهنم رو کنار هم بچینم اما با حرفی که

زد شوکه شدم:

-اما از تو متنفر بودم!

چشم هام گشاد شدند. منتظر بودم ادامه بده اما نداد. داشت دیوانه ام می کرد. به قدری که حتی نمی

خواستم فکر کنم. فقط می خواستم خودش حرف بزنه! اما به نظر نمی رسید که قصد هیچ توضیح

بیشتری داشته باشه.

اومده بود اینجا که فقط بگه از من متنفر بوده؟!

به گل های خشکیده ی روی میز نگاه کردم، بعد از رفتنش حتما دور می انداختمشون.
کلافه گفتم:

-یا حرف بزن یا برو! برو و دیگه هیچ وقت نیا...
نگاهم کرد؛ ادامه دادم:
-حتی اگه خودم گفتم بیا!

با کلافگی دستی به موهاش کشید و گفت:
-بخاطر تمام اتفاقاتی که تو اون روزهای اول بینمون افتاد، ازت متنفر شدم و با اون رفتارت تو روز
آخری که خونتون بودم، تنفر رو به آخرین حدش رسوندی!
اون اوایل چون ازت متنفر بودم ذهنم درگیرت بود! بهت فکر می کردم چون ازت متنفر بودم؛ چون
تو اولین کسی تو زندگیم بودی که بهت احساسی غیر از مسئولیت داشتم، حتی اگر این احساس از
جنس تنفر بود!

با دهانی باز نگاهش می کردم که ادامه داد:
-می دونی... من زندگی عجیبی داشتم! خاطره از پدر و مادرم هرچی دارم مریضیه و اعتیاد! پدرم
معتاد بود و مادرم سرطان داشت؛ من تا دوازده سالگیم اصلا نمی دونستم دوست داشتن چیه! هیچ
دوست داشتنی رو ندیده بودم! ندیده بودم پدرم رو دوست داشته باشه! ندیده بودم کسی من رو
دوست داشته باشه! همه چیز خنثی بود! بعد از فوت مادرم با خاله ام زندگی کردم و کم کم داشتم طعم
خانواده و حمایت و دوست داشتن رو می چشیدم که شوهر خاله ام فوت شد و من تو نوجوونی شدم
مرد خانواده؛ همه ی اون حس ها دود شدند و رفتند؛ فقط یه حس تو قلبم پر رنگ شد؛ مسئولیت!
مسئولیتی که بیچاره ام کرد؛ می دونی از چی حرف می زنم؟
با گنجی سر تکون دادم!

-این حال رو در تو هم دیدم؛ نسبت به خواهرت دیدم! می گم بیچاره ام کرد چون از اضطراب اینکه
نتونم کار پیدا کنم، نتونم درس بخونم، نتونم مخارج خونه رو برسونم، شب ها خوابم نمی برد!
به طوسی هاش خیره شدم! ادامه داد:

-گذشت! من درس خوندم، کار پیدا کردم، به حقوق خوب رسیدم، مخارج خونه رو تامین کردم و
بالاخره اضطرابم تموم شد... بالاخره یه نفس راحت کشیدم... اما تو تمام این سال ها، یادم رفت که
حس های دیگه ای هم وجود دارند و تا بهش فکر کردم، تو سر راهم قرار گرفتی و من ازت متنفر
شدم! انقدر این تنفر برام جدید بود که همه اش به تو فکر می کردم! نمی خواستم ببینمت، نمی خواستم
دیگه باهات برخوردی داشته باشم اما بهت فکر می کردم!
حرف هاش آشنا بود؛ شبیه رفتار های خود غریبه ام بود!
به دهانش خیره شدم تا ادامه بده! لب هاش فاصله گرفتند و یه «اما» یی تولید کردند که دیوانه ام کرد!

-اما...

آب دهانم رو قورت دادم؛ قلبم تند می زد و گوش هام تو تیز ترین حالت ممکن بودند!
انقدر لب هاش بعد از این اما بلاتکلیف شدند که خودم پرسیدم:

-چی؟

لب هاش رو بست!

انقدر مصمم که انگار از قبلش اصلا هیچ حرفی نزده بودند!

فصل پنجاه و نهم

"راه آهن"

برای بار صدم برگه رو مچاله کردم؛ نمی شد! نمی تونستم!

سه چهار روز بود که داشتم فکر می کردم و می نوشتم. اما هیچ جمله ای، دقیقا هیچ جمله ای وجود نداشت که بتونه حق مطلب رو در مورد احساس من ادا کنه!

با نگاهی به ساعت اضطراب گرفتم؛ سه ساعت تمام درگیر بودم و نتیجه ای حاصل نشده بود و حالا باید برای رفتن به سرکار حاضر می شدم!

تو تمام مدتی که تو تاکسی و بی آر تی بودم فکر کردم؛ به اینکه چی بنویسم. اما هر جمله ای در نظرم مضحک بود! دست آخر بی نتیجه، به محل کارم رسیدم و آسانسور که تو طبقه ی مطب ایستاد، فراز رو در حال باز کردن قفل های در دیدم. کنار ایستادم تا درو باز کنه و سلام دادم!
سرش رو به سمتم برگردوند، سرد و سنگین سلام داد و دوباره به کارش مشغول شد! وسط این زندگی آشفته ام، فقط قهر کردن این یه آدم رو کم داشتم!
با باز شدن در عقب ایستاد و با همون لحن قهر آلودش گفت:

-بفرمایید.

تشکر کردم و وارد مطب شدم. بیمار هایی که پشت در منتظر بودند، یکی یکی بعد از ورود فراز، به داخل اومدند. شروع کردم به نوبت دادن به مریض ها. اما ذهنم همچنان درگیر پیدا کردن جمله ها

بود. چی می نوشتم؟ می نوشتم "دوستت دارم"؟

می نوشتم "چند ساله که دیوانه وار دوستت دارم"؟

می نوشتم که...

-خانم کارت نمی کشین؟

به دستی که کارت رو به سمت گرفته بود خیره شدم و گفتم:

_چرا چرا... ببخشید!

کارت رو گرفتم و ویزیت رو کشیدم؛ براش می نوشتم که از همون روزی که اومده به خونموم یه حس دیگه ای بهش داشتم. می نوشتم...

_خانم من برم داخل؟

از فکر بیرون اومدم و با نگاه به مراجعی که از بی حواسیم عصبی به نظر می رسید گفتم:

_بله ببخشید؛ بفرمائید داخل.

سعی کردم بیشتر از این فکر نکنم. وقتی می رسیدم خونه، هر جمله ای که به ذهنم می اومد رو براش می نوشتم و خودم رو خلاص می کردم.

تمام حواسم رو به کار داده بودم و البته به ساعت! چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کردم و

هرچقدر به پایان ساعت کاری نزدیک تر می شدم هیجان بیشتری به وجودم می ریخت!

نیم ساعت آخر بود و تنها یک مریض داخل سالن انتظار مونده بود.

تلفنم زنگ خورد و شماره ی خونه روی صفحه افتاد. جواب دادم و مامان گفت:

_مادر می تونی تا یک ساعت دیگه خونه باشی؟! می خوام برم خونه ی منصوره برای سفره ی فردا کمک می خواد. امید تنهاست.

گفتم:

_تا یکی دو دقیقه ی دیگه بهت خبر می دم.

و تماس رو قطع کردم. حساب هارو بسته بودم و جز دو مریض که یکی داخل اتاق بود و یکی داخل

سالن انتظار، دیگه کسی نمونده بود. بلند شدم و به سمت اتاق فراز رفتم. چند ضربه به در زدم و وقتی

گفت:

-بفرمایید.

در رو باز کردم و به داخل رفتم.

مشغول درس خوندن بود. سرش رو از روی کتابش بلند کرد و پرسید :

-کاری داشتین؟

این بار این پا و اون پا کردم و بالاخره گفتم:

-راستش می خواستم بپرسم می تونم الان برم؟ دیگه کاری نمونده. فقط آخرین مریض...

حرفم رو قطع کرد:

-ساعت کاری شما چند تا چنده؟

چرا انقدر تلخ بود؟ گفتم:

-پنج تا هشت.

خودکار رو بین انگشت هاش چرخوند:

-الان ساعت چنده؟

به ساعت دیواری نگاهی انداختم و گفتم:

-هفت و نیم.

دوباره سرش رو برد سمت کتاب‌هاش و تو همون حال گفت:

-پس بفرمایید سرکارتون!

چه بفرمایید بفرمایدی راه انداخته بود امروز!

لب هام رو روی هم فشار دادم. می خواستم ازش علت رفتارهاش رو بپرسم اما می ترسیدم دوباره برگردیم سر موضوع کافه؛ پس چیزی نگفتم و با بیرون رفتن از اتاق به مامان زنگ زدم و گفتم نمی تونم زودتر برسم و تا زمانی که دکتر خودش از اتاق بیرون اومد صبر کردم؛ پرونده هارو بایگانی کردم و به سرعت برق و باد بیرون زدم!

ساعت بود که به خونه رسیدم؛ مامان حاضر و آماده تو حیاط منتظر ایستاده بودو به محض اینکه من رو دید گفت:

-من می رم مادر حواست به غذا باشه، ده دقیقه دیگه زیر قابلمه رو خاموش کن!

با رفتنش به داخل خونه سرکی کشیدم و وقتی امید رو در حال درس خوندن تو اتاق خودش دیدم، به سمت اتاق امیرحسین رفتم و یکی از کتاب های درسیش که جزو منابع ارشدش بود رو از روی میز مطالعه اش، برداشتم و به اتاق خودم رفتم.

این کتاب مواقع درس خوندن همیشه دستش بود! کتاب رو روی زمین گذاشتم و شال و مانتوم رو فوراً از تنم بیرون کشیدم و با همون شلوار بیرونی روی زمین نشستم و از داخل وسایلم خودکاری برداشتم و با کشیدن نفس عمیقی، صفحه ی اول کتاب رو باز کردم. می ترسیدم حرف هام رو روی برگه بنویسم و بین کتاب بذارم؛ می ترسیدم بیفته... چه می دونم، گم بشه! شانس درست و حسابی که نداشتم!

پس تصمیم گرفتم روی همون صفحه اول کتابِ قطور که فصل های خونده شده اش علامت خورده بود حرف هام رو بنویسم؛ با خودکار هم بنویسم! می ترسیدم با مداد بنویسم؛ می ترسیدم پشیمون بشم و برم پاکشون کنم؛ پس خودکار رو محکم بین انگشت هام گرفتم!

نوک خودکار رو به قسمت سفید برگه فشار دادم و اجازه دادم که هرچی دلش می خواد رو بنویسه و اولین چیزی که نوشت این بود " امیرحسین"

و با همین کلمه ذهنم جون گرفت؛ خودکار جون گرفت؛ شروع کردم به نوشتن...

«وقتی اومدی به خونمون، من همه اش هفت سالم بود! مسلماً تو اون سالها نمی دونستم عشق

چیئه... اما همیشه حواسم به تو بود؛ حواسم بود کدوم کارتون رو دوست داری و هروقت پخش می شد، می اومدم صدات می زدم»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

«بزرگ تر که شدم، حواسم بود که بستنی زمستونی دوست داری؛ پول تو جیبی مدرسه ام رو خرج نمی کردم و برگشتنی یه بستنی می خریدم و می داشتمش ته جایخی، پشت بسته های سبزی قورمه ی

مامان و ظهر ها که مامان می خوابید، دور از چشم امید، برات می آوردمش و می گفتم "اینو برای تو نگه داشتم!"

بزرگ تر که شدم دیگه به همه ی چیزهایی که به تو مربوط بود، حواسم بود؛ حواسم به حرف زدنت بود. حواسم به غذا خوردنت بود. حواسم به راه رفتنت بود و انقدر حواسم به تو بود که به خودم اومدم و دیدم دیگه حواسم به خودم نیست!

به خودم اومدم و دیدم دارم ثانیه به ثانیه ی زندگیم رو به تو فکر می کنم!

به خودم اومدم و دیدم هیچ کسی جز تو، به چشم نمی آد!

به خودم اومدم و دیدم هیچ کس اندازه ی تو برای من مهم نیست!

یهو دیدم تو از خودمم مهم تر شدی!

یهو دیدم خیلی خیلی دوستت دارم امیرحسین.»

نقطه رو که گذاشتم، با وحشت عقب کشیدم!

به دستم، به خودکار و آخرسر به برگه ی کتاب نگاه کردم.

من....من چه کار کرده بودم؟!

با صدای زنگ در از جا پریدم..امید داد زد:

_الهه شام رو بکش امیر اومد.

ترسیده از جا بلند شدم! به یاد غذا افتادم که فراموش کرده بودم زیرش رو خاموش کنم! خواستم بدوم

سمت آشپزخونه اما احساساتم افتاده بود روی زمین!

فورا خم شدم و کتاب رو برداشتم و احساساتم رو بغل کردم!

دلم می خواست بزنم زیر گریه. بوی سوختگی غذا می اومد، امید داشت تو حیاط چیزی رو برای

امیر حسین، بلندبلند تعریف می کرد. احساساتم داشتند از دستم می افتادند. صدای امیر حسین تو

راهرو پیچید:

-چه بویی می آد؟ غذا سوخته؟

کتاب رو سفت نگه داشتم!

-مامان نیست؟ الهه کجایی؟

صدای امیر حسین بود. امید در اتاقم رو باز کرد! کاش می شد کتاب رو غیب کنم!

پلک هام داغ شده بودند و قلبم هزار بار در ثانیه می زد!

صدای امیر حسین نزدیک شد! کتاب رو پرت کردم توی کیفم و صورت امیر حسین تو قاب در نقش

بست!

-الهه؟

بریده بریده گفتم:

ب...بله؟

و نگاهم فقط و فقط به کیفم بود!

-مامان کجاست؟ بوی سوختگی می آد!

گوشه ی کتابش از کیفم بیرون زده بود و من لعنتی نمی تونستم نگاهم رو از کیف بگیرم.

-چی شده؟ مامان کجاست؟ چیزی شده؟

لحنش نگران بود. از من که جواب نگرفتم، از امید همون سوال ها رو پرسید و امید گفت:

-نه بابا! چیزی نشده! مامان رفتن خونه دایی. الهه هم...

مکث کرد. به من نگاه و ادامه داد:

-فکر کنم جن دیده!

کیفم رو فوراً برداشتم و گذاشتمش تو کمد و بعد دویدم سمت آشپزخونه و درست بعد از خاموش کردن گاز، زدم زیر گریه!

کمتر از چند ثانیه امیر حسین و امید به آشپزخونه اومدند و امیر با چشم هایی گشاد شده پرسید:

-چی شد الهه؟

داد زدم:

-غذا سوخت...

امید وحشت زده نگاهم می کرد!

دست امیر حسین، بی هدف رو هوا مونده بود. ناله کردم:

-غذا سوخت!

صدای امیرحسین بلند شد:

-سوخت که سوخت! ترسوندیم الهه!

دور خودم چرخیدم و رو به گاز متوقف شدم؛ ناخواسته و بی حواس در قابلمه رو برداشتم؛ انگشت

هام آتیش گرفتند؛ همون انگشت هایی که چند دقیقه ی پیش، حرف هام رو روی کتاب نوشته بودند!

در قابلمه با صدای بدی روی زمین افتاد. جیغ زدم:

-دستم سوخت!

بازوم کشیده شد و از اجاق گاز دور شدم. امیر حسین عصبی گفت:

-برو اونطرف الهه! برو اونطرف!

رفتم اونطرف!

عصبانی نگاهم کرد و پرسید:

-دیوانه شدی؟ واسه چی دست زدی بهش؟ ببینم دستتو!

دستم رو دادم بهش تا ببینه اما کتاب رو چی کار می کردم؟

آخه من با اون کتاب چی کار می کردم؟

فصل شصتم

«تجربش»

حالم افتضاح بود!

دو روز تمام بود که حال روحی و جسمیم افتضاح بود!

حال جسمیم که بخاطر گردن درد بی رحم بد بود و بد بودن حال روحیم، علت واضحی نداشت! نمی دونستم هنوز از رفتن و سکوت سهند دلگیرم یا بعد از آخرین دیدارم با امیرحسین پناهی، به این حال و روز افتادم!

به سهند که فعلاً دسترسی نداشتم پس باید می رفتم سراغ کسی که دو روز پیش، با یه مکالمه ی نصفه و نیمه ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود!

مخاطب های گوشی رو زیر و رو کردم و آرزو کردم شماره ی اون دوست بیخود پناهی رو تو گوشیم ذخیره داشته باشم. فامیلیش تو خاطرم نمونده بود و ناچار بودم اسم تک به تک مخاطب های ذخیره شده رو بخونم.

آخرهای لیست بودم که چشمم خورد به اسم منتصری و لبخند روی لب هام نشست؛ خودش بود! فوراً شماره اش رو گرفتم و وقتی جواب داد، گفتم:

_سلام، بهرامی هستم.

مودبانه گفت:

_بله خانم بهرامی، شناختمتون! خوب هستین؟

حال و حوصله ی احوالپرسی نداشتم؛ یک راست رفتم سراغ اصل مطلبی که بخاطرش تماس گرفته بودم؛

_خبر دارین امیر حسین کجاست؟!

با لودگی پرسید:

- گم شده مگه؟

خاک بر سر من که کارم گیر این آدم بود، گفتم:

_خیر، فقط پرسیدم می دونین در حال حاضر کجاست یا نه؟!

_همین جاست؛ سر کاریم. طبقه ی پایینه، می خواین گوشی رو بدم بهش؟ فوراً گفتم:

_نه. آدرس رو بهم بدین.

صداش متعجب بود:

_آدرس کجا؟!

شمرده گفتم:

_آدرس جایی که هستین رو. فقط به خودش چیزی نگین! خندید:

_داستان پلیسی شد که!

کلافه پرسیدم:

_می دین آدرس رو یا نه؟

_بله. خیابون شریعتی....

آدرسی که گفت رو بخاطر سپردم؛ نزدیک بود؛ از کافه تا اونجا راهی نداشتم.

راه افتادم و به ترافیک خوردم و ساعت ۷:۳۰ مقابل ساختمون که منتصری آدرسش رو داده بود، دوبل پارک کردم و شماره ی امیر حسین رو گرفتم.

دیر جواب داد. اما وقتی جواب داد، صداش متحیر بود:

-بله؟

گفتم:

-بیا پایین.

بلند پرسید:

-چی؟

همه اش که من نباید متعجب و متحیر می شدم با کارهای اون. این بار نوبت اون بود! جواب که ندادم،

پرسید:

-کجایی؟

منتصری اگه یه ویژگی مثبت داشت، این بود که دهن لق نبود!

گفتم:

-رو به روی محل کارتم!

صداش زیادی حیرت زده بود:

-اینجا چی کار می کنی؟

نگاهی به انبوه ماشین ها انداختم:

-جای پارکم خوب نیست. نمی تونم خیلی بایستم.

لحنش همچنان رگه هایی از تعجب داشت:

-صبر کن لباسم رو عوض کنم!

تماس رو قطع کردم و انتظارم بیشتر از پنج دقیقه نشد. پنج دقیقه ی بعد مقابل ساختمون بود و داشت

دور و اطرافش رو نگاه می کرد. شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم و به اسم صداش زدم:

-امیر حسین!

پیدام کرد و به سمتم اومد. مشکی رو تو تنش دوست نداشتم؛ کی می خواست عوضش کنه؟!!

همین که نشست پرسید:

-اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

سعی کردم هیچ حرکت اضافه ای به گردنم ندم! ماشین رو حرکت دادم و گفتم:

-خبرگزاری منتصری!

-خودش بهت زنگ زد؟

خودش چرا باید بهم زنگ می زد؟ گفتم:

-من بهش زنگ زدم.

-چرا؟

ترافیک متوقفم کرد. با تنه به سمتش چرخیدم و منفجر شدم:

-مگه تو می آی من می پرسم چرا؟!!

و تعجب کردم از جوابی که بهش دادم!

طوسی هاش آروم نمی گرفتند! ادامه دادم:

-مگه وقتی ساعت دو نیمه شب می آی و دیوونه بازی در می آری، من می پرسم چرا؟

به رو به رو خیره شد.

-مگه وقتی می آی و حرف هات رو نصفه نیمه رها می کنی و می ذاری می ری، من می پرسم

چرا؟

همچنان ساکت بود، ادامه دادم:

_اما حالا اودم پرسم. اودم پرسم "چرا"! و تو، همین امروز، دقیقاً همین امروز باید بهمن جواب

بدی. چون من اعصاب این رو ندارم که ذهنم بیشتر از چند روز درگیر چیزی باشه.

برگشت و چند ثانیه نگاه کرد. سخت بود اعتراف کنم که امروز اگه اینجام بخاطر این سوال ها

نیست.

حدس بقیه ی اون جمله ی "اما" دار انقدری سخت نبود که بخاطرش امروز تا اینجا بیام!

فقط خود خدا می دونست که من دقیقاً چرا امروز سراغ امیرحسین پناهی اودم!

اولین جای پارکی رو که دیدم، ماشین رو متوقف کردم. نمی‌تونستم همزمان هم رانندگی کنم و هم

باهاش حرف بزنم. کاملاً به‌سمتش چرخیدم و خودم را در معرض نگاه تحلیل گرش قرار دادم. با

چشم‌هاش داشت نقطه نقطه‌ی صورتم رو اسکن می‌کرد و همون خدا می‌دونست که داره دنبال چی

می‌گرده!

حوصله‌ی طفره و حاشیه رفتن نداشتم، گفتم:

-ما یه صحبت نیمه کاره‌ای داشتیم! تو تا جایی گفتی که ازم متنفر بودی؛ حالا توضیح بده که چرا

حسست عوض شده! توضیح بده که...

صحبتم رو قطع کرد:

-چی وادارم می کنه که توضیح بدم؟!!

شمرده گفتم:

-اینکه حرف‌هات رو نیمه کاره گذاشتی.

با انگشت شست و اشاره پشت هر دو پلکش رو فشار داد و گفت:

-توضیحی وجود نداره.

داشت اون کاری رو با من می کرد که نباید! داشت دقیقاً راه رو اشتباه می رفت؛ اینطوری بی خیالش

نمی‌شدم. در حالی که مطمئن نبودم، گفتم:

-امروز اودم که اون بحث رو تموم کنیم. بحثی که تو جرات ادامه دادنش رو نداشتی.

دستش رو از روی پلک هاش کشید به سمت پیشونیش:

-ربطی به جرات نداره.

-پس به چی ربط داره؟

انگشت هاش رو مشت کرد:

-نمی دونم! نمی دونم!
برزخی شدم:
-مگه می شه ندونی؟!
صداش بالا رفت:
-بگو چرا گل هایی که برات آوردم این همه مدت روی میزت بود؟!
نگاهم یخ زد.
-بگو چرا اون شب به من زنگ زدی؟! همون شبی که از خواب بیدارم کردی?
لب هام از هم فاصله گرفتند اما هیچ چیزی نبود برای گفتن! ضربه ی بعدی رو زد:
-بگو چرا پریروز خواستی پیام بپشت؟!
خلع سلاحم کرد! لب هام رو بستم، صداش رو پایین آورد:
-می بینی؟ فقط من نیستم که باید توضیح بدم. اگه به توضیح دادنه، تو هم باید توضیح بدی! اگه به
دونسته، تو هم باید یه چیز هایی رو بدونی!

من همیشه در مورد احساساتم با خودم روراست بودم! همیشه می‌دونستم چی می‌خوام اما در مورد
این آدم... نه! نمی‌دونستم چی می‌خوام! جواب سوال‌هایی که ازم پرسیده بود رو هم نمی‌دونستم! بعید
بود... بعید بود از من که از این آدم خوشم بیاد؛ این آدم همونی بود که روز اول بخاطر لباس بازی
که تنم بود نگاهم نمی‌کرد. همونی بود که به روش مرد های دور و اطرافم، رام نشده بود. همونی بود
که زمین تا آسمون با من فرق داشت!
اون لحظه نمی‌دونستم از چی عصبانی بودم که این حرف ها رو بهش زدم:
-من به اندازه‌ی موهای سرت دوست از نوع جنس مخالف داشتم و دارم! تا همین یک هفته پیش قرار
بود نامزد کنم که بنابه دلایلی بهم خورد! من الکل مصرف می‌کنم سیگار می‌کشم. من...
با صدای بلندی گفت:
-بسه.

و وقتی متعجب نگاهش کردم، به‌حرف اومد:
-درد من هم همین‌ه که همه‌ی این‌ها رو راجع بهت می‌دونم!
دستش رو بی هدف بالا آورد و آروم گفت:
_می‌دونم. اما نمی‌دونم چرا وقتی تو کافه پیش بقیه بی‌حجاب راه می‌رفتی، عصبی می‌شدم! دوست
داشتم بری! دوست نداشتم نگاهت کنن!
چشم‌هام از حدقه بیرون زدند! با لحنی که درد داشت ادامه داد:
_تو باید قانداً آدم بدی باشی اما این که خوبی داره اعصابم رو خُرد می‌کنه! داره روح و روانم رو
بهم می‌ریزه.

چرا این پسر ها انقدر دیوانه بودند؟ یکی شون بهم می گفت "فرشته"، یکی دیگه می گفت "خوب".

چرا من انقدر عصبی شده بودم؟

چرا درد یه لحظه امونم نمی داد؟

دستم رو جلو بردم! به دستم نگاه کرد اما واکنشی نشون نداد. داشبورده رو باز کردم و جعبه ی سیگار و

فندک رو بیرون کشیدم. سیگاری روشن کردم و در حالی که جعبه رو به سمتش می گرفتم، پرسیدم:

_می کشی؟

قاطعانه گفت:

_نه.

پرسیدم:

_هیچ وقت نکشیدی؟

_نه!

_الکل چی؟

نگاهم کرد و گفت:

_نه!

_رابطه؟

اخم کرد:

_نه!

دود سیگار رو بیرون فرستادم و گفتم:

_خب پس! از بد آدمی خوشش اومده! من اون آدم خوبی که فکر می کنی نیستم و البته بد بودنم رو

بخاطر سیگار و الکل و روابط آزادم نمی دونم من کلاً آدم خوبی نیستم امیر حسین پناهی.

با کلافگی دوباره به صورتم خیره شد. نگاهم رو از چشم هاش به لب هاش کشیدم!

ما تو فکر کردن هم تفاوت داشتیم. اون حالا داشت به این فکر می کرد که چرا از منی که در تضاد

کامل با عقایدشم خوشش اومده و من داشتم با شیطننت به این فکر میکردم که بوسیدنش چه حسی

داره؟ بوسیدن کسی که تا به حال هیچ کس دیگه ای رو نبوسیده قطعاً هیجان انگیز بود! گفتم:

_من دارم کارت رو راحت می کنم. دارم خودم بهت می گم که چی بودم و چی هستم. اما یه چیزی

برام خیلی عجیبه! اینکه هیچ وقت پسری مثل تو از من خوشش نیومده. من تو دانشگاه با کلی دختر و

پسر که مثل تو بودند، مواجه شدم اما از نظر همه شون من هیولا بودم! همه شون سایه ی من رو با

تیر می زدند. همه شون فقط، فقط دنبال این بودند که به عالم و آدم ثابت کنند من چه موجود

وحشتناکی هستم اما تو ... عجیبه... واقعاً عجیبه برام وقتی می گی من خوبم! از تو بعیده که به من

بگی «خوب»!

نگاهش کردم تا ببینم حرف هام چه تاثیری روش گذاشته، اما طوسی هاش دیوار بودند؛ یه دیوار بلند که از احساساتش حفاظت می کردند! ازش بدم نمی اومد. برام جالب بود. بدم نمی اومد امتحانش کنم؛ خصوصاً که آخرین رابطه ام هم به بدترین نحو ممکن کات شده بود اما....

نمی خواستم؛ آدم خوبی بود؛ پسر خوبی بود؛ خصوصاً که زندگی‌ش رو هم برام گفته بود و می دونستم چقدر سخت تونسته به تنهایی خودش رو بالا بکشه. دوست نداشتم درگیر من بشه. دوست نداشتم ضربه بخوره...

دوست نداشتم بیشتر از این تو زندگی اذیت بشه! من اون دختری که یه پسر خوب کنارم به آرامش برسه نبودم!

من فقط اخم کردن هاش رو دوست داشتم؛ طوسی های خاصش رو دوست داشتم. اینکه مرموز بود و نمی فهمیدمش رو دوست داشتم. اینکه قوی بود و تو این سن کم رو پای خودش ایستاده بود رو دوست داشتم. حتی اینکه گفته بود دوست نداشته وقتی بی حجاب بودم کسی نگاهم کنه رو هم دوست داشتم! نکته...

نکته واقعا دوستش داشتم؟

تو دلم به افکارم خندیدم!

من فقط چون حالم از رفتن سهند بد بود، به این روز افتاده بودم!

ماشین رو روشن کردم و قصد حرکت کردن داشتم که پرسید:

-کجا می ری؟

گفتم:

-بریم یه چیزی بخوریم. یکم بگردیم، امشب رو بگذرونیم، بعد تو برو خونتون و دیگه شعر نخون!

منم می رم کافه و گل هات رو می اندازم دور. معامله ی خوبیه، نه؟

انقدر انرژی نگاهش زیاد بود که ناچار شدم دوباره برگردم به سمتش.

-از کجا می دونی که شعر می خونم؟!

دنبال یه راه دررو برای ترافیک بودم وقتی گفتم:

-فهمیدن یک سری چیزها سخت نیست امیر حسین پناهی! فهمین این که تو برام مولانا خوندی سخته!

چیزی نگفت و اجازه داد تو سکوت فکر کنم! سیگار دیگه ای روشن کردم؛ درد گردنم داشت مرز

افتضاح رو رد می کرد، انقدر که دیگه تحمل وزن گلار رو هم نداشتم. دست راستم رو از روی

فرمون بلند کردم و روی گلار گذاشتمش. دلم می خواست بازش کنم. خطاب به امیرحسین گفتم:

_می تونی کیفم رو از روی صندلی عقب بهم بدی؟ باید قرص بخورم.

خم شد به سمت صندلی و بوی خوش مخصوصش تو بینیم پیچید!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_داخل کیفم یه قوطی سفید رنگه. همون رو هست.

زیپ رو باز کرد. در قوطی رو هم باز کرد و پرسید:

_آب هست؟

نگاهی به پایین انداختم و گفتم:

_نه.

_نگهدار برات بگیرم.

لعنتی چرا اینقدر کارها و حرف‌هاش دلچسب بود؟ ماشین رو نگه‌داشتم و تو مدت زمانی که برگرده
گلار رو از دور گردنم باز کردم. وقتی مجدداً تو ماشین نشست و بطری رو به سمتم گرفت، قرص
رو داخل دهانم گذاشتم و سعی کردم همراه قرص، افکارم رو هم قورت بدم!

پرسید:

-خوبی؟

خوب نبودم؛ اما گفتم:

-خوبم!

دستش رفت به سمت دستگیره و گفت:

-من از همینجا می‌رم!

فورا پرسیدم:

-کجا؟

نگاهش رو ازم گرفت:

-می‌رم خونه!

-پس...

حرفم رو قطع کرد:

-بهتره که دیگه برم!

در رو باز کرد. یکی تو سرم داد زد "نذار بره"

گفتم:

-می‌رسونمت!

پیاده شده بود وقتی گفت:

-نیازی نیست؛ می‌خوام قدم بزنم!

چیزی پیدا نمی‌کردم برای گفتن! انگار نه انگار من همونی بودم که بهش گفته بودم اون دختر خوبی

که فکر می‌کنه نیستم! انگار نه انگار که تصمیم داشتم درگیرش نکنم. انگار نه انگار...

-خداحافظ!

حالم بد بود؛ مثل وقتی که نیما بهم گفته بود سهند رفته!

گردنم تیر کشید و از دردش، اشک تو چشمم جمع شد! سر چرخوندم و دیدمش که داره می‌ره!

متنفر بودم از این حال...

گوشیم رو پیدا کردم! باید به بچه‌ها زنگ می‌زدم و برای امشب یه دور همی جور می‌کردم!

باید امشب انقدر خوش می‌گذروندم و می‌نوشیدم که خاطره‌ی کل این چند ماه که شامل سهند و

امیرحسین می‌شد رو برای همیشه از ذهنم محو کنم! باید امشب...

گوشی رو روشن کردم اما تماس نگرفتم و هیچ کدوم از اون باید ها رو برای امشب عملی نکردم!
فقط رفتم به کافه؛ نشستم پشت میزم؛ و تا آخر شب، زل زدم به گل های روی میز و با اتمام کار کافه
و تنها شدنم، رفتم سراغ گوشیم! چند دقیقه به عکس پروفایل سهند نگاه کردم و چند دقیقه به عکس
پروفایل امیرحسین!
نمی دونستم این حال بدم، دقیقا مربوط به کدومشونه! وضعیت سهند آنلاین بود! وارد صفحه اش شدم!
بهش پیام می دادم!
دوباره به سمت بر می گشت!
درست می کردم مشکلاتمون رو!
کاری می کردم که من رو انتخاب کنه!
تموم می کردم این حال بد رو!
تمومش می کردم!
نوشتم: س
و گردنم تیر کشید!
ل رو نوشتم و قلبم بی قراری کرد!
الف رو که چسبوندم بهش، طوسی های امیر حسین جلو چشمهام بودند!
م رو ننوشتم و کل سه حرفی که تایپ کرده بودم رو پاک کردم!
رفتم سراغ صفحه ی پیام های امیر حسین؛ آنلاین نبود! با این حال نوشتم:
«داری چی کار می کنی؟»
منتظر بودم که جواب نده! منتظر بودم که اگر جواب می ده یه چیزی بگه تا صفحه اش رو برای
همیشه ببندم؛ چه تو شبکه های اجتماعی چه تو ذهنم! اما وقتی نوشت:
«دارم شعر می خونم»
گوشی از دستم افتاد!

فصل شصت و یکم
"راه آهن"

از صبح که بیدار شده بودم، تا ساعت دو بعدازظهر، چندین بار کتاب به دست رفتم به اتاق امیرحسین
و بیرون اومدم.

کتاب رو می‌بردم داخل اتاق؛ روی میز می‌ذاشتم؛ بر می‌گشتم به اتاقم؛ چند دقیقه دور خودم می‌چرخیدم؛ پشیمون می‌شدم و می‌رفتم برش می‌داشتیم و این، کل کاری بود که تو هفت ساعت اخیر، هفتاد بار انجام داده بودمش! طوری که دیگه صدای مامان در اومد:

__الهی مادر؟ چی می‌خواهی اون تو؟

با اضطراب کتاب رو روی میز رها کردم و از اتاق بیرون اومدم. مامان تو راهرو ایستاده بود و نگاهش عجیب بود! ناخواسته دست‌هام رو پشتم قایم کردم و گفتم:

__هیچی! با کامپیوتر کار دارم! یعنی داشتم!

سری تکون داد و گفت:

__آها! بیا غذا رو بکش؛ امید اومده!

فوراً گفتم:

__باشه.

و به سمت آشپزخونه رفتم اما فکرم مونده بود کنار کتابی که روی میز امیرحسین گذاشته بودمش! شاید اگر چند ماه قبل بود، با خیال راحت دست به این کار می‌زدم؛ اما این روزها امیرحسین انقدر غریب و دور و سرسخت به‌نظر می‌رسید که سلام و احوالپرسی هم باهاش سخت شده بود! نمی‌دونستم حالت‌هاش رو پای چی بذارم؛ اصلاً از بعد فوت دایی، خونه و اعضای خونه مثل قبل نبودند! مامان که بیشتر وقت‌ها خونه نبود؛ اگر هم بود تو اتاقش داشت پای سجاده‌اش گریه می‌کرد! امیرحسین هم رفت و آمدهاش مثل سابق روال مشخصی نداشت؛ گاهی بود و گاهی نبود! گاهی زود می‌اومد و گاهی دیر. گاهی اصلاً نمی‌رفت و گاهی تا آخر شب نمی‌اومد و من، نمی‌دونستم چی این طور همه‌مون رو بهم ریخته! بعید می‌دونستم فوت دایی علت اصلی باشه! ما همه چند ماهی بود که می‌دونستیم دایی دیر یا زود ترکمون میکنه اما انگار فوتش ما رو یاد از دست رفته هامون انداخته بود. ماها گذشته خوبی نداشتیم؛ هر تلنگری بخاطرمون می‌آورد که چی‌ها کشیدیم! فوت دایی هم همون تلنگر بود!

میلی به غذا نداشتیم؛ برای امید غذا کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم! امتحان‌های ترم شروع شده بودند و ذهن من انقدر درگیر و مشغول بود که اصلاً نمی‌تونستم روی موضوعی به اسم درس خوندن تمرکز کنم.

برگشتم به اتاقم و جزوه‌ی فارماکولوژی رو باز کردم؛ پنج دقیقه درس می‌خوندم و ده دقیقه به کتابی که روی میز امیرحسین بود فکر می‌کردم! چیزی به آزمونش نمونده بود و مطمئن بودم هر باری که به بهانه‌ی درس خوندن پشت میز بشینه، دیر یا زود سراغ این کتاب می‌ره؛ فهرست فصل‌ها رو باز می‌کنه و...

از تصور اون چه که قرار بود پیش بیاد لرز کردم! راستی چی می شد؟
وقتی متوجه احساساتم می شد، چی کار می کرد؟! نه... فکر نمی کردم! چون هر وقت به بعدش فکر می کردم، می رفتم و کتاب رو از روی میز بر می داشتم!

حواسم رو دادم پی جزوه ام و شروع کردم به درس خوندن. اسم داروها اصلاً تو خاطرم نمی موندند. نکته اگر می فهمید دوستش دارم می رفت؟! نکته نمی موند تو این خونه؟! سعی کردم مثبت فکر کنم؛ شاید با فهمیدش، این عذاب تموم می شد! شاید خلاص می شدم! شاید بالاخره من رو می دید.... حتماً همین طور بود! استادی داشتیم که می گفت: «آدم به هر آرزویی که بخواد می رسه، فقط کافیه از قبل، تو ذهنش به اون آرزو رسیده باشه».
لبخندی زدم و با انرژی بیشتری مشغول درس خوندن شدم، من تو ذهنم هزار بار به امیر حسین رسیده بودم!

جزوه ام رو ورق زدم؛ اگر می خواستم کل فرجه ای که برای امتحان ها داشتم رو به امیرحسین فکر کنم، قطعاً این ترم رو مشروط می شدم!
با ضربه هایی که به در زده شد، چشم از برگه و فکر از امیرحسین گرفتم و گفتم:
_بله!

امید در رو باز کرد و گفت:

_مامان می پرسه نمی ری سرکار؟

با وحشت به ساعت نگاه کردم و نالیدم:

_چرا زودتر نگفتی؟!

با عجله بلند شدم و لباس هام رو پوشیده و نپوشیده، دویدم بیرون. در رو که بستم متوجه شدم کیفم رو برنداشتم. داشت گریه ام می گرفت؛ چند بار محکم کوبیدم به در و وقتی امید فریاد کشید "چیه؟" بلند گفتم:

_کیفم امید! تو اتاقمه؛ سفیده.

چند لحظه منتظر موندم تا کیف رو با حرص تو بغلم بذاره و بعد دویدم به سمت انتهای کوچه وقتی تو تاکسی نشستم، فقط پنج دقیقه مونده بود تا پنج!

دلم می خواست جیغ بکشم از بی حواسیم! باید تماس می گرفتم با فراز. باید...

دست بردم داخل کیفم و آه از نهادم بلند شد! گوشیم... گوشیم رو فراموش کرده بودم بردارم. رفتار هام برای راننده عجیب بود که پرسید:

_چیزی شده خانم؟

نالیدم:

_گوشیم!

از آینه نگاهم کرد:

_دزدینش؟

جیب‌هام رو با ناامیدی گشتم:

__ نه جا گذاشتم!

__ اگر می‌خوااین تماس بگیرین گوشی من هست.

گفتم:

__ نه.

و بلا فاصله گفتم:

__ بله ممنون می‌شم!

گوشی رو که به سمتم گرفت؛ از کیف پولم، کارت ویزیت مطب رو بیرون کشیدم و شماره‌ی نوبت

دهی رو گرفتم. اشغال بود؛ دوباره گرفتم و وقتی صدای فراز تو گوشی پیچید گفتم:

__ منم آقا فراز. شادمانم.

اول مکث کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

__ از این به بعد دیگه شادمان نیستی! دکتر گفته آگهی بدیم برای منشی جدید!

با بغض گفتم:

__ بخدا روزهایی که از خونه می‌آم یکم حواسم پرت می‌شه. اصلاً حواسم به ساعت نبود.

بی خیال گفتم:

__ مهم نیست.

فوراً گفتم:

__ می‌شه نوبت بدین تا من برسم؟

آروم گفتم:

__ بله تا پیدا شدن منشی جدید من نوبت می‌دم! خدا نگه دار.

باورم نمی‌شد تماس رو قطع کرده باشه! گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با دیدن تماسی که به پایان

رسیده بود، ناامید گوشی رو به سمت راننده گرفتم و گفتم:

__ ممنونم آقا.

از شانس بدم، هم به ترافیک خوردم و هم صف بی‌آر تی انقدر شلوغ بود که برای سوار شدن یک

ربع معطل شدم و دست آخر، وقتی نفس نفس زنان به مطب رسیدم ساعت شش و بیست دقیقه بود.

پشت میز پذیرش کسی نبود! کیفم رو روی صندلی گذاشتم و به سمت اتاق فراز رفتم. در زدم و وقتی

گفتم:

__ بفرمایید.

وارد شدم! به محض دیدنم گفتم:

__ مریض دارم.

به دختری که لوله‌ی اسپیرومتری داخل دهانش بود، نگاه کردم و زیر لب گفتم:

__ بیخشید!

و بعد از اتاق بیرون رفتم! تا ساعت پنج دقیقه به هشت مشغول بودم و با رفتن آخرین بیمار، دکتر و فراز همزمان از اتاق هاشون خارج شدند. دکتر داشت موردی رو برای فراز توضیح می داد و من از اضطراب نمی تونستم حتی روی پاهام بایستم! به میز من که رسیدند، پر استرس رو به دکتر گفتم: سلام، ببخشید من امروز دیر رسیدم.

چند لحظه نگاهم کرد؛ جواب سلام رو داد و انگار که جمله ی بی اهمیتی رو شنیده باشه، رو به فراز ادامه داد:

دوشنبه می رسه؛ خودت حتما پیگیری کن!

و بعد پرونده ها رو به من تحویل داد و خداحافظی کرد. با رفتنش به فراز نگاه کردم که نگاه نمی کرد. گفتم:

من واقعاً...

دستش رو بالا آورد و گفت:

من عجله دارم. اگر ممکنه زودتر کارتون رو تموم کنید.

با لب و لوجه ای آویزون پرونده ها رو مرتب کردم و در حال برداشتن کیفم بودم که گفت:

جایگزین براتون پیدا کردیم، از فردا تشریف نیارین!

قلبم ایستاد! تو دلم هزار تا فحش نثار خودم کردم که انقدر بی دست و پا و بی حواس بودم. اگر کارم

رو از دست می دادم کجا دیگه می تونستم کاری با این شرایط پیدا کنم؟! باید خودم با دکتر صحبت

می کردم. باید بهش می گفتم از این به بعد تحت هیچ شرایطی دیر نمی آم! باید به ناهید می گفتم! باید...

تشریف نمی برین؟!

از پشت میز پذیرش بیرون اومدم و با ناراحتی گفتم:

چرا!

و خداحافظی کردم و در حال رفتن به سمت در خروجی بودم که صداش رو شنیدم:

اگر همین فردا به قهوه دعوتم کنی نظرم عوض می شه!

با تعجب به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

چی؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

دکتر اصلاً در جریان دیر اومدن ها و بی دقتی هات نیست؛ چون من بهش نگفتم!

خیره شدم به دهانش تا ادامه بده.

اگر فردا به قهوه دعوتم کنی و تعهد بدی دیگه دیر نمی آیی چیزی بهش نمی گم.

در مورد آگهی دروغ گفته بود؟

گفتم:

_آخه...

با دست در رو نشون داد و گفت:

_پس بفرمائید!

فوراً گفتم:

_باشه؛ بخدا دیگه دیر نمی‌آم.

اخم کرد و پرسید:

_قهوه چی؟!

با بدختی نگاهش کردم؛ چشم هاش جدی تر از چیزی بودند که تصور می کردم. آب دهانم رو قورت

دادم:

_قبوله!

سری تگون داد و گفت:

_پس دعوتم کن!

نگاه گیج شده‌ام رو به چشم هاش دوختم که با سماجت گفت:

_به قهوه دعوتم کن دیگه!

با هزار بدبختی گفتم:

-باشه؛ من به قهوه دعوتتون می کنم.

دستش رو برد داخل جیبش و پرسید:

_کی؟

چش بود؟ گفتم:

_فردا دیگه.

وسایلش رو از روی میز برداشت و گفت:

_نه؛ من فردا نمی تونم!

خودش گفته بود "فردا"! ابرو هام بالا رفتند. ادامه داد :

_متاسفم! نمی تونم دعوتت رو قبول کنم!

نه...از من هم خودگیر تر وجود داشت. به سمت در اومد و گفت:

_حالا آخرشب با پیام چند بار یاد آوری کن؛ شاید تونستم یه جایی تو برنامه هام باز کنم! گفتمی ساعت

چند؟!

متعجب گفتم:

_نگفتم که!

خندید! نکنه دیوانه ای چیزی بود؟

نگاهم ادامه دار شد، با لحنی که هنوز رگه های خنده داشت، گفت:

_خب الان بگو!

کلافه گفتم:

_چهارونیم خوبه؟ نیم ساعت قبل از شروع کار مطب!

با بدجنسی گفت:

_نه. چهارونیم نمی تونم! چهار!

مات نگاهش کردم.

فصل شصت و دوم

"تجربش"

باوجود گردن درد شدیدم داشتم با نیکی کار می‌کردم؛ به کمک غزل به تخته ایستا بسته بودمش و تو همون وضعیت انگشت‌هایش رو طبق چیزی که درمانگرش یادم داده بود، ماساژ می‌دادم. نیکی مدام می‌خندید؛ وقتی ذوق می‌کرد، یادم می‌رفت این روزها حالم چقدر بده! غزل کنارم نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد و فرهنگ، تبلت به دست روی زمین ولو شده بود.

داشتم سر انگشت‌های نیکی رو ماساژ می‌دادم که فرهنگ تبلتش رو رها کرد و بین من و نیکی قرار گرفت. سعی کردم کنارش بزنم:

__چی کار می‌کنی بچه؟

صورتش رو به سمت من چرخوند و پرسید:

__چرا از دهانش آب می‌آد؟

با دستانم دور دهان نیکی رو پاک کردم و گفتم:

__چون نمی‌تونه لب‌هایش رو ببندد!

رفت بالای تخت و از اونجا دست دراز کرد به سمت صورت نیکی و در حالی که سعی می‌کرد لب پایین و بالاش رو با دو انگشت شصت و اشاره بهم نزدیک کنه، پرسید:

__اینطوری؟

از حرکتش خنده‌ام گرفت. گفتم:

__آره.

نیکی داشت با تعجب نگاهش می‌کرد. گفتم:

__قربون اون چشم‌های خوشکلت بشم.

فرهنگ لب‌هایش رو رها کرد و پرسید:

__من هم باهاش کار کنم؟

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

__کار کن بچه. فقط دست از سر من بردار.

اومد کنارم ایستاد و با تقلید از من اون یکی دست نیکی رو گرفت و شروع کرد به کشیدن انگشت هاش. نتونستم با هوس گاز گرفتن لپ هاش مقابله کنم. دست نیکی رو رها کردم و بهش گفتم بیا اینجا.

با چشم های گرد شده اش جلو اومد. یه مدت زیاد بود که گاز گرفتن لپ هاش رو ترک کرده بودم؛ ولی وقتی خودش اینجوری می اومد توی دست و بالم دیگه چاره ای نبود. گفتم:

_بیانزدیک تر. می خوام در گوشت چیزی بگم.

صورتش رو جلو آورد و تو یه حرکت لپش رو گاز گرفتم. جیغ کشید و دستش رو گذاشت روی صورتش.

غزل که مکالمه اش تموم شده بود، تذکر داد:

_نکن نیکا. می خوای باز پرستو شر درست کنه؟!!

به لپ قرمز شده و لب های جمع شده ی فرهنگ نگاه کردم! نمی شد که یه لپش قرمز باشه و یکی سفید.

سرم رو برای گرفتن اون یکی لپش جلو بردم که زد زیر گریه و فرار کرد. بلند خندیدم و غزل سرزنشم کرد. مشغول کار با اون یکی دست نیکی شدم که چند ثانیه ی بعد، فرهنگ با بزرگ ترش اومد!

غزل گفت:

_تحویل بگیر!

نیما حالا تو اتاق درمانی نیکی بود. با خنده گفتم:

_من کاریش نکردم.

فرهنگ میون گریه با لپ سرخ شده اش گفت:

_عمه گازم گرفت.

نیما به صورت نمادی من رو زد و آروم گفت:

_عمه ات وحشیه پسر!

خندیدم و گفتم:

_بچتون رو نیارید اینجا!

نیکی که دورش شلوغ شده بود، از خوشحالی می خندید. رو به فرهنگ گفتم:

_بیا بوسش کنم خوب شه!

با لب های جمع شده اش مردد جلو اومد و من، به جای بوسیدن گاز دیگه ای از لپش گرفتم؛ البته

خیلی آروم تر از دفعه ی قبلی. نیما اعتراض کرد:

_واقعا که بی شعوری.

فرهنگ درحال گریه کردن دوید و پشت نیما قایم شد. گفتم:
_دارم به بچه ات درس زندگی می دم. از الان باید یاد بگیره که تحت هیچ شرایطی به کسی اعتماد
نکنه!

نیما فرهنگ رو بلند کرد و درحالی که می بوسیدش گفت:
_اون زندگی که با درس دادن تو جلو بره رو باید فاتحه اش رو خوند.
از جام بلند شدم و رو به غزل گفتم:
-من وقت دکتر دارم. یک ربع دیگه نیکی رو باز کن!
و بعد به طبقه ی بالا و اتاقم رفتم؛ حاضر شدم و مدارکم رو برداشتم و با چک کردن آدرس مطب راه
افتادم. مطب شلوغ بود و یک ساعتی معطل شدم. متنفر بودم از انتظارهای این مدلی اما به هزار
بدبختی تونسته بودم برای این دکتر نوبت بگیرم؛ گردن درد داشت بیچاره ام می کرد و درمان های
دکتر قبلی جوابی نداده بود.

بالاخره مقابل متخصص ارتوپد نشستم و یه گزارش کامل از حال و روزم بهش دادم. داروهای
مصرفیم رو بهش گفتم و وقتی پرسید:

_ام آر آی هم گرفتی؟
پوشه ی مخصوص عکس برداری هارو روی میزش گذاشتم و گفتم:
-بله!

چندین و چندبار عکس رو نگاه کرد و در حالی که چشمهای ریز شده اش رو بهم دوخته بود، پرسید:
-پیش مغز و اعصاب هم رفتی؟
تعجب کردم و گفتم:
-نه! چرا؟

دوباره به عکس نگاه کرد و در حالی که از جاش بلند می شد، گفت:
-علت گردن دردی که ازش حرف می زنی مشخصه ولی....

به لب هاش خیره شدم! اومد و پشت سرم قرار گرفت. انگشت هاش رو از کنار گردن زیر چونه ام
برد و انگشت شستش رو روی گونه هام گذاشت و با حرکتی که انجام داد، نفسم رفت!
یه درد افتضاح و یه حالت برق گرفتگی تو تمام بالاتنه ام پیچید و به دست هام رسید! دلم می خواست
بلند شم و دوتا بزنم در گوشش! با وجود درد شدید، چرخیدم و عصبی نگاهش کردم! پرسید:
_تو دست هات احساس گزگز و مورمور کردی؟!
درد داشت کم می شد. اما اون حس افتضاح هنوز باهام بود. به سختی گفتم:
_انگار بدنم رو برق گرفت.
بدون هیچ حرفی برگشت پشت میزش و گفت:

_بهتره که یه نورولوژیست معاینه‌ات کنه!

پرسیدم:

_مشکل چیه؟

به‌جای جواب دادن به‌سوالم گفت:

_پشت گوش ننداز هر چه سریع‌تر اقدام کن!

گفتم:

_دکتر قبلی گفت مشکل بخاطر دیسک گردنیه. گفت با استراحت و دارو رفع می‌شه.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد و گفت:

_آره.

حوصله‌ام داشت سر می‌رفتم. مدارکم رو از روی میزش برداشتم و از اتاق بیرون رفتم! اعصابم بهم

ریخته بود! این روزها حس می‌کردم همه‌چیز رو هواست؛ حس می‌کردم بلاتکلیفم. همه‌اش می‌خواستم

ذهنم رو درگیر چیزی کنم که نرم تو فکر و خیال!

سه شب پیش امیرحسین در جوابم گفته بود "دارم شعر می‌خونم" کاری که انجام ندادنش یکی از

بندهای معامله‌ای بود که مطرح کرده بودم، البته من هم تو این معامله موظف بودم گل‌ها رو دور

بریزم اما حتی به دور ریختن‌شون فکر هم نمی‌کردم.

از تو گوشی شماره‌ی منشی دکتر مغز و اعصاب نیکی رو پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم. به محض

برقرار شدن تماس گفت:

_سلام خانم بهرامی جان.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_سلام خانم رضائی. می‌تونین یه نوبت اضطراری برام جور کنید؟!

با تعجب گفت:

-نیکی جان که تازه ویزیت شده!

کلافه گفتم:

-برای نیکی نمی‌خوام برای خودم می‌خوام.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-اما دکتر فقط CP می‌بینن!

لب هام رو جمع کردم و ادامه داد:

-حالا مشکل‌تون چیه؟

جواب دادم:

-نمی‌دونم! می‌خوام جواب MRI رو ببینن، متخصص ارتوپد ارجاع داده.

شاید باید بی‌خیال می‌شدم؛ تحمل و مراعات می‌کردم تا درد خودش خوب شه. می‌خواستم تماس رو

قطع کنم که گفت:

-برات از یه نورولوژیست وقت می‌گیرم. روز و ساعت و آدرس مطب رو می‌فرستم برات!

تشکر کردم و به سمت کافه راه افتادم و از زمان رسیدن تا زمان اتمام کار کافه، به گل‌های

امیرحسین نگاه کردم؛ طوسی هاش رو مجسم کردم و به خودم لعنت فرستادم!

وقتی همه رفتند گل هاش رو برداشتم از روی میز و بردم پرتش کردم داخل سطل زباله ی بزرگ آشپزخانه. دلم از زمین و زمان گرفته بود! دلم از عالم و آدم گرفته بود. حالم از این حال بهم می خورد. دیگه مطمئن بودم که این حال بد ، هیچ ربطی به سهند نداره چون از دیروز حتی رغبت باز کردن پیامی که برام فرستاده بود رو هم نداشتم.

فصل شصت و سوم "راه آهن"

تمام کوچه رو دویدم؛ تمام کوچه رو با حالی بد دویدم و آرزو کردم ماشین امیر حسین رو حوالی خونه نبینم!

ندیدنش باعث شد بتونم نفس بکشم! ایستادم و با اضطراب انگشت های مشت شده ام رو به در کوبیدم. آیفون طبق معمول خراب بود! دوباره و چندباره، چند ضربه به در زدم و وقتی صدای "بله؟ اومدم" مامان رو شنیدم دست از مشت زدن به در برداشتم و به محض اینکه مامان در رو باز کرد، بی توجه به جمله ی "چی شده مادر؟" دویدم سمت ساختمون و تو همون حال کفش هام رو از پا کردم و مامان رو تو حیاط جا گذاشتم. با سرعت رفتم سراغ اتاق امیرحسین و آنقدر تو حال خودم بودم که متوجه چراغ روشن اتاقش نشدم و با وحشت دستگیره ی اتاقش رو کشیدم!

جا خوردم! دستم از روی دستگیره سرخورد و پاهام ناخواسته یک قدم به عقب رفتند. خونه بود؛ تو اتاقش؛ پشت میزش و اون کتاب...

احساس کردم ضربان قلبم آنقدر قوی شده که هر آن می تونه به سمتی پرتم کنه! نمی تونستم نگاهم رو ثابت نگه دارم؛ خودش به صورت خود مختار از کتاب به صورت امیرحسین و برعکس، تغییر مسیر می داد!

تمام راه رو دویده بودم که بیام و کتاب رو از روی میزش بردارم و یه بلایی سر صفحه ی اولش بیارم اما کتاب مقابلش بود؛ همه ی احساسات و عواطف و اصلاً کل زندگی و آینده ام مقابلش بود؛ تو دست هاش بود!

لب هاش اولین عضوی بودند که از ناباوری بیرون اومدند:

__چی شده الهه؟!

یه قدم دیگه هم به عقب رفتم و حس کردم هزار قدم به بدبختی نزدیک تر شدم! اصلاً از تعجب چشم هاش کم نمی شد!

مامان نفس نفس زنان رسید و پرسید:

__چی شده مادر؟ دلم هزار راه رفت.

حالا نگاهم فقط و فقط روی کتاب ثابت مونده بود. می ترسیدم دیده باشه اون صفحه رو! خونده باشه ... می ترسیدم...

دهانم رو باز کردم و گفتم:
_ترسیدم!
هر دو همزمان پرسیدند:
_از چی؟!
دست به دامن دروغ شدم:
-تصادف شده بود ترسیدم!
مامان زکری گفت و بی خیال شد اما چشم های امیرحسین هنوز متعجب بودند. برای اینکه خودم رو
از مخمصه نجات بدم گفتم:
_ماشینش شبیه تو بود، تو کوچکی که ماشینت رو ندیدم نگران شدم.
معلوم بود که هنوز قانع نشده. با این حال گفت:
_ماشین دست رضاست. ماشین خودش خراب شده.
به زور نگاهم رو از کتابش گرفتم و گفتم:
_درس می خونی! مزاحم شدم!
نگاهش رو به کتاب داد و دلم کنده شد! بی خیال گفت:
_آره. آخر هفته آزمونه!
مطمئن شدم که هنوز ندیده صفحه ی ابتدایی کتاب رو، اما اگر قرار بود تا آخر هفته رو به درس
خوندن بگذرونه حتما می دید... حتما می دید!

دوباره دستگیره رو گرفتم و به هزار زحمت گفتم:
_درس بخون. مزاحمت نمی شم.
تنه اش گذاشتم و با حالی بد راهی اتاقم شدم. دور خودم چرخیدم و دست هام رو روی سرم گذاشتم.
این چه حماقتی بود که کرده بودم؟! از تصور اونچه که قرار بود اتفاق بیفته لرز کردم.
باید هرطور شده بود اون صفحه رو می کندم از اون کتاب. باید....
پر درد آهی کشیدم و لباس هام رو عوض کردم! از حجم کشنده ی اضطراب، توان نشستن هم نداشتم.
مدام دور خودم می چرخیدم و هیچ ایده ای برای حل مشکلی که قرار بود پیش بیاد به ذهنم نمی
رسید؛ درحال فکر کردن بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. به سمت کیفم رفتم و پیامی که از
فراز داشتم رو باز کردم "با قرار ساعت چهار موافقم"!
گوشی رو پرت کردم داخل کیفم؛ بخدا این پسر دیوانه بود!
صدای مامان بلند شد:
_بیابین شام!

برای خلاص کردن خودم از فکر و خیال، اتاق رو ترک کردم و به آشپزخونه رفتم! مامان در حال کشیدن پلو بود. پارچ آب رو از یخچال بیرون کشیدم و روی سفره ای که وسط آشپزخونه پهن بود گذاشتم. ظروف رو که چیدم، سر و کله ی پسر ها پیدا شد!

با کلی دلهره خیره شدم به صورت و چشم های امیرحسین اما بی تفاوت بودنش بهم می گفت که هنوز نخونده.

برای خودم لیوانی آب پر کردم یک نفس سر کشیدم و به محض اینکه مشغول غذا خوردن شدیم، ذهنم فوراً نقشه ای کشید!

کافی بود بعد از اتمام شام سریع تر از امیرحسین خودم رو به اتاقش برسونم و برگه رو از کتاب جدا کنم! این تنها فرصتی بود که داشتم.

تند و تند قاشق های برنج رو قورت دادم و در جواب مامان که متعجبانه پرسید:

__ چرا هول می زنی؟

با دهانی پر گفتم:

__ گرسنمه!

و به محتوای بشقاب امیرحسین خیره شدم! امید طبق معمول در حال جدا کردن هر چیز مخلوط شده ای با برنج بود. قاشق آخر رو هم نجویده قورت دادم و تصمیم به رفتن داشتم که مامان پرسید:

__ پس مگه گرسنه ات نبود؟!

در حال بلند شدن، فوری گفتم:

__ سیر شدم!

متعجب نگاهم کرد اما قبل از اینکه موفق به خروج از آشپزخونه بشم، صدام زد و گفت:

__ مادر این ظرف ماست رو از یخچال بده.

با اضطراب به بشقاب امیرحسین نگاه کردم و با بدبختی ظرف ماست رو از یخچال بیرون کشیدم.

چند قاشق برنج بیشتر تو بشقابش نمونده بود و می دونستم همیشه به همون اندازه ای که میل داره غذا تو بشقابش می کشه. سطل ماست رو مقابل مامان، نزدیک به زمین رها کردم و قصد رفتن داشتم که دوباره صدام زد:

__ مادر یه قاشق تمیز هم بده.

آه از نهادم بلند شد. دستم رو به سمت کابینت رفتم و چشمم به سمت بشقاب امیرحسین.

بی حواس قاشق رو به سمت مامان گرفتم؛ فقط به اندازه ی جویدن دو قاشق فرصت داشتم.

با دادن قاشق به مامان پا تند کردم و هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بودم که با صدای امیرحسین خشکم زد:

__ مرسی مامان.

برگشتم و وحشت زده نگاهش کردم؛ غذا تو بشقابش مونده بود. مامان گفت:

__وا مادر؟! پس چرا هیچی نخوردی؟!

از جاش بلند شد:

__اصلا میل ندارم.

مامان غر زد:

__چرا این چند وقت این قدر کم غذا شدی؛ اینطوری جونی نمی مونه تو تنت که!

اون قدر تحت فشار بودم که اصلا متوجه جواب امیرحسین نشدم! از مقابلم گذشت و به اتاقش رفت و من موندم و حالی افتضاح!

تا آخر شب حتی از اتاقش هم بیرون نیومد و من تو تمام این مدت خیره شده بودم به صفحه ی آخر

جزوه ام و دعا دعا می کردم چشم امیرحسین تا صبح به صفحه ی اول کتابش نیفته!

صبح که می شد، حتی اگه لازم بود برای از بین بردن اون برگه کتابش رو آتیش بزنم، می زدم فقط اگر اون صفحه رو نمی دید...فقط اگر نمی دید.

انقدر اضطراب داشتم و حالم بد بود که تمام شب رو نخوابیدم و تا نزدیکی صبح، خیره به صفحات نامعلوم جزوه بیدار موندم و حتی وقتی مامان سراغم اومد، درس رو بهونه کردم و گفتم که چیزی به شروع امتحانام نمونه!

فقط یکی دو ساعت مونده بود به ساعتی که از خونه بیرون می زد! یکی دو ساعت دیگه خلاص می

شدم؛ یکی دو ساعت دیگه اون برگه رو می کندم و دیگه هیچ وقت همچین غلطی نمی کردم!

ساعت هفت و نیم صبح، امید از در بیرون زد و ساعت هشت امیر حسین!

گیج و دیوانه و بد حال بودم وقتی اون اتاق خالی شد.

بلند شدمو به اتاقش رفتم و تصمیم قاطع داشتم که اون برگه رو بکنم و ریز ریزش کنم اما...

نبود!

کتاب نبود!

بخدا که نبود!

اتاق رو زیر رو کردم اما نبود... نبود!

فصل شصت و چهارم

«تجربش»

با اعصابی خط خطی شده از مطب دکتر بیرون اومدم. اونقدر حرف هایی که شنیده بودم سنگین و ترسناک بودند که دلم نمی خواست حتی بهشون فکر کنم.

طبق عادت این مدت ، کلافه دستی به گردنم کشیدم اما دیگه دردی نداشت! انگار فقط یه رسالت داشت این درد و رسالتش بدبخت کردن من بود!

پشت فرمون نشستم و به نسخه ی پزشک نگاه کردم و جمله ی آخرش تو سرم تکرار شد « حالا یه MRI مغز هم بده تا ببینم چی پیش می آد!».

کیف و مدارک پزشکی رو روی صندلی پرت کردم و سعی کردم ذهنم رو از هر فکر آزار دهنده ای خالی کنم اما افکار، مثل خوره به جون مغزم افتاده بودند و گریزی نبود!

حالم بد بود و می ترسیدم با این حال رانندگی کنم. ماشین را خاموش کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. صدای دکتر یک لحظه ام دست از تحریک اعصابم بر نمی داشت.

«شانس آوردی که بخاطر گردن درد MRI دادی و متوجهش شدیم.»

کجا شانس آورده بودم؟ به این هم می گفتن شانس؟

جعبه ی فلزی سیگار رو از کیفم بیرون کشیدم و یکی آتیش زدم.

شیشه ی ماشین رو پایین آوردم. انگشت های لرزوم رو روی چشم هام کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. الان نباید فکر می کردم؛ الان هیچ چیزی مشخص نبود!

سیگار رو خاموش کردم و تلفنم رو از کیفم بیرون کشیدم. پیام سهند همچنان نخونده مونده بود و تو صفحه ی اعلانات گوشی خودنمایی می کرد.

شماره ی امیر حسین رو گرفتم و گوشی رو روی صندلی گذاشتم. چند لحظه ی بعد صدایش فضای ماشین رو پر کرد:

__بله.

شروع به حرکت کردم و گفتم:

__سلام.

صدایش انرژی بخصوصی داشت؛ انرژی ای که آرامم می کرد. جوابم رو داد و پرسیدم:

__کجایی؟! سرکاری؟!!

__کتابخونه بودم! تماس گرفتی اومدم تو محوطه!

پرسیدم:

__درس می خوندی؟

__کوتاه جواب داد:

__آره.

یک کاره پرسیدم:

__من چی کار کنم که آرام شم؟!!

__لحنش متعجب شد وقتی پرسید:

__چی شده؟

__صدای بوق و بعد صدای راننده ی تاکسی که با ادبیات بدی مورد عنایتم قرار داد، باعث شد که حواسم رو به رانندگی بدم اما مگه این حواس لعنتی جمع شدنی بود؟! ماشین رو به کنار خیابون کشوندم و بعد از توقف، سکوت طولانی رو با صدا زدن اسمش شکستم:

__امیرحسین!

سکوت کرد. یه نفس عمیق کشید و در آخر گفت:

__بله؟!!

نمی‌دونستم چی بگم؟ اصلاً نمی‌دونستم چرا بهش زنگ زدم؟ این کار فقط به ذهنم رسیده بود و من فوراً انجام داده بودمش! از بعد از پیام آخری که گفته بود "دارم شعر می‌خونم" دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود و حالا... دلم برای... طوسی‌هاش...
دلم می‌خواست بهش بگم "می‌خوام ببینمت" اما اونی که خواسته بود این ارتباط نیم‌بند تموم شه من بودم؛ اونی که خواسته بود اون یکی مبتلا نشه من بودم. اونی که...
داشتیم با خودم می‌جنگیدم که صدا و سوالش دیوانه‌ام کرد:
_ چرا صدات گرفته؟! _

چرا من همیشه تو بدترین موقعیت‌های زندگی‌م تنها بودم؟! گفتم:
_ نمی‌خواستم بهت زنگ بزنم!
جوابی نداد. ادامه دادم:
_ اما... _

ساکت شدم؛ عادت به ناله کردن نداشتم. همیشه دلم از گریه و زاری و نالیدن بهم می‌خورد. همیشه متنفر بودم از اینکه از شرایطم شکایت کنم و حالا هم با وجود حال بد، تنهایی و خبر بدی که از دکتر شنیده بودم، نمی‌تونستم استثنا قائل بشم! پس لب‌هام رو بستم و سکوت کردم تا زمانی که خودش پرسید:
_ کجایی؟
گفتم:

_ تو ماشین، تو خیابون.
_ نرفتی کافه؟
چرخیدم و به مدارکم نگاه کردم:
_ نه! وقت دکتر داشتم.
_ دکتر برای چی؟!
باور می‌کردم که صداش نگرانه؟ باور می‌کردم که یک نفر نگران منه؟!
گفتم:

_ هیچی!
مصرانه پرسید:
_ برای هیچی رفتی دکتر؟!
باور می‌کردم یک نفر پیگیره؟!
گفتم:
_ بخاطر گردن درد.
فوراً پرسید:

_خب؟ دکتر چی گفت؟!
_باور می کردم؟! می شد؟!
_بغض لعنتی رو قورت دادم:
_هیچی...گفت استراحت کنم.
_پس استراحت کن دیگه!
_چیزی نگفتم. ادامه داد:
_همه اش تو کافه ای. همه اش داری کار می کنی. خب همین می شه دیگه!
_خدایا می شد؟ باور می کردم؟!
_حرف هاش داشت اون حس هایی رو بیدار می کرد که یه عمر خوابیده بودند. من باور می کردم؟
_باور می کردم یه نفر پیدا شده که....
_همین رو گفت دکتر؟ گفت فقط استراحت کنی؟!
_به جای جواب دادن به سوالش گفتم:
_می آی ببینمت؟
_ساکت شد! تکرار کردم.
_می آی؟
_صداش رو پایین تر از حد معمول آورد:
_که بعدش بگی برو؟!
_پلک هام رو بستم. چند ضربه به شیشه خورد و افسر راهنمایی رانندگی گفت:
_اینجا نایستید.
_دوباره ماشین رو روشن کردم. شاید یک دقیقه بود که هر دو سکوت کرده بودیم. حرکت کردم و گفتم:
_اگر خودت هم می خوای بیا! بخاطر حرف من نیا!
_پرسید:
_کجا بیام؟
_و بالاخره بعد از چند ساعت بی قراری، دلم با این سوال آروم گرفت. گفتم:
_من تو خیابونم. تو بگو بیام کجا؟
_مخالفت کرد:
_نه. تو حالت خوب نیست. من می آم!
_دیگه حالم به بدی سابق نبود! گفتم:
_بیا کافه.
_کوتاه گفت:
_باشه.
_و بالاخره بعد از چند روز لبخند رو لب هام نشست.
_گفتم:
_برای ناهار منتظرتم.

مسیر کافه رو در پیش گرفتم و یک ساعت بعد، تو پارکینگ بودم! ماشین رو پارک کردم و مدارک لعنتی پزشکی رو همون جا تو ماشین به حال خودشون گذاشتم؛ تا جواب قطعی نمی‌شد، بهش فکر نمی‌کردم! به اتاقم رفتم و از یکی از خدمه‌ها گزارش کار گرفتم! خواستم از رستورانی برای دو نفر غذا سفارش بدن؛ خودم رو اگه می‌کشند هم دیگه لب به پیتزا و پاستا و بقیه‌ی غذاهای کافه نمی‌زدم! به سرویس بهداشتی مخصوص کارکن‌ها رفتم و آرایش صورتم رو شستم. چشم‌هام از کم‌خوابی و اضطراب، بد شکل شده بودند و صورتم زیادی خسته و درهم به نظر می‌رسید! از آرایش مجدد، فقط به یه رژ لب اکتفا کردم و تصمیم گرفتم چشم‌های خسته‌ام رو با آرایش، بد ظاهر تر نکنم. ساعت دو ونیم بود که امیرحسین رسید و تازه با اومدنش بود که پی‌بردم چقدر دلم تمایل داشت به دیدنش!

خوشحال شدم که سیاه رو از تنش در آورده. چقدر سبز تیره ای که پوشیده بود بهش می‌اومد! نگاهش رو دوست داشتم؛ نگاهی که جز جز صورتم رو از نظر گذروند و آخر سر تو قاب چشم هام اروم گرفت!

دعوتش کردم به نشستن و با یه تماس خواستم که ناهارو تو اتاقم سرو کنن. از وقتی وارد اتاق شده بود، تنها کلمه‌ی که گفته بود، فقط و فقط "سلام" بود. انگار هر دومون تو یه بهت خاصی بودیم. انگار تازه متوجه شده بودیم که چی شده. که چی خواستیم! دو تا از خدمه، کمتر از یک دقیقه، ظروف رو روی میز چیدند. عطر خوش برنج زعفرونی، تو اتاق پر شد و اشتها رو تحریک کرد. داشتم با خودم می‌جنگیدم که به طوسی‌هاش خیره نشم. گفتم:

__سرد شد.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و آنقدری فشار نگاهش زیاد بود که دل‌به‌دل نگاهش دادم و با خیال راحت غرق شدم تو طوسی‌هاش.

پرسید:

__چیزی شده؟

براش پلو کشیدم و گفتم:

__نه! چی شده باشه؟

بی‌ربط پرسید:

__پس چرا بهم زنگ زدی!

از تعجب اخم کردم:

__یعنی چی؟

صادقانه گفت:

__تو هر وقت ناراحتی به من زنگ می‌زنی!

هنوز اونقدری باهم راحت نبودیم، هنوز نمی‌دونستیم این رابطه‌ی نصفه نیمه چیه که درگیرشیم.

رابطه‌ام با این آدم مثل رابطه‌ام با پسرهای دیگه نبود؛ انگار یه دیوار غیر قابل نفوذ بینمون وجود داشت و اجازه نمی‌داد با خیال راحت درگیر هم بشیم.

به‌جای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

_تو کی‌ها به من زنگ می‌زنی؟

نگاهش رو به میز دوخت و گفت:

_اون وقت‌ها که کم می‌آرم!

چنگالم رو هوا موند!

_تو چی کم می‌آری؟!

_تو جنگ با خودم؛ با خودم می‌جنگم که بهت فکر نکنم! خودم رو قانع می‌کنم که ارتباط من و تو منطقی نیست ولی...

دقیق شدم:

_ولی چی؟

_ولی یه وقت‌هایی کم می‌آرم؛ یه وقتایی مغزم با همون عللی که تا چند دقیقه ی پیش قانع میشد، قانع نمی‌شه! همون موقع‌هاست که تماس می‌گیرم!

باورم نمی‌شد که بتونه اون‌قدر صادقانه از احساسات واقعی‌اش حرف بزنه! باورم نمی‌شد تو این دنیایی که آدم‌هاش مثل من حتی نمی‌دونستن با خودشون چند چندن، یکی پیدا شه که اون‌قدر تکلیفش با خودش مشخص باشه!

حواسم رو معطوف کردم به بشقاب غدام اما هیچ چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت. دلم می‌خواست دردی که از چند ساعت پیش به جونم ریخته بود رو با گفتنش به یه نفر بیرون بریزم اما نمی‌شد!

برای رها کردن خودم از فشار، دوباره به غذا دعوتش کردم و خودم هم مشغول شدم!

وقتی از غذا دست کشیدیم، هیچ‌کدوم تقریباً چیزی نخورده بودیم!

تماس گرفتم تا بیان و میز رو جمع کنن.

میز که خالی شد، گفتم:

_من به بند خودم عمل کردم و گل‌هات رو دور ریختم!

به جای خالی گل‌ها روی میز خیره شد و حرفی نزد! دلم می‌خواست باشه توی زندگیم!

چه ایرادی داشت بودنش؟ گفتم:

_بین امیر حسین...

سرش رو بالا آورد.

اوادم بگم «من خیلی تنهام»! اما در همین حد هم زبونم به ناله و زاری نمی‌چرخید، به جاش گفتم:

من حرف هام رو پس می گیرم اون معامله رو دیگه خودم هم قبول ندارم. با دور ریختن گل هات چیزی عوض نشد. من دلم می خواد تو زندگیم باشی. دلم می خواد هر وقت خواستم بتونم ببینمت! و بعد نفسم رو به بیرون فوت کردم؛ با گفتن این حرف ها، بار سنگینی از روی قلبم برداشته شده بود.

فصل شصت و پنجم "راه آهن"

با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، حد فاصل بی آر تی تا ساختمونی که مطب داخلش قرار داشت رو دویدم و ساعت ۲۰:۴ دقیقه بود که به کافه ای که فراز تعیین کرده بود رسیدم. با دیدنش پشت یکی از میزها، نفس نفس زنان خودم رو بهش رسوندم و بریده بریده گفتم:

-سلام... من... ببخشید... دیر!

خودم هم از چیزی که گفتم تعجب کردم! می خواستم حجم زیادی از نگفته ها رو تو یک جمله بگم و نتیجه اش شد این که از هر جمله، فقط یک کلمه اش رو عنوان کنم!

دعوتم کرد به نشستن و سلام کرد. روی صندلی نشستم و کیفم رو روی پاهام نگه داشتم. کتابی که روی میز گذاشته بود، خبر از این می داد که تا قبل از اومدن من در حال مطالعه بوده و همین اتفاق تونست حال من رو از چند ساعت گذشته هم بدتر کنه.

نگاهم رو دنبال کرد و به کتاب رسید! کتاب رو بست و گفت:

-بسیست دقیقه طلب من! تو قرار بعدی جبرانش می کنی.

ناخواسته و متعجب پرسیدم:

-قرار بعدی؟!!

جوابم رو نداد و در عوض منو رو گرفت به سمت و گفت:

-سفارش بدیم. چی می خوری؟

امروز انقدر اضطراب کشیده بودم که نه صبحانه و نه نهار چیزی نخورده بودم. شام دیشب هم اصلا یادم نمی اومد که چی بوده بس که تند و با استرس قورتش داده بودم. منو رو گرفتم از دست فراز؛ باید چیزی می خوردم که تا ساعت هشت شب، خودم رو بکشونم؛ پس گفتم:

-چایی با کیک.

و دعا کردم حجم کیک به اندازه ای باشه که سیرم کنه. منو رو ازم گرفت و با اشاره ای گارسون رو صدا زد و سفارش داد.

حال درست و حسابی نداشتم و مدام به اطرافم نگاه می کردم. می ترسیدم کسی من رو تو این وضعیت ببینه. می ترسیدم یه وقت امیرحسین...

-شادمان! حواست کجاست؟
از فکر بیرون اومدم و به صورت فراز نگاه کردم. پرسید:
-چته تو آخه؟ جدا چته؟!
نگاه سوالیم رو که بهش دوختم، ادامه داد:
-همش تو فکری! همه اش حواست نیست. نکنه عاشقی، چیزی هستی؟
مطمئنم که رنگم پرید! نگاهش ریز شد و سرش رو نزدیک آورد. ناخواسته تنه ام رو عقب کشیدم.
پرسید:
-با کسی هستی؟!
لب زدم:
-یعنی چی؟
خیلی راحت گفت:
-نمی دونم؛ بوی فرندی، جاست فرندی، سوشال فرندی... از همین اسم های مسخره که شما دخترها
روش می دارین دیگه!
نفس حبس شده ام رو به بیرون فرستادم. اخم کردم و گفتم:
-قرار مون فقط یه قهوه بود!

با حالتی مسخره گفت:
-بله بفرمایید قهوه اتون رو میل کنید! صحبت هم نمی شه داشته باشیم؟! چرا اینجوری هستی؟ حس
می کنم به زور و ضرب نشوندمت رو این صندلی.
خب واقعیت هم چیزی به غیر از این نبود. آگه من روی این صندلی نشسته بودم، حتی یک درصد هم
تمایل پشتش وجود نداشت!
دست هام رو روی کیف بهم گره زدم و گفتم:
-نخیر، هیچ کدوم از اون رابطه ها که گفتین رو من ندارم!
لبخندی زد و گفت:
-می دونستم. ناهید هم می گفت تو دانشگاه هم با هیچ پسری نمی پری!
اخم کردم:
-شما ناهید رو می شناسین مگه؟!
بی خیال گفت:
-آره دیگه. دختر خالمه.
ناهید دختر خاله اش بود؟! چرا تا حالا چیزی نگفته بود؟ اگر اینطور بود که فراز با دکتر مجد هم
نسبتی به جز استاد- دانشجویی داشت!

متعجب گفتم:

-نمی دونستم!

لب هاش رو کج کرد:

-تو چی رو می دونی؟ اصلا می دونی چرا خواستم اینجا ببینمت؟ چرا خواستم حرف بزنیم؟!

کوتاه و با لحنی که ادا کنجکاو نبود پرسیدم:

-چرا؟

-چون خیلی کنجکاو که بدونم چته؟

گارد گرفتم:

-یعنی چی که چمه؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به هیچی حواست نیست. همه اش تو عالم خودتی. مدام تو فکری. ناهید می گفت تو دانشگاه هم

همینی. می گفت همیشه سر کلاس ها حواس پرتی و از استادها تذکر می گیری! تو مطب هم هر روز

خدا سر یه مورد بی دقتی می کنی! یکی در میون دیر می آی! حتی یه عدد تکراری رو هم نمی تونی

کارت بکشی! چند ماه هم هست که خودم دارم می بینمت و واقعا برام سواله که تو چته؟!

با کلافگی به ساعت مچیم نگاه کردم؛ ساعت ۴:۳۵ دقیقه بود و تقریبا نیم ساعت دیگه باید پشت این

میز می نشستم و خدا باید برای این کار صبر زیادی به من می داد!

-همین حالا! هیچ حواست هست چی گفتم؟!

گارسون با سینی چوبی ای که داخل یک دستش بود نزدیکمون شد و سوال فراز، با اینکار بی جواب

موند!

آرزو کردم پسر جوون چیدن میز رو به اندازه ی نیم ساعت طول بده اما کمتر یک دقیقه سفارشاتمون

رو روی میز چید و دور شد!

با رفتنش خیره شدم به حرکات فراز که با آرامش قوری چایی رو از روی وارمر کوچیک برداشت و

هر دو فنجون شیشه ای رو از جای خوشرنگ پر کرد. نگاهم ثابت موند روی کیک شکلاتی و دلم

ضعف رفت از گرسنگی.

فراز یکی از فنجون هارو مقابل من گذاشت و گفت:

-بفرمایید خانم شادمان!

دعا کردم صدای قارو قور کردن معده ام به گوشش نرسه! انگشت هام رو دور فنجون چرخوندم و

آروم گفتم:

-ممنون.

فنجونش رو پیش کشید و گفت:

-خودت قراره حساب کنی. پس من «ممنون!»

نتونستم بیشتر از این مقاومت کنم و تکه ای کیک رو با عجله جدا کردم و به دهانم بردم و پشت بندش
جرعه ای از چای داغ رو نوشیدم و دهانم سوخت و بدتر از سوختن دهانم، نگاه میخ شده ی فراز
روی حرکاتم بود. منتظر بودم تا تیکه ای بهم بندازه اما به جاش پرسید:

-چند تا خواهر و برادرین؟

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

-ناهاید نگفته؟!

خندید:

-نه! نمی دونست.

نگاهی به ساعت انداختم؛ فقط بیست و پنج دقیقه ی دیگه!

گفتم:

-یه برادر کوچکتر دارم.

چابیش رو بر خلاف من با آرامش نوشید و پرسید:

-پدر و مادر به چه کاری مشغولن؟

ناهاید این رو می دونست که پدرم در قید حیات نیست؛ عجیب بود که انتقالش نداده!

کلافه گفتم:

-پدرم در قید حیات نیستند. مادرم هم خانه دار هستن.

و تو دلم دعا کردم این بیست سوالی مسخره رو تموم کنه. دیگه حتی به چای و کیکم هم میلی نداشتم.

فقط می خواستم زودتر ساعت ۵ شه و بعدش زودتر ساعت ۸ شه، بعدش زودتر برسم خونه و ببینم

خاک بر سر شدم یا نه!

امیر حسین کتاب رو با خودش برده بود و این به این معنی بود که حتما می خواست بخونتش؛ پس

خدا باید خیلی خیلی بهم رحم می کرد که چشمش به این صفحه نیفته!

-ای بابا. باز که رفتی تو فکر تو! دیگه داره حوصله ام سر می ره!

با خشم بی سابقه ای اخم کردم و گفتم:

-گفتین به قهوه دعوتتون کنم. قبول کردم. دیگه مشکلکون چیه؟!

خندید:

-مشکل اینجااست که داریم چای می خوریم؛ در صورتی که قرار بود قهوه بخوریم!

با نا باوری نگاهش کردم که گفت:

-سخت نگیر الهه ی عزیز! فقط اومدیم اینجا که یه کم گپ بزنینم و یه چیزی بخوریم!

الهه ی عزیز؟

کفری شدم:

-اسمم رو هم از نهاید پرسیدین؟!

با آرامش گفت:

-نه! این یکی رو تو رزومه ات نوشته بودی!

فنجونم رو پس زدم و پرسیدم:

-با منشی قبلی هم قرار قهوه می داشتین؟

تنه اش رو عقب کشید و گفت:

-اووووه! تا دلت بخواد! با اون که بیشتر هم پیش رفتیم.

داغ شدن گوش هام رو حس کردم و عصبی گفتم :
 -وقاحت هم حدی داره آقای محترم!
 بی خیال گفت:
 -چه وقاحتی؟! چه ربطی به وقاحت داره. مگه اون مثل تو بود؟ نمی آم و نمی خوام و نمی...
 جمله اش رو رها کرد و به جاش گفت:
 -فقط فعل منفی می چرخه تو دهننت!
 با چشم های گشاد شده و دهانی باز خیره شدم بهش. راحت تر از قبل ادامه داد:
 -اون خیلی خوب بود. خونمون می اومد. خونه شون می رفتم. تقریباً هر شب با هم بودیم! خلاصه که
 خیلی خوش می گذشت. حیف شد که رفت!
 دلم می خواست کیفم رو توی صورتش بکوبم. پسره ی بیشعور! خاک بر سر من که راضی شده بودم
 بیام و اینجا بشینم و به آراجیف این آدم گوش بدم. کلی بد و بیراه تو سرم ردیف کردم اما فقط جمله ی
 « واقعاً که!» رو زبونم اومد.
 می خواستم بلند شم و برم که گفت:
 -خیلی پسر خوبی بود خدایی!
 هاج و واج نگاهش کردم و ناخواسته پرسیدم:
 -پسر بود؟
 اخم کرد:
 -پس چی؟ استغفرالله!
 دیوانه بود این آدم! از جام بلند شدم و گفتم:
 -بهتره دیگه بریم!
 متعجب گفت:
 -چیزی که نخوردی!
 صندلی رو سر جاش برگردوندم و گفتم:
 -میل ندارم؛ می رم حساب کنم!
 فوراً از جاش کنده شد:
 -چی رو حساب کنی؟
 و قبل از اینکه حرکتی کنم به سمت صندوق رفت و گفت:
 -من حساب می کنم؛ به جاش به دکتر می گم از حقوقت کم کنه!
 دنبالش دویدم و گفتم:
 -نگین به دکتر ها!
 کارت رو به سمت صندوق دار گرفتم و رو به من گفت:
 -چرا نگم؟ بالاخره نباید بفهمه منشیش ر به ر منو به کافه دعوت می کنه و قصد اغفال من رو داره؟
 تنها کاری که از دستم بر اومد این بود بایستم و با دهانی باز نگاهش کنم!

فصل شصت و ششم

«تجربش»

با دیدن عددی که ترازو نشون می داد، چشم هام گشاد شدند! پایین رفتم و منتظر موندم صفحه ی نمایشگر دیجیتالیش خاموش بشه و دوباره، بالا رفتم و منتظر ثابت شدن عدد ها، ایستادم! قابل باور نبود؛ ظرف این مدت، سه کیلو وزن از دست داده بودم! تن خسته ام رو تا نزدیکی آینه کشیدم و به صورت بی آرایش نگاه کردم و ناخواسته سر انگشت های هر دو دستم رو زیر چشم هام گذاشتم؛ گود شده بودند و تیره! آخرین باری که ورزش کرده بودم رو به خاطر نداشتم! آخرین وعده ی غذایی که با اشتها و کامل خورده بودم رو هم همینطور! یادم نبود آخرین بار کی قرص های مکمل رو مصرف کرده بودم و تنها چیزی که طی روز به خورد خودم می دادم، حجم زیادی از چای و قهوه و الکل بود! چشم از آینه گرفتم و به حمام رفتم و زیر دوش ایستادم! باید هر طور که شده بود، کنترل اوضاع رو دوباره به دست می گرفتم؛ بس بود این آشفته بازار غیر قابل تحمل!

اوضاع و احوال احساساتم به شدت بهم ریخته بود! فشار کاری و روانی تحریک پذیرم کرده بودند و از یک طرف اضطراب بیماری ای که بهش مشکوک بودم، داشت روحم رو می جوید! از زیر دوش بیرون اومدم و در حال خشک کردن موهام مدام تکرار می کردم « همه چیز درست می شه» اما نکته ی بد ماجرا اینجا بود که اعتمادی به این جمله نداشتم! برای پوشیدن لباس و سواسی به خرج ندادم. سیاهی دور چشم هام هم برای آرایش انگیزه ی لازم رو ایجاد نکرد!

کیفم رو برای دیدن قبض، چک کردم و پام رو از اتاق بیرون گذاشتم اما دلم به رفتن نبود! هفته ی دیوانه کننده ای رو گذرونده بودم؛ هفته ای که اضطرابش خواب و خوراک رو ازم گرفته بود و عمق ماجرا اینجا بود که این حال، برای کسی سوالی ایجاد نمی کرد! در حال پایین رفتن از پله ها به نسترن برخوردم. مثل همیشه آراسته و شیک و رویایی به نظر می رسید. متعجب پرسید:

-خونه بودی؟

برای اولین بار تو تمام عمرم، حس کردم نیاز دارم که به عقب برگردم و نمی دونم این حس، چرا حالا و تو راه پله ها به سراغم اومد!

نیاز داشتم چند هفته به عقب برگردم؛ شاید چند ماه! بر می گشتم به بهار سال قبل اصلا! چقدر بهار سال قبل حالم خوب بود؛ بیست و پنج ساله بودم و ترم آخر کارشناسی ارشد و سرم با شیطنت های

سالم و ناسالم گرم بود! شعر آروم می کرد و فکر کردن به پسر دست نیافتنی مرندیان ها بهم انگیزه ی برنامه ریزی های هیجان انگیز می داد!
-نیکا؟ می شنوی اصلا چی می گم؟

از بهاری که گذشته بود دل کندم و به لب های سرخ نسترن خیره شدم!
ازش گذشتم و پله ها رو پایین رفتم. اگر دنبالم می اومد، اگر فقط یک لحظه به حالم دقیق می شد، بهش می گفتم؛ می گفتم که چه دردی دارم! اصلا ازش می خواستم که امروز همراهم بیاد! می خواستم که...

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم؛ قضیه منتفی شد!
قدم هام رو تا پارکینگ کشیدم اما از سوار شدن منصرف شدم؛ حواسم انقدر جمع نبود که بتونم تو این شهر شلوغ، رانندگی کنم!

با آژانس تماس گرفتم و در خواست ماشین دادم و نیم ساعت بعد، مقابل مرکز تصویر برداری پزشکی بودم.

قدم هام سنگین شده بودند و راضی نمی شدند به جلو حرکت کنند!
سعی کردم به خودم یادآوری کنم که من تو همه ی مقطع های مهم زندگیم تنها بودم!
سعی کردم به خودم یادآوری کنم که همیشه چقدر قوی بودم و به تنهایی از پس هر چیزی بر اومدم!
به زور و زحمت خودم روبه طبقه ی ششم رسوندم؛ قبض رو به متصدی پذیرش دادم و جواب رو با دست هایی که برای اولین بار تو انجام کاری می لرزیدند، گرفتم!
پوشه ی مقوایی آنچنان برام سنگین شده بود که با یک دست توانایی حمل کردنش رو نداشتم.
به آسانسور برگشتم و دکمه ی همکف رو لمس کردم!

تو آینه ی آسانسور به نیکایی که به شدت وحشت زده بود نگاه کردم و گفتم:
-درست می شه؛ مطمئن باش که درست می شه! مطمئن باش که چیزی نیست! امروز همه ی فکر های بد تموم می شه!

در کشویی آسانسور باز شد و حرف هایی که به خودم زدم، هیچ تاثیری روی حالم نداشتند!
حس ها هیچ وقت به من دروغ نمی گفتند و وحشتناک ترین حالت ممکن همین بود که برای اولین بار حس می کردم قرار نیست چیزی درست بشه!

به ماشین که برگشتم، راننده پرسید:

-برگردم به سمت منزل؟

بغض لعنتی رو پایین فرستادم و گفتم:

-نه!

و آدرس مطب دکتر رو از روی کارت ویزیت براش خوندم.

سرم رو به شیشه ی پنجره تکیه دادم! من همیشه از پس هر چیزی بر می اومدم چون قدرت داشتم؛ اگر این قدرت ازم گرفته می شد، از نیکی هم بی دفاع تر و ضعیف تر می شدم! سلاح من قدرتم بود؛ قدرتی که به واسطه ی شرایطم به دست آورده بودم و حالا همین پوشه ی مقوایی که روی زانو هام گذاشته بودمش می خواست برای قدرتم تعیین تکلیف کنه!

با رسیدن به مطب، خودم رو باختم؛ طوری که اگر دکتر بیماری رو هم رد می کرد، دیگه حالم به خوبی سابق نمی شد!

راننده رو مرخص کردم؛ نمی خواستم اگر شکسته از مطب بیرون اومدم، من رو ببینه! به هر زور و ضربی بود خودم رو به پذیرش رسوندم و پوشه ی مقوایی رو بین انگشت هام محکم نگه داشتم!

طبق معمول باید صبر می کردم و مطمئن بودم همین صبر، نیمی از جونم رو می گیره! روی یکی از صندلی های سالن انتظار مچاله شدم و گوشیم رو برای گذروندن زودتر زمان، از کیفم بیرون کشیدم!

صفحه ی اینستاگرام رو باز کردم و شروع کردم به دیدن استوری های فامیل و دوست ها! چقدر زندگی تو صفحه های مجازی قشنگ بود؛ غذاهای رنگارنگ، مسافرت های دو نفره، کنسرت های هیجان انگیز!

داشتیم به عکس لایستری که فرناز خورده بود نگاه می کردم که صفحه ورق خورد و با دیدن استوری سهند، نفسم حبس شد؛ عکس از دو تا ماگ کاغذی قهوه بود! اما این همه ی ماجرا نبود؛ اینکه انگشت های خودش رو دور یکی از ماگ ها هم تشخیص دادم، باز همه ماجرا نبود! همه ی ماجرا برمی گشت به انگشت های ظریف و لاکزده ی دور ماگ دوم و البته متن تایپ شده با معنی «یه روز غیرکاری فوق العاده»!

-خانم بهرامی؟ نوبت شماست!

گوشی رو خاموش کرده و نکرده، داخل کیفم سر دادم و از روی صندلی بلند شدم و با قدم هایی نامطمئن، به اتاق دکتر رفتم.

فصل شصت و هفتم

«راه آهن»

بعد از یک هفته به طرز معجزه آسایی، بالاخره کتاب رو بین وسایل امیر حسین پیدا کردم! تو این یک هفته، مطمئن شده بودم که چشمش هم به اون برگه نیفتاده چون هیچ تغییری تو رفتارش نسبت به من ایجاد نشده بود؛ اما با بدختی تمام، هر چقدر دنبال کتاب می گشتم به نتیجه ای نمی رسیدم؛ کتاب جن شده بود و من، بسم الله!

تو تمام این یک هفته، صبح ها بعد از رفتن امیرحسین، اولین کارم جارو کردن اتاقش بود و شب ها، اولین کارم تجزیه و تحلیل رفتار هاش؛ تا متوجه بشم که اون صفحه رو دیده یا نه! اما چند روز که گذشت، این ایده به ذهنم رسید که شاید کتاب رو گم کرده باشه؛ چون نه صبح ها با جارو زدن، تو اتاق پیداش می کردم و نه شب ها، تغییر کوچیکی تو رفتارش می دیدم! شاید خدا بهم نظر کرده بود و خودش کاری کرده بود که کتاب گم و گور بشه!

شاید اصلا توهم زده بودم و این کتاب کلا وجود نداشت! شاید و هزار تا شاید؛ شاید هایی که نمی تونستند به طور قطعی دلم رو آروم کنند! امتحان هام رو بخاطر این کتاب خراب کردم و اون موقعی که باید می دیدمش پیداش نکردم! بخاطر پیدا کردنش حرکت هایی زدم که از من بعید بودند؛ مخفیانه کوله و کیف امیرحسین رو گشتم و حتی یک شب هم که به سیم آخر زدم، شبونه سوییچ ماشینش رو برداشتم و با قلبی که می خواست از دهانم بیرون بزنه، همه جای ماشین رو هم گشتم و باز به هیچ نتیجه ای نرسیدم! نمی فهمیدم چرا انقدر اصرار داشتم به اینکه اون صفحه ندیده و نخونده بمونه! انگار بهم الهام شده بود که امیر حسین، حسی جز حسی که یک آدم به خانواده اش داشت، به من نداره!

می ترسیدم متوجه این عشق بشه و من، دیگه به عنوان خانواده هم نداشته باشمش! تصمیم قطعی گرفته بودم که این عشق رو برای همیشه در دلم مسکوت نگه دارم! ابراز نکردنم ربطی به شجاعت نداشت؛ من شجاع و نترس شده بودم که نیمه شب برای گشتن ماشینش تصمیم رو عملی کردم! ابراز نکردنم فقط به این مربوط بود که نمی خواستم از دستش بدم؛ چون دیگه مطمئن بودم حسی که به من داره، بر خلاف منی که صد درصد خالصانه عاشقش بودم، یک درصد هم ناخالصی عاشقانه نداره!

اما درست فردای روز آزمونش بود که صبح، طبق روال یک هفته ی گذشته، جارو برقی به دست وارد اتاقش شدم! جارو برقی ایده ی خوبی بود؛ لوله اش رو به دست می گرفتم و همه جا رو برای پیدا کردن کتاب می گشتم؛ از زیر تخت گرفته تا کف کمد لباس هاش! اون روز هم بعد از رفتنش، جارو رو زیر بغل زدم و وقتی دو شاخه اش رو به پریز زدم، دیگه هیجان سابق رو نداشتم. خم شدم و تصمیم به روشن کردنش داشتم که با دیدن ناگهانی کتاب روی میز، لوله ی جاروبرقی از دستم افتاد! انقدر دنبالش گشته بودم و به نتیجه نرسیده بودم که باورم نمی شد به همین راحتی روی میز ببینمش! بین دو کتاب دیگه بود! با ناباوری نزدیک رفتم و نفسی که یک هفته ی تمام حبس شده بود رو با لمس کردن کتاب، بالاخره آزاد کردم! اون قدر خوشحال بودم که دلم می خواست سجده ی شکر به جا بیارم!

روی زمین نشستم و فوراً کتاب رو باز کردم؛ دستم رو برای کندن برگه بالا بردم و تصمیم داشتم ریز شده اش رو به خورد جارو برقی بدم اما با چیزی که دیدم، دهانم باز موند؛ دستم خشک شد و قلبم، نزد!

کتاب از صفحه ی سه شروع می شد!

اون برگه... کنده شده بود!

با ناباوری صفحه ها رو ورق زدم اما نتیجه تغییر نکرد!

دنیا شد به رنگ نوشته های کتاب؛ نوشته رو خونده بود! امیر حسین نوشته ام رو خونده بود!

امیر حسین نوشته ام رو...

تمام تم یخ زد!

خونده بود!

«بخش دوم»

فصل اول

«تجربش»

رأس ساعت یک نیمه شب بود کافه رو بستم و به سمت خونه حرکت کردم. وقتی به خونه رسیدم که هیچ کسی بیرون از اتاقش نبود. میلی به شام نداشتم اما برای گرسنه نگه نداشتن خودم، غذای مختصری خوردم و با رفتن به طبقه ی بالا و اتاقم، دوش گرفتم. موهام رو خشک کردم و نهایتاً با تنظیم درجه دمای اتاق به تخت پناه بردم و ملحفه رو تا نزدیکی گردنم بالا کشیدم.

سه ماه طول کشید؛ سه ماه طول کشید

تا من توانایی انجام همین کارهای ساده رو دوباره پیدا کردم. سه ماهی که بدترین حال ممکن گذشته بود. سه ماهی که انقدر همه چیز درهم پیچید که

حتی یادآوریش هم ضعیف می کرد!

اما مهم این بود که من تونسته بودم از پس این شرایط یک تنه بر بیام؛ کارهای بزرگی تو این سه ماه انجام دادم؛ کارهایی که دوباره بهم یادآوری کرد که چقدر می تونم حتی در سخت ترین شرایط قوی باشم؛ کارهایی که حداقل به خودم ثابت کرد من نیکا هستم؛ همون نیکایی که از وقتی به یاد داشت، کسی نبود که بهش بگه چی کار کنه و چی کار نکنه!

من تو این سه ماه، پیام سهند رو باز کردم؛ پیام بلند بالایی که مضمونش اعتراف به اشتباه بود! سهند اعتراف کرده بود که به اشتباه من رو شناخته و متأسفه برای وقت، احساس و انرژی ای که تو رابطه

با من گذاشته! متأسف بود که چرا من رو همون ابتدا نشناخته و ناراحت بود برای این که بخاطر دوست داشتن من، زمینه ی توهین به خانواده اش رو ایجاد کرده!

من پیامش رو جواب ندادم؛ فقط به این دلیل که پیامش جوابی نداشت. پیامش حتی من رو ناراحت و عصبانی نکرد! من حتی از صفحه های اجتماعیم هم حذفش نکردم و پست هاش رو مثل همه ی اشخاص دیگه ای که تو صفحه ام داشتمشون نگاه کردم و حتی با دیدن پست هایی که از انگشت های روزهای غیر کاری رسیده بود به صورت و حتی آغوشش، غمگین نشدم!

من عادت کرده بودم؛ عادت کرده بودم یک طرفه قضاوت بشم و تو دادگاه خودم، خودم رو آدم بده ی داستان بدونم و از بقیه بگذرم!

دومین کاری که تو این سه ماه انجام دادم، پیدا کردن یک مدیر داخلی خوب و معتمد برای کافه بود؛ "ساره شریفی" خانم سی و یک ساله ای که تجربه ی قبلی تو این زمینه داشت و معرفش هم آشنا و قابل اعتماد بود و با حضورش، من در روز فقط دوبار به کافه سر می زدم؛ یک بار ظهر به مدت یک ساعت و شب هام برای گرفتن گزارش کار، چک کردن حساب ها و نهایتا بستن کافه.

سومین کاری که انجام دادم برنامه ریزی برای زندگیم بود؛ انقدر ریز و دقیق که حتی برای قسمت های تلنبار شده ی سریال هام هم برنامه ریختم.

چهارمین و سخت ترین کار، ترک سیگار بود؛ این یکی رو به سختی انجام دادم!

دکتر معتقد بود سیگار ریسک فاکتوری برای پیشرفت بیماریه و من این یکی رو هم تونستم باهاش کنار بیاوم!

فقط آخرین کار موند و نشد انجامش بدم!

من نیاز به یک رابطه ی جدید داشتم؛ نیاز به یک نفر که اوقات فراغت غیر یک نفره ام رو پر کنه. براش تلاش هم کردم اما هیچکدوم از آدم هایی که برای یکی دو روز به زندگیم راهشون دادم، نتونستن من رو برای شروع یک رابطه ی جدید قانع کنند!

رابطه های قبلی رو هم نمی خواستم احیا کنم؛ اصلا انگار هیچکس رو نمی خواستم! هیچ کس به جز یک نفر!!

همون نفری که سه ماه قبل تو آخرین دیدارمون اومد کافه؛ مقابلم نشست؛ باهام ناهار خورد و سر بسته، از احساسش حرف زد! همون نفری که اون روز، قرارمون با هم این شد که من، بعد از آزمونش باهاش تماس بگیرم و یه قرار ترتیب بدم برای صحبت کردن اما حالا سه ماه گذشته بود از اون روز و قرار ی که بینمون بود؛ قرار ی که من انجام ندادم!

من این کارو نکردم؛ چراکه قبل از انجام دادنش درگیر شرایط بد پزشکی شدم و روزهای اول آنقدر شوکه بودم که زندگی کردن رو هم فراموش کردم و بعدتر که به خودم اومدم؛ سعی کردم یک نفر رو جایگزینش کنم؛ چرا که از خودش هم تو این مدت خبری نشد و من این قضیه رو پای تردیدش گذاشتم

و تصمیم گرفتم عطای این رابطه‌ی نیم‌بند اما خاص رو به لقاش ببخشم و با آدم‌های جدید به این بخش از زندگیم ادامه بدم اما هیچ پسری، با هیچ شرایطی، نتونست من رو برای این کار قانع کنه! انگار قحطی طوسی اومده بود! من دلم یک جفت چشم طوسی می‌خواست و تو صورت هیچ‌کسی نمی‌دیدمش! انگار خدا فقط همین یکی رو آفریده بود و از لج من گذاشته بودش تو صورت یکی که هیچ کجای رابطه‌مون باهم، منطقی نبود! از این پهلوی به اون یکی پهلوی چرخیدم؛ خواب به چشمم نمی‌اومد! دستی به گردنم که دردناک بود کشیدم!

من مشکوک به بیماری MS بودم و MRI گردن یک‌پلاک رو نشون داده بود و تنها قضیه‌ای که می‌تونست کمی دلخوشم کنه به آینده، این بود که MRI مغز، هیچ پلاکی رو گزارش نکرده بود! فعلاً هیچ علائمی نداشتم و دکتر معتقد بود که نباید برای درمان بستری بشم؛ فقط یک سری دارو و یک سری مراقبت‌ها که باید انجامشون می‌دادم تا زمان گرفتن MRI بعدی یا بروز اولین حمله! پلک‌هام سنگین شدند اما قبل از اینکه به‌خواب برم تصمیم گرفتم همین فردا صبح، بعد از بیدار شدن برم سراغ کار نیمه‌تمامم؛ برم سراغ طوسی‌ها و تکلیفم رو مشخص کنم!

فصل دوم "راه آهن"

مثل همه‌ی روزهایی که گذشت خیره شدم به سقف؛ یا خیره شدم به کاکتوس‌های لبه‌ی طاقچه؛ یا زل زدم به پنجره؛ یا مثل یک ربات از جام بلند شدم و دستورهای مامان رو اجرا کردم! آخرهای تابستون بود و تنها آرزوم برای این روزها، زودتر تموم شدنشون بود؛ دلم می‌خواست زودتر پاییز بشه تا به بهونه‌ی درس و دانشگاه صبح و ظهرها هم خونه‌مونم. خونه‌هاش خفه‌ام می‌کرد؛ خونه‌نفسم رو می‌گرفت. خونه‌دیوانه‌ام می‌کرد. _الهه... الهه کجایی؟ شلوارم رو اتو کردی؟ چشم از سقف گرفتم و از جام بلند شدم و به هال رفتم. امید داشت سرسری کتابش رو ورق می‌زد؛ عذاب وجدان گرفته بودم؛ قرار بود ریاضی رو باهاش کار کنم و یک دقیقه هم حاضر به انجامش نشده بودم.

با دیدنم پرسید:

_اتو کردی شلوارم رو؟

سری بالا انداختم:

_نه. الان سریع می‌زنم.

کتابش رو بست:

_بدو تورو مولا. یازده امتحام دارم.

شلوار خشک شده اش رو از روی پنکه برداشتم و به اتاقم بردم؛ اتو تو اتاق خودم بود. یکی از بالش ها رو روی زمین گذاشتم و به عنوان میز اتو ازش استفاده کردم و چند دقیقه ی بعد، شلوار اتو شده رو براش بردم.

بدون ملاحظه ی حضورم شلوارکش رو در آورد و شلوار رو از دستم گرفت و پوشید.

به کتاب و دفترش اشاره کردم و پرسیدم:

_بلدی؟

درحال بستن دکمه های بلورش از روی زیر پوش خونگیش گفت:

_نمی دونم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و با رفتنش مشغول جمع کردن چک نویس هایی شدم که سرتاسر هال کوچک خونه پخش بودند! آخر سر هم وسایل هاش رو جمع کردم و پشت پارتیشنی که جدا کننده ی فضای هال و اتاقش بود بردم اما از اتاقش بیرون نیومدم؛ در کمال ناباوری نشستم و شروع کردم به گشتن وسایل هاش اما چند دقیقه از کارم نگذشته بود که با دهان باز خیره شدم به شاهکارم؛ چی کار کرده بودم من؟!

با وحشت تو آینه ای که به دیوار وصل بود به خودم نگاه کردم؛ فکر نمی کردم این قدر زود دیوانه شم؛ فکر نمی کردم اما فشاری که تو این چند ماه بهم اومده بود اون قدر اذیتم کرده بود که حالا به امید هم شک کرده بودم.

وسایل اتاقش رو مرتب کردم و راهی اتاق خودم شدم اما قبل از رفتن، سری هم به اتاق امیرحسین زدم و کتابی که مدت ها تو کتاب خونه اش خاک خورده بود رو از نظر گذروندم!

رفتم سراغش و از بین بقیه ی کتاب ها برداشتمش و به جای خالی اون برگه خیره شدم؛ دو حالت بیشتر وجود نداشت یا امیرحسین این برگه رو خونده و بعد کنده بود و اون قدر تودار بود که من تغییری تو رفتار و گفتارش ندیدم. یا اینکه هیچ وقت اون برگه رو ندیده بود و برگه توسط کس دیگه ای کنده شده بود.

ماه اول به مامان شک داشتم! وقتی دیدم امیرحسین هیچ چیزی رو به روی خودش نمی آره و حتی نگاه و رفتارش هم تغییر نکرده شک کردم که شاید مامان خیلی اتفاقی صفحه ی اول اون کتاب رو دیده اما مامان عادت نداشت به این که چیزی ازت بدونه و به روت نیارتش!

خیلی اگر خودداری می کرد، دو سه روز بود! خیلی اگر هنر می کرد، مستقیم بهت نمی گفت!

من حتی چند باری هم دعوی ساختگی با مامان راه انداختم چون اگر تو حالت عادی حرف دلش رو بهت نمی گفت محال بود که تو دعوا و عصبانیت بیانش نکنه؛ پس بی خبر بود!

حداقل بعد از یک ماه متوجه شدم که روحش هم از اون برگه خبری نداره.
ماه دوم دقیق شدم روی رفتار امیرحسین، اونقدر که ریز ترینشون هم از دستم در نرفت؛ منزوی بود.
کم حرف و کم غذا. اما از قبل از روزی که من تصمیم به نوشتن احساسم داشته باشم، امیرحسین به
این حال و روز افتاده بود و حالا فقط داشت ادامه‌اش می‌داد.
قبلا گاهی مولانا می‌خوند و گاهی درس! حالا که امتحانش رو داده بود، فقط مولانا می‌خوند؛ حتی
وقتی جواب کنکور هم اومد و متوجه شد که قبول نشده، باز هم برنگشت سراغ درس و تو تمام
زمان‌هایی که تو اتاقش سر می‌کرد، اون کتابی که حالا خودم پشیمون بودم از خریدنش رو تو
دست‌هاش می‌گرفت و گاهی اونقدر غرق می‌شد که خوابش می‌برد و چراغ اتاقش تا صبح روشن
می‌موند.
چندبار غیرمستقیم موضوع رو وسط کشیدم، حرف از کتاب و کنکور و منابعش وسط آوردم؛ اما یا
این آدم واقعا بی‌خبر بود، یا اونقدر بی‌احساس بود نسبت به من و احساسم که می‌تونست تا این حد
قشنگ و بی‌نقص، نقش "شتر دیدی، ندیدی" رو بازی کنه!
بعد از اون دیگه شوکه شدم و یه حس تو وجودم مرد. بعد از اون فقط زل می‌زدم به سقف و پنجره و
کاکتوس‌ها و گهگاهی مثل امروز دیوانه می‌شدم و فرضیه‌های ناممکن می‌ساختم؛ مثل امروز که حتی
به امید هم شک کرده بودم!
کتاب رو به کتابخونه برگردوندم و به اتاقم برگشتم و تا زمانی که امید از امتحانش برگشت، به
کاکتوس‌هام نگاه کردم. حاضر بودم نصف زندگیم رو بدم تا دوباره برگردم به اون روزهای بی
خبری!

روز های خوش بی خبری!
به همون روزهایی که بهم گفته بود "مادر کاکتوس ها!"
کاش دوباره اون روزها بر می گشتند؛ روزهایی که خوش بودم با فکر اینکه شاید دوستم داره؛
روزهایی گیر نمی کرد تو اتاقش و شعر نمی خوند؛ روزهایی که لبخند می زد و سر حال بود.
روزهایی که فقط حالا حسرتشون باهام مونده بود و یه آه پر درد در مواقع یادآوریشون.
با باز و بسته شدن در حواسم رفت پی حیا؛ امید برگشته بود.
وقتی داشت بندهای کتونیش رو باز می کرد بهش رسیدم. سرش رو بالا آورد؛ پرسیدم:
__چطور شد امتحانت؟!
فحشی نثار معلمش کرد و گفت:
__سخت بود.
و بعد وارد راهرو شد. خم شدم و خودکاری رو که کنار کفشش انداخته بود برداشتم و دنبالش راه
افتادم و پرسیدم :
__ناهار خوردی؟!
به جای جواب، پرسید:
__کتاب ریاضی رو کجا گذاشتی؟!
به اسم هر چی کتاب بود آلرژی پیدا کرده بودم. گفتم:
__گذاشتمش تو قفسه کتاب هات.
رفت سراغش و تو همون حال گفت:

_می خوام آتیشش بزnm.
دوباره دنبالش رفتم و گفتم:
_شاید دوباره تجدید بشی!
باز هم فحش داد! حوصله ی در افتادن باهاش رو نداشتم. پرسیدم:
_ناهار می خوری الان؟
جواب داد:
_پس کدوم گوریه این کتاب؟!
کفری شدم؛ دلم دیگه از هر چی کتاب بود بهم می خورد؛ کجا بود اون برگه؟! چرا نبودش بعد از سه
ماه برام عادی نمی شد؟

فصل سوم

"تجربش"

پیشخدمت وسایل پذیرایی رو روی میز چید و من، تو این مدت به صورت پسری که مقابلم بود نگاه کردم.
برام اهمیتی نداشت بعد از صحبتمون چه فکری راجع بهم داشته باشه چرا که اصولا فکر آدم ها برام مهم نبود. به محض رفتن پیشخدمت، پرسیدم:
_می دونه که امروز اومدی اینجا؟
چند ثانیه نگاهم کرد و آخر سر گفت:
_گفتید بهش نگم.
ممنون بودم که لودگی رو کنار گذاشته؛ اینجوری تحملش برام خیلی راحت تر بود. به فنجون قهوه و
برش کیکش اشاره کردم و گفتم:
_بفرمایید.
تشکر کرد اما مشغول نشد و همین قضیه دوباره به حرف زدن وادارم کرد! پرسیدم:
_می دونی چرا خواستم امروز همدیگه رو ببینم؟
قاطعانه گفت:
_بله.
تعجب کردم و پرسیدم:
_چرا؟!!

خندید:

_مسلم باخاطر امیرحسین. وگرنه شما دواى دردتون هم دست من باشه، سراغ من نمى آیین!
چه خوب من رو شناخته بود! سعى کردم دیدم رو نسبت بهش مثبت تر کنم؛ به هرحال این آدم دوست
کسى بود که خيلى قبولش داشتم!

براى سر و سامون دادن به افكارم، به قهوه اش اشاره کردم و گفتم:

_بفرمایید. سرد شد.

و تو مدت زمانى که مشغول بود، سوال هام رو منظم کردم و به محض اینکه فنجونش رو روی ميز
برگردوند، پرسیدم:

_حالش چگونه؟!

براى توضیح حال امیرحسین فکر کرد و این قضیه من رو به فکر برد!

جوابش بعد از اون مدتى که سکوت کرده بود زیادى شک برانگیز بود:

-خوبه!

فنجون قهوه ام رو برداشتم و براى اینکه نشون ندم حرفى براى گفتن ندارم خودم رو باهاش سرگرم
کردم اما منتصرى خودش به حرف اومد:

_مى دونید خانم بهرامى، من خيلى وقته که امیرحسین رو مى شناسم؛ باهم هم محله اى بودیم؛

همکلاسى بودیم؛ هم دانشگاهى بودیم؛ همکار بودیم...

فنجون رو جایی بین ميز و دهانم، روی هوا نگه داشتم و خیره شدم به لب هاش.

_این اولین بارى نیست که کسى بخاطر امیرحسین مى خواد من رو ببینه!

منتظر بودم ببینم از جمع بندى این حرف ها مى خواد به کجا برسه اما جمله اى که گفته بود به خودى
خود ذهنم رو درگیر کرد. طوری که پرسیدم:

_منظورت چیه که اولین بار نیست؟!

با چنگال گوشه اى از کیکش رو به بازى گرفت و گفت:

_تو دانشگاه خيلى ها بخاطر امیرحسین با من حرف مى زدند؛ خيلى از دخترها دنبال يه توجه

کوچیک از امیرحسین بودند و از من مى خواستند که زیر زبونش رو بکشم.

ناخواسته اخم کردم. ادامه داد:

_امیرحسین هیچکس رو نمى دید؛ نکه نبینه؛ بهتره بگم هیچکس به چشمش نمى اومد و هروقت

همچین قضیه هاى رو باهاش درمیان مى داشتم هیچ واکنشى نشون نمى داد.

سکوت کرد و عصبى شدم و براى آروم کردن خودم به حرف اومدم:

_من نمى خوام چیزى از من به امیرحسین انتقال بدى. نمى خوام به قول خودت زیر زبونش رو

بکشی! ما یک قرارى باهم داشتیم که من بنابه به یکسرى دلایل شخصى بهش عمل نکردم. دیشب بعد

از چند ماه تصمیم به عملی کردنش گرفتم اما امروز يه حسی منعّم کرد از تماس گرفتن باهاش!

منتظر که نگاهم کرد، ادامه دادم:

_من روز آخر دیدم که چقدر بهم ریخته بود. دیدم چقدر با خودش درگیره. امروز قبل از اینکه باهاش تماس بگیرم به ذهنم رسید که نکنه فراموش کرده. نکنه برگشته به زندگی عادیش. من می دونم که چقدر سختی کشیده تو زندگیش؛ فقط خواستم اگر تونسته فراموش کنه؛ اگر دوباره داره مثل سابق زندگیش رو می کنه؛ بهمش نریزم، اذیتش نکنم.

با حالت خاصی نگاهم کرد! صاف و صادق از دلم و اونچه که داخلش می گذشت باهاش حرف زده بودم. واقعاً هم علت تماس نگرفتم با امیر حسین همین بود. دلم نمی خواست اگر فراموش کرده دوباره درگیر بشه. دست خودم نبود. دوست نداشتم طوسی هاش رو اذیت کنم!

سکوت کلاً عذابم می داد؛ دلم می خواست فقط حرف بزنه و از امیر بگه. دلم می خواست مطمئنم کنه برای تماس گرفتن و نمی دونم چی دید تو صورتش که شروع کرد به آروم کردنم:

_امیر یه مدت زیادی خیلی گرفته بود و هر وقت پایپش می شدم ربطش می داد به فوت داییش. اما من می شناختم و می شناسمش؛ بهش گیر دادم که حرف بزنه. می گفت چیزی نیست اما... خیره شدم به لب هاش:

_اما چی؟

_اما هر وقت اسم شما رو می آوردم واکنش نشون می داد.

تقریباً فنجون رو روی میز کوبیدم و ناخواسته گفتم:

_پس چرا تو این سه ماه از خودش هم خبری نشد؟!

مردد بود برای حرف زدن؛ این رو از نگاه و انگشت هاش می فهمیدم. برای پشیمون نشدنش، قاطعانه گفتم:

_بگو.

همون لحظه جواب داد:

_یه مدت که پایپش شدم و به روش آوردم که بخاطر شما به این حال و روز افتاده، بالاخره باهام حرف زد...

داشت توضیح می داد اما من خودم عجله داشتم که گفتم:

_خب.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

_فکر می کرد شما پشیمونید. فکر می کرد کس دیگه ای رو دوست دارین. می گفت اون اوایل کس دیگه ای رو کنارتون دیده. می گفت چند بار شده که ناخواسته صحبت هاتون با اون رو بشنوه. فکر می کرد بخاطر اون آدم دیگه با هم ارتباطی ندارین.

جوابم رو گرفته بودم این بهترین جوابی بود که گرفته بودم. دوباره سوال اول رو پرسیدم.

_حالش چطوره؟

این بار مکث نکرد و با قاطعیت گفت:

_بد.

و وقتی با غصه نگاهش کردم. ادامه داد.

_خیلی بد.

برگه ی بیستم شهریور که برگه ی روز تقویم بود رو جدا کردم و روش نوشتم:

«مشرق و مغرب آر روم...ور سوی آسمان شوم...»
نیست نشان زندگی...تا نرسد نشان تو».
برگه رو تا زدم و رو به منتصری، با احترام گفتم:
_مرسی که امروز اومدی. این برگه رو می‌رسونی بهش؟!
دست دراز کرد و برگه رو ازم گرفت. برگه رو داخل جیب بلوزش گذاشت و از رو صندلی بلند شد.
زیر لب خداحافظی کرد و در حال رفتن بود که برگشت!
سوالی نگاهش کردم و تعللش باعث شد بپرسم:
_چیزی شده؟
به میز نگاه می‌کرد وقتی با تردید گفت:
-نه!
و بعد فوراً دور شد.

فصل چهارم

راه آهن

با دقت تمام حساب هارو جمع زدم؛ چند وقتی بود که موقع کار تمام حواسم رو جمع می‌کردم تا بهانه ای دست فراز ندم. از خونه هم زودتر راه می‌افتادم! البته دلیل این یکی بیشتر از بهانه ندادن دست فراز، به این مربوط بود که نمی‌تونستم خونه رو تحمل کنم و بخاطر همین زودتر از همیشه از خونه بیرون می‌زدم و شب‌ها هیچ عجله‌ای برای برگشتن نداشتم!
آخرهای ساعت کاری بود و منتظر خروج آخرین بیمار بودم که فراز از اتاقش بیرون اومد و گفت:
_خسته نباشی غمگینان!
تشکر کردم:
_ممنون شما هم خسته نباشید.
اومد و روبروی میز ایستاد. دعا کردم امروز از اون روزهایی نباشه که گیر سه پیچ می‌ده؛ گاهی وقتاً جز سلام و خداحافظی و سوالات کاری، هیچ کار دیگه‌ای باهام نداشت و بعضی وقت‌ها اون قدر گیر می‌داد و حرف می‌زد که آرزو می‌کردم زودتر ساعت هشت بشه و از دستش خلاص شم و بدبختانه، انگار امروز از همون روزها بود. پرسیدم:
_چیزی می‌خواستین؟

جواب داد:

بله!

دعا کردم درخواست تکراری «سینما رفتن» رو عنوان نکنه اما دعاهاى من در همین حد جزئى هم برآورده نمى شدند.گفت:

یه فیلم جدید اومده!

با حرص گفتم:

من از فیلم دیدن بدم مى آد.

بى خیال پرسید:

چرا؟

کفرى شدم:

بدم مى آد؛ نباید هم به شما توضیح بدم چرا! شما دقیقا هر چند وقت یک بار همچین چیزى رو

عنوان مى کنيد و من هم هر بار دارم مى گم «نه».

از میز فاصله گرفت و گفت:

چه اشکالى داره باهام بیای سینما؟!

دندون هام رو به هم فشردم و جوابى ندادم. گفت:

منشى قبلى...

تو دلم «منشى قبلى و زهرمارى» نثارش کردم و گفتم:

منشى قبلى هزار غلط مى کرد من هم باید ...

حرفم رو قطع کرد:

بهش مى گم که گفتى هزار تا غلط مى کرده. مى گم بهش گفتى بیشعور!

چشمام گرد شدند:

-کى گفتم بیشعور؟

با جدیت گفت:

-بالاخره باید یکم پیاز داغش رو زیاد کنم یا نه؟

سعى کردم حواسم رو بدم به برگه هاى مقابلم و جوابش رو ندم اما مگه از رو مى رفت؟ پرسید:

سینما رفتن غلطه؟!

با بیرون اومدن بیمار صدام رو کنترل کردم و آرام گفتم:

بله غلطه!

به تقلید از من آرام پرسید:

از نظر تو همه چیز غلطه! نه؟!

کلافه گفتم:

با این که هر روز دارید مى پرسید ولى باز جوابتون رو مى دم؛ بله، غلطه!

و با خروج بیمار از سالن صدام رو بلندتر کردم و گفتم:

بخدا اگر تموم نکنيد اين بحث رو از کارم استعفا مى دم.

دست هاش رو بالا برد و گفت:

اوه اوه. شادمان تهديد مى کنه!

دکتر از اتاق بیرون اومد به احترامش بلند شدم و به آرامى گفتم:

_خسته نباشید.

دکتر اما حواسش به دست های همچنان بالا مونده ی فراز بود و پرسید:

_تو چرا این شکلی شدی؟!

لب هام رو از ناراحتی گاز گرفتم. فراز نگاهم کرد و مظلومانه گفت:

_تو حالت تنبیهم، تازه یک پام هم بالا بود.

دکتر خندید و پرسید:

_کی تهدیدت کرده حالا؟

فراز با اشاره ای به من گفت:

_شادمان!

دکتر سنگین خندید و گفت:

_از دست شماها.

و فراز رو به من پرسید:

_می شه این دفعه به خاطر ریش سفید دکتر من رو ببخشی؟ خشکی مفاصل گرفتم بخدا.

آب شدم از خجالت و سرم رو پایین انداختم. دکتر پرونده ها رو روی میز گذاشت و با « خسته نباشید» ی رفت.

به محض رفتنش منفجر شدم و رو به فراز با عصبانیت گفتم:

_این دیگه چه حرفایی بود؟ الان دکتر پیش خودشون چه فکری می کنن؟

بدون توجه به جلز و ولز کردنم گفتم:

_فکر کردی دکتر بی کاره؟ یا وقتش رو از سر راه آورده که بشینه به تو فکر کنه؟

با انگشت های بی تعادل کشوها رو قفل کردم و قصد رفتن داشتم که صدام زد:

_شادمان.

ایستادم و ادامه داد:

_با مشکل های کوچیک اینقدر زود وا نده! یعنی چی که می گی می خوای استعفا بدی؟ می خوای کجا

بری؟

کفری گفتم:

_هر جا!

جدی شد:

_از کجا معلوم جای جدید هم کسی مثل من نداره؟

می دونستم جوابم بی منطقه اما واقعاً دیگه حوصله نداشتم وقتی گفتم:

_از اونجا هم می رم.

لب هاش رو جمع کرد:
_آره! می خوام اصلاً نرو جایی . بگیر بست بشین تو خونه.
بی حرف نگاهش کردم و ادامه داد:
_دلتم بخواد گیر من افتادی. انگار همه مثل منن که فقط قهوه و سینما بخوان! جامعه خراب شده
شادمان...
همچنان بی حرف نگاهش می کردم که گفت:

_پیتزا و پاستا هم می خوان ، غذاهای دریایی حتی!
دلم می خواست خفه اش کنم پسره ی لوس و لوده رو. رو پاشنه ی پا چرخیدم. دوباره صدام زد:
_تولدت مبارک شادمان!
با نابوری چرخیدم به سمتش و تو ذهنم تاریخ رو مرور کردم. بیستم شهریور بود... تولدم... چرا
فراموش کرده بودم. نگاهم گیر کرد روی کادوپیچ کوچیکی که کف دستش بود.
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_تو رزومه ات نوشته بودی.
اصلاً چرا یادم نمونده بود؟ این اولین بار بود که تولدم رو فراموش می کردم. ناباور لب زدم:
_تولدمه!
کادوپیچ کوچک رو تکیه داد و گفت:
_فکر کنم امروز قصد کردی که مفصل های من رو
دستم رو بالا بردم و انگشت هام رو پیچیدم دور کادوی آبی رنگ.

تو حال خودم نبودم وقتی گفت:
_خیلی طول کشید.
بی حواس پرسیدم:
_چی طول کشید؟
_حفظ کردن رزومه ات دیگه.
به خودم اومدم و سعی کردم دست و پام رو جمع کنم.گفت:
_بازش کن.
تو دوراهی گیر کرده بودم نه می تونستم قبولش کنم و نه ردش! شگفت زده ام کرده بود.
کادو پیچ آبی رو با احتیاط باز کردم و به جاسوییچی فانتزی نگاه کردم.
دخترکی بود با صورت خیلی بزرگ و بدنی خیلی کوچیک.به لبخند زیادی پهنش نگاه که کردم، فراز
گفت:
-ان شاءالله دیگه هیچ وقت غمگین نباشی.

فصل پنجم

«تجربش»

درست از لحظه ای که منتصری پاش رو از در اتاق بیرون گذاشت، تا خود ساعت : که پیامی از جانب امیرحسین فرستاده شد، خیره شده بودم به صفحه ی گوشی و همین قضیه باعث شد که بتونم همون لحظه پیامش رو باز کنم و نوشته اش رو بارها و بارها بخونم و نمی دونم چندصدمین بار بود که با صدای بلند، صدای بلندی که می لرزید، با صدای بلندی که می لرزید و به شدت متحیر بود، برای خودم خوندمش:

"بگذر ز نقش صورت...جانش خوش است! جانش!"

اسمش رو لمس کردم برای تماس و تو همون لحظه ی اول، جواب داد:
-بله؟

فکرش رو نمی کردم؛ فکرش رو نمی کردم که تا این حد دلتنگ صدایش باشم و بعد از اون، به یاد چشم هاش بیافتم و دلتنگ و دلتنگ تر شدم!
بعد از سه ماه، اولین چیزی که ازش پرسیدم، این بود:
-این چی بود که فرستادی؟
و شنیدم:

-اون چی بود که تو فرستادی؟

جواب دادم:

-اون همه ی چیزی بود که باید می گفتم!

و جواب داد:

-این هم همه ی عقیده ی منه!

سرِ سنگین شده ام رو از پهلوی میز گذاشتم و اسپیکر گوشی رو روشن کردم. نمی تونم بگم با شنیدن صدا و حرف هایی که زد، حالم کاملاً خوب شده بود اما اون احساس بدی که تموم این سه ماه به به جون همه ی چیزی که در من بود افتاده بود، دیگه وجود نداشت!
سکوت کرده بود و صدای مهمه ی اطرافش، از اسپیکر گوشی پخش می شد و سکوت اتاقم رو می شکست. پرسیدم:

-کجایی؟

-پارک!

متعجب شدم:

-پارک؟

-با صدای آرومی جواب داد:

-چند لحظه صبر کن!

وبعد، صدای قدم های تند شده اش، نشون از این داشتند که در حال قدم زدن! چشم هام رو بستم و صداش رو شنیدم:
-با خانواده اومدم!
دلم می خواست همین طور چشم هام بسته بمونن و این آدم به حرف زدنش ادامه بده؛ دلم می خواست فراموش کنم خاطرات بد سه ماهی که گذشت رو اما، لازمه ی این فراموشی، حرف زدن این پسر بود که بی رحمانه ازش خودداری می کرد! پرسیدم:
-اون برگه کی به دستت رسید؟
به جای جواب دادن به سوالم گفت:
-خودت برام بخونش!
با همون چشم های بسته، زمزمه کردم:
" مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم، نیست نشان زندگی، تا نرسد نشان تو"
"

نمی دونستم سکوتش رو باید پای چی بذارم؛ این پسر رو در عین فهمیدن، نمی فهمیدم! این پسر یه شعر بود که شاید با ساده ترین کلمه ها نوشته شده بود اما فهمیدن و معنی کردن همین کلمه های ساده، به قدری پیچیده بود که هرچقدر تلاش می کردی، کمتر به نتیجه می رسیدی!
-باز هم بخون!
پلک هام رو باز کردم و قاطعانه گفتم:
-نه! نمی خونم!
و دوباره ساکتش کردم و به لعنت کردن خودم، برای این کار نشستم اما، وقتی به حرف اومد، آرزو کردم که ای کاش تو همون سکوت می موندی:
-"این صورتش بهانه ست
او نور آسمان است،
بگذر ز نقش صورت...
جانش خوش است...جانش!"
از شدن فشار کلامش بود که پلک هام داغ شدند؛ شنیدن این حرف ها از زبون کسی که صاحب خاص ترین طوسی های دنیا بودند، انقدر انرژی داشتند که از پس تحملش بر نمی اومدی!
صداش زدم که یک وقت به سرش نزنه و دوباره بخونه!
-امیر؟
باتاخیر کشنده ای جواب داد:
-بله؟

پرسیدم:

-این واقعا عقیده‌تو؟ تو مطمئنی؟ تو مطمئنی که این شعر عقیده ات راجع به منه؟

فورا جواب داد:

-اگر نبودم، باکارها و حرف‌های امروزت مطمئن شدم؛ رضا بهم گفت که بهش چی گفتی!

اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و از تیغه‌ی بینی رد شد و روی میز افتاد. انگشت اشاره‌ی لرزونم رو روش نگه داشتم و پلک‌های بسته شده ام رو بیشتر و بیشتر بهم فشردم. این پسر اون حسی رو به من می داد که یک عمر، بدون اون که بدونم و بخوام، منتظرش بودم؛ حسی که هر آدمی حداقل یک بار تو زندگی، لایق تجربه اش بود!

این پسر تنها کسی بود که در کنارش احساس بد بودن نداشتم و برعکس، فکر می کردم خوب ترین دختر دنیام!

من برای پدر و مادرم بدترین دختر بودم...

برای غریبه ها بدترین آدم...

برای سهند بدترین انتخاب...

اما چه اهمیتی داشت؟ چه اهمیتی داشت که برای دنیا بد باشم؟ چه اهمیتی داشت که نقش آدم بده‌ی همه‌ی داستان‌ها به من برسه تا وقتی که صاحب این طوسی‌ها که تازه با مولانا دوست شده بودند، برای من این شعر رو می خواندند...پرسیدم:

-می‌آی؟

و جواب گرفتم:

-می‌آم

فصل ششم

"راه آهن"

جاسویچی رو بی هوا بین انگشت هام چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم. مامان خندید و گفت:

_این پسر خیلی مشکوک شده. غلط نکنم یه خبرهاییه.

مشکوک شدن "این پسر" انقدر برام غصه آور بود که نمی توانستم دلم رو خوش کنم به این قضیه که مامان بعد از مدت ها امشب دو بار خندیده؛ یک بار وقتی بعد از سرکار به خونه رسیده بودم و گفته بود "تولدت مبارک" و یک بار هم همین حالا که مشکوک شدن امیرحسین سر وجدش آورده بود.

جوابی که ندادم بهم خیره شد و پرسید:

_چیه مادر؟ پکری انگار؟

به امید که همبازی پیدا کرده بود و کمی اونطرف تر مشغول شوت زدن بود، خیره شدم و گفتم: _نه؛ یکم خسته ام فقط.

دست دراز کرد برای گرفتن جاسوییچی و گفت:

_امشب بخاطر تولد تو گفتم یه شامی درست کنم و بیاییم پارک. هوام هم خوبه.

جاسوییچی رو بین انگشت هاش گذاشتم و بی حال و حوصله تر از هر وقتی گفتم: _مرسی!

براندازش کرد و گفت:

_چقدر بامزه است؛ تازه خریدی؟

فقط سری به نشونه ی نه بالا انداختم و توضیح دیگه ای ندادم!

چرا امیرحسین بر نمی گشت؟ سعی کردم مکالمه اش رو دوره کنم اما چیز بخصوصی دستگیرم نشد؛ به مخاطبش گفته بود "اون هم همه ی عقیده ی منه" گفته بود پارک هستش و خواسته بود چند لحظه صبر کنه و همین بس بود برای دیوانه کردن من!

صدای فریاد امید از فکر و خیال نجاتم داد؛ انگار با همبازیش دعواش شده بود! داشت داد و بیداد می کرد و معتقد بود همبازیش به قول خودش چرزی کرده!

اهمیتی ندادم و سرم رو رو به آسمون صاف اما بی ستاره گرفتم؛ امشب تولدم بود! تولدی که خودم هم فراموشش کرده بودم!

"به من می گی پسره ی پایین شهری؟! نشونت می دم!"

با وحشت چشم از آسمون گرفتم و ترسیده از جام بلند شدم. امید چند قدم اون طرف تر با همبازی سابقش دست به یقه شده بودند. مامان یکی رو پاش زد و به آذری فحشی نثار امید کرد و با اون وزن سنگینش چنان از جا پرید که حس کردم زمینی که روش نشسته بودم لرزید! من تنها کاری که انجام دادم این بود که بایستم و نگاه کنم و هر لحظه وحشت زده تر از قبل، به دو پسر درحال دعوا و مادرهایی که قصد داشتند جداشون کنند خیره بشم.

کسی کمکی نمی کرد؛ اصولا بزرگ تر ها به دعوای بچه ها توجهی نمی کردند اما من درک می کردم امید الان تو چه حالیه! درک می کردم چقدر براش گرون تموم شده جمله ی "پسره ی پایین شهری"

نمی دونم امیرحسین از کجا پیدا شد!

نمی دونم چی گفت و چی کار کرد که قائله ختم به خیر شد.

برام هم مهم نبود؛ تنها چیزی که شاید این روزها برام مهم بود فقط این بود که بدونم اون برگه ی کذایی کجاست! دست کیه؟ و چرا؟

مامان، امید و امیرحسین به زیراندازی که پهن کرده بودیم نزدیک شدند؛ امیرحسین بی حرف و ساکت، امید درحال نفس زدن و مامان درحالی که پشت سرهم به زبون مادریش امید رو مورد عنایت قرار می داد:

__سانجیلاناسان!

هرسه روی زیر انداز نشستند؛ امیرحسین هم چنان ساکت، امید در حال بد و بیراه گفتن و مامان درحال تهدید کردن.

به گوشی خاموشی که تو دست های امیرحسین بود نگاه کردم و بعد به صورتش! اصلا نمی دونستم می دونه تولدمه یا نه! تا پارسال تولدهامون رو همیشه چند روز جلوتر تبریک می گفت؛ گاهی با کیک؛ گاهی با کادو و این اولین باری بود که روز تولدم هیچ واکنشی نشون نداده بود. نمی دونستم مامان بهش حرفی زده یا نه اما در هرصورت از وقتی خونه اومده بود تا همین حالا تبریکی نگفته بود. فقط وقتی مامان ازش خواسته بود برای شام خوردن به پارک بیاییم بدون حرف یا سوالی قبول کرده بود و حالا، نشسته بود و خیره شده بود به مامان و امید؛ اما بعید به نظر می رسید که توجهش واقعا به این دونفر باشه!

مامان بالاخره خالی شد از بد و بیراه گفتن و امید به ظاهر آروم شد. برای کمک به مامان، مشغول چیدن سفره شدم و عطر خورش فسنجونی که می دونستم بعد از ماه ها فقط به افتخار تولد من درست کرده، فضای اطرافمون رو پر کرد. امید با ذوق پرسید:

__فسنجونه؟!

و مامان جوابش رو نداد. دلم به حالش سوخت؛ دلم برای شلوار تو تنش سوخت؛ همون شلواری بود که عید خودم براش خریده بودم! به اصطلاح نو ترین شلوارش! گفتم:

__آره قربونت برم، فسنجونه.

با چشم هایی از حدقه بیرون اومده نگاهم کرد و خندید:

__تولدته مهربون شدی ها!!

بالاخره اولین واکنش رو از امیر حسین گرفتم:

__مگه تولد الهه ست؟!

همین کلمه بس بود برای اینکه روز تولدم برای همیشه از چشم بیفته. حتی عذاب وجدانی که صداش رو خط خطی کرده بود نمی تونسست آروم مکنه.

__چرا من یادم نبود؟ چرا بهم نگفتین؟

مخاطبش مامان بود! ندیده بود؛ بخدا که اون برگه رو خودش ندیده بود. امیر حسین ظالم نبود؛ بخدا نبود!

مامان پلوی خالص ایرانی که باز هم به افتخار تولد من با برنج های ارزون مخلوط نشده بود رو تو دیس کشید و گفت:

__چرا فرقی داره مادر. الان بدون!

امیر حسین اما آستینم رو کشید و با لحنی که زیادی شرمنده بود صدام زد.

__الهه؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

بله؟ بیاین دوره سفره غذا یخ زد. امید بیا.
و سعی کردم قاشق قاشق غذایی که مامان با دست و دل بازی درستش کرده بود رو با بغضم پایین
بفرستم!

فصل هفتم "تجربش"

ساعت کاری کافه تموم شده بود و حداقل نیم ساعتی از خروج آخرین پرسنل می گذشت.
ازش پرسیده بودم "می آی؟" و گفته بود "می آم!"
کی و کجا رو مشخص نکرده بود اما من همچنان دلم می خواست تو همین کافه منتظرش بشینم و می
دونستم که می آد!

چراغ های ورودی کافه رو خاموش کردم و در رو از داخل بستم. رفتم سراغ آشپز خونه و برای
درست کردن یک قوری چایی به اندازه ی درست کردن سخت ترین غذای دنیا، وسواس به خرج
دادم! چایی، گل سرخ خشک شده، چوب دارچین، دونه ی هل، چند برگ میوه ی خشک و چند چیز
دیگه که اسمشون رو نمی دونستم و فقط دیده بودم برای دمنوش استفاده می شن رو داخل توری
قوری شیشه ای ریختم و با اضافه کردن آب جوش، روی وارمر قرارش دادم.
دو فنجان بزرگ و شیشه ای رو انتخاب کردم و به همراه قوری داخل سینی چوبی گذاشتم و رفتم
سراغ اون میز دو نفره ی گوشه ی سالن که خیلی طرفدار داشت. گل های طبیعی و پژمرده رو از
روی میز برداشتم و روی میز کناری گذاشتم و با صدای خاموش شدن ماشین، سر برگردوندم به
سمت در ورودی!

خیلی طول نکشید که سایه ی هیبتش رو از پشت در تشخیص دادم و بی اون که کاری کنه نزدیک
رفتم و هنوز دستم برای باز کردن دستگیره نرفته بود که صداش رو از همون پشت شنیدم:
-منم!

گفته بودم می آد!

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم و تنها کاری که مغزم بهش دستور داد، خیره شدن به طوسی
هاش بود! همین!

حتی وقتی سلام داد، به زور از چشم هاش دل کندم و جوابش رو دادم!
پرسید:

-تنهایی؟

و وقتی از مقابلش کنار رفتم، قدم بلندی به داخل گذاشت.

برای بستن در چرخیدم و تو همون حال گفتم:

-تنهام!

بعد از اتمام کارم هدایتش کردم به سمت میزی که آماده اش کرده بودم و مقابلش نشستم. با سخاوت نگاهش رو حواله ی من طوسی ندیده کرد و گفت:
-نمی دونستم این موقع اینجا هستی یا نه! تا خانواده رو به خونه برسونم و پیام این سمت طول کشید.
به بقیه ی اجزای صورتش نگاه کردم و گفتم:
-اشکالی نداره!
و فنجون هارو با چایی که به طور معجزه آسایی خوشرنگ و خوش عطر شده بود پر کردم و پرسیدم:
-چه خبر؟ چی کار کردی این مدت؟
کوتاه و عجیب جواب داد:
-هیچی!

یکی از فنجون هارو مقابلش گذاشتم و پرسیدم:
-ارشد قبول شدی؟
گفت:
-نه.
و خیره شد به چشم هام.
هنوز نمی دونستم چقدر احساسم بهش قوی و خالصانه است اما من برای هیچکسی جای دم نمی کردم؛ اگر هم دم می کردم انقدر خوش رنگ و خوش عطر نمی شد!
پرسید:
-تو چی کار کردی؟
فنجونم رو مقابلم کشیدم و گفتم:
-خیلی کارها!
و دعا کردم که دقیق نشه برای جزئیاتش و نشد! کمی که گذشت، هردو گرفتار سکوت شدیم! خودم شخصا نمی دونستم باید چی بگم یا چی بپرسم! فقط می دونستم وقتی اینجاست، به طرز عجیبی حالم خوبه!
برای شکستن سکوت بود که پرسیدم:
-چیزی میل داری برات بیارم؟ نکه خودم همیشه چای رو تلخ می خورم، فراموش کردم چیزی همراهش بیارم.
فنجون رو برداشت و گفت:
-نه! همین خوبه!

فنجون خودم رو هم برداشتم تا مطمئن شم که طعم چای به اندازه ی رنگ و عطرش خوب باشه و خوب بود. خصوصا که امیر هم تایید کرد:
-چه خوشمزه است.

بالاخره لبخند زدم و عضلات صورتم از این حرکت ناگهانی متعجب شدند!
خیره شد به لبخندم و من هر چی لعن و نفرین بود رو نثار شش سالی که ادبیات خونده بودم کردم؛ ادبیات سنگینی که خونده بودم در مقابل طوسی هاش شده بودند حروف الفبا؛ اون هم پس و پیش و بدون ترتیب!
-من یه چای دیگه می خوام!

به خودم اومدم و دست دراز کردم برای برداشتن قوری!
و دست دیگه ام رو برای برداشتن فنجونش نزدیک بردم اما قبل اینکه انگشت هام به دسته ی فنجون برسند، ناخن انگشت اشاره ام به شیار چوبی میز گیر کرد و با درد بدی شکست، طوری که از درد اخم کردم و دستم رو عقب کشیدم.
-چی شد؟

با سوالش بود که خیره شدم به انگشتم؛ ناخن کاشته شدم همراه با ناخن خودم از وسط شکسته بود.
انگشت شستم رو روی قسمت دردناک شکستگی نگه داشتم و گفتم:
-چیزی نشد.

و با دست آزادم قوری رو برداشتم و تصمیم به پر کردن فنجونش داشتم که گفتم:
-داره خون می آد!

فنجون رو پر کردم. چند قطره خون از محل شکستی بیرون زده بود. یک برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و درحال پاک کردن اطراف ناخنم گفتم:
-تقصیر خودمه، خیلی از وقت ترمیمش گذشته و بلند شده. فردا حتما درستشون می کنم.
سرش را نزدیک آورد و من نگاهم قفل شد روی اخم هاش!
-خیلی بده وضعیتش؛ ناخنات کامل جدا نشده. نباید کاری کنیم؟ درد نمی کنه؟!
خندیدم و گفتم:

-چرا باید جراحی بشه! فقط ریسک عمل خیلی بالاست؛ شاید بعدش زنده نمونم!
اخم هاش عمیق تر شدند:
-اینا چیه می گی؟

دستمال رو دور ناخنم پیچیدم؛ کسی نبودم که به این دردهای کوچیک اهمیت بدم، اما وقتی یک نفر اینطور ابراز نگرانی می کرد برای یک ناخن شکسته، آدم خوشش می اومد!

برای اینکه از فکر ناخنم بیرون بیاد، پرسیدم:

-اوضاع کار چگونه؟ دعاهام جواب نداد؟

در جواب سوال دوم پرسید:

-چه دعایی؟

گفتم:

-دعا کردم بیکار شی و بیای اینجا!

اخم هاش رو باز کرد:

-فکر کنم دعاهات برعکس مستجاب می شن؛ چون سرم خیلی شلوغه!

لبخند زد و به این فکر کردم که وقتی حضور داشت، لبخند زدن می شد ساده ترین کار دنیا!

دومین چایی ش رو نوشید و با اتمامش، با تردید گفت:

_من... این مدت... راستش...

دستم رو بالا بردم! ساکت شد و متعجب نگاهم کرد. گفتم:

-امشب چیزی نگو!

اخم کرد:

-منظورت چیه؟!

جواب دادم:

-می دونم می خوای در مورد چی حرف بزنی! اما نگو... امشب نگو!

متعجب خیره شد بهم. ادامه دادم:

-بیا امشب حرف های معمولی بزنیم.

لب هاش رو بست و طوسی هاش رو فیکس کرد روی چشم هام و اجازه داد دقیق بهش نگاه کنم؛ هیچ

نقصی نداشت تو صورتش!

در کل ظاهر بی نقصی داشت و به نظر می رسید همه اش خدادادی باشه.

نگاهم رو از لب هاش گرفتم و گفتم:

-بیا یه مدت هیچ چیزی نگیم. فقط حرف های عادی بزنیم. بذاریم همه چیز خودش پیش بیاد تو وقت

مناسبش. اذیت نکن خودت رو سر این رابطه، بیا فعلا دوست باشیم. با من هم مثل اون دوستت،

رضا، دوست باش. همین.

کم کم اخم هاش باز شدند و طوسی هاش جلا گرفتند.

نمی دونستم این حرفارو از کجا آوردم و تحویلش دادم. من مدیر خوبی برای اداره کردن رابطه نبودم

وگرنه تا این حد رابطه های غیر موفق و شکست خورده تو کارنامه ی زندگیم نداشتم اما این بار دلم

می خواست با دل صاحب این چشم ها راه بیام؛ بالاخره این طوسی ها باید یک جایی فرقتشون رو

نشون می دادند یا نه؟!

فصل هشتم "راه آهن"

"نشد با شاخه ها بغل کنم تورو
نشد نشد نشد ...
برو برو برو...
اراده داشتم، بدون کاشتن
که عادتت بدم به ریشه داشتن.
که عادتت بدم، یه گوشه بند شی
به مبتلا شدن علاقمند شی
نشد که از دلم جدا کنم تو رو
نشد نشد..."

با کشیده شدن هندزفری از جام پریدم و متعجب به فراز که مقابل میزم ایستاده بود نگاه کردم. دستی
توی هوا تکان داد
و گفت:

-نه! جدی جدی از دست رفتی!

به سالن خالی نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟! رفت مریض آخر؟

لب هاش رو کج کرد:

-پس چی؟ دکتر هم رفت حتی!

مثل فنر از جا کنده شدم:

-یا خدا! رفت؟ منم همینطوری بودم؟!!

با جدیت گفت:

-از این هم بدتر حتی! چند بار صدات زد و آخر سر وقتی جواب ندادی سری به نشونه ی تاسف
تکون داد و رفت.

آه از نهادم بلند شد؛ من فقط یک دقیقه سرم رو گذاشته بودم روی میز و تو همین یک دقیقه چه
افتضاحی به بار اومده بود. در حال سرزنش کردن خودم بودم که در اتاق دکتر باز شد و دکتر همراه
با آخرین بیماراش که خانم میانسالی بود، همزمان از اتاق خارج شدند.
با عصبانیت خیره شدم به فراز و گفتم:

-اینجان که دکتر!

به صورت ساختگی ادای تعجب کردن در آورد و گفت:

-عه! چرا من فکر کردم رفت؟!!

خانم مسن از دکتر خداحافظی کرد و رفت و دکتر با پرونده هاش مقابل میز ایستاد. نفسی از سر
آسودگی کشیدم و گفتم:

-خسته نباشین.

و پرونده هارو تحویل گرفتم!

فراز آروم ایستاده بود و نگاه می کرد. جواب خدا حافظی دکتر رو دادم و تا زمانی که از در خارج بشه سر جام ننشستم. با رفتنش فراز به حرف اومد:

-مثل اینکه الان رفت.

با اخم نگاهش کردم و تا خواستم جوابش رو بدم تلفنم زنگ خورد و با دیدن اسم امیرحسین ماتم برد به صفحه ی گوشی؛ یکی از هندزفری ها رو به گوشم برگردوندم و تماس رو با قلبی که مثل چند دقیقه پیش نمی زد، جواب دادم و صداش رو شنیدم:

-الو الهه؟ کجایی؟

آب دهانم رو قورت دادم:

-سلام؛ محل کارم.

صدای چند بوق متعدد اومد و بعد، صدای خودش:

-کی تمومی؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-چند دقیقه ی دیگه.

فورا گفت:

-منتظرم می مونی؟ گیر کردم تو این ترافیک، می رسم تا یه ده دقیقه ی دیگه!

نفسم حبس شد. داشت می اومد اینجا؟!

جواب دادم:

-باشه.

اما وقتی تماس رو قطع کردم هنوز هم تو شوک بودم؛ می اومد اینجا؟

با یادآوری دفعه ی پیش که دنبالم اومده بود لرز کردم؛ همون موقع که دایی فوت کرده بود؛ نکنه...

اهمیتی به مجسمه ای که روبه روم ایستاده بود نادم و فورا شماره ی امیر حسین رو گرفتم و با جواب دادنش، ترسیده پرسیدم:

-چیزی که نشده امیر حسین؟

لحن آسوده اش کمی خیالم رو راحت کرد:

-نه بابا. چی شده باشه؟

تصویر هایی از سری قبلی که به همین شکل دنبالم اومده بود، تو سرم تداعی شد اما جمله ی بعدیش، همه ی تصویر ها رو محو کرد؛ خندید و گفت:

-دارم می آم منت کشی!

گیج شدم و پرسیدم:

-منت کشی؟

دوباره خندید:

-می رسم تا چند دقیقه ی دیگه؛ فعلا!

با اتمام تماس، مجسمه ی رو به روم، بالاخره به حرف اومد:

-منت کشی؟ می خوای از کی منت کشی کنی؟

گوشی و هندزفری رو داخل کیفم گذاشتم و با مرتب کردن پرونده ها، مودبانه پرسیدم:

-شما همیشه به مکالمه ی بقیه گوش می کنید؟

با پررویی و بی خیالی گفت:

-آره!

و وقتی با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد:

-پیش بیاد پیام هاشون رو هم می خونم!

اومدن امیرحسین اجازه نمی داد تلخی کنم؛ درست بود از دستش دلخور بودم؛ درست بود که دیشب تولدم رو یادش نموده بود؛ درست بود که بعداز گذاشتن ما به خونه رفته بود و نیمه شب برگشته بود اما نمی تونستم با یادآوری جمله ی "دارم می آم منت کشی" نبخشمش!

در کشوها رو قفل کردم و به ساعت نگاهی انداختم و تصمیم گرفتم ادامه ی منتظر موندنم رو پایین ساختمون بگذروم. پس بی حواس از فراز خداحافظی کردم و به بیرون دویدم و پنج دقیقه ای منتظر ایستادم اما به جای خودش تماسش رسید و گفت:

_بدجور ترافیکه الهه! ببخشید. چراغ رو رد کنم رسیدم.

تماس که قطع شد، فراز صدام زد:

_شادمان؟ چرا نرفتی؟

کلی کتاب و وسیله دستش بود. از همون فاصله گفتم:

-منتظر کسی هستم.

نزدیک اومد و گفت:

-بیا بشین تو ماشین. اینجا نیست. منتظر می مونم تا بیان دنبالت.

با اضطراب به اطرافم نگاه کردم که مبادا امیرحسین سر برسه و من رو تو این وضعیت ببینه و گفتم:

-نه اصلا! نیازی نیست. شما بفرمائین. ممنون.

دوباره زد به اون کانالی که نباید:

-کی داره می آد؟!!

برای اینکه زودتر از دستش خلاص شم، گفتم:

-پسرخاله ام!

پرسید:

-نکنه همون پژو سفیده ست است که داره چراغ می زنه؟

با پردازش جمله اش فشارم افتاد و تو کم تر از یک ثانیه، همه ی ماشین های خیابون رو از نظر گذروندم و با شوربختی تمام، ماشینش رو روبه روی ساختمون تشخیص دادم و همزمان با دیدنش تلفنم زنگ خورد

-بیا دیگه الهه! نمی شه اینجا ایستاد!

اون لحظه نمی دونستم باید دقیقا چه حرکتی انجام بدم که فراز گفت:

-برو دیگه. جای بدی ایستاده.

و خودش جلوتر از من به سمت ماشین امیرحسین حرکت کرد. نفسم بند رفت و نفهمیدم چطور دویدم و از فراز جلوتر زدم. دستم که به دستگیره رسید، فراز سرش رو خم کرد و گفت:

-سلام عرض شد جناب؛ خوب هستین؟

به ماشین تکیه زدم تا بتونم درست بایستم! امیرحسین متعجب اما مودبانه سلام و احوالپرسی کرد. با بدبختی مداخله کردم:

-آقای فراز، همکارم هستند.

فراز گفت:

-کنار خانم شادمان ایستادم تا برسین اینجا خیلی شلوغ بود.

از اوضاع پیش اومده حس خوبی نداشتم اما امیرحسین دوستانه گفت:

-خیلی لطف کردین. بفرمائید تا یک مسیری همراهتون باشیم.

فراز سرش رو بالا آورد و خطاب به من گفت:

-پسر خاله ات آدم حساسبیه ها؛ کاش یکم ازش یاد می گرفتی!

و بعد سرش رو دوباره پایین برد و سریع گفت:

-خیلی ممنون. وسیله هست. بفرمائید شما مزاحمتون نمی شم. خدا نگه دار.

از من هم خداحافظی کرد و در حال دور شدن بود که امیرحسین کلافه گفت:

-الهه بشین دیگه!

نفسم رو به بیرون فرستادم و دستگیره رو کشیدم.

فصل نهم

"تجربش"

دو نهدونه انگشت های نیکی رو بوسیدم و با هر بوسه ای که سر هر انگشتش می داشتم یک قطره اشک از چشمم سُر می خورد و روی گونه ام می افتاد.

این شاید اولین باری بود که من داشتم از سر ترس اشک می ریختم.

سرم رو پایین نگه داشته بودم که نیکی صورتم رو نبینه و تند و تند می بوسیدم انگشت های بی گناهش رو.

می ترسیدم؛ هر بار چشمم به نیکی می افتاد، می ترسیدم و اون قدر حالم بد می شد که رو می آوردم به منفورترین کار زندگیم؛ گریه کردن!

تا وقتی نمی‌دیدم نیکی رو، یادم می‌رفت اون ببر خفته‌ی بیماری‌ای که تو وجودم داشتم؛ ببری که فقط خدا می‌دونست کی قراره از خواب بیدار شه و از وجودم تغذیه کنه!

نیکی رو که می‌دیدم، وحشت می‌کردم؛ این دختر به جز خدا و من هیچ کس و کاری نداشت؛ می‌ترسیدم از اون روزی که زمین‌گیر شم و نیکیم بی‌کس بشه. می‌ترسیدم از روزی که نتونم بدوم دنبال کارهاش؛ حواسم بهش نباشه؛ می‌ترسیدم از روزی که بقیه در حقش ظلم کنن و نیکی بی‌زبونم نتونه شکایتی کنه.

تموم شد؛ دیگه نتونستم بی‌صدا اشک بریزم و به حق‌ها افتادم. سرم رو گذاشتم روی زانوهای تنها خواهرم و با صدای بلند گریه کردم.

دکتر بهم پیش آگهی بدی نداده بود؛ بهم گفته بود تا حمله‌ای بهم دست نداده مشکلی نیست؛ بعد از اون هم معتقد بود درمان رو به خوبی شروع می‌کنیم و باز هم مشکلی نیست. بهم امید داده بود که می‌تونم سال‌های سال به راحتی زندگی کنم اما حرف‌های ذره‌ای دلم رو آروم نمی‌کرد تا وقتی که پای نیکی وسط بود.

سروصدای نیکی بلند شد و صداها‌ی نامفهومی که از گلوش خارج می‌شد بیشتر غصه‌دارم می‌کرد. نمی‌تونستم به خدا شکایتی کنم برای این اوضاع پیش‌آمده؛ چرا که من هیچ‌وقت بنده‌ی شکرگزاری نبودم؛ هیچ‌وقت برای سلامتی تمام و کمالی که داشتم شکری به جا نیاورده بودم و حالا، مسخره بود که شکایتی کنم.

سرم رو گرفتم رو به سقف اتاق نیکی و بلند گفتم:

-من برات بنده‌ی بدی بودم و چیزی ازت نمی‌خوام. اما نیکی بی‌گناه‌ترین بندته. نذار ظلمی در حقش بشه؛ خودت نذار!

سرم رو پایین آوردم و نگاهم قفل شد به چشم‌های خیس نیکی. گریه‌ام رو قطع کردم و گفتم:
_خوبم عشقم. خوبم.

چشم‌های همچنان غمگین بودند؛ بوسیدم چشم‌هایش رو و برایش خندیدم اما لکهای غم، از روشن پاک نشد؛ لعنت به من!

با صدای باز و بسته شدن در، با پشت دست، فوراً پلک‌هام رو پاک کردم و صدای غزل رو شنیدم.
_اینجایی نیکا؟!

کوتاه گفتم:

_آره.

نزدیک اومد و گفت:

_باید ویتامین‌های نیکی رو بدم.

بی‌حرف سر تکون دادم و از جام بلند شدم. ادامه داد:

_پرستو اومده. نمی‌خوای شکیبای رو ببینی؟

جواب نداده بیرون رفتم؛ پناه بردم به روشویی سرویس اتاقم و چشم‌هام رو شستم و چند نفس عمیق کشیدم و بعد از اون، اولین کاری که انجام دادم، تماس گرفتن با امیر بود؛ دیشب بعد از رفتنش از کافه، قرار گذاشته بودیم که پیشنهاد من رو اجرا کنیم؛ همون پیشنهاد مبنی بر دوست بودن!

_بله؟

اصلاً متوجه بوق‌ها نشده بودم و با شنیدن صدایش غافلگیر شدم و گفتم:

_سلام.

صدایش می‌پیچید وقتی جوابم رو داد:

_سلام؛ خوبی؟!!

پرسیدم:

_سرکاری؟!!

خندید:

_آره. اصلاً هم تعادل ندارم الان! صبر کن پیام پایین زنگ می‌زنم خودم.

فوراً تماس رو قطع کردم که مزاحمش نباشم. دو سه دقیقه‌ی دیگه خودش زنگ زد و اسمی که از

پناهی به امیر تغییرش داده بودم، روی صفحه‌ام افتاد.

جواب دادم:

_سلام دوباره.

جوابم رو داد و پرسید:

_خوبی؟!!

نکه بخوام کلیشه‌ای جواب بدم اما هیچ‌وقت عادت نداشتم از حالم برای کسی ناله و زاری راه بندازم

پس گفتم:

_خوبم.

اما وقتی پرسید:

_چرا صدات گرفته؟

شوکه شدم. لبخندی زدم و گفتم:

_چیز خاصی نیست؛ چه خبر؟!!

کلافه گفتم:

_دارم سرسام می‌گیرم از حجم کار.

پرسیدم:

_چرا این‌قدر کار می‌کنی؟

جواب داد:

_خودم هم خسته شدم اما نمی‌شه جواب رد به مشتری داد.

خندیدم:

_بهمن که راحت جواب رد می‌دادی.

با بدجنسی گفتم:

_تو قضیه‌ات فرق داشت.

جمله‌ام همزمان شد با ضربه‌های بی‌جونی که به در می‌خوردند:

_آره خب! از من متنفر بودی!

جوابش رو نشنیدم چرا که فرهنگ وسط اتاقم ایستاده بود و سروصدا می‌کرد:
-عمه؟ در زدم ها. نشنیدی!

کم‌کم داشت رسالت اسمش رو بجا می‌آورد. از امیر خواستم چند لحظه صبر کنه و رو به فرهنگ
پرسیدم:

_چی شده؟

با ذوق گفت:

_شبیکا اومده‌ها.

خندیدم؛ فلنگ و شبیکا!

با همون لحنی که خنده سرخالش کرده بود، پرسیدم:

_خب چی‌کار کنم؟

با جدیت گفت:

_بریم باهاش بازی کنیم دیگه.

نمی‌شد دست از سرش بردارم؛ پرسیدم:

_چی‌بازی کنیم باهاش؟

جوابی نداد!

-قایم‌موشک خوبه؟

ذوق کرد:

_آره.

با بدجنسی گفتم:

_پس برو قایمش کن تا بیام!

رو پاش بند نبود وقتی داشت از اتاقم بیرون می‌رفت! گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

_الو.

و امیر پرسید:

_چی‌رو قایم کنه؟

خندیدم و گفتم:

_هیچی. بچه‌ی برادرم بود؛ طبق معمول اومده بود و داشت چرت و پرت می‌گفت!

پرسید:

_کافه نمی‌ری؟!

گفتم:

_چرا باید برم. می‌آی؟

جواب داد:

_خیلی دیر تموم می‌شم امروز.

مثل دختر بچه‌ها سماجت کردم:

_خب هر وقت که تونستی بیا. من که تا آخر شب هستم.

اعتراض کرد:

_نمون کافه تا اون موقع تنها! خودت هم با پرسنل برو.

حس جدیدی بود این جنس از نگرانی اما صدای نیما نداشت به اندازه‌ی کافی ازش لذت ببرم:

_خیلی بی‌شعوری نیکا!

به امیر گفتم:

_بعد تماس می‌گیرم.

و در قبال جلز و ولز کردن نیما با صدای بلندی خندیدم.

_چی‌گفتی به این بچه؟! شکبیا رو زده زیر بغل داره دور خونه می‌گرده. به‌زور ازش گرفتیمش.

نمی‌گی این حرف‌ها رو می‌زنی ممکنه بلایی سر بچه بیاره!

گوشی رو روی تخت انداختم و از خنده منفجر شدم:

_بچه‌ی خودت عقل نداره به من چه؟!!

ادای پدرهای نگران و مسئولیت‌پذیر رو در آورد:

_آسیبی برسه به بچه‌هام...

حتی اداش رو هم نمی‌تونست خوب در بیاره. حرفش رو قطع کردم و با خنده گفتم:

_من بی‌شعورم و به بچه‌ها آسیب می‌زنم؛ نیارشون اینجا.

تاثیر امیر بود. تاثیر حرف‌زدن با امیر بود؛ حتی یک دقیقه حرف‌زدن باهاش اون‌قدر حالم رو خوب

می‌کرد که می‌تونستم بدون دغدغه، به همه‌چیز بخندم.

فصل دهم

"راه آهن"

به محض اینکه در ماشین رو بستم، امیرحسین راه افتاد و پرسید:

_چطوری مامان کاکتوس‌ها؟ ببخشید معطل شدی! اصلاً نمی‌شه این طرف‌های شهر اومد.

مغزم گیر کرد رو جمله‌ی "مامان کاکتوس‌ها"؛ یه یادآوری از روزهای خوش بی‌خبری! روزهایی

که احساسم فقط پیش خودم بود و بی‌خبر بودم از احساس این مرد. اما حالا احساسم با خودکار روی

یک برگه‌ی گم شده نوشته شده بود و خودم هم دیگه مطمئن بودم این مرد احساسی به من نداره؛

مطمئن بودم دوست داشتنی در کار نیست؛ هرچی که بود فقط و فقط احساس مسئولیت بود و محبت!

اگر دوستم داشت حداقل مهم‌ترین روز مربوط به من رو فراموش نمی‌کرد.

داشتم از شیشه‌ی ماشین به پیاده‌روهای شلوغ شهر نگاه می‌کردم که صدام زد و گفت:

_تولدت مبارک!

به دسته گلی که متوجه نشدم کی و از کجا پیداش شده نگاه کردم و امیرحسین ادامه داد:

_انقدر شرمنده که نمی دونم چی بگم دیگه.

به گل های صورتی و سفید و تزئین منحصر به فردشون نگاه کردم و دلم... دل بود دیگه... حالیش

نبود که... رفت! دلم با همین گل های صورتی و سفید رفت!

انگشت هام پیچیده شدند دور دسته ی گل و لب هام تشکر کردند:

_ممنون!

و بینی م رفت برای بو کردن عطرشون!

آخه من چطور به دلم، به دست هام و به هرچیز دیگه ای که در من بود، حالی می کردم که این مرد

عاشقم نیست؟

دست برد و پخش رو روشن کرد و صدای "تولدت مبارک" فضای ماشین رو پر کرد. به لبخندش

خیره شدم و دندون هام رو روی هم فشردم که گریه نکنم؛ داشتم می مردم از نداشتنش.

موفق نشدم برای کنترل احساسم و اشک هام پشت سر هم قل خوردند روی صورتم.

چرخیدم به سمت پنجره و شیشه رو پایین کشیدم؛ نمی خواستم مقابلش بشکنم اما من ضعیف تر اونی

بودم که باید!

داشت با صدای بلند با خواننده همخونی می کرد که انگار متوجهم شد و صدام زد.

نمی خواستم این روی من رو ببینه؛ خدارو از ته دل صدا زدم و هنوز تقاضام رو بهش نگفته بودم که

تلفن امیرحسین زنگ خورد و حواسش رفت پی گوشیش.

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و تندوتند با آستینم روی چشم هام کشیدم و جمله ی آخر امیرحسین

رو شنیدم:

_بعد باهات تماس می گیرم!

تماس رو قطع کرد و دوباره صدای پخش رو بالا برد و برام "تولدت مبارک" خوند.

کاش انقدر خوب نبود؛ کاش انقدر خوب نبود تا راحت می بخشیدمش به کسی جز خودم؛ تا راحت

ازش می گذشتم؛ اما این آدم "خوب مطلق" بود؛ بهترین و کامل ترین پسری که دیده بودم؛ یه پسر

خودساخته که تو این سن از پس هرچیزی بر اومده و یک لحظه ام کم نیاورده بود.

_بخشیدم دیگه الهه!

باصداش متوجهش شدم و چشم های غمگینش دلم رو آتیش زدند؛ می شد مگه نبخشمش؟ می شد مگه

غم تو چشم هاش رو طاقت بیارم؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

_دیوونه شدی؟ چی رو ببخشم؟

و گل هارو بالا آوردم و گفتم:

_ممنون بازم.

لبخندی زد و گفت:

_پیاده شو.

اومده بودیم چهارراه ولیعصر و تو یکی از کوچه هاش بودیم. پرسیدم:

_اینجا چرا؟!!

با حفظ لبخندش گفت:

_پیاده شو تا پارک کنم؛ بعد بهت می گم چرا!

گل هارو روی صندلی گذاشتم و پیاده شدم و دستی به لباس هام کشیدم. چند لحظه بعد کنارم بود و

خواست حرکت کنم. بی حرف کنارش راه افتادم به سمت خیابون اصلی.

پرسید:

_گرسنه ات نیست؟

نگاهی به سمت فست فود های چسبیده به هم ابتدای چهار راه انداختم و گفتم:

_نه.

به سمت پاساژی که بالاتر بود، هدایت کرد و گفت:

_پس اول بریم اینجا. بعد بریم شام بخوریم.

متعجب به سردر پاساژ خیره شدم و پرسیدم:

_اینجا چی کار داریم؟

گفت:

_اومدم برای گوشیم گلس بگیرم.

قانع شدم چون کل پاساژ مغازه های موبایل فروشی و بقیه ی لوازم دیجیتالی بودند.

کنارش تا انتهای پاساژ حرکت کردم. وارد مغازه ی نسبتاً خلوتی شد و وقتی فروشنده، مشتری قبلی

رو راه انداخت، با دیدن امیرحسین با حالت آشنایی سلام کرد و گفت:

_الان می آرمشون.

و در کمتر از دو سه دقیقه چند مدل لپ تاپ روی میز مقابلش چید و گفت:

_از همه ی اون مدل هایی که خواسته بودین.

امیرحسین بازوم رو به آرومی کشید به جلو و گفت:

_خودت ببین از کدوم ها خوشت می آد، بعد من نظر می دم.

هاج و واج نگاهش کردم؛ می خواست برای من لپ تاپ بگیره؟ حالت سوالی چشم هام رو درک کرد

که گفت:

_لازم داشتی. خیلی وقت بود می خواستم یکی برات بگیرم.

با بهت به لپ تاپ های روبه روم خیره شدم که یکی از یکی قشنگ تر بودند اما...

دوباره بازوم رو کشید:

_بیا دیگه!

شاید هرکسی جای من بود خوشحال می شد اما من...نکه ناراحت شم؛ نه!

ناراحت نشدم اما دلم گرفت! دلم گرفت از این که این پسر برای من نبود. دلش با من نبود. دلم گرفت که انقدر خوب بود اما برای من نبود.
هشدار می‌زد:

__الهه!

نگاهش کردم که کلافه گفت:

__بیا خب!

رفتم ولی دلم همچنان گرفته موند؛ کاش پسر بدی بود! کاش!

فصل یازدهم

"تجربش"

بعد از مدت ها بود که داشتم دوباره برای پوشیدن لباس و حاضر شدن و سواس به خرج می‌دادم؛ بعد از چند ماه بود که می‌خواستم به یکی از مهمونی های خانوادگی برم؛ برای جشن نامزدی دختر یکی از دوستان نزدیک پدرم دعوت داشتیم و قرار بود من و نسترن همراه هم به این مهمونی بریم. بابا نتوانسته بود خودش رو برسونه و نیما هم شرایط پرستو رو بهانه کرده بود و نمی‌اومد و بابا تأکید جدی داشت روی حضور نسترن و من در این جشن.
فرصت خرید لباس جدید رو پیدا نکرده بودم؛ ساره به مرخصی رفته بود و من ناچار بودم تمام مدت در کافه حضور داشته باشم و همین موضوع تمام وقت آزادم رو ازم گرفته بود!
غزل رو صدا زدم و با اومدنش آشفته بازاری رو که با لباس های کمد راه انداخته بودم و نشونش دادم و گفتم:
-کمک لطفا!

پرسید:

-برای مهمونی امشب؟

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و با سوالش شوکه شدم:

-مردیان ها هم هستن؟!!

متعجب نگاهش کردم:

-نمی‌دونم. اصلا بهش فکر نکرده بودم!

خودش جواب خودش رو داد:

-مگه می‌شه نباشن؟! حتما هستن!

نفسم رو فوت کردم به بیرون و گفتم:

-سهند هم هفته ی پیش برگشته.

پرسید:

-باهاش در ارتباطی؟!!

عادت نداشتیم از مسائل شخصیم برای کسی بگم اما حالا سردرگم تر از اونی بودم که بخوام به این چیزها فکر کنم، پس جواب دادم:

-نه!

نگاه مستاصلی به لباس ها انداخت و گفت:

-نرو

مخالفت کردم:

-چرا نرم؟! حتما می رم! همینم مونده که اون خانواده فکر کنن انقدر مهم شدن که بتونن روی تصمیمات زندگیم اثر بذارن.

به ظاهر قانع شد:

-پس برو.

دوباره به لباس ها نگاهی انداختم و گفتم:

-فقط بگو چی بپوشم!

نزدیک اومد و بین لباس ها گشت و گفت:

-همه شون که خوبن!

بلوز یقه قایقی صورتی کمرنگ رو از بین پیراهن ها بیرون کشیدم و گفتم:

-یه دامن برای این پیدا کن.

و همون لحظه بلوز رو پرو کردم. غزل دامن کوتاه سفیدی رو مقابلم گرفت و گفت:

-با این عالی می شه.

دامن رو از دستش گرفتم و گفتم:

-قفسه ی کفش ها رو بگرد ببین کفشی همرنگ با این بلوز دارم یا نه.

درحال بستن زیپ دامن بودم که با یک جفت کفش صورتی روشن برگشت و گفت:

-این یکی خیلی همرنگه!

کفش ها رو پوشیدم و غزل گفت:

-خوب شد.

از نظر خودم هم قابل قبول بود، پرسید:

-موهات چی؟

سری تکون دادم:

-نه ایده دارم، نه وقت.

گفت:

-بشین ببینم می توانم یه کاری شون کنم.

لباس ها رو در آوردم و با پوشیدن رُبدوشامبرم روی صندلی میز آرایش نشستم.

غزل داشت تو کمد های میز آرایش دنبال چیز هایی که مد نظرش بود می گشت و خودم داشتم به

گودی جبران نشده ی زیر چشم هام نگاه می کردم؛ پس این کرم های دست سازی که قیمت های

نجومی داشتند دقیقاً به چه دردی می خوردند؟!

غزل همچنان سرش داخل کمد ها بود که تلفنم زنگ خورد. از رو صندلی بلند شدم و گوشی رو بین

لباس های روی تخت پیدا کردم و با دیدن اسم امیر لبخند ناخواسته ای رو لب هام نشست. جواب دادم:

-سلام.

صداش سرحال بود:

-سلام. خوبی؟!

جواب که دادم غزل صدام زد:

-بیا نیکا!

به سمت صندلی برگشتم و امیر پرسید:

-کافه ای؟

دلم برای طوسی هاش تنگ شده بود. گفتم:

-نه خونه هستم. جایی دعوتیم و دارم حاضر می شم.

گفت:

-پس مزاحمت نمی شم. تا کی طول می کشه؟

روال همیشگی رو گفتم:

-اصولاً تا دو و سه نیمه شب.

چند ثانیه مکث کرد و نهایتاً گفت:

_باشه!

با کشیده شدن مو هام توسط غزل اخم کردم و گفتم:

-فردا همدیگه رو می بینیم.

خدا حافظی کرد و من مو هام رو سپردم به غزل و یک ساعت بعد لباس پوشیده و آماده رفتم سراغ

نسترن که بیشتر از هر وقتی به خودش رسیده بود!

با دیدنم گفت:

-بدو که زیادی دیر شده.

کیف دستیم رو تو دست هام جا به جا کردم و جوابی ندادم؛ چرا که مخاطبش من نبودم؛ داشت به خودش

یاد آوری می کرد که دیره.

برای یه جشن نامزدی زیادی به خودش رسیده بود؛ به لباس بلند و تیره اش و جواهرات بی نظیرش

نگاه کردم؛ فقط یک تاج کم داشت برای ملکه شدن!

چند لحظه ای منتظر موندم برای اینکه آخرین کار های مربوط به آماده شدنش رو انجام بده؛ آرایشش

چند سالی جوون تر نشونش می داد و محال بود غریبه ای باور کنه که این زن مادر منه!

با اتمام کارش کنارش حرکت کردم؛ و با آسانسور به پارکینگ رفتیم و قرار شد با ماشین نسترن بریم؛ مخالفتی نداشتیم و ترجیح می دادم اونی که قراره تو خیابون های شلوغ و پرترافیک رانندگی کنه من نباشم. پس کنارش نشستیم و به اتفاقش به باغ بزرگ آقای ملک که خارج از شهر بود رفتم و تمام مدت به سلیقه ی مسخره ی موسیقیش احترام گذاشتم. ساعت هشت شب بود که رسیدیم؛ آخرین باری که به این باغ اومده بودم دوسال قبل بود و به مناسبت ازدواج مجدد خود آقای ملک!

ازدواجی که چند ماه بیشتر دووم نیاورده بود. ماشین رو دست یکی از نگهبان ها سپردیم و وارد باغی که غرق نور بود شدیم؛ مراسم شروع شده بود و هر کسی تو دنیای خودش سیر می کرد! از همون لحظه که وارد شدیم حوصله ام سر رفت. خصوصا که ناچار شدم نسترن رو برای سلام و احوال پرسی های بی خود، همراهی کنم! مستقر که شدیم اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد ورود خانواده ی مرنديان بود؛ جمع سه نفره ی سهنډ، مادرش و سرور! ضربه ی نامحسوس نسترن رو که روی بازوم حس کردم بدون اینکه منظور نسترن رو ببرسم، به آرومی گفتم:

-دیدم!

و نگاهم رو گرفتم و به گل های روی میز دادم. زیر گوشم گفتم:

-اگر اومدن این سمت خیلی عادی احوال پرسی کن.

می دونستم نمی آن و برای پرت کردن حواس نسترن بود که پرسیدم:

-دختری که کنار ملک ایستاده کیه؟!

به طرف دیگه ای از باغ نگاهی انداخت و جوابی داد که متوجهش نشدم؛ چون آخرین چیزی که برام اهمیت داشت، کشف رابطه های جدید آقای ملک بود!

عجیب بود که بوی منحصر به فرد اُدکلن سهنډ رو بین این همه عطر و بوی مختلف تشخیص می دادم!

نمی دونستم کجا مستقر شدن؛ نمی خواستم هم بدونم اما انگار برای نسترن خیلی حائز اهمیت بود که آدرس میزشون رو با دقت برام شرح داد و وقتی دید نسبت به این قضیه زیادی بی اهمیت، حوصله اش سر رفت و تنهام گذاشت!

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و دلم هوای صاحب طوسی هارو کرد. براش تایپ کردم: -کجایی؟

و چند لحظه ی بعد جوابش روی صفحه ام بود:

-خونه! رسیدی؟

جوابش رو دادم و گوشی رو به کیفم برگردوندم!
هیچ کس سراغ من نمی اومد؛ نه حداقل وقتی که نسترن یا بابا رو همراهم نداشتم.
چشم چرخوندم برای پیدا کردن نسترن و وقتی بین دوستانش دیدمش تنهایی رو ترجیح دادم و سرجام نشستم.

دقیقه ها بود که تنها نشسته بودم و حوصله ام به شدت سررفته بود که کوچک ترین پسر ملک رو درحال نزدیک شدن به میزم دیدم! چند لحظه ی بعد کنار میزم بود و سری به نشونه ی احترام خم کرد و بعداز سلام و احوالپرسی مودبانه گفت:

-پدر خیلی ناراحت هستن که تنها نشستین!
یکی دیگه از چیز هایی که اهمیت نداشت، ناراحت بودن ملک از تنها نشستن من بود.
به رسم ادب لبخندی زدم و گفتم:
-مسئله ای نیست. من راحت هستم. متشکرم از توجهتون!
گفت:

-خوشحال می شیم افتخار حضورتون رو درجمعمون داشته باشیم.
مجدداً تشکر کردم و تا زمان دورشدنش لبخندم رو حفظ کردم.
دیگه رسماً حوصله ام در حال ازبین رفتن بود که نسترن برگشت.
حسن برگشتنش حداقل به این بود که چند وقت یکبار یکی به سرش می زد و چند دقیقه ای رو سر میز ما می گذروند و زمان به این شکل راحت تر می گذشت. با خالی شدن میز از غریبه ها، نسترن پرسید:

-پس چرا از سر شب عین دنیا بریده ها گرفتی نشستی رو این صندلی؟
جوابش رو ندادم و پرسید:
-بخاطر سهنده؟ مگه نمی بینی چطور...
حرفش رو قطع کردم:
-نه نسترن! نمی بینم؛ اونقدری هم برام اهمیت نداره که دم به دقیقه نگاهش کنم ببینم داره چه غلطی می کنه! لطفاً برای تو هم مهم نباشه.

همین جواب بس بود برای اینکه دوباره تنهام بذاره و تا موقع سرو شام پیداش نشه!
شام ساعت یازده و نیم سرو شد و تو این مدت فقط یکی دوبار رقصیدم و همراه با نسترن کادوی نامزدی دختر ملک رو اهدا کردم.
میل زیادی به شام نداشتم و نسترن رو همراهی نکردم و صبر کردم تا آخرین نفری باشم که سراغ میزهای رنگارنگ غذا می ره.

موسیقی ملایمی در حال پخش بود و تقریباً همه در حال صرف شام بودند که بلند شدم و به سمت میزهایی که سرتاسر یک ضلع باغ کشیده شده بودند حرکت کردم؛ از بین تمام پیش غذاهای اشتها

برانگیز به کمی سالاد اکتفا کردم و در حال انتخاب بین غذاهای اصلی بودم که بوی اُدکلن سهند زیر بینیم پیچید.

دستم رو دراز کردم به سمت یکی از ظروف و حضورش رو دقیقاً پشت سرم احساس کردم و عکس العملی نشون ندادم؛ شاید یک نفر دیگه هم تو این جمع از این اُدکلن استفاده کرده بود اما وقتی دستش از کنار بدنم جلو اومد و چشمم خورد به اون ساعت معروفی که تا امروز فقط روی مچ سهند دیده بودمش، مطمئن شدم از حضورش!

نمی تونم بگم تغییری در حالم ایجاد نکرد این ارتباط ولی با این حال سعی کردم حواسم به تمام عکس العمل هام باشه!

صداش رو که کنار گوشم شنیدم دستم بین راه متوقف شد:

-حالتون چطوره خانم بهرامی؟ خیلی خوب به نظر می رسین!

قاطعه به سمتش چرخیدم و سعی کردم فاصله ی کمی که داشتیم رو در نظر نگیرم. لبخندی روی لبم نشوندم و خیلی عادی گفتم:

-ممنونم از احوال پرسیتون! بله؛ خیلی خوبم.

و بعد از اون به محتویات بشقابم نگاهی انداختم که برای سیر کردن من بی میل، زیاد هم به نظر می رسید؛ پس با صدایی واضح خطاب به تنها پسر مرندیان گفتم:

-شب خوبی داشته باشین.

و قصد دور شدن داشتم که بازوم رو گرفت و متوقفم کرد؛ با اخم اول به انگشت هاش نگاه کردم و بعد سوالی، به چشم هاش.

سرش رو نزدیک آورد و آروم گفت:

-امشب از لحظه ی دیدنت منتظر یه واکنشم که...

دستم رو از حصار انگشت هاش آزاد کردم و پرسیدم:

-چه جور واکنشی مثلاً؟!

نگاهش مستقیم به چشم هام بود؛ هنوزم حاضر بودم اعتراف کنم به این که سهند مرندیان جذاب ترین پسریه که تو تمام عمرم دیدم اما این جذابیت دیگه برام جذابیتی نداشت!

انقباض عضلات صورتش خبر از آشفتگی ذهنش داشت! حتی پلک هم نمی زد وقتی گفت:

-تو حتی جواب پیامم رو هم ندادی.

توضیح دادم:

-پیامت جوابی نداشت!

و تنها چیزی که تونست امشب کمی حالم رو جا بیاره چشم های کلافه ی این آدم بود!

لب هاش رو که از هم فاصله داد، دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-می دونی احمق ترین آدم ها از نظر من کی هستن؟

و فوراً به سوال خودم جواب دادم:

-کسایی که دوباره می رن سراغ بدترین انتخابشون!

و با جمله ی آخر فرصت هیچ واکنشی رو بهش ندادم:

-شب خوش!

به سمت میز برگشتم و بشقاب رو رها کردم؛ کیفم رو برداشتم و و برای پیدا کردن نسترن رسماً تمام باغ رو گشتم اما خدا می دونست کجاست که هیچ کسی هم خبری ازش نداشت!

می خواستم برگردم خونه؛ اومده بودم به این مهمونی تا حال و هوایی عوض کنم اما تحملش دیگه از حوصله ام خارج شده بود؛ رفتم به سمت پارکینگ ماشین ها و همزمان شماره ی نسترن رو گرفتم اما بوق های آزادی که منجر به وصل تماس نشدند کلافه ترم کردند؛ دلم خونه رو می خواست؛ نیکی رو می خواست!

سعی کردم بین انبوه ماشین ها، ماشین نسترن رو پیدا کنم و تا لحظه ی پیدا شدنش خودم رو لعنت کردم!

شاید تو ماشینش بود و می تونستم راضیش کنم برای برگشتن!

بالاخره پیداش کردم و قدم تند کردم به سمتش، اما با صدایی که شنیدم متوقف شدم؛ صدای صحبت کردن از داخل ماشین می اومد!

گوش تیز کردم اما چیزی دستگیرم نشد؛ با دقت نگاه کردم تا ببینم ماشین رو اشتباه نگرفتم اما پلاک، پلاک ماشین خودش بود!

ماشین طوری پارک شده بود که کاپوت رو به روی دیوار بود و شیشه های دودی اجازه نمی دادند از این زاویه داخل رو ببینم! عقب ایستادم و شماره اش رو گرفتم و اما بی جواب موندن تماسم به جلو کشیدم تا بتونم از شیشه ی جلویی داخل ماشین رو ببینم!

کنار ماشین ایستادم و گردن کشیدم برای دیدن فضای داخل اما چیزی که دیدم نفسم رو بند آورد!

باور نمی کردم تصویر مزخرفی که مقابل چشم هام بودند رو؛ ناباور صداش زدم:

-نسترن!

و چند ضربه با دست به بدنه ی ماشین زدم!

تو تاریکی صورت ها رو سخت می دیدم اما چهره ی ماسکه شده ی فرشیدی رو مگه می شد تشخیص نداد؟

هر دو رو صندلی های عقب بودند... نسترن... فرشیدی...

دوباره کوبیدم به بدنه ی ماشین و صدای آخر اسم نسترن که که از دهانم خارج شد، در باز شد و نسترن با لحنی طلبکار اما چشم هایی شوکه مقابل ایستاد!

نمی خواستم باور کنم که این زن نسترنه اما لباس تتش، جواهراتش، بوی عطرش و صداش، همه و همه نسترن بودن این زن رو تایید می کردند!

به اطرافش نگاه کرد:

-چرا سر و صدا می کنی نیکا؟

ناباور پرسیدم:

-داری چی کار می کنی؟!

عصبی گفت:

-داد نزن!

پلک چپم می پرید و احساس بد سر شدگی داشتم!

نفس هام تند شده بودند، منقطع و ناباور گفتم:

-نسترن چی کار کردی؟

نمی دونم چی دید تو صورتم که ترسید و به آرومی گفت:

-اونی که تو فکر می کنی نیست نیکا!

گیج شده بودم:

-داشتی فرشیدی رومی بو...

جلوی دهانم رو گرفت و به اطرافش نگاه کرد و من، زیر فشار انگشت هاش خندیدم!

فصل دوازده

«راه آهن»

امتحان پایان ترم زبان داشتم و سخت در حال مطالعه بودم که سر و کله ی فراز پیدا شد!

بیمار بعدی رو به داخل فرستادم و منتظر به حرف او مدن فراز بودم که نگاهش افتاد به جا سوییچی

دخترک که به کیفم وصلش کرده بودم و لبخند زد.

و بعد از یک مدت سرش رو نزدیک آورد و گفت:

_کار واجب داشتم باهات شادمان!

به بیماران سالن انتظار نگاه کردم و عصبی اما شمرده گفتم:

_من سینما نمی آم. تمام.

دستش رو روی هوا تکان داد و با لحنی جدی گفت:

_کی خواست بیای سینما؟ دیوانه شدی؟ دیگه داری همه چیز رو با هم قاطی می کنی! کار جای

خودش؛ بقیه ی صحبت ها هم جای خودش! الان سرکاریم پس شوخی و مسخره بازی رو بذار کنار!

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

_بله!

سرش رو نزدیک آورد و با اخمی که بین ابروهاش نشونده بود پرسید:

_پسر خاله ات چه کاره است؟!

متعجب جواب دادم:

_برق خونده؛ من زیاد از کارهاش سر در نمی آرم. دوربین مدار بسته نصب می کنه و کارهای این

مدلی! سری تکون داد و به آرومی پرسید:

_نمی خواد شغلش رو عوض کنه؟

_شغلش رو عوض کنه؟ چرا شغلش رو عوض کنه؟

کمی فاصله گرفت:

_من یه شغل خوب و پر درآمد براش سراغ دارم.
گفتم:

_اما درآمدش که بد نیست!

دست دراز کرد و دخترک چسبیده به کیفم رو بین انگشت هاش گرفت.

خانمی نزدیکمون اومد و اجازه نداد فراز حرفش رو بزنه.

_خانم من کی نوبتم می شه؟

با حوصله توضیح دادم:

_شما نوبت اینترنتی نگرفتین. اولویت ما بیمارانی هستند که نوبت اینترنتی گرفتند. با این حال

خواستم منتظر بمونید که اگر کسی نیومد، نوبتش رو به شما بدم. اگر هم نه، بعد از اتمام نوبت ها

دکتر ویزیتون می کنند.

قانع شد و برگشت روی صندلی ش. به صورت فراز نگاه کردم تا به صحبت نیمه کاره اش ادامه بده

و وقتی حرفی نزد، خودم پرسیدم:

_حالا چه کاری هست!

خیلی جدی گفتم:

_منشی گری!

_منشی؟!!

سر تکون داد:

_آره بیاد جای تو.

باز هم سرکارم گذاشته بود! پسره ی بیشعور! اخم کردم و گفتم:

_این الان بحث کاریه دیگه؟!!

لب هاش رو جمع کرد:

_آره دیگه! کجاش غیر کاریه؟! می خوام تو رو اخراج کنم. پسر خاله ات رو بیارم به جات. با حقوق

ده برابر البته!

کیفم رو از زیر دستش بیرون کشیدم:

_برید بذارید به کارم برسم!

_چرا عصبی می شی؟ چشم نداری موفقیت پسرخاله ات رو ببینی؟ حسودِ بخیل!

لبم رو بین دندان هام گرفتم تا بد و بیراهی نثارش نکنم اما از رو نرفتم و گفتم:

_اصلاً اون بیاد اینجا دکتر رو می اندازم بیرون می شونمش جای دکتر خودم هم می شم منشی ش.

می شم همه کاره اش.

نتونستم جدیتم رو حفظ کنم و این بار خنده ام گرفت. بخدا که این پسر دیوانه بود.

_نخند خانم شادمان. وسط بحث جدی کار نخند لطفاً!

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

_بفرمائید آقای فراز. بفرمایید، بذارید به کارم برسم!

پرسید:

شماره اش رو داری؟!

شماره کی رو؟

پسر خاله ات رو دیگه! می تونی شماره اش رو بهم بدی؟!

سرم رو بردم داخل کتاب زبان و ادامه داد:

_می خوام دوربین نصب کنم! برای اون سوال داشتم!

اهمیت ندادم.

_دکتر می خواست یه دوربین بالا سر تو نصب کنه. می گفت بهت اعتماد نداره. سرم رو بلند کردم و گفتم:

_همه ی این حرف ها رو می گم به دکتر. می گم هر روز می آیم اینجا و نمی دارید من کار کنم! مسخره ام کرد:

_چقدرم کار می کنی آخه! یا داری درس می خونی! یا داری ضجه می زنی یا داری اشک می ریزی؛ یا داری من رو با دعوت به قهوه و سینما از کارم می اندازی. حتماً به دکتر بگو! حتماً حتماً! اهمیتی که ندادم رفت و گذاشت حواسم رو جمع کتاب زبان کنم!

تا پایان ساعت کاری و تحویل گرفتن پرونده و تحویل دادن حساب ها، مطب رو ترک کردم و به سمت بازار حرکت کردم تا برای اُمید شلوار و پیراهن بگیرم. دیگه دلم نمی خواست کسی بخاطر لباس هاش بهش بگه «پسره ی پایین شهری».

نیم ساعت بعد، وارد پاساژی شدم که مد نظرم بود و رفتم سراغ بوتیک هایی که لباس های پسرانه داشتند؛ قصد داشتم برای امید خرید کنم اما هر پیراهنی که به چشمم می اومد رو تو تن امیرحسین تصور می کردم و دلم ضعف می رفت!

فروشنده ی بوتیکی که دقیقه ها مقابل ویتزینش ایستاده بودم، نزدیک اومد و پرسید:

-می تونم کمکتون کنم!

چشم از بلوز آجری رنگی که تن مانکن بود گرفتم و دادم به فروشنده:

-همین بلوز رو می خواستم!

دعوتم کرد به داخل و وقتی پرسید:

-چه سائیزی؟

سائیز امیرحسین رو گفتم و با خریدش، ماتم برد!

از بوتیک که بیرون اومدم، ناباور به نایلون خریدی که تو دستم بود نگاه کردم؛ انقدر عاشق بودم که خودم هم خبر نداشتم!

دنیا رو برای امیرحسین می خواستم و امیرحسین رو برای خودم اما این پسر حتی یک لحظه هم متوجه من نبود و دلم، دلِ احمقم، نمی خواست این حقیقت زهرماری رو باور کنه!

رفتم سراغ ویتزین هایی که لباس مناسب نوجوون داشتند و بعد از نیم ساعت، با دو تا شلوار جین، یک پیراهن و یک تی شرت از مغازه بیرون اومدم!

تماس مامان رو جواب دادم و به سمت خونه برگشتم و اولین کاری که به محض ورودم انجام دادم، قایم کردن بلوز آجری رنگ بود! بلوزی که مثل احساسم، رو دستم باد کرده بود!

فصل دوازدهم "تجربش"

صدای امیر رو که شنیدم، سعی کردم ریتم نفس هام رو کنترل کنم:
_سلام!

جوابم رو با تاخیر داد و پرسید:

_خوبی؟

برگشتم و با حالی بد، به پشت سرم نگاه کردم؛ نسترن حتی دنبالم هم نیومده بود! با لحنی که کنترل ناراحتیش از دستم در رفته بود، پرسیدم:

_می تونی بیای دنبالم؟!

صداش متعجب شد:

_کجایی؟ مگه مهمونی نبودی؟

آدرس باغ رو بهش دادم و پرسید:

_چیزی شده؟

روی یکی از صندلی های چوبی نشستم:

_نه! می آی؟!

فورا پرسید:

_همین الان؟

حالم جسمیم زیادی بد بود؛ توضیح دادم:

_می خوام از اینجا بیام بیرون! ماشین نیاوردم.

دوباره پرسید:

_چیزی شده؟!

نفس هاش پر سر و صدا شدند. جواب دادم:

_نه. فقط دیگه نمی خوام این جا باشم!

صدای بسته شدن در رو شنیدم و بعد صدای خودش رو:

_باشه؛ راه افتادم!

تلفن رو که قطع کرد؛ بلند شدم و محل نشستم رو تغییر دادم و روی صندلی دیگه ای نشستم که تحت

پوشش هیچ نوری نبود!

شالم رو موقع ورود تو ماشین نسترن گذاشته بودم و هیچ چیزی نمی تونست راضیم کنه که به اون

ماشین برگردم!

موهای آزادم رو از پشت گردن عرق کرده ام جمع کردم و یک طرف شونه ام ریختم. تلفنم زنگ خورد؛ به هوای اینکه امیر باشه صفحه ی گوشی رو نگاه کردم اما اسم نسترن تو ذوقم زد! تماسش رو رد کردم و چند لحظه ی بعد پیامش رو روی صفحه ام داشتم:

_جواب بده نیکا!

مسلماً که جواب نمی دادم!

شروع کردم به ماساژ دادن گردنم و دومین پیام نسترن رو باز کردم "کجا رفتی؟" احتمالاً باید یک ساعتی تا رسیدن امیر منتظر می موندم! صفحه ی گوشی رو خاموش کردم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم اما افکار، اهمیتی به سعی و خواستم نمی دادند و وحشیانه مغزم رو خط ختی می کردند!

صدای جیغ و موسیقی اون سمت از باغ رو پر کرده بود و تا اینجا هم می رسید! هرچقدر تلاش می کردم به چیزی که آزارم داده فکر نکنم موفق نمی شدم و اون تصویر نحس، به قوت لحظه ی دیدنش، پشت پلک هام بود! نسترن...فرشیدی....

نادر فرشیدی...کسی که خودش دوست قدیمی بابا و همسرش پایه ثابت دورهمی های نسترن بود! گلوم خشک شده بود و تو این قسمت از باغ هیچ خبری از امکانات اون سمت نبود؛ همین که تونسته بودم صندلی برای نشستن پیدا کنم و تا زمان رسیدن امیر با این پاشنه ها نایستم، جای شکر داشت. سومین تماس نسترن رو هم رد دادم و سر در حال انفجارم رو بین انگشت هام گرفتم!

هیچ چیزی اون لحظه تسکین نمی داد؛ خشم زیاد و ناشناخته ای هر لحظه وجودم رو پر می کرد! بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن تو همون محدوده. شب سردی بود؛ دست هام رو بهم قلاب کردم! برای تحویل گرفتن روپوشم باید تا اتاق پرو باغ می رفتم و بعید نبود تو این مسیر چشمم به نسترن، فرشیدی، بچه هاش، سهند، خانواده اش و هرکس دیگه ای که حالا اعصاب دیدنش رو نداشتم بیفته! از قدم زدن که خسته شدم، دوباره نشستم و تا زمانی که تماس امیر روی گوشیم نشون داده شد، هیچ حرکتی نکردم.

تماسش رو فوراً جواب دادم؛ آدرس دقیق تر رو می خواست و کوچه رو پیدا نمی کرد. سعی کردم جزئیات آدرس رو به یادم بیارم و به هر زور و زحمتی که بود تا مقابل باغ بکشونمش! مشخصات باغ رو که بهم گفت تأیید کردم و گفتم:

_می خوام از در خروجی پارکینگ بیرون بیام. می تونی پیداش کنی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

_آره فکر کنم.

نزدیک رفتم، چند مرد مقابل خروجی بودند. امیر گفت:

-همین جا که...

دیدمش و جمله اش رو قطع کردم:

_آره. همین جا. دیدمت.

گفت:

_بیا پس.

با بدبختی به ظاهرم نگاهی انداختم و گفتم:

_لباس هام مناسب نیستند.

و فوراً ادامه دادم:

_به همین نگهبانی که مقابل در هست بگو اومدی دنبال نیکا بهرامی!

دیدم که دنده عقب گرفت و چرخید به سمت در و به نگهبان چیزی گفت.

ناچار شدم با صدای بلند نگهبان رو متوجه خودم کنم؛ چرخید به سمتم و نزدیک اومد. خودم رو معرفی کردم و گفتم:

_بهرامی هستم دنبال من اومدند.

متعجب نگاهم کرد اما محترمانه گفت:

_بله. ببخشید.

و به جای قبلی برگشت و اجازه ی ورود ماشین امیر رو داد. به محض اینکه ماشین کنارم متوقف شد

سوارش شدم و اولین چیزی که دیدم چشم های گشاد شده ی امیر بود!

توجه همه ی کسانی که کنار در بودند به این سمت جلب شده بود. گفتم:

_برو.

و با این کلمه بود که بالاخره به خودش اومد و حرکت کرد. از باغ خارج شد و از جمعیت و نور و

صدا فاصله گرفتیم؛ اما کمی جلوتر، جایی که خلوت بود، ماشین رو نگه داشت و به سمتم چرخید!

نگاهش از چشم هام پایین تر نمی رفت وقتی پرسید:

_چرا این شکلی هستی؟!

گفتم:

_فعلاً بریم.

صداش متعجب و عصبی بود:

_چی؟!

دنبال جواب مناسبی می گشتم که پرسید:

_لباس هات کجان؟

:

.

عصبی بودم وقتی گفتم:

_می شه سوال نپرسی؟! می شه بریم؟!

کلافه گفتم:

_نه نمی شه! من هم بخوام برم باز نمی شه؛ اینجا وگاس نیست که با این سر و شکل پاشیم بریم تو

خیابون!

لب هام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم! ادامه داد:

_چی فکر کردی پیش خودت؟ این مسخره بازی ها چیه؟! دقیقاً با چه هدفی زنگ زدی و خواستی پیام

اینجا؟! داری...

صحبتش رو قطع کردم؛ عصبانیت راه ابرازش رو پیدا کرده بود؛ وقتی دیدم تو این ماشین و کنار این

آدم هم آرامش ندارم، داد زدم و گفتم:

_ اشتباه کردم بهت زنگ زدم.
و اومدم دستگیره رو بکشم که دستش رو ساعدم نشست:
_ بس کن.
چرخیدم به سمتش:
_ به چه جرأتی داری سر من داد می زنی؟!
صداش بلند تر شد:
_ به همون جرأتی که تو به خودت اجازه می دی اینطوری من رو سر کار بذاری!
فکر می کرد سر کارش گذاشتم؟! به جهنم! می داشتم همچین فکری کنه و دستگیره رو کشیدم و پیاده
شدم و صداش رو شنیدم:
_ صبر کن نیکا!
برگشتم به سمتش و فریاد کشیدم:
_ صبر نمی کنم.
با قدم هایی بلند اومد به سمت و دوباره داد زد:
_ این بچه بازی ها چیه که داری در می آری؟! این چه فیلمیه که راه انداختی؟! چت شده تو؟
چم شده بود؟ بخدا که من هیچی نبود و با وجود این همه اتفاق بی رحمانه ای که برام افتاده بود، خیلی
هم خوب بودم!
کی جای من بود؟ کی جای من بود که بفهمه دارم چی می کشم؟
کی می تونست درک کنه بیماری وقتی با بی پناهی همراه می شد چه دردی داشت؟
نفس کم آورده بودم؛ دستش رو پس زدم و منقطع گفتم:
_ تو چه می فهمی؟! چی می فهمی... وقتی زنی که مادرت رو... در حال ...
دهنم رو بستم و هر دو دستم رو روی گردنم فشردم. بی حرکت ایستاده بود و حیرت زده نگاهم می
کرد.
با درد و بغض گفتم:
_ خوش به حالت امیر؛ خوش به حالت که مادر نداری!
لب هاش تکون خوردند، ادامه دادم:
_ خوش به حالت که پدر نداری!
لحنش ملایم شد:
_ چی داری میگی نیکا؟
_ خوش به حالت که خواهر نداری؛ که دم به دقیقه ذهنت درگیر این باشه که بعد از تو چی می شه!
نزدیک اومد و بازوم رو بین انگشت هاش گرفت و گفت:
_ چی شده؟ چی داری می گی؟
پلک لعنتیم دوباره داشت می پرید. به طوسی هاش نگاه کردم و گفتم:
_ آخه من نیکی رو به کی بسپارم؟
نمی فهمید من رو! نمی فهمید دارم از چی می گم!
_ بیا بشین تو ماشین. بشین حرف می زنیم.
پرسیدم:
_ من رو می بری خونه مون؟!

گفت:

_آره؛ می برم. بشین می برمت.

برگشتم به ماشینش و سرم رو به تکیه‌گاه صندلی تکیه دادم.

بلوزی که از روی تی شرت پوشیده بود رو از تنش بیرون آورد و روی پاهام گذاشتش و گفت:
_پوشش.

و بعد ماشین رو روشن کرد و بی حرف تا خونه روند!

تمام مسیر سرم رو تکیه داده و چشم هام بسته بودم و به محض اینکه ماشین رو مقابل در نگه داشت قصد پیاده شدن داشتم که پرسید:

_کلید داری؟

شماره ی غزل رو گرفتم و خواستم در رو برام باز کنه، چند ثانیه ی بعد که در باز شد، با لباس های شبی که از روشن بلوز مردونه ی امیر رو پوشیده بودم و حال بدی که قصد جونم رو کرده بود از ماشین پیاده شدم و اسمم رو شنیدم:

-نیکا!

به سمتش چرخیدم، پیاده شد و نگاهم کرد؛ دستی به موهایش کشید؛ چشم هاش کلافه شدند و ته همه ی این ماجراها گفت:

-هیچی...برو داخل؛ اینطوری نایست اینجا!

فصل سیزدهم

"راه آهن"

با دیدن اسم ناهید روی گوشیم؛ تعجب کردم! دو تماس از دست رفته ازش داشتم که مربوط به نیم ساعت پیش بودند؛ دست هام رو خشک کردم و باهانش تماس گرفتم. به محض وصل شدن تماس گفت:

_به به! الهه خانم بی معرفت.

شرمنده شدم و گفتم:

_سلام ناهید جان خوبی؟ باید ببخشی داشتم ظرف می شستم صدای آب نداشتنه بود متوجه زنگ خوردن گوشی بشم.

خندید و گفت:

_این رو می بخشم اما دوماه رو چی؟ از وقتی ترم تموم شده اصلا یادت رفته دوستی هم داری! حق داشت گلایه کنه؛ این دختر جز لطف در حق من کاری نکرده بود و من بی معرفت تر از اونی بودم که یادی ازش کنم. گفتم:

_هر چی بگی حق داری!

_خیلی خُب حالا مظلوم نمایی نکن.
چند دقیقه ای مشغول صحبت شدیم که پرسید:
_امروز کاری داری؟
جمعه بود و کاری نداشتم. با این حال پرسیدم:
_چطور؟
_با یکی دو تا از بچه ها تصمیم گرفتیم جمع بشیم. گفتم به تو هم خبر بدم خوشحال می شیم بیای!
مُعذب گفتم:
_من امروز... یعنی راستش...
صحبتم رو قطع کرد:
_بیا دیگه. امروز هوا هم خیلی خوبه. نه نیار لطفاً.
به مامان که کف آشپزخونه نشسته بود و عدس پاک می کرد، نگاهی انداختم و گفتم:
_بذار ببینم چی می شه! بهت خبر می دم!
تماس رو که قطع کرد. خواسته اش رو با مامان در میون گذاشتم و ته دلم راضی بودم که مخالفت کنه اما استقبال کرد:
_برو مادر! حال و هوات هم عوض می شه. روز های دیگه که همه اش سر کاری!
ظرف کثیفی که امید، تو مدّت صحبتم با ناهید به آشپزخونه آورده بود رو شستم و بعد از اون به سمت اتاقم رفتم اما لحظه ای که از مقابل در اتاق امیرحسین رد شدم، صداش توجهم رو جلب کرد:
_من باید ازت معذرت خواهی کنم!
قدمی که از اتاقش به سمت اتاقم برداشته بودم رو برگشتم و کاملاً مقابل اتاقش ایستادم. صداش واضح به گوشم می رسید:
_من دیشب بازم زود قضاوت کردم!
چشم هام گشاد شدند، دیشب یک ساعت بعداز برگشتن به خونه، بدون هیچ حرفی بیرون رفته بود و تا لحظه ای که بیدار بودم برنگشته بود؛ امروز هم فقط یک ربع، موقع ناهار، از اتاقش بیرون اومده بود.
_می دونم...

نگاهی به هال انداختم. می دونستم کار درستی انجام نمی دم، می خواستم رد شم و برم اما با کلمه ای که از زبون امیرحسین شنیدم، قلبم شروع کرد به محکم زدن!
"نیکا"

خیلی سخت نبود به یاد آوردن صاحب این اسم!
چند بار پلک زدم؛ بقیه ی جمله هاش رو می شنیدم اما متوجهشون نمی شدم!
گفته بود «نیکا»؟
هنوز در ارتباط بود با این دختر؟
ازش معذرت می خواست؟

-می خوام ببینمت!

زانو هام سست شدند! می خواست ببینتش؟

دلم می خواست پناه ببرم به سمت اتاقم اما پاهام یاری نمی کردند!

-می دونم...

چرا کر نمی شدم؟ چرا هنوز می شنیدم؟

-از دیشب دیوانه شدم؛ اصلا نتونستم بخوابم...

دیوانه شده بود؟ نمی تونست بخوابه؟ شبیه من شده بود؟ نکنه... نکنه عاشق شده بود؟!

-الان می آم؛ یه ساعت دیگه پیشتم!

تن خسته ام رو کشیدم سمت اتاقم؛ دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم و نشستم وسط اتاق!

کاش فقط اون اسم رو نمی شنیدم؛ کاش فقط نگفته بود «نیکا»! کاش اصلا اتاقش تو مسیر اتاق من

نبود!

معذرت می خواست؟ دیوانه شده بود؟ نمی تونست بخوابه؟ می رفت که ببینتش؟

من چی کار می کردم؟ خدایا من چی کار می کردم؟

می دونستم دوستم نداره؛ می دونستم احساسی بهم نداره اما... اما اینکه یه نفر دیگه رو دوست داشته

باشه... نه خدایا... این یکی رو تاب نمی آوردم!

با ضربه هایی که به در اتاقم خوردند، وحشت زده از جا بلند شدم!

-الهه؟ هستی؟

دیگه چطور با شنیدن اسمم از زبونش ذوق می کردم وقتی یه اسم دیگه رو به اون قشنگی می گفت؟

اصلا چی کار داشت اینجا؟ مگه قرار نبود بره پیشش؟

-الهه؟

لعنت به لب هام که گفتند:

-بله؟

-بیداری؟ پیام داخل؟

رفتم به سمت در و بازش کردم؛ صاف زل زدم تو چشم هاش تا چشم هام رو ببینه و شاید فرجی بشه

اما ندید!

نه چشم هام رو دید، نه اون برگه رو دیده بود!

لباسی رو که خودم براش خریده بودم؛ لباسی رو که خودم به مناسبت تولدش کادو داده بودم رو بالا

آورد و گفت:

-زحمت اتوش رو می کشی؟

دنیا سیاه شد؛ من اتوش می کردم؟ لباسی که خودم براش گرفته بودم رو اتو می کردم تا بپوشه و بره

سراغ یکی دیگه؟

خدایا این بود انصافت؟

این بود عدالتت؟

-خوبی؟

دستم رفت و لباس رو از دستش گرفتم؛ لعنت به دستم!

-اگر کاری داری خودم اتوش کنم؛ حیفم اومد خودم اتو بزنم یه وقت خرابش کنم!

حیف این پیراهن نبود؛ حیف خودش بود که داشت از دست های من می رفت!

اتو رو از کمد بیرون کشیدم و به برق زدم؛ بالش رو روی زمین گذاشتم و گفتم:
-برو برات می آرمش.

به محض رفتنش لباس رو گرفتم جلوی صورتم و با دلتنگی بو کشیدمش و زدم زیر گریه!
اتو زدم؛ من پیراهن امیرحسین رو به دقت میون اشک هام اتو زدم.
بعد اشک هام رو پاک کردم و رفتم سراغش؛ لباس رو بین دست هاش گذاشتم و موقع پوشیدنش، با
دلتنگی دونه دونه بستن دکمه ها رو نگاه کردم!
آخرین دکمه رو که بست، پرسید:
-خوبم؟

لحن بغض دارم آخرین تیری بود که تو تاریکی رها کردم:
-خیلی.

اما این تیر هم خطا رفت؛ بغض صدام رو نفهمید و رفت!
از در که بیرون رفت، حال کسی رو داشتم که دنیاش رو گرفته بودند!
از در که بیرون رفت خونه رو سرم آوار شد!
از در که بیرون رفت...
نگم از لحظه ای که از در بیرون رفت!

فصل چهاردهم

"تجربش"

تلفن رو قطع کردم و چرخیدم و روی شکم دراز کشیدم. دم دمای صبح بود که خوابم برده بود و حالا
با تماس امیر بیدار شده بودم. سرم رو چرخوندم و بلوزش رو طرف دیگه ی تخت دیدم و همه ی
خاطرات دیشب برام زنده شدند؛ دیروز امیر من رو رسونده بود و لباسش رو بهم داده بود چون معتقد
بود اینجا وگاس نیست و سرم داد زده بود و فکر می کرد سر کارش گذاشتم و حالا تماس گرفته بود
و می گفت "باز هم زود قضاوتت کردم"!

دستم رو بردم به سمت بلوز و کشیدمش طرف خودم؛ بوی مخصوص امیر رو می داد.
باید تو یک ساعت هم دوش می گرفتم و هم حاضر می شدم و البته به اندازه ی ده دقیقه از این یک
ساعت گذشته بود!

لباس رو رها کردم و از تخت جدا شدم. تصمیم داشتم به حمام برم که دراتاقم باز شد؛ چرخیدم و
نسترن رو دیدم.

با ابروهای بالا رفته از سر تعجب، که نگاهش کردم به حرف اومد:

_ از صبح چند بار اومدم که حرف بزنی اما خواب بودی!
به صورت بدون آرایشش نگاه کردم؛ دوباره اون تصویر مقابل چشمم جون گرفت اما گفتم:

_ لازم نیست توضیحی به من بدی نسترن!

هر دو دستش رو روی صورتش کشید:

_ دیشب...

دستم رو بالا آوردم:

_ بهم توضیح نده!

توجهی به خواسته ام نکرد:

_ من واقعا متاسفم.

دوستانه گفتم:

_ دیشب خیلی شوکه شدم اما حالا که دارم بهش فکر می کنم، به من ربطی نداره. زندگی خودته؛ هر

تصمیمی که خودت می خوای برایش بگیر.

اومد لبه ی تخت نشست و گفت:

_ من...

و زد زیر گریه! حیرت کردم؛ این اولین باری بود که من داشتم گریه کردن نسترن رو به این شکل

می دیدم! نزدیکش رفتم و پرسیدم:

_ من عادت دارم به این که با کسی حرف بزنم تو این خونه؟

جواب که نداد، خودم گفتم:

_ نه! ندارم!

همچنان چیزی نگفت و ادامه دادم:

_ پس قرار نیست از چیزی که دیدم حرف بزنم! اگر این چیزیه که داره تو رو اذیت می کنه، مطمئن

باش ازش حرفی زده نمی شه.

با چشم های خیسش نگاهم کرد. گفتم:

_ اصلاً مگه آدم های این خونه برای هم اهمیتی هم دارن که بخوان از کارهای هم با خبر بشن؟!

بلندتر گریه کرد؛ با کلافگی موهام رو از مقابل صورتم کنار زدم و نسترن بالاخره به حرف اومد:

_ من خوشبخت نیستم نیکا.

گفتم:

_ می دونم!

با کف دست هاش، خیسی چشم هاش رو گرفت و گفت:

_ از تک تک شماها بدم می آد و ازتون متنفرم!

و دوباره زد زیر گریه. دوستانه گفتم:

_ می دونم!

با صدای بلندی گفت:

_ هر کدوم از شماها یه جوری بدبختم کردین. فرخ، نیما، تو، نیکی! از تک تکتون بدم می آد... .

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

_نیازی نیست با گفتنش خودت رو اذیت کنی نسترن...

نمی شنید حرف هام رو؛ شاید هم می شنید اما دلش می خواست با حرف زدن خودش رو خالی کنه اما شنونده ی خوبی رو برای این کار انتخاب نکرده بود؛ چون من اون آدمی که به درد دل کسی گوش بده نبودم!

_من همه اش شونزده سالم بود که دادم به فرخ! هنوز هیچی نفهمیده بودم از زندگی که نیما اومد. نمی خواستمش. تو اون سن بچه نمی خواستم. فرخ هر بار که می رفت و بر می گشت یکی می کاشت! تازه تازه خستگی نیما داشت از تنم می رفت که تو اومدی. واسه از بین بردن تو من به هر دری زدم اما سمج تر از اونی بودی که دل بکنی از این دنیا!

مات نگاهش کردم. این حرف ها رو برای اولین بار بود که ازش می شنیدم؛ درست مثل اشک هاش که برای اولین بار بود که می دیدمشون!

-دنیا که اومدی حتی دلم نمی خواست ببینمت. فرخ هم اومد و اسمت رو گذاشت و رفت. تا چند ماهگی بقیه بزرگت کردن تا من کم کم بتونم با بدختی جدیدم کنار بیام. بعداز تو هربار که فرخ برمی گشت ایران وحشت می کردم؛ وحشت از اینکه دوباره هوس بدبخت تر کردن من نزنه به سرش.

نمی دونم چرا حرف هاش ناراحت نمی کردند. شاید اگر محبتی از طرفش دیده بودم حالا با شنیدن این حرف ها پس می افتادم اما نسترن داشت به چیزی اعتراف می کرد که سالهای سال تو رفتار هاش نشون داده بود!

_چند سال بعد که شماها بزرگ شده بودین، به گوشم رسید که با یه عرب ازدواج کرده؛ می دونستم سر و گوشش می جنبه اما ازدواج نه! ناراحت که نشدم هیچ، سر ذوق هم اومدم. مدارکی که علیهش جمع کرده بودم رو برداشتم و رفتم سراغ پدرم و خواستم طلاق من رو از این آدم بگیره؛ زد تو گوشم و پرت کرد بیرون!

وسط حرف هاش، پرسیدم:

_دوست داری فرشیدی رو؟

جوابش شوکه ام کرد:

_من اصلا یادم رفته دوست داشتن چه شکلیه!

روی صندلی میز آرایش نشستم و ادامه داد:

_نیکی رو که تو اون سن تحت یه رابطه ی اجباری با فرخ باردار شدم دیگه فهمیدم خود خدا هم من رو دوست نداره. وقتی دنیا اومد فهمیدم دوستم نداره که هیچ ازم متنفر هم هست! وقتی اون بلا هم سرش اومد فهمیدم که سخت در اشتباه بودم؛ چون خدا اصلا وجود نداره! من بدبختم چون هیچ وقت تو زندگیم هیچ اختیاری نداشتم!

کلمه ای نداشتم برای گفتن!

با زنگ خوردن تلفنم حواس هردومون پرت شد. من بلند شدم و به سمت گوشی رفتم. تماس از کافه بود. تا جواب دادم و قطعش کردم، متوجه شدم که نسترن رفته!

اسمش رو چند بار تکرار کردم! نسترن؛ زنی که هیچ وقت اجازه نداده بود "مادر" صداش کنیم!

فصل پانزدهم

«راه آهن»

دلم می خواست مشیت هام رو بکوبم وسط آینه! دلم می خواست بشکنم این آینه‌ای رو که بهم دهن کجی می‌کنه!

من نیکایی رو که امیرحسین ازش عذر خواهی می‌کرد و می‌رفت به دیدارش رو فقط یک بار دیده بودم اما تصویر اون دختر، تصویری نبود که فراموشم بشه.

به چشم‌های ساده و بی‌حالت‌م نگاه کردم و دستی روی لب‌های زیادی بزرگم کشیدم؛ من هیچ چیزی برای جذب کردن مردی مثل امیرحسین نداشتم و اون دختر همه چیز داشت!

دستم رو بردم داخل موهام و دندون هام رو روی هم فشار دادم که جیغ نزوم. که اعتراضم فریاد نشه! اما نتونستم و بلند زدم زیر گریه!

نشستم سر جام و های‌های گریه کردم.

در اتاق با ضرب باز شد و مامان با چادر نماز و تسبیحش پرت شد وسط بدبختی هام. بلند اسمم رو صدا زد و پرسید:

__چی شد مادر؟

حالا امید هم تو قاب در بود. وسط گریه هام نالیدم:

__من چرا این قدر زشتم؟

بخاطر حق‌ها و حقوقم بود که متوجه چیزی که گفتم نشد؛ اومد و مقابلم نشست و پرسید:

__چی شده الهه؟ چی می‌گی مادر؟

با غصه نگاهش کردم و گفتم:

__من چرا این قدر زشت و بدم؟!

__زشتی؟ یعنی چی که زشتی؟

دلم می‌خواست سرم رو بذارم زمین و بمیرم.

دست‌هاش رو بالا آورد و انگشت هام رو از موهام بیرون کشید. دست هام رو تو دست‌هاش نگاهداشت و گفت:

__تو که زشت نیستی مادر. زشت ندیدی پس!

همیشه همین بود؛ اگر بهش می‌گفتی چرا بدبختیم؟ می‌گفت بدبخت ندیدی! اگر می‌گفتیم چرا اوضاعمون اینه؟ می‌گفت اوضاع بد ندیدی... حالا هم اوج راه‌کارش برای حال رو به مرگ من، این بود که بهم بگه "زشت ندیدی!"

زشت دیده بودم، خوشگل هم دیده بودم. زشت‌تر از خودم هم دیده بودم اما هیچ کسی رو به خوشگلی نیکایی که تو زندگی امیرحسین بود، ندیده بودم. مامان پرسید:

- داری برای همین گریه می‌کنی؟ گریه می‌کنی، چون زشتی؟!

نه! مسلماً که بخاطر زشتی و زیبایی گریه نمی‌کردم. فقط دلم سوخته بود.

دلم شدیداً به درد اومده بود! حال کسی رو داشتم که سرمایه‌ی بیست ساله‌اش رو یکی برداشته و یه شبه برده! اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:
-نه. من اگر خوشگل هم بودم فرقی نداشت؛ اون‌ی که باید می‌دید نمی‌دید! من کلاً شانس ندارم تو این زندگی حالا با هر قیافه‌ای با هر موقعیتی! خدا به من شانس و اقبال نداده!
اخم کرد:
_کفر نگو الهه. این حرفا چیه؟!
امید رفت؛ بدبختی خواهرش چیز جذابی نبود که بایسته و نگاه کنه.

رو کردم به سمت مامان و گفتم:
-کفر کجا بود؟ چه کفری گفتم؟!
مات نگاهم کرد و ادامه دادم:
-اصلاً کفر گفتم. مهمه مگه؟! مگه صدامون می‌رسه به کسی که حالا بخواد کفر باشه یا چیز دیگه!
با چشم گشاد شده داشت نگاهم می‌کرد و من داشتم به این فکر می‌کردم که حال رو فقط "مردن"
می‌تونه خوب کنه! اگر قرار نبود امیدواری داشته باشم برای رسیدن به امیرحسین، دیگه این زندگی رو می‌خواستم چی‌کار؟ می‌خواستم چی‌کار که تلاش کنم، که درس بخونم، که به‌جایی برسم؟! ماهیت
همه‌ی این کارها خوب بود اما وقتی اون‌ی که باید بود، نبود، موقعیت به چه دردی می‌خورد؟ یه بدن
سالم بدون قلب، به چه دردی می‌خورد؟!
دستم رو از بین دست‌های مامان بیرون کشیدم، تسبیح دور مچش رو گرفتم و در حال کشیدنش گفتم:
_چرا داری دعا می‌کنی؟ برای کی دعا می‌کنی؟!
تسبیح رو کشید و گفت:
_حالت خوب نیست الهه!
دوباره کشیدمش:
_جواب بده تورو خدا. تو بهم جواب بده. بگو چرا داری دعا می‌کنی؟ برای چی دعا می‌کنی؟ برای
کی دعا می‌کنی؟!
دوباره زدم زیر گریه:
_با دعا کردن به کجا رسیدی؟
دستش از روی تسبیح شل شد و ادامه دادم:
_بخدا من دعا کردم؛ هر شب دعا کردم.
_چی می‌گی الهه؟ چی می‌گی مادر؟ چی شده؟
میون حق‌حق گفتم:
_چقدر دعا کردی دایی نمیره اما مُرد! چقدر نشستنی پای این برنامه‌ها و دعا کردی قرعه‌کشی‌ها به
اسمون درآد اما در نیومد! چقدر دعا کردی برای...
دستش رو روی لب‌هام گذاشت و گفت:
_آروم بگیر مادر.

و داد زد:

__ امید یه لیوان آب بردار بیار.

میون نفس‌های کوتاهم، منقطع گفتم:

__ به خدا من هر شب دعا کردم. هر روز سر سجاده دعا کردم؛ هر صبح چشمم رو که باز کردم دعا کردم....

امید لیوان آب رو به مامان داد و مامان، به من!

لیوان رو پس زدم و گفتم:

__ اما نشد. هیچ‌کدوم از دعاها نگررفت.

لیوان رو کناری گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن شونه‌هام و گفت:

__ گریه نکن بفهم چی می‌گی الهه! یه لحظه آروم شو.

گفتم:

__ من هر شب دعا کردم و نشد! یه نفر دیگه هیچ دعایی نکرد و شد.

__ کی اذیتت کرده مادر؟ چه گفتن بهت؟!

گریه‌هام بیشتر شد. بدبختیم این بود که کسی اذیتم نکرده بود، امیرحسین اذیتم نکرده بود؛ امیرحسین

دل داشت و حق داشت از کسی جز من خوشش بیاد.

دست‌هام رو حائل صورتم کردم و گفتم:

__ من خیلی بدبختم مامان!

دست‌هاش از روی شونه‌هام سر خورد و زد زیر گریه! حالا هر دومون داشتیم گریه می‌کردیم!

به نفس نفس افتاد و داشت به زبون مادریش یه چیزهایی می‌گفت که میون گریه‌اش مفهوم نبود؛ لیوان

آب رو برداشتم و به خوردمش دادم. با انگشت‌هاش اشک‌هام رو پاک کرد و قربون صدقه‌ام رفت.

امید که تا اون لحظه ایستاده بود و نگاه می‌کرد، بالاخره جلو اومد و با صدایی که سعی می‌کرد محکم

و مردونه باشه، پرسید:

__ کی اذیتت کرده؟!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم؛ چقدر قد کشیده بود تو این مدت.

با بغض گفتم:

__ هیشکی داداش.

زد رو سینه‌اش و گفت:

__ هر کی اذیتت کرد، فقط به خودم بگو!

مات و متحیر نگاهش کردم.

فصل شانزدهم

«تجربش»

امیر رسیده بود اما من حاضر نبودم؛ تماسش رو جواب دادم و گفتم:

__ ممکنه چند دقیقه ای منتظرم بمونی؟!

مخالفتی نکرد. بعد از صحبت با نسترن، اونقدری ذهنم درگیر شده بود که فقط فرصت کرده بودم دوش بگیرم؛ زیر دوش هم دقیقه ها به حرف هاش فکر کرده بودم و حالا، حوله پوش و با موهایی خیس نشسته بودم مقابل آینه و امیر رسیده بود!

شروع کردم به خشک کردن موهام اما مغزم داغ و سنگین شده بود؛ حس می کردم هر لحظه ممکنه جمجمه ام متلاشی شه و بالاخره مغزم از این همه فشار رها بشه اما یه حسی می گفت من به این زودی ها قرار نیست راحت بشم!

موهام رو خشک کردم و شروع کردم به لباس پوشیدن. فرصتی برای آرایش صورتم نداشتم. موهام رو از بالا بستم و شال رو روی سرم انداختم و با بیست دقیقه تأخیر، داخل ماشین امیر نشستم. به محض بستن در، حرکت کرد و گفت:

__ سلام!

جوابش رو دادم و با دیدن پیراهن خوشرنگش بود که گفتم:

__ یادم رفت بلوزت رو برات بیارم!

جوابی نداد. نیم رخش جذاب تر از هر وقتی بود و حضورش مطمئناً باعث ترشح یه هورمونی می شد که من بعد از دیدنش انقدر آروم می شدم.

پرسید:

__ خوبی؟

و برای چند لحظه به سمتم چرخید و طوسی هاش رو حواله ام داد. دیشب ازش دلخور شده بودم؛ وقتی سرم داد زده بود؛ وقتی معتقد بود که بازی راه انداختم و دارم سر به سرش می ذارم اما همه ی این ها برای دیشب بود و من درک نمی کردم که چرا در مقابل این آدم تا این حد انعطاف پذیرم! گفتم:

__ خوبم.

و پرسید:

__ مطمئنی؟!

ناخواسته اخم کردم:

-چی؟!

ماشین رو ناگهانی کنار خیابون متوقف کرد و به سمتم چرخید:

-دیشب خیلی نگرانت بودم... اونطوری و با اون حال که رفتی... بعد از اون حرف ها...

برای این که وارد این بحث نشه، گفتم:

-خوبم من امیر. دیشب تموم شد!

سمج تر از این حرف ها بود که قانع بشه:
-حالی که دیشب داشتی، با چند ساعت خواب، خوب نمی شه! دیشب حالت به اون بدی بود و الان می گی خوبم! محاله؛ یا حال دیشبت دروغ بود یا حال الانت!
کاملاً به سمتش چرخیدم؛ از صورتش نمی تونستم حسی رو بخونم! مستقیم به چشم هام خیره شد و گفت:
-با توجه به شناختی که ازت دارم، حال الانت دروغه! داری دروغ می گی که خوبی!
دوست نداشتم ادامه بده. من تمام تلاشم تو زندگی انکار غم و غصه هام بود اما این آدم قصد کرده بود همین حالا، همه شون رو بیاره مقابل چشم هام.
-این همه غم رو چی کار می کنی نیکا؟!
سوالش دیوانه ام کرد؛ سرم رو چرخوندم سمت پنجره! بیشتر از این چشم هاش رو نمی خواستم.
گفت:

-قبل از این که راه بیافتم تصمیم داشتم پیام تا به قول خودت بریم و یه روز خوب بسازیم. خودم رو آماده کرده بودم برای رقم زدن لحظه های خوب با یه دوست خوب؛ دقیقاً حرف هایی که خودت بهم می زنی و چیزی که خودت ازم می خواهی اما... خوبی فاصله ی بین خونه هامون می دونی چیه؟
جوابی ندادم و ادامه داد:
-من وقتی از راه آهن می آم تا تجربیش، کلی وقت دارم برای فکر کردن؛ این فاصله فکر و ذهن آدم رو باز می کنه! تو این فاصله امروز کلی فکر کردم و همه ی اشتیاقم برای ساختن یه روز خوب از بین رفت. می خواستم یه روز خوب بسازم که عذر خواهیم رو قبول کنی و فراموش کنی اتفاق بد رو اما نیکا...
سرم رو بیشتر و بیشتر چرخوندم؛ انقدری که گردنم درد گرفت.
-برام سوال شد که تو با این همه غم چی کار می کنی؟
چرا تمومش نمی کرد؟ چرا نمی رفت و همون یه روز خوب رو نمی ساخت؟
-منی که به قول تو دوستت هستم هم دارم هر لحظه قضاوتت می کنم و باعث می شم ناراحت تر شی. دیشب تا صبح نخوابیدم و فکر کردم؛ فکر کردم و دلم گرفت! آدم ظاهر تو رو که می بینم به ذهنش هم خطور نمی کنه غمی داشته باشی اما فکر کردن به غمی که متحمل می شی آدم رو دیوونه می کنه. چه برسه به خود غم!
امیر که از چیزی خبر نداشت؛ اون فقط نیکی رو دیده و شکایت های دیشم رو شنیده بود!
خبر نداشت که چی داره می گذره تو مغز من!

خبر نداشت که با وجود همه ی این غم هایی که ازش حرف می زد، من سایه ی یه بیماری خطرناک رو هم هر لحظه همراه داشتم. سایه ای که احساس قدرتم رو می پوشوند و سیاه می کرد و نمی داشت در مقابل این همه مشکل، اون حس قدرت همیشگی رو داشته باشم!

بی خود نبود که من در قبال این آدم انعطاف بخرج میدادم؛ این آدم تنها کسی بود که از گُزار دور گردنم سوال می پرسید؛ تنها کسی بود که از پشت تلفن متوجه می شد صدام گرفته؛ تنها کسی بود که برای ناخن شکسته ام ابراز نگرانی می کرد؛ تنها کسی بود که براش سوال ایجاد شده بود که من با این همه غم چی کار می کنم! اما به این حال دلم نمی خواست بیشتر از این ادامه بده. دلم نمی خواست از غم های اصلیم که ازشون خبر نداشت بگم. دلم نمی خواست دلش به حالم بسوزه. دلم می خواست پیش چشم همه قوی باشم، خصوصاً پیش چشم این آدم!

پس سرم رو بلند کردم. فکر دیشب و گذشته ی نسترن و نیکی و مریضی و هر چیز دیگه ای رو که تو سرم داشتم رو پس زدم و گفتم:

__دیونه شدی؟ من که خوبم! فقط دیشب یکم احساساتی شده بودم وگرنه چیزی وجود نداره برای ناراحتی!

نگاهی بهم انداخت که یه معنی می داد؛ «باور نکردم».

فصل هفدهم «راه آهن»

درحال نگاه کردن به محفظه ی سرم بودم که بادیدن چهره هایی که داخل اومدند، ماتم برد؛ ناهید و فراز بودند که داشتند به سمت می اومدند و من سوالی و متعجب به صورت مامان خیره شدم که قبل از رسیدنشون توضیح داد:

__فکر کنم دوست هات باشن!

دهانم عجیب تلخ بود، گفتم:

__می دونم دوست هامن. اینجا چی کار می کنن؟

و بادست آزادم ملحفه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم. مامان دوباره توضیح داد:

بعداز اینکه حالت بد شد، تلفنت زنگ خورد. دوستت بود گفت قرار بود بهشون خبر بدی که می ری پیششون یانه. منم گفتم حالت بد شده و آوردیمت بیمارستان! آدرس که خواستن...

توضیح مامان میون صحبت های ناهید و فراز نیمه کاره موند. باخجالت نگاهم رو دادم بهشون و درحالی که سعی کردم به وضعیت نیمه نشسته دربیام گفتم:

__باید ببخشید؛ مامانم الکی قضیه رو بزرگ کرده.

و بادلخوری به صورت مامان نگاه کردم! ناهید که حالا نزدیک بهم ایستاده بود مانع از حرکت کردنم شد و گفت:

_راحت باش. چی شدی آخه یهو! تماس که گرفتم خیلی خوب بودی!

باشرم نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_هیچی نیست به خدا. فکر کنم فشارم افتاد.

ناهید دل سوزانه پرسید:

_چرا آخه؟

و روبه مامان ادامه داد:

_چیزی خورد که یکهو حالش بد شد؟

مامان سری بالا انداخت:

_نه مادر. این بچه غذای های عادیش رو هم درست و حسابی نمی خوره! چه برسه به چیزی که

بخواد حالش رو بد کنه!

فراز که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود، سرش رو نزدیک آورد و پرسید:

_خوبی؟

با خجالت جوابش رو دادم و رو به مامان معرفی کردم:

_دوستم ناهید.

و با اشاره به فراز ادامه دادم:

_ایشون هم همکارم هستند!

مامان از هردوشون تشکر کرد و گفت:

_برم ببینم امید کجا رفت!

سری تگون دادم و با رفتنش ناهید دوباره پرسید:

_چیزیت شده الهه؟ چیزی شده که نمی گی؟!

با بغض که سر بالا انداختم، فراز گفت:

_پیشش باش من می رم با دکترش صحبت کنم.

همین که رفت مقابل چشم های از حدقه بیرون زده ی ناهید زدم زیر گریه.

دست آزادم رو گرفت و گفت:

_چی شده آخه الهه؟ حرف بزن دختر!

دلم می خواست اشک هام رو کنترل کنم اما مگه می شد؟ گفتم:

_هیچی به خدا. سر یه موضوعی یکم حالم بد شد. یه ذره گریه کردم و عصبی شدم اما یکهو...

سرش رو نزدیک آورد:

_یکهو چی؟!

باشرم توضیح دادم:

_اصلا وقت عادت ماهانه ام نبود. یک هفته مونده اما خیلی شدید و یکهوئی...

اشک هام رو پاک کردم و ادامه دادم:

_نمی دونم چی شد اما تو همون سرویس بهداشتی سرم گیج رفت و افتادم!

نفسی گرفت و گفت:

_بخاطر فشار عصبی بوده. سابقه داشت اینطوری بشی؟!

گفتم:
_ نه زیاد.

چند ثانیه مکث کرد و نهایتاً گفت:
-پس همون بخاطر فشار عصبی بوده؛ چیز دیگه ای که نشده و نمی گی؟
به دروغ گفتم:
-نه بابا! چی بشه؟ خوب بودم فقط یهو سرم گیج رفت و افتادم؛ مامانم الکی شلوغش کرد و زنگ زد اورژانس! بعدم که اینطوری شما رو نگران کرد و تا اینجا کشوند.
با محبت گفت:
-این چه حرفیه؟ تا فهمیدیم حالت بد شده خیلی نگران شدیم؛ خدا رو شکر که چیزی نیست.
با اومدن فراز تند و تند اشک هام رو پاک کردم؛ اما بعید بود متوجه نشه گریه کردم!
نزدیک اومد و بدون اینکه به حال اشاره کنه ازم پرسید:
_ دیدی چی شد؟!
به صورت ناهید نگاه کردم و ادامه داد:
_ امروز می خواستم گولت بزنم و ببرمت سینما.
ناهید خندید و گفت:
_ راست می گه. ولی حيله مون نگرفت.
فراز توضیح داد:
_ دیدم مستقیم نمی شه ببرمت سینما نشستم و چاره ای اندیشیدم!
به ناهید اشاره کرد و ادامه داد:
-دوساعت التماس خانم کردم تا راضی بشه بهت زنگ بزنه و قرار بذاره.
ناهید خندید و گفت:
_ شرمنده ام به خدا. می شناسیش که، وقتی پيله می کنه ول کن ماجرا نیست. ناچار شدم زنگ بزنم تا دست از سرم برداره!
فراز نشست لبه ی تخت:
_ فکر کنم خود خدا هم نمی خواد تو با من بیای سینما.
معذب بدنم رو جمع کردم و ناهید به فراز تذکر داد:
_ داری ادیتش می کنی!
فراز اما بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:
_ این همیشه ادیته ربطی به من نداره.
و بعد رو کرد به سمت من و ادامه داد:
_ راستی حرف زدم با دکترت!
ناهید دوباره مداخله کرد:
_ نه. چیزیش نیست یهو فشارش افتاده.

فراز از تخت پایین پرید:

__من دکترم یا تو؟ خیلی هم چیزیشه. باید خودش رو تقویت کنه!

داشتم خودم رو آماده می کردم که از خجالت بمیرم که گفت:

__هر روز ساعت ۳ قهوه. تو کافی شاپ پایین مطب! دو روز در هفته سینما. جمعه ها ناهار فست فود...!

ناهید یکی تو شکمش زد و ساکنش کرد:

__با اینا باید خودشو تقویت کنه دیگه؟

فراز با جدیت سر تکون داد و گفت:

__آره. اون گزینه ی سینما هم خیلی مهمه! حالا یه دارو تقویتی دیگه هم دارم ولی با توجه به اینکه بیمار نسبت به درمان مقاومت نشون می ده نمی تونم همین الان تجویزش کنم. ولی خیلی اثر بخشی خوبی داره. یک بار درماه هم کافیه!!

ناهید از اون حالت جدیش بیرون اومد و بلند خندید. اما با دیدن صورت من خنده اش رو جمع و جور کرد و گفت:

__ببخشید توروخدا. دیوانه است این فامیل ما!

با اومدن مامان، فراز آروم گرفت. امید کنار مامان ایستاده بود.

مامان اشاره کرد به سرم و گفت:

__پس چرا تموم نمی شه؟!!

فراز زیر لب گفت:

__چه عجلیه حالا! دور همیم دیگه!

ناهید برایش ابرویی بالا انداخت و خواست ساکت بایسته.

مامان بی قرار بود؛ البته علت بی قراریش شرایط حالا نبود؛ همیشه وقتی تو محیط های عمومی و جمع های غریبه قرار می گرفت بی قرار می شد.

حالا هم منتظر تموم شدن سرم به نیمه رسیده ی من بود؛ چون دکتر گفته بود بعداز اتمامش می تونیم بریم.

همه ساکت بودیم که گوشی مامان زنگ خورد. گوشی رو از کیفش بیرون کشید و برای دیدن اسم مخاطب بود که گوشی رو تا جای ممکن از چشم هاش فاصله داد و پلک هاش رو بهم نزدیک کرد.

؛ اما قبل از اینکه بتونه متوجه اسم بشه، امید سرک کشید به گوشی و گفت:

__امیرحسینه دیگه!

صورت مامان از هم باز شد و فوراً تماس رو وصل کرد. به محض جواب دادنش گفتم:

__نگی من اینجام ها! نگران می شه الکی!

اصلاً نشنید چی می گم. حرکت کرد به سمت درخروجی و امید هم دنبالش رفت.

با ناراحتی به جای خالی مامان نگاه کردم و فراز پرسید:

-کی بود؟

آهی کشیدم و گفتم:

-پسر خاله ام!

به محض شنیدن این حرف؛ دستش رو بالا آورد و ست سرم رو روی کمترین درجه تنظیم کرد! ناهید بلند گفت:

-چی کار می کنی دیوانه؟

متعجب به صورتش نگاه کردم که توضیح داد:

-سرمش دیر تموم شه که امیرحسین برسه!

اینجا هم مسخره بازی رو تموم نمی کرد! ناهید جلو اومد و دوباره قطره ها رو روی حالت قبلی تنظیم کرد و پرسید:

-امیر حسین کیه؟

فراز دست ناهید روکشید و گفت:

- اگر بذاری کارم رو انجام بدم خودت می بینیش!

و دوباره دست برد به سمت ست تنظیم قطرات که ناهید مانعش شد!

با بدبختی به سقف نگاه کردم و دعا کردم همینجا برای همیشه بمیرم!

فصل هجدهم

«تجربش»

داشتیم به سمت جنوب شهر حرکت می کردیم و تو تمام این مدت، من نپرسیده بودم که داره کجا می ره!

بعد از حرف هایی که زده بود، دلم نمی خواست تا ساعت ها هیچ چیز دیگه ای بشنوم و احتمالاً امیر این قضیه رو درک کرده بود که با سکوتش بهم آرامش می داد!

بیشتر از یک ساعت تو راه بودیم و آخر سر رسیدیم به خیابون هایی با بافت قدیمی که اکثریت ساختمان هاش به نظرم غیر قابل سکونت بودند و اینجا بود که به حرف اومدم و بالاخره پرسیدم:

_کجا اومدیم امیر؟!

انتهای خیابون پیچید به راست و کنار یه زمین خالی و آزاد، ماشین رو متوقف کرد و گفت:

_پیاده شو.

متعجب به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم:

_همینجا؟!

در حال پیاده شدن بود که گفت:

_آره؛ همینجا!

دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. به سمت زمین خالی حرکت کرد و خواست همراهش برم. دور و اطرافم رو نگاه کردم و نهایتاً دنبالش کشیده شدم. زمین سطح همواری نداشت و من کفش های مناسبی برای راه رفتن به پا نداشتم و به هر روز و زحمتی بود خودم رو رسوندم بهش تا بفهمم دلیلی که بخاطرش من رو به اینجا کشونده چیه!

انتهای زمین، گوشه‌ی سمت راست به سنگ بزرگی اشاره کرد و گفت:

__بیا اینجا!

رفتم و اولین کاری که انجام دادم، خیره شدن به طوسی‌هاش بود تا برام توضیح بدن.

نشست روی سنگ و خواست کنارش بنشینم:

__بیا اینجا.

مشخص بود که بی‌علت نیومدم اینجا؛ اما من عجول‌تر از اونی بودم که بخوام برای دوستن این علت صبر کنم.

رفتم و کنارش نشستم؛ یه حسی، می‌گفت من رو به این دلیل به اینجا آورده که بیشتر بشناسمش!

به محض اینکه نشستم گفت:

-شاید خیلی‌ها، وقتی حالشون بده برن جاهای خوب؛ برن یه جایی که حواسشون پرت بشه و یادشون بره که چی بهشون گذشته اما من...

نگاهش کردم و ادامه داد:

-اون پرچم رو می‌بینی؟

رد انگشتاش رو دنبال کردم و چیزی که نشونم می‌داد رو دیدم و گفتم:

-آره.

-اونجا مدرسه است. مدرسه‌ی راهنماییه. هنوزم هست.

نگاهم رو دوباره متوجه صورتش کردم و ادامه داد:

-من سه سال تو اون مدرسه درس خوندم و هر باری که حالم بد بود همه‌ی ناراحتی‌هام رو نگه می‌داختم تا بعد از زنگ آخر پیام اینجا! می‌اومدم اینجا و روی همین سنگ می‌نشستم...

طوسی‌هاش کدر شده بودند:

-سه سال بعد، مدرسه ام رفت جای دیگه‌ای، اما باز هم هر وقت که از چیزی ناراحت بودم می‌اومدم اینجا! فقط اینجا بود که آرامم می‌کرد!

پرسیدم:

-از چی ناراحت می‌شدی؟

بی‌خیال گفت:

-همیشه یه چیزی بود برای ناراحت کردنم. اون سال‌ها اصلاً یه دلیل هم وجود نداشت برای

خوشحالی! فقط ناراحتی بود و ناراحتی! همیشه یه دردی بود که من رو بکشونه اینجا؛ حتی همین

الان!

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد. گفته بود "حتی همین الان"

پرسیدم:

-الان چی ناراحتت می‌کنه!

صاف و مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-تو!

اخم کردم:

-من؟!!

جوابی نداد و صورتش رو چرخوند به سمت خیابون!

صداش زدم:

-امیر.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_نگرانتم! ناراحتم برات. ناراحتم که...

صحبتش رو قطع کردم:

_دیوونه شدی؟ برای چی نگرانی؟! برای چی ناراحت منی؟

مثل پسر بچه‌ها شده بود وقتی گفت:

_نمی‌دونم!

بلند شدم و مقابلش ایستادم و وادارش کردم نگاهم کنه و گفتم:

_حرف بزن برام.

صورتش رو از حصار انگشت‌هام بیرون کشید اما نگاهش رو نگرفت. خوب که نگاهم کرد، گفت:

_دلم نمی‌خواد بقیه اون فکری رو در موردت داشته باشن که خودم داشتم. اون فکر خیلی وحشتناکه

نیکا. دلم نمی‌خواد کسی در موردت همچین فکری داشته باشه. من دیدمت، من شناختمت. بقیه

نمی‌شناسنت. بقیه...

ماهیت حرف‌هاش رو خیلی دوست داشتم؛ اما چون نمی‌خواستم بیشتر از این خودش رو عذاب بده

گفتم:

-چه اهمیتی داره بقیه چه فکری می‌کنند؟!!

با سماجت گفت:

-منم فکر بقیه در مورد خودم برام مهم نیست اما...

به لب هاش خیره شدم:

-اما چی؟!!

پر غصه نگاهم کرد. چی کار می‌کردم که غم از این طوسی‌ها برن؟!!

گفت:

-تو اونی نیستی که نشون می‌دی!

من می‌دونم که چقدر دغدغه داری. من می‌دونم که چقدر حالت بده. من می‌دونم که تو چقدر کار

می‌کنی. چقدر مسئولیت داری. چقدر تحت فشاری! من حقیقت پشت این ظاهر رو دیدم؛ من می‌دونم

تو اون دختری که...

ناخواسته گفتم:

-همین بسه! همین که تو، تو تمام این شهر این رو می‌دونی بسه. باشه؟

گفت:

-یه حس بدی دارم نیکا.

نپرسیدم چه حسی، نمی‌خواستم به حس‌های بدی که همراه داشتم اضافه کنم.

_حس می‌کنم این رابطه هیچ‌وقت...

با اضطراب انگشت‌ها رو بالا بردم و روی لب‌هاش گذاشتم:

__بسه! نگو!

دستم رو پس زد!

حالم داشت بد می شد!

کی شب شده بود؟

کی این همه هوا تاریک شده بود؟!

گفت:

__ناراحتی‌ها رو بهم بگو نیکا. بذار من یه کاری برات انجام بدم. حتی اگه من بازم قضاوتت کردم،

حتی اگه منم شدم یکی مثل همه، بازم روم حساب کن. من و تو شاید باهم به‌جایی نرسیم! شاید...

دلم می‌خواست بازهم ساکتش کنم اما دستم رو دوباره پس زد و گفت:

__بذار حرف بزنم. یه چیزهایی رو اگه همین حالا بگیم خیلی بهتره تا اینکه تو ذهنمون نگهشون داریم

و هیچ‌وقت ازشون حرف نزنیم.

کاش می فهمید هر کلمه ای که داره می گه، یه درد به درد های من اضافه می شه.

-من و تو آینده ای با هم نداریم نیکا

اما تو... هر جایی هر وقتی هر کمکی خواستی رو من حساب کن. حساب من رو از بقیه سوا بدون.

تو خیلی برام ارزش داری. تو چیزی رو بهم یاد دادی که هیچ وقت، هیچ کسی نتونست. تو حسی رو

در من ایجاد کردی که...

تو تمام زندگیم نشده بود به اندازه ی امشب، حرفی روم تاثیر بذاره! حتی حرف های ظهر نسترن

انقدر متاثرم نکرده بود که حالا!

ذهنم جا مونده بود روی جمله ی " من و تو آینده ای با هم نداریم. "

بی‌راه نگفته بود؛ زندگی های ما هم فیلم نامه ی بالیوودی یا موضوع یه داستان فانتزی نبود که بتونیم

با وجود این حجم از تفاوت، یه آینده ی عاطفی خوب با هم داشته باشیم.

خود من هم قبلا به همین نتیجه ای رسیده بودم که ازش خواسته بودم فعلا فقط دوست بمونیم؛ اما

پذیرش یه حرف‌هایی تو تاریکی خیلی سخت بود! تاریکی خودش به اندازه ی کافی تلخ بود چه برسه

به وقتی تو بطنش حرف‌هایی رو می‌شنیدی که خودت به تلخی حقیقتشون رسیده بودی!

فصل نوزدهم

"راه آهن"

امیرحسین نیومد؛ مامان بهش نگفته بود و این تنها چیزی بود که تو اون روز تماماً نحس، یه کم آروم کرد؛ این که امیرحسین اون روی مفلوک و شکسته ی من رو نمی‌دید!

برخلاف مخالفتم فراز، بعداز اتمام سرم، من و مامان و امید رو به خونه رسوند و اصرار داشت هر موردی که پیش اومد و نیاز به کمک داشتیم رو بهش اطلاع بدیم.

اون‌قدر حالم گرفته بود تو اون آخرین روزهای تابستون که ذهنم برای هضم هیچ اتفاق دیگه ای یاری نمی‌کرد؛ تنها چیزی که می‌خواستم این بود که به اتاقم برم، بخزم زیر لحاف و چشم هام رو ببندم تا بلکه خواب بتونه چند لحظه از این دنیای لعنتی دورم کنه.

به اتاقم رفتم؛ زیر لحاف هم خزیدم؛ پلک‌هام رو هم بستم؛ حتی خوابیدم اما خواب هم دواي درد نشد! خواب هم کابوس شد و وحشت از دست دادن امیرحسین زندگیم رو به جونم ریخت. تو خواب هم دیدم که من رو نمی‌بینه؛ تو خواب هم خوشی برای من حروم بود. با حالت بدی چشم باز کردم و صدای مامان رو نصفه و نیمه شنیدم:

__خوبه مادر. بذار بخوابه!

همه‌جا تاریک شده بود... نمی‌دونستم چند ساعته که خوابیدم. باریکه‌ی نور از فضای باز به داخل اتاق می‌اومد اما جایی رو روشن نمی‌کرد.

__چرا به خودم زنگ نزدین آخه؟!

صدا، صدای امیرحسین بود؛ جایی خیلی نزدیک بهم، کنارم بود و نمی‌دیدمش! لب‌هام تکون خورند و صدایش کردند:

__امیر... امیرحسین؟!

صدای مامان رو شنیدم:

__بیدارش کردی مادر... کاش...

صدای امیرحسین نشست وسط جمله‌ی مامان:

__جانم؟ جانم الهه؟

اتاق غرق نور شد و من در حالی که دستش روی کلید برق بود دیدمش. به سرعت نزدیکم اومد و کنارم نشست! تن خسته‌ام رو تکون دادم و پرسیدم:

__اومدی؟!

جوری ازش پرسیدم "اومدی؟" که انگار یک نفر دیگه رو به جز اونی که ابا داشت از دیدنش، در خودم داشتم که به شدت منتظر اومدن این آدم بود.

با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

__چی شدی یهو؟!

دهان تلخ و زهرمارم رو حرکت دادم برای خواستن آب و صدای مامان رو شنیدم:

__می‌آرم الان مادر!

چشم چرخوندم و مامان رو نگاه کردم؛ امیرحسین قبل از اینکه مامان حرکتی کنه، فوراً از جاکنده شد و با لیوانی آب برگشت.

به چشم‌های نگران مامان خیره شدم و لیوان رو از دست امیرحسین گرفتم.

دستش رو زیرگردنم گذاشت تا بلندم کنه، نشستم و تمام ستون فقراتم از تماسش سوخت!

آب رو یک نفس سرکشیدم و لحن نگرانش گوشم رو پر کرد:
_خوبی الان؟! چرا به من چیزی نگفتی؟ چرا نگفتی حالت بده؟!
مامان مداخله کرد:

_بد نبود که مادر. یهو اینجوری شد.
به پیراهنش نگاه کردم؛ الحق که خوب اتو کشیده بودمش!

برگشته بود از پیش نیکا؟ از اش عذرخواهی کرده بود؟ باهم حرف زده بودند؟ بهش خوش گذشته بود؟
خاطره ساخته بودند...

بعید می دونستم؛ بعید می دونستم که قرارشون خوب پیش رفته باشه!
چشم های امیرحسین غمگین بودند؛ چشم هایی که خودم تمام حالتشون رو حفظ بودم، غمگین بودند و
این غم ربطی به نگرانش برای حال من نداشت.
گفتم:

_چیزیم نیست. فقط یه لحظه سرم گیج رفت و افتادم؛ مامان بزرگش کرد.
لیوان آب رو از دستم گرفت و گفت:
_باشه، استراحت کن.

و از جاش بلند شد و درحال بیرون رفتن از اتاق به مامان گفت:
_می رم تا سر خیابون و می آم.
پاهام رو کامل جمع کردم داخل شکمم و به قدم هاش خیره شدم.
دلم از درد تیر می کشید و نیاز داشتم که همین حالا به سرویس بهداشتی برم.
دستم رو به زمین گرفتم و بلند شدم؛ فکر اتفاقات امروز هر لحظه تو سرم پررنگ تر می شدند و اگر
پیشون نمی زدم، دوباره به زمین می انداختم.
با حرکت، مامان به خودش اومد و پرسید:

_چی می خوای مادر؟

صاف ایستادم و گفتم:

_باید برم دستشویی!

به سمت اومد و زیربغلم رو گرفت و با محبت گفت:

_بریم مادر. خودم می برم.

امروز عالم و آدم با من مهربون بودند.

مامان یه جوری... امید یه جوری... ناهید یه جوری... فراز یه جوری...

اما من دلم می خواست عالم و آدم ازم رو برگردوندند، تا وقتی اونی که باید روش به سمت من بود

اما... جای دیگه ای رو می دید!

با قدم های آهسته ی مامان، به سمت سرویس بهداشتی رفتیم و تمام مدتی که اون داخل بودم، مامان
از پشت در، دست از نگرانی و توصیه هاش بر نمی داشت!

سعی کردم زودتر بیرون پیام که یه وقت خدایی نکرده با این همه اضطراب کار دست خودش نده. در رو که باز کردم، فوراً کمرم رو گرفت و خواست هدایتم کنه که گفتم:

__بخدا خوبم مامان!

رفتم به سمت سینک و دست و روم رو شستم و تو آینه ی کدرش به صورت نزارم نگاه کردم؛ یک روزه این شکلی شده بودم؟!

دوباره چند مشت آب به صورتم زدم؛ هر لحظه فکر می اومد که جونم رو بگیره و فقط خدا می دونست که برای سر پا ایستادن، چه جنگی تو سرم راه انداخته بودم که این افکار قدرت خودنمایی ندم.

__بسه دیگه مادر. چقدر می شوری صورتت رو؟!

با صدای مامان بالاخره دست برداشتم از کاری که داشتم غیر ارادی انجامش می دادم! دوباره بدنم رو گرفت و گفت:

__هوا داره سرد می شه؛ سریع بریم تو!

یا واقعاً هوا سرد نبود؛ یا من زیادی گر گرفته بودم! به تک پله ی جدا کننده ی ساختمون و حیاط که رسیدیم گفتم:

__هوا خیلی خوبه مامان؛ یکم بشینم اینجا؟!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد خم شد و پادری راهرو رو کشید تا روی پله و گفت:

__بشین مادر.

و خودش هم کنارم نشست.

بدنم رو بهش تکیه دادم و ناخودآگاه تو همون وضعیت به پهلو خم شدم و سرم روی پاهاش گذاشتم.

هوا تاریک تاریک بود و باد خنکی که می وزید، مژده ی تموم شدن این تابستان نحس و می داد؛

تابستونی که همه ی روزهایش با درد گذشته بود و تو روزهای آخرش اتفاقی افتاده بود که تمام عمر وحشت داشتم از وقوعش!

انگشت های مامان که موهام رو نوازش کردند، تحمل درد برام آسون تر شد. سرم رو بیشتر و بیشتر به پاش فشردم و پرسیدم:

__کجا رفت امیرحسین؟

صداش بی خیال بود:

__نفهمیدم مادر! بچه ام خیلی ناراحت شد! همه اش می گفت چرا به من نگفتین. زنگ هم که زد، نگفتم که نگرانش نکنم؛ نمی دونستم اونقدر ناراحت می شه!

نمی دونم چرا یکهو پرسیدم:

-چقدر بابا رو دوست داشتی؟

حرکت انگشت هاش روی موهام، کند شدند و سکوتش زیادی طولانی شد!

شرط می بندم هیچ وقت هیچ کسی از میزان علاقه ای که به پدرم داشته ازش سوال نپرسیده بود! می دونستم ازدواجشون سنتی بوده! می دونستم اما دلم می خواست با یک نفر حرف بزنم؛ دلم می خواست

یک نفر باهام همدلی کنه! من دورم رو زیادی خلوت نگه داشته بودم؛ کسی رو نداشتم که با حرف زدن باهاش یکم خودم رو خالی کنم!

حرکت انگشت هاش که کامل متوقف شد، سرم رواز روی پاهاش برداشتم و نم چشم هاش رو که دیدم، منصرف شدم از سوالی که پرسیدم!

به صورتم نگاه کرد و پرسید:

-خوبی مادر؟

نه! خوب نبودم و برای این حال باید یه کاری می کردم! بدون این که تصمیمی بگیرم، پرسیدم:

-اون برگه رو تو از کتاب کندی مامان؟

و خودم وحشت کردم از چیزی که گفتم!

خطوط چهره اش از سر تعجب بود که تو هم رفتند:

-کدوم برگه مادر؟

باز هم به بنبست خوردم!

مطمئن شدم که بی خبره! مامان ساده ی من، اون قدری ماهر نبود که بتونه این قدر طبیعی، نقش بازی کنه!

گفتم:

-هیچی!

و بعد از اون صدای باز شدن در حیاط توجهمون رو جلب کرد! امیر حسین وارد شد با کیسه های متعددی که تو دست هاش داشت! یا تعجب به کیسه ها نگاه کردم که پرسید:

-چرا اینجا نشستین؟

و قبل از این که جوابی بگیره، به مامان گفت:

-بی زحمت این میوه ها رو برای الهه آب بگیر تا من بساط منقل رو راه بندازم!

و کیسه ها رو دم راهرو رها کرد و رفت سراغ منقلی که گوشه ی حیاط بود و پرسید:

-یادم رفت زغال بگیرم؛ برم زود بگیرم و بیام!

و رو به مامان ادامه داد:

- بی زحمت گوشت هایی که گرفتم رو خرد کن تا بیام!

و به سرعت از در بیرون زد!

سرم رو بردم رو به آسمون بی ستاره و دلم هزار بار بیشتر گرفت!

مامان داشت کیسه ها رو واری می کرد و تو همون وضعیت پرسید:

-نگفتی مادر؛ کدوم برگه؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

فصل بیستم
"تجربش"

امیر که من رو به خونه رسوند، اولین کاری که انجام دادم، سر زدن به نیکی بود؛ شاید بیدار بود و برام لبخند می زد و لبخندش از یادم می برد که چقدر غم دارم!
در اتاقش رو به آرومی باز کردم و درحالی که رو تختش به خواب رفته بود دیدمش؛ این روزها زندگی اصلا به خواست من اهمیت نمی داد، حتی درحد دیدن یه لبخندِ نصفه و نیمه!
با صدای غزل به خودم اومدم:

_اومدی نیکا؟

در رو بیشتر باز کردم و غزل رو درحالی که روی صندلی گوشه ی اتاقش نشسته بود دیدم و متعجب پرسیدم:

_منتظرم بودی؟

بلند شد و به سمت اومد:

_هرچی به گوشیت زنگ زدم خاموش بود!

از اتاق بیرون اومد و در رو بست:

-نیکا تازه خوابیده می ترسم بیدار بشه!

توضیح دادم:

-گوشیم باتری نداشت، پاور بانک هم همراه نبود؛ چطور مگه؟ کارم داشتی؟

به در تکیه زد و گفت:

-پرستار کمکی رفته مرخصی؛ دست تنها بودم؛ برام کاری پیش اومده بود اما نه تو بودی و نه نسترن خانم! چون گفته بودی نیکی رو نسپرم به خدمه ها...

صحبتش رو قطع کردم:

-حالا کارت انجام شد؟!

وقتی گفت:

-نه!

پرسیدم:

-مگه نیومد نسترن؟

شونه ای بالا انداخت:

-هنوز که نیومده!

-زنگ زدی بهش؟

-زدم؛ جواب نداد.

نگاهی به انتهای راهرو؛ جایی که اتاق نسترن بود، انداختم و گفتم:

-فردا نیکی رو بسپر به پرستار و برو!

رفتم سمت اتاق نسترن؛ چند ضربه به در زدم و وقتی جوابی نشنیدم، دستگیره رو کشیدم؛ تو اتاقش

نبود! برگشتم به اتاقم و بعد از شارژ کردن گوشیم، با شماره اش تماس گرفتم اما جوابم رو نداد!

گوشی رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم؛ حتی حال و حوصله ی کشیدن شال از دور گردنم

رو هم نداشتم!

به محض اینکه چشم هام رو بستم، مغزم منفجر شد!

هزار تا جمله، باهم حمله کردند به مغزم!
"متأسفانه تو تصویر نخاع پلاک دیده می‌شه"
"من و تو آینده‌ای نداریم"
"نیک‌ی هیچ وقت به استقلال نمی‌رسه"
"تو بدترین انتخاب من بودی"
"من از بچه‌هام متنفرم"
"با اونی ازدواج می‌کنی که من می‌گم"
"من و تو آینده‌ای نداریم"
"دنیا که اومدی، حتی دلم نمی‌خواست ببینمت"
"من و تو شاید..."
"من خوشبخت نیستم نیکا"
"من و تو آینده‌ای نداریم"

با ضرب بلند شدم و سرم رو بین دست هام گرفتم؛ مغزم متلاشی شده بود!
از اتاق بیرون رفتم و به هر زحمتی بود، خودم رو به طبقه‌ی پایین رسوندم؛ رفتم سراغ میز باری
که تو پذیرایی بود. یکی از بطری‌ها رو برداشتم و روی صندلی بار نشستم، یکی از گلاس‌های
معلق رو برداشتم و شروع کردم به فراموش کردن!
الکل که اثر کرد، اول پدرم و حرف‌هایش رو فراموش کردم؛ چند دقیقه‌ی بعد، حرف‌های نسترن
کمرنگ شدند؛ بعد از شات پنجم بود که دیگه بیماری برام اهمیتی نداشت و نمی‌دونم چندی بود که
غم نیک‌ی هم کم شد!
دوباره گلاس رو پر کردم و یک نفس سر کشیدم و سوزش و داغ شدن گلوم، اشک رو به چشم‌هام
آورد. اما باز یه نفر داشت تو سرم می‌گفت:
"من و تو آینده‌ای نداریم نیکا"
باز هم پر کردم گلاس رو ...
"من و تو آینده‌ای نداریم"
یک نفس نوشیدم و معده‌ام به سوزش افتاد!
"من و تو آینده‌ای نداریم"
بطری رو برداشتم و سر کشیدم!
"من و تو آینده‌ای نداریم"
دیگه تعادل نشستن روی صندلی رو نداشتم. با زانو هام روی زمین نشستم و بلندتر تو سرم شنیدم :
"من و تو آینده‌ای نداریم"

الکل روی این غم تأثیری نداشت؛ این غم حسرت بود!
اولین حسرت؛ اون طوسی‌ها قرار بود بشن اولین و آخرین حسرت زندگیم!
بطری رو رها کردم و با عدم تعادلی که داشتم هر طور شده بود به اتاقم برگشتم. گوشی رو پیدا کردم
و رفتم سراغ پروفایل امیر و دقیقه‌ها خیره شدم به عکسش...
الکل حجاب رو از روی احساساتم برداشته بود؛ احساسی که به این پسر داشتم، بی‌پروا و جسور،
مقابل چشم‌هام بود؛ دوستش داشتم! این پسر رو دوست داشتم و می‌خواستمش؛ متفاوت با تمام کسانی
که دوستشون داشتم، یا شاید دوستشون نداشتم و به اشتباه فکر می‌کردم که دارم.
دلم می‌خواست حتی اگه همه‌ی غم‌های دنیا برای من باشه؛ این آدم برام مولانا بخونه!
گوشی از دستم افتاد و اشک، ناخواسته از چشمم!
به سقف اتاقم خیره شدم و با صدایی که می‌لرزید برای خودم دقیقه‌ها مولانا خوندم!
و بعد از اون دلم خودش رو خواست!
کاش بود؛ کاش بود و خودش برام می‌خوند. کاش فقط می‌خوند و هیچ اعتقادی به این نداشت که
آینده‌ای نداریم!
وقتی من این‌قدر حالم بد بود آینده چه اهمیتی داشت؟!
وقتی حسرت می‌خواست از این به بعد قصد جونم رو کنه، چه اهمیتی داشت که آینده چی پیش می‌آد؟
چرا نمی‌گفتیم گور بابای آینده؟!
دوباره از روی تخت بلند شدم؛ دلم می‌خواست از این خونه بیرون برم! دلم می‌خواست برم اما پاهای
لرزونم تا دم در هم نمی‌بردن!
نشستم وسط اتاق و تو اون حال بدم، فقط و فقط یه چیزی پیدا شد که آرامم کرد؛ یه بیت از مولانا!
«گویند سر انجام ندارید شما...
ماییم که بی هیچ‌سر انجام خوشیم»

فصل بیست و یکم
"راه آهن"

فراز به محض دیدنم گفت:
-دیشب که گفتم نیا؛ چرا اومدی؟
کیف رو روی میز پذیرش گذاشتم و گفتم:
-خوب بودم؛ حوصله‌ی خونه موندن رو هم نداشتم.

از پهلوی به دیوار تکیه زد:

-می موندی استراحت می کردی! خودم کار ها رو انجام می دادم امروز!
تشکر کردم و روی صندلی نشستم. به چند بیماری که داخل سالن انتظار بودند، نوبت دادم و فراز پرسید:

-دیگه سرت گیج نرفت؟

کوتاه گفتم:

-نه!

می ترسیدم حرف بزنم و بغضم بشکنه؛ هرچی می گذشت، بیشتر پی می بردم به عمق تلخی این اتفاق؛ خصوصاً که دیشب، پریشونی امیرحسین رو هم دیده بودم؛ دیده بودم که تا آخرین نفس های تاریکی، چراغ اتاقش روشن بود!

دیشب هر دومون تا صبح بیدار مونده بودیم و من با یاد خودش و اون با یاد...

-خانم شادمان!! با شمان!

با صدای هشدار دهنده ی فراز به خودم اومدم و به خانمی که مقابل میز بلاتکلیف ایستاده بود، نگاه کردم و حالت عصبی و کلافه ی چهره اش باعث شد که به خودم بجنبم و زودتر کارش رو راه بندازم!

نوبتش رو که دادم، با دور شدنش فراز به آرومی گفت:

-شروع شد!

زیر لب پرسیدم:

-چی شروع شد؟

بی خیال گفتم:

-تو هیپروت سیر کردنات!

اخم کردم:

-هیچم اینطور نیست، الان فقط یه لحظه حواسم نبود!

با شلوغ شدن پذیرش، مکالمه مون ادامه پیدا نکرد و بعد از اون، دکتر رسید و رسماً درگیر کار شدیم و چند ساعتی رو به دور از فکر امیرحسین، زندگی کردم!

اما وقتی ساعت هشت شد و دکتر بعد از ویزیت آخرین بیمار، پرونده ها رو تحویل داد و رفت، غم قوی تر از قبل برگشت!

بعد از اتمام کار ها، سر و کله ی فراز که پیدا نشد، خودم سراغش رفتم و از همون پشت دری که بسته بود، گفتم:

-من دارم می رم!

اما با گفتن همین حرف هم لرز کردم؛ نمی خواستم برم؛ خونه دیوانه ام می کرد! خونه امیرحسین داشت؛ یا خودش رو، یا حال و هواش رو؛ و من تشرایطی نبودم که تحمل هیچ کدوم از این دوتا رو تاب بیارم! خودش که برای من نبود؛ حال و هواش هم غمگین یه نفر دیگه بود!

با باز شدن در، به خودم اومدم و یک قدم به عقب رفتم؛ فراز با ابرو های بالا رفته، نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟ این قدر سرم شلوغ شد و دکتر زرت و زرت کیس اسپرومتری فرستاد که وقت نشد بیام
حالت رو بپرسم.

دسته ی کیفم رو محکم بین انگشت هام فشار دادم و گفتم:
-خوبم. اگه کاری با من ندارید برم!
ابرو هاش برگشتند پایین و چشم هاش ریز و شیطون شدند:
-یه جوری می گه اگه کاری نداری برم که انگار اگر کاری داشته باشم می مونه!

امروز حاضر بودم کاری داشته باشه و بمونم؛ حاضر بودم بی آر تی هیچ وقت نرسه؛ حاضر بودم بخورم به بدترین ترافیک؛ حاضر بودم آسمون به زمین بیاد اما من خونه نرم؛ فقط خدا می دونست که دیدن حال امیرحسین چه توانی از من می برد؛ حالی که برای یکی دیگه بد بود رو من، بخدا که نمی تونستم تحمل کنم!
-نه مثل اینکه دیروز سرگیجه که گرفتی و افتادی، سرتم به جایی خورده! گوش شیطون کر انگار یه اتفاقی داره می افته!
نزدیک اومد و با تعجب نگاهش کردم! رو به روم ایستاد و صداش رو صاف کرد:
-یک دو سه... یک دو سه امتحان می کنیم... می آی سینما؟!
اخم کردم و عقب رفتم! صورتش رو جمع کرد و گفت:
-نه بابا! هیچی عوض نشده! یه لحظه فکر کردم سر عقل اومدی!
و بعد با دست در رو نشون داد و گفت:
-برو برو تا دیرت نشده!
دیوانه بود؛ دیوانه! گفتم:
-خدا حافظ!

و در حال رفتن به سمت در خروجی بودم که صداش روشنیدم:
-حالا یه چیزی گفتم من! صبر کن ببندم این در لامذهب رو خودم می رسونمت!
متعجب به سمتش چرخیدم؛ نمی دونستم واقعا صداش عصبیه یا باز دیوونه بازیش گل کرده:
-نرو با اون حالت و ایسا تو بی آر تی و مترو! یهو حالت بد می شه، جا که برای نشستن نیست؛ قد و هیکلی ام که نداری می زنن لهت می کنن می افتی می میری ان شاء الله!!
ان شاء اللهش دیگه چی بود؟ گفتم:
-حالم خوبه؛ می رم خودم!
راه افتاد به سمت در و موقع رد شدن از کنارم، کتاب هایی که تو دست داشت تو بغلم و گفت:
-بخدا اگر مخالفت نکنی نمی میری! دیشب پیام دادم می گم نیا؛ پاشده با این حال رو به مرگش اومده!
می گم می رسونمت می گه...
بخاطر خروجش از واحد، دیگه صداش رو نشنیدم و همینطور ایستاده بودم سر جام، که سرش رو آورد داخل و عصبی گفت:
-شیطونه می گه قفل کنم این در رو برم بمونی همین جا؛ د بیا بیرون دیگه!

کتاب هاش سنگین بودند؛ انتقالشون دادم به دست راستم و با قدم هایی بلند، رفتم به سمت در! در رو بست و قفل رو زد به حفاظ آهنی و تو همون حال گفت:
-اون دکمه ی بی صاحب آسانسور رو بزن لااقل!
اعتراض کردم:
-چرا اینطوری حرف می زنین؟
سرش رو بالا آورد:
-دکمه ی محترم آسانسور رو لمس کن لطفا!
رو برگردوندم! آسانسور که تو طبقه ی چهار ایستاد، فراز کتاب هاش رو از دستم گرفت و گفت:
-لطفا پات رو بذار رو بدنه ی لطیف آسانسور!
و وقتی با تعجب و دلخوری وارد آسانسور شدم، گفت:
-من دستم کثیفه؛ می ترسم دکمه رو بزنم ناراحت شی! اگر زحمتی نیست دکمه ی پارکینگ رو...
میون حرفش گفتم:
-من خودم می رم!
خودش دکمه ی پارکینگ رو زد و آمرانه گفت:
-با من می ری!

آسانسور که تو پارکینگ ایستاد؛ فراز گفت:
-ای بابا! دیدی چی شد؟ کشم کثیف بود و آسانسور رو آلوده کردم!
عصبی گفتم:
-این حرف ها چیه؟
بی خیال گفت:
-والا تو بهت برخورد من به آسانسور گفتم بی صاحب! گفتم شاید مدافع حقوق آسانسوری چیزی هستی؛ احترام بذارم به آسانسور! حالا هم بیا بریم بیرون که بیش از این با وزنمون، باعث آزردگی خاطر این عزیز بزرگوار نشیم!
گفتم:
-خیلی ممنون، من می رم طبقه ی همکف!
کلافه گفت:
-باید می داشتتم همونجا تو مطب و در رو روت قفل می کردم و فردا هم مطب رو تعطیل می کردم که بمونی همون تو و بیوسی به حق پنج تن!
و بعد دسته ی کیفم رو گرفت و کشید و گفت:
-حالا هم برو بشین تو ماشین تا دوتا لیچار بار این نره غول نکردم!

از شدت ناراحتی نمی تونستم حرفی بزنم؛ تا به حال ندیده بودم عصبی باشه و اینجوری حرف بزنه!
الکی الکی بغض کردم و گفتم:

-د بشین دیگه! قرار نیست بلایی سرت بیارم! می برمت در خونتون؛ می شینی استراحت می کنی هر وقت جون گرفتی پا می شی می آی سرکار!

کیفم رو تو بغل گرفتم و راه افتادم سمت ماشینش؛ از یه طرف می شناختمش و ورای تمام این قضایا می دونستم که بهم آسیبی نمی زنه و از یک طرف هم ناراحت بودم که این قدر عصبانیه! کنار در ایستادم و گفتم:

-بخدا من خودم...

انگشتش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت:

-حرف بزنی با همین ماشین از روت رد می شم و یه دنیا رو از دستت نجات می دم!

بغض کردم و دستگیره رو کشیدم و مچاله شدم روی صندلی ماشینش!

بی حرف ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد و به محض این که تو خیابون اصلی قرار گرفت، خندید!

با وحشت سرم رو چرخوندم به سمتش که ریلکس گفت:

-همیشه می گفتن خشونت جواب می ده؛ من باور نمی کردم!

با حالی بد گفتم:

-واقعا که...

با عصبانیتی که دیگه این بار می دونستم ساختگیه؛ گفت:

-هیس! حرف نباشه! آسانسور بی صاحب!

با دلخوری سرم رو چرخوندم سمت پنجره و فراز گفت:

-از این به بعد روال همینه؛ بسه هرچی لطافت خرجت کردم؛ از این به بعد سینما که سهله، با همین روش می برمت خونه!

با عصبانیت سرم رو چرخوندم به سمتش و می خواستم جوابش رو بدم که گفت:

-خونه ی خودتون؛ با همین روش می برمت خونه ی خودتون!

کلافه به ترافیک نگاه کردم. بغض داشت به گلوم پنجه می کشید؛ سرم رو تکیه دادم به شیشه ی

پنجره و چشم هام رو بستم!

-ناراحتت کردم الهه؟

جواب ندادم؛ دهانم رو آگه باز می کردم بغضم می شکست!

-ببینمت؟ ببخشید... داشتم شوخی می کردم یکم حال و هوات عوض شه!

توقف ماشین باعث شد سرم رو از روی پنجره بردارم!

-داری گریه می کنی؟

داشتم گریه می کردم؟

-وای... الهه!

هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و بغضم ترکید و به حق افتادم!

-یا خود خدا... چی شدی آخه؟ غلط کردم من... گریه نکن...

میون حق هقم گفتم:

-بخاطر تو نیست...
آستینم رو کشید:
-بخاطر چیه پس؟
سعی کردم اشک هام رو کنترل کنم اما مگه دست خودم بود؟
-بیین منو...
نگاهش کردم؛ دقیق خیره شد به چشم هام و گفت:
-به خدا فکر نمی کردم تا این حد واله و شیفته ی شیشصد کیلو آهن باشی!
یه لحظه گریه ام متوقف شد. ادامه داد:
-آخه آدم بخاطر آسانسور گریه می کنه دختر خوب؟ اصلا آسانسور باصاحب؛ صاحبشم تو...
میون گریه خندیدم به حرفش!
هم من و هم خودش می دونستیم علت گریه ام چیز دیگه ایه اما انگار می خواست با این حرف ها
حواسم رو پرت کنه و الحق که خوب از پشش بر اومد!

فصل بیست و دوم "تجربش"

کافه تعطیل شده بود و همه ی پرسنل به جز ساره که روبه روی میزم ایستاده بود و داشت گزارش
کار می داد، رفته بودند.
چیزی از صحبت هاش سر در نمی آوردم و وقتی بعد از سکوتش، نگاه منتظرش رو بهم دوخت،
پرسیدم:
-چرا نمی شینی؟
نگاهی به صندلی ها انداخت و گفت:
-من راحتم! نگفتین؟ نظرتون چیه؟ موافقت می کنید یانه؟
با انگشت شست و اشاره تیغه ی بینیم رو فشردم و گفتم:
-یک بار دیگه برام توضیح می دی؟
دقیق نگاهم کرد و پرسید:
-حالتون خوبه؟!
سر دردم همه ی تمرکز رو گرفته بود. با این حال گفتم:
-خوبم.
پرسید:
-می خواین چیزی براتون بیارم؟ خوب به نظر نمی آین. چشم هاتون هم...
میون صحبت هاش گفتم:
-چیزی نیست.
چهره اش نگران بود. کیفش رو از روی صندلی برداشت و گفت:

-اگر اجازه بدین فردا در موردش صحبت کنیم!
سری تکون دادم و مرخصش کردم و با رفتنش تو صفحه ی آینه ای گوشی، خیره شدم به صورتی که
دو شب بی خوابی و فکر و خیال به این روز درش آورده بود!
صفحه رو روشن کردم و وارد لیست تماس ها شدم و برای صدمین بار تو این دو روز گذشته، شماره
ی نسترن رو گرفتم و با اعصابی بهم ریخته، گوش دادم به بوق های آزاد و وقتی تماس قطع شد،
زیر لب ناسزایی نثار هر کسی که می شناختم و نمی شناختم کردم و شماره ی غزل رو گرفتم و به
محض جواب دادنش پرسیدم:

-نسترن نیومده؟!

مکثی کرد و گفت:

-نه!

انگشت های دست چپ رو روی پلک هام کشیدم و پرسیدم:

-نیکی چگونه؟

جواب داد:

-خوبه. خوابیده.

مغزم رسماً کار نمی کرد. نگاهی به ساعت انداختم که چند دقیقه ای از دوازده گذشته بود و پرسیدم:

-نیمایم امروز؟

-چرا اومد!

-سراغ نسترن رو نگرفت؟!

-از من که نه؛ از یکی از خدمه ها سراغش رو گرفته بود و انگار بهش گفته بودن که نیست. البته
قبل از نهار رفت.

جوابی که ندادم، صدام زد:

-نیکا؟

-بله؟

-به نظرت بهتر نیست به آقای بهرامی خبر بدیم؟!

باز داشت پاش رو از گلیمش فراتر می داشت، عصبی جوابش رو دادم:

-تو به من راهکار نده! نسترن حتماً باز رفته با دوستاش مسافرت یا دورهمی و...

ادامه ندادم! خودم هم می دونستم که دارم چرت و پرت می گم!

غزل سکوت کرد و من هم!

نمی دونم چقدر گذشت که سکوتش رو شکست:

-نمی خواستم ناراحت شی! فقط...

گفتم:

-من دارم می رم جایی، یکی دو ساعت دیگه می آم خونه.

-باشه من که فعلاً بیدارم؛ اگر نسترن اومد بهت خبر می دم!

گفتم:

-ممنون!

و تماس رو قطع کردم و بعد از اون، کافه رو بستم و رفتم سراغ ماشین؛ تو این دو روز، هیچ خبری نداشتی از امیر؛ تماسی هم نگرفته بودم باهاش و انقدر ذهنم بخاطر نسترن درگیر بود و کارهای کافه عقب مونده بودند و هزار مشکل دیگه باهم پیش اومده بود که نشده بود حتی درست و حسابی فکر کنم به این جریان!

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم به سمت جنوب تهران و خواهرانخواه ذهنم فرصتی پیدا کرد برای درگیر شدن! به یاد حرف خودش افتادم که درمورد فاصله ی راه آهن و تجریش حرف زده بود و حالا من داشتم این فاصله رو طی می کردم و ذهنم درگیر همون چیزی شده بود که امیر گفته بود! خیابون ها خلوت بودند و سرعت من هم زیاد!

داشتم فکر می کردم به این که قبل از این، به هر چیزی که می خواستم می رسیدم! کافی بود دلم چیزی رو بخواد؛ کافی بود اراده کنم برای بودن کسی یا چیزی تو زندگیم، تا به زودی داشته باشمش! اما تو سه چهار ماه گذشته، همه چیز بر عکس شده بود؛ هر چیزی رو که می خواستم، ازم دورتر می شد!

تو این سه چهار ماه فهمیده بودم حسرت چیه؛ حسرت سلامتی... حسرت داشتن تکیه گاه... و از همه مهم تر حسرت یه جفت طوسی!

من با اون طوسی ها فهمیده بودم حسرت یعنی چی!

با اون ها بود که فهمیده بودم خواستن و نداشتن یعنی چی!

به خودم که اومدم، رسیده بودم به جایی که می خواستم و بعد از اون، تمام حواس و تمرکز رو گذاشتم روی پیدا کردن آدرسی که دست و پا شکسته تو ذهنم داشتمش.

سعی کردم کوچه ها رو به یاد بیارم و بالاخره به هر زحمتی که بود، خودم رو رسوندم به جایی که دوشب پیش، امیر من رو آورده بود.

هوا، تاریک تاریک بود؛ ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و تنها چیزی که اون لحظه می خواستم نشستن روی همون سنگ بود؛ امیر گفته بود اینجا آروم می شده و من انقدر ناآرومی بهم فشار آورده بود که حاضر بودم برای به آرامش رسیدن، هر چیزی رو امتحان کنم!

هنوز ماشین رو دور نزده بودم که چیزی توجهم رو جلب کرد؛ چیزی مثل یه کور سویی نور! ترسیدم که کسی اینجا باشه و نزدیک نرفتم!

تو تاریکی چیز زیادی دیده نمی شد جز یه مقدار روشنایی که معلوم نمی کرد اون جلو، چه خبره!

تصمیم گرفتم برگردم به ماشین؛ هیچ نقطه ای از این شهر، دیگه قادر به آروم کردن من نبود!

برگشتم به سمت ماشین و می خواستم در رو باز کنم که چشمم خورد به ماشینی که رنگ و مدلش، شبیه به ماشین امیر بود!

مطمئن نبودم که ماشین برای خودش اما یه چیزی ته دلم لرزید و یه حسی شبیه به امید، تلنگری زد به قلبم!

شاید اینجا بود؛ شاید اون روشنایی....
 معطل نکردم و رفتم به سمت زمین خالی!
 رفتم به سمت همون روشنایی؛ شاید یه امشب دنیا به حال من راه می اومد!
 تکون خوردن هیبتی رو که دیدم، سر جام ایستادم و نزدیک تر نرفتم و فقط، اسمش رو زیر لب صدا زدم!
 حاضر بودم قسم بخورم که خودش اینجا بود؛ من سایه اش رو شناختم!
 سایه ای که به سمتم اومد و هرچقدر نزدیک تر شد، مطمئن ترم کرد!
 تو دو قدمیم که ایستاد، دیدن طوسی های ناباورش، بهم فهموند دنیا اون قدر ها هم زشت و بد نیست!
 -نیکا...
 جوابی ندادم؛ فقط با دلتنگی به صورتش نگاه کردم؛ به طوسی هاش، به لب هاش، به دست هاش...
 -اینجا چی کار می کنی؟
 نگاهش کردم و فراموشم شد که دوشب پیش، درست تو همین نقطه از دنیا بهم گفته بود آینده ای نداریم!
 -نیکا؟ تو کی اومدی اینجا؟
 به نور چراغ قوه ی گوشیش خیره شدم! من الکی نیومده بودم اینجا؛ یه حسی من رو کشونده بود؛ یه حس قوی که از این سر شهر به اون سر شهر اومده بود، دستم رو گرفته بود و آورده بودم به اینجا!
 گفتم:
 -تو هم اینجا...
 نگاهش و صدایش هنوز ناباور بودند:
 -تو چرا اومدی؟
 پرسیدم:
 -تو چرا اومدی؟
 و خودم جوابش رومی دونستم؛ پس گفتم:
 -حال من هم بد بود!
 به چشم هام خیره شد و ادامه دادم:
 -حال تو ام بد بود!
 فقط نگاهم کرد!
 مثل یه رویای دست نیافتنی بود حضور هر دومون اینجا... گفتم:
 -اومدی اینجا تا به من فکر کنی... فکر تو ام این دو روز درگیر بود...
 نمی تونستم روی پاهام بایستم! سرم سنگین بود و تعادلم رو بهم می زد اما حالم... خیلی بهتر بود!
 تو این نقطه از شهر و مقابل این طوسی ها، دیگه هیچ غمی نمی تونست اذیتم کنه! درد کم می شد!
 مهم نبود من آدم بده ی داستانم!

مهم نبود نسترن کجاست!
مهم نبود مادرم از من متنفره!
تو این نقطه، ام اس به اندازه ی یه سرماخوردگی ساده بی اهمیت می شد و آینده می شد مضحک
ترین دغدغه ی قرن!
زانو هام خم شدند و دستی، سرپا نگهم داشت!
بیشتر از یه نگه داشتن ساده البته!
به جلو کشیدم؛ جایی درست وسط آغوشش؛ نکنه داشتم خواب می دیدم؟!
بغضم شکست؛ بغضم ساعت یک بامداد اولین روز مهر ماه، تو آغوش این آدم شکست و اشک
ریختن تو این آغوش امن، اصلا منفور نبود!
بعد از بیست و شش سال، برای اولین بار به کسی تکیه زدم و تو آغوش گریه کردم و وقتی بعد از
دقیقه ها سر بلند کردم، شب دیگه تاریک نبود!
صورتم رو مقابلش گرفتم و رو پاهای خودم ایستادم!
طوسی هاش گنگ بودند؛ می خواستم سرم رو نزدیک ببرم اما هر دومون هم زمان این کار رو
کردیم!!
ناباور!

پر از حس ناشناخته!
پر از امید و ناامیدی!
پر از نیاز و پس زدن!
پر از من!
پر از امیر!
خالی از من!
خالی از اون!
بوسیدمش....

فصل بیست و سوم

"راه آهن"

از دانشگاه یک راست رفتم به محل کارم؛ کلاس های اولین روز از ترم سوم رو تو هیپروت گذرونده
بودم و دعا کردم مابقی روز هاش به این منوال نگذره!
به ساختمون کلینیک که رسیدم، یک ساعتی مونده بود به شروع ساعت کاری اما چون از قبل به
فراز قول داده بودم، زودتر خودم رو رسونده بودم.
حرکت کردم به سمت کافه ای که سری قبل خاطره ی خوبی ازش تو ذهنم ثبت نشده بود!

وارد که شدم، فراز رو دیدم و به سمت میزی که انتخاب کرده بود رفتم!

دیروز که بعداز کار، اون اتفاق پیش اومده بود، موقعی که رسونده بودم، ازم قول گرفته بود که امروز زودتر پیام تاباهم حرف بزنیم و چاره ای نداشته بود برام جز قبول کردنش!

البته اصرار داشت دو سه روزی استراحت کنم و بعد به سرکار پیام اما خودم مخالف صد درصدی این کار بودم؛ چرا که خونه دیگه هیچ آرامشی نداشت!

سلام دادم و نشستم و هنوز نیومده، به ساعت مچیم نگاه کردم!

صدای فراز مثل همیشه پر بود از انرژی:

_سلام عرض شد شادمان. دانشگاه چطور بود؟!

جوابش رو دادم و پرسید:

_بهتر شدی؟ صورتت که هنوز میت طوریه!

میت طوری؟! گفتم:

_خیلی بهترم!

پرسید:

_دیگه از من ناراحت نیستی؟!

سرم رو انداختم پایین:

_همون دیشب هم از شما ناراحت نبودم.

اخم کرد:

_دیروز که یه چیز دیگه گفتم!

متعجب پرسیدم:

_چی گفتم؟

_بهم گفتمی از تو ناراحت نیستم!

_خب آره دیگه! الان هم همین رو گفتم!

جدی شد:

_دیروز گفتمی از تو ناراحت نیستم. الان داری می گی از شما ناراحت نیستم!

_وا ! فرقش چیه؟!

لبخند زد:

_فرقش تو ضمیره! ضمیر تو و شما!

شرمنده گفتم:

_آهان ببخشید؛ حتما دیشب حواسم...

با ضربه ای که به میز زد متوقف کرد و گفت:

_به شرطی می بخشم که از این به بعد این قدر رسمی صحبت نکنی!

ابروهام بالا رفتند و ادامه داد:

_همین که گفتم!

با اومدن گارسون دست از سرم برداشت و دست روی سرگارسون از خدا بی خبر گذاشت و گفت:

_همون همیشگی!

گارسون کافه دختر جوانی بود و فرق داشت با گارسون سری قبل، متعجب پرسید:

_کدوم همیشگی آقا؟!

فراز اما بی خیال جواب داد:
_همونی که همیشه می خوام دیگه!
دختر مودبانه توضیح داد:
_من چند وقتی هست که اومدم اینجا و تمام وقت هم هستم اما شمارو به خاطر ندارم و تعجب می کنم
از اینکه می شنوم هر روز اومدین!
فراز خندید:
_والا من هم خیلی دلم می خواد هر روز بیام! ایشون نمی آن! آدم هم که تنها حوصله اش نمی شه بیاد
کافه!
و به من اشاره کرد!
دختر که متوجه شوخی فراز شده بود، خندید و گفت:
_بله! حالا چی میل دارین؟!
فراز به جای هر دومیون سفارش داد و با دور شدن دختر، گفت:
_خودم سفارش دادم؛ اگه به تو بود می بستیمون به چایی!
چیزی نگفتم و گفتم:
_دختر تر و تمیزی بود!
خنده ام گرفت از توصیف "تر و تمیز"!
و فراز با جدیت گفت:
_آب در چشمه و ما تشنه لبان می گردیم! چهار طبقه پایین مطب همچین دسته گلی بوده و ما داشتیم
اون بالا التماس کاکتوس می کردیم!

قرار بود همه ی کلمه های دنیا من رو یاد امیرحسین بندازن! با خودش که خاطره ای نداشتم اما با
کلمه هاش چرا! و امروز از صبح تا به حال حداقل ده باری با شنیدن کلمه ها، به یاد امیرحسین و
حرف هاش افتاده بودم!
حالا هم شنیدن کلمه ی "کاکتوس" بس بود برای دیوانه کردنم و توسرم، با تیراژ چند رقمی، ترکیب
"مامان کاکتوس ها" تولید شد!
_کوشی شادمان؟ چی شدی؟
لب هام رو روی هم فشار دادم و نگاهش کردم.
پرسید:
_مریضی چیزی هستی؟
_یعنی چی؟!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_نمی دونم؛ شبیه به کسایی رفتار می کنی که دکتر جوابشون کرده و قراره به زودی بمیرن!

آب دهانم رو قورت دادم! ادامه داد:

-اصلاً تمرکز نداری. مدام می‌ری تو فکر! چه بدبختی‌ای داری آخه تو؟ تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که مریض باشی.

و بعد نگاهی کلی بهم انداخت:

_بی‌راه هم نمی‌گم! نحیف و لاجونی. زیر چشما دوبند انگشت گود رفته و پوستت زرده!
مات نگاهش کردم؛ نکته واقعا مرضی داشتم؟ به هر حال این آدم دانشجوی پزشکی بود! دستم رو بالا بردم و زیر چشمم گذاشتم و انتظار داشتم طبق گفته‌اش انگشتم دوبند داخل بره!

_موهای جلوی سرت هم که ریخته. ببینم ناخن‌هات رو!
واکنشی نشون ندادم و خودش به انگشت‌های اون دستم که روی میز بود، نگاه کرد و کشیده گفت:
_بله! وضع واقعا خرابه!

به ناخن‌هام نگاه کردم؛ مرتب و کوتاه شده بودند و هیچ مشکل ظاهری نداشتند. اما با این حال پرسیدم:

_دارید جدی می‌گید؟!

لب‌هاش رو کج کرد:

_الان که نمی‌تونم قطعی نظر بدم! باید دقیق معاینه کنم! تا رسیدن دکتر یه ساعتی مونده! به نظرم بیا بریم بالا که من بتونم راحت...

به آنی گونه هام داغ شدند! این پسر شرم و حیا حالیش نبود!

دستم رو از روی میز برداشتم و عصبی گفتم:

_خجالت بکشید!

پرو پرو جواب داد:

_چه خجالتی؟! دیوانه شدی؟! می‌گم بریم بالا که بتونم برات راحت آزمایش هارو بنویسم!

مات و مبهوت نگاهش کردم و ادامه داد:

_اینجا که نمی‌تونم! نه مهر همراهه نه سربرگ! خیلی فضای ذهنت منحرفه شادمان! باید آزمایش

بدی که متوجه بشیم چه مرگی داری که به این روز افتادی!

روم رو با حرص برگردوندم و گفتم:

_به من چه اصلاً! نرو دنبال درمان! بیفت بمیر!

با نزدیک شدن دختر، تموم کرد چرت و پرت گفتنش رو! آب پرتقال و کیک رو برای من گذاشت و قهوه رو برای خودش و گفتم:

_قهر نکن شادمان.

به میز نگاه کردم اما حرکتش توجهم رو جلب کرد. دستش رو برد داخل بلوزش و یه زنجیر سیاه رنگ رو اون‌قدر بیرون کشید که رسید به یک آویز مربعی شکل! سرم رو کاملاً بالا بردم و متعجب نگاهش کردم.

با انگشت‌هاش دو طرف آویز رو گرفت و مثل یک کتاب خیلی کوچیک، از وسط بازش کرد.

آویز رو گذاشت کف دستش و چند ثانیه‌ای بهش خیره شد و بعد دستش رو تا نزدیکی صورت من، جلو آورد و با لحنی که به دور از تمسخر بود، گفت:

__ببین این رو.

به شی‌ای که کف دستش بود نگاه کردم؛ دو تا عکس ریز که تو بدنه‌ی آویزها جا گرفته بودند؛ یکی از عکس‌ها متعلق به خودش بود و یکی دیگه عکس یه دختر جوون، هم سن و سال های خودم! دستش رو عقب برد و خودش دوباره، به عکس‌ها نگاه کرد و گفت:

__این عکس برای خیلی سال پیشه! این خودمم!

و به عکسی که متعلق به خودش بود اشاره کرد:

__و این یکی...

ساکت شد و باز خیره شد به عکس!

منتظر موندم که جمله اش رو ببنده اما به نظر می رسید سکوت رو ترجیح می ده.

سرش رو بالا آورد و بهم لبخند زد و گفت:

__اسمش نوگل بود.

ناخواسته اخم کردم و یه حس وحالِ بد، همه ی وجودم رو گرفت!

فکرش رو هم نمی کردم یه فعلِ ماضی بتونه انقدر آزار دهنده باشه؛ چرا گفته بود "بود"؟

سرم رو نزدیک بردم و دوباره به عکس خیره شدم و فراز ادامه داد:

__خیلی وقته که می خوام ازش برات بگم؛ نمی داری که!

پرسیدم:

__کیه؟

مقابل چشم هام، آویز رو بست و گفت:

__همه اش هفده سالش بود. یه دختر هفده ساله که...

سکوتش و بعداز اون انقباض فکش آزارم داد و جمله ی بعدیش آتیشم زد:

__از دستش دادیم. چهارسال پیش...درست وقتی که مثل همیشه کنارمون حضور داشت و فکرش رو

نمی کردیم روزی برسه که نباشه!

نتونستم ساکت بشینم:

__چی شد؟!!

صداش رو تا جای ممکن پایین آورد:

__ما تویه برج می نشستیم...طبقه ی آخر یه برج...از همون بلندی...

قلبم نزد و با اضطراب پرسیدم:

__افتاد؟

سرش رو تکیه داد به معنی و خیالم رو راحت کرد اما جمله ی بعدیش، آوار شد روی سرم:

__خودش رو پرت کرد!

تمام تنم مور مور شد و پلک هام داغ شدند!

گردنبند رو دوباره دور گردنش انداخت و آویزش رو برد داخل لباسش. وحشتزده به پیراهنش نگاه

کردم و گفتم:

__خیلی وقت بود که دلم می خواست از نوگل برات بگم اما موقعیتش پیش نمی اومد.

دقیق به اجزای صورتش خیره شدم و هر آن منتظر بودم که بزنه زیر خنده و بگه مثل همیشه سرکارم گذاشته؛ اما چشم هاش نم داشتند!
اون قدر متأثر شده بودم تو این چند دقیقه ی اخیر که خدا می دونست! ناراحتیم رو با سوالی که پرسیدم ابراز کردم:
_ آخه چرا؟!
صداش دو رگه شده بود:

_ حواسمون بهش نبود. می دیدیم ناراحتیه. حواس پرته. تو خودشه اما...
بغض کرد و اون قدر حالش برام سنگین تموم شد که دلم می خواست بهش التماس کنم که سربه سرم بذاره. دستم بندازه و دوباره شوخی و مسخره بازی رو از سر بگیره اما این شکلی نباشه!

سرم رو انداختم پایین و بغضم رو قورت دادم و فراز گفتم:
_ خواهرم بود. تنها خواهرم... پدر و مادر من هر دو پزشکن و پزشک شدن ما، درسته که آرزوی پدر و مادرم بود؛ اما اجباری در کار نبود! من خودم همیشه عاشق این شغل بودم اما نوگل... کلا جنسش فرق داشت... با کتاب و درس و مشق غریبه بود. عاشق موسیقی بود و تو پونزده شونزده سالگی به چندین ساز تسلط داشت... اگه من می تونستم ساعت ها بنشینم تو جمع هایی که گفت و گوی علمی داشتند، نوگل می تونست ساعت ها برقصه... اگر من می تونستم روز و شب وقتم رو بذارم پای مقاله های علمی، نوگل می تونست شبانه روز ساز بزنه و بخونه و خسته نشه... این ها رو دارم می گم که بدونی نوگل هیچ وقت از جنس ما نبود... خیلی لطیف بود... با یه اخم اشک می ریخت و با یه لبخند عاشقی می کرد.

صورتش داغ شده بود و پلک هام می لرزیدند...
_ بیشتر وقت ها تو خونه تنها بود. ماما و بابا درگیر بیمارستان بودند و من، سال های آخر دوره عمومی بودم و به شدت درگیر درس ها و آماده شدن برای تخصص...
می دیدیم خیلی وقته نوگل دیگه نوگل نیست. می دیدیم خیلی زودرنج شده... می دیدیم تو خودش می ره؛ کم حرف شده؛ کم غذا شده! اما... مشکلمون این بود که فقط می دیدیم! کاری نمی کردیم! کار اساسی نمی کردیم. هنرمون این بود که بپرسیم "چته؟! و بشنویم "هیچی" و بی خیال شیم و ربطش بدیم به سن حساسش! و خودمون رو الکی قانع کنیم و تهش شاهد پرپر شدنش باشیم...
آب دهانم رو قورت می دادم اما بغض پیش می زد. انگشت هام رو دور گلویم پیچیدم و فراز ادامه داد:

_ نوگل عاشق شده بود؛ درست وقتی که همه ی ما فکر می کردیم کسی تو این سن عشق رو نمی فهمه!

اما یادمون رفته بود که جنس این دختر، با ما فرق داره. عاشق استاد پیانوش شده بود؛ نمی خوام بگم خطا کرده بود... نمی خوام ازش حرف بزنم... فقط می تونم خودم رو سرزنش کنم که اگر زودتر فهمیده بودمش، الان بیست و یک سالش بود و افکارش و هنرش، دنیا رو خیلی قشنگ تر از اینی که هست می کرد. شکست خورده بود؛ سر خورده شده بود؛ نتونسته بود تحمل کنه! همه ی این ها رو من

با خوندن دست نوشته‌اش و اتفاقاتی که بعدش افتاد متوجه شدم اما متوجه شدن یه چیزهایی بعد از اینکه خواهرت جون خودش رو گرفته، دیگه چه اهمیتی داره؟! اشک‌هام سرازیر شدند و فراز صاف به چشم‌هام نگاه کرد: _حالا وقتی یه نفر از دور و بری‌هام تو خودش می‌ره؛ وقتی غمگینه؛ وقتی بی حواس می‌شه؛ خیلی می‌ترسونتم! می‌ترسم دوباره اتفاقی بیفته و من....خودم رو سرزنش کنم که چرا کاری نکردم... دست‌هام رو گرفتم جلوی چشم‌هام و کامل زدم زیر گریه!

فصل بیست و چهارم "تجربش"

با صدای فرهنگ بود که چشم باز کردم؛ داشت میون ملحفه‌های تخت می‌لولید و همزمان صدام می‌زد!

دلم نمی‌اومد از خواب دل بکنم، بعد از مدت‌ها، گرچه کوتاه اما با آرامش خوابیده بودم... فرهنگ که دوباره صدا داد؛ به ناچار پلک‌هام رو از هم فاصله دادم و بعد از کمی جا به جا شدن تونستم ساعدش رو بگیرم و بکشمش طرف خودم و بپرسم:

-چی می‌خوای اینجا بچه؟

با چشم‌های درشت و خوش‌رنگش نگاهم کرد و انگشت دست آزادش رو برد سمت چشم‌هام و پرسید:

-هیولا شدی؟

دیشب با همون وضعیتی که به خونه برگشته بودم، بین خواب و بیداری شیرجه زده بودم روی تختم و حالا فرهنگ داشت به خط چشمی اشاره می‌کرد که در اثر گریه و خواب، پخش شده بود!

چشم‌هام رو مجدداً بستم و تو همون وضعیت گفتم:

-آره و اگه نری یه لقمه‌ی چیت می‌کنم!

منتظر بلبل زبونیش بودم اما صدای نیما متوجهم کرد! متعجب چشم باز کردم و با بلند کردن سرم، تو آستانه‌ی در دیدمش.

-هرچقدر منتظر موندم بیدار نشدی!

فرهنگ رو کنار زدم و متعجب به ساعت نگاه کردم و بعد، پرسیدم:

-کارم داشتی؟

چند قدم به داخل اومد و در حالی مانتو و روسریم رو از روی صندلی برمی‌داشت، پرسید:

-نسترن کجاست؟

چند ثانیه نگاهش کردم! پس از دیشب تا الان هم بر نگشته بود! نیما بالاخره موفق شد روی صندلی جایی برای نشستن باز کنه و من پرسیدم:
-تو اتاقش نبود؟

جوابش منفی بود؛ بلند شدم و از تخت بیرون اومدم. قضیه داشت جدی می شد؛ این سومین روزی بود که نسترن رفته بود و هیچ خبری ازش نبود! گفتم:
-صبر کن یه آبی به صورتم بزنم، الان می آم!
و بعد راهی سرویس بهداشتی شدم.

مقابل آینه که ایستادم و چشمم که به لب هام افتاد، همه ی عضلات تنم منقبض شدند و یه حس عجیب اما شیرین، وجودم رو پر کرد. انگشت هام رو بردم بالا و رو لب هام کشیدمشون... دیشب....
دلم می خواست یک روز تمام رو به اتفاق دیشب فکر کنم و پر شم از اون حال خوبی که چندین و چند ماه ازش دور بودم اما حالا، وقت این کار نبود! حالا یه معضل جدید داشتیم به اسم نبودن نسترن! صورتم رو شستم و با دستمال آرایش پاک کن، لب هام رو پاک کردم و با یاد آوردن طوسی هاش و آغوشش بود که دلم لرزید!

دلم اولین بار برای یه آغوش لرزید!
لب هام برای اولین بار یه بوسه ی متفاوت رو تجربه کرده بودند!
تنم برای اولین بار تکیه گاه پیدا کرده بودم!

نمی خواستم کامل بهش فکر کنم؛ دلم می خواست مثل دوران بچگی که یه خوراکی رو کم کم می خوردم که دیر تر تموم بشه، اتفاق دیشب رو بذارم گوشه ی ذهنم و کم کم بهش فکر کنم که لذت و شیرینی یادآوریش رو برای مدت طولانی تری داشته باشم!

صورتم رو خشک کردم و به اتاق برگشتم. نیما هنوز روی همون صندلی بود. مقابلش ایستادم و گفتم:
-یه لحظه صبر کن!

و سراغ گوشیم رفتم و تو دست فرهنگ پیداش کردم! به قدری رمز اشتباه زده بود که گوشی تا پنج دقیقه ی آینده غیر فعال شده بود!

یکی بهش زدم و از نیما پرسیدم:
-گوشیت همراهته؟ برو تو صفحه های اجتماعی نسترن ببین کی آنلاین شده!
با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-نگفته کجا می ره؟

مصرانه گفتم:

-چک کن!

چک کرد و گفت:

-واتس آپ و تلگرامش هیدنه اما اینستاگرامش چند روزیه که آنلین نشده.
مضطرب نگاهش کردم؛ قضیه دیگه خیلی جدی و ترسناک به نظر می رسید. نیما داشت باهاش تماس می گرفت و من منتظر بودم بگه جواب نمی ده اما گفت:
-خاموشه!

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و پرسید:

-می شه به منم بگی چی شده؟

لبه ی تخت نشستم:

-خودمم نمی دونم؛ فقط می دونم که نیست! ظهر روزی که رفت باهم حرف زدیم اما وقتی برگشتم
خونه نبود و تا الان برنگشته!
عصبی شد:

-الان باید بگی؟

با صدای بلندش بود که فرهنگ دوید سمتش و در حالی که نگاهش رو بینمون می چرخوند، از نیما پرسید:

-عمه کار بدی کردی؟

نیما تو وضعیتی نبود که بهش توجه کنه و بی توجه گفت:

-نه پسرم!

گفتم:

-اولین بارشه مگه؟ پارسال رو یادت نیست؟ یه هفته رفت مسافرت بدون اینکه از قبل اطلاعی بده!
فرهنگ داشت همچنان نگاهمون می کرد! نیما در جوابم گفت:

-حداقلش اینه تلفنش رو جواب می داد سری های قبلی! تو این سه روز بهش زنگ زدی؟

مطمئنا من ذهنم از نیما درگیر تر بود؛ چون چیز هایی رودیده و شنیده بودم که نیما ندیده و نشنیده بود!

گفتم:

-معلومه که زنگ زدم؛ جواب نداد!

کلافه و عصبی گفت:

-تو ام عین ماست نشستی و کاری نکردی؟

صدام ناخواسته بالا رفت:

-چی کار می کردم؟

حق به جانب گفت:

-به من می گفتی!

فرهنگ پرسید:

-دعوا می کنید؟

خطاب به نیما گفتم:

-الان گفتم؛ چی کار می کنی؟ همون کاری که قرار بود دیروز انجام بدی رو الان انجام بده!

یکی از پاهاش رو عصبی تکون داد! جوری ابراز نگرانی می کرد که انگار کاری از دستش ساخته بود! گفتم:

-بچه که نیست گم بشه! با خودم گفتم حتما جایی رفته و پیداش می شه! پرسید:

-ندز دیده باشنش؟

بازی ها کار خودشون رو کرده بودند!! کلافه گفتم:

-چطوری بدزدنش آخه؟ چرا بدزدنش؟!

فرهنگ پرسید:

-آقا دزده کی و برده؟

نیما بی حواس گفت:

-هیشکی پسرم؛ برو بازی کن!

و رو به من ادامه داد:

-اون شب که رفتین مهمونی، چیزی نشد؟

سکوتم باعث شد با نگرانی بپرسه:

-چیزی شد؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

-نه بابا؛ چی بشه؟

دستی به موهایش کشید و دوباره شماره ی نسترن رو گرفت و زیر لب فحشی داد!

فرهنگ کلمه اش رو روی هوا گرفت و تکرارش کرد! قفل گوشیم رو باز کردم و گرفتمش رو به

فرهنگ و گفتم:

-برو بازی کن.

گوشی رو قاپید و بالاخره رفت!

نبود نسترن رسماً داشت نگرانم می کرد؛ خصوصاً که شتهد اتفاقاتی بودم که نمی تونستند بی ربط

باشن به غیب شدنش! نیما پرسید:

-کنکه تصادف کرده؟

مطمئن بودم که قضیه همچین چیزی نیست اما گفتم:

-بعید می دونم؛ اما زنگ بزن به بیمارستان ها! منم برم ببینم چی کار می تونم انجام بدم!

و ترکش کردم و رفتم سراغ غزل و تو طبقه ی پایین، تو اتاق درمانی نیکی پیداش کردم و کشیدمش

بیرون!

قبل از اینکه چیزی بگم، پرسید:

-از نسترن خبری شده؟

سری به نشونه ی "نه" بالا انداختم و پرسیدم:

-تو خونه ی فرشیدی ها با کسی در ارتباط هستی؟

متعجب پرسید:

-نه چطور؟!

نمی دونستم چی بگم! خودم باید یه راه حلی برای این قضیه پیدا می کردم!

تنها خواسته ای که اون لحظه داشتم، پیدا کردن نسترن و خفه کردنش بود!

فصل بیست و پنجم

«راه آهن»

رفتم به آشپزخانه، سراغ مامان! و طبق انتظارم کف آشپزخانه، مشغول پاک کردن دسته ی سبزی خوردن پیداش کردم.

سلام و صبح‌بخیر گفتم و مامان با دیدنم پرسید:

«نرفتی مگه دانشگاه؟!»

مقابلش نشستم و گفتم:

«نه یک شنبه ها و پنج شنبه ها کلاس ندارم.»

دست روی زانوهایش گذاشت و در حال بلند شدن، گفت:

«پس پاشم برات صبحانه آماده کنم؛ فکر کردم رفتی!»

فوراً گفتم:

«نمی‌خواد. میل ندارم...»

اخم کرد:

«یعنی که چی میل ندارم؟! صبحانه که نمی‌خوری. ناهار که نمی‌خوری. شام که نمی‌خوری! با چی

زنده ای تو مادر؟!»

چیزی نگفتم! فقط سفره ای که بهم داد رو روی زمین پهن کردم و خودم بلند شدم و از یخچال پنیر برداشتم. مامان لیوانی چای برام ریخت و دست آخر، دست برد و از ته کابینت یه نایلون چند بار گره خورده رو بیرون کشید و شروع کرد به دونه دونه باز کردن گره هاش. اولین لقمه رو که گرفتم، چند گردو از داخل نایلون سفید رنگ بیرون کشید و گفت:

«بیا مادر. بذارش تو لقمه هات جون بگیر!»

به گردوها نگاه کردم و لبخند زدم!

نایلون رو دوباره گره زد و گفت:

«از ترس امید این طوری قایمش می‌کنم. وقتی می‌آد تو آشپزخانه عین جارو برقی همه جا رو جارو می‌کنه و می‌ره. اون سری اومدم دیدم داره ماکارانی و سویای خام می‌خوره. زرشک ها و کشمش ها رو می‌خوره. خلاصه که به هیچی رحم نمی‌کنه.»

با اینکه حالم خیلی گرفته بود اما نمی‌تونستم به لحن مامان نخندم! از تصور خوردن ماکارانی و

سویای خام مور مور شدم!

تکه ای گردو بین لقمه ام گذاشتم و لقمه ی بعدی رو برای مامان گرفتم. پشش زد و گفت:

«من خوردم مادر.»

اصرار کردم:

«بخور جون من.»

لقمه رو که گرفت، یاد کاری افتادم که بخاطرش اومده بودم سراغ مامان! فکری که از دیشب تا به حال ذهنم رو مشغول کرده بود.

یک قلوپ چای نوشیدم و به این فکر کردم که چطور سر صحبت رو باز کنم و آخر سر پرسیدم:
_امیر حسین رفته؟

خودم جوابش رو می دونستم اما چون موضوع حرف هام در مورد خودش بود، می خواستم اول حرفی ازش بندازم تا صحبت های بعدیم عادی تر جلوه کنه. مامان جواب داد:

_آره مادر رفته. صبح خیلی زود رفت.

چند لحظه نگاهش کردم تا متوجه بشم امروز سرحال هست یانه؛ به نظر نمی رسید بد باشه! توکل کردم به خدا و گفتم:

_این روزها خیلی تو خودشه!

دوباره مشغول سبزی هاش شده بود و بی خیال گفت:

_خیلی وقته که تو خودشه مادر. درگیر کاره دیگه. دانشگاه هم که قبول نشد خیلی ناراحت شد بچه ام. منظورش از دانشگاه، آزمون ارشد بود. گفتم:

_آره حتماً بخاطر کاره!

و با بدبختی تصویر نیکا بهرامی رو پس زدم!

باید یکم سوالم رو نزدیک تر می کردم به هدفم! باید امروز می فهمیدم فکری که تو سرم افتاده صحت داره یا نه؛ پرسیدم:

_خاله خودش امیر حسین رو به تو سپرد؟!

دست از سبزی ها کشید! چند ثانیه نگاهم کرد و درست وقتی که داشتم پس می افتادم، بی تفاوت گفت:
_آره مادر. خودش سپرد.

سکوت کردم و ادامه داد:

_می گفت به هیچ کسی اعتمادی نداره جز من.

دسته ای تره برداشت. با احتیاط پرسیدم:

_چی ها بهت گفت؟!

مشغول چینِ سرو دم تره ها بود:

_خیلی چیزها مادر. چند روز آخر کامل پیشش بودم. از اون خیر ندیده می گفت. می گفت نداری پسرم تو دست و بالشت پر پر بشه.

لیوان چاییم رو برداشتم به در یخچال تکیه زدم و مامان ادامه داد:

_اون موقع امید خیلی کوچیک بود. خالت بهم می گفت پسرم رو مثل امیدت بدون. می گفت ذات بچه ام به باباش نرفته. می گفت بذار بچه ام برای بچه هات برادری کنه. الحق هم که بچه اش شد ستون

این خونه. شد مرد خونه!

موضوع داشت خیلی خوب پیش می رفت! داشتم به پرسیدن سوالم نزدیک می شدم؛ گفتم:

__بابا مخالفتی نداشت؟

اخم کرد:

__چه مخالفتی مادر؟ بابات امیر حسین رو قدِ جونش دوست داشت. پسرِم پسرِم از زبونش نمی افتاد. یه بار هم نشده بود که حرفی بزنه یا کاری کنه که آدم فکر کنه از اومدن این پسر ناراضیه. فقط حیف شد که عمرش کفاف نداد که قد کشیدن این پسر رو ببینه!

نه! ماما اشتباه برداشت کرده بود! موضوع بحث من این نبود! من از دیشب تا به حال یه فکر افتضاح افتاده بود به جون مغزم! فکر اینکه نکنه همون موقع که امیر حسین اومده بود خونمون حرفی از خواهر برادری ما زده شده بود که من تو عالم بچگی متوجهش نبودم. هر چی که بود، خانواده ی ما سنتی بودند و پدر و مادرم متعصب و مقید به دین!

از دیشب تا به حال داشتم فکر می کردم که نکنه مارو خواهر و برادر اعلام کرده باشند و امیر حسین هم این قضیه رو می دونسته! می دونسته و هیچ وقت به چشم غیر از خواهری من رو ندیده؛ این مدت انقدر به بن بست خورده بودم که می تونستم به هر چیز ممکن و غیر ممکن فکر کنم! نمی دونستم چطور ماما رو متوجه ذهنیتم کنم که مشکوک هم نشه.

بلند شدم و سفره رو جمع کردم. ظرف ها رو داخل سینک گذاشتم و نشستم به سبزی پاک کردن و برای اینکه خیلی فاصله نیفته بین صحبتمون فوراً گفتم:

__نه از اون نظر.

مردد پرسید:

-پس از کدوم نظر مادر؟!

از ته دل آرزو کردم که صدای ضربان بلند شده ی قلبم به گوشش نرسه!

صورتِم رو نامحسوس چرخوندم که نگاهش هم متوجه گونه های تب دارم نشه و بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم:

__دیروز داشتم قضیه ی امیر حسین رو برای دوستم تعریف می کردم که جریانش چیه و چطور اومده خونمون.

رسماً داشتم دروغ می گفتم اما دیگه چاره ای نداشتم:

__همون دوستم که اون روز اومد بیمارستان دیدنم، ناهید رو می گم.

بی خیال گفت:

__خب مادر!

داشتم سبزی ها رو حروم می کردم!

گفتم:

__هیچی! براش سوال بود که چطور پسر خاله ام با ما زندگی می کنه.

منم تعریف کردم براش و اونم پرسید که ماما و بابات مشکلی نداشتند با این قضیه...

حرکت دست هاش گُند شدند و من، با هر مرگی که بود، گفتم:
_منظورش این بود که خب به من نامحرمه! یعنی می پرسید تو خونه اذیت نمی شم بخاطر حجاب و اینا؟ منم گفتم خب من از اون اول روسری سر نکردم...
سکوت کردم و سکوت کرد. بلند شدم و لیوانی آب برای خودم ریختم و با یک نفس نوشیدنش، سعی کردم کمی از اون حرارتی که به جونم افتاده بود رو کم کنم.
لیوان رو که از لب هام فاصله دادم، مامان گفت:
_می گفتی مثل برادرته!
شاخک هام فعال شدند!
مضطرب جواب دادم:
_آره؛ منم همین رو گفتم؛ بهش گفتم که مثل برادرمه.
سبزی ها رو ریخت داخل آبکش و گفت:
_من هیچ پسری رو به چشم پاکی امیر حسین ندیدم. اون موقع که بچه بودین و اصلاً این حرف ها نبود! اما بزرگ هم که شدین انقدر این پسر خودش عاقل و فهمیده و چشم پاک بود که من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم همچین چیزی رو بهش بگم.
نفسم رو فوت کردم به بیرون؛ پس تمام دیشب رو بیهوده به این فکر شاخ و برگ داده بودم!
ذهن من دیشب تا هرجایی که می شد پیش رفته بود؛ همه ی ناممکن ها رو ممکن کرده بود! حتی به این فکر کرده بودم که امیرحسین اعترافات من، تو صفحه ی اول کتاب رو دیده اما برای اینکه تو سرش فکر خواهر و برادر بودن ما تزریق شده، به روی خودش نیاورده و فقط برگه رو کنده!
دلم یکم آروم گرفت!
فقط یکم!

فصل بیست و ششم "تجربش"

بالاخره موفق شدم از طریق یکی از آشناهای خانوادگی لینکی بزمن به خونه ی فرشیدی ها! طبق اطلاعاتی که به دست آوردم، هیچ تغییری تو استایل زندگی فرشیدی ایجاد نشده بود و از روزی که نسترن رفته بود، تا به امروز، هیچ روزی رو خارج از خونه یا محیط کار نگذرانده بود!
نمی خواستم مستقیم با فرشیدی وارد صحبت بشم و جریان نیست شدن نسترن رو عنوان کنم؛ در واقع نمی خواستم قضیه اون قدر مطرح و بزرگ بشه که آوازه اش همه جا بیچه! یکی از ایده هام این بود که شاید نسترن با فرشیدی باشه اما اطلاعاتی که گرفتم، این ایده رو نقض کرده؛ نسترن تنها رفته بود!
با اینترکام سفارش یک فنجان قهوه و برشی کیک دادم؛ بیشتر از یک روز کامل بود که چیزی نخورده بودم و شدیداً احساس ضعف و بی حالی می کردم! وضعیت جسمیم اصلاً خوب نبود و از

روزی که دکتر گفته بود « خستگی برای این بیماری سمه» من داشتم عملاً دو برابر قبل، خودم رو خسته می کردم!

بعد از خوردن وعده ای که سفارش داده بودم، با نیما تماس گرفتم و شنیدم که بیمارستان ها رو چک کرده و نتیجه ای نگرفته! ذهنم دیگه ایده ای نداشت و یاری نمی کرد! تماسی با نسترن گرفتم اما از صبح که نیما باهاش تماس گرفته بود، تا همین حالا تلفنش همچنان خاموش بود!

بین لیست مخاطبینم گشتم؛ اسم هایی که ذخیره داشتمشون رو از نظر گذروندم اما واقعیت امر این بود که نمی شد و نمی تونستم با هیچ کدوم از این آدم ها تماس بگیرم و بپرسم « خبری از نسترن دارید؟»

تصمیم داشتم از صفحه ی مخاطب ها خارج بشم که چشمم خورد به اسم صبور، سرایدار ویلای شمال! و بدون معطلی، شماره اش رو گرفتم و با جواب دادنش، وقتی شروع کرد به احوالپرسی، یک راست رفتم سراغ اصل مطلب و پرسیدم:

__نسترن خانم نیومدن ویلا؟!!

سکوت کرد و وقتی سوالم رو تکرار کردم پرسید:

__هنوز که نرسیدن! قرار بوده بیان؟!!

پلک هام رو بستم! کجا رفته بود این زن؟! جوابی سرسری به صبور دادم و تماس رو قطع کردم؛ چاره ای نبود جز در میون گذاشتن با بابا! داشتم ایده ام رو سبک و سنگین می کردم که نیما دوباره تماس گرفت. فوراً جواب دادم و پرسیدم:

__خبری شد؟!!

اما خبر جدیدی نداشت:

__نه! زنگ زدم بگم امشب زودتر بیای خونه، من و پرستو هم می آیم. اتاقش رو بگردیم شاید چیزی گذاشته باشه که بتونه کمکمون کنه!

گفتم:

__من باید یه چیزی رو بهت بگم نیما!

لحنش دقیق شد:

__چی؟!!

می خواستم از صحبت های نسترن براش بگم و نمی دونستم گفتنش کمکی می کنه یا نه؛ اما به نظرم بهتر بود از نگفتنش.

پرسیدم:

__می تونی بیای بونتا؟ تنها!

کمی مکث کرد و نهایتاً گفت:

__آره. الان راه می افتم. بگو در مورد چیه؟

سرم رو روی میز گذاشتم:

__بیا بهت می گم. فعلاً!

تماس رو که قطع کرد. بلند شدم و در رو قفل کردم و لوستر اتاق رو خاموش کردم و برگشتم پشت میزم. دست هام رو روی میز گذاشتم و سرم رو روی دست هام.

نیاز داشتم با خودم خلوت کنم؛ نیاز داشتم که بعد از اتفاق دیشب، چند دقیقه برای خودم و احساسم وقت بذارم اما امروز از لحظه ی چشم باز کردن تا به الان، حتی یک دقیقه هم برای خودم نبودم. چشم هام رو بستم و با اولین تصویری که از دیشب تجسم کردم، چیزی ته دلم تکون خورد؛ عضلاتم منقبض شدند و یک حس خوشایند، تمام وجودم رو احاطه کرد! چقدر اون آغوش ناگهانی چسبیده بود! چقدر حالا لازمش داشتم! من بودم و امیر و شب! هر سه مون باهم به یک نقطه از دنیا رسیده بودیم! من و امیر باهم به سمت هم قدم برداشته بودیم و من برای این حس، برای حسی که دیشب تجربه اش کرده بودم، اسمی بلد نبودم!

دیشب بوسیده بودمش؛ کوتاه و ناباور و غیره منتظره!

دیشب من رو بوسیده بود؛ کوتاه و ناباور و غیره منتظره!

و بعد از اون دقیقه ها بهم نگاه کرده بودیم؛ بی حرف؛ چرا که حرفی برای این حس نبود!

بعد از اون هم که لب هاش رو از هم فاصله داده بود؛ انگشت هام رو روشن گذاشته بودم و گفته بودم "امشب هیچ چیزی نگو!" بعد چند قدم به عقب رفته بودم و خودش و طوسی هاش رو تنها گذاشته بودم و با بیشترین سرعت حرکت کرده بودم به سمت خونه!

لب هایی که من لمسشون کرده بودم، داغ بودند! داغ و تب دار... لب هایی که می دونستم از اولین بوسه جدا شدند و بعد از اون یه نیاز خیلی زیاد تمام ذهنم رو پر کرده بود.

نیازی که برای مقابله باهاش، ناچار بودم که فرار کنم... که عقب برم و تنها بذارم...

سرم رو بلند کردم و ناخواسته انگشت هام رو گذاشتم روی لب هام و دوباره تداعی اون حس، دیوانه ام کرد...

پلک باز کردم و تو همون تاریکی به صفحه ی گوشتیم نگاه کردم؛ دلم می خواست باهاش تماس

بگیرم. دلم می خواست صداش رو بشنوم و از چیزی که داره تو سرش می گذره سر در بیارم...

رابطه مون یک طوری بود که نمی شد قدم ها رو مطمئن برداشت.

هر قدم و هر حرکت با کلی تردید همراه می شد... حالا هم برای تماس گرفتنی که قبل از این بدون

فکر انجامش می دادم، یک دنیا تردید داشتم! رفتم سراغ عکسش و خیره شدم به طوسی هایش... چی

کار کرده بود این رنگ با دنیای من؟!

مردد وارد صفحه پیام هاش شدم و تنها چیزی که بعد از دقیقه ها فکر کردن، موفق به نوشتنش شدم،

اسمش بود! اسمش رو صدا زدم و با اینکه نمی دونستم جوابی می گیرم یا نه، اما در جا جوابش روی

صفحه ام ظاهر شد. «بله؟»

بالا رفتن ضربان قلبم رو حس کردم و بی اون که تصمیمی داشتم باشم، انگشت هام شروع کردند به

تایپ:

__«خوبی؟»

دوباره زود جواب داد و در جواب سوالم پرسیده بود:

«تو خوبی؟»

اگر از نیست شدن نسترن فاکتور می گرفتم، حالم از چند وقت گذشته خیلی بهتر بود. نوشتم:

«من خوبم! تو چی؟!»

نوشت:

«نمی دونم!»

اون تردیدی که ازش حرف می زدم حالا نمود پیدا کرده بود. من این آدم و این رابطه رو دوست داشتم اما وقتی نمی دونست خوبه یا نه اذیت می شدم. نمی‌دونم چرا انگشت‌هام این کلمه رو تایپ کردند "پشیمونی؟"

این بار جوابش زود روی صفحه‌ام نشست و تردیدم رو بیشتر کرد! با کلافگی گوشی رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم و درست تو اون نقطه‌ای که آدم لبه‌ی پرتگاهه...

پیامش نجاتم داد «اصلاً!»

هزار بار خوندمش! همین تک کلمه رو خوندم و باورم نمی‌شد این کلمه‌ی ساده تو همچین موقعیتی این‌قدر تاثیر گذار و قشنگ بشه و به دل بشینه! نمی‌دونستم چی جواب بدم که درخور این کلمه باشه! دنبال جمله‌ها می‌گشتم که نوشت "باید ببینمت..."

نوشتم "یه ساعتی درگیرم اما بعد از اون دیگه آزادم"

اما هنوز ارسالش نکرده بودم که تماسش روی صفحه‌ام ظاهر شد.

جواب دادم و صداش شد اون آب روی ته مونده‌ی آتیش! سلام که داد، دوباره پرسیدم:

«خوبی؟»

و اینبار جوابش، به دلم نشست:

«دیگه خوبم!»

چقدر خاص بود این آدم! احساساتش، کلمه‌هایی که انتخاب می‌کرد، چشم‌هاش، آغوشش، انتخاب شعرهاش، همه و همه خاص بودند؛ خاص و اعتیاد آور! صداش زدم و گفتم:

«امیر ... یه چیزی بگو ... یه چیزی که نترسونه من رو! آینده‌ی خودم من رو نمی‌ترسونه اما آینده‌ی تو ... چرا!»

وقتی بهش فکر می‌کردم حرف‌هایی که می‌زدم دست خودم نبودند! اول گفته می‌شدند و من بعد بهشون فکر می‌کردم. کارهام دست خودم نبودند اول عمل می‌کردم و بعد می‌رفتم سراغ تجزیه و تحلیلشون! مواجه با این آدم نیکا رو برای خودم هم جدید کرده بود! اتاق تاریک بود؛ مثل دیشب... صداش تو گوشم پیچید:

«کجایی؟»

گفتم:

«کافه!»

«می‌آم پیشت» بهترین جمله‌ای بود که می‌تونستم ازش بشنوم!

فقط کاش وقتی این فاصله رو از راه آهن به تجریش می‌اومد، عقلش رو با خودش نمی‌آورد تا نتونه تو طی کردن این فاصله فکر کنه، به جاش دلش رو می‌آورد!

من برای دلش کلی برنامه داشتم اما برای عقلش...نه!

فصل بیست و هفتم

"راه آهن"

آسانسور خراب بود و باید چهار طبقه رو بالا می رفتم! به پله های طبقه سوم که رسیدم، دیگه نفسم در نمی اومد؛ به نفس نفس افتاده بودم و چند لحظه ای رو تو پاگرد همون طبقه استراحت کردم؛ جز مدرسه که یک زنگ در هفته ورزش داشتیم و واحد تربیت بدنی دانشگاه، هیچ وقت دیگه ای رو تو عمرم ورزش نکرده بودم و حالا داشتم چوبش رو می خوردم!

با هر بدبختی ای که بود، پله های طبقه ی آخر رو هم بالارفتم و وقتی به طبقه چهارم رسیدم که سرم داشت گیج می رفت!

_می بینم که پس افتادی شادمان!

با صدای فراز سرم رو چرخوندم و مقابل واحد کلینیک، درحال باز کردن قفل ها دیدمش.

سعی کردم درست بایستم اما اوضاعم داغون تر از این حرف ها بود!

دست بردم و موهای بیرون زده از شالم رو به داخل فرستادم؛ نزدیک رفتم و گفتم:

_سلام!

اشاره ای به آسانسور کرد و گفت:

_دیدی الکی سنگش رو به سینه می زدی؟ دیدی بهت وفا نکرد؟

از اینکه هنوز داشتم نفس نفس می زدم، خجالت زده بودم؛ باید حتما تو یک فرصت مناسب می رفتم

و برای یک کلاس ورزشی ثبت نام می کردم.

فراز با دست اشاره ای کرد به داخل مطب و گفت:

_اول شادمان!

زیرلب تشکری کردم و وارد شدم. رفتم سراغ میزم و پرت شدم روی صندلی اما فراز که نزدیک شد

صاف نشستم!

نگاهش رو تو صورتم چرخوند و پرسید:

-خوبی؟

با نگاه کردن به چشم هاش یاد خاطره ی دردناکی که برام تعریف کرده بود افتادم و دوباره دلم پر از

غم و غصه شده بود.

دیروز بعداز شنیدنش اون قدری حالم بد شده بود که تمام مدت، تصویر افتادن یه دختر جوون از بلندی

رو تو سرم داشتم و هر بار با یادآوریش، اشک تو چشم هام جمع می شد.

گفتم:

-ممنون!

و دقیق به صورتش خیره شدم؛ هیچ اثری از ناراحتی دیروز تو صورتش نبود! همون موقع هم وقتی گریه‌ام با شوخی های بعدش بند نیومده بود، بهم گفته بود اگر می دونست تا این حد بهم می ریزم، برام تعریف نمی کرد!

پرسید:

_چرا اینطوری نگاه می کنی؟

نگاهم رو گرفتم از صورتش و گفتم:

_هیچی!

به شالم اشاره ای کرد و گفت:

_مگه دانشگاه نبودی؟!

توضیح دادم:

_یک شنبه ها کلاس برنداشتم...

دسته کلید رو بین انگشت هاش چرخوند و گفت:

_فکر نکنم امروز مریض داشته باشیم!

متعجب پرسیدم:

_چرا؟!

لب هاش روکج کرد:

-والا همه ی مریض های اینجا مشکل ریه و تنفس و آسم دارن؛ گمون نمی کنم بتونن این همه پله رو بدون مشکل بالا بیان!

خندیدم و گفتم:

_چی بگم...

_از خودت بگو! چند سالت؟ چی کار می کنی؟ چی می خونی؟

چشم هام چهارتا شدند! خندید و گفت:

_جدی نگیر؛ از پارکینگ پنج طبقه رو با پله ها بالا اومدم، پاک قاطی کردم!

از تصور یک طبقه اضافه تری که از پله ها اومده بود، وحشت کردم!

تکیه زد به دیوار و اولین مراجع، درحالی که هن و هن می کرد، پا به مطب گذاشت و عصبی گفت:

_چرا آسانسورتون خرابه؟! ده دقیقه اس که دارم از پله ها بالا می آم.

فراز مودبانه توضیحی داد و گفت حتما پیگیری می کنه و از مطب بیرون رفت.

شروع کردم به نوشتن نوبت ها و تا رسیدن آخرین بیمار، غرهایی که بخاطر خرابی آسانسور سر من

زده می شد رو گوش می دادم!

آخرین بیمار که ویزیت شد و مطب رو ترک کرد، کلافه نفسم رو فوت کردم و حرکتی از دید دکتر

معدل که درحال خروج از اتاقش بود، دور نمود.

خندید و گفت:

_مثل اینکه خیلی خسته شدین خانم شادمان!

فوراً از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
_خسته نباشید دکتر؛ نه فقط دعا می کنم که آسانسور فردا درست شده باشه، مریض ها پوست سرم
رو کنندن امروز!
خندید و پرونده هارو تحویل داد و سراغ فراز رو گرفت.
میزم رو دور زدم و درحال رفتن به سمت اتاق فراز گفتم:
_الان صداشون می زنم.
و چند ضربه به در زدم اما جوابی نشنیدم! دکتر که نظاره گر حرکاتم بود، گفت:
_طبق معمول هنزفری تو گوشه!
و خودش اومد سمت اتاق و وقتی از در زدن جوابی نگرفت، درو با احتیاط باز کرد و نهایتاً گفت:
_دیدید گفتم؟!
برگشتم پشت میزم و منتظر اتمام کار دکتر با فراز موندم.
صداشون به گوشم می رسید که داشتند در مورد یکی از بیمارها صحبت می کردند و دعا کردم
کارشون بیشتر از این ها طول بکشه! راضی بودم تا ساعت ده شب همینجا بمونم اما به خونه نرم!
خونه رفتن و خونه موندن این روزهای خود مرگ بود! تا وقتی بیرون بودم و درگیر درس و کار،
خیلی عذاب نمی کشیدم اما وای از وقتی که سرم خلوت می شد!
_خسته نباشید؛ خدانگهدار.
با خداحافظی دکتر به خودم اومدم؛ جوابش رو دادم و با برداشتن وسایلم قصد خداحافظی از فراز رو
داشتم که از اتاقش بیرون اومد و گفت:
_باید ببخشی که دیر شد! دکتر الکی وقتم رو گرفت!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:
_من برم کاری اگر ندارید!
در اتاقش رو بست و گفت:
_صبر کن تا یه جایی می برمت!
فورا گفتم:
_مزاحم شما نمی شم!
راه افتاد به سمت در خروجی و گفت:
_چه مزاحمتی؟ تو این خیابون رو با بی آر تی می ری، من با ماشین. مسیرمون تا انتهای خیابون
یکیه. از سر خیابون تاکسی می گیری دیگه؟
معذب گفتم:
_بله.
درحال خروج از در گفت:
_پس تا ایستگاه تاکسی خطی ها می برمت. البته اگر تمایل نداری که در رو روت قفل کنم و برم.

به قدم هام سرعت دادم و از مطب بیرون رفتم.
فراز درها رو قفل کرد و بعد از اون، به سمت راه پله ها حرکت کردیم. به طبقه ی همکف که رسیدیم، گفتیم:

-اگر اجازه بدین من خودم...

صحبتم رو قطع کرد و عصبی گفت:

-اه! نمردی انقدر تعارف کردی؟ بس کن تو رو خدا!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-پس فقط تا تاکسی ها!

راه پله ها رو به سمت پارکینگ رفت و گفت:

-نه پس؛ می برمت در خونه!!

دنبالش رفتم و سوار بر ماشینش از ساختمون خارج شدیم!

به محض اینکه تو خیابون قرار گرفتیم، لحنش جدی شد و صدام زد:

-الهه؟

به سمتش چرخیدم؛ گفت:

-روتراфик حساب کرده بودم اما خیابون خیلی خلوته!

ابرو هام بالا رفتند:

-یعنی چی؟

مودبانه گفت:

-اجازه می‌دی برسونمت؟ چون باید امروز حرف بزنیم اما با این خلوتی، پنج دقیقه ی دیگه سر

خیابونیم!

متعجب پرسیدم:

-چه حرفی؟

کلافه به خیابون نگاهی انداخت و پرسید:

-تو به من اعتماد داری؟

موقعیت خیلی تند پیش می رفت و مغز من خیلی کند پردازش می کرد! پرسیدم:

-اعتماد؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم؛ همون دیروز می خواستم باهات حرف بزنم اما خیلی حالت بد شد!

برسونمت خونه؟ که تو این مدت حرف بزنیم؟

چند بار پلک زدم!

پرسید:

-باشه؟

چیزی نگفتم و گفتم:

-تا سر خیابون فکر کن؛ نمی خوام اذیتت کنم! اگر مخالف بودی، حرفی نمی زنم، همونجا پیاده شو!

فصل بیست و هفتم «تجربش»

با تماس داخلی که باهام گرفته شد و حضور نیما رو بهم اطلاع داد، بلند شدم و لوستر اتاق رو روشن و بعد از اون، قفل در رو باز کردم!

در رو باز گذاشتم و برگشتم پشت میزم و چند ثانیه ی بعد، نیما رو دیدم که در حال نزدیک شدن به سمت اتاقه. با رسیدنش از جام بلند شدم و در حالی که دعوتش می کردم به نشستن، پرسیدم:

__چی میل داری بگم برات بیارن؟

صورتش مضطرب بود؛ سری بالا انداخت و گفت:

__هیچی!

در رو مجدداً بستم و روی یکی از صندلی های مقابلش نشستم! به محض اینکه نگاهش کردم، پرسید:

__چی می خوای بگی؟!

حرف هام رو تو ذهنم سبک و سنگین کردم و نهایتاً گفتم:

__حرف هام حرف های خیلی کمک کننده ای نیستند اما به نظرم رسید که باید تو رو هم در جریان بذارم!

عصبی و کلافه گفتم:

__حرف بزن محض رضای خدا!

نگران و کلافه بود. فوراً گفتم:

__همون روزی که نسترن از خونه بیرون رفت، قبلش ما با هم حرف زدیم! اومد اتاقم و یه سری

صحبت هایی کرد که تا به حال از زبونش نشنیده بودم!

بدون پلک زدن نگاهم می کرد؛ ادامه دادم:

__برام از زندگیش گفت؛ از اینکه رضایتی از این زندگی نداره. از اینکه...

سکوت کردم و نیما، متعجب پرسید:

__از چی؟!

سعی کردم خود حرف های نسترن رو به خاطر بیارم و گفتم:

__می گفت از ازدواجش راضی نبوده. از بچه داشتن راضی نبوده. از به دنیا اومدن ماها و کلاً هر

چیز دیگه!

اخم های نیما تو هم رفتند اما حالت کلی صورتش، متعجب بود.

پرسید:

__یک کاره اومد و به تو این حرف ها رو زد؟!

نمی خواستم اشاره ای کنم به اتفاق دیشبش، به صحنه ای که دیده بودم...

احساس خاصی به نسترن نداشتم اما نمی خواستم از کاری که کرده بود برای بقیه بگم... شاید هم دلم

نمی خواست اون باوری که تو ذهن من شکسته بود تو ذهن نیما هم بشکند! شاید هم حق می دادم به

نسترن و هزار و یک شاید دیگه که اون لحظه نفهمیدم کدومش موثر بوده تو نگه داشتنِ رازی که از نسترن داشتم!

صدای نیما از فکر بیرون کشیدم:

_با عقل جور در نمی آد! چیز دیگه ای هست که نمی گی؟

جواب دادم:

_نه. فقط همین.

متعجب پرسید:

_حرفی هم از رفتن زد؟

سر تکون دادم و دوباره گفتم:

_نه.

بلند شد و ایستاد و دوباره نشست!

دستی به ته ریشش کشید و نهایتاً گفت:

_نمی دونم چی بگم! یعنی منظورت اینه خونه نیومدنش عمدیه؟! خودش رفته؟!!

تمام چیزی که نسترن برام تعریف کرده بود رو مو به مو بهش انتقال دادم!

عین جملاتی که گفته بود رو با فاکتور گرفتن از اون هایی که مربوط به اتفاق دیشبش بودند، برای

نیما بازگو کردم و به نظر رسید بعداز شنیدنش، سردرگم تر شد.

چند دقیقه ای سکوت کرد و بالاخره با این جمله، سکوتش رو شکست:

_به نظرم بهتره که به بابا جریان رو بگیم.

ایده ی وحشتناکی بود اما هیچ راه دیگه ای نداشتیم؛ پس گفتم:

_موافقم. به نظرم بگیم.

پرسید:

_برای چی زودتر بهم نگفتی؟!!

چیزی که واقعا تو ذهنم بود رو عنوان کردم:

_اول اینکه فکر می کردم رفتنش ربطی به حرف هاش نداره و یکی دو روزه برمی گرده؛ بعد هم

منم مثل الان تو شوکه بودم!

بی حرف نگاهم کرد. شرایط واقعا پیچیده و عجیب و غریب بود. با این که امیدی نداشتم، بلند شدم و

برای بار صدم با شماره ی نسترن تماس گرفتم اما تلفنش همچنان خاموش بود!

نیما که صورت پکر شده ام رو دید، گفت:

-کسی به ذهنت نمی رسه که بهش زنگ بزنیم؟ به نظرت پیش کسی نرفته؟

قیل از این، به سوالی که مطرح کرد خیلی فکر کرده بودم اما نسترن ارتباط خوبی با خانواده اش

نداشت جز یکی از خواهرهاش که اون هم در حال حاضر ایران نبود!

با سکوت نیما از جاش بلند شد و گفت:

_می رم سراغ اتاق نسترن؛ می گردمش شاید چیزی برامون گذاشته باشه و اگه به نتیجه ای نرسیدم، همین امشب به بابا خبر می دم.

یه حسی بهم می گفت طوفان تو راهه...!
سری به نشونه ی تایید حرف هاش تکون دادم و گفتم:

_باشه!

با رفتنش حس کردم دوباره درحال فروپاشی هستم!

روی صندلی خودم نشستم و دعا کردم که طوسی ها زودتر به داد دلم برسند!
برای اینکه تا زمان رسیدنش، فکر و خیال دیوانه ام نکنه، خودم رو با چک کردن تصویر های اتاق نیکی سرگرم کردم؛ به نظر می رسید غزل درحال بازی کردن باهاشه؛ صورتش تو تصویر واضح نبود اما اینکه دست و پاهاش زیادی جمع و درهم رفته نبودند نشون از این داشت که ریلکسه و حالش خوبه!

تصویر هارو بستم؛ تقریباً نزدیک به یک ساعت از تماسی که با امیر داشتم گذشته بود اما خبری از خودش نبود!

هیچ ایده ی دیگه ای نداشتم برای سرگرم کردن خودم؛ پلک چپم از بعداز ظهر شروع کرده بود به پریدن و امونم رو بریده بود؛ انگشتم رو محکم روی پلکم نگه داشتم و چند نفس عمیق کشیدم و به خودم وعده دادم که با رسیدن امیر آروم می گیرم.

شرایط دیشب رو برای خودم یادآوری کردم و چند لحظه ای رو هم به یاد دیشب آروم گرفتم اما همه ی این آروم گرفتن ها موقتی بود؛ دلشوره ی عجیبی داشتم و اون قدر شرایط بحرانی داشتم تو زندگیم که نمی دونستم این دلشوره رو باید دقیقاً به کدومش ربط بدم!!
کلافه نگاهی به ساعت انداختم و برای بار چندم سعی کردم با وعده ی دیدن طوسی های امیر که حکم نیکوتین داشتند، خودم رو آروم کنم اما درست تو همون لحظه که درحال وعده دادن واهی به خودم بودم، پیام امیر روی صفحه ی تلفنم نشست:

"من نمی تونم بیام؛ ببخشید"

چند بار پلک زدم و بعد از اون، دقیق خیره شدم به متنی که برام فرستاده شده بود.

چندین و چند بار خوندمش!

گفته بود نمی تونه بیاد!

عذرخواهی کرده بود!

و همین!

با تاخیر نگاهم رو از صفحه ی لعنتی گوشی گرفتم و رهاس کردم روی میز!
پلکم با شدتی بیشتر از قبل می پرید.

حالم دیگه خوب نبود!

سرم رو بین دست هام گرفتم!

حالا با چی آروم می گرفتم؟

سعی کردم به افکارم نظم بدم؛ من حداقل یه خاطره ی خوب داشتم؛ یه خاطره ی خوب از دیشب داشتم که اگر هر اتفاقی می افتاد می تونستم با فکر کردن بهش و یادآوری خودم رو سرپا نگه دارم!
همین کار رو می کردم!

به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم؛ به آینده فکر نمی کردم!

به اینکه گفته بود می آد و نیومده بود فکر نمی کردم!
فقط به دیشب و حال خوبم و امیدی که همون دیشب داشتم فکر می کردم.
پلک هام رو بستم؛ قلبم زیادی نا آروم شده بود و احساس ضعف شدیدی داشتم.
سعی کردم تصویر دیشب رو دوباره یه یادم بیارم اما هر چقدر تلاش کردم، جز سیاهی چیزی پشت
پلک هام نقش نبست.
هرچقدر کلنجار رفتم با خودم هیچ خاطره ای از دیشب تو سرم زنده نشد.
فقط سیاهی بود؛ سیاهی... و سیاهی!
خاطره ها هم به دل من راه نمی اومدند!

فصل بیست و هشتم "راه آهن"

به انتهای خیابون رسیده بودیم اما من هنوز فکری نکرده بودم؛ کافی بود یکم موقعیتم هیجانی یا
متفاوت باشه تا کلا قوه‌ی تفکرم از کار بیافته و مثل حالا، هیچ کمکی بهم نکنه!
انتهای خیابون، فراز ماشین رو متوقف کرد! رو به رومون ایستگاه تاکسی‌های خطی بودند. به سمت
چرخید و سوالی نگاهم کرد. همه‌ی توانم رو به کار گرفتم برای حرف زدن. این آدم بیشتر از این‌ها
به گردن من حق داشت؛ خیلی جاها کمکم کرده بود و هیچ وقت نذاشته بود که تو محیط کار به
دردسر بیافتم!
اون لحظه ذهنم داشت فقط به خوبی‌های فراز فکر می‌کرد و با همه‌ی این یادآوری‌های خوبی که تو
سرم جمع شده بودند، اصلاً در توانم نبود که بهش بگم موافق صحبت کردن نیستم یا همین جا پیاده
می‌شم. از یک طرف هم نمی‌خواستم تا خونه برسونتم؛ رفتن به محله‌ی ما مصادف بود با یک دور
قمری تو شهر زدن! خدا می‌دونست که تو این ترافیک چقدر مسیرش دور می‌شد؛ معذب گفتم:
_اگر مایل باشید همین‌جا صحبت کنیم و بعد من می‌رم! مردد پرسید:
_پس موافقی که حرف بزنیم؟!
تائید که کردم، ماشین رو روشن کرد و گفت:
_مرسی!
دستم رو به نشونه‌ی متوقف کردنش بالا بردم و گفتم:
_اشکالی نداره اگر من کمی دیر برسم خونه. اگر ممکنه همینجا حرف بزنیم و بعدش من ..
ماشین رو حرکت داد و گفت:
_تعارف که ندارم باهات. می‌رسونمت. اینجا هم جای وایستادن نیست!
انگشت هام رو جمع کردم و خودم هم جمع‌تر نشستم روی صندلی.
هیچ ایده‌ای نداشتم برای حرف‌هایی که قرار بود بزنه و نمی‌فهمیدم چرا سکوت کرده!

کمی جلوتر ماشین رو کنار خیابون دوباره متوقف کرد و پرسید:

_چی می خوری؟!

به خیابون نگاهی انداختم؛ مقابل بستنی فروشی نگه داشته بود؛ این بار جدی مخالفت کردم و گفتم:

_دستتون درد نکنه. من هیچی نمی خوام. اگر می شه بریم.

بیشتر منظورم این بود که بریم و حرفش رو بزنه. اما طبق معمول به مخالفتم اهمیتی نداد و پیاده شد

و چند دقیقه ی بعد، با دو لیوان بلند آبمیوه برگشت! هر دو لیوان رو به دستم داد و با روشن کردن

ماشین، یکی رو از دستم گرفت!

زیر لب تشکر کردم اما دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید و بعید میدونستم علتش حرف هایی

که فراز می خواد بزنه باشه!

دوباره که تو مسیر ماشین های در حال حرکت قرار گرفتیم، فراز بالاخره به حرف اومد؛ نیم نگاهی

بهم انداخت و گفت:

_من می خوام کمکت کنم الهه!

متعجب پرسیدم:

_کمکم کنید؟ یعنی چی؟ چه کمکی؟!

میدون رو دور زد و بعد از اون، جواب سوالاتم رو داد:

_ببین الهه... من دیروز همه ی اون حرفا رو زدم که به اینجا برسم... که بهت بگم...

من از همون روز اولی که دیدمت، یاد نوگل افتادم. اون روز آشفته بودی، مضطرب بودی...اون

روز دکتر فرستادت پیش من که کار رو برات توضیح بدم و من وقتی دیدم خوب نیستی، مرخصت

کردم؛ اما تا آخر شب صورتت مقابل چشم هام بود؛ بعد از اون هم که شناختم بیشتر و بیشتر من

رو یاد نوگل انداختی. من نمی گم من رو برادرت بدونی. نمی خوام تو رو نوگل ببینم و با جبران

کوتاهی هایی که در حق اون کردم برای تو، بخوام برادری کنم! نه... فقط به عنوان یه انسان، یه

دوست و یا هر چیز دیگه ای که تو اسمش رو می ذاری، دلم می خواد کمکت کنم. دلم می خواد بهم

اعتماد کنی و این اجازه رو بهم بدی چون تو داری همه ی روزهای قشنگ جوونیت رو به هدر می

دی! هر روز غمگینی، هر روز بی حواسی، حس می کنم اصلاً زندگی رو نفهمیدی الهه. رفتار هات

نگرانم می کنه! می ترسم که تو هم...

لیوان آبمیوه از دستم افتاد اما به موقع واکنش نشون دادم و قبل از اینکه زیادی لباسم رو کثیف کنه

گرفتمش. فراز نیم نگاهی به طرفم انداخت و جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت. دو سه برگ

دستمال بیرون کشیدم و در حال خشک کردن لکه های آبمیوه از روی شال و مانتوم به حرف هاش

فکر کردم؛ حس بدی نداشتم از حرف هاش، اما من دلم نمی خواست درد دلم رو برای کسی بگم. این

درد باید با من می موند و دفن می شد البته اگر اون برگه ی گم شده می گذاشت!

دستمال ها رو بین انگشت هام مچاله کردم و فراز پرسید:

_خب نظرت چیه؟

نفسی گرفتم و دست و پا شکسته گفتم:

_ببینید من... خیلی ممنونم از توجهتون... شما همیشه و همه جوره تو این چند ماه به من لطف داشتید. حواستون بهم بوده؛ مشکلی پیش اومده کمک کردین. تولدم رو یادتون بوده و همیشه حمایت کردین اما... نمی‌دونم چطور بگم؛ من... اون طوری که شما فکر می‌کنید مشکلی ندارم. سعی می‌کنم از این به بعد حواسم رو جمع کنم و...

حرفم رو قطع کرد:

_نه الهه! اینطوری نمی‌شه! بهم بگو نمی‌خوای حرف بزنی اما نگو مشکلی تو زندگیت نیست. چون تمام حواس تو پی چیز دیگه ایه!

خب بله! تمام حواسم پی چیز دیگه... یعنی کسی دیگه‌ای بود! من نیم ساعت دیگه می‌رسیدم به خونه و دوباره غصه خوردن و گریه و زاریم شروع می‌شد! دوباره دنیام سیاه می‌شد و غم این عشق بی‌فرجام قلبم رو تیکه پاره می‌کرد.

کافی بود گوشه‌ی امیرحسین زنگ بخوره تا من دیوانه بشم!

کافی بود ناگهانی از خونه بره بیرون، تا من دیوانه شم.

کافی بود تو فکر بره تا من دیوانه شم.

کافی بود... همه چیز کافی بود! همه چیز برای دیوانه شدن من کافی بود!

_چی شدی شادمان؟!

نفس پروردی کشیدم و گفتم:

_هیچی! من واقعاً ممنونم از توجهتون اما چیزی ندارم که بهتون بگم.

با آرامش گفت:

_من نمی‌خوام به زور رازت رو بدونم. من قصدم اینه که کمک کنم نه اذیت! هر کاری که فکر می‌کنی از دست من بریاد رو بهم بگو.

نمی‌دونم چی شد و چرا یکهو گفتم:

_کاری از دست کسی بر نمی‌آد.

برای چند لحظه‌ی کوتاه نگاهم کرد و خواست چیزی بگه اما منصرف شد. حالم بد بود؛ همین رو کم

داشتم که بیرون از خونه هم یاد امیرحسین بیافتم. فراز گفت:

_بهت اصرار نمی‌کنم اما هر وقت، هر جا، هر کمکی که فکرش رو بکنی خواستی، بدون هیچ

ملاحظه‌ای رو من حساب کن...

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

_ممنون!

هیچ کس تو این قضیه نمی‌تونست کاری کنه جز خود امیرحسین؛ این درد رو فقط خودش می‌

تونست تسکین بده که با اوضاع پیش اومده، محال بود! درد این عشق قرار بود همیشه تو دل من

بمونه و بیشتر و بیشتر بشه!

فراز دیگه حرفی نزد. من هم لال شده بودم! ناراحت بودم از اینکه همه فهمیده بودند دردم رو، جز اونی که باید!

می دونستم بی انصافیه اما ناراحت بودم از امیر حسین که این همه مدت من رو ندیده بود! می دونستم ناعادلانه است اما ناراحت بودم از اینکه کسی جز من رو دوست داره. می دونستم اون هم به عنوان یه آدم حق انتخاب داره اما دست خودم نبود و دلم گرفته بود از اینکه من رو انتخاب نکرده.

از دست خودم هم ناراحت و عصبی بودم؛ از اینکه نتونسته بودم اون رو متوجه احساسم کنم؛ در صورتی که یک نفر دیگه تونسته بود!

من نتونسته بودم تو همه ی این سال ها کاری کنم.

من نتونسته بودم و عشق از دستم رفته بود.

سر خیابون که رسیدیم، آروم گفتم:

__ من می تونم بقیه اش رو پیاده برم. شما دیگه زحمت نکشید.

صداش اون انرژی همیشگی رو نداشت وقتی گفت:

__ دیر وقت و تاریکه. تا کوچه می رسونمت.

نای مخالفت نداشتم. پیچید داخل خیابون و نزدیک های کوچه که شدیم؛ مؤدبانه تشکر کردم و گفتم:

__ من همینجا پیاده شم بهتره.

بی حرف، سر کوچه نگه داشت و گفت:

__ برو بسلامت. سلام برسون به خانواده.

دستم رفت سمت دستگیره اما صحبتش ادامه دار شد و متوقفم کرد:

__ از من که ناراحت نیستی؟

بغض اجازه ی حرف زدن نمی داد. فقط می خواستم برسم به اتاقم و با گریه کردن خودم رو خالی

کنم. سری بالا انداختم و به زور گفتم:

__ نه!

و وقتی حرفی نزد پیاده شدم و نامفهوم خداحافظی کردم.

تند و تند شروع کردم به راه رفتن و پیچیدم داخل کوچه!

پلک هام داغ شده بودند! احساس شرمندگی داشتم! نمی دونم از چی و از کی، اما شرمنده بودم!

دوست نداشتم بقیه متوجه مشکلاتم بشن اما انگار اون قدری قوی نبودم تو کنترل احساسم!

خدا می دونست چه فکر هایی تو سر فراز شکل گرفته راجع به من؛ خدا می دونست بقیه چه فکری

در مورد من داشتن و به زیون نمی آوردن!

حس این رو داشتم که کل دنیا دارن...

-اللهه! اللهه!

تو جام متوقف شدم!

-الهه...

وحشتزده سر چرخوندم!

امیرحسین پست سرم بود!

مات ایستادم سرجام؛ فاصله ی بینمون رو طی کرد و مقابلم ایستاد اما قبل از خودش برسه، بوی

ادکلنش بهم رسید!

دوباره تیپ زده بود و به خودش رسیده بود!

به سوییچی که تو دستش بود نگاه کردم و پرسید:

-با کی اومدی؟

نگاهم رو تا چشم هاش بالا کشیدم!

-داشتم می رفتم که دیدم از اون هیوندا پیاده شدی!

داشت می رفت؟ این موقع و با این سر و شکل که سرکار نمی رفت! چقدر احمق بودم... خب معلوم

بود که داره کجا می ره! معلوم بود که داره می ره پیش کی!

مطمئنا داشت می رفت سراغ نیکاش!

-با تو هستما الهه!

از کی عصبانی بود؟ از چی عصبانی بود؟

خیره شد به لیوان آبمیوه ای که هنوز بین دست هام بود و پرسید:

-می شه حرف بزنی؟

گریه نمی کردم! اینبار گریه نمی کردم!

دو تا الهه شدم!

من وسط کوچه ی تاریکمون، مقابل امیرحسین شدم دوتا الهه! یه الهه که دلش می خواست التماس کنه

به امیرحسین تا نره پیش نیکا! و یک الهه ی جدید که دیگه نمی خواست احساس حماقت کنه!

کار از کار گذشته بود و التماس کردن فایده ای نداشت!

دل این آدم جای دیگه ای گیر کرده بود!

صدای بلندش باعث شد یه قدم به عقب برم:

-می شه حرف بزنی؟

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم اجازه ی فرار به الهه ی ترسیده رو ندم و همین کار بس بود که

الهه ای که دیگه دوست نداشت احمق باشه، جرات حرف زدن پیدا کنه:

-مهمه مگه کی بود؟

مات و مبهوت نگاهم کرد! شوکه شد! خودم هم شوکه شدم!

متحیر پرسید:

-چی می گی الهه؟

بخدا که نمی دونم تو اون کوچه، از کجا جسارت گفتن همچین حرف هایی رو پیدا کردم:

-مگه من باید برای تو توضیح بدم که با کی...

چشم های به آتیش نشسته اش متوقفم کردند!

برزخی شد:

-خودت می فهمی داری چی می گی؟

نه! بخدا که نمی فهمیدم!

با متوجه شدن یکی دوتا از همسایه ها، انقباض فکش رو دیدم!
دستم رو محکم گرفت و کشید به سمت خونه! لیوان از دستم افتاد کف کوچه و خودم دنبالش کشیده شدم!

در رو با کلید باز کرد و رسماً هولم داد داخل حیاط و در پشت سرش کوبید!
با صدای وحشتناک بسته شدن در، گوش هام رو گرفتم!
-چه چرت و پرتی گفتی الهه؟

با بدبختی به ساختمون خاموش خونه نگاه کردم؛ مامان نبود؟
-چی کار داری می کنی تو؟
منفجر شدم:

-خودت چی کار می کنی؟
صداش رو دوباره بالا برد:

-الهه چی داری می گی؟ اون روی من رو بالا نیار!
به گردن قرمز شده اش نگاه کردم!

لعنت بهت نیکا؛ لعنت بهت نیکای بهرامی که ما رو رسوندی به اینجا!
-داشتم می رفتم که با دیدنت موقع پیاده شدن از اون ماشین شاخ درآوردم! ماشین رو پارک کردم
اومدم دنبالت که مطمئن شم خودتی! درست و منطقی ازت جریان رو پرسیدم و تو به جای جواب
داری چی تحویل من می دی؟ها؟
زدم زیر گریه و گفتم:

-به توربیطی نداره! تو چی کاره ای؟ مگه تو هر کاری می کنی من می پرسم داری چی کار می کنی؟
مگه تو...

متورم شدن های شقیقه اش به وحشت انداختم اما برعکس تصورم عصیانیتش رو تو حرف
هاش بروز نداد:

-باشه! هر غلطی دلت می خواد بکن؛ من هیچ خری نیستم! فقط نیارش تو محل! اینجا اون سر شهر
نیست که هیچکس به کار اون یکی کاری نداشته باشه! اینجا کلی حرف پشت سرت در می آد! اینجا
رسوا می شی!

گفت و رفت داخل خونه!

و من موندم وسط حیاط!

من موندم وسط بدبختی هام!

من موندم وسط معرکه ای که درست کرده بودم!

من چی کار کردم؟

فصل بیست و نهم

"تجربش"

کافه رو سپردم به ساره و به خونه برگشتم.
نیمه، پرستو و غزل تو هال طبقه ی پایین درحال صحبت کردن بودند که به جمعشون اضافه شدم.
پرستو با رسیدنم از جاش بلند شد؛ به شکبیا که تو آغوشش به خواب رفته بود اشاره ای کرد و گفت:
_ببرمش سر جاش، الان بر می گردم!
نشستم کنار غزل و نیمه گفت:
_کل اتاق رو گشتیم؛ هیچ چیزی نبود!
رو به غزل پرسیدم:
_نیکو چی کار می کنه؟
دقیق به صورتم خیره شد و گفت:
_خوابیده. تو خوبی؟ خیلی خسته به نظر می رسی!
جوابی بهش ندادم؛ اگر می خواستم از حال حرف بزنم قطعاً یاد چیزهایی می افتادم که نباید! پس بدون اشاره کردن به جواب سوالش، پرسیدم:
_حالش خوب بود؟! مشکلی نداشت؟!
نگاهش رو دوباره بین اجزای صورتم چرخوند و گفت:
_نه عزیزم. مشکلی نداشت. خوب بود.
نگاهم رو معطوف کردم به صورت نیمه و پرسیدم:
_تماس گرفتی با بابا؟
جوابش با رسیدن پرستو همزمان شد:
_نه هنوز! گفتیم اول اتاقش رو بگردیم!

نگاه پرستو نگران بود؛ انگشت های درهم پیچیده اش هم!
نشست کنارمون و نگاهش رو مدام بین من و نیمه چرخوند!
سکوت رو شکستم و گفتم:
_زنگ بزنیم! چاره ی دیگه ای نداریم!
نیمه با تأخیر سر تکون داد و پرستو پرسید:
_به همه زنگ زدین؟!
پرسیدم:
_به کی مثلاً؟!
فکری کرد و نهایتاً گفت:
_نمی دونم دوستاش، آشناها!
گفتم:
_منطقیش اینه که قبل از اینکه همه خبر دار شن، بابا خبردار شه!

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

_درست می گی!

نیما گفت:

_الان زنگ می زنم به بابا.

غزل که تا اون موقع ساکت نشسته بود؛ با اضطراب پرسید:

_صبر نکنیم یه کم دیگه؟!!

اضطرابش به من هم منتقل شد! کار وحشتناکی به نظر می رسید اما مگه چاره ی دیگه ای هم بود؟!!

برای اینکه کسی منصرف نشه، گفتم:

_تا همین حالا هم خیلی صبر کردیم!

نیما گوشیش رو از روی میز برداشت و یک بار دیگه با نسترن تماس گرفت اما گوشیش همچنان

خاموش بود!

چند لحظه مکث کرد و بعد، شماره ای گرفت!

همه ی ما خیره شده بودیم بهش اما چند لحظه ی بعد گوشی رو پایین آورد و گفت:

_بابا جواب نمی ده!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

_باخونه اش تماس بگیر.

سری تکون داد و دوباره شماره ای گرفت و اینبار کمتر از چند ثانیه شروع کرد به صحبت کردن و

دست و پا شکسته به کسی که جواب داده بود، فهموند که کیه و با بابا کار داره!

تمام مدتی که که منتظر موند رو همگی سکوت کرده بودیم!

انگشتم رو محکم روی پلکم فشار دادم و صدای نیما نفسم رو حبس کرد.

_سلام بابا! خوبید؟!!

نمی دونم چی شنید از بابا که همون اول کاری جواب داد:

_نه ! چیزی نشده!

...._

متعجب نگاهش کردم و توضیح داد:

_همه خوبیم...بله فرهنگ و شکيبا هم خوبن!

مقدمه چینی کردنش از حوصله ام خارج بود! صبر کردم اما دو سه دقیقه ای بود که مشغول حرف

زدن های بی ربط بود.

با ایما و اشاره ازش پرسیدم که چرا حرف نمی زنه!

گوشی رو از گوشش فاصله داد و لب زد:

_نمی تونم!

یه مشت احمق دور من جمع شده بودند که توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتند.

رابطه ام با بابا بعد از جریان سهند زیادی شکراب بود اما باید می‌کندم این دندون لقی رو که نیما از پیشش بر نیومده بود؛ همین حالا هم زیادی معطل کرده بودیم برای گفتن جریان به بابا. پس بلند شدم و گوشی رو از بین انگشت های نیما کشیدم و وسط صحبت های بابا گفتم: سلام.

چند لحظه مکث کرد و نهایتا پرسید:

تویی نیکا؟

نفس حبس شده ام رو به بیرون فرستادم و گفتم:

بله!

پرسید:

نیما کجا رفت؟!

باید می‌گفتم تا تموم بشه. باید این لحظه رو پشت سر می‌داشتم. تمرکز کردم و گفتم:

یه قضیه ای پیش اومده که ما تصمیم گرفتیم شما رو در جریانش بذاریم!

چی شده؟

می‌تونستم صورتش رو تجسم کنم. مطمئن بودم که چشم هاش ریز شده و اون اخم وحشتناکش تو این جور موقعیت ها، ابروهاش رو بهم گره زده. گفتم:

نسترن نیست. چند روزه که نیست. دو سه روز پیش از خونه رفته و دیگه برنگشته؛ تلفنش رو هم خاموش کرده.

نگفتم تلفنش خاموش شده؛ گفتم خاموش کرده، چون بار وحشتناکش کمتر بود!

پرسید:

یعنی که چی؟ کجاست؟

توضیح دادم:

ما هم نمی‌دونیم. نیما براتون جزئیاتش رو توضیح می‌ده.

گفتم و گوشی رو حواله دادم به نیما! کیفم رو برداشتم و بی توجه به اون چه که قرار بود اتفاق بیفته راهی طبقه دوم شدم؛ مهم گفتن به بابا و رد شدن از این مرحله بود که من انجامش داده بودم و بقیه اش دیگه مهم نبود!

هیچی دیگه مهم نبود؛ مهم نبود که نسترن کجاست و داره چی کار می‌کنه؛ اگر حالش جایی غیر از این خونه خوب بود، من آرزویی نداشتم مبنی بر برگشتنش.

یک راست رفتم به اتاق نیکی و تو تختش جایی برای خودم باز کردم. سرم رو گذاشتم کنار سرش و با احتیاط تو آغوش گرفتمش و چشم هام رو بستم.

هیچ چیزی دیگه برای من مهم نبود!

مهم نبود که قراره چی بشه و وضعیت از این هم بدتر بشه.

مهم نبود که امیر گفته بود می‌آد و نیومده بود!

دیگه هیچ چیزی مهم نبود چون من از اینجا می‌رفتم!

من از اینجا می‌رفتم و این خونه و آدم هاش رو به حال خودشون می‌گذاشتم.

من می‌رفتم از این شهر! می‌رفتم و خاطره هایی که از آدم هاش داشتم رو با خودم نمی‌بردم.

کنار گوش نیکی به آرومی گفتم:

ما از اینجا می‌ریم؛ می‌ریم و همه چیز درست می‌شه!

می رفتم و تنها چیزهایی که با خودم می بردم نیکی بود، یه بیماری که اجباراً همراهم بود و نهایتاً
خاطره ی یک جفت طوسی که مطمئن بودم فراموشم نمی شن!

فصل سی ام "راه آهن"

بعد از معرکه ای که تو حیاط راه انداخته بودیم، امیرحسین به اتاقش رفته بود و من هم به اتاقم اما
اون، تا آخرین لحظه های شب، از اتاقش بیرون نیومد و حتی چراغ اتاقش رو هم روشن نکرد!
اون قدر آشفته و درگیر بودم که نمی تونستم روی هیچ کدوم از حرف هایی که گفته و شنیده بودم؛
تمرکز کنم.

به اصرار مامان سر سفره ی شام حاضر شدم و وقتی ابراز نگرانی کرد از برنگشتن امیرحسین،
بهش گفتم که تو اتاقشه و مامان رسماً شاخ در آورد و پرسید:
_ مطمئنی مادر؟ پس چرا هیچ صدایی ازش در نمی آد؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نمی دونم. حتما خوابیده! من که برگشتم خونه بود!
اجزای صورتش طرح علامت سوال به خودشون گرفتند!
سعی کردم به ظاهر خودم رو با غذام مشغول کنم!
مامان امید رو فرستاد پی امیرحسین و امید چند لحظه ی بعد با نقل قول « خوابم می آد. شام نمی
خورم » از طرف امیر حسین برگشت سر سفره!
مامان که فرستادن امید رو بی نتیجه دید، خودش از جاش بلند شد و من اولین و آخرین لقمه ی غذام
رو همراه با بغض پایین فرستادم و برنگشتن مامان که طولانی شد، کتلت های دست نخورده بشقابم
رو انتقال دادم به بشقاب خالی شده ی امید و از آشپزخونه بیرون رفتم.
رسیدم به راهرو همزمان شد با خروج مامان از اتاق امیرحسین. در اتاق رو که بست، متعجب گفتم:
_ یه چیزیش شده این پسر!
بعد از اون مکالمه ای که ما داشتیم اگر امیر حسین عادی رفتار می کرد جای سوال داشت! از کنار
مامان که رد شدم پرسید:
_ پس کجا مادر؟ غذات چی؟!
کوتاه گفتم:

_ خوردم!
و در اتاقم رو بستم! برق رو خاموش کردم و خزیدم زیر لحاف اما نخوابیدم؛ حتی چشم هام رو هم
نبستم. فقط منتظر موندم؛ منتظر باز شدن در اتاق امیرحسین! منتظر بودم بره. یه حسی بهم می گفت
می ره؛ می رفت پیش همونی که قرار بود سر شب بره. می رفت و می داشت من راحت تر با درد کنار
بیام اما هر چقدر منتظر موندم، در اتاقش باز نشد. نرفت؛ اون شب هیچ جا نرفت! موند تو اتاقش و

حضورش دیوانه‌ام کرد! همه‌ی چراغ‌های خونه که خاموش شدند و خونه غرق شد تو تاریکی و سکوت، من از زیر لحاف بیرون اومدم و تو تاریکی اتاقم چهار دست و پا رفتم سراغ کمد دیواری و با اکتفا به حس لامسه‌ام، اون پیراهن پنهون شده بین وسایل انتهای کمد رو پیدا کردم و بیرون کشیدم و با خودم به زیر لحاف بردمش؛ با دلخوری بغلش کردم و بغضم بالاخره ترکید. زدم زیر گریه و بارها زیر لب گفتم "ببخشید" !

چراش رو نمی‌دونم اما چندین بار، میونِ حق هقم « ببخشید» رو تکرار کردم و بعد از اون، کمی دلم آروم گرفت.

از دست خودم ناراحت بودم؛ از بی انصافی خودم ناراحت بودم؛ کلاهم رو که قاضی می کردم، تمام حق رو برای امیرحسین می دونستم؛ این آدم در حق من همه کاری کرده بود؛ پدری کرده بود؛ برادری کرده بود؛ بزرگی کرده بود؛ این آدم با اینکه هیچ وظیفه‌ای در قبال من نداشت، از هیچ چیزی برام کم نگذاشته بود و حالا ته بی انصافی بود که من سر اینکه چرا عاشقم نیست ازش دلخور بودم! ناراحتی من از امیر حسین به حق نبود! گناهی نکرده بود که من رو دوست نداشت و من سر این گناه نکرده از دستش عصبی شده بودم.

با دست هام پیراهنش رو روی صورتم فشار دادم که صدای گریه ام از این بلندتر نشه... اما هر چی زیر فشار دست هام حق زدم، دلم آروم نگرفت که نگرفت. بلند شدم و نشستم؛ ایستادم؛ راه رفتم و آخرسر پیراهن رو رها کردم و به سجده افتادم و خدا رو بی‌انصاف خوندم... نمی‌تونستم به امیرحسین بگم بی‌انصاف چون از دل من خبر نداشت. اما خدا بی‌انصاف بود؛ چون از دلم خبر داشت! خدا خبر داشت که چند سال این عشق رو تو دلم داشتم و چند شب زیر همین سقف سجده کردم و امیرحسین رو ازش خواستم.

خدا بی‌انصاف بود؛ نه برای اینکه امیرحسین رو به من نداده بود؛ بی‌انصاف بود چون می‌دونست امیر عاشق کس دیگه‌ای می‌شه و این عشق یک طرفه رو از دل من بیرون نکرده بود. خدا بی‌انصاف بود؛ بی‌انصاف بود که این بنده‌اش رو این قدر خوب خلق کرده بود و گذاشته بودش مقابل چشم‌های من!

خدا بی‌انصاف بود؛ بی‌انصاف بود که من رو نمی‌کشت و راحت نمی‌کرد! سرم رو از روی زمین بلند کردم. پشیمون بودم؛ هم برای حرف‌هایی که به امیر زده بودم هم برای گلایه‌ها و شکایت‌هایی که به خدا کرده بودم اما برای هیچ کدومش چاره‌ای نداشتم! دلم می‌خواست برم سراغ امیر حسین اما روی عذر خواهی هم نداشتم. من بهش عذرخواهی بدهکار بودم؛ بابت اینکه بدترین حرف ممکن رو بهش زده بودم؛ بابت اینکه به همه کاره‌ی زندگیم گفته بودم هیچ کاره! اما عذرخواهی فایده‌ای نداشت! می‌دونستم که نداره! من می‌دونستم که در مورد فکرهای دیگه‌ای کرده. می‌دونستم چون بهم گفته بود «هر غلطی دلت می‌خواد بکن». چون حرف از رسوایی و حرف مردم زده بود. من این حس رو بهش داده بودم که دوست ندارم تو زندگیم دخالتی کنه و حالا با چه بهانه‌ای عذر خواهی می‌کردم؟ عذر خواهی توضیح می‌خواست؛ من چه توضیحی داشتم برای بعد از «ببخشید» ی که قرار بود بگم؟! *****

فصل سی و یکم

«تجربش»

با سر و صدای نیکی از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم چشم های خوشگلش بود. نگاهش کردم اما چند ثانیه ی بعد، پلک هام روی هم افتادند و لبخند نشست روی لب هام و سر و صدای نیکی بلند تر شد.

دستم رو حلقه کردم دور کمرش و بوسه ای روی سر شونه اش که مقابل لب هام بودند نشوندم و گفتم:

__بیدارم عشقم.

صدای ذوق کردنش بس بود برای تکمیل حالِ خوبم.

دوباره پلک باز کردم؛ امروز صبح خوبی رو شروع کرده بودم و اجازه نمی دادم که هیچ چیزی خرابش کنه!

تو همون جای کمی که داشتم غلت خوردم و بدنم رو کشیدم.

در اتاق باز و سر و کله ی غزل پیدا شد.

خندید و گفت:

__خواهر ها خوب خلوت کردین.

بلند شدم و سر جام نشستم؛ غزل اومد و لبه ی تختِ رو به رویی نشست. پرسیدم:

__دیشب چی شد؟

فورا جواب داد:

__قراره بیان امروز آقای بهرامی؛ شب می رسن!

پس امروز می اومد بابا! تصمیم بلند شدن داشتم که غزل گوشیم رو مقابلم گرفت:

__پایین جا گذاشته بودیش. کشت خودشو از بس زنگ خورد.

دست دراز کردم و گوشه ی رو از دستش گرفتم و صفحه اش رو روشن کردم؛ هفت تماس بی پاسخ

داشتم از امیر...!

وارد صفحه پیام هام شدم و پیامی که مربوط به نیم ساعت پیش بود رو باز کردم؛ اسمم رو نوشته بود

با ۳ نقطه! «نیکا...».

بلند شدم و برگشتم به اتاق خودم. دوش گرفتم و وقتی با موهای حوله پیچ نشستم پشت میز آرایشم،

تلفنم این بار مقابل چشم های خودم زنگ خورد و اسم امیر روی صفحه اش افتاد. اون قدری بهش

خیره شدم تا قطع بشه و بعد از اون موهام رو خشک کردم و رفتم سراغ لوازم آرایشم و با دقت و

حساسیت، دقیقه ها وقت صرف کردم برای آرایش صورتم و بعد از اون برای انتخاب لباس وسواس

زیادی به خرج دادم. عطر زدم و لبخند! و بعد از خونه به مقصد کافه بیرون رفتم.

با رسیدن به کافه، سری به پرسنل زدم؛ گزارش کاری که از ساره گرفته بودم رو به دقت چک کردم و با حوصله درباره ی تک تک موضوعات پیش اومده صحبت کردم. یک وعده صبحانه ی کامل خوردم و بعد از اون، راهی اتاقم شدم و سیستم ها رو روشن کردم و آخر سر، بین اسامی مخاطب های ذخیره شده ی گوشیم، گشتم به دنبال شماره ی وکیل مهاجرتی که قبلاً باهاش در ارتباط بودم. شماره اش رو گرفتم و خودم رو معرفی کردم؛ شناخت و شروع کرد به احوالپرسی؛ از صحبت های روتین که فاصله گرفتیم، شرایط خودم و نیکی رو براش توضیح دادم.

و این که قصد دارم برای مهاجرت اقدام کنم. گفت چیزی تغییر نکرده و در وهله ی اول، نیکی برای خروج از کشور نیاز به اجازه ی بابا داره!
تصمیمم رو گرفته بودم؛ می خواستم یک بار دیگه هم با بابا صحبت کنم. این بار دلایلم فرق داشت؛ این بار می تونستم قانعش کنم. امیدوار بودم که بتونم!
اگر با رضایت بابا اقدام می کردیم کارمون به خاطر شرایط بابا، خیلی راحت تر بود!
تمام ذهنم رو معطوف کرده بودم به این قضیه؛ اول صبر می کردم تا جریان نسترن به نتیجه برسه و تموم بشه و بعد از اون، حتماً با بابا صحبت می کردم.
زنگ خوردن تلفن داخلی، از فکر و خیال بیرون کشیدم؛ جواب دادم و شنیدم:
_خانم بهرامی؛ آقای پناهی اینجا هستن و تمایل دارند که...
بقیه ی جمله اش رو نشنیدم! امیر اینجا بود؟! اومده بود اینجا؟!
_بگم بیان داخل؟
گفتم:
_بله!

اما حقیقتاً فکر نمی کردم بیاد!
چند ضربه به در زده شد و من سعی کردم لحنم، غافلگیری درونیم رو به نمایش نگذاره وقتی گفتم:
_بفرمائید.
خیره شدم به چرخش دستگیره و بعد از اون یک جفت چشم طوسی که سفیدیش به سرخی می زد، مقابلم بود. انگشت های هر دو دستم رو به لبه ی میز فشردم که از جام بلند نشم اما نتونستم در مقابل حرکت لب هام مقاومت کنم و یک کاره پرسیدم:
-خوبی؟

اومد و یکی از صندلی ها رو کشید مقابل میزم و نشست؛ نگاهش رو از این چشم به اون چشم جا به جا کرد و پرسید:

_پس چرا جوابم رو نمی دی؟!
شوکه شدم؛ از حرکتش، از سوالش!
_از صبح ده بار تماس گرفتم؛ نگران شدم... پس چرا جواب نمی دادی؟!
خودم هم نمی دونستم؛ نمی دونستم که چرا نمی خواستم جوابش رو بدم. از نیومدن دیشبش دلگیر نبودم؛ از اینکه توضیح نداده بود برای نیومدنش دلگیر بودم؛ از اینکه اجازه داده بود ذهنم هزار علت وحشتناک بیافه ناراحت بودم.

دلخوری از من؟!

نگاهش کردم!

قهر کردی؟!

من عمراً می تونستم فراموش کنم صاحب این چشم ها رو.

د حرف بزنی دیگه!

با صدای بلندش تکونی خوردم! دیشب عذر خواهی کرده بود! گفته بود نمی آم! همین! و من فکر می کردم که باز دو دل شده؛ باز یک دلش رو داده به آینده و ترسیده اما، اگر فکرم صحت داشت پس الان اینجا چی کار می کرد؟ بازخواست چرا می کرد؟ اگر...

نمی خوای حرف بزنی نیکا؟!

می خواستم حرف بزنم اما نمی تونستم. رابطه ام با این پسر داشت به غیر قابل پیش بینی ترین شکل ممکن جلو می رفت!

زمانی که فکر می کردم همه چیز خوبه و مشکلی نداریم، درست اتفاقی می افتاد که به بن بست می رسیدم و زمانی که حس می کردم به آخر خط رابطه نزدیکم، سر کله اش پیدا می شد و با اعمال و حرف هاش، به شدت غافلگیرم می کرد! این آدم مصداق حقیقی شعرهای مولانا تو قرن بیست و یکم بود. شعرهایی که می خوندم و حس می کردم حقیقتشون رو دریافت کردم اما در واقع هیچ چیزی ازشون نفهمیده بودم و هر بار با خوندنشون باورهای قبلم بهم می ریخت و یه برداشت جدید شکل می گرفت که زیاد پایدار نبود!

خیره شدم به لب هاش و خاطره ی اون شب دوباره تو سرم زنده شد. نگاهم رو از لب هاش به مرکزیت طوسی هاش بالا کشیدم و گفتم:

"دوش آنچه برفت در میان تو و من

نتوان بنبشتن و بنتوان گفتن

روزی که سفر کنم از این کهنه وطن

افسانه کند با تو شکن های کفن"

لب هاش از هم فاصله گرفتند و چشم هاش خیره شدند بهم.

دل خودم هم از چیزی که خوندم گرفت و امیر پرسید:

چی داری می گی؟

سری به نشونه ی هیچی بالا انداختم و گفتم:

_دیشب شرایط بدی پیش اومد. حال خوبی نداشتم. نخواستم با اون حال پیام سراغ تو.

دستم رو با احتیاط جلو کشیدم و انگشت هام رو تا روی انگشت هاش حرکت دادم.

کاش همون روز اولی که دعوا مون شده بود سر اومدنش برای نصب دوربین ها، بی خیالش می شدم؛

کاش اصرار نمی کردم؛ کاش...

پرسیدم:

_ کی اومدی امیر؟ چطوری اومدی؟ از کی این قدر مهم شدی؟ از کی چشم هات رو کشف کردم؟
نگاهش مات و گیج بود.

پرسیدم:

_ از کی شعر شدی؟ از کی معنا پیدا کردی؟! از کی چند برداشتی شدی؟
فقط نگاهم کرد و من ادامه دادم:

_ تو دنیام رو کوچیک کردی. رنگ‌هام رو محدود کردی! تو داری دیوونه‌ام می‌کنی. یه روز از
گذشتن از ظاهر و خوش بودن جان می‌گی و یه روز می‌گی آینده‌ای نداریم. یه شب تکیه‌گاه می‌شی و
فرداش جا خالی می‌کنی... من چی‌کار کنم امیر؟! هوم؟ بهم بگو چی‌کار کنم؟! من رو هیچ چیزی
نتونسته بشکنه اما تو داری باعث می‌شی که ترک بردارم. من خیلی قدرتمندم... قدرتمندترین نیکایی
هستم که تو خودم سراغ دارم. من با همه چیز کنار می‌آم. با همه شرایطی می‌سازم اما با بلاتکلیفی
نه! فکر کردم دیشب باز هم پشیمون شدی و امروز صبح که پا شدم دیگه بهت فکر نکردم؛ تماس هات
رو جواب ندادم که دوباره ذهنم درگیرت نشه؛ اما حالا می‌بینم که اینجا... مقابلمی و من در قبالت
دارم احساس ضعف می‌کنم. من...

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و روی دستم گذاشتش و ساکت کرد و گفت:
-من دوستت دارم نیکا! همه‌جوره دوستت دارم. تو هزار برابر بهتر و کامل‌تری از همه کسانی هستی
که می‌شناسم و بی‌انصافی کردم در حق خودم اگر دوستت نداشته باشم...

مات و مبهوت نگاهش کردم؛ شاعر درست می‌گفت که "دردم از یار است و درمان نیز هم"
گفته بود دوستم داره. بعد از همه‌ی این ماه‌های بد و غیرقابل تحمل، گفته بود دوستم داره و "دوستت
دارم" چقدر ناب بود اگر از زبون امیر شنیده می‌شد. آغوش چقدر ناب بود اگر بوی امیر رو داشت.
بوسه چقدر ناب بود اگر با لب‌های این آدم طرف بودی...

از ته دلم خواستم که این برداشت حقیقی باشه!

من تاب شکستن دوباره‌ی باورهام رو نداشتم.

من یه برداشت دیگه نمی‌خواستم.

من عاشق همین برداشت بودم!

گفته بود دوستم داره!

فصل سی و دوم

«راه آهن»

صبح با گيجی چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم ساعت بود که داشت عدد ۹ رو نشون می‌داد. با
وحشت بلند شدم و تو جام نشستم! خواب مونده بودم و به کلاس دوم هم نمی‌رسیدم. با ناراحتی و
اعصابی خرد، پلک هام رو ماساژ دادم و از زیر انگشت هام، چشمم افتاد به اون بلوز آجری رنگ،
که حالا مجاله بود! فرستادمش زیر بالشم و رفتم به سمت حیاط و سرویس بهداشتی و موقع رد شدن

از جلوی در اتاق امیر حسین چند لحظه ای رو مکث کردم اما صدا یا حرکتی که نشون بده شخصی داخل اتاقه وجود نداشت؛ دیشب تا نزدیکی های صبح بیدار مونده بودم و تا زمانی که به یاد داشتم، از اتاقش بیرون نرفته بود.

از حیاط که برگشتم، به آشپزخونه رفتم و مامان رو مشغول کارهای روزانه اش دیدم؛ با دیدنم متعجب گفت:

__اوا... نرفتی مگه مادر؟

تکیه زدم به قسمت خالی دیوار و گفتم:

__خواب موندم.

آخرین ظرف رو هم آب کشید و گفت:

__خب حالا برو!

حوصله نداشتم برای یک کلاس از این سر شهر به اون سر شهر برم و توضیح دادم:

__کلاس ساعت ۸ رو که از دست دادم. به کلاس ساعت ۱۰ هم نمی رسم. یه دونه کلاس می مونه

برای ساعت یک که نمی رم.

فکری کرد و گفت:

__پس برم سبزی بگیرم تا هستی پاک کنیم؛ سبزی قورمه مون آخرین بستشه!

کلافه نگاهش کردم؛ نمی دونستم مامان های همه این قدر سبزی دارند برای پاک کردن یا فقط مامان

من! «باشه» ی بی حوصله ای گفتم و پرسیدم:

__امیر حسین رفت؟!

دست هاش رو خشک کرد و گفت:

__آره مادر صبح زود رفت. شام که نخورده بود، لب به صبحانه هم نزد.

قلبم فشرده شد؛ همه اش بخاطر من و حرف هام بود. از آشپزخونه بیرون رفتم و صدای زنگ موبایلم

به سمت اتاق کشوندم. تماس از طرف ناهید بود، جواب دادم و گفت:

__سلام چرا نیومدی امروز الهه؟!

رو راست گفتم:

__سلام خواب موندم.

پرسید:

__کلاس بعدی رو می رسی؟

دست بردم و بلوز رو از زیر بالش بیرون کشیدم و تو همون حال گفتم:

__نه خونه ام.

شروع کردم به تا کردن لباس، یقه اش رو صاف کردم و ناهید پرسید:

__چیزی شده؟ نکنه باز حالت بد شده؟

براش توضیح دادم که مشکلی نیست و چند لحظه ای حرف زدیم و من تمام مدت، مشغول ور رفتن با

بلوز بودم!

تماس رو وقتی قطع کردم که بلوز رو برگردونده بودم به جای اولش.

داشتم گوشی رو روی دراور می گذاشتم که برگردم به آشپزخونه اما با دیدن یک پیام خونده نشده و اسم امیرحسین به عنوان فرستنده ی پیام، ماتم برد!

پیام برای ساعت هفت صبح بود و خدا می دونست که من چطور با دست‌پاچگی بازش کردم و چند بار خوندمش تا متوجهش شدم؛ نوشته بود « روی میز اتاقم چندتا برگه هست؛ برشون دار»

پیامش رو که پردازش کردم، گوشی رو همونجا رها کردم و دویدم به سمت اتاق امیرحسین؛ در رو با ضرب باز کردم چشم هام جز میز و برگه های تا شده ای که روش بودند، چیزی رو ندیدند و با چنان سرعتی برگه ها رو چنگ زدم که زمان جا موند!

چند برگه ی تا شده بودند که بخاطر لرزش انگشت هام یکی شون افتاد! در حالی که برای برداشتنش خم می شدم. دو تای دیگه رو از نظر گذروندم و دست خط امیرحسین توجهم رو جلب کرد. نشستم و سعی کردم برگه ها رو به نظم اولیه شون برگردونم و شروع کردم به خوندن خط ها اما اون قدر سطح هیجان و اضطرابم بالا بود که مدام کلمه ها و گاهاً خط ها رو جا می انداختم و چیزی دستگیرم نمی شد. برگه ها رو محکم بین انگشت هام گرفتم و بلند شدم و به اتاق خودم رفتم؛ در رو بستم و تکیه زدم به دیوار و اولین برگه رو مقابل چشم هام گرفتم و با دقت شروع کردم به خوندن.

«تا صبح منتظر بودم که بیای و حرف بزنیم؛ چون الهه ای که من شناخته بودم بیشتر از چند ساعت طاقت قهر و دعوا رو نداشت!

منتظر بودم که بیای و توضیح بدی اما این بار نیومدی و بهم ثابت شد که من همیشه تو شناخت و پیش بینی آدم ها اشتباه می کنم.

ازت دلخورم الهه و هر لحظه ای که گذشت و نیومدی، دلخوریم بیشتر و بیشتر هم شد! اما این نوشته ها برای این نیست. نمی خوام از حال خودم حرف بزنم و از تو هم می خوام که دیگه هیچ وقت اشاره ای به چیزی که دیروز عصر بینمون پیش اومد نکنی!

تصمیم گرفتم برات بنویسم چون حس کردم شاید نتونم موقع صحبت کردن رو در حق مطلب رو ادا کنم و شاید هم طاقت این رو ندارم که وسط صحبت هام ازت بشنوم که کاره ای تو زندگیت نیستم و حق دخالت ندارم...

شاید حق با تو هست و من زیادی دارم خودم رو تو زندگی شخصی تو دخالت می دم اما دلم می خواد به حرمت این مدتی که با هم زندگی کردیم، فارغ از نسبت برای اولین و آخرین بار یک سری حرف ها رو بهت بزنم و برای همیشه این پرونده رو ببندم.

تو یکی از مهم ترین های زندگی منی الهه و من، طاقت دیدن از دست رفتن تو رو ندارم. بذار راحت باشم باهات؛ می دونم که عشق رو وارد زندگیت کردی...

چون هیچ چیزی جز عشق، حال روز تو رو توجیه نمی کنه!

میدونی الهه... من همیشه تو ذهنم برای تو آرزوهای قشنگی داشتم .

همون موقع که کوچیک بودی و سر خاک پدرت، پا به پای بقیه اشک می ریختی، به خودم قول دادم که آرزو هام در مورد تو برآورده کنم .

به خودم تو همون عالم نوجونی قول دادم نذارم تو و امید کمبودی رو احساس کنی و کاری که پدرت بی چشم داشت در حق من کرده بود رو برای شما جبران کنم .

همیشه دلم می خواست خانم شدنت رو ببینم؛ موفق بودننت رو ببینم و تو یه دورانی تنها هدف زندگی کردنم فقط شماها بودین؛ فقط شماها رو تصور می کردم و با دیدن موفق بودننتون تو آینده انرژی می گرفتم و تو همه ی این تصورها، عشق جایی نداشت الهه! اما به محض اینکه وارد اجتماع شدی، حس کردم که دل باختی. صبر کردم و به خودم گفتم یه حس زودگذره اما به چشم دیدم که هر روز مبتلا تر شدی.

دیدم که هر ساعت که می گذره داری از تصورم دور و دورتر می شی .
نمی خوام برای عاشق شدن سرزنشت کنم. نمی خوام بگم زود بود؛ نمی تونم بگم چون می دونم که عشق وقتی می آد کاری به سن و شرایط و حتی باورها نداره.
نمی خوام بگم کنار بذار عشق رو، چون کنار گذاشتنی نیست؛ فقط و فقط تمام حرفم اینه که با احتیاط توی این راه قدم بردار .

تو کوچیکی الهه. تو هنوز همون دختر بچه ای هستی که برای کوچک ترین چیزها هم می تونه ساعت ها گریه کنه.

من برات می ترسم و نگرانم؛ می ترسم که بشکنی. می ترسم که از دست بری چون عشق حریف قوی می خواد و تو برای عشق زیادی کوچیک و معصومی .

تو همیشه برای من الهه بودی؛ یه الهه از جنس آینه و من دیروز فقط ترسیدم؛ ترسیدم که بشکنی و بابت گفتن اون حرف ها... عمیقاً متاسفم!

این حرف ها رو گفتم تا بگم اگر من رو کاره ای تو زندگیت نمی دونی، حداقل غریبه ندون!
بگو حرف هات رو به من.

من اون آدم احمقی که فکر می کنی می خواد تو زندگی تو دخالت کنه نیستم. فقط قابلم بدون، قابلم بدون و بذار اون وقت هایی که کم می آری و همه چیز تو هم می پیچه و کنترل اوضاع از دستت می ره من کمکت کنم. من هم مثل تو بی تجربه ام.
اما همفکری دو نفر همیشه بهتر بوده از فکر کردن تنهایی.
این حرف هارو بهت زدم که بدونی چقدر دوستت دارم و چقدر برام مهمی و ازت می خوام که همیشه رو من حساب کنی!»

برگه رو برگردوندم اما رسیده بودم به کلمه ی آخر و هیچ کلمه ی دیگه ای نبود.
با چشم های تار، چندین و چند بار دیگه نوشته هاش رو از نظر گذروندم و آخر سر، طوری زدم زیر گریه، که نفسم بند اومد...

وای امیرحسین... چی گفته بودی تو؟ چی کار کرده بودی؟
برگشتم و برگه ها رو چنگ زدم و دست خطش رو هزار بار بوسیدم...
کلمه هاش رو هزار بار بوسیدم.

خدا این یکی رو چرا این مدل خلق کرده بود؟ چرا حالا که برای من نبود کاری نمی کرد که از چشمم بیافته؟

چرا هر لحظه تو چشم هام بیشتر و بیشتر اوج می گرفت؟
نکنه من واقعاً لیاقت این پسر رو نداشتم؟
نکنه کنار من هیچ وقت خوش بخت نمی شد؟ چرا این قدر خوب بود؟ چرا؟

فصل سی و سوم "تجربش"

وقتی خبر رسیدن بابا به خونه بهم داده شد، تمام مدتی که در حال حرکت به سمت خونه بودم با خودم فکر می کردم که بابا حتماً عصبانیه. حتماً تک به تکمون رو جمع می کنه برای سوال و بازخواست اما با رسیدن به خونه، متوجه شدم که هیچ خبری از افکار وحشتناکی که داشتم نیست. خونه سوت و کورتر از هر وقتی بود؛ خانواده ی نیما تو طبقه ی پایین بودند؛ بچه هاش هم آرام و کم صدا شده بودند. رفتم سراغ خودش و پرسیدم:

__حرف زدی با بابا؟!

سری تکون داد و گفت:

__آره اما...

متوجه کاربرد "اما" بعد از «آره» ای که گفت نشدم و پرسیدم:

__اما چی؟!

نگاهی به پرستو انداخت و گفت:

__خودت برو باهاش حرف بزن! تو اتاقشه!

نیما و خانواده ی عجیب و غریبش رو رها کردم و رفتم سمت طبقه ی بالا و هر چقدر به اتاق بابا نزدیکتر می شدم، خاطره ی اون سیلی که بعد جریان خواستگاری سهند خورده بودم، تو سرم پر رنگتر می شد و آزارم می داد. چند ضربه به در اتاق زدم و وقتی اجازه ی ورودم صادر شد، خاطره ی وحشتناکم رو پشت در گذاشتم و خودم تنها وارد اتاقش شدم.

پشت میز باشکوهش نشسته بود و مثل همیشه بلوز سفید تنش بود؛ بلوز سفیدی که دو دکمه ی آخرش باز بودند. جو اتاقش سنگین بود و منتقل شد به لحنم و کلمه ی "سلام" به زور از بین لب هام به بیرون درز کرد. نگاهش رو چند ثانیه ای به صورتم داد و بعد از اون سیگار به نیمه رسیده اش رو خاموش کرد و گفت:

__سلام!

چند قدم نزدیکتر رفتم؛ موهاش آشفته بودند؛ جا سیگاریش آشفته بود؛ صورتش اما نه! نکنه آشفته نباشه، فقط اون قدر سخت و جدی بود که نمی تونستی چیزی از حالتش استنباط کنی! منتظر بودم ازم سوال بپرسه؛ معترض بشه؛ داد بزنه اما آرام تر از هر موقعیتی بود، وقتی گفت:

__بنشین.

نشستم و پرسید:

__قبل از رفتنش چیزی به تو نگفت؟!

انتظار این سوال رو نداشتم و گیج شدم. سیگار جدیدی روشن کرد و من از بچگی تنها چیزی که توجهم رو نسبت به پدرم جلب می‌کرد، همین سیگار کشیدنش بود. با لذت گوش دادم به صدای فندکش و بعد از مدت ها، یکبار دیگه تمام حرکات سیگار کشیدنش رو از نظرم گذروندم. اولین باری که سیگار کشیدم هفده سالم بود؛ یک پاکت سیگار جور کردم و یه فندک شبیه به فندک بابا! اما هرچقدر تلاش کردم شبیه بهش سیگار بکشم نشد؛ هربار تصویر سیگار کشیدنش رو با دقت مرور می‌کردم اما نشد. نمی‌تونستم و اون قدر تکرارش کردم که بالاخره موفق شدم اما وقتی موفق شدم که به خودم اومدم و تو روز دارم چند نخ سیگار دود می‌کنم!

تو هفده سالگی سیگاری شده بودم!

__قبل از رفتن به تو چیزی نگفت؟

عین سوالش رو تکرار کرده بود! نگاهم رو از سیگاراش گرفتم و به صورتش دادم و گفتم: __چرا گفت.

دوباره سیگاراش رو خاموش کرد و کلافه شدم و گفتم:

__گفت از ما متنفره!

واکنش خاصی نشون نداد؛ انگار براش از یک حقیقت محرز حرف زده بودم. پرسید:

__دیگه چیزی نگفت؟!

آرامشم رو مدیون «دوستت دارم» ی بودم که از زبون امیر شنیده بودمش وگرنه من کجا و آرامش تو این موقعیت کجا؟ گفتم:

__محور اصلی حرف هاش همین بود. وقتی حرف ها رو بهم زد هیچ ایده ای براشون نداشتم اما بعد که عمیق بهشون نگاه کردم دیدم به خوبی رفتنش رو توجیه می‌کنه! جوابی نداد. فقط نگاهم کرد و اونی که سوال می پرسید من شدم: __شما می دونید کجاست؟

__نه!

__حرف زدین باهاش؟

__نه!

متعجب گفتم:

__پس...

جمله ام رو بست:

__پیدا کردنش کاری نداره. برگردوندنش هم کاری نداره.

مردمک هام گشاد شدند و بابا گفت:

__همیشه با رفتنش تهدیدم می کرد. و فکر نمی کردم عملی کردن تهدیدش رو نداره برای این سن.

اخم کردم و ادامه داد:

__با یه تلفن می تونم پیدااش کنم.

ایده ای نداشتم که چطور ، اما می دونستم که می تونه!
چیزی نپرسیدم و خودش گفت:
_ اگر همون موقع ها می رفت روزگارش رو سیاه می کردم اما حالا... کاری از دستش بر نمی آد! به
چیزی نمی تونه برسه! خودش بر می گرده!
از کجا تا این حد مطمئن بود؟! پرسیدم:
_ پس چرا برگشتین؟!
ابروهاش گره خوردند و جوابی نداد.
یادم نمی اومد که عاشقی کردن پدر و مادرم رو دیده باشم: سعی کردم روابطشون رو به خاطر بیارم
اما تعداد دفعاتی که این دو نفر رو تنها کنار هم دیده بودم از تعداد انگشت های یک دستم هم کمتر بود!
من نمی دونستم که بینشون چه گذشته. حتماً بابا چیزهایی می دونست که من بی خبر بودم و در واقع
خیلی هم برام اهمیتی نداشت که بدونم. تصمیم داشتم از اتاقش بیرون برم و تنها گفتم:
_ شب به خیر!
و تنهاش گذاشتم اما، به محض اینکه در رو بستم، قضیه ای که قرار بود باهاش درمیان بگذارم، تو
سرم جرقه زد. پشت در اتاقش تعلل کردم؛ تعللم هم به این دلیل بود که نمی دونستم موقعیت خوبی
برای حرف هام هست یا نه! از یک طرف می دونستم شرایط برای حرف هام مساعد نیست و از یک
طرف می ترسیدم دوباره از ایران بره و پشت تلفن به سلام و احوال پرسیم هم گوش نکنه! داشتم با
خودم حساب و کتاب می کردم که صداش تمام معادلاتم رو بهم ریخت! انگار که داشت تلفنی با کسی
صحبت می کرد! موقعیت رو جور ندیدم و قصد رفتن داشتم اما میخکوب شدم.
بابا داشت آدرس یک سنگ قبر تو شهر دیگه ای رو برای کسی می گفت!
اولش فقط تعجب کردم اما وقتی گفت «از صبح همون جا باش؛ شرط می بندم که طرف های ظهر
پیداش می شه، اگر دیدیش بهم خبر بده». ماتم برد!
داشت در مورد نسترن حرف می زد یا من داشتم همه چیز رو با هم قاطی می کرده بودم؟!

فصل سی و چهارم «راه آهن»

زنگ زده بودم به فراز و خواسته بودم از دکتر برام مرخصی بگیره. گفته بودم حال خوب نیست.
دروغ هم نگفته بودم! حال خوب نبود امروز و قسمت نمی شد که از خونه بیرون برم. امروز باید می
موندم توی خونه و از شرمندگی می مردم!
امروز باید خودم رو با دسته های سیزی مامان تنبیه می کردم!
امروز باید می گذاشتم در و دیوار خونه دهن باز کنند و من رو بیلعد!
امروز باید میذاشتم حال گرفته بمونه؛ امروز اون روزی بود که شرمنده ترین عالم بودم و بر خلاف
همیشه، دعا کردم که امیر حسین امروز به خونه نیاد! روی دیدن این یک نفر، دیگه تو توان من نبود!

از صبح تا عصر صد بار سبزی ها رو رها کردم، دست های گلی شده ام رو شستم، برگشتم به اتاقم و نامه ای که امیر نوشته بود رو صدماره خوندم؛ چند قطره اشک ریختم؛ تاشون زدم و مخفی شون کردم و برگشتم آشپزخونه و افتادم به جون سبزی ها و شنیدم "داری حرمشون می کنی مادر" عصر که شد از سبزی ها فارغ شدم اما از خوندن دست نوشته ی امیرحسین نه! از شرمندگی نه! از آرزوی نیومدنش نه!

عصر که شد، نشستم و ثانیه هارو شمردم، شمردم که دیر بگذرند. که اصلاً نگذرند اما گذشتند؛ زود هم گذشتند.

دقیقه ها از دستم در رفتند و شب شد؛ شب که شد، صدای باز شدن در حیاط حکم باز شدن درهای جهنم رو پیدا کرد؛ امیرحسین به خونه اومد و من هیچ جایی رو سراغ نداشتم برای پنهون شدن! هیچ جایی رو سراغ نداشتم برای گم و گور کردن الهه ی پشیمون درونم. همون طور ایستادم تو راهرو تا امیرحسین بهم برسه!

انگار پاهام رو میخ کرده بودند جایی که دقیقاً سر راهش بود و بالاخره خودش رسید. رسید و با دیدنم شوکه شد، چند ثانیه ای نگاهم کرد! طوری ایستاده بودم که باید برای رد شدن از مسیرش واکنشی بهم نشون می داد! من دقیقاً سد راهش بودم و خودم رو برای هر چیزی آماده کرده بودم اما این آدم وانمود کردن رو خوب بلد بود؛ به روی خودش نیاوردن رو هم! لبخندی زد و گفت:

__چرا اینجا ایستادی؟

درست بود که تا همین یک دقیقه ی پیش داشتم خدا رو به تمام مقدسات عالم قسم می دادم برای یک دقیقه دیرتر اومدنش اما امان از اون حسی که تو قلبم جمع شده بود.

به محض اینکه دیدمش فهمیدم چقدر دلتنگشم؛ فهمیدم چقدر دلم پر زده بود برای دیدن جز جز صورتش. تمام شرمندگی دنیا رو جمع کردم تو صدام و گفتم:

__امیر حسین!

باز وانمود کرد که دلخور نیست. باز به روی خودش نیاورد که چی شده.

تا اومدم چیزی بگم سر و کله ی مامان پیدا شد و پرسید:

__اومدی مادر؟

چرخید به سمت مامان و باز گذشت از من.

مامان گفت:

__تا دست و روت رو بشوری شام رو کشیدم.

تشکری کرد و دوباره تصمیم گرفت به رفتن به سمت اتاقش اما من باز هم سر راهش بودم و هیچ کاری جز این ازم بر نمی اومد.

مامان رفت و امیرحسین اومد و با ملایمت کنارم زد. تنم از تماس دست هاش گر گرفت. اگر امروز حرف نمی زدم دیگه نمی شد.

درست بود که گفته بود به روی خودم نیارم اما اگر در موردش حرف نمی زدم یه چیزی تو قلبم دیگه مثل قبلش نبود.

پس رفتم تو اتاقش. در نزد من که حق انتخاب بهش نداده باشم.
من حاضر بودم بمیرم اما این یک نفر از دستم دلخور نباشه.
در حال در آوردن بلوزش بود که دست هایش بی حرکت موندند و متعجب نگاهم کرد و به خودش که
اومد، بی خیال بیرون کشیدن لباس از تنش، صدام زد:

__الهه!

نمی دونم پشت این الهه گفتنش چی بود اما هر چی که بود و نبود، من نمی خواستم بهش فکر کنم....
من کلاً نمی خواستم فکر کنم؛ اگر فکر می کردم، می شدم همون الهه ی سابق که از عالم و آدم
فرار می کرد. پس در رو پشت سرم بستم و همونجا، تکیه زدم به در و گفتم:

__باید حرف بزنیم امیر حسین.

صدای مامان توجهم رو جلب کرد که گفت:

__الهه بیا سفره رو بنداز.

فوراً گفتم:

__من رو امشب ببر بیرون!

اولش متعجب نگاهم کرد اما کم کم چشم هاش نرم شدند.

دوباره تکرار کردم:

__بعد از شام، من رو به یه بهانه ای ببر بیرون.

اون قدر بغض و خواهش تو صدام بود که دل خودم هم برای خودم به رحم اومده بود؛ که اگر من رو

نمی برد، خودم، خودم رو برمی داشتم و به بیرون می رفتم تا کاری برای خودم کرده باشم اما

امیرحسین من، مهربون ترین معشوق عالم بود وقتی بی چون و چرا گفتم:

__باشه!

هرچی تشکر سراغ داشتم رو ریختم تو چشم هام و حواله اش دادم به چشم هاش و بعد از اتاقش

بیرون رفتم و شروع کردم به چیدن سفره و بعداز اون منتظر اومدن بقیه نشستم.

امیرحسین و امید اومدند. براشون شام کشیدم و خودم هم با سری که پایین بود، مشغول به خوردن

شدم و بعداز اتمام غذا، درست زمانی که می خواستم سفره رو جمع کنم، امیرحسین به مامان گفت:

__اگر اشکالی نداره من و الهه یه سر بریم تا جایی و برگردیم.

مامان مخالفتی نداشت!

مامان اگر امیر حسین، ماست رو سیاه می دونست هم مخالفتی نداشت. سرم پایین بود همچنان و

مامان گفت:

__بیا برو حاضر شو. دست به ظرف ها هم نزن، زیاد نیستن خودم می شورم.

تشکر آمیز نگاهش کردم و رفتم سمت اتاقم.

فصل سی و پنجم

"تجربش"

هیچ وقت نشده بود چیزی پیش بیاد تو خانواده که من بخوام خودم رو درگیرش کنم اما از سر شب تا همین حالا، ذهنم درگیر صحبت هایی شده بود که ناخواسته، پشت در اتاق بابا شنیده بودمشون. نمی تونستم حرف هاش رو هضم کنم؛ از یک طرف نمی تونستم ربطی بین حرف هاش و نسترن پیدا کنم و از یک طرف دیگه حس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم.

تصمیم گرفتم با نیما صحبت کنم و بخاطر این تصمیم تا سالن طبقه ی پایین رفتم و نیما رو در حال صحبت کردن با پرستو دیدم؛ پرستو خودش با دیدنم از جاش بلند شد و به هوای بچه هاش رفت. حیف شده بود این زن تو زندگی با برادرم!!

جای قبلی پرستو نشستم و از نیما پرسیدم:

-بابا به تو حرف خاصی نزد؟!

شروع کرد به بازی کردن با سر آستینش و گفت:

-چرا! گفت صبر کنید مادرتون خودش بر می گرده!

دودل بودم برای مطرح کردن صحبت هایی که شنیدم اما باید این اضطراب رو تموم می کردم؛ پس گفتم:

-نیما من که با بابا صحبت می کردم و حرف هام تموم شد؛ قبل از اینکه کاملاً از اتاقش دور بشم؛ ناخواسته مکالمه ای رو شنیدم.

دست از دکمه ی سر آستینش برداشت و پرسید:

-با نسترن حرف می زد؟

-نه! نمی دونم با کی حرف می زد اما آدرس یه سنگ قبر رو داشت می داد به کسی و به طرف گفت که طرف های ظهر منتظر اومدنش باشه!

هاج و واج نگاهم کرد؛ بخاطر هیجانی که گریبانگیرم شده بود، بد توضیح داده بودم؛ اصلاح کردم:

-حس می کنم منظورش این بوده که نسترن می ره سراغ این مزار! کلافه گفتم:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی!

کاملاً چرخیدم به سمتش و برداشت خودم از صحبت های بابا رو براش گفتم:

-من احساس کردم بابا آدرس اون سنگ قبر رو به کسی داد چون انگار می دونست نسترن قراره بره اونجا.

به اون شخص گفت که احتمال می ده طرف های ظهر بره!

با اخم هایی گره کرده، دقیق شد و پرسید:

-یعنی چی؟! کجا بود آدرسش؟!

مطمئن نبودم از برداشتم؛ شاید اون تماس اصلاً به نسترن مربوط نبود اما حال خوبی نداشتم! گفتم:

-برای تهران نبود، نمی دونم برای کجا و چه شهری بود اما مطمئنم که برای تهران نبود! مدل آدرس دادنش برای تهران نبود!

دستی به موهای بلند شده اش کشید و گفت:

-می گی چی کار کنیم؟ بریم با بابا حرف بزنیم؟!

واقعاً نمی دونستم باید چی کار کنیم! تمام چیزی که می خواستم این بود که نسترن اون گوشی لعنتیش رو روشن کنه! گفتم:

-صبر کنیم تا فردا.

جوابی نداد و بلند شدم و به اتاقم رفتم و دوباره با نسترن تماس گرفتم و بعد از اون، روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم!

برام مهم نبود که کجاست؛ برام مهم نبود که داره چی کار می کنه؛ فقط می خواستم مطمئن بشم که خودش رفته و خطری تهدیدش نمی کنه! برگشتن یا برنگشتنش برام اهمیتی نداشت؛ فقط دلم می خواست بشنوم که حالش خوبه، بقیه اش دیگه به مربوط نبود!

هر چقدر تلاش کردم برای خوابیدن، به نتیجه ای نرسیدم! ذهنم مشغول بود؛ یه بخشی ش مشغول به نسترن؛ یه بخشی ش مشغول به حرف هایی که قرار بود با بابا مطرحشون کنم و یه بخش بزرگ، مشغول به امیر. دلم می خواست حالا تمام تمرکزم رو بذارم رو همین بخش؛ چون تنها بخشی بود که حالم رو خوب می کرد.

تلفنم رو برداشتم و اینبار با خودش تماس گرفتم و وقتی گفت:
-بله؟!

دلم خواست تمام مشکلاتم رو کنار بذارم! نمی دونستم فلسفه ی علاقه ای که به این آدم داشتم چی بود! فکر نمی کردم دوستش داشته باشم اما حالا تنها حسی که داشتم این بود که قبل از این، در مورد دوست داشتن اشتباه می کردم!

اگر حسی که حالا به این پسر داشتم اسمش دوست داشتن بود؛ می تونستم با قاطعیت بگم حس هایی که قبلاً تجربه کرده بودم، فقط، سوء تفاهمی از دوست داشتن بودند!

پرسیدم:

-کجایی امیر؟!

گفت:

-ناچارم چند لحظه تنهات بذارم.

اما مخاطبش من نبودم! چرا که بعد از اون، خواست چند لحظه ای صبر کنم و بعد، گفت:

-سلام! خوبی؟!

لبخندی نشست روی لب هام. واقعاً خوب بودم! با وجود تمام درگیری های ذهنی ای که داشتم، وقتی می پرسید "خوبی؟" هیچ چیزی نبودم، جز "خوب".

جواب دادم:

-خوبم. کجایی؟!

زمینه ی صداش زیادی شلوغ بود:

-اومدم با دختر خاله ام بیرون.

دختر خاله اش دیگه کی بود؟!

پرسیدم:

- چرا؟!

جواب سر راستی بهم نداد و من، با یادآوری دختری که شب افتتاحیه ی بونتآ، با خودش آورده بودش، پرسیدم:

-همونی که اون شب با خودت آوردیش کافه؟

تائید که کرد؛ دختر رو به خاطر آوردم و اولین تصویری که تو ذهنم تداعی شد تصویر لب های دختر بود، زیادی خاص و زیبا بودند لب هاش و بعد از اون خجالتی و کم حرف بودنش! گفتم:

-باشه پس، مزاحمت نمی شم!

فوراً گفتم:

-مزاحم نیستی. اگر کاری داری بگو.

حتی تو این موقعیت هم حمایتش رو قطع نمی کرد.

گفتم:

-نه کاری نداشتم؛ فقط می خواستم چند لحظه ای باهات صحبت کنم.

پرسید:

-خوبی؟!

بهترین تجربه ی دنیا بود؛ داشتن کسی که از سر رفع تکلیف نمی پرسید "خوبی؟"! جوابش برایش مهم بود و مثل بقیه، با جواب های روتین قانع نمی شد!

لبخند عمیق تر شد و گفتم:

-دلم می خواست ببینمت اما امشب درگیری. بذاریمش برای فردا!

و بعد از اون، خداحافظی و تماس رو قطع کردم. ملحفه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و با یادآوری

تمام خاطرات خوبی که با این آدم داشتم چشم هام رو بستم! مطمئن بودم هیچوقت، دیگه هیچ کسی پیدا نمی شه که چنین حسی رو در من بیدار کنه.

مطمئن بودم دیگه هیچ رنگی تو دنیا، طوسی نمی شه.

مطمئن بودم که دیگه هیچ وقتی، سوال پیش پا افتاده ی « خوبی » این قدر به دلم نمی شینه!

من امیر رو دوست داشتم با وجود تمام اختلافاتی که داشتیم، با وجود کوچک تر بودنش، با وجود

عقاید متفاوتش. و باید برنامه ای می ریختم برای این دوست داشتن. هدف های جدید داشتم که باید

دنبالشون می کردم.

خواهم نمی برد اما چاره ای نداشتم! امیر درگیر بود و جز خودش دیگه هیچ کسی نبود که بخوام وقتم

رو اونطور که دلم می خواد، باهاش بگذرونم؛ پس به آرزو هام فکر کردم و تلاش کردم برای

خواهیدن!

فصل سی و ششم

"راه آهن"

در ماشین رو که بستم، امیر حسین حرکت کرد و پرسید:

-کجا دوست داری برم؟!

به خیابون خلوت و تاریک نگاهی انداختم و گفتم:

-فرقی نمی کنه!

چیز دیگه ای نگفت. تکیه زد به صندلیش و مسلط، رانندگیش رو کرد! خوب نگاهش کردم؛ تو تمام بیست دقیقه ای که تو مسیر بودیم، یه ثانیه هم چشم ازش برنداشتم! حتی خودم رو هم از پلک زدن محروم کردم و بدون ترس و محدودیت امیر حسین رو نگاه کردم؛ زاویه ی نگاه کردنش رو حفظ بودم؛ حتی می دونستم وقتی نفس عمیق می کشه، قفسه ی سینه اش چقدر بالا می آد. می دونستم وقتی مثل حالا داره لب زیرینش رو به دهان می کشه چقدر تو فکره و ذهنش درگیره!

اما من فقط بلدش بودم، همین! مثل یک کتاب درسی فیزیک که تمام فرمول هاش رو بلد بودم اما این بلد بودن، هیچ وقت به کارم نمی اومد. هیچ وقت نتونسته بودم ازشون استفاده کنم. هر حرکت و رفتار امیر حسین رو حفظ بودم؛ نقطه به نقطه اش رو از بر بودم اما الان کسی تو زندگیش که شاید اطلاعات من رو نداشت اما اون موفق بود، نه من!

من فقط سال های سال وقتم رو صرف خودم کرده بودم و تلاشی نداشتم که از طریقی امیر حسین رو متوجه این عشق کنم. من اون دانش آموز درس خونی بودم که فقط بلد بود خط به خط کتاب رو حفظ کنه اما جسارت امتحان دادن رو نداشت. از امتحان فراری بود و اطلاعاتش به هیچ دردی نمی خورد. من جسارت نداشتم که امیر حسین رو متوجه عشق کنم و یکی پیدا شده بود که احتمالاً داشت! به جایی رسیده بودم که دیگه خوشحال بودم از نیست شدن اون برگه. مهم نبود کجاست، مهم این بود که به دست امیر حسین نرسیده بود؛ چون من خیلی خیلی دیر جسارت به خرج داده بودم تو این زمینه! وقتی که گس دیگه ای تو زندگی امیر حسین بود و از شواهد امر پیدا بود که امیر هم دلباخته، جسارت و ابراز عشق من حکم همون نوش دارو بعد از مرگ سهراب رو داشت!

امشب خواسته بودم بیایم بیرون به دو دلیلی؛ دلیل اول که خیلی بهش امیدوار نبود این بود که می خواستم مطمئن شم از احساسش و ببینم برای خودم فرصت آخری هست یا نه؛ گرچه مطمئن بودم که دیگه هیچ فرصتی نیست اما دلم نمی خواست چند وقت دیگه، خودم رو بخاطر از دست دادن این یکی هم سرزنش کنم.

دلیل دوم هم حرف زدن از حال خودم بود؛ چون دیگه به نظر می رسید وقت گفتن این راز به یک نفر رسیده!

با توقف ماشین چشم از امیر حسین گرفتم و با جمله اش که گفت:

-پیاده شو.

پیاده شدم و همراهش به سمت کافه ای که این موقع از شب هم زیادی شلوغ بود، رفتم. جا گیر که شدیم. نگاهم کرد و گفت:

-خب من آماده ام که بگی چرا خواستی امشب بیایم و حرف بزنیم.

حس می کردم فرصتم محدوده؛ حس می کردم فقط منم و همین یه شب! تمام تلاشم رو کردم که شرم رو کنار بذارم و برای یک بار هم که شده، جسارت حرف زدن رو تو خودم بالا ببرم! اولین چیزی که گفتم این بود:

-ببخشید!

معذرت خواهی کردم چون حق امیرحسین این بود که ازش معذرت خواهی بشه. ادامه دادم:
-بخاطر تمام حرف های بدی که بهت زدم و هیچ اعتقادی بهشون ندارم، معذرت می خوام. من
صحبتم رو قطع کرد و گفت:

-نیازی نیست. من دیگه ازت دلخور نیستم.

توضیح دادم:

-تو همه گس منی. تو زندگی من مهم ترینی. بخدا اگه اون روز اون طور بی ادبی کردم دلیلش فقط این بود که خیلی تحت فشار بودم! تحت فشار بودم و اصلاً نفهمیدم که دارم به کی، چی می گم و واقعاً...

دوباره مانع شد از ادامه دادنم و تنها گفت:

-می فهمم! نمی خواد توضیح بدی.

دلم می خواست تو آغوش بگیرمش. دلم می خواست برای یک بار هم که شده چیزی که هزار بار تو رویاهام تجربه اش کرده بودم رو تو واقعیت تجربه کنم. دلم می خواست ساعت ها تو آغوش بگیرمش و بهش بگم که همیشه برام همه گس بود. بهش بگم که برام پدر بوده، برادر بوده، محرم بوده، عشق بوده.

دلم می خواست حالی که امروز داشتم رو یک سال گذشته داشتم!

هم امیر و هم فراز بهم گفته بودند که قصد کمک کردن دارن. هر دوشون خواسته بودن که رو کمکشون حساب کنم و من امشب، به جایی رسیده بودم که دلم می خواست این درد نوزده ساله رو با کسی در میون بذارم.

درسته؛ این درد، نوزده ساله بود؛ چون من هر چقدر به عقب برمی گشتم، خودم رو تو هر سنی

عاشق می دیدم و هیچ مبدایی نبود برای شروع این عشق! من، مادرزادی عاشق بودم!

امشب می خواستم بگم و اون کسی که قرار بود بشنوه، امیر حسین بود! امیر حسین محرم تر بود از فراز. فراز دوست خوبی بود اما من می خواستم از خود امیر حسین چاره بگیرم؛ پس گفتم:

-امشب می خوام برات حرف بزنم امیر حسین؛ می خوام کمکم کنی! می خوام از حالی بگم که دچارشم و تو... خودت گفتی رو کمکت حساب کنم... مگه نه؟!!

به نقطه نقطه ی صورتم نگاه کرد؛ چشم هاش رو اول نتونستم بخونم اما چند لحظه ی بعد، انرژی خیلی خوبی ازشون گرفتم و بالاخره برای اولین بار تو همه ی زندگیم سر از رازی که تو قلبم بود، برداشتم و گفتم:

-تو درست حدس زدی امیر حسین؛ من عاشقم! بدجوری هم عاشقم!

شوکه شدنش زیاد طولانی نبود؛ درست مثل کسی که منتظر شنیدن خبری هست که ماهیتش رو می دونه و فقط می خواد بشنوه تا مطمئن بشه!

امیر حسین هم تعجبش زیاد طولانی نشد و کمتر از چند ثانیه، حالت شوکه ی صورتش محو شد و

جای خودش رو به یک جور همدلی داد که من تو چشم هاش تشخیص دادم!

منتظر بود؛ منتظر بود که بقیه اش رو از زبونم بشنوه اما بقیه ای نداشت.

سبک شده بودم؛ با همین سه جمله ای که گفتم خیلی سبک شده بودم!

امیر حسین داشت طور خاصی نگاهم می کرد؛ نگاهش رو هیچ جزئی از صورتم آروم نمی گرفت؛ یک لحظه نگاهش رو چشم هام بود، یک لحظه با اخم روی لب هام، یک لحظه با تعجب روی دست هام و دست آخر، نگاهش رو روی میز ثابت نگه داشت و گفت:
-خوشحالم که من رو قابل دونستی و گفتی!

خوشحال نبود؛ آدم، خوشحالیش رو یک جایی نشون می داد دیگه! اما امیر حسین اخم هاش توهم بود، چشم هاش غمگین بودند و اون وقت می گفت خوشحالم!
عقبتر رفتم و کامل چسبیدم به تکیه‌گاه صندلی! پرسید:
-اذیتت می کنه؟

گیج شدم و ربط سوال رو نفهمیدم؛ فکر کردم منظورش صندلی باشه که من مدام دارم حرکتش می دم اما با این حال پرسیدم:

-چی؟

با ناراحتی گفت:

-کسی که دوسش داری؛ اذیتت می کنه؟

مات نگاهش کردم! این دیگه چه سوالی بود؟ خودش توضیح داد:

-تو همیشه غمگینی! اگه اذیتت نمی کنه چرا این قدر ناراحتی؟ عشق خوب که آدم رو اذیت نمی کنه! خلع سلاح شده بودم! هیچ چیزی نمی تونستم بگم! از کجا رسیده بود به کجا تو کمتر از یک دقیقه! نمی دونم از کجا و چطور، جسارت پرسیدن همچین سوالی رو پیدا کردم:
-تو چی امیرحسین؟ توهم اذیت می شی؟ تو رو هم اذیت می کنه؟ آخه تو هم همیشه غمگینی!
تو کمتر از یک ثانیه، تعجب به ناراحتی چشم هاش غالب شد و لب هاش ناباور پرسیدند:
-چی داری می گی؟

بخدا اونی که حرف می زد، من نبودم! الهه ی جدید هم نبود! اصلا یکی دیگه بود؛ یکی که خودمم نمی شناختمش!

-تو هم عاشقی امیرحسین! نگو نه که بی فایده است!

انگشت های درهم پیچیده شده اش به آنی از هم فاصله گرفتند. سرش از اون حالت صاف خارج و متمایل شد به راست؛ لب هاش جدا شدند و گفت:
-تو از کجا...

اما نبست جمله اش رو! خودم جوابش رو دادم:

-اگر دوست نداری، ادامه اش نمی دیدم! من می خواستم بدونی فقط خودت نمی تونی عشق رو در کس دیگه کشف کنی! من هم می تونم!

با تمام امید و ناامیدی که در من جمع شده بود، منتظر بودم انکار کنه اما نکرد!

منتظر بود حداقل بگه اون طور که فکر می کنم نیست؛ اما نگفت!

منتظر بودم حداقل تردید رو تو چشم هاش بخونم؛ اما نبود!

منتظر بودم؛ اما اتفاق نیفتاد اون چیزی که انتظارش رو داشتم!

فقط نگاهم کرد!

همین!

نمی دونم چقدر گذشت که پرسید:

-می خوای باز هم چیزی بهم بگی؟!!

نه؛ نمی خواستم! می خواستم هم نمی تونستم! فقط وقتی بهش می گفتم که مطمئن می شدم حضور یک

دختر دیگه تو زندگیش توهم منه نه واقعیت که دیگه ممکن نبود!

جواب دادم:

-چیز دیگه ای نیست برای گفتن!

کمی خودش رو جمع و جور کرد؛ دوباره صاف نشست و چشم هاش کمی آروم گرفتند! پرسید:

-نمی خوای بیشتر بگی؟ نمی خوای کمکت کنم؟ قول می دم فقط شنونده باشم! قول می دم فقط مثل یه

دوست راهنمایت کنم. شاید من...

نگفت شاید خودش چی! انگار شک کرد به حرفی که قرار بود بزنه!

- بذار کمکت کنم الهه؛ من خیلی برات نگرانم! این حال برای سن تو خیلی بی انصافیه!

با دق مرگی گفتم:

-نگران چی هستی؟ اونی که من دوستش دارم بهترین پسر دنیاست! یک بار هم نشده که خودش من

رو ناراحت کنه! یک بار هم بهم آسیب نزده! خیالت راحت باشه؛ من عاشق بد کسی نیستم امیرحسین!

با سوالی که پرسید دیوانه ام کرد:

-اون هم همین قدر دوستت داره الهه؟!!

خدایا... به کجا رسیده بودیم ما امشب؟! چی باید می گفتم؟! چی باید جوابش رو می دادم که دل خودم

نسوزه؟

گفتم:

-حس و حالِ بین ما خیلی پیچیده ست.

پرسید:

-کمکی از دست من بر می آد؟

وقتی دلش جای دیگه ای بود، دست هاش برای من چه کاری می تونستند انجام بدن؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-خودت تجربه اش رو داری؛ تو عشق، کاری از دست کسی بر نمی آد.

اخم کرد؛ باز هم منتظر بودم که انکار کنه اما همچین اتفاقی نیفتاد! امیر حسین اون شب هیچ چیزی رو انکار نکرد و آرزوی این یکی هم گذاشت به دلم!

- هر کمکی خواستی رو من حساب کن الهه! نداری کسی حس کنه چون پدر نداری بی کس و کاری! به همه از من بگو! بگو که اگه یه تار مو از سرت کم شه بخاطرت دنیا رو به آتیش می کشم! بگو که اگه بفهمم کسی آسیبی بهت زده زنده اش نمی دارم! همه ی این ها رو بگو الهه؛ بگو که من کس و کارتم! بد جوری هم کس و کارتم!

آخه من بعد از این آدم، دیگه چطور زندگی می کردم؟ می شد؟

با تلخ ترین لحن دنیا گفتم:

-می دونه امیرحسین! اون خودش می دونه؛ می دونه که تو همه کس منی! می دونه که چقدر هوامو داری! می دونه که تو چقدر برای من مهمی!

فقط نگاهم کرد و من، دست هام رو جمع کردم و بردمشون زیر میز. تنه ام رو تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو محکم نگه داشتم که اشک نریزم و اون شب اولین شبی بود که یاد گرفتم می شه چشم هارو هم محکم نگه داشت!!

ر حال جمع و جور کردن خودم بودم که تلفنش زنگ خورد. عذر خواهی کرد و جواب داد و از من خواست چند لحظه ای صبر کنم و بعد از اون، از میز فاصله گرفت!

چشم هام باهاش رفتند؛ چیزی از صحبت هاش سر در نمی آوردم؛ اسم تماس گیرنده رو هم ندیده بودم اما عاشق ها حس ششم داشتند!

صبر کردم تا برگرده. صبر کردم تا دوباره بشینه پشت صندلی و با نشستنش همونی که خودش ازم پرسیده بود رو ازش پرسیدم:

-اون هم همین قدر دوستت داره امیر حسین؟

دوباره شوکه شد؛ دوباره تعجب نشست وسط چشم هاش؛ لب هاش از هم فاصله گرفتند و پلک نزد! شاید انتظار شنیدن این حرف هارو از من نداشت؛ خودم هم نداشتم؛ خودم هم باورم نمی شد امشب بتونم حرفی بزنم. باورم نمی شد که امشب بتونم گریه ام رو کنترل کنم. باورم نمی شد که یک شبه این قدر بزرگ بشم.

جواب امیر حسین قاطع بود. یک کلمه بود. از اون تک کلمه هایی که شبیه به گلوله بودند. از اون گلوله هایی که مستقیم وسط گیج گاه می نشستند و متلاشی می کردند. لازم نبود بگم جوابش چی بود یا مرورش کنم؛ آدم عاقل که دلش نمی خواست دوباره گلوله بخوره!

فصل سی و هفتم
"تجربش"

صبح با صدای یکی از خدمه بیدار شدم؛ بهم اطلاع دادند که بابا باهام کار داره! تمام دیروز رو خونه مونده بودم و حتی قرارم با امیر رو کنسل کرده بودم و دور و اطراف بابا می پلکیدم تا چیزی دستگیرم بشه اما نشد. تلفن نسترن هم همچنان خاموش بود.

فوراً از تخت پایین اومدم و برای رسیدن به بابا، زود حاضر شدم. به اتاقش که رفتم نیما هم بود! با حضورم بابا دعوتم کرد به نشستن و من، کنار نیما جا گرفتم و خیره شدم به صورت بابا! سیگاری آتیش زد و به عنوان اولین جمله گفت:

-من نسترن رو پیدا کردم. همون جایی بود که فکرش رو می کردم باشه!
شوکه نگاهش کردم! نسترن کجا می تونست باشه که به فکر بابا رسیده بود و به فکر ما نه!
نیما پرسید:

-کجاست؟

و من خیره شدم به لب‌های بابا و بابا جواب داد:

_فقط خواستم بهتون اطلاع بدم که نگرانش نباشید و دنبالش نگردید! حالش خوبه! جاش هم خوبه!

نی خوام به زور برش گردونم؛ خودش همین روز ها بر می گرده!

نیما عصبی شد:

-یعنی چی؟! خب بگید کجاست که بریم دنبالش. شما مطمئنید؟ حالش خوبه؟

من هیچ حرفی نداشتم؛ مطمئن بودم اگر بابا می گه حالش خوبه، حتماً خوبه؛ چون بابا هیچ حرفی رو بی هوا نمی زد!

من فقط نگاه می کردم! حالا هم داشتم به سیگاری که کنج لب‌های بابا بود نگاه می کردم! کامی ازش گرفت؛ از لب‌هاش دورش کرد و جواب نیما رو داد:

-خودش برمی گرده. حالش هم خوبه. جایی رو نداره؛ خسته که بشه بر می گرده!

نیما طاقت نیاورد و گفت:

-نیکا پریشب بین حرف‌هاتون شنیده که داشتین آدرس یه سنگ قبر رو به کسی می دادین!

هاج و واج نگاهش کردم اما کلافه‌تر از اونی بود که به نگاه من توجهی کنه! نیما همیشه نسترن رو بیشتر از بابا دوست داشت و من... سیگار کشیدن بابا رو دوست داشتم اما چیزی تو نسترن نبود که دوست داشته باشمش!

بابا از جاش بلند شد؛ سیگارش رو خاموش کرد و قاطعانه گفت:

-من کاری ندارم اینجا! شب بر می گردم.

هیچ جوابی به گفته‌ی نیما نداده بود و نیما عصبی‌تر و کلافه‌تر از قبل به نظر می رسید وقتی مقابل بابا ایستاد و گفت:

-اگر بلایی سر نسترن بیاد...

اما با نگاه به آتیش نشسته‌ی بابا غلاف کرد!

از جام بلند شدم؛ هیچ چیزی برام مهم نبود. اگر بابا می گفت حالش خوبه و بر می گرده، قضیه برام تموم شده، بود. تنها چیزی که برام اهمیت داشت، حرف‌هایی بود که قرار بود به بابا بزنم! گفته بود

شب می خواد برگرده و من، اگه حرف‌زدن قبل از رفتنش رو از دست می دادم، دیگه ماه‌ها

نمی دیدمش و تحمل چند ماه دیگه صبر کردن، واقعا از توانم خارج بود!

بابا و نیما رو تنها گذاشتم و برگشتم به اتاق خودم. باید همه‌ی دلایلم رو تو قالب چند جمله‌ی منطقی جمع می‌کردم؛ اگه اجازه نمی‌داد نیکی رو با خودم ببرم رفتنم منتفی می‌شد. من بدون نیکی نمی‌رفتم! من نیکی رو اینجا بین این آدم‌ها رها نمی‌کردم!

برگشتم به اتاقم و با امیر تماس گرفتم. می‌خواستم قرار کنسل شده‌ی دیروز رو برای امروز ترتیب بدم؛ می‌خواستم باهاش در مورد فکرهایی که تو سرم بود حرف بزنم. می‌خواستم ببینمش تا آرام بگیرم. بخاطر همین هم بود که تا جواب داد، پرسیدم:
-کجایی؟!

جوابش به خنده‌ام انداخت:

-سلام؛ خوبم ممنون! تو خوبی؟!

وسط تمام اضطراب‌هام بلند خندیدم و گفتم:

-می‌خوام ببینمت!

داشت تلافی کنسل شدن قرار دیروز رو می‌کرد، وقتی گفت:

-من که بیکار نیستم هر وقت دلت خواست و اراده کردی بتونی من رو ببینی!

پس شیطننت هم بلد بود! پرسیدم:

-کی وقت داری پس؟!

پرسید:

-می‌تونم وقت نداشته باشم؟

تو آینه‌ی نگاه‌ی به چشم‌های پف کرده‌ام انداختم و گفتم:

-بیا باهات حرف بزنم.

لحنش جدی شد:

_چیزی شده؟!

نگران‌ش کرده بودم. گفتم:

-اگر این باعث می‌شه که کار و زندگیت رو بی‌خیال شی و بیایی دنبالم؛ آره چیزی شده!

آمرانه گفت:

-جدی باش نیکا.

سربس‌ش گذاشتم:

_اگر دلتنگی رو به حساب چیزی شدن می‌ذاری؛ باید بگم چیزی شده! خیلی هم چیزی شده!

سکوتش زیادی طولانی شد. طوری‌که به حرف اوادم و پرسیدم:

-کجا رفتی امیر؟

جوابم رو داد:

-راه می‌افتم الان. یک ساعت دیگه می‌رسم.

با لبخند، تماس رو قطع کردم و چرخیدم تا به سمت سرویس بهداشتی برم اما با دیدن چهره‌ی عصبی نیما، تو قاب در، جیغی از سر وحشت کشیدم و گفتم:
-اینجا چرا ایستادی؟ ترسیدم.

وارد اتاق شد و پرسید:

-حالت خوبه نیکا؟! اصلاً عین خیالت هست که مادرت پنج‌روزه نیست؟! عین خیالت هست که رفتارهای بابا چقدر عجیبه؟ معلومه که نیست! معلومه نیست چون می‌تونی خیلی راحت بی خیال بشی و بیای تو اتاق و قرار عاشقانه ترتیب بدی!
احم کردم و پرسید:

-چطور می‌تونی تا این حد بی تفاوت باشی؟!!

من بی تفاوت نبودم، من تمام دیروز خونه مونده بودم تا چیزی دستگیرم بشه! گفتم:

-بابا گفته حالش خوبه و بر می‌گرده. دیگه جای نگرانی نیست.

نزدیک اومد و پرسید:

-تو هم باورت شد؟! عقب نرفتم و نتیجه اش شد فاصله ی تک قدمی مون! گفتم:

-چرا باورم نشه؟! بابا که دروغ نمی‌گه. داره می‌گه پیداش کرده. می‌گه حالش خوبه! پرسید:

-اگر هیچ وقت نیومد چی؟!!

چرا داشت جنایی می‌کرد داستان رو؟

کلافه گفتم:

-اومدن یا نیومدنش برام مهم نیست. برام مهم بود بفهمم حالش خوبه یا نه که فهمیدم. نسترن خودش

رفته نیما! چرا درک نمی‌کنی این قضیه رو؟! خودش رفته و ما رو حتی لایق خبر دادن هم ندیده.

یکی زد به شونه ام و گفت:

-باید هم برات مهم نباشه. خانواده کی برای تو مهم بوده اصلاً؟!!

ضربه اش رو تلافی کردم؛ هر دو دستم رو گذاشتم تخت سینه اش و به عقب هولش دادم و گفتم:

-یه جور حرف می‌زنی انگار گرم‌ترین خانواده ی دنیا رو دارم. انگار مادرم فداکارترین زن دنیا

بوده و پدرم هر شب قبل از خواب بهم سر می‌زده که مشکلی نداشته باشم! تو دیگه چرا این رو می‌گی؟! توام که تو این خونه بزرگ شدی.

جوابش عصبیم کرد:

-من هم تو این خونه بزرگ شدم اما مثل تو بی چشم و رو نیستم!

خندیدم:

-نمردم و معنی بی چشم و رو هم فهمیدم!

دوباره فاصله‌مون رو کم کرد و عصبی داد زد:

-بی چشم و رو دقیقاً تویی که وقتی معلوم نیست مادرت کجاست به جای پیدا کردن چاره، داری قرار عاشقانه ترتیب می دی. کاری که همیشه کردی. اصلاً بگو ببینم هست پسری تو این شهر که تو باهاش قرار نذاشته باشی؟!

مات نگاهش کردم! چی داشت می گفت؟!

-هست پسری تو این شهر که تو رو تجربه نکرده باشه؟! فقط نگاهش کردم.

ادامه داد:

-همیشه تو جمع دوستام سر افکنده بودم چون حداقل تو هر جمعی یکی بود که با تو خاطره داشته باشه!

داشت حرف مفت می زد! من یکی از دوستاش رو هم نمی شناختم حتی!

چرا داشت همه چیز رو قاطی می کرد؟! از کجا رسیده بود به کجا؟

-وقتی سال اول دبیرستان اون افتضاح رو بالا آوردی و...

حرفش رو قطع کردم؛ یادآوری یک سری چیزها این قدرت رو داشت که نفست رو بگیره. گفتم:

-بس کن نیما. بس کن تو رو خدا!

فریاد کشید:

-بس نمی کنم! یه نفر باید این خانواده رو جمع کنه!

الان یادش افتاده بود؟! همین الان یادش افتاده بود که یک نفر باید خانواده رو جمع کنه؟ گفتم:

-من تو شونزده سالگی افتضاح بار نیاوردم، افتضاح رو بهم تحمیل کردند اما به فرض که بار آورده

باشم. چرا نیومدی بزنی تو گوشم؟! می گی جلو دوستان سر افکنده بودی؟ دوستان با خواهرت

خاطره داشتن؟ چرا نیومدی یک کلام بگی "نکن"!

نگاهم کرد و ادامه دادم:

-الان یادت افتاده؟ من تا یادمه تو دراز شده بودی جلو دستگاه های بازیت! همون موقع به فکر جمع

کردن خانواده می افتادی! من از کجا می فهمیدم بده؟ من از کجا می فهمیدم که باید بس کنم وقتی یه

نفر نگفت بده؟! همین نسترن وقتی من شونزده سالم بود و فهمید که چی گذشته بین من و راننده ی

نیکی، چیکار کرد؟ هیچی! فقط گفت بابات نفهمه! همین نسترن وقتی هزار بار من رو در حال انجام

هزار غلط دید، چی کار کرد؟! هیچی! گذشت و رفت! از کجا باید می فهمیدم بده؟! همین تو که بعد از

این همه سال داری این حرف هارو می زنی. یک بار شد دل بکنی از دسته ی پلی استیشن و برای

یک دقیقه بیای سراغ من؟ نه! همتون من رو رها کردید. تو، بابا، نسترن! حالا چه انتظاری داری از

من؟ برای کی ناراحت باشم؟ به من چه که نسترن رفته! به من چه که اصلاً حالش چطوره؟! همین

چند روز رو هم پشیمونم که فکر و وقتم رو گذاشتم. اصلاً پشیمونم که این همه بهش زنگ زدم. بره به

درک مادری که یک بار درد بچه اش رو نفهمیده. بره به درک اون خانواده ای که هیچ جایی پشتِ

هم نیستن اما تا مشکلی پیش می آد همدیگه رو مواخذه می کنن!

دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه ام تا شاید با این کار یکم از حرکتش رو تعدیل کنم اما نیما

بیشترش کرد:

-بس کن دیگه؛ هی هیچی نگفتم هی بیشتر از خودت در اومدی!

دلم می خواست بنشینم اما مقاومت کردم و گفتم:

-اعصاب من رو خرد نکن نیما اول صبحی! برو بیرون! برو بیرون برادر عزیز و به فکرم! برو
بذار من اینجا قرار عاشقانه ترتیب بدم و بشینم ببینم کی بوده تو این شهر که براش خاطره نساختم که
از قلم نندازمش!

با عصبانیت نگاهم کرد؛ نمی دونستم منشا این همه خشم کجاست؛ نمی فهمیدم چرا شده نمک روی
زخم!

بیرون که نرفت، خودم رفتم و هولش دادم و در رو تو روش بستم! شروع کرد به تهدید کردن که اگر
بلایی سر نسترن بیاد چه کار ها که نمی کنه!

می خواستم بی خیال بشم اما یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد؛ در رو باز کردم و فریاد کشیدم:
-اونی که باید از این خانواده شاکی بشه منم! منم که تا یادم بوده نه پدر داشتم نه برادر و نه مادر؛ فقط
یه خواهر داشتم که هیچ کسی مسئولیتش رو قبول نمی کرده! منم که تو همه شرایطی تنها موندم! منم
که تو اوج نوجوونی یه رابطه ی تحمیلی رو تجربه کردم و هیچ کس نپرسید که چه بلایی سرم اومد!
منم که هیچ کسی نبود بهم بگه راه خوب کدومه و راه بد کدوم! فهمیدی برادر عزیزم؟ فهمیدی یا باز
برات بگم؟

گفتم و حتی نایستادم که واکنشش رو ببینم و یک راست رفتم و چپیدم تو حمام!
این همه ی ماجرا نبود!

اونی که مادرش تو اولین ابراز احساسات بهش گفته بود که ازش متنفره من بودم!
اونی که مادرش رو در حال خیانت دیده بود و تو این اوضاع هم دم نمی زد من بودم.
اونی که وقتی فهمید بیمار و هیچ کسی بهش توجه نکرد من بودم!
همه چیز من بودم!

من بودم!
تا یادم می اومد... من بودم!

فصل سی و هشتم "راه آهن"

به مطب که رسیدم، فراز زودتر رسیده و در رو باز کرده بود؛ از دو بیماری که داخل سالن انتظار
بودند و با گذاشتن وسایل روی میز، به سراغم اومدند، خواستم چند لحظه ای صبر کنند و نوبت دهی
شون رو موکول کردم به بعد از دیدن فراز.
رفتم سمت اتاقش و چند ضربه به در زدم و شنیدم که گفت:

_بیا تو شادمان!

متعجب درو باز کردم و قبل از هرچیزی پرسیدم:

_از کجا متوجه شدین منم؟!

کتاب قطوری که مقابلش باز بود، توجهم رو جلب کرد. گفت:

_ من ضرب آهنگ انگشت هات رو روی در حفظم شادمانم.
و بعداز این جمله ی قصاری که گفت، صورتش رو کج کرد و چشم هاش رو منحرف کرد و گفت:
_حالم بد شد. چقدر مسخره هستن اینایی که بهم دیگه از این خزعبلات می گن!
چشم هام گشاد شدند؛ اگر حرفی نمی زدم تا خود صبح فردا موضوع داشت برای چرت و پرت گفتن!
سریع گفتم:
_اومدم تشکر کنم بابت مرخصی!
تکیه داد به تکیه گاه بزرگ صندلش و کاملاً جدی گفت:
_منتظرم!
متعجب پرسیدم:
_منتظر چی؟
_که تشکر کنی دیگه!
دستپاچه گفتم:
_آهان...ممنون!
سرش رو کج کرد و گفت:
_همین؟!
باز هوس دست انداختم به سرش زده بود.
با استیصال پرسیدم:
_چی همین؟
کاملاً جدی پرسید:
_همیشه همین قدر خشک و خالی تشکر می کنی؟
معذب شده بودم! من دو تا فراز می شناختم؛ یکی فراز کم یابی که به شدت مهربون و حمایتگر بود و
یکی فراز پُریابی که کاری بلد نبود جز دست انداختن و بازی دادن!
گفتم:
_بیمارها اومدند و منتظر نوبت دهی هستند!
ادام رو در آورد و با تقلید لحن تکرار کرد:
_بیمارها اومدند منتظر نوبت دهی هستند! این چه طرز صحبت کردنه؟ مگه داری از روی انشای
ادبی می خونی؟!
نیم نگاهی به سالن که شلوغ شده بود، انداختم و پرسیدم:
_من می تونم برم؟!
کتابش رو بست و گفت:
_اختیار دارید. بفرمایید. اجازه ی ماهم دست شماست. می خواهید اصلاً شما بیایید بشینید این جا، من
می روم آنجا و به بیمارها نوبت دهی می کنم!
دلم می خواست کله اش رو بکنم!
تا می اومدم به یک روی شخصیتش عادت کنم، تغییر شخصیت می داد و کار رو برام سخت می
کرد.
بیرون رفتم و شروع کردم به نوبت دادن و چند لحظه ی بعد، فراز کنار میزم ایستاده بود و طوری
که فقط من متوجهش بودم، آزارم می داد.

نوبت ها رو که تموم کردم، دکتر از راه رسید و کوتاه سلام و احوالپرسی کرد و فراز جوابش رو عجیب و غریب داد:

_سلام دکتر معدل، وقتتان بخیر. به داخل تشریف ببرید. خانم شادمان نوبت دهی ها را انجام داده!

با دور شدن دکتر، جمله اش رو نیمه کاره رها کرد! دکتر حتی توجهی بهش نکرده بود و فوراً رفته بود به سمت اتاقش!

بیمار اول رو با هماهنگی به داخل فرستادم و فراز سرش رو نزدیک آورد و گفت:

_هرکدام از بیماران نیازمند اسپیرومتری و هرآزمایش دیگری بودند، آنها را به اتاق بنده فرستاده تا بنده راهنمایی های لازم را مبذول فرمایم!

نفسم رو به بیرون فوت کردم و به راه رفتن عجیب و غریبش نگاه کردم؛ صاف و بدون هیچ حرکت اضافه ای تو سر و دست هاش راه می رفت! خداروشکر کردم که بیماران سالن انتظار هیچ توجهی بهش نداشتند وگرنه تک تک رفتار های این آدم سوال برانگیز بود!

بدون هیچ فکر اضافه ای تا ساعت هشت به کارم مشغول بودم!

تو همین یکی دو روز یاد گرفته بودم فکر امیرحسین رو نگه دارم برای خلوتم.

دیگه نمی خواستم مقابل هیچ کسی حتی خودش نشون بدم که چقدر مبتلام!

ته این داستان من اگر هیچی نمی شدم؛ نگه دارنده ی خوبی می شدم؛ چون یاد گرفته بودم که چشم هام رو محکم نگه دارم. یادگرفته بودم که فکرم رو نگه دارم. یاد گرفته بودم رازم رو نگه دارم و

خدا می دونست رفته رفته ناچار می شدم چه چیزهایی رو که نگه ندارم!

آخرین بیمار رو هم به داخل فرستادم و با خلوت شدن سرم کم کم رفتم سراغ امیرحسین؛ کسی که تنها شنونده ی اعتراف من به عشق بود.

بهش گفته بودم که عاشق و مبتلام اما عاشق کی و مبتلا به چی رو ازش پنهون کرده بودم؛ چون فهمیده بودم که جریانش با کس دیگه ای جدی شده و دیگه اعتراف به اینکه معشوقه ی تمام سالهای مبتلا بودنم خودش بوده، اعتراف نا به جایی بود.

اول دکتر و بعداز اون فراز از اتاق هاشون خارج شدند!

اصلاً متوجه نشده بودم که آخرین بیمار کی مطب رو ترک کرده بود!

با رسیدن دکتر از جام بلند شدم و فراز گفت:

_خسته نباشید دکتر. روز پرکاری داشتید!

دکتر بالاخره لب به اعتراض باز کرد و پرسید:

_تو چرا امروز اینطوری حرف می زنی؟

فراز هم اشاره ای به من کرد و توضیح داد:

_دستور جدید شادمانه. امروز ازم خواست که از این به بعد ادبی صحبت کنیم تو مطب تا علاوه بر

خدمات پزشکی خدمات فرهنگی هم ارائه بدیم به بیمار ها!

دکتر خندید:

_از دست شما!

خجالت زده گفتم:

_حرف هاشون رو باور نکنید دکتر.

فراز اعتراض کرد:

_چرا همیشه همه چیز رو انکار می کنی؟ مگه تو نبودی که گفتی....

می دونستم می خواد دوباره دروغی بسازه و آبروریزی کنه بخاطر همین با صدای تقریباً بلندی به دکتر گفتم:

_پرونده هارو بدید به من!

و با این کار فراز رو ساکت کردم. دکتر بعد از تحویل دادن پرونده ها خداحافظی کرد و دور شد و من موندم و فرازی که دلایلم برای کشتنش کم و کاستی نداشت، نگاهم رو که دید، فوراً گفت:

_بریم بریم که دیرمون شد!

با رفتنش وسایلم رو جمع و کشو ها رو قفل کردم.

میز رو که دور زدم سرو کله اش پیدا شد و درحال رفتن به سمت در خروجی گفت:

:

_وحشتناک نباش شادمان. دیگه محاوره حرف می زنم. جنگ و دعوا نداره که.

به دنبالش از مطب خارج شدم و قصد خداحافظی داشتم که پرسید:

_شادمان ادبیه؟ باید شادمون صدات کنم؟!

گفتم:

_من دارم می رم خداحافظتون.

دسته کلید رو توجییش فرستاد و با زدن دکمه آسانسور گفت:

_می رسونمت تا تاکسی ها!

تصمیم داشتم اعتراض کنم. حالتش رو گرفته بودم که با ملایمت بند کیفم رو به سمت آسانسور کشید و با لمس دکمه ی پارکینگ گفت:

_هر روز ما باید دیالوگ های این سناریوی تکراری رو باز گو کنیم؟ هربار من باید بگم مسیرمون تا سرخیابون یکیه و تو باید بیفتی به تعارف کردن؟

تو سکوت نگاهش کردم و ادامه داد:

_دیگه باهات حرفی ندارم تا وقتی خودت بخوای! می برمت تا تاکسی خطی هایی که هر روز سوار می شی.

معذب نگاهم رو گرفتم و تا خواستم چیزی بگم انگشتش رو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت و وادارم کرد که دوباره روی صندلی ماشینش مچاله شم!

از شانس بد، این بار به ترافیک خوردیم اما فراز هیچ تغییری تو رفتار و حرف هاش نداد و انگار این بار قصد داشت فقط مسیر مشترکمون رو طی کنیم.

وقتی دیدم خبری از پیش بینی هام نیست، راحت تر نشستم.

آسمون ابری بود و نم نم بارون، وسوسه ام می کرد برای پایین کشیدن شیشه.

بارون رو دوست داشتم؛ بارون که می بارید و هوا که ابری می شد، با آسمون همذات پنداری می

کردم و احساس راحتی بیشتری با زمین و زمان داشتم؛ برعکس روزهای پر انرژی آفتابی که

احساس اضافی بودن روی زمین بهم دست می داد.

با احتیاط کمی شیشه رو پایین کشیدم و فراز غریب:
_خودت رو سرما نده بچه . همینجوریش مستعد تموم دردهای عالمی. دیگه خودت به استقبال درد و
مرض نرو!

قصد لجبازی نداشتم وقتی به حرفش گوش نکردم.
خیره شدم به قطره های کم جون بارون و از خنکایی که از فضای باز پنجره گونه ام رو نوازش می
کرد، لذت بردم که یهو شیشه بالا فرستاده شد! برگشتم به سمت فراز.
پشت چراغ قرمز چهار راه متوقف شده بودیم و نمایشگر اعداد می گفت که نود ثانیه تو همین
وضعیتیم.
فراز گفت:

_کلا به خودت بی توجهی!
این رو که گفت کاملاً به سمت خم شد و من ناخودآگاه چسبیدم به صندلی و ترسیده به دستش نگاه
کردم که با فاصله ی کمی از مقابل قفسه ی سینم رد شد!
مغزم توضیحی برای حرکتش پیدا نمی کرد اما چشم هام دیدند که کمر بند ایمنی رو از کنار سمت
راستم کشید و برام بستش!
صدای قفل شدن کمر بند تو گوشم پیچید، نفس حبس شده ام رو آزاد کردم؛ کمر بند رو برام بسته بود و
گفت:

_هر بار که نبذیش، وضعیت همینه!
سعی کردم نگاهش نکنم، چراغ که سبز شد، بدون حرف خیابون رو تا به انتها رفت و کنار ایستگاه
تاکسی های خطی پیادم کرد.

فصل سی و نهم "تجربش"

ساعت هفت به خونه برگشتم! قرارم با امیر به خوبی پیش رفته بود و تونسته بودم چند ساعت، بدون
دغدغه، مثل یه دختر بیست و شش ساله ی معمولی زندگی کنم؛ قرار بذارم؛ حرف های معمولی
بزنم؛ بخندم و لذت ببرم از مصاحبت با کسی که دوستش دارم!
ساعت هفت، امیر مقابل خونه پیاده ام کرد و با ورود به خونه تمام انرژی خوبی که تو چند ساعت
گذشته جمع کرده بودم، فروکش کرد!
انرژی خونه زیادی منفی بود!
دیگه هیچ تمایلی نداشتم به موندن تو این خونه.
دیگه دوست نداشتم وقتی از جایی بر می گشتم مقصدم خونه باشه!
من از این خونه، از این کوچخ، از این شهر، دل خوشی نداشتم!

خونه سوت و کور بود و خبری نبود از نیما و خانواده اش. یک راست به طبقه ی بالا رفتم و غزل رو پیدا کردم اما تو چند ساعتی که نبودم، هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود.

سراغ بابا رو گرفتم و با پیدا نکردنش، ناچار شدم که با تلفن همراهش تماس بگیرم. جوابم رو با دومین تماس داد و گفت که ساعت نه به خونه بر می گرده و برای ساعت یک شب بلیت داره. بهش گفتم که موضوع مهمی هست که باید قبل از رفتن مطرحش کنم و صحبت کردن رو موکول کردیم به همون ساعتی که به خونه می اومد!

به هیچ عنوان نمی خواستم این فرصت رو از دست بدم. فوراً به اتاقم رفتم و مدارکی که لازم داشتم رو جمع کردم و سعی کردم تمام تمرکز رو بذارم روی صحبت هایی که قرار بود با بابا مطرحشون کنم! دو ساعتی داشتم تا رسیدن بابا و نمی دونستم باید تو این دو ساعت چطور وقتم رو بگذرونم. چند ماهی بود که به صورت خودخواسته از جمع های خانوادگی و دوست ها و در کل هر جمعی فاصله گرفته بودم و اون قدر جواب "نه" داده بودم به مهمونی های خانوادگی و دورهمی های دوستانه، که دیگه فراموش شده بودم!

کار کافه و بعد از اون مشکل های خانوادگی و شخصی، اون قدر دورم کرده بود از دور و اطرافیانم که حالا برای گذروندن دو ساعت ناقابل، هیچکسی رو سراغ نداشتم! تصمیم داشتم برم سراغ نیکی که تلفنم زنگ خورد. صفحه ی تلفن رو به سمت خودم برگردوندم اما با اسمی که چشم هام دیدند، ماتم برد! فوراً تماس رو جواب دادم و هیجان زده گفتم:

__نسترن!

و ناخواسته بلند شدم و ایستادم. صداش ضعیف به گوشم می رسید:

__خونه ای نیکا؟ می تونی صحبت کنی؟!

رفتم کنار پنجره و تقریباً جیغ کشیدم:

__کجایی تو نسترن؟ می دونی چندبار تماس گرفتم...

صحبتم رو قطع کرد:

__خوبم من. خونه ای؟!

تا قبل از این احساس می کردم که دیگه ندیدنش و نشنیدن صداش برام اهمیتی نداره اما خودم هم از هیجانی که حالا دچارش بودم، تعجب کردم. جواب دادم:

__خونه ام. تو اتاقم.

سکوت کرد. نشستم روی صندلی کنار دستم و گفتم:

__چرا بی خبر رفتی؟ فکر می کردی من از چیزی که دیدم حرف می زنم؟! بخاطر این رفتی؟

جوابم رو نداد و ادامه دادم:

__من بهت گفتم نمی گم و نگفتم! باورم نکردی؟!

به جای جواب دادن به سوالم پرسید:

__بقیه خوین؟ نیما... نیکی...

گفتم:

__همگی خوبیم. نیما نگرانت بود. نمی خوام بگی کجایی؟

صداش گرفته و خسته بود:

_تهران نیستم!

با این جواب تونستم ربطی بین صحبت‌های عجیب بابا با نسترن پیدا کنم. پرسیدم:

_نمی‌خوای برگردی؟

_نمی‌دونم!

نمی‌خواستم وارد جزئیات بشم. نسترن کسی نبود که بشه ازش حرفی بیرون کشید. پس فقط گفتم:

_کاری هست که بخوای برات انجام بدم؟

سکوت کرد و به سکوتش گوش دادم. دختر بچه نبود که نگرانش بشم. زنی بود تو آستانه‌ی پنجاه

سالگی که کسی از کارهایش سر در نمی‌آورد!

بالاخره سکوت طولانی شده‌مون رو شکست و گفت:

_سر درگم نیکا.

سرم رو چسبوندم به تکیه‌گاه صندلی و تنها گفتم:

_می‌دونم.

اما وقتی سکوت کرد. دلم رو به دریا زدم و گفتم:

_می‌خوای پیام دنبالت؟ هر جایی که باشی می‌آم.

بعد از مکثی طولانی جواب داد:

_نه. فعلاً خودم هم نمی‌دونم که چی می‌خوام.

پرسیدم:

_گوشیت رو روشن می‌ذاری؟

جوابم رو نداد و تنها گفت:

_خدا حافظ.

تا خواستم چیزی بگم، تماس رو قطع کرد. می‌خواستم باهاش تماس بگیرم اما منصرف شدم و به

جاش نوشتم "هر کمکی خواستی روی من حساب کن".

و فرستادم براش؛ رسیدن پیام به دستش، می‌گفت که گوشیش رو خاموش نکرده! درک نمی‌کردم که

این حجم غیرقابل باور از احساسات مختلف رو از کجا پیدا کردم!

دلم می‌خواست تماس بگیرم با نیما و خبر بدم بهش از نسترن اما وقتی یاد حرف‌های صبحش

می‌افتم ترجیح می‌دادم اون قدر نگران بمونه که بمیره! به همین خاطر هیچ خبری بهش ندادم و بعد

از اون فقط و فقط منتظر رسیدن بابا نشستم! حول و حوش ساعت نه بود که بابا رسید. وقت رو هدر

ندادم و با برداشتن مدارک به سراغش رفتم. تو اتاقش بود و مشغول نظم دادن به یک سری برگه.

با دیدنم سرش رو بلند کرد و گفت:

_اگر می‌تونی صبحت‌ها رو بذار برای بعد. الان خیلی مشغله دارم؛ فردا تماس بگیر.

قاطعانه گفتم:

_نه! باید حضوری صحبت کنیم. مهمه!

دست از برگه‌هایش کشید و صاف نشست روی صندلیش. نزدیک رفتم و سعی کردم بهترین جمله‌ها

رو برای عنوان کردن حرف‌هام پیدا کنم. نگاهش منتظر بود. انگشت‌هام رو فشردم روی پوشه‌ای که

نگاه بابا رو خیره کرده بود و یک راست رفتم سراغ اصل مطلب و گفتم:

_اومدم ازتون بخوام که اجازه بدین نیکی رو همراه خودم ببرم. من تصمیم به مهاجرت دارم و این بار برای این کار زیادی قاطعم!

اولین واکنشش تعجب بود؛ اما وقتی حرف هام رو هضم کرد، عصبی شد و گفت:
_برو بیرون. برای این صحبت های تکراری وقتی ندارم.

مصرانه گفتم:

_باید اجازه بدین.

ابروهاش رو بالا فرستاد و پرسید:

_چی وادارم می کنه به این کار؟!

عقب نشینی نکردم و محکم گفتم:

_من!

بهم خندید و گفت:

_برو دختر جان. برو این فکرها رو از سرت بیرون کن.

پوشه رو محکم و محکم تر فشار دادم؛ به قدری که زیر انگشت هام مچاله شد. دوباره تکرار کردم.

_من باید برم و از شما می خوام که این اجازه رو به نیکی بدین. ازتون هم می خوام کمکمون کنید

برای گرفتن اقامت؛ چون اگر خودم بخوام اقدام کنم، خیلی طول می کشه!

این بار بلندتر خندید:

_دارم بهت می گم مخالفم؛ اون وقت تو می خوای برای اقامتتون اقدام کنم؟! چی فرض کردی من رو؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_من بدون نیکی نمی رم. نمی تونم اینجا تنه اش بذارم. اینجا اعتمادی به هیچ کسی ندارم و ترجیح اینه

که کنار خودم باشه. نسترن مسئولیتی رو نسبت به نیکی نمی پذیره. نیما هم همین طور. شما هم که

نیستین!

بی خیال گفت:

_بمون همین جا و از خواهرت مراقبت کن. تو که بخاطر خواهرت زیر هر قرار و مداری زدی، این

هم روش!

داشت اشاره می کرد به جریان سهند و من نمی خواستم ذهنش کشیده بشه به سمت اون موضوع. پس

گفتم:

_مطمئن باشید که این کار به نفع نیکی هم هست. این بچه اینجا بمونه و کسی حواسش بهش نباشه

تلف می شه. در ضمن نیکی به سن عمل پاهاش رسیده و اگر بتونیم به کشوری که مد نظر منه بریم،

می تونم با خیال راحت درمان هاش رو پیگیری کنم.

چند ثانیه فکر کرد و نهایتاً، قاطعانه گفت:

_نه!

و از روی صندلیش بلند شد و من قرصتم رو از دست رفته دیدو!

آخرین برگ رو باید رو می کردم. آخرین تیر رو هم باید پرتاپ می کردم؛ پوشه رو روی میز گذاشتم

و گفتم:

_لطفا نگاهی بهش بندازید.

دوباره روی صندلی نشست و پرسید:

_این چیه؟!

و قبل از اینکه جوابی بدم مدارک پزشکی رو خارج کرد و رفته رفته اخم‌هاش بیشتر توهم‌گره خوردند. پرسید:

_اینا چی هستن نیکا؟

سرم رو صاف نگه داشتم و گفتم:

_من بیمارم بابا. دکتر معتقد که به MS مبتلام. مدارکی که مقابلتونه، مدارک پزشکی منه که همشون این بیماری رو برای من تأیید کردند. طبق گفته‌ی دکتر تو فاز اولیه‌ی این بیما...

صحبت‌م رو قطع کرد و عصبی پرسید:

_یعنی که چی؟ MS دیگه چیه؟! کی این اتفاق افتاده؟ چرا بهم نگفته بودی؟

جواب سوال آخرش رو دادم:

_به هیچ کسی نگفتم!

برگه‌ها رو بهم ریخت و دوباره چند دقیقه ای مشغولشون شد و نهایتاً پرسید:

_مطمئنی؟ دکترت مطمئنه؟ دکتر دیگه‌ای رفتی؟!

جواب همه‌ی سوال‌هاش رو دادم و مجدداً پرسید:

_چی هست دقیقاً؟ خطرناکه؟

توضیح دادم براش و نگرانش کردم. نیاز داشتم به نگرانش و تمام امیدم رو بسته بودم به همین موضوع.

بالاخره گزارش‌های پزشکی رو رها کرد و با لحنی که همچنان عصبی بود، گفت:

_حتماً اشتباهی شده. تو سالمی و هیچ مشکلی هم نداری.

به آرومی توضیح دادم:

_چند ماه پیش که متوجهش شدم، خودم هم همین عقیده رو داشتم اما حاضرم برای اطمینان شما دوباره آزمایش‌ها رو انجام بدم. گرچه همین روزها MRI کنترل دارم. با دست در رو نشون داد گفت:

_برو بیرون نیکا. بعد حرف می زنیم.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_من به صورت قطعی تصمیم به رفتن دارم اما اگر اجازه ی نیکی رو بهم ندید نمی‌تونم برم.

خواهش می‌کنم منطقی فکر کنید. رفتن به نفع هر دوی ماست.

رفت و آمد داریم به ایران، اما برای دنبال کردن اهدافمون، اقامت اون کشور رو لازم داریم. اگه شما کمکمون...

صحبت‌م رو قطع کرد و گفت:

_فعلاً برو بیرون نیکا!

رفتم بیرون. رفتم و در رو هم بستم اما امیدوار بودم؛ این بار امیدوار بودم که قبول می‌کنه.

تا قبل از رفتن هیچ خبری ازش نشد؛ موقع رفتن هم بی‌سر و صدا رفت و حتی خداحافظی نکرد اما من هنوز امیدوار بودم!

اگر قبول نمی کرد دوباره باهاش صحبت می کردم!
دوباره برایش توضیح می دادم و قانعش می کردم!
من این اتفاق رو می خواستم و چیزی نبود تو دنیا که بخوام و بهش نرسم!

فصل چهارم " راه آهن "

تکه ای سیب زمینی به سمت دهانم بردم و ناهید گفت:
_غذاهاش خیلی خوش مزه ست.
چنگالم رو به سمت ظرف سیب زمینی بردم و در حال برداشتن تکه ای دیگه بودم که فراز در جواب
ناهید پرسید:
_شده من جای بد بیمارمت؟!
و بعد دست دراز کرد و سیب زمینی رو از سر چنگالم کشید و به دهان بردش.
ناهید اعتراض کرد:
_اگه گذاشتی غذاش رو بخوره؟!
فراز بی خیال گفت:
_خودش زبون داره یه متر. نمی خواد تو حقش رو بگیری!
برشی پیتزا برداشتم و گفتم:
_هیچ وقت فکر نمی کردم سیب زمینی رو بشه این قدر خوش مزه درست کرد.
و یا د سیب زمینی های مامان افتادم که تو هیچ حالتی خوب نمی شدند!
فراز دست از غذا کشید و گفت:
-منم هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که بتونم تو رو بیمارم این جا!
خندیدم و ناهید با حالتی شبیه به ناله کردن رو به فراز گفت:
_به همین راحتی ها هم نبود. هزار بار التماس کردم تا راضی شد امروز بیاد بیرون.
خجالت زده توضیح دادم:
_نمی خواستم مزاحمتون بشم.
ناهید خندید:
_مزاحم چیه؟ بخاطر تو یه ناهار و یه سینمای مجانی گیر من اومد.
فراز نگاهی بهش انداخت و گفت:
_در واقع مزاحم ناهیده.
کمی از نوشابه ام رو نوشیدم و بعد از اون دست هام رو پاک کردم و رو به فراز گفتم:

_بابت ناهار ممنون.

جای ضربه ای که ناهید بهش زده بود رو با سرانگشت ماساژ داد و گفت:

_خواهش می کنم شادمان خانم.

و بعد رو به هردومون ادامه داد:

_بلند شید که الان فیلم شروع می شه.

همراه هم به سمت سالن سینما راه افتادیم و فراز گوشیش رو برای تائید بلیت به پسری که کنار درب

ورودی سالن ایستاده بود داد؛ پسر بارکد خوان رو روی گوشی گرفت و گفت:

_ردیف یازده، صندلی هفت تا نه!

به داخل سالن رفتیم و اولین کسی که وارد راهروی یازده شد، من بودم و پشت سرم ناهید. روی

صندلی شماره هفت نشستم و ناهید کنار دستم جا گرفت اما فراز بلندش کرد و گفت:

_من باید وسط بشینم.

ناهید ناسازیی نثارش کرد و در حال جا به جا شدن پرسید:

_چرا اون وقت؟!

فراز خودش رو پرت کرد روی صندلی کناریم و بی خیال گفت:

_چون زورم زیاده!

تو کم تر از چند دقیقه اکثریت صندلی های سالن پر شدند و هنوز فیلم شروع نشده بود که فراز سرش

رو نزدیک آورد و گفت:

_دیدی آوردمت سینما؟!

گفتم:

_دیدم!

و نگاهم رو دادم به پرده ی سینما.

دیشب ناهید تماس گرفته بود و می خواست که امروز با خودش و فراز بیرون بریم و بر خلاف گفته

ی امروزش به فراز اون قدری که می گفت خواهش و اصرار نکرده بود برای قبول کردنم. بلکه من

خودم استقبال کرده بودم چون واقعاً توان خونه موندن رو نداشتم. مامان هم موافق بود و حالا کنار

دست فراز نشسته و در انتظار شروع فیلم بودم.

فیلمی که به خاطرش به سینما اومده بودیم طنزی بود که خیلی سر و صدا کرده بود. با شروعش

همهمه ی سالن خوابید اما همهمه ی فراز نه.

مدام کنار گوشم پیچ می کرد و حرف هایی می زد که بیشتر از محتوای فیلم به خنده ام می انداخت.

رفتارها و صحبت هاش ابداً اجازه نمی داد که روی فیلم تمرکز کنم و هر لحظه چیزی داشت برای

گفتن.

فیلم که به اتمام رسید باورم نمی شد که این قدر خندیده باشم. البته علت بخش بزرگی از خنده هام

فراز بود. در حالی که غر زدن های ناهید رو می شنیدم از خروجی سالن بیرون رفتیم. داشت غر

می زد که سر و صدای فراز حواسش رو پرت کرده. از سینما که خارج شدیم، فراز کنار گوشم

گفت:

_اگه دفعه ی دیگه دعوتم رو بی واسطه قبول کنی، دیگه سر خر نداریم.

ناهید این حرفش رو شنید و همین، موضوع بحثشون رو تا رسیدن به ماشین جور کرد.

کنار ماشین که قرار گرفتیم تا خواستم حرفی بزنم، فراز رو کرد به سمت ناهید و گفت:

__باور کن الان می گه "اگه اجازه بدین من دیگه مزاحمتون نمی شم".
دقیقاً می خواستم همچین چیزی رو بگم اما پیش بینی فراز، ساکت کرد.
ناهید گفت:

__مزاحم چیه؟ تو مسیر با هم هستیم و صحبت می کنیم.

برای جمع کردن بحث، فورا در عقب روباز کردم و نشستم و ناهید رو به فراز گفت:
-منم می‌شینیم کنار الهه؛ تو تنها بمون!
اصلاً نمی دونستم تو این جور موقعیت ها باید چی بگم؛ کلمه ی معذب، دقیقاً در توصیف حال من
ساخته شده بود!
فراز نشست و ماشین رو حرکت داد. آرزو داشتم زودتر به خونه برگردم!
تو خونه که بودم، فقط دوست داشتم موقعیتی جور بشه که از خونه بزنم بیرون، و بیرون از خونه،
آرزوی برگشتن به خونه رو داشتم!
این روز ها حالم هیچ جایی خوب نبود؛ فکر می کردم اگر موقعیت عوض بشه تغییری در حالم ایجاد
می‌شه اما این حال، از پای‌بست و بیرون بود؛ تغییر موقعیت فقط یه مرهم موقت بود و گرنه درد،
همون درد بود و قصد نداشت ذره ای آروم بگیره!
-نگاش کن؛ باز رفت تو فکر!
با صدای فراز، به خودم اومدم! مخاطبش ناهید بود اما به در گفته بود که دیوار بشنوه! فورا گفتم:
-یه لحظه حواسم...
اما فراز نداشت جمله ام رو تموم کنم و دوباره خطاب به ناهید گفت:
-فقط یه لحظه حواش پرت شد! همیشه همین رو می گه! فکر کنم تعریفش از یه لحظه، صد و هشتاد
درجه با ما فرق داره! تو فرهنگشون یه لحظه، مصادفه با تموم عمر!
باید تمرین می کردم؛ باید تمرین می کردم که خودم رو بیشتر از این ها قوی کنم! باید یاد می گرفتم
که هر جا و هر زمانی، نمی‌شه عزادار عشق نافرجام باشم! باید به دلم می فهموندم که «نشد» و
«نمی‌شه» و «نمی‌شود» یعنی چی!
باید شروع می کردم و چه موقعیتی بهتر بود از این؟ گفتم:
-هیچم اینطور نیست؛ من خیلی هم حواس جمعم!
صورتش رو نمی دیدم، در جوابم گفت:
-آره جون عمهت!
ناهید تشر زد بهش:
-مودب باش نریمان!
و رو به من گفت:
-به دل نگیری ها؛ همیشه این‌قدر بی ادبه! تو خونه و مهمونی و هر جمعی همین‌طوره!

حواسم پرت اسمی شد که از زبون ناهید شنیدم؛ کلی طول کشید که تونستم ربطش بدم به فراز! اون قدر "فراز" گفته و شنیده بودم که فراموش کردم بدم این آدم، اسم کوچیکی هم داره! گفتم:

-عادت دارم من ناهید جان؛ بدتر از این ها روشنیدم!

فراز گفت:

-استغفرالله! نذار از پیشنهاد های بی شرمانهت بگم به ناهید؛ بذار وجهت پیش همکلاسیت خوب بمونه!

چپ چپ به تصویر نصفه و نیمه ی صورتش که تو آینه پیدا بود نگاه کردم وگفت:

-نذار بگم عاشق چه نره خری هستی!

قلبم هری ریخت! همزمان با ناهید پرسیدم:

-یعنی که چی!

آینه رو طوری تنظیم کرد که ناهید رو ببینه:

-همکلاسیت عاشقه اونم چه عشقی! اینطوری نگاهش نکن که ساده و بی آلایشه؛ یه فتیش های عجیبی

داره که بفهمی شاخ درمی آری!

متوجه منظور جمله ی آخرش نشدم اما ناهید این بار جدی اعتراض کرد:

-می شه ساکت بشینی و فقط ما رو برسونی!

جمله اش اما هیچ تاثیری روی فراز نداشت، چرا که گفت:

-راست می گم به جون خودت! مثلاً یکیش آسانسور! تمایل و علاقه ی عجیبی داره به این وسیله ی

نره خر! منم اولش باور نمی کردم اما تو موقعیتش بهم ثابت شد!

ماشین رو پشت ترافیک چراغ قرمز متوقف کرد و چرخید به سمتون و یک کاره گفت:

-آسانسور بی پدر!

اخم کردم و فراز فوراً بل گرفت و رو به ناهید گفت:

-ببین؛ ناراحت شد!

دوباره رو به من گفت:

-آسانسور کچل!

ناهید دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده و تو همون حال رو به من گفت:

-ببخشید تو رو خدا! خنده ام می گیره از چرت و پرت هاش!

خودم هم خندیدم و فراز با صدای بوق ماشین های پست سری، چرخید و ماشین رو حرکت داد!

تا رسیدن به خونه ی ناهید یک ریز گفت و گاهی عصبانیم کرد و گاهی خندوندم! ناهید که پیاده شد،

خواست که برم روی صندلی جلو! رفتم اما این بار دیگه خبری از مسخره بازی هاش نبود.

فقط وقتی دستش اومد سمتم، فوراً دست بردم سمت کمر بند ایمنی و خودم بستمش و به خنده

انداختمش!

کمی که از محل سکونت ناهید فاصله گرفتیم، خواستم من رو فقط تا مرکز شهر ببره و هیچ مخالفتی

نکرد و مودبانه گفت:

-هر طور که تو راحتی!

این روی فراز خیلی خوب بود؛ گرچه اون روش هم با وجود اینکه گاهی آزار دهنده می‌شد، خوب بود!

تا رسیدن به مقصد، دیگه حرف بخصوصی نزدیم؛ فقط وقتی مقابل ایستگاه تاکسی‌ها پیاده ام کرد، سرش رو چرخوند سمتم و با مهربونی گفت:
-آفرین!

و من هرچقدر اون روز فکر کردم، متوجه علت «آفرین»ی که گفته بود، نشدم!

فصل چهل و یکم

"تجربش"

به محض ورود به کافه، سر و صدا توجهم رو جلب کرد! به جای مسیری که همیشه طی می‌کردم، رفتم سراغ اون قسمت از سالن که تو میدون دیدم نبود و منشا سر و صدا بود.
به خانم مسنی که پشت یکی از میزها نشسته بود نگاهی انداختم و بعد به دو دختری که کنارش ایستاده و در حال بحث با یکی از گارسون‌ها بودند!
چند ثانیه ای که در حال نزدیک شدن بودم رو به بحثشون گوش دادم اما از موضوع سر درنیاوردم!
ساره کناری ایستاده و سعی داشت شرایط رو تعدیل کنه!
نزدیک رفتم و بدون اینکه جواب سلام ساره رو بدم، پرسیدم:
-چی شده؟

توضیح داد:

-سو تفاهمی برای خانم‌ها پیش اومده؛ من داشتم...
خانم مسن که تا اون لحظه ساکت بود، به حرف اومد و با قطع کردن صحبت ساره پرسید:
-مسئول اینجا کیه خانم؟
سوالش رو از ساره پرسیده بود اما من جوابش رو دادم و گفتم:
-بهرامی هستم؛ مدیر کافه. مشکل چیه؟
چند نفری متوجه بحث شده و حواسشون به این طرف بود. به میز نزدیک‌تر شدم، سفارشات دست نخورده بودند! قبل از اینکه کسی جوابی بده، گفتم:
-اگر ممکنه بفرمایید اتاق مدیریت که موضوع رو حل کنیم، می‌گم مجدداً سفارشاتتون رو آماده کنند!
زن نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
-وقتی معلوم الحالی مثل شما پشه مدیر کافه، معلومه که نباید انتظاری از بقیه‌ی پرسنلش داشت!
متعجب نگاهش کردم اما قبل از این که واکنشی نشون بدم، گارسن به صدا اومد و گفت:
-شما دیگه شورش رو درآوردین، توهین تا چه حد؟
تو به لحظه همه چیز بهم ریخت؛ هر کسی چیزی گفت؛ بعضی از صداها بلند شدند؛ دخترها شاکمی بودند؛ ساره سعی داشت بقیه رو به آرامش دعوت کنه و من، کلافه ایستاده بودم وسط سالن و هر لحظه به کسی نگاه می‌کردم!

از ساره خواستم که به زور هم شده، گارسون رو دور کنه از جمع و وقتی رفتند، با صدایی که حتی یک درصد آرامش داخلش نبود، رو به خانواده ی شاکی که کل کافه رو بهم ریخته بودند، گفتم:
-اگر صحبتی هست تشریف بیارید اتاق من و گرنه، لطفا جو کافه رو بهم نریزید!
تو کمتر از چند ثانیه، در حال غر زدن و تهدید کردن از کافه بیرون رفتند!
با رفتنشون فوراً رفتم به سمت آشپزخونه و قبل از اینکه تلاشی کنم برای پیدا کردن ساره، خودش سراغم اومد و گفت:
-نیکا جان!
درک نمی کردم این ضعفی که از صبح گریبانگیرم شده بود، منشاش چیه! دستم رو گرفتم به لبه ی کانتر بلند آشپزخونه و سعی کردم صاف بایستم و پرسیدم:
-چی شده بود؟
نگاهی به صورتم انداخت و به جای جواب دادن، پرسید:
-خوبین عزیزم؟ به نظر می‌رسه...
صحبتش رو قطع کردم و عصبی تکرار کردم سوالم رو:
-چی شده بود؟
نگاهی به پرسنلی که تند و تند در حال آماده کردن سفارشات بودند، انداخت و گفت:
-هیچی بخدا! الکی شلوغش کردند! شاکی بودند که وحید بد باهاشون حرف زده و توهین کرده اما...
-چه توهینی؟
کوتاه نگاهم کرد و گفت:
-من که اون لحظه اونجا نبودم اما چیزی که خودشون می گفتن این بوده که وحید به پوششون توهین کرده!
با اومدن وحید، صحبت ساره نیمه کاره موند! خودش نزدیک اومد و توضیح داد:

-من سفارشاتشون رو روی میز گذاشتم خانم بهرامی، یکی از دختر ها دستش رو بالا آورد و چادرش خورد به خامه ی کیک و کثیف شد! سر من غر زد که چرا حواستون نیست و از این حرف ها! منم گفتم تقصیر خودتون بوده، چادر هاتون کل میز رو گرفته! بهشون برخورد که شما به نحوه پوشش ما توهین می کنین اما من اصلاً توهین نکرده بودم! اونا خودشون کلی توهین کردند؛ دیدن که به شما هم توهین کردند!
با حرکت دست مرخصش کردم و رفتم به سمت اتاقم!
نگاهی به ساعت انداختم؛ امیر طبق چیزی که گفته بود، نیم ساعت دیگه می رسید!
ضعف داشت دیوانه ام می کرد! اصلاً نمی تونستم سر پا بایستم. نشستم روی صندلی و سر سنگینم رو بین دست هام گرفتم و هنوز لحظه ای به حال خودم نبودم که تلفنم زنگ خورد.
سرم رو به سختی نگه داشتم و تلفن رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و متعجب خیره شدم به اسم بابا!

با شماره ی شخصیش تماس گرفته بود! تماسش رو جواب دادم و گفتم:
-سلام!

بدون هیچ توضیح اضافه ای، رفت سراغ اصل موضوع و گفت:
-یه شماره برات می فرستم؛ تماس بگیر و خودت رو معرفی کن. شرایطت رو توضیح دادم؛ هرچی که خواست رو همراه خودت ببر حتما!
یک دور جمله هاش رو برای خودم مرور کردم و باز هم متوجه نشدم! قبل از اینکه سوالی بپرسم، خودش ادامه داد:

-هر چه زودتر کاری که خواستم رو انجام بده!
امروز قطعا از اون روز های عجیب و غریب بود! پرسیدم:
-قراره کی رو ببینم؟
-دکتر احمدنیا! می فرستم الان شماره ی مطبش رو!
تماس رو قطع کرد!

خیره شدم به صفحه ی گوشی که چند لحظه بعد از خاموش شدنش، دوباره روشن شد و اینبار پیام بابا رو صفحه اش ظاهر شد؛ طبق گفته ی خودش، فقط یه شماره بود!
ایده ای برای کاری که ازم خواسته بود نداشتم! دو روز از رفتنش می گذشت و تو این دو روز دو بار باهاش تماس گرفته بودم که هر دو بار، بی جواب مونده بود! حالا هم خودش تماس گرفته بود و می خواست احمدنیا نامی رو ملاقات کنم!
نگاهی به شماره انداختم و هنوز تصمیمی براش نداشتم که تلفن داخلی زنگ خورد! برش داشتم و شنیدم:
-یه آقا اینجا...

به هوای اینکه امیر رسیده، جمله اش رو قطع کردم و گفتم:
-مسئله ای نیست! بگین بیان داخل!
و تماس رو قطع کردم و گوشی خودم رو هم خاموش کردم و منتظر نشستم اما اونی که در رو طلبکارانه باز کرد و داخل اومد، امیر نبود!
حیرت زده از جام بلند شدم و به مردی نگاه کردم که وسط اتاقم ایستاده بود! پشت سرش دختری وارد شد که با دیدنش تا ته ماجرا رو فهمیدم؛ یکی از دختر هایی بود که چند دقیقه ی پیش، تو کافه جنجال به پا کرده بود!

مرد رو به دختر پرسید:
-خودشه؟

و دختر سری تکون داد!
مرد نزدیک اومد و پرسید:
-مدیر اینجا شمایی؟

عصبی پرسیدم:
-به شما در زدن رو یاد ندادن؟
صورتش رو جمع کرد و گفت:
-کجا قایم کردی گارسون بی ناموست رو؟
تون صدام بالا رفت:

-مودب باشین آقا!
شروع کرد به داد زدن و فحاشی! شوکه شده بودم اما فوراً به خودم اومدم و تصمیم به گرفتن شماره
ی داخلی داشتم که مرد گوشی رو از دستم کشید و گفت:
-من با تو کاری ندارم! اون مردیکه رو تحویل من بده فقط!

محکم تو صورتش گفتم:
-شما کی باشی که من کسی رو بخوام تحویل بدم بهت؟ زود شرت رو کم کن تا زنگنزدم به پلیس!
به ساره که مضطرب دم در ایستاده بود گفتم:
-بگو نگهبان بیاد و این دو نفر رو بیرون کنه!
و هنوز جمله ام رو کامل ادا نکرده بودم که با صدای شکستن چیزی وحشت زده چرخیدم! مات و
مبهوت به تکه های شکسته ی تلفن خیره شدم و جیغ کشیدم:
-چی کار کردی احمق؟
شروع کرد به فریاد زدن و گفتن یک سری جملات که تو اون لحظه نمی فهمیدمشون! بلند گفتم:
-ساره زنگ بزن به پلیس.

نفسم داشت بند می اومد؛ ضعف داشتم و واقعا نمی تونستم شرایط رو پردازش کنم!
تمام تلاشم ایستادن روی پاهام بود و از ساره خواستم که هر طور شده بیرونشون کنه!
دنبال صندلی می گشتم برای نشستن که یه آن چشمم خورد به امیر! مات شدم به صورتش اما اصلاً
متوجهم نبود!
مرد داشت عریضه کشی می کرد؛ یکی دو تا از گارسون ها مراقب بودند که کاری نکنه و من... حس
می کردم همین حالا است که بیفتم روی زمین!
جمله ها رو یکی درمیون می شنیدم و تنها کسی که تو اون لحظه متوجهش بودم، امیر بود که حالا با
مرد درگیر شده بود.
پلکم می پرید و نفس کشیدن برام سخت شده بود!
صدای امیر تو گوشم پیچید:
-حرف دهننت رو بفهم مردیکه!
زانو هام رو صاف نگه داشتم و به دعوایی که راه افتاده بود خیره شدم و گفتم:
-بسه!

اما خودم هم صدای خودم رو نشنیدم!

فصل چهل و دوم
"راه آهن"

ایستگاه همیشگی پیاده شدم اما تاکسی هایی که به سمت دانشگاه می رفتند رو سوار نشدم؛ حال و حوصله ی دانشگاه و کلاس و درس رو نداشتم.

شروع کردم به پیاده رفتن بر خلاف مسیر دانشگاه. خیابون ها رو خیلی بلد نبودم اما دلم داشت من رو می کشید به جایی که نباید! آدرس رو حفظ بود دلم و به پاهام دستور رفتن می داد.

من دوست داشتم فراموش کنم... دوست داشتم بی خیال بشم... دوست داشتم از یاد ببرم همه ی سال های بی نتیجه عاشق بودنم رو... من دوست داشتم اما دلم دوست نداشت! نمی فهمید؛ نمی شد!

به خودم که اومدم سردر بزرگ کافه ی نیکا بهرامی، ازم فاصله ی زیادی نداشت؛ دلم من رو کشونده بود به اینجا؛ به جایی که می خواست!

خیابون پر دار و درختی بود! کمی جلوتر رفتم و کنار یکی از درخت های تنومند ایستادم و خیره شدم به کافه ای که صاحبش دختری بود که امیرحسین عاشقش بود!

کافه پر رفت و آمد بود. میزبانی کنار در ایستاده بود و به کسانی که وارد می شدند خوش آمد می گفت.

نمی دونستم هدفم از اینجا اومدن چیه؛ دلم تمایل داشت بره داخل کافه اما عقم به شدت منعش می کرد.

پاهام رو محکم روی زمین فشار دادم که دلم اختیارشون رو به دست نگیره. من چی می خواستم اینجا؟! اومده بودم چی رو ببینم؟! تصمیم به برگشتن داشتم که ماشینی دقیقا مقابل پام ترمز کرد. یه قدم عقب رفتم، می خواستم راه اومده رو برگردم که با پیاده شدن راننده ماتم برد؛ خودش بود؛ نیکای امیرحسین بود!

یه آن حس کردم قلبم نمی زنه! احساس کردم متوجهم شده اما بدون اینکه حتی نگاهی به سمت بندازه، درماشین رو بست و به سمت دیگه ی خیابون که کافه اش قرار داشت رفت.

تو کمتر از چند ثانیه محو شد از مقابل چشم هام و آگه ماشین و بوی عطرش جا نمونده بود، فکر می کردم دیدنش تو این فاصله ی کم، خواب و خیال بوده! سعی کردم نفسی بگیرم، اما تنها چیزی که راه های هوایم رو پر کرد، بوی عطر مست کننده اش بود. نگاهم رو از ماشین گرون قیمتش گرفتم و شروع کردم به تند تند قدم زدن و برگشتن از راهی که بی اراده اومده بودم. من برگ برنده ای نداشتم و انگار اومده بودم که از این باخت مطمئن بشم!

همه چیز تو این داستان برای رقیبم بود. همه چیز به نفع اون بود؛ من شانسی نداشتم تو این رقابت؛ من حتی رقیب هم محسوب نمی شدم!

اون قدر پیاده روی کردم که به پارک ملت رسیدم. وارد پارک شدم و یک راست رفتم سراغ سرویس بهداشتی. به آینه نگاه کردم و چند مشت آب به صورت رنگ پریده ام پاشیدم. دیگه از نگاه کردن به صورتم ابا داشتم؛ امیر حسین این همه سال من رو ندیده بود. حالا دیگه محال بود با وجود چهره ی منحصر به فردی مثل نیکا، من به چشمش بیام...

صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی پارک بیرون زدم؛ اصلا درک نمی کردم که چرا همچین کاری کردم! باورم نمی شد که تا اونجا رفته و نیکا رو دوباره از نزدیک دیده بودم!

چند لحظه ای روی یکی از نیمکت ها نشستم و تلاش کردم فراموش کنم حماقتم رو. تلاش کردم دوباره به زندگی ای که دلم می خواست برگردم!

ساعت حول و حوش یک بود و کلی وقت داشتم تا رسیدن به سر محل کارم.

سوار تاکسی های خطی شدم و تا پاساژ معروفی که تقریباً نزدیکم بود رفتم. مغازه ها رو گشتم و خرید کردم؛ برای خودم یک روپوش بنفش با یه شومیز و شلوار سفید گرفتم و اهمیتی به این قضیه ندادم که لباس های ویتزین های مردونه چقدر می تونه تو تن امیرحسین قشنگ باشه.

برای ناهار پیتزا خوردم و بعدش راه افتادم به سمت محل کارم و یک ساعتی که تا شروع کار مطب داشتم رو به کافه رفتم؛ نسکافه سفارش دادم و شروع کردم به خوندن زبان! این زندگی چیزی بود که می خواستم اما گاهی از دست دلم در می رفت؛ به سرش می زد و دیوانه می شد.

حال من شبیه به آدمی بود که مبتلاست به یک بیماری کشنده؛ دوست داشت درست زندگی کنه اما فکر و اثرات بیماری، هر لحظه به یادش می آورد که دیگه چیزی مثل سابق نیست. من هم همین بودم؛ عشق با من کاری رو کرده بود که بیماری با یک آدم سالم می کرد. ده دقیقه مونده به پنج، کتابم رو بستم و برش گردوندم به کیفم و رفتم به سمت مطب تا وانمود کنم سالمم! وانمود کنم که چیزی نیست! وانمود کنم که بازنده نیستم! فراز رسیده و مطب رو باز کرده بود. داخل که رفتم، وسط سالن دیدمش؛ لبخندی تحویل داد و گفت:

__سلام شادمان؛ روز بخیر!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

__سلام روز شما هم بخیر!

ابروهاش رو بالا فرستاد و با اشاره به کیسه های خریدم گفت:

__سرحال به نظر می رسی. کجا بودی؟!

مثل اینکه حداقل در زمینه ی وانمود کردن کارم خوب بود!

رفتم پشت میز و گفتم:

__امروز نرفتم دانشگاه. حوصله ی درس نداشتم. رفتم خرید. ناهار خوردم. کافه رفتم.

و البته از قسمت بد رفتن به کافه ی نیکا، دیدنش و حال بد بعدش فاکتور گرفتم.

فراز چند قدم جلو اومد و گفت:

__پس حسابی کولاک کردی که!

حق داشت. این رفتارها برای شخصیت و شرایط من، کم از کولاک کردن نبود.

کیسه های خرید رو زیر میز گذاشتم و گفتم:

__فردا لکچر زبان دارم اصلاً نمی دونم که آماده هستم یا نه!

و بلافاصله بعد از گفتن این جمله، کتاب ودفترم رو از کیفم بیرون کشیدم تا قبل از اومدن بیمارها، کمی تمرین کرده باشم.

فراز سرش رو تا بالای کتابم نزدیک آورد و گفت:

__برگشتنی تو مسیری که با همیم برام بگو. مطمئناً آماده ای.

جوابی بهش ندادم و شروع کردم به خوندن.
بیمارها که اومدند، با دقت کارم رو انجام دادم و ما بینش هم لکچرم رو مرور کردم. با اتمام ساعت کاری و رفتن دکتر، فراز به سراغم اومد و اعلام رفتن کرد! دیگه مخالفتی نداشتم برای هم مسیر بودن تا انتهای خیابون و بدون حرف، همراهش تا پارکینگ رفتم و روی صندلی که نشستم، گفتم:
_شروع کن برام بگو.

کیفم رو تو آغوشم گرفتم و جواب دادم:
_نمی خواد دیگه به اندازه ی کافی خوندم و آماده ام.
مصرانه گفتم:

_خب تمرین کن؛ فکر کن کلاس فرداست. بگو برام.
با خجالت شروع کردم به حرف زدن؛ لکچر در مورد بیوگرافی خودم بود. نمی دونستم جملاتم رو درست و اصولی نوشتم یا نه! با این حال برای فراز گفتمشون و به اتمام که رسید. گفتم:
_بد نبود. حالا منتت رو بیار و یک بار دیگه جمله به جمله از روش بخون تا ایرادت رو بهت بگم.

کاری که خواسته بود رو انجام دادم و طبق گفته اش ایراداتم رو گفتم و درستشون کردم و بعد از اون، به انگلیسی در مورد موضوع لکچر سوال پرسید:

-رشته ی تحصیلت رو دوست داری؟

جواب مثبت دادم و اینبار پرسید:

_چرا پسر خاله ات با شما زندگی می کنه؟

دست و پا شکسته گفتم:

_چون خانواده اش وقتی کوچیک بود فوت شدند.

زمان فعل جمله ام رو اصلاح کرد و جمله ای پرسید که متوجه معنانش نشدم و ناچار شد به فارسی برام ترجمه کنه:

_پرسیدم رابطه اش باهاتون چطوره؟!

کوتاه گفتم:

_خوبه.

چند لحظه مکث کرد و این دفعه به فارسی پرسید:

_دوستش داری؟!

جا خوردم! چرخید و به صورتم خیره شد؛ حیرت زده نگاهش کردم و نگاهش که شکل تجزیه و

تحلیل به خودش گرفت، نگاهم رو دزدیدم و سعی کردم با جوابم موقعیت رو جمع و جور کنم:

_معلومه که دوستش دارم. از بچگی با همدیگه بودیم. مگه میشه دوستش نداشته باشم؟!

نگاهش رو معطوف کرد به خیابون. نفسم حبس شده بود. سکوتش زیادی طولانی شد. رسیده بودیم به ایستگاه تاکسی. ماشین رو متوقف کرد و تازه اون موقع بود که جوابم رو داد:

_نه. نمی شه!

نگاهش کردم و گفتم:

-برو دیرت نشه!

فصل چهل و سوم

"تجربش"

خودم رو از بین جمعیتی که داخل اتاق بودند بیرون کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم! در رو بستم و همون جا به در تکیه زدم و سعی کردم نفس کشیدنم رو منظم کنم؛ حال کسی رو داشتم که تمام انرژی بدنش به آنی تخلیه شده. دلم می خواست تمام لباس هام رو از تنم در بیارم و یک جای خنک و بدون سر و صدا، چند ساعتی دراز بکشم! هنوز سر و صدا رو می شنیدم؛ شیر آب رو باز کردم و سعی کردم تمرکز شنیداریم رو معطوف کنم به صدای آب.

نمی دونم چقدر گذشت اما وقتی تنفسم عادی شد، دست هام رو با آب شستم و قصد بیرون رفتن داشتم که صدای امیر متوجهم کرد، چند ضربه به در زد و پرسید:

__نیکا؟ اینجا؟

فوراً درو باز کردم و اولین تصویری که دیدم، تصویر طوسی های نگرانش بود. نگاهش صورتم رو اسکن کرد و لب هاش پرسیدند:

__خوبی؟!

سری تگون داده و پرسیدم:

__چی شد؟ رفت؟!

دستش رو به سمتم آورد و خواست که دستم رو بگیره. انگشت های کرخت شده ام رو بین دست گرمش گذاشتم و به آنی، از نقطه ی اتصال دست هامون حس فوق العاده ای هم منتقل شد؛ انگار اون انرژی که یکباره از دستش داده بودم، به تنم برگشت. توضیح داد:

__نذاشتم کسی زنگ بزنه به پلیس؛ فقط الکی شلوغ می شد. به طرف گفتم اگر شکایتی داره قانونی اقدام کنه که قبل از اون ما بخاطر فحاشی و به هم ریختن نظم کافه ازش شکایت داریم. تهدید کرد و رفت اما راه به جایی نمی بره. چی شده بود اصلاً؟!

دستم رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم و وارد اتاقی شدم که ساره در حال خلوت کردنش بود و با دیدنم پرسید:

__خوبین قربونتون برم؟!

تنم رو روی صندلی رها کردم و لیوانی آب خواستم.

ساره فوراً برام آماده اش کرد و امیر مجدداً پرسید:

__چی شده بود؟

ساره تمام چیزی که وحید برای من تعریف کرده بود رو براش تعریف کرد و در انتها اضافه کرد:

__دلم بهم می خوره از تمام چادر چاقوری ها! هیچ چیزی جز دردسر ندارن.

اتاق خالی شده بود و جز من و ساره و امیر، هیچ کس دیگه ای داخلش نبود؛ تصمیم به مرخص کردن ساره داشتم اما با لحن عصبی امیر که مخاطبش ساره بود، هوشیار شدم و صاف نشستم! _این چه طرز صحبت کردنه؟ چرا اینطوری می گین! ساره چند لحظه نگاهش کرد و بعد نگاهش رو از امیر گرفت و پرسشگر به من داد. نسبت امیر رو با من نمی دونست. احتمالاً منتظر بود که من جوابی بدم به امیر اما من، دلم می خواست ساکت بنشینم و ببینم خود امیر چه توضیحی داره که گفت: _پوشش دلیل موجهی برای قضاوت کردن آدم ها نیست.

ساره که واضحاً بهش برخورد کرده بود؛ گفت: _فکر نمی کنم الان موقعیت مناسبی برای بحث کردن باشه! امیر اما مودبانه در جوابش گفت: _من هم بحثی با شما ندارم، شما جامعه ای رو منفور دونستین که یکی از اعضای خانواده ی خود من مشمولش می شه! این درست نیست که همه با یک دید دیده بشن. پوشش نمی تونه آدم هارو دسته بندی کنه، چیزی که مهمه ذات آدم هاست و نوع پوشش، فقط انتخابه که به نظرم به تنها کسی که مربوط می شه، خود شخصه! با دقت نگاهش کردم. ساره می خواست چیزی بگه اما من نمی خواستم بعداز صحبت های امیر، صحبت دیگه ای رو بشنوم؛ دوست داشتم آخرین حرف های پردازش شده ی ذهنم حرف های امیر باشه و برای همین بود که از ساره خواستم تنهامون بذاره! با رفتنش دوباره خیره شدم به امیر، قبل از این هزار بار با موضوعات مشابه به موضوع حالا، مواجه شده بودم اما هرچی دفاعیه در مورد حجاب شنیده بودم، به نظرم جانبدارانه و غیرمنطقی بود اما امیر اون قدر در عین کوتاه بودن، قشنگ و منطقی حرف زده بود که لذت برده بودم! پرسیدم:

_در مورد پوشش من هم همین نظر رو داری؟! سرش رو کمی به چپ متمایل کرد و پرسید: _الان وقت این حرف هاست؟! حالم خیلی خیلی بهتر شده بود. پرسیدم: _پس وقت کدوم حرف هاست؟! اومد و مقابلم نشست و با لحنی جدی پرسید: _چه اتفاقی باعث شده بود که این مردک امروز سر و صدا کنه؟! بیشتر تکیه زدم به صندلی و گفتم: _چه اهمیتی داره؟

آمرانه صدام زد:

_نیکا!

از موضع کوتاه نیومدم و گفتم:

_نگفتی؟ نظرت در مورد پوشش من هم همینه؟

ساعدهاش رو روی میز گذاشت و تنه اش رو جلو کشید؛ دقیق نگاهم کرد و گفت:

_اگر غیر از این بود اینجا چی کار می کردم؟!

لبخندم رو کنترل کردم و گفتم:

_من تو فهمیدن جمله های غیر مستقیم زیادی خنگم!

نگاهش کلافه شد اما کلافگی نگاهش رو هم اون لحظه دوست داشتم.

در جواب حرفم گفتم:

_رو راست باشم باهات طرز پوششت رو دوست ندارم اما خودت رو دوست دارم.

لبخند از دستم در رفت و روی لب هام نشست. پرسیدم:

_قدرت کدوم حس بیشتره؟ دوست نداشتن یا دوست داشتن؟

دقیق نگاهم کرد و پرسید:

_من کجام؟!

بی خیال گفتم:

_اینجا رو به روی من!

گفت:

_خب!

و سمج تر از خودش تکرار کردم:

_خب!

_چی دوست داری بشنوی؟ بگو همون رو بگم!

خندیدم به حرفش؛ انگار نه انگار که من همون دخترِ پس افتاده ی چند دقیقه ی پیش بودم.

حضورش بهم قدرتی می داد غیرقابل توصیف.

خیره شدم به طوسی هاش و گفتم:

_چیزی نگو؛ پاشو بریم برام یه روز خوب بساز که شدیداً لازمش دارم.

در واقع این خواسته رو عنوان کردم که بلند بشه و از اینجا بیرون بریم؛ چرا که اون لحظه احساسم

بهش، داشت بیشتر از چیزی می شد که باید!!

فصل چهل و چهارم

"راه آهن"

شومیز و شلواری که به تازگی گرفته بودم رو پوشیدم و از روشون، روپوش بنفشم رو به تن کردم. آخرین باری که برای پوشیدن لباس سلیقه به خرج داده بودم رو خاطرم نبود؛ شکست خوردن تو این عشق خیلی من رو از خودم دور کرده بود!

شالی که تناسب رنگی با لباس هام داشت رو روی سرم انداختم و با برداشتن کیف و وسایلم قصد خروج از اتاقم رو داشتم که صدای باز شدن در اتاق امیرحسین متوقفم کرد. دستم مردد موند روی دستگیره و قلبم شروع کرد به تند زدن.

امروز خونه بود؛ برای ناهار اومده بود و من هم کلاس نداشتم و بعد از مدت ها هر چهار نفرمون دور سفره ی غذا جمع بودیم.

دستم رو از روی دستگیره برداشتم و منصرف از بیرون رفتن، وسط اتاقم بلا تکلیف ایستادم؛ صبر می کردم بره و بعد می رفتم. منتظر چشم دوختم به حیاطی که از فضای باز پرده ی اتاقم پیدا بود که با ضربه های خورده شده به در، از جا پریدم.

__هستی الهه؟

وحشت زده خیره شدم به در بسته ی اتاق و دوباره صدای امیر حسین رو شنیدم اما این بار مخاطبش من نبودم:

__الهه رفته؟!

"نمی دونم" امید رو که شنیدم، تمام عزم رو جزم کردم برای گفتن "بله؟"

__بیداری؟ پیام داخل؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سراغ در، بازش کردم و وقتی نمی دونستم که نگاهم رو باید کجا ثابت کنم، پرسیدم:

__کارم داشتی؟!

نگاهی به سر تا پام انداخت و آخر سر روی صورتم نگاهش رو نگه داشت و گفت:

__چه خوشتیپ شدی!

قبلاً می تونستم برای این جمله بمیرم و حالا هم می مردم؛ اما با بدبختی!

تشکر کردم و پرسید:

__کجا داری می ری؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

__سر کار دیگه!

از مقابل در کنار رفت؛ حاضر و آماده بود و طبق انتظارم تصمیم به بیرون رفتن داشت. پرسیدم:

__کارم داشتی؟!

فوراً گفت:

__نه دیگه!

کاری نداشت؛ فقط اومده بود که قبل از رفتن من رو دیوانه کنه!

می خواستم خداحافظی کنم که گفت:

__صبر کن با هم می ریم. می رسونمت!

و رفتم! انگار هر چقدر تصمیم داشتم به دوری کردن ازش. بیشتر سر راهم قرار می گرفت.

چشمکی زد و گفت:

__می ترسم بدزدنت این قدر خوشگل و خوشتیپ شدی!

گفت و رفت سمت اتاقش و من، بی دفاع موندم و فرو ریختم!
اگر می دونست حضورش و حرف هاش چقدر دیوانه ام می کنه، بخدا که می رفت از اینجا!
اون قدر ایستادم سر جام که از اتاقش دوباره بیرون اومد؛ نگاهم کرد و گفت:
_بریم.

مطیعانه دنبالش راه افتادم! دوری کردن از امیر حسین فقط خواسته ی مغزم بود؛ مغزی که هیچ تسلطی روی هیچ قسمتی از بدنم نداشت. قلبم، دست هام، چشم هام و پاهام همه و همه فرمان بردار عشق بودند نه مغز؛ برای همین هم بود که پاهام، بدون کسی دستور از مغز، دنبالش راه افتادند!

کنارش روی صندلی نشستم و به محض اینکه حرکت کرد، پرسید:
_از محل کارت راضی هستی؟! مشکلی نداری؟
جوابش رو دادم و اینبار پرسید:
_جای دیگه چی؟ مشکلی نداری؟!
همراه با پرسیدن این سوال نیم نگاهی حواله ی چشم های بی تابم کرد.
پرسیدم:

_منظورت چیه؟!
با آرامش گفت:
_کلی پرسیدم؛ اگر هر مشکلی داشتی حتماً به من می گی دیگه؟!
بی اراده گفتم:
_می گم.

لبخندی تحویل داد و گفت:
_آفرین دختر خوب!
کاش حواس آدم انتخابی کار می کرد؛ کاش مثلاً وقتی امیرحسین می گفت "آفرین دختر خوب" من قدرت این رو داشتم که گوش هام رو منع کنم از شنیدن.
_چیزی لازم نداری؟!
خواسته بود من رو برسونه که دیوانه ترم کنه؟! قبل از اینکه جوابش رو بدم، تلفنش زنگ خورد و من بی تاب فرصت کردم نفسی بگیرم.

تماسش رو جواب داد و گفت:
_پشت فرمونم. بعد تماس می گیرم. لحنش تو همین دو جمله ی کوتاه، طوری ملایم بود که هیچ وقت نبود. تا حالا ندیده بودم این قدر ملایم با کسی جز ما حرف بزنه. یا اصلاً پشت فرمون تماسی که قصد جواب دادنش رو نداره؛ جواب بده و با ملایمت توضیح بده که بعداً خودش تماس می گیره.
_نگفتی الهه...؟ چیزی لازم نداری؟!
اون چیزی که امیرحسین مد نظرش بود رو من لازم نداشتم؛ شهریه ام رو پرداخت می کرد و اضافه بر اون، پولی هم به حسابم می ریخت و زیر بار نمی رفت که در آمدم برای خرج روزانه ام کافیه؛ هر چیزی که لازم داشتم رو قبل از اینکه مطرحش کنم خودش تهیه می کرد و اجازه نمی داد که کمبودی

احساس کنم! بنابراین از اون لحاظی که امیرحسین بهش فکر می‌کرد، من هیچ‌چیزی لازم نداشتم و گفتم:

__ نه. هیچی!

سکوت که بینمون حاکم شد، نفهمیدم چرا شروع کردم به توضیح دادن:

__ زبانت خیلی خوب داره پیش می‌ره. امروز صبح کلاس داشتم؛ استادم می‌گفت خیلی خوب و سریع پیشرفت کردم.

به محض اتمام جمله ام تعجب کردم؛ ابداً قصد گفتن چنین چیزی رو نداشتم و انگار بداهه گفته بودمش!

امیرحسین تحسین آمیز نگاهم کرد و گفت:

__ آفرین؛ خیلی خیلی خوبه!

اون بخش از وجودم که نیاز داشت به دیده و تحسین شدن از جانب امیرحسین، خوشحال شد؛ ذوق کرد و فراموش کرد که اوج گرفتن تو چشم های این پسر، دیگه فایده ای نداره. کمی که گذشت، گفت:

__ دیگه چی؟! برام حرف بزن یکم. تازگی ها خیلی کم حرف شدی!

تا اون لحظه لب هام رو ارادی روی هم نگه داشته بودم که مبدا دوباره شروع کنند به حرف زدن اما با خواسته اش، کلی سوال به ذهنم هجوم آوردند و پر رنگ ترین هاشون چیزهایی بودند که عذابم می دادند اما دلم می خواست فارغ از عذاب کشیدن، بدونم بشون. راه زیادی داشتیم تا رسیدن به محل کار من؛ حداقل برای پرسیدن سوال هام وقت بود.

اولین سوالی که پرسیدم در مورد نیکا بود؛ می‌خواستم موضوع رو بکشم به سمت اون؛ البته من نمی‌خواستم؛ همون بخش سرخورده‌ی درونم می‌خواست و یک کاره پرسید:

__ نیکا خوبه؟!

امیرحسین تعجب کرد! یه لحظه ماتش برد و چند لحظه سکوت کرد و نهایتاً با جمع و جو کردن تعجبش پرسید:

__ می‌شناسی نیکا رو؟!

سعی نکردم حساسش کنم و گفتم:

__ همون خانم بهرامی. همون که رفتیم کافه‌اش!

لحنش راحت‌تر بود وقتی پرسید:

__ می‌دونم؛ ولی چی باعث شده که حالش رو از من بپرسی!

دلم رو به دریا زدم و گفتم:

__ آه! پس اشتباه حدس زده بودم. چقدر مثلاً خوشحال بودم که کشف کردم اون دختر خوشبختی که تو دوستش داری کیه!

اجزای صورتش تو همون زاویه‌ی نیم رخ هم متحیر شدند. پرسید:

__ فضولی کردی؟!

از خودم دفاع کردم:

_فضولی چیه؟! خب چند باری شنیدم که باهاش حرف می‌زنی! دست من نیست که خونه کوچیکه و حریم شخصی برای اتاقت تعریف شده نیست؛ صدات می‌آد تا اتاقم یه وقتایی! متعجب گفت:

_که اینطور!

مصرانه گفتم:

_نگفتی؛ حالش چطوره؟!

بی‌هوا گفت:

_خوبه!

عقب نشینی کردم و امیرحسین پرسید:

_مامان هم می‌دونه؟!

مامان نمی‌دونست اما گفتم:

_نمی‌دونم؛ اگر صدات تا اتاق اون هم رفته باشه شاید!

این روی شخصیتیم رو هم خودم نمی‌شناختم؛ خودم هم باورم نمی‌شد که بتونم درست در شرایطی که از درون بهم ریخته و داغونم، این‌قدر بی‌نقص و تمیز، نقش یک دختر فارغ از عشق رو بازی کنم؛ که امیرحسین سوالاتم رو بذاره به پای فضولی یا به عبارت بهتر کنجکاوی و به ذهنشم خطور نکنه که پشت حرف‌های من دقیقاً چیه؟! گفت:

_عجب!

و من گفتم:

_می‌تونم یه سوال شخصی بپرسم؟! اگه بگی نه اصلاً ناراحت نمی‌شم.

نگاهم کرد و یک کاره گفت:

_نه!

سکوت کردم و خندید:

_من فکر نمی‌کردم تو، تو این وادی‌ها باشی اما گویا تا شماره شناسنامه‌ی طرف رو هم در آوردی! من تو هیچ وادی ای نبودم جز وادی خودش! طبیعی هم بود که هر چیزی که به خودش مربوط می‌شد رو قبل از هر کسی می‌فهمیدم. چیزی نگفتم وگفت:

_پرس سوالت رو!

پرسیدن این سوال دقیقاً به منزله‌ی خفه‌کردن خودم با دست‌های خودم بود اما من پرسیدنش رو به همون بخش سرخورده‌ی درونم بدهکار بودم. اون بخش از وجودم دلش می‌خواست بدونه که چرا دیده نشده و به عبارت دیگه، چرا رقیبش چه برتری ای داشته که دیده شده!

_چرا دوستش داری؟!

نفسم حبس شد بعد از پرسیدنش؛ منتظر بودم بگه چون خوشگله، باکلاسه، پولداره، دست نیافتنی و از این قبیل توضیحات تا الهه‌ی سرخورده، سرخورده‌تر شه و بره و بمیره اما جوابش بعد از چند ثانیه، متحیرم کرد:

_آدم متظاهریه!

گیج شدم و توضیحی که نداد پرسیدم:

_یعنی که چی؟! دوستش داری چون متظاهره؟!

ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشت و گفت:

_برخلاف بقیه که بد هستن و تظاهر می کنن به خوب بودن، این یکی خوبه و تظاهر می کنه به بد بودن. سخت بود برام فهمیدنش اما وقتی فهمیدمش، دیدم برعکس اون پیچیدگی هایی که برای خودش دست و پا کرده، خیلی ساده و قابل فهمه! برام خیلی بکره، چون حس می کنم کسی جز من نفهمیدنش! گیج شدم و گفتم:

_متوجه نمی شم!

لبخندی تحویل داد و گفت:

_همین خوبه! همین که کسی جز من متوجه نمی شه!

فصل چهل و پنجم

"تجربش"

نسترن برگشت؛ بدون سر و صدا!

وقتی تو پذیرایی نشسته و درحال صحبت با گفتار درمانگر نیکی بودم، دیدمش که داره از پله ها بالا می ره و حیرت کردم!

دست به نشونه ی قطع کردن صحبت درمانگر نیکی بالا آوردم و رفتم دنبال نسترن!

وسط راهروی طبقه دوم بهش رسیدم!

ناباور صدایش زدم و وقتی به سمتم چرخید با لحنی که زیادی شگفت زده بود، گفتم:

_اومدی نسترن؟!

بند کیفی که روی ساعدش بود رو با حرکت دست، به انگشت هاش منتقل کرد؛ نگاه بی حسش رو به صورتم دوخت و گفت:

_خیلی خسته ام نیکا! بعد حرف می زنیم!

چیزی نگفتم؛ فقط نگاهش کردم!

نمی دونم چرا حس می کردم که دیگه به این خونه بر نمی گرده.

حس می کردم دیگه نمی بینمش و حالا، چشم هام متعجب از دیدنش، بدون پلک زدن خیره شده بودند بهش!

چرخید و رفت سمت اتاقش، اگر صدای پاشنه های کفشش، سکوت راهرو رو نمی شکست؛ فکر می کردم دیدنش توهم دیداریه! اما واقعا همین جا بود! نسترن برگشته بود!

برگشتم به طبقه ی پایین تا مکالمه ی نیمه تموم رو به اتمام برسونم و تمام مدت صحبت کردن، حواسم پرت بود؛ قبل از حالا فکر می کردم با برگشتن نسترن هیچ حس خاصی نداشته باشم اما حالا که دیده بودمش، حس شبیه به هرچیزی بود، جز بی تفاوتی!

کارم که تموم شد به طبقه ی بالا و اتاق رفتم؛ با شماره ای که بابا فرستاده بود تماس گرفته بودم و برای امروز قرار ملاقات داشتم. آماده شدم و به سمت آدرسی که داشتم رفتم و اون لحظه ای که رسیدم، هیچ ایده ای نداشتم برای تصمیم بابا. بر خلاف تصورم که فکر می کردم مقصدم باید مطب دکتر احمدنیا باشه، یک آپارتمان تماماً مسکونی بود! مشخصاتم رو به نگهبان آپارتمان دادم و با گرفتن آدرس واحد سوار آسانسور شدم؛ به طبقه ی هشتم که رسیدم، در واحد مورد نظرم باز بود. با این حال کلید زنگ در رو لمس کردم. خانم جوانی به اسقبال اومد. خودم رو معرفی کردم و با راهنمایش وارد شدم. داخل واحد، کمی شبیه مطب بود اما موقع ورود هیچ تابلو یا سردری ندیده بودم. با ورود به هال جمع و جوری، هدایت شدم به سمتِ دیگه ای و شنیدم:

دکتر منتظرتون هستند!

اومده بودم اینجا چون بابا خواسته بود و با این که انگیزه اش رو نمی دونستم، تن به خواسته اش داده بودم چون خواسته بزرگ تری از خودش داشتم!

به سمتِ اتاق نشون داده شده حرکت کردم؛ نمی تونستم تعجب رو از حرکاتم حذف کنم و با همون حالتِ متعجب وارد اتاق شده و به مردِ مسنی که پوشیده در لباس های رسمی منتظرم بود، سلام کردم. از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت. دستم رو به گرمی فشرد و تعارفم کرد برای نشستن. نشستم و درگیر یک سری صحبت های معمولی شدیم که بیشترشون در موردِ بابا بود!

موضوع صحبت که از حوصله ام خارج شد، موضوع قبلی رو رها کردم و گفتم:

راستش بابا خواسته بودند همراه با مدارک پزشکیم برسم خدمت شما! علت رو به من نگفتند و رو این حساب منتظر هستم شما بفهمانید که باید چه کاری انجام بدم!

چندثانیه نگاهم کرد و بعد، برگشت پشت میزش، تعدادی برگه رو مرتب کرد و با برداشتن خودکارش، شروع کرد به سوال پرسیدن در مورد تاریخچه ی بیماریم و همه رو ضمن شنیدن، یادداشت کرد. مدارکم رو گرفت و به دقت بررسی شون کرد و در آخر چند معاینه ی فیزیکی هم انجام داد و بعد از اتمام این مراحل که با کنجکاوی کنترل شده ی من سپری شده بود، برام یک سری آزمایشات نوشت و تأکید کرد آزمایش ها رو فقط و فقط در آزمایشگاهی که معرفی کرده بود انجام بدم. سر برگی که به سمتم گرفته بود رو همراه مدارکم تحویل گرفتم؛ برام MRI بدون تزریق و با تزریق نوشته بود و یکی دو آزمایش دیگه که از خوندن حروف اختصاری شون، چیزی دستگیرم نشد! قرار شد در اولین فرصت با جواب آزمایش های جدیدم برگردم پیشش!

خداحافظی کردم و به محض خروج از ساختمان با شماره ی همراه بابا تماس گرفتم. جواب که نداد، دوباره تماس گرفتم. باز هم جواب نداد و مجدداً شماره اش رو گرفتم و این بار تلفنش جواب داده شد اما خودش پشت خط نبود. به شخصی که در حال توضیح شرایط بابا بود، گفتم به اطلاعش برسونه

که کار مهمی دارم و هر چه سریع تر با من تماس بگیره و بعد از اون، شروع کردم به پیاده راه رفتن، بر خلاف مسیری که ماشینم رو پارک کرده بودم.

هوا خنک بود؛ چند دقیقه ای که پیاده روی کردم تلفنم زنگ خورد، به هوای اینکه تماس گیرنده باباست، گوشی رو فوراً از کیفم بیرون کشیدم اما نیما بود و با بی میلی جوابش رو دادم:

__بله؟!!

پرسید:

__نسترن اومده؟!!

__کوتاه گفتم:

__آره!

عصبی شد و پرسید:

__نباید به من خبر بدی؟

__حوصله ی جواب دادن نداشتم.

گفت:

__الان تماس گرفتم با خونه، شنیدم که اومده. خواستمش پشت تلفن، گفتن، گفته که چند ساعت کسی

مزاحمش نشه. تو نباید وقتی اومد به من خبر می دادی؟!!

__بی حوصله گفتم:

__کاری نداری؟!!

شروع کرد به بد و بیراه گفتن و صدایش با بوق های کوتاه پشت خطی، ادغام شد. گوشی رو فوراً از

گوشم فاصله دادم و با دیدن شماره ی بابا، تماس نیما رو قطع، و تماس بابا رو وصل کردم و شنیدم:

__کارت رو بگو نیکا. چی شده؟!!

__از فرصت پیش اومده استفاده کردم و فوراً پرسیدم:

__اومدم پیش دکتر احمدنیا.

سریع گفت:

__خب!

سرعت قدم زدنم رو کم کردم و گفتم:

__چرا خواسته بودین پیام پیشش؟!!

__که بیماریت رو تأیید کنه.

__جوابش رو برای خودم مرور کردم و گفتم:

__چی؟ بیماریم رو تأیید کنه!

__بدون هیچ احساس خاصی گفت:

__بله!

__متعجب و ناراحت گفتم:

__اما من که خودم بهتون گفته بودم!

__با جدیت گفت:

__تو یه خواسته ای از من داشتی، دلایلت هم گفتی. دارم صحت دلایلت رو بررسی می کنم! حالا اگر

که می خوای زودتر به خواسته ات بررسی عجله کن!

__تماس رو قطع کرد و من، هاج و واج ایستادم وسط پیاده رو؛ موافق بود با رفتن؟!!

فصل چهل و ششم "راه آهن"

دستگیره رو کشیدیم و بعد از پیاده شدن، بی حواس خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت ساختمان مطب. در آسانسور رو باز کردم و ذهنم یاری نمی کرد که چه شماره ای بزنم! چی گفته بود امیرحسین؟! چرا حس کرده بودم داره به یه زبان دیگه حرف می زنه؟! سعی کردم جمله هاش رو برای خودم مرور کنم اما هیچ تاثیری تو فهمیدنم نداشت. اون قدر بلا تکلیف ایستادم تو اتاق آسانسور که حرکت کرد و رفت طبقه ی سوم. با توقف تو طبقه ی سه، دو خانم سوار شدند و دکه ی همکف رو لمس کردند؛ نگاهشون کردم و همراهشون تا طبقه ی همکف رفتم. چی گفته بود آخه؟! برای بار صدم تکرارش کردم برای خودم. تظاهر می کرد بده و ولی خوب بود؟ خود امیرحسین این رو کشف کرده بود؟ سعی کردم تمام تصاویری که از نیکای این آدم داشتم رو برای خودم زنده کنم! در آسانسور باز شد و یک آقا و یک پسر بچه سوار شدند؛ همراهشون تا طبقه ی ششم رفتم؛ نزدیک ترین تصویر نیکا تصویری بود که ازش داخل پیاده رو داشتم؛ سعی کردم روی همون تمرکز کنم و کدهایی که تو ذهنم شکل گرفت مربوط بود به لباس های خاص و گرون قیمتش، صورت بدون نقصش، یک جور راحتی و بی پروایی تو حرکاتش که حداقل به چشم من خیلی خاص جلوه کرده بود؛ بوی عطر مست کننده اش و حالت کلی دست نیافتنی بودنش! به نظر خودم این ها چیزهایی بودند که می تونستند هر آدمی رو چه مرد، چه زن جذب کنند! انتظار داشتم امیر حسین هم همچین دلیلی رو مطرح کنه اما چیزی گفته بود که ذهنم تا الان درگیر فهمیدنش بود! آسانسور دوباره حرکت کرد و رفت به طبقه ی دوم؛ دختری سوار شد و این دو طبقه رو تا همکف طی کرد. دلم می خواست از کسی کمک بگیرم، تنهایی فهمیدن، شدنی نبود!

دوباره آسانسور حرکت کرد و رفت به سمت پارکینگ! در باز شد و این بار کسی که سوار شد فراز بود. متعجب نگاهم کرد و گفت:

__عه! با هم رسیدیم؟

صاف ایستادم و فراز دکه رو لمس کرد و با نگاهی کلی بهم، گفت:

__سلام عرض شد خانم دکتر.

جواب سلامش رو دادم و گفتم:

__خوش تیپ شدی، تحویل نمی گیری!

تو آینه به خودم نگاه کردم؛ متفاوت تر از هر وقتی لباس پوشیده بودم و بعد از مدت ها، وقتی رو هم صرف آرایش صورتم کرده بودم. جوابی به فراز ندادم؛ آسانسور متوقف شد و فراز در رو برام باز نگه داشت و گفت:

!after you-

دلم نمی‌خواست پیاده شم از آسانسور. دلم می‌خواست همین جا بمونم و فکر کنم؛ اون قدر فکر کنم که ذهنم به نتیجه‌ی دل‌خواهش برسه و آروم بگیره اما فراز همچنان منتظر بود! پیاده شدم و رفتم کنار در مطب، منتظر ایستادم تا فراز قفل‌ها رو باز کنه. در رو باز کرد و دوباره، محترمانه هدایت کرد به داخل و وقتی تصمیم به رفتن پشت میز پذیرش داشتم، متوقف کرد و گفت:

__به‌خدا اگه بذارم اینجا بشینی!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

__یعنی چی؟!

اومد نزدیک و بند کیفم رو کشید و وادارم کرد به حرکت کردن و همزمان گفت:

__شما امروز برو جای دکتر مریض‌ها رو ویزیت کن؛ دکتر هم بیاد اینجا و نوبت‌ها رو بده!

بند کیفم رو از بین انگشت‌هاش بیرون کشیدم و گفتم:

__معلومه دارید چی می‌گید؟!

دوباره کیفم رو کشید و گفت:

__خدا شاهده دلم رضا نمی‌ده با این تیپ و قیافه بشینی پشت میز منشی!

کیفم رو رها کردم که بیشتر از این کشیده نشم و فراز گفت:

__به تیپ حسین آقا بیشتر می‌آد که بیاد منشی گری کنه.

متحیر گفتم:

__حسین آقا دیگه کیه؟!

خنده اش گرفت و گفت:

__مش حسین دیگه! همه جا، جا انداخته دکتر صداش کنن!

به دکتر معدل می‌گفت مش حسین؟؟

با وحشت دور و اطرافم رو نگاه کردم که یک وقت سر و کله ی دکتر پیدا نشه و آبرومون بره!

کیفم رو که حالا تو دست های فراز بود، گرفتم و گفتم:

__بذارید به کارم برسم!

به اتاق دکتر اشاره کرد و مصرانه گفت:

__کار شما اونجاست دکتر شادمان؛ بفرمائید به جایی که تعلق دارید.

هم اضطراب داشتم و هم خنده ام گرفته بود. این بار آستینم رو کشید و گفت:

__بیا دکتر! بیا بریم اولین مریضت رو معاینه کن. بیا بریم دکتر که بیمارتم!

دستم رو محکم کشیدم که آستینم رو از دستش نجات بدم و همزمان گفتم:

__بخدا الان یه نفر می‌آد می‌بینه آبرومون می‌ره!

سرش رو کج کرد و پرسید:

__پس بذاریمش برای بعد از ساعت کاری؟

متحیر پرسیدم:

__چی رو؟

لبخندی زد و گفت:

_دکتر بازی رو دیگه!

شرم و حیا تو بساط این آدم پیدا نمی شد! برگشتم پشت میزم و ترجیح دادم دیگه هیچ حرفی بهش نزنم! نزدیک شد و دوباره قصد چرت و پرت گفتن داشت که با اومدن دو بیمار به صورت همزمان منصرف شد و رفت!

تو ذهنم هر چی بد و بیراه بلد بودم بارش کردم؛ اعصابم خرد شده بود از دستش اما یه کم که گذشت متوجه شدم این درگیری زیاد هم بد نبوده!

فراز این روزها تنها کسی بود که حواسم رو پرت می کرد. دوباره با یادآوری حرف هاش شروع کردم به بد و بیراه گفتن بهش و اون قدر ناخواسته و خواسته بهش فکر کردم که دیگه نتونم به امیرحسین و حرف هاش فکر کنم.

اواخر ساعت کاریم بود که گوشیم لرزید؛ از کیفم خارجش کردم؛ یه پیام نخونده داشتم که فرستنده اش فراز بود. متعجب بازش کردم و خوندم که نوشته بود:

_حاضر می شم تا بیای!

اول فکر کردم پیام رو اشتباه فرستاده اما وقتی مجدداً نوشت:

" کجا ترجیح می دی ویزیتم کنی؟" ماتم برد!

دیوانه بود این آدم؛ خیلی هم دیوانه بود. می دونستم داره شوخی می کنه و مقابله به مثل کردم و

در جوابش نوشتم " بیماری شما در تخصص من نیست بهتره به روانپزشک مراجعه کنید"

فوراً جواب داد: "پس نقش هارو عوض می کنیم چون بیماری تو در تخصص منه"

می دونستم اگه به بحث باهاش ادامه بدم، اونی که کم می آره و عقب می شینه قطعاً خودمم.

پس تصمیم گرفتم همون لحظه عقب نشینی کنم که درگیر عواقب بدتری نشم!

رو همین حساب جوابش رو ندادم و گوشی رو به کیفم برگردوندم! بیمارها و دکتر که رفتند، سر و کله اش پیدا شد.

وسایلم رو برداشتم و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه، فوراً گفتم:

_من امروز جای دیگه ای کار دارم؛ خودم می رم و مزاحم شما نمی شم؛ خدانگهدار.

گفتم و فرار کردم و لحظه ی آخر شنیدم:

_گیرت می آرم شادمان!

فصل چهل و هفتم

"تجربش"

کمی از محتوای لیوانم رو نوشیدم و امیر پرسید:

_دیگه سیگار نمی کشی؟!!

لیوان رو رها کردم و تکیه زدم به صندلی. سوالش خیلی ناگهانی بود. تو تمام مدتی که مشغول غذا خوردن بودیم، هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشده بود و حالا، سوالش بدون پیش زمینه‌ی قبلی، شوکه ام کرده بود!

از زمانی که سیگار رو ترک کرده بودم، هیچکس به این قضیه اشاره نکرده بود و اون قدر ازش گذشته بود که خودم هم فراموش کرده بودم که روزی، به سیگار اعتیاد داشتم و بعد از توصیه‌ی دکتر، خودم رو ملزم دونسته بودم به ترکش!

به محتوای نیمه خورده‌ی بشقاب‌ها نگاهی انداختم و فقط گفتم:

__نه!

به صورتم دقیق شد و پرسید:

__از کی؟!

دوباره لیوانم رو برداشتم، از این که در مورد خود سیگار نکشیدن می پرسید، ابایی نداشتم اما می ترسیدم روی علت ترک سیگار هم دقیق بشه!

دوباره کمی از آبمیوه ام نوشیدم و در جوابش گفتم:

__چند ماهی می شه!

__چرا؟

سوالی رو پرسیده بود که جواب دادن بهش مضطربم می کرد.

چند ثانیه فکر کردم؛ می تونستم از این قضیه سواستفاده کنم؛ می تونستم بهش بگم سیگار کشیدن رو ترک کردم چون تو دوست نداشتی؛ چرا که اوایل چندین بار مستقیم و غیرمستقیم گفته بود از این کار بدش می آد اما من آدم این فیلم بازی کردن ها نبودم؛ دلم هم نمی خواست بهش دروغ بگم؛ بنابراین فکر کردم تا بهترین جوابی که تو تقسیم بندی دروغ گویی جا نگیره رو پیدا کنم و آخر سر، با بی تفاوتی گفتم:

__برای سلامتیم ضرر داشت!

آرزو کردم قانع بشه و دست بکشه از این موضوع اما طبق انتظارم، ساده نگذشت و قانع نشد:

__یکهو متوجه شدی برای سلامتیت ضرر داره؟!

سعی نکردم جواب دادم رو طول بدم؛ چرا که نمی خواستم حساسش کنم و دوباره با بی تفاوتی گفتم:

__نه! اما این بار موفق شدم به ترکش!

و برای پرت کردن حواسش از این موضوع، به شوخی ادامه دادم:

__اگه ناراحتت می کنه، می تونیم این بار دوتایی شروع کنیم.

با لبخند نگاهم کرد! وقتی طوسی هاش این قدر آروم بودند و لب هاش لبخند می زدند، حس می کردم هیچ مشکلی تو زندگیم ندارم!

به ظاهر قانع شد و دیگه سوالی نپرسید.

علت اصلی ترک سیگار رو بهش نگفته بودم چون فعلا آمادگی گفتن این موضوع رو که بیمار بودم نداشتم؛ دوست نداشتم با خبر بشه و علتَم برای خودم منطقی بود؛ دلم نمی خواست شرایطی پیش بیاد

که برام دلسوزی کنه. دلم نمی خواست دوستن این قضیه روی رفتار هاش با من تأثیری بذاره!

__به چی فکر می کنی؟

با دستمال، نم لب هام رو گرفتم و گفتم:

__به اینکه چقدر الان یه نخ سیگار می چسبه!

چپ چپ نگاهم کرد و خندیدم!

پرسید:

_بریم؟

موافقت کردم و همراه هم از رستوران خارج شدیم. با ماشین امیر اومده بودیم و به سمتی که پارک شده بود حرکت کردیم.

کنارش که روی صندلی نشستم؛ پرسید:

_کجا برم؟

نگاهی به ساعت ماشین انداختم؛ دو بود! دیروز جواب آخرین آزمایش هم آماده شده بود و برای امروز، ساعت هفت با دکتر احمدنیا قرار ملاقات داشتم.

پرسیدم:

_نمی‌خوای بری سرکار؟

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

_نه! امروز رو کلاً خالی نگه داشتم تا تو رو ببینم!

تمام هفته‌ی گذشته رو سرکار بود و فرصت نکرده بود که به دیدنم بیاد.

من هم چون درگیر آزمایش‌ها بودم خیلی اصراری نداشتم برای باز کردنِ جایی تو برنامه‌اش!

نگاهی به خیابون انداختم و گفتم:

_نمی‌دونم. هرجایی که خودت بگی.

واقعا هم نمی‌دونستم؛ جاهایی که با بقیه می‌رفتم این جا به کارم نمی‌اومد!

گفت:

_خیابون‌ها خلوته. هوا هم خوبه. یکم بچرخیم و حرف بزنیم.

موافقت کردم و گفتم:

_پس حرف بزن برام.

به سمتش متمایل شدم و پرسیدم:

_چی بگم؟!

_هر چی که دلت می‌خواد.

داشتم دنبال موضوعی برای صحبت می‌گشتم که شیشه‌ی پنجره‌ی سمت من رو بالا کشید.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_سردته؟!

شیشه‌ی پنجره‌ی سمت خودش پایین بود و همین متعجب ترم می‌کرد.

جوابش گیج‌م کرد:

_نه!

انگشتم رو گذاشتم روی دکمه و دوباره شیشه رو پایین کشیدم و منتظر واکنشش شدم اما بی تفاوت بود.

صورت‌م رو چرخوندم و سپردم به خنکای هوا که متوجه سرنشین ماشین کناری شدم؛ کاملاً حواسش به من بود.

نگاهش که کردم انگشت‌هایی که روی فرمون بودند رو به حالت پرسشی چرخوند! فوراً سرم رو برگردوندم که حرکات بعدیش توجه امیر رو جلب نکنه. تقریباً فهمیده بودم که چرا بدون توضیح شیشه رو بالا کشیده! تنه ام رو کاملاً چرخوندم به سمت امیر. راه که باز شد پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد.

ساکت موندم و این بار، درخواستی مبنی بر حرف زدن ازم نداشت! کمی که گذشت صدایش زدم و پرسیدم:

__چرا این قدر تند می‌ری؟!__

جوابی نداد اما از سرعتش کم کرد.

مستقیم به حالش اشاره کردم و پرسیدم:

__چرا عصبی هستی؟!__

ماشین رو مقابل پارکی متوقف کرد و گفت:

__سردت نمی‌شه تو این هوا اینجوری لباس می‌پوشی؟!__

متوجه منظورش شدم اما گفتم:

__هوا که سرد نیست!__

گفت:

__وسط پاییزیم!__

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__خب باشیم! وقتی هوا سرد نیست...__

کلافه به صورتم نگاه کرد؛ نگاهش از صورتم پایین تر نمی‌رفت!

فهمیده بودم که یقه ی باز بلوزم در حال عذاب دادنشه. به طوسی هاش خیره شدم و به حرف او مد:

__وقتی با من می‌آی بیرون سردت باشه!__

لبخند زدم:

__زوری سردم باشه؟!__

ذره ای از اون حالت جدیش کم نشد، حتی لبخندم هم ملایمش نکرد.

مستقیم گفتم:

__اذیت می‌شم وقتی هرکس و ناکسی این قدر راحت نگاهت می‌کنه!__

داشتم لذت می‌بردم از این مکالمه!

بی خیال گفتم:

__اگر بقیه هم مثل تو باشن، قطعاً کسی نگاهم نمی‌کنه!__

به آرومی گفتم:

__بقیه مثل من نیستن.

با تفریح پرسیدم:

__بقیه چطوری هستن؟!__

جدی گفتم:

_ دیدی که چطوری ان! وقتی تو ماشین کنار من نشستنی هم دست از سرت بر نمی دارن! ماتم برد. پس اشتباه حدس نزده بودم؛ متوجه شده بود!

روسریم رو که روی شونه هام افتاده بود رو سرم کردم و باهاش یقه ام رو پوشوندم و گفتم:

_ نمی تونم بهت قول بدم که تغییر کنم چون یه قول الکی و احساسیه. من نمی تونم خودم رو شبیه به چیزی کنم که تو می خوای چون سال های سال جور دیگه ای زندگی کردم!

سوالی نگاهم کرد چرا که چیزی که گفته بودم با کاری که انجام داده بودم، متناقض بود! توضیح دادم:

اما سعی می کنم حواسم به لباس پوشیدنم باشه. نکه دلم نخواد بقیه نگاهم نکنن...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-دلم می خواد تو نگاهم کنی!

حال کسی رو داشت که به یک باره خلع سلاح شده! نگاهش مات موند و لب هاش بی حرف.

ادامه دادم:

_ من هیچ وقت به صورت همزمان با دو نفر تو رابطه ی احساسی نبودم. حالا هم با تو هستم و متعهد به رابطه ای که داریم و تو تمام مدتی که این رابطه ادامه داره و حالم باهات خوبه، من به رابطه های دیگه فکر نمی کنم حتی برای تفریح و سرگرمی!

با آرامش گفت:

-می دونم!

صحبتم رو ادامه دادم:

-من نمی تونم خودم رو با چیزی که نمی خوام عذاب بدم برای اینکه کسی نگاهم نکنه و بهم نزدیک نشه. بقیه خودشون اختیار نگاه و حرکاتشون رو دارند و من نمی تونم از جانب اون ها قوی بهت بدم اما از جانب خودم چرا! از طرف من مطمئن باش؛ چون حال دلم با تو خوبه و تا وقتی این قدر از رابطه لذت می برم هیچ چیز دیگه ای نمی تونه حتی برای چند ثانیه، حواس من رو پرت کنه!

نتونستم چیزی رو از نگاهش بخونم؛ سرم رو چرخوندم به سمت پنجره تا بهش زمان داده باشم برای فکر کردن.

فصل چهل و هشتم "راه آهن"

برگه ی ریاضی امید رو صحیح کردم و زیر چشمی خیره شدم به امیر حسین که تو یک ساعت گذشته، تمام حواسش به گوشیش بود. نگاهم رو از گوشی و دستش بالاتر بردم و به لبخند نامحسوسی رسیدم که روی لب هاش بود. مامان گوشه ای نشسته و در حال کوک زدن سر آستین پاره شده ی روپوش امید بود و بی حواس به ماها که دور و اطرافش بودیم!

برگه رو مقابل امید گرفتم و گفتم:

_ همه فرمول هات درست بود اما جواب هات اشتباه! تو جمع و تفریق های ساده هم اشتباه کردی و این یعنی بی دقتی.

برگه رو از بین انگشتام بیرون کشید و انگار نه انگار که چیزی شنیده باشه، از وسط تا زدش و گذاشتش بین کتاب ریاضیش و رفت!

با رفتنش دوباره نگاهم کشیده شد به سمتِ امیر حسین.

جمعه بود و خدا می دونست چرا ترجیح داده که روز تعطیلش رو خونه بمونه! بالاخره دل کند از گوشیش و با خاموش کردن صفحه اش، کناری گذاشتش و رو به مامان پرسید:

_ احوالاتت پری خانم؟!

مامان بایک لنگه ی ابروی بالا فرستاده شده، نگاهش کرد و متعجب جواب داد:

_ خوبم مادر.

امیرحسین این بار چرخید به سمت من و پرسید:

_ تموم شد درس و مشق های امید؟!

قبل از من، مامان جواب داد:

_ مگه درس و مشق های این بچه تمومی داره؟ هر لحظه یه چیزی یادش می افته، الان رفت اما یه ساعت دیگه بر می گرده و غرغر می کنه که فلان کارم مونده!

امیرحسین پرسید:

_ یعنی نریم بیرون؟!

هنوز سوالش رو نپرسیده بود که امید از غیب ظاهر شد و با طلب کاری رو به مامان گفت:

_ همه مشق هام رو انجام دادم!

خنده ام گرفت.

مامان گفت:

_ خب خدا رو شکر؛ برو حالا پی کارت!

امید اما نرفت. نشست کنار ما و منتظر چشم دوخت به امیرحسین!

حوصله ی بیرون رفتن نداشتم و آرزو کردم امیرحسین دوباره پیشنهادش رو مطرح نکنه.

یه روزهایی از گذشته، منم مثل امید بودم؛ روزهای تعطیل می اومدم و زل میزدم به امیرحسین و

گاهاً یواشکی به جون مامان می افتادم که حوصله ام سر رفته و باید بریم بیرون! اما این روزها

ترجیح به ندیدن امیرحسین بود؛ چرا که دیدنش می شد نمک روی زخم!

تو افکاراتم غرق بودم که صداش هوشیارم کرد:

_ پاشید برای شام بریم بیرون.

امید که حاجت گرفته بود بلند شد و رفت به سمت اتاقش اما نگاه من بلاتکلیف خیره موند به مامان؛

همه ی امیدم به مخالفت کردن مامان بود و وقتی گفت:

_ شام که داریم مادر.

دنباله اش رو گرفتم و گفتم:

_ مامان راست می گه، شام داریم. امید هم هنوز تکالیفش کامل نشده.

امیر حسین اما بی تفاوت گفت:

_ شام رو بذارید برای ناهار فردا؛ پاشید بریم هوا خیلی خوبه!

به خودم فشار آوردم که نظر اصلیم رو بگم:

__من حوصله ندارم. فردا هم میان ترم دارم و باید درس بخونم!

بعد از حرفم، امید دوباره ظاهر شد و گفت:

__من آماده ام!

گفتم:

__شما برید.

مامان مداخله کرد:

__نمی شه که تنها بمونی، یه ساعت می ریم و می آییم.

قاطعانه گفتم:

__نه من نمی آم!

امیرحسین بالاخره به حرف اومد:

__چیزی شده الهه؟!

از جا بلند شدم و تو همون وضعیت گفتم:

__نه. چی شده باشه؟ امتحان دارم بخدا!

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

امید شروع کرد به غرغر کردن و من با گفتن دوباره ی "شما برید" ترکشون کردم و قصد رفتن به

اتاقم رو داشتم که امیرحسین تو راهرو متوقفم کرد.

چرخیدم به سمتش و سوالی نگاهش کردم؛ کاش دست از سرم بر می داشت، کاش فاصله می گرفت و

اجازه می داد راحت تر فراموشش کنم. کاش خدا همون قدر که سریع عشقش رو تو دلم نشونده بود،

همون قدر هم سریع از دلم پاکش می کرد. به چشم هام نگاه کرد و پرسید:

__همین الان یکهوایی یادت افتاد که امتحان داری؟!

اجازه ندادم که صدام بلرزه وقتی گفتم:

__نه!

پرسید:

__پس چرا از صبح تا حالا یادت نبود؟

حس می کردم دیوارهای راهرو دارن بهم دیگه نزدیک می شن. حس می کردم اگه نرم به اتاقم بین

دیوارها گیر می افتم.

من احمق چرا فکر کرده بودم می تونم با نداشتن امیر حسین کنار بیام؟! چرا فکر می کردم می تونم

تحمل کنم که کنار یه نفر دیگه ببینمش؟ که برای یه نفر دیگه بدونمش؟ چرا و رو چه حسابی فکر می

کردم دلم آروم گرفته وقتی هنوز تو همون وضعیت آتیش گرفته بود!

من وقتی تنها می شدم باهانش قلبم یه جوری که هیچ وقت نزده بود می زد؛ حسرت تمام تنم رو می

گرفت و نداشتنش همه ی کائنات رو می انداخت به جونم؛ مثل همین دیوارها؛ مثل همین دیوارهایی

که بی رحم شده بودند و قصد له کردنم رو داشتند! برای خلاص شدن، توضیح دادم:

__من شب ها بهتر درس می خونم.

نمی خواستم لجبازی کنم، نمی خواستم تحریکش کنم؛ همین جوریش هم من اون بازنده ی بیچاره ی داستان بودم، دیگه تحمل نداشتم دلخوری امیر حسین رو به جون بخرم... حرفی که نزد گفتم:

_ شما برید؛ بهتون خوش بگذره. منم تنهایی نمی ترسم!
و برای اینکه اجازه ی صحبت های بعدی رو بهش نداده باشم، از سکوتش استفاده کردم و به سمت اتاق رفتم؛ در رو باز و خودم رو داخلِ اتاق، حبس کردم!
مشکل فقط از دیوارهای راهرو نبود؛ دیوارهای اتاقم هم بی رحم شده بودند! گوشه ای نشستم و لپ تاپم رو روشن کردم؛ PDF مبحثی که فردا ازش امتحان داشتم رو باز کردم و خیره شدم بهش. چند ضربه به در خورد و پشت بندش در باز شد و مامان خودش رو داخل کشید و پرسید:

_ الهه مادر... چیزی شده؟!
خدا رو شکر کردم برای کنترل کردن گریه ام.
زوری لبخندی نشوندم و گفتم:
_ چی شده باشه قربونت برم؟ من که خیلی خوبم. فقط امتحان دارم.
نگاهی به لپ تاپ انداخت و گفت:
_ باشه پس یه وقت دیگه می ریم!
تا اومدم جوابش رو بدم، امیرحسین پشت سرش ایستاد و دوباره در و دیوار تازه آروم گرفته ی اتاق رو به جون من انداخت!
خطاب به مامان گفت:
_ شما برو حاضر شو. من و الهه الان می آییم.
مامان بی حرف موافقت کرد و گفت:
_ باشه مادر. نماز بخونم بعد حاضر می شم. زود می ریم و می آییم که هم غرغریهای امید تموم شه هم الهه سریع بیاد و به درسش برسه!
گفت و رفت. امیرحسین هم اومد داخل اتاق و در رو بست.
دوباره قلبم بد آرومی کرد. داشتم شک می کردم به تأثیر دعاها. یه عمر می خواستم و نداشتمش و حالا که دیدنش می شد بلای جون، و آرزوی دوری کردنش رو داشتم و مدام جلوی چشم هام بود.
دست بردم برای خاموش کردنِ لپ تاپ و گفتم:
_ برو تا حاضر شم و پیام!
بی حرف نگاهم کرد اما نرفت! نفس عمیقی کشیدم و با بستنِ لپ تاپ از جام بلند شدم و پرسید:
_ تو چرا دیگه با من حرف نمی زنی؟!
خودم رو زدم به اون راه:
_ پس دارم چی کار می کنم؟!
_ چرا نمی گی چی داره اینطوری ادیتت می کنه؟ شدی مثل هوای بهاری یه دقیقه خوبی و یه دقیقه ابری.
از خودش پرسیدم:

_چی اذیت می کنه؟!
یه قدم به سمت برداشت.
_نگاهت غمگینه. خودت غمگینی؛ درست وقتی که خیالم داره از بابتت راحت می شه، چشمت
نامیدم می کنه.
بخدا که اگر این دقت و نکته سنجی رو چند ماه پیش هم داشت، حالا اوضاع هر کدوممون فرق می
کرد. چاره ای نداشتم جز دروغ گفتن:
_خوبم باور کن. برو تا حاضر شم و بریم! در جواب همه ی حرف هام پرسید:
_اون اذیت می کنه؟!
می دونستم منظورش چیه ولی پرسیدم:
_کی امیرحسین؟!
بعد از مکثی طولانی گفت:
_همونی که دوستش داری!
رفتم به سمت کمد و با معطل کردن برای برداشتن شال کمی از التهام رو کم کردم! چقدر راحت می
گفت "همونی که دوستش داری" باید هم راحت می گفت؛ هیچ حسی به من نداشت!
شال رو بالاخره بیرون کشیدم و چرخیدم به سمت امیرحسین. عصبی شده بودم؛ از بی عدالتی این
دنیا عصبی شده بودم؛ از اینکه درد تموم نمی شد عصبی شده بودم؛ از اینکه فراموش کردن و گذشتن
شده بودند سخت ترین کارهای دنیا، عصبی شده بودم؛ از زمین و زمان عصبی شده بودم وقتی رو به
روش ایستادم و تو صورتش بلند گفتم:

_گور بابای عشق! متنفرم از هر چی عشق و دوست داشتنه. متنفرم...متوجه شدی؟ پس دیگه ازم
نپرس چمه! خب؟ نپرس ازم و حال رو ربط نده به عشق و
دوست داشتن؛ چرا که من حال بهم می خوره از همه ی دوست داشتن های دنیا!
با دهانی باز و مردمک های گشاد شده نگاهم کرد.
شال رو رها کردم و انگشت هام رو پیچیدم دور گلویم؛ داشتم خفه می شدم.
بغضم شکست و اولین قطره ی اشک روی گونه ام افتاد و گفتم:
_ببین من رو... ببین وقتی ازم درباره ی عشق می پرسه چه حالی می شم. پس نپرس. نپرس و بذار
یادم بره. بذار فراموش کنم که تو این زندگی چیزی که حق منه، نداشتی!
غم رو که توی چشم هاش دیدم، به خود خوری افتادم...آخه من چه غلطی می کردم؟ چی کار می
کردم که آروم بگیرم؟ درد همین جا جلوی چشم هام بود و هر روز به یه روش غافلگیر کننده خودش
رو بهم یادآوری می کرد.

با بدترین بغض دنیا، بلند پرسیدم:

آخه من چی کار کنم امیر ح...

هجاهای اسمش بین لب هام گم شد...

درد برای یه لحظه آروم گرفت. اصلاً انگار از یه دنیا، پرت شدم به یه دنیای دیگه...

پردازش نکردم چی شد! حال کسی رو داشتم که وسط دردهای کشنده اش، چند مسکن قوی بهش

تزریق شده... حال کسی رو داشتم که مرگ درست تو یک قدمی ش بوده وقتی انتظار مردن رو

داشته، متولد شده!

داشت حرف می زد اما نمی فهمیدم کلمه هاش رو.

چی کار کرده بود؟ کجا بودم من؟ چشم هام رو تا آخر باز نگه داشتم و طرح های بلوزش رو از اون

فاصله ی کم، درهم دیدم. سرم رو تکون دادم و به سینه اش خوردم. دکمه ی بلوزش فشار می آورد

به لاله ی گوش چپم...

بغلم کرده بود؟!!

این رو که همون موقع نفهمیدم... وقتی فهمیدم که جدام کرد. وقتی فهمیدم که درد برگشت و دوباره

رفتم تا یک قدمی مرگ.... به چشم هاش نگاه کردم... به دست هاش. به طرح های واضح شده ی

بلوزش... و طوری زار زدم که بعدش دیگه زنده نمونم...

جلو اومد و دست هام رو گرفت...

نشستم و زانو زد...

هق زدم و امیرحسین با صدایی دو رگه گفت:

-آخه کی دلش اومده تو رو به چنین روزی بندازه؟

گفت و دوباره سرم رو بغل کرد و شروع کرد به حرف زدن:

-نمی دارم اینطوری بمونه الهه! اشک نریز اینطوری که دیوونه می شم! به خدا قسم زنده نمی دارم

کسی رو که اذیتت کنه...

صداش داشت می لرزید؛ سرم رو از سینه اش جدا کردم و به چشم هایی نگاه کردم که هم غمگین

بودند و هم عصبی...

چی کار کرده بود؟

آخه من چی کار می کردم از این به بعد وقتی لاله ی گوشم، فشار دکمه ی پیراهنش رو می خواست؟

فصل چهل و نهم

"تجربش"

با سر و صدایی که نسترن و نیما راه انداخته بودند، از اتاق بیرون اومدم و کشیده شدم به سمت اتاق نسترن. سر و صداشون هر لحظه بلند و بلندتر می شد و تحمل من هر لحظه کم تر. با رسیدن به اتاق نسترن، اولین چیزی که دیدم، فرهنگ ایستاده پشت در بود.

کنار کشیدمش و پرسیدم:

__ چرا وایسادی اینجا؟!

به جای جواب دادن به سوالم پرسید:

__ دارن دعوا می کنن؟!

نگاهی به در بسته ای اتاق انداختم و گفتم:

__ مثل اینکه!

چیزی نگفت؛ یکی زدم بهش و گفتم:

__ برو اتاق من لاک بزن.

انگار که شک کرده به چیزی که شنیده باشه، پرسید:

__ لاکات رو؟!

سری تگون دادم و گفتم:

__ اوهوم!

مردد پرسید:

__ بریزه چی؟!

لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم:

__ عیبی نداره.

دوید و رفت. چرخیدم و نگاهش کردم؛ بزرگ شده بود!

صدای بلند نیما سرم رو برگردوند به سمت در. دستگیره رو کشیدم و با ورود ناگهانیم، بحث شون

رو قطع کردم. نیما چند ثانیه ای خیره شد بهم و بعد از اون، دوباره رو به نسترن ادامه داد:

__ این رسمش نیست؛ اصلاً من نمی دونم چه تون شده شماها! نمی دونم چه بلایی سرتون اومده.

نمونش ایشون! اصلاً دیوانه شده؛ ترسناک شده؛ هیچ چیزی براش مهم نیست؛ هیچ چیزی...

به من اشاره کرده بود و داشت همین طور ادامه می داد که نسترن جمله اش رو قطع کرد و پرسید:

__ الان طرف حسابت منم یا نیکا؟!

نیما قاطی کرد:

__ طرف حسابم همه تون هستین! همه تون یه جوری شدید. انگار یه مشیت غریبه جمع شدیم دور هم...

نشستم لبه تخت نسترن و نیما ادامه داد:

__ هر کسی هر کاری دلش می خواد می کنه و بقیه رو به هیچ چیش حساب نمی کنه! هر کسی دلش

می خواد می ذاره می ره و هیچ توضیحی هم نمی ده. هر کسی...

صحبتش رو قطع کردم و پرسیدم:

__ بازی هات تموم شدند نیما؟! نکنه دستگاه بازییت خراب شده؟

با صدایی که به طرز وحشتناکی عصبی بود، داد زد و گفت:

__ شوخی نمی کنم احمق. نگرانم. چرا نمی فهمین؟!

با آرامش گفتم:

_نگران چی هستی دقیقاً؟! الان خیلی دیره برای اینکه یادت بیاد نگران باشی. الان هیچ کسی نگرانی اون یکی رو نمی خواد. هر کس زندگی خودش رو داره. تو الان داری سنگِ چی رو به سینه می زنی؟!

وحشتناک شده بود وقتی گفت:

_فکر می کنی آوازه ی نسترن نیچییده تو فامیل و آشنا؟! فکر می کنی کسی نفهمیده رفتنش از خونه...

نسترن وسط های صحبت نیما جیغ کشید:

_به درک.

تنها کسی که آروم حرف می زد من بودم که پرسیدم:

_چه آوازه ای؟! نسترن یه مدت رفته سفر! به کسی چه ربطی داره جزئیاتش؟!

رو به روم ایستاد و فریاد کشید:

_چرا سرت رو بردی زیر برف؟! چرا داری از نسترن دفاع می کنی؟!

نگاهی به نسترن انداختم و گفتم:

_دفاع نمی کنم!

بلندتر از قبل گفت:

_چرا! داری دفاع می کنی! تو هر غلطی کردی نسترن ازت دفاع کرد و حالا که نسترن غلط می کنه

تو داری سرپوش می داری رو کارهاش!

نسترن برزخی شد:

_حرف دهنت رو بفهم نیما؛ بفهم داری چی رو به کی می گی! داری به من می گی غلط می کنم؟

داری به مادرت می گی غلط می کنه؟

نیما عصبی خندید:

_مادر؟ خنده ام می گیره بخدا! کجای تو شبیه مادره؟

نسترن یقه اش رو گرفت و گفت:

_گم شو بیرون... گم شو بیرون از این خونه. من مادر نیستم و پدرت هم که اینجا نیست، پس گم شو

بیرون. دست توله ات رو هم بگیر و دیگه اینجا پیداتون نشه. هر وقت بیا که اون پدر گور به گوریت

که سنگش رو به سینه می زنی اینجا باشه.

بلند شدم و دست نسترن رو کشیدم و از بلوز نیما جداش کردم و گفتم:

_بذارید بعداً حرف بزنید. زمان بدین؛ خدا رو چه دیدین؟ شاید نیما تا اون موقع یه بازی جدید پیدا

کرد تو هم چهار تا مزون رفتی و دو تا دور همی گرفتی و اعصابت آروم شد. الکی اعصاب خودتون

رو خرد نکنید، اگه تا یکی دو روز دیگه یادتون بود ناراحتی هاتون رو، بیاید حرف بزنید!

این رو گفتم و دست نیما رو کشیدم به سمت بیرون از اتاق و در رو هم بستم. چند قدم که از اتاق
نسترن فاصله گرفتیم، رو به روش ایستادم و در حالی که یقه ی کج و کوله شده ی بلوزش رو صاف
می کردم، گفتم:

__حالا الان تو رو من صد سال پیش داشتم، ولی به جایی نرسیدم. پس نگو سرم رو بردم زیر برف؛
نگو بی خیالم.

صداش رو بغض دو رگه کرده بود:

__این خونه از هم پاشیده.

دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش تا شاید بتونم حرکاتش رو کم کنم و گفتم:

__آره. اما برای امروز و دیروز نیست؛ برای خیلی وقت پیشه!

__همه چیز خوب بود که...

درک نمی کردم چرا و رو چه حسابی می گفت همه چیز خوب بوده! این جریانات برای همیشه بود.

اما احتمال می دادم رفتن ناگهانی نسترن تلنگری شده بود برای نیما.

حالش رو دوست نداشتم چون حال چند سال قبل خودم بود. حال همون وقت هایی که تصمیم گرفتم بی
خیال فضای دیوانه کننده ی خونه بشم و تمام تمرکز رو بذارم رو زندگی خودم و نیکی.

گفتم:

__درست می شه! نگران نباش.

خودم هم اعتقادی به حرف هام نداشتم اما گفته بودمش چون به نظرم رسید چیزی که نیما تو اون
لحظه لازمش داره همینه! در واقع چیزی وجود نداشت برای درست شدن؛ بابا که جز چند بار در
سال به خونه نمی اومد و احساس نسترن هم به بچه هاش چیزی نبود که یک شبه معجزه بشه و تغییر
کنه.

پس در واقع هیچ چیزی قابل تغییر کردن نبود...

نیما رو تنها گذاشتم و به اتاقم برگشتم. بوی لاک کل اتاق رو پر کرده بود و فرهنگ داشت میون
شیشه های رنگارنگ لاک، خدایی می کرد! تمام دست هاش رو رنگی کرده بود و با دیدنم، لبخند
رضایتی زد و سه شیشه لاک که جدا کرده بود رو نشونم داد و گفت:

__این ها رو می برم که برای شبیکا هم بزنم.

خودم رو روی تخت انداختم؛ سردرد داشتم و خستگی! دکتر احمدنیا پیش آگهی بیماریم رو خوب نمی
دونست و بعد از دیدن کلیشه ی MRI ، معتقد بود که دو پلاک دیگه هم روی مخچه وجود داره. کارم
شده بود گوگل کردن بیماریم؛ خوندن علایم و تاریخچه ی بیماری کسایی که به اشتراک گذاشته شده
بودن و ناامید و ناامید تر شدن.

پلک هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از هر چیزی خالی کنم و در حال تلاش برای این کار بودم
که با صدای تلفنم پلک هام رو با تأخیر باز کردم و گوشی رو گرفتم مقابل صورتم و اسم بابا رو
دیدم. تماسش رو وصل کردم و شنیدم:

__حرف زدم با احمدنیا! چند تا کشور رو برای درمان پیشنهاد داده. وکیل می گیرم و از طریق خرید
ملک اقدام می کنم که کار زودتر راه بیوفته.

مغزم جا موند از پردازش حرف هاش.

_شماره وکیل رو برات می فرستم باهاش هماهنگ باش. خودم هم پیگیرم. مدارک پزشکی نیکی رو هم جمع و جور کن. باید براش پاس بگیرم...
بلند شدم و سر جام نشستم...

_شنیدی نیکا؟!

شنیدن رو که آره؛ شنیده بودم... اما... باور نه... باورم نمی شد!
گوشی رو از گوشم دور کردم و با ناباوری خیره شدم به اسم بابا و "الو" گفتن هاش رو ناواضح شنیدم!

فصل پنجاهم

"راه آهن"

صدای فراز توجهم رو جلب کرد:

_کشتی خودت رو شادمان! چی می خوای تو اون کتاب آناتومی؟!
سرم رو بالا آوردم و گردنم رو ماساژ دادم؛ امروز دکتر فقط تا ساعت ۶ بیمار می دید و قرار بود زود بره و آخرین بیمار هم داخل بود.
نگاهی به ساعت انداختم و فراز سرش رو آورد داخل کتاب و گفت:
_به به! چه بحث شیرینی رو هم داری مطالعه می کنی! پس بگو چرا این قدر غرقی!
سرم رو پایین آوردم و چشمم خورد به تیتراژ درشت آناتومی دستگاه تناسلی و فوراً کتاب رو بستم.
خندید و گفت:

_از رو فیلم خیلی بهتر یاد می گیری ها؛ خواستی من کلی فیلم دارم.
هاج و واج نگاهش کردم و ادامه داد:
_همه هم فول اچ دی. سه بعدی...

اگر قدرتش رو داشتیم، کتاب رو می کوبیدم وسط سرش اما نداشتیم و کتاب رو به کیفم برگردوندم و سعی کردم حرف نزنم. تمام هفته ی گذشته رو درس خونده بودم. تمام مدت ذهنم درگیر درس های دانشگاه و کلاس زبان کرده بودم و اجازه نداده بودم حتی یک لحظه هم فکرم به حال خودش بمونه!
_شادمان؟!

سرم رو بلند کردم و پرسیدم:

_بله آقای فراز؟!

دستش رو گذاشت روی میز و در حالی که وزنش می انداخت روی دستش، یک طرفی ایستاد و گفت:

_خیلی زشت می‌گی آقای فراز! حال آدم بد می‌شه!
چرا بیمار آخر بیرون نمی‌اومد؟! نگاهم رو فرستادم سمت در اتاق دکتر و پرسیدم:

_پس چطوری بگم؟!

_بگو فراز.

_گفتم:

_فراز!

لبخند بزرگ و مسخره‌ای روی لب‌هاش نشوند و گفت:

_جان فراز؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

_اینطوری هم حال من بد می‌شه!

تائید کرد:

_حال خودم هم بد می‌شه. اصلاً یه لطفی کن و دیگه صدام نزن! کاری داشتی اشاره کن!
وسایل روی میز رو جمع کردم و جوابش رو ندادم. یکی دو دقیقه‌ی دیگه هم گذشت و بیمار از اتاق دکتر بیرون نیومد. کلافه نگاهم رو تو فضای خالی سالن انتظار چرخوندم و فراز گفت:
_واسه چی عجله داری؟ قائده‌اش اینه که تا هشت اینجا باشی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_اما دکتر گفتن امروز تا ساعت ۶ بیشتر نیستن.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_باشه! دلیل نمی‌شه که تو هم ۶ بری، شما باید ساعت کاریت رو پر کنی.

نمی‌دونستم داره شوخی می‌کنه یا جدیه!

ادامه داد:

_دکتر که پول مفت به کسی نمی‌ده!

تا خواستم جوابش رو بدم، دکتر و بیمارش همراه هم از اتاق بیرون اومدند و دکتر از بیمارش که پسر جوانی بود، خواست منتظرش بمونه و اومد سراغ میز من.

پرونده‌ها رو تحویل داد و گفت:

_خسته نباشید.

دودل بودم برای پرسیدن سوالم اما دلم رو به دریا زدم و گفتم:

_دکتر من هم می‌تونم برم؟!

پرسشی نگاهم کرد و گفت:

_چرا نرید؟ بفرمائید شما هم. خسته نباشید.

و رفت سراغ بیمارش و با هم از مطب خارج شدند.

می‌خواستم چیزی به فراز بگم اما پیش دستی کرد و گفت:

_دکتر هم خیلی خوش سلیقه ست ها!

نگاهش رو دنبال کردم و به در ورودی رسیدم. متوجه منظورش نشدم و ادامه داد:

_فقط یکم تمایلاتش فرق داره مثل اینکه!

نمی‌فهمیدم داره چی می‌گه!

_البته هر کسی دور و بر ما هست تمایلاتش فرق داره!

پرسیدم:

_یعنی چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_هیچی! منظوری ندارم که! بالاخره هر کس یه تمایلی داره دیگه. یکی به آسانسور، یکی به...
حرفش رو قطع کردم و اجازه ندادم که به چرت و پرت گفتنش ادامه بده و میون صحبت‌هاش گفتم:

_من دارم می‌رم. خدانگهدار!

جدی شد:

_کجا؟!

کیفم رو برداشتم و گفتم:

_خونه!

چند وقتی بود که هر بار به یک بهانه‌ای از هم مسیر شدن باهاش امتناع کرده بودم و دیگه این روزهای آخر، خودش هم اصراری نداشت برای رسوندنم.

پرسید:

_پس شام چی؟

متعجب تکرار کردم:

_شام چی؟

در حالی که می‌رفت به سمت اتاقش پرسید:

_شام رو چی کار کنیم؟!

صبر کردم تا از اتاق بیرون بیاد و اون وقت بود که پرسیدم:

_مگه قرار بود شام رو کاری کنیم؟

کتی که با خودش از اتاق آورده بود رو پوشید و گفت:

_قرار بود شام رو باهم باشیم دیگه!

_نه! قرار نبود شام رو با هم باشیم!

یکهو ایستاد و نگاهم کرد. اون حالت شیطننت چشم هاش رفتند و یه لبخند درست حسابی نشوند روی لب هاش و پرسید:

_آخه تو چرا این قدر ساده ای؟!

اخم کردم و گفتم:

_ساده نیستم. شما همه اش من رو گول می‌زنین.

شکلاتی از جیب کتش بیرون کشید و گرفتش رو به روم و گفت:

_حالا گول بخور بیا شام رو بریم بیرون. اینم باشه جایزه ات.

شکلات رو نگرفتم و پرسیدم:

_مگه من بچه ام که اینطوری چیزی ازم می‌خواین؟

لبخندش رو عمیق تر کرد و پرسید:

_اینطوریه؟!

جوابی ندادم. شکلات رو برگردوند به جیبش و بعد، درست ایستاد و گفت:

دعوت من رو به شام قبول می کنی خانم شادمان؟!

فوراً گفتم:

نه!

اخم کرد و گفت:

تو که گفتی مشکلات فقط با طرز بیانمه!

بی خیال گفتم:

من همچین چیزی نگفتم!

راه افتاد به سمت در و گفت:

_پس می ریم.

تقریباً دنبالش دویدم ، بعید نبود که در رو روم ببندد!

تو راهرو کنارش ایستادم و گفتم:

_می خوام ببرمت رستوران دریایی.

صورتتم رو جمع کردم و گفتم:

من از خرچنگ و قورباغه و لاکپشت متنفرم!

بلند خندید و گفت:

_اون ها رو که نمی خورن. اون ها رو می رن خونه به هم نشون می دن. مثل لاکپشت سخن گو.

اینجایی که من می برم. میگو و ماهی و...

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و گفتم:

_از این ها هم متنفرم.

پرسید:

_چی دوست داری پس؟! بریم همون رو کوفت کنیم.

وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی همکف رو زدم و فراز هم دکمه‌ی پارکینگ رو. روم رو برگردوندم و

گفتم:

ای بابا. چرا قهر می کنی؟!

جواب ندادم و تو طبقه‌ی همکف که توقف کردیم قصد پیاده شدن داشتم که مانعم شد و در رو بست و

گفتم:

_نمی شه دو کلام با تو حرف زد.

ناچاراً همراهش رفتم تا پارکینگ و به غر غرهاش گوش دادم و وقتی قصد داشت سوار ماشین بشه،

گفتم:

_ممنون بابت دعوتتون اما من نمی تونم بیام.

_ اصلاً اهمیتی برام نداره که می‌تونی بیای یا نه. اگه نیومدی دیگه نه من نه تو. دیگه اسمت رو هم نمی‌آرم! اصلاً معلوم نیست فاز تو چیه! این همه مدت باهم آشنا هستیم اما هنوز نمی‌شه یه کلمه مثل دو تا آدمیزاد باهم حرف بزنیم. همه‌اش از همه چیز ناراحتی. نگفتم بیا بریم بخورمت که. گفتیم بیا بریم یه چیزی در مکان عمومی کوفت کنیم. نمی‌دونم مشکلات چیه واقعاً با این قضیه‌ی ساده. امروز هم که زود تعطیل شدیم و حداقل ۲ ساعتی وقت داری!

مضطرب به دور اطرافم نگاه کردم که مبادا کسی متوجه‌مون شده باشه. داشت همچنان شلوغ می‌کرد که نزدیک رفتم و گفتم:

_ آخه چرا داد می‌زنین؟

بی‌خیال گفت:

_ دلم می‌خواد داد بزنم! می‌آی بریم شام یا نه؟!

مردد گفتم:

_ می‌آم اما باید حتماً حرف بزنیم.

تون صداش رو پایین آورد:

_ چه حرفی؟!

نگاهم رو روی ردیف ماشین‌های پارک شده نگه داشتم و گفتم:

_ در مورد همین موضوع که شما هربار...

سکوت کردم و پرسید:

_ من هربار چی؟!

نمی‌دونستم چطور حرفم رو بزنم. گفتم:

_ اگه می‌شه فعلاً بریم!

با اشاره ی دست هدایت‌م کرد به سمت دیگه ی ماشین؛ نشستم و حرکت کرد. از پارکینگ که بیرون اومدیم گفتم:

_ من نمی‌دونم وقتی با چیزی مخالفم باید چطور به شما بگم! شما همه‌اش یا زور می‌گین! یا

عصبانی می‌شین. یا...

چرخید سمتم و ساکت شدم.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

_ می‌گفتی یا دست بزن داری، یا خرجی نمی‌دی، اعتیاد داری... بگو.... بگو خجالت نکش. کلافه گفتم:

_ بقیه وقت‌ها همه‌اش شوخی می‌کنین من حواسم پرت می‌شه.

پرسید:

_ ببندم یا می‌بندی؟!

ربط جمله‌اش رو با موضوع صحبت‌مون درک نکردم و پرسیدم:

_ چی رو؟

_ کمربندت رو!

فوراً کمربندم رو بستم و تا خواستم صحبت‌م رو ادامه بدم، گفت:

_ زورم بهت می‌رسه دیگه شادمان. البته همچین هم نمی‌رسه اما کندن یه مو از خرس غنیمته!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

_چی می خوری برای شام؟!
معذب از وضعیت پیش آمده گفتم:
_فرقی نمی کنه.

پرسید:

_پس کی بود جلو در آسانسور جیغ و داد می کرد ماهی و میگو و خرچنگ دوست ندارم؟
صورتم رو جمع کردم:
_خب واقعاً ندارم.

_پس چرا وقتی می پرسم کجا بریم می گی فرقی نداره؟ چرا تعارف می کنی؟
صادقانه گفتم:

_چون معذبم! اینطوری درست نیست که شما هر بار بیفتین تو زحمت.
سری تکون داد و گفت:

_خیلی خب! بریم شام بخوریم مهمون تو، چون من هیچ مشکلی ندارم که تو بیفتی تو زحمت. معذب
هم نمی شم اصلاً.
موافقت کردم و گفتم:
_قبوله.

پرسید:

_کجا بریم میزبان؟!

دوباره شروع کردیم به بحث در مورد رستوران و آخر سر هر دومون سر فست فود به توافق رسیدیم
و نیم ساعت بعد مقابل یکی از فست فودهای خیابون ستارخان بودیم. ماشین رو پارک کرد و وارد
شدیم و من، مدام اضطراب دیده شدن داشتم؛ رو همین حساب بود که رفتم سراغ میزی که تو نقطه ی
کور سالن بود و غرغره های فراز رو تحمل کردم. هر دومون غذا سفارش دادیم و من معذب تمام
مدت آماده شدن سفارشاتمون رو مقابله نشستم و کوتاه جواب صحبت هاش رو دادم و بعد از رسیدن
شام، بی حرف مشغول خوردن غذام شدم اما وقتی خیلی ناگهانی ازم پرسید:
_تا به حال کسی رو دوست داشتی؟
غذا تو گلویم گیر کرد و بعد از اون اشتها کور شد!:

_وحشتناک نباش شادمان. دیگه محاوره حرف می زنم. جنگ و دعوا نداره که.
به دنبالش از مطب خارج شدم و قصد خداحافظی داشتم که پرسید:
_شادمان ادبیه؟ باید شادمون صدات کنم؟!
گفتم:

_من دارم می رم خداحافظتون.

دسته کلید رو توجیش فرستاد و با زدن دکمه آسانسور گفت:

_می رسونمت تا تاکسی ها!

تصمیم داشتم اعتراض کنم. حالتش رو گرفته بودم که با ملایمت بند کیفم رو به سمت آسانسور کشید
و با لمس دکمه ی پارکینگ گفت:

_هر روز ما باید دیالوگ های این سناریوی تکراری رو باز گو کنیم؟ هربار من باید بگم مسیرمون تا سرخیابون یکیه و تو باید بیفتی به تعارف کردن؟
تو سکوت نگاهش کردم و ادامه داد:

_دیگه باهات حرفی ندارم تا وقتی خودت بخوای! می برمت تا تاکسی خطی هایی که هر روز سوار می شی.

معذب نگاهم رو گرفتم و تا خواستم چیزی بگم انگشتش رو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت و وادارم کرد که دوباره روی صندلی ماشینش مچاله شم!

از شانس بد، این بار به ترافیک خوردیم اما فراز هیچ تغییری تو رفتار و حرف هاش نداد و انگار این بار قصد داشت فقط مسیر مشترکمون رو طی کنیم.

وقتی دیدم خبری از پیش بینی هام نیست، راحت تر نشستم.

آسمون ابری بود و نم نم بارون، و سوسه ام می کرد برای پایین کشیدن شیشه.

بارون رو دوست داشتم؛ بارون که می بارید و هوا که ابری می شد، با آسمون همذات پنداری می

کردم و احساس راحتی بیشتری با زمین و زمان داشتم؛ برعکس روزهای پر انرژی آفتابی که

احساس اضافی بودن روی زمین بهم دست می داد.

با احتیاط کمی شیشه رو پایین کشیدم و فراز غرید:

_خودت رو سرما نده بچه. همینجوریش مستعد تموم دردهای عالمی. دیگه خودت به استقبال درد و مرض نرو!

قصد لجبازی نداشتم وقتی به حرفش گوش نکردم.

خیره شدم به قطره های کم جون بارون و از خنکایی که از فضای باز پنجره گونه ام رو نوازش می کرد، لذت بردم که یهو شیشه بالا فرستاده شد! برگشتم به سمت فراز.

پشت چراغ قرمز چهار راه متوقف شده بودیم و نمایشگر اعداد می گفت که نود ثانیه تو همین

وضعیتیم.

فراز گفت:

_کلا به خودت بی توجهی!

این رو که گفت کاملاً به سمتم خم شد و من ناخودآگاه چسبیدم به صندلی و ترسیده به دستش نگاه

کردم که با فاصله ی کمی از مقابل قفسه ی سینم رد شد!

مغزم توضیحی برای حرکتش پیدا نمی کرد اما چشم هام دیدند که کمر بند ایمنی رو از کنار سمت

راستم کشید و برام بستش!

صدای قفل شدن کمر بند تو گوشم پیچید، نفس حبس شده ام رو آزاد کردم؛ کمر بند رو برام بسته بود و

گفت:

_هربار که نبدیش، وضعیت همینه!

سعی کردم نگاهش نکنم، چراغ که سبز شد، بدون حرف خیابون رو تا به انتها رفت و کنار ایستگاه

تاکسی های خطی پیادم کرد.

فصل سی و نهم "تجربش"

ساعت هفت به خونه برگشتم! قرارم با امیر به خوبی پیش رفته بود و تونسته بودم چند ساعت، بدون دغدغه، مثل یه دختر بیست و شش ساله ی معمولی زندگی کنم؛ قرار بذارم؛ حرف های معمولی بزنم؛ بخندم و لذت ببرم از مصاحبت با کسی که دوستش دارم! ساعت هفت، امیر مقابل خونه پیاده ام کرد و با ورود به خونه تمام انرژی خوبی که تو چند ساعت گذشته جمع کرده بودم، فروکش کرد! انرژی خونه زیادی منفی بود!

دیگه هیچ تمایلی نداشتم به موندن تو این خونه. دیگه دوست نداشتم وقتی از جایی بر می گشتم مقصدم خونه باشه! من از این خونه، از این کوچخ، از این شهر، دل خوشی نداشتم! خونه سوت و کور بود و خبری نبود از نیما و خانواده اش. یک راست به طبقه ی بالا رفتم و غزل رو پیدا کردم اما تو چند ساعتی که نبودم، هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود.

سراغ بابا رو گرفتم و با پیدا نکردنش، ناچار شدم که با تلفن همراهش تماس بگیرم. جوابم رو با دومین تماس داد و گفت که ساعت نه به خونه بر می گرده و برای ساعت یک شب بلیت داره. بهش گفتم که موضوع مهمی هست که باید قبل از رفتن مطرحش کنم و صحبت کردن رو موکول کردیم به همون ساعتی که به خونه می اومد!

به هیچ عنوان نمی خواستم این فرصت رو از دست بدم. فوراً به اتاقم رفتم و مدارکی که لازم داشتم رو جمع کردم و سعی کردم تمام تمرکز رو بذارم روی صحبت هایی که قرار بود با بابا مطرحشون کنم! دو ساعتی داشتم تا رسیدن بابا و نمی دونستم باید تو این دو ساعت چطور وقتم رو بگذرونم. چند ماهی بود که به صورت خودخواسته از جمع های خانوادگی و دوست ها و در کل هر جمعی فاصله گرفته بودم و اون قدر جواب "نه" داده بودم به مهمونی های خانوادگی و دورهمی های دوستانه، که دیگه فراموش شده بودم!

کار کافه و بعد از اون مشکل های خانوادگی و شخصی، اون قدر دورم کرده بود از دور و اطرافیانم که حالا برای گذروندن دو ساعت ناقابل، هیچکسی رو سراغ نداشتم! تصمیم داشتم برم سراغ نیکی که تلفنم زنگ خورد. صفحه ی تلفن رو به سمت خودم برگردوندم اما با اسمی که چشم هام دیدند، ماتم برد! فوراً تماس رو جواب دادم و هیجان زده گفتم:

__نسترن!

و ناخواسته بلند شدم و ایستادم. صدایش ضعیف به گوشم می رسید:

__خونه ای نیکا؟ می تونی صحبت کنی؟!!

رفتم کنار پنجره و تقریباً جیغ کشیدم:

__کجایی تو نسترن؟ می دونی چندبار تماس گرفتم...

صحبتم رو قطع کرد:

_خوبم من. خونه‌ای؟!
تا قبل از این احساس می‌کردم که دیگه ندیدنش و نشنیدن صدایش برام اهمیتی نداره اما خودم هم از هیجانی که حالا دچارش بودم، تعجب کردم. جواب دادم:
_خونه‌ام. تو اتاقم.
سکوت کرد. نشستم روی صندلی کنار دستم و گفتم:
_چرا بی‌خبر رفتی؟ فکر می‌کردی من از چیزی که دیدم حرف می‌زنم؟! بخاطر این رفتی؟
جوابم رو نداد و ادامه دادم:
_من بهت گفتم نمی‌گم و نگفتم! باورم نکردی؟!
به جای جواب دادن به سوالم پرسید:
_بقیه خوبن؟ نیما... نیکی...

گفتم:
_همگی خوبیم. نیما نگرانت بود. نمی‌خواهی بگی کجایی؟
صدایش گرفته و خسته بود:
_تهران نیستم!
با این جواب تونستم ربطی بین صحبت‌های عجیب بابا با نسترن پیدا کنم. پرسیدم:
_نمی‌خواهی برگردی؟
_نمی‌دونم!
نمی‌خواستم وارد جزئیات بشم. نسترن کسی نبود که بشه ازش حرفی بیرون کشید. پس فقط گفتم:
_کاری هست که بخوای برات انجام بدم؟
سکوت کرد و به سکوتش گوش دادم. دختر بچه نبود که نگرانش بشم. زنی بود تو آستانه‌ی پنجاه سالگی که کسی از کارهایش سر در نمی‌آورد!
بالاخره سکوت طولانی شده‌مون رو شکست و گفت:
_سر درگم نیکا.
سرم رو چسبوندم به تکیه‌گاه صندلی و تنها گفتم:
_می‌دونم.
اما وقتی سکوت کرد. دلم رو به دریا زدم و گفتم:
_می‌خواهی پیام دنبالت؟ هر جایی که باشی می‌آم.
بعد از مکثی طولانی جواب داد:
_نه. فعلاً خودم هم نمی‌دونم که چی می‌خوام.
پرسیدم:
_گوشت رو روشن می‌ذاری؟
جوابم رو نداد و تنها گفت:
_خدا حافظ.
تا خواستم چیزی بگم، تماس رو قطع کرد. می‌خواستم باهاش تماس بگیرم اما منصرف شدم و به جاش نوشتم "هر کمکی خواستی روی من حساب کن".

و فرستادم برایش؛ رسیدن پیام به دستش، می‌گفت که گوشیش رو خاموش نکرده! درک نمی‌کردم که این حجم غیرقابل باور از احساسات مختلف رو از کجا پیدا کردم!

دلم می‌خواست تماس بگیرم با نیما و خبر بدم بهش از نسترن اما وقتی یاد حرف‌های صبحش می‌افتادم ترجیح می‌دادم اون قدر نگران بمونه که بمیره! به همین خاطر هیچ خبری بهش ندادم و بعد از اون فقط و فقط منتظر رسیدن بابا نشستم! حول و حوش ساعت نه بود که بابا رسید. وقت رو هدر ندادم و با برداشتن مدارک به سراغش رفتم. تو اتاقش بود و مشغول نظم دادن به یک سری برگه. با دیدن سرش رو بلند کرد و گفت:

__اگر می‌تونی صبحت‌ها رو بذار برای بعد. الان خیلی مشغله دارم؛ فردا تماس بگیر. قاطعانه گفتم:

__نه! باید حضوری صحبت کنیم. مهمه!

دست از برگه‌هاش کشید و صاف نشست روی صندلیش. نزدیک رفتم و سعی کردم بهترین جمله‌ها رو برای عنوان کردن حرف‌هام پیدا کنم. نگاهش منتظر بود. انگشت‌هام رو فشردم روی پوشه‌ای که نگاه بابا رو خیره کرده بود و یک راست رفتم سراغ اصل مطلب و گفتم:

__اومدم ازتون بخوام که اجازه بدین نیکی رو همراه خودم ببرم. من تصمیم به مهاجرت دارم و این بار برای این کار زیادی قاطعم!

اولین واکنشش تعجب بود؛ اما وقتی حرف‌هام رو هضم کرد، عصبی شد و گفت:

__برو بیرون. برای این صحبت‌های تکراری وقتی ندارم.

مصرانه گفتم:

__باید اجازه بدین.

ابروهاش رو بالا فرستاد و پرسید:

__چی وادارم می‌کنه به این کار؟!

عقب نشینی نکردم و محکم گفتم:

__من!

بهم خندید و گفت:

__برو دختر جان. برو این فکرها رو از سرت بیرون کن.

پوشه رو محکم و محکم‌تر فشار دادم؛ به قدری که زیر انگشت‌هام مچاله شد. دوباره تکرار کردم.

__من باید برم و از شما می‌خوام که این اجازه رو به نیکی بدین. ازتون هم می‌خوام کمکون کنید

برای گرفتن اقامت؛ چون اگر خودم بخوام اقدام کنم، خیلی طول می‌کشه!

این بار بلندتر خندید:

__دارم بهت می‌گم مخالفم؛ اون وقت تو می‌خوای برای اقامتتون اقدام کنم؟! چی فرض کردی من رو؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

__من بدون نیکی نمی‌رم. نمی‌تونم اینجا تنهاش بذارم. اینجا اعتمادی به هیچ‌کسی ندارم و ترجیح اینه

که کنار خودم باشه. نسترن مسئولیتی رو نسبت به نیکی نمی‌پذیره. نیما هم همین‌طور. شما هم که

نیستین!

بی‌خیال گفت:

__ بمون همین‌جا و از خواهرت مراقبت کن. تو که بخاطر خواهرت زیر هر قرار و مداری زدی، این هم روش!

داشت اشاره می‌کرد به جریان سهند و من نمی‌خواستم ذهنش کشیده بشه به سمت اون موضوع. پس گفتم:

__ مطمئن باشید که این کار به نفع نیکی هم هست. این بچه اینجا بمونه و کسی حواسش بهش نباشه تلف می‌شه. در ضمن نیکی به سن عمل پاهاش رسیده و اگر بتونیم به کشوری که مد نظر منه بریم، می‌تونم با خیال راحت درمان‌هاش رو پیگیری کنم. چند ثانیه فکر کرد و نهایتاً، قاطعانه گفت:

__ نه!

و از روی صندلیش بلند شد و من قرصتم رو از دست رفته دیدو! آخرین برگ رو باید رو می‌کردم. آخرین تیر رو هم باید پرتاپ می‌کردم؛ پوشه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

__ لطفاً نگاهی بهش بندازید.

دوباره روی صندلی نشست و پرسید:

__ این چیه؟!

و قبل از اینکه جوابی بدم مدارک پزشکی رو خارج کرد و رفته رفته اخم‌هاش بیشتر توهم گره خوردند. پرسید:

__ اینا چی هستن نیکا؟

سرم رو صاف نگه داشتم و گفتم:

__ من بیمارم بابا. دکتر معتقد که به MS مبتلام. مدارکی که مقابلتونه، مدارک پزشکی منه که همشون این بیماری رو برای من تأیید کردند. طبق گفته‌ی دکتر تو فاز اولیه‌ی این بیما...

صحبت رو قطع کرد و عصبی پرسید:

__ یعنی که چی؟ MS دیگه چیه؟! کی این اتفاق افتاده؟ چرا بهم نگفته بودی؟

جواب سوال آخرش رو دادم:

__ به هیچ کسی نگفتم!

برگه‌ها رو بهم ریخت و دوباره چند دقیقه ای مشغولشون شد و نهایتاً پرسید:

__ مطمئنی؟ دکترت مطمئنه؟ دکتر دیگه‌ای رفتی؟!

جواب همه‌ی سوال‌هاش رو دادم و مجدداً پرسید:

__ چی هست دقیقاً؟ خطرناکه؟

توضیح دادم براش و نگرانش کردم. نیاز داشتم به نگرانش و تمام امیدم رو بسته بودم به همین موضوع.

بالاخره گزارش‌های پزشکی رو رها کرد و با لحنی که همچنان عصبی بود، گفت:

__ حتماً اشتباهی شده. تو سالمی و هیچ مشکلی هم نداری.

به آرومی توضیح دادم:

__ چند ماه پیش که متوجهش شدم، خودم هم همین عقیده رو داشتم اما حاضرم برای اطمینان شما دوباره آزمایش ها رو انجام بدم. گرچه همین روزها MRI کنترل دارم. با دست در رو نشون داد گفت:

__ برو بیرون نیکا. بعد حرف می زنیم.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

__ من به صورت قطعی تصمیم به رفتن دارم اما اگر اجازه ی نیکی رو بهم ندید نمی‌تونم برم.

خواهش می کنم منطقی فکر کنید. رفتن به نفع هر دوی ماست.

رفت و آمد داریم به ایران، اما برای دنبال کردن اهدافمون، اقامت اون کشور رو لازم داریم. اگه شما کمکمون...

صحبتم رو قطع کرد و گفت:

__ فعلاً برو بیرون نیکا!

رفتم بیرون. رفتم و در رو هم بستم اما امیدوار بودم؛ این بار امیدوار بودم که قبول می کنه.

تا قبل از رفتن هیچ خبری ازش نشد؛ موقع رفتن هم بی سر و صدا رفت و حتی خداحافظی نکرد اما من هنوز امیدوار بودم!

اگر قبول نمی کرد دوباره باهاش صحبت می کردم!

دوباره براش توضیح می دادم و قانعش می کردم!

من این اتفاق رو می خواستم و چیزی نبود تو دنیا که بخوام و بهش نرسم!

فصل چهارم

"راه آهن"

تکه ای سیب زمینی به سمت دهانم بردم و ناهید گفت:

__ غذاهاش خیلی خوش مزه ست.

چنگالم رو به سمت ظرف سیب زمینی بردم و در حال برداشتن تکه ای دیگه بودم که فراز در جواب ناهید پرسید:

__ شده من جای بد بیمارمت؟!!

و بعد دست دراز کرد و سیب زمینی رو از سر چنگالم کشید و به دهان بردش.

ناهید اعتراض کرد:

__ اگه گذاشتی غذاش رو بخوره؟!!

فراز بی خیال گفت:

__ خودش زبون داره یه متر. نمی خواد تو حقش رو بگیری!

برشی پیتزا برداشتم و گفتم:

_هیچ وقت فکر نمی کردم سیب زمینی رو بشه این قدر خوش مزه درست کرد.

و یا د سیب زمینی های مامان افتادم که تو هیچ حالتی خوب نمی شدند!

فراز دست از غذا کشید و گفت:

-منم هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که بتونم تو رو بیارم این جا!

خندیدم و ناهید با حالتی شبیه به ناله کردن رو به فراز گفت:

_به همین راحتی ها هم نبود. هزار بار التماس کردم تا راضی شد امروز بیاد بیرون.

خجالت زده توضیح دادم:

_نمی خواستم مزاحمتون بشم.

ناهید خندید:

_مزاحم چیه؟ بخاطر تو یه ناهار و یه سینمای مجانی گیر من اومد.

فراز نگاهی بهش انداخت و گفت:

_در واقع مزاحم ناهیده.

کمی از نوشابه ام رو نوشیدم و بعد از اون دست هام رو پاک کردم و رو به فراز گفتم:

_بابت ناهار ممنون.

جای ضربه ای که ناهید بهش زده بود رو با سرانگشت ماساژ داد و گفت:

_خواهش می کنم شادمان خانم.

و بعد رو به هردومون ادامه داد:

_بلند شید که الان فیلم شروع می شه.

همراه هم به سمت سالن سینما راه افتادیم و فراز گوشیش رو برای تائید بلیت به پسری که کنار درب

ورودی سالن ایستاده بود داد؛ پسر بارکد خوان رو روی گوشی گرفت و گفت:

_ردیف یازده، صندلی هفت تا نه!

به داخل سالن رفتیم و اولین کسی که وارد راهروی یازده شد، من بودم و پشت سرم ناهید. روی

صندلی شماره هفت نشستم و ناهید کنار دستم جا گرفت اما فراز بلندش کرد و گفت:

_من باید وسط بشینم.

ناهید ناسزایی نثارش کرد و در حال جا به جا شدن پرسید:

_چرا اون وقت؟!!

فراز خودش رو پرت کرد روی صندلی کناریم و بی خیال گفت:

_چون زورم زیاده!

تو کم تر از چند دقیقه اکثریت صندلی های سالن پر شدند و هنوز فیلم شروع نشده بود که فراز سرش

رو نزدیک آورد و گفت:

_دیدی آوردمت سینما؟!!

گفتم:

_دیدم!

و نگاهم رو دادم به پرده ی سینما.

دیشب ناهید تماس گرفته بود و می خواست که امروز با خودش و فراز بیرون بریم و بر خلاف گفته

ی امروزش به فراز اون قدری که می گفت خواهش و اصرار نکرده بود برای قبول کردنم. بلکه من

خودم استقبال کرده بودم چون واقعاً توان خونه موندن رو نداشتم. مامان هم موافق بود و حالا کنار دست فراز نشسته و در انتظار شروع فیلم بودم.

فیلمی که به خاطرش به سینما اومده بودیم طنزی بود که خیلی سر و صدا کرده بود. با شروعش همه ی سالن خوابید اما همه ی فراز نه.

مدام کنار گوشم پچ پچ می کرد و حرف هایی می زد که بیشتر از محتوای فیلم به خنده ام می انداخت. رفتارها و صحبت هاش ابداً اجازه نمی داد که روی فیلم تمرکز کنم و هر لحظه چیزی داشت برای گفتن.

فیلم که به اتمام رسید باورم نمی شد که این قدر خندیده باشم. البته علت بخش بزرگی از خنده هام فراز بود. در حالی که غر زدن های ناهید رو می شنیدم از خروجی سالن بیرون رفتیم. داشت غر می زد که سر و صدای فراز حواسش رو پرت کرده. از سینما که خارج شدیم، فراز کنار گوشم گفت:

__اگه دفعه ی دیگه دعوتم رو بی واسطه قبول کنی، دیگه سر خر نداریم.

ناهید این حرفش رو شنید و همین، موضوع بحثشون رو تا رسیدن به ماشین جور کرد.

کنار ماشین که قرار گرفتیم تا خواستم حرفی بزنم، فراز رو کرد به سمت ناهید و گفت:

__باور کن الان می گه "اگه اجازه بدین من دیگه مزاحمتون نمی شم".

دقیقاً می خواستم همچین چیزی رو بگم اما پیش بینی فراز، ساکت کرد. ناهید گفت:

__مزاحم چیه؟ تو مسیر با هم هستیم و صحبت می کنیم.

برای جمع کردن بحث، فوراً در عقب روباز کردم و نشستم و ناهید رو به فراز گفت:

-منم می‌شینیم کنار الهه؛ تو تنها بمون!

اصلاً نمی دونستم تو این جور موقعیت ها باید چی بگم؛ کلمه ی معذب، دقیقاً در توصیف حال من ساخته شده بود!

فراز نشست و ماشین رو حرکت داد. آرزو داشتم زودتر به خونه برگردم!

تو خونه که بودم، فقط دوست داشتم موقعیتی جور بشه که از خونه بزنم بیرون، و بیرون از خونه، آرزوی برگشتن به خونه رو داشتم!

این روز ها حالم هیچ جایی خوب نبود؛ فکر می کردم اگر موقعیت عوض بشه تغییری در حالم ایجاد می‌شه اما این حال، از پای‌بست و بیرون بود؛ تغییر موقعیت فقط یه مرهم موقت بود و گرنه درد، همون درد بود و قصد نداشتم ذره ای آروم بگیره!

-نگاش کن؛ باز رفت تو فکر!

با صدای فراز، به خودم اومدم! مخاطبش ناهید بود اما به در گفته بود که دیوار بشنوه! فوراً گفتم:

-یه لحظه حواسم...

اما فراز نداشت جمله ام رو تموم کنم و دوباره خطاب به ناهید گفت:

-فقط یه لحظه حواسش پرت شد! همیشه همین رو می گه! فکر کنم تعریفش از یه لحظه، صد و هشتاد درجه با ما فرق داره! تو فرهنگشون یه لحظه، مصادفه با تموم عمر!

باید تمرین می کردم؛ باید تمرین می کردم که خودم رو بیشتر از این ها قوی کنم! باید یاد می گرفتم که هر جا و هر زمانی، نمی شه عزادار عشق نافرجامم باشم! باید به دلم می فهموندم که «نشد» و «نمی شه» و «نمی شود» یعنی چی!

باید شروع می کردم و چه موقعیتی بهتر بود از این؟ گفتم:

-هیچم اینطور نیست؛ من خیلی هم حواس جمع!

صورتش رو نمی دیدم، در جوابم گفت:

-آره جون عمه!

ناهید تشر زد بهش:

-مودب باش نریمان!

و رو به من گفت:

-به دل نگیری ها؛ همیشه این قدر بی ادبه! تو خونه و مهمونی و هر جمعی همین طوره!

حواسم پرت اسمی شد که از زبون ناهید شنیدم؛ کلی طول کشید که تونستم ربطش بدم به فراز!

اون قدر "فراز" گفته و شنیده بودم که فراموش کردم بدم این آدم، اسم کوچیکی هم داره!

گفتم:

-عادت دارم من ناهید جان؛ بدتر از این ها روشنیدم!

فراز گفت:

-استغفرالله! نذار از پیشنهاد های بی شرمانهت بگم به ناهید؛ بذار وجهت پیش همکلاسیت خوب بمونه!

چپ چپ به تصویر نصفه و نیمه ی صورتش که تو آینه پیدا بود نگاه کردم و گفتم:

-نذار بگم عاشق چه نره خری هستی!

قلبم هری ریخت! همزمان با ناهید پرسیدم:

-یعنی که چی!

آینه رو طوری تنظیم کرد که ناهید رو ببینه:

-همکلاسیت عاشقه اونم چه عشقی! اینطوری نگاهش نکن که ساده و بی آلاشه؛ یه فتیش های عجیبی داره که بفهمی شاخ درمی آری!

متوجه منظور جمله ی آخرش نشدم اما ناهید این بار جدی اعتراض کرد:

-می شه ساکت بشینی و فقط ما رو برسونی!

جمله اش اما هیچ تاثیری روی فراز نداشت، چرا که گفت:

-راست می گم به جون خودت! مثلاً یکیش آسانسور! تمایل و علاقه ی عجیبی داره به این وسیله ی نره خر! منم اولش باور نمی کردم اما تو موقعیتش بهم ثابت شد!

ماشین رو پشت ترافیک چراغ قرمز متوقف کرد و چرخید به سمتون و یک کاره گفت:

-آسانسور بی پدر!

اخم کردم و فراز فوراً بل گرفت و رو به ناهید گفت:

-ببین؛ ناراحت شد!

دوباره رو به من گفت:

-آسانسور کچل!

ناهید دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده و تو همون حال رو به من گفت:

-ببخشید تو رو خدا! خنده ام می‌گیره از چرت و پرت هاش!

خودم هم خندیدم و فراز با صدای بوق ماشین های پست سری، چرخید و ماشین رو حرکت داد!
تا رسیدن به خونه ی ناهید یک ریز گفت و گاهی عصبانیم کرد و گاهی خندوندم! ناهید که پیاده شد،
خواست که برم روی صندلی جلو! رفتم اما این بار دیگه خبری از مسخره بازی هاش نبود.
فقط وقتی دستش اومد سمت، فوراً دست بردم سمت کمر بند ایمنی و خودم بستمش و به خنده
انداختمش!

کمی که از محل سکونت ناهید فاصله گرفتیم، خواستم من رو فقط تا مرکز شهر ببره و هیچ مخالفتی
نکرد و مودبانه گفت:

-هر طور که تو راحتی!

این روی فراز خیلی خوب بود؛ گرچه اون روش هم با وجود اینکه گاهی آزار دهنده می‌شد، خوب
بود!

تا رسیدن به مقصد، دیگه حرف بخصوصی نزدیم؛ فقط وقتی مقابل ایستگاه تاکسی ها پیاده ام کرد،
سرش رو چرخوند سمت من و با مهربونی گفت:

-آفرین!

و من هرچقدر اون روز فکر کردم، متوجه علت «آفرین» ی که گفته بود، نشدم!

فصل چهل و یکم

"تجربش"

به محض ورود به کافه، سر و صدا توجهم رو جلب کرد! به جای مسیری که همیشه طی می کردم،
رفتم سراغ اون قسمت از سالن که تو میدون دیدم نبود و منشأ سر و صدا بود.
به خانم مسنی که پشت یکی از میز ها نشسته بود نگاهی انداختم و بعد به دو دختری که کنارش
ایستاده و در حال بحث با یکی از گارسون ها بودند!
چند ثانیه ای که در حال نزدیک شدن بودم رو به بحثشون گوش دادم اما از موضوع سر درنیاوردم!
ساره کناری ایستاده و سعی داشت شرایط رو تعدیل کنه!
نزدیک رفتم و بدون اینکه جواب سلام ساره رو بدم، پرسیدم:
-چی شده؟

توضیح داد:

-سو تفاهمی برای خانم ها پیش اومده؛ من داشتم...

خانم مسن که تا اون لحظه ساکت بود، به حرف اومد و با قطع کردن صحبت ساره پرسید:

-مسئول اینجا کیه خانم؟

سوالش رو از ساره پرسیده بود اما من جوابش رو دادم و گفتم:

-بهرامی هستم؛ مدیر کافه. مشکل چیه؟

چند نفری متوجه بحث شده و حواسشون به این طرف بود. به میز نزدیکتر شدم، سفارشات دست نخورده بودند! قبل از اینکه کسی جوابی بده، گفتم:

-اگر ممکنه بفرمایید اتاق مدیریت که موضوع رو حل کنیم، می گم مجددا سفارشاتتون رو آماده کنند! زن نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-وقتی معلوم الحالی مثل شما بشه مدیر کافه، معلومه که نباید انتظاری از بقیه ی پرسنلش داشت! متعجب نگاهش کردم اما قبل از این که واکنشی نشون بدم، گارسن به صدا اومد و گفت:

-شما دیگه شورش رو درآوردین، توهین تا چه حد؟

تو یه لحظه همه چیز بهم ریخت؛ هر کسی چیزی گفت؛ بعضی از صدا ها بلند شدند؛ دختر ها شاکی بودند؛ ساره سعی داشت بقیه رو به آرامش دعوت کنه و من، کلافه ایستاده بودم وسط سالن و هر لحظه به کسی نگاه می کردم!

از ساره خواستم که به زور هم شده، گارسون رو دور کنه از جمع و وقتی رفتند، با صدایی که حتی یک درصد آرامش داخلش نبود، رو به خانواده ی شاکی که کل کافه رو بهم ریخته بودند، گفتم:

-اگر صحبتی هست تشریف بیارید اتاق من و گرنه، لطفا جو کافه رو بهم نریزید!

تو کمتر از چند ثانیه، در حال غر زدن و تهدید کردن از کافه بیرون رفتند!

با رفتنشون فوراً رفتم به سمت آشپزخونه و قبل از اینکه تلاشی کنم برای پیدا کردن ساره، خودش سراغم اومد و گفت:

-نیکا جان!

درک نمی کردم این ضعفی که از صبح گریبانگیرم شده بود، منشاش چیه! دستم رو گرفتم به لبه ی کانتر بلند آشپزخونه و سعی کردم صاف بایستم و پرسیدم:

-چی شده بود؟

نگاهی به صورتم انداخت و به جای جواب دادن، پرسید:

-خوبین عزیزم؟ به نظر می رسه...

صحبتش رو قطع کردم و عصبی تکرار کردم سوالم رو:

-چی شده بود؟

نگاهی به پرسنلی که تند و تند در حال آماده کردن سفارشات بودند، انداخت و گفت:

-هیچی بخدا! الکی شلوغش کردند! شاکی بودند که وحید بد باهاشون حرف زده و توهین کرده اما...

-چه توهینی؟

کوتاه نگاهم کرد و گفت:

-من که اون لحظه اونجا نبودم اما چیزی که خودشون می گفتن این بوده که وحید به پوششون توهین کرده!

با اومدن وحید، صحبت ساره نیمه کاره موند! خودش نزدیک اومد و توضیح داد:

-من سفارشاتشون رو روی میز گذاشتم خانم بهرامی، یکی از دختر ها دستش رو بالا آورد و چادرش خورد به خامه ی کیک و کثیف شد! سر من غر زد که چرا حواستون نیست و از این حرف ها! منم گفتم تقصیر خودتون بوده، چادر هاتون کل میز رو گرفته! بهشون برخورد که شما به نحوه پوشش ما توهین می کنین اما من اصلا توهین نکرده بودم! اونا خودشون کلی توهین کردند؛ دیدن که به شما هم توهین کردند!

با حرکت دست مرخصش کردم و رفتم به سمت اتاقم!
نگاهی به ساعت انداختم؛ امیر طبق چیزی که گفته بود، نیم ساعت دیگه می رسید!
ضعف داشت دیوانه ام می کرد! اصلا نمی تونستم سر پا بایستم. نشستم روی صندلی و سر سنگینم رو بین دست هام گرفتم و هنوز لحظه ای به حال خودم نبودم که تلفنم زنگ خورد.
سرم رو به سختی نگه داشتم و تلفن رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و متعجب خیره شدم به اسم بابا!
با شماره ی شخصیش تماس گرفته بود! تماسش رو جواب دادم و گفتم:
-سلام!

بدون هیچ توضیح اضافه ای، رفت سراغ اصل موضوع و گفت:
-یه شماره برات می فرستم؛ تماس بگیر و خودت رو معرفی کن. شرایطت رو توضیح دادم؛ هرچی که خواست رو همراه خودت ببر حتما!
یک دور جمله هاش رو برای خودم مرور کردم و باز هم متوجه نشدم! قبل از اینکه سوالی بپرسم، خودش ادامه داد:

-هر چه زودتر کاری که خواستم رو انجام بده!
امروز قطعا از اون روز های عجیب و غریب بود! پرسیدم:
-قراره کی رو ببینم؟
-دکتر احمدنیا! می فرستم الان شماره ی مطبش رو!
تماس رو قطع کرد!

خیره شدم به صفحه ی گوشی که چند لحظه بعد از خاموش شدنش، دوباره روشن شد و اینبار پیام بابا رو صفحه اش ظاهر شد؛ طبق گفته ی خودش، فقط یه شماره بود!
ایده ای برای کاری که ازم خواسته بود نداشتم! دو روز از رفتنش می گذشت و تو این دو روز دو بار باهاش تماس گرفته بودم که هر دو بار، بی جواب مونده بود! حالا هم خودش تماس گرفته بود و می خواست احمدنیا نامی رو ملاقات کنم!
نگاهی به شماره انداختم و هنوز تصمیمی براش نداشتم که تلفن داخلی زنگ خورد! برش داشتم و شنیدم:
-یه آقا اینجا...
به هوای اینکه امیر رسیده، جمله اش رو قطع کردم و گفتم:

-مسئله ای نیست! بگین بیان داخل!
و تماس رو قطع کردم و گوشی خودم رو هم خاموش کردم و منتظر نشستم اما اونی که در رو طلبکارانه باز کرد و داخل اومد، امیر نبود!

حیرت زده از جام بلند شدم و به مردی نگاه کردم که وسط اتاقم ایستاده بود! پشت سرش دختری وارد شد که با دیدنش تا ته ماجرا رو فهمیدم؛ یکی از دختر هایی بود که چند دقیقه ی پیش، تو کافه جنجال به پا کرده بود!

مرد رو به دختر پرسید:

-خودشه؟

و دختر سری تکون داد!

مرد نزدیک اومد و پرسید:

-مدیر اینجا شمایی؟

عصبی پرسیدم:

-به شما در زدن رو یاد ندادن؟

صورتش رو جمع کرد و گفت:

-کجا قایم کردی گارسون بی ناموست رو؟

تون صدام بالا رفت:

-مودب باشین آقا!

شروع کرد به داد زدن و فحاشی! شوکه شده بودم اما فوراً به خودم اومدم و تصمیم به گرفتن شماره ی داخلی داشتم که مرد گوشی رو از دستم کشید و گفت:
-من با تو کاری ندارم! اون مردیکه رو تحویل من بده فقط!

محکم تو صورتش گفتم:

-شما کی باشی که من کسی رو بخوام تحویل بدم بهت؟ زود شرت رو کم کن تا زنگ نزدم به پلیس!
به ساره که مضطرب دم در ایستاده بود گفتم:

-بگو نگهبان بیاد و این دو نفر رو بیرون کنه!

و هنوز جمله ام رو کامل ادا نکرده بودم که با صدای شکستن چیزی وحشت زده چرخیدم! مات و مبهوت به تکه های شکسته ی تلفن خیره شدم و جیغ کشیدم:

-چی کار کردی احمق؟

شروع کرد به فریاد زدن و گفتن یک سری جملات که تو اون لحظه نمی فهمیدمشون! بلند گفتم:
-ساره زنگ بزن به پلیس.

نفسم داشت بند می اومد؛ ضعف داشتم و واقعا نمی توانستم شرایط رو پردازش کنم!

تمام تلاشم ایستادن روی پاهام بود و از ساره خواستم که هر طور شده بیرونشون کنه!

دنبال صندلی می گشتم برای نشستن که یه آن چشمم خورد به امیر! مات شدم به صورتش اما اصلاً متوجهم نبود!

مرد داشت عریضه کشی می کرد؛ یکی دو تا از گارسون ها مراقب بودند که کاری نکنه و من... حس می کردم همین حالا است که بیفتم روی زمین!

جمله ها رو یکی درمیون می شنیدم و تنها کسی که تو اون لحظه متوجهش بودم، امیر بود که حالا با مرد درگیر شده بود.

پلکم می پرید و نفس کشیدن برام سخت شده بود!

صدای امیر تو گوشم پیچید:

-حرف دهنت رو بفهم مردیکه!
زانو هام رو صاف نگه داشتم و به دعوایی که راه افتاده بود خیره شدم و گفتم:
-بسه!

اما خودم هم صدای خودم رو نشنیدم!

فصل چهل و دوم "راه آهن"

ایستگاه همیشگی پیاده شدم اما تاکسی هایی که به سمت دانشگاه می رفتند رو سوار نشدم؛ حال و حوصله ی دانشگاه و کلاس و درس رو نداشتم.
شروع کردم به پیاده رفتن بر خلاف مسیر دانشگاه. خیابون ها رو خیلی بلد نبودم اما دلم داشت من رو می کشید به جایی که نباید! آدرس رو حفظ بود دلم و به پاهام دستور رفتن می داد.
من دوست داشتم فراموش کنم... دوست داشتم بی خیال بشم... دوست داشتم از یاد ببرم همه ی سال های بی نتیجه عاشق بودنم رو... من دوست داشتم اما دلم دوست نداشت! نمی فهمید؛ نمی شد!
به خودم که اومدم سردر بزرگ کافه ی نیکا بهرامی، ازم فاصله ی زیادی نداشت؛ دلم من رو کشونده بود به اینجا؛ به جایی که می خواست!
خیابون پر دار و درختی بود! کمی جلوتر رفتم و کنار یکی از درخت های تنومند ایستادم و خیره شدم به کافه ای که صاحبش دختری بود که امیرحسین عاشقش بود!
کافه پر رفت و آمد بود. میزبانی کنار در ایستاده بود و به کسانی که وارد می شدند خوش آمد می گفت.
نمی دونستم هدفم از اینجا اومدن چیه؛ دلم تمایل داشت بره داخل کافه اما عظم به شدت منعش می کرد.
پاهام رو محکم روی زمین فشار دادم که دلم اختیارشون رو به دست نگیره. من چی می خواستم اینجا؟!

اومده بودم چی رو ببینم؟!
تصمیم به برگشتن داشتم که ماشینی دقیقاً مقابل پام ترمز کرد. یه قدم عقب رفتم، می خواستم راه اومده رو برگردم که با پیاده شدن راننده ماتم برد؛ خودش بود؛ نیکای امیرحسین بود!
یه آن حس کردم قلبم نمی زنه! احساس کردم متوجه شده اما بدون اینکه حتی نگاهی به سمت بندازه، درماشین رو بست و به سمت دیگه ی خیابون که کافه اش قرار داشت رفت.
تو کمتر از چند ثانیه محو شد از مقابل چشم هام و آگه ماشین و بوی عطرش جا نمونده بود، فکر می کردم دیدنش تو این فاصله ی کم، خواب و خیال بوده! سعی کردم نفسی بگیرم، اما تنها چیزی که راه های هوایم رو پر کرد، بوی عطر مست کننده اش بود. نگاهم رو از ماشین گرون قیمتش گرفتم و

شروع کردم به تند تند قدم زدن و برگشتن از راهی که بی اراده اومده بودم. من برگ برنده ای نداشتم و انگار اومده بودم که از این باخت مطمئن بشم!

همه چیز تو این داستان برای رقیب بود. همه چیز به نفع اون بود؛ من شانسی نداشتم تو این رقابت؛ من حتی رقیب هم محسوب نمی شدم!

اون قدر پیاده روی کردم که به پارک ملت رسیدم. وارد پارک شدم و یک راست رفتم سراغ سرویس بهداشتی. به آینه نگاه کردم و چند مشت آب به صورت رنگ پریده ام پاشیدم. دیگه از نگاه کردن به صورتم ابا داشتم؛ امیر حسین این همه سال من رو ندیده بود. حالا دیگه محال بود با وجود چهره ی منحصر به فردی مثل نیکا، من به چشمش بیام...

صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی پارک بیرون زدم؛ اصلاً درک نمی کردم که چرا همچین کاری کردم! باورم نمی شد که تا اونجا رفته و نیکا رو دوباره از نزدیک دیده بودم!

چند لحظه ای روی یکی از نیمکت ها نشستم و تلاش کردم فراموش کنم حماقتم رو. تلاش کردم دوباره به زندگی ای که دلم می خواست برگردم!

ساعت حول و حوش یک بود و کلی وقت داشتم تا رسیدن به سر محل کارم.

سوار تاکسی های خطی شدم و تا پاساژ معروفی که تقریباً نزدیکم بود رفتم.

مغازه ها رو گشتم و خرید کردم؛ برای خودم یک روپوش بنفش با یه شومیز و شلوار سفید گرفتم و اهمیتی به این قضیه ندادم که لباس های ویتزین های مردونه چقدر می تونه تو تن امیرحسین قشنگ باشه.

برای ناهار پیتزا خوردم و بعدش راه افتادم به سمت محل کارم و یک ساعتی که تا شروع کار مطب داشتم رو به کافه رفتم؛ نسکافه سفارش دادم و شروع کردم به خوندن زبان!

این زندگی چیزی بود که می خواستم اما گاهی از دست دلم در می رفت؛ به سرش می زد و دیوانه می شد.

حال من شبیه به آدمی بود که مبتلاست به یک بیماری کشنده؛ دوست داشت درست زندگی کنه اما فکر و اثرات بیماری، هر لحظه به یادش می آورد که دیگه چیزی مثل سابق نیست.

من هم همین بودم؛ عشق با من کاری رو کرده بود که بیماری با یک آدم سالم می کرد.

ده دقیقه مونده به پنج، کتابم رو بستم و برش گردوندم به کیفم و رفتم به سمت مطب تا وانمود کنم سالمم! وانمود کنم که چیزی نیست! وانمود کنم که بازنده نیستم!

فراز رسیده و مطب رو باز کرده بود. داخل که رفتم، وسط سالن دیدمش؛ لبخندی تحویل داد و گفت:

__سلام شادمان؛ روز بخیر!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

__سلام روز شما هم بخیر!

ابروهاش رو بالا فرستاد و با اشاره به کیسه های خریدم گفت:

__سرحال به نظر می رسی. کجا بودی؟!

مثل اینکه حداقل در زمینه ی وانمود کردن کارم خوب بود!
رفتم پشت میز و گفتم:
_ امروز نرفتم دانشگاه. حوصله ی درس نداشتم. رفتم خرید. ناهار خوردم. کافه رفتم.
و البته از قسمت بد رفتن به کافه ی نیکا، دیدنش و حال بد بعدش فاکتور گرفتم.
فراز چند قدم جلو اومد و گفت:
_ پس حسابی کولاک کردی که!
حق داشت. این رفتارها برای شخصیت و شرایط من، کم از کولاک کردن نبود.
کیسه های خرید رو زیر میز گذاشتم و گفتم:
_ فردا لکچر زبان دارم اصلاً نمی دونم که آماده هستم یا نه!
و بلافاصله بعد از گفتن این جمله، کتاب ودفترم رو از کیفم بیرون کشیدم تا قبل از اومدن بیمارها، کمی تمرین کرده باشم.
فراز سرش رو تا بالای کتابم نزدیک آورد و گفت:
_ برگشتنی تو مسیری که با همیم برام بگو. مطمئناً آماده ای.
جوابی بهش ندادم و شروع کردم به خوندن.
بیمارها که اومدند، با دقت کارم رو انجام دادم و ما بینش هم لکچرم رو مرور کردم. با اتمام ساعت کاری و رفتن دکتر، فراز به سراغم اومد و اعلام رفتن کرد! دیگه مخالفتی نداشتم برای هم مسیر بودن تا انتهای خیابون و بدون حرف، همراهش تا پارکینگ رفتم و روی صندلی که نشستم، گفتم:
_ شروع کن برام بگو.
کیفم رو تو آغوشم گرفتم و جواب دادم:
_ نمی خواد دیگه به اندازه ی کافی خوندم و آماده ام.
مصرانه گفتم:
_ خب تمرین کن؛ فکر کن کلاس فرداست. بگو برام.
با خجالت شروع کردم به حرف زدن؛ لکچر در مورد بیوگرافی خودم بود. نمی دونستم جملاتم رو درست و اصولی نوشتم یا نه! با این حال برای فراز گفتمشون و به اتمام که رسید. گفتم:
_ بد نبود. حالا متننت رو بیار و یک بار دیگه جمله به جمله از روش بخون تا ایرادت رو بهت بگم.
کاری که خواسته بود رو انجام دادم و طبق گفته اش ایراداتم رو گفتم و درستشون کردم و بعد از اون، به انگلیسی در مورد موضوع لکچر سوال پرسید:
_ رشته ی تحصیلت رو دوست داری؟
جواب مثبت دادم و اینبار پرسید:
_ چرا پسر خاله ات با شما زندگی می کنه؟
دست و پا شکسته گفتم:
_ چون خانواده اش وقتی کوچیک بود فوت شدند.
زمان فعل جمله ام رو اصلاح کرد و جمله ای پرسید که متوجه معنانش نشدم و ناچار شد به فارسی برام ترجمه کنه:
_ پرسیدم رابطه اش باهاتون چطوره؟!
کوتاه گفتم:

_خوبه.

چند لحظه مکث کرد و این دفعه به فارسی پرسید:

دوستش داری؟!

جا خوردم! چرخید و به صورتم خیره شد؛ حیرت زده نگاهش کردم و نگاهش که شکل تجزیه و

تحلیل به خودش گرفت، نگاهم رو دزدیدم و سعی کردم با جوابم موقعیت رو جمع و جور کنم:

معلومه که دوستش دارم. از بچگی با همدیگه بودیم. مگه میشه دوستش نداشته باشم؟!

نگاهش رو معطوف کرد به خیابون. نفسم حبس شده بود. سکوتش زیادی طولانی شد. رسیده بودیم به

ایستگاه تاکسی. ماشین رو متوقف کرد و تازه اون موقع بود که جوابم رو داد:

نه. نمی شه!

نگاهش کردم و گفت:

-برو دیرت نشه!

فصل چهل و سوم

"تجربش"

خودم رو از بین جمعیتی که داخل اتاق بودند بیرون کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم!

در رو بستم و همون جا به در تکیه زدم و سعی کردم نفس کشیدنم رو منظم کنم؛ حال کسی رو داشتم

که تمام انرژی بدنش به آنی تخلیه شده. دلم می خواست تمام لباس هام رو از تنم در بیارم و یک جای

خنک و بدون سر و صدا، چند ساعتی دراز بکشم!

هنوز سر و صدا رو می شنیدم؛ شیر آب رو باز کردم و سعی کردم تمرکز شنیداریم رو معطوف کنم

به صدای آب.

نمی دونم چقدر گذشت اما وقتی تنفسم عادی شد، دست هام رو با آب شستم و قصد بیرون رفتن داشتم

که صدای امیر متوجهم کرد، چند ضربه به در زد و پرسید:

نیکا؟! اینجا؟!

فوراً درو باز کردم و اولین تصویری که دیدم، تصویر طوسی های نگرانش بود. نگاهش صورتم رو

اسکن کرد و لب هاش پرسیدند:

خوبی؟!

سری تگون داده و پرسیدم:

چی شد؟ رفت؟!

دستش رو به سمتم آورد و خواست که دستم رو بگیره. انگشت های کرخت شده ام رو بین دست

گرمش گذاشتم و به آنی، از نقطه ی اتصال دست هامون حس فوق العاده ای هم منتقل شد؛ انگار اون

انرژی که یکباره از دستش داده بودم، به تنم برگشت.

توضیح داد:

__ نذاشتم کسی زنگ بزنه به پلیس؛ فقط الکی شلوغ می شد. به طرف گفتم اگر شکایتی داره قانونی اقدام کنه که قبل از اون ما بخاطر فحاشی و به هم ریختن نظم کافه ازش شکایت داریم. تهدید کرد و رفت اما راه به جایی نمی بره. چی شده بود اصلاً؟! دستم رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم و وارد اتاقی شدم که ساره در حال خلوت کردنش بود و با دیدنم پرسید:

__ خوبین قربونتون برم؟!

تتم رو روی صندلی رها کردم و لیوانی آب خواستم.

ساره فوراً برام آماده اش کرد و امیر مجدداً پرسید:

__ چی شده بود؟

ساره تمام چیزی که وحید برای من تعریف کرده بود رو براش تعریف کرد و در انتها اضافه کرد:

__ دلم بهم می خوره از تمام چادر چاقوری ها! هیچ چیزی جز دردرس ندارن.

اتاق خالی شده بود و جز من و ساره و امیر، هیچ کس دیگه ای داخلش نبود؛ تصمیم به مرخص

کردن ساره داشتم اما با لحن عصبی امیر که مخاطبش ساره بود، هوشیار شدم و صاف نشستم!

__ این چه طرز صحبت کردنه؟ چرا اینطوری می گین!

ساره چند لحظه نگاهش کرد و بعد نگاهش رو از امیر گرفت و پرسشگر به من داد. نسبت امیر رو با

من نمی دونست. احتمالاً منتظر بود که من جوابی بدم به امیر اما من، دلم می خواست ساکت بنشینم و

ببینم خود امیر چه توضیحی داره که گفت:

__ پوشش دلیل موجهی برای قضاوت کردن آدم ها نیست.

ساره که واضحاً بهش برخورده بود؛ گفت:

__ فکر نمی کنم الان موقعیت مناسبی برای بحث کردن باشه!

امیر اما مودبانه در جوابش گفت:

__ من هم بحثی با شما ندارم، شما جامعه ای رو منفور دونستین که یکی از اعضای خانواده ی خود

من مشمولش می شه!

این درست نیست که همه با یک دید دیده بشن. پوشش نمی تونه آدم هارو دسته بندی کنه، چیزی که

مهمه ذات آدم هاست و نوع پوشش، فقط انتخابه که به نظرم به تنها کسی که مربوط می شه، خود

شخصه!

با دقت نگاهش کردم. ساره می خواست چیزی بگه اما من نمی خواستم بعداز صحبت های امیر،

صحبت دیگه ای رو بشنوم؛ دوست داشتم آخرین حرف های پردازش شده ی ذهنم حرف های امیر

باشه و برای همین بود که از ساره خواستم تنهامون بذاره!

با رفتنش دوباره خیره شدم به امیر، قبل از این هزار بار با موضوعات مشابه به موضوع حالا، مواجه شده بودم اما هرچی دفاعیه در مورد حجاب شنیده بودم، به نظرم جانبدارانه و غیرمنطقی بود اما امیر اون قدر در عین کوتاه بودن، قشنگ و منطقی حرف زده بود که لذت برده بودم! پرسیدم:

__ در مورد پوشش من هم همین نظر رو داری؟!

سرش رو کمی به چپ متمایل کرد و پرسید:

__ الان وقت این حرف هاست؟!

حالم خیلی خیلی بهتر شده بود.

پرسیدم:

__ پس وقت کدوم حرف هاست؟!

اومد و مقابلم نشست و با لحنی جدی پرسید:

__ چه اتفاقی باعث شده بود که این مردک امروز سر و صدا کنه؟!

بیشتر تکیه زدم به صندلی و گفتم:

__ چه اهمیتی داره؟

آمرانه صدام زد:

__ نیکا!

از موضع کوتاه نیومدم و گفتم:

__ نگفتی؟ نظرت در مورد پوشش من هم همینه؟

ساعدهاش رو روی میز گذاشت و تنه اش رو جلو کشید؛ دقیق نگاهم کرد و گفت:

__ اگر غیر از این بود اینجا چی کار می کردم؟!

لبخندم رو کنترل کردم و گفتم:

__ من تو فهمیدن جمله های غیر مستقیم زیادی خنگم!

نگاهش کلافه شد اما کلافگی نگاهش رو هم اون لحظه دوست داشتم.

در جواب حرفم گفت:

__ رو راست باشم باهات طرز پوششت رو دوست ندارم اما خودت رو دوست دارم.

لبخند از دستم در رفت و روی لب هام نشست. پرسیدم:

__ قدرت کدوم حس بیشتره؟ دوست نداشتن یا دوست داشتن؟

دقیق نگاهم کرد و پرسید:

__ من کجام؟!

بی خیال گفتم:

__ اینجا رو به روی من!

گفت:

__ خب!

و سمج تر از خودش تکرار کردم:

__ خب!

__ چی دوست داری بشنوی؟ بگو همون رو بگم!

خندیدم به حرفش؛ انگار نه انگار که من همون دخترِ پس افتاده ی چند دقیقه ی پیش بودم.

حضورش بهم قدرتی می داد غیرقابل توصیف.

خیره شدم به طوسی هاش و گفتم:

__چیزی نگو؛ پاشو بریم برام یه روز خوب بساز که شدیداً لازمش دارم.

در واقع این خواسته رو عنوان کردم که بلند بشه و از اینجا بیرون بریم؛ چرا که اون لحظه احساسم بهش، داشت بیشتر از چیزی می شد که باید!!

فصل چهل و چهارم "راه آهن"

شومیز و شلواری که به تازگی گرفته بودم رو پوشیدم و از روشن، روپوش بنفشم رو به تن کردم. آخرین باری که برای پوشیدن لباس سلیقه به خرج داده بودم رو خاطرم نبود؛ شکست خوردن تو این عشق خیلی من رو از خودم دور کرده بود!

شالی که تناسب رنگی با لباس هام داشت رو روی سرم انداختم و با برداشتن کیف و وسایلم قصد خروج از اتاقم رو داشتم که صدای باز شدن در اتاق امیرحسین متوقفم کرد. دستم مردد موند روی دستگیره و قلبم شروع کرد به تند زدن.

امروز خونه بود؛ برای ناهار اومده بود و من هم کلاس نداشتم و بعد از مدت ها هر چهار نفرمون دور سفره ی غذا جمع بودیم.

دستم رو از روی دستگیره برداشتم و منصرف از بیرون رفتن، وسط اتاقم بلا تکلیف ایستادم؛ صبر می کردم بره و بعد می رفتم. منتظر چشم دوختم به حیاطی که از فضای باز پرده ی اتاقم پیدا بود که با ضربه های خورده شده به در، از جا پریدم.

__هستی الهه؟

وحشت زده خیره شدم به در بسته ی اتاق و دوباره صدای امیر حسین رو شنیدم اما این بار مخاطبش من نبودم:

__الهه رفته؟!

"نمی دونم" امید رو که شنیدم، تمام عزمم رو جزم کردم برای گفتن "بله؟"

__بیداری؟ پیام داخل؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سراغ در، بازش کردم و وقتی نمی دونستم که نگاهم رو باید کجا ثابت کنم، پرسیدم:

__کارم داشتی؟!

نگاهی به سر تا پام انداخت و آخر سر روی صورتم نگاهش رو نگه داشت و گفت:

__چه خوشتیپ شدی!

قبلاً می تونستم برای این جمله بمیرم و حالا هم می مردم؛ اما با بدبختی!

تشکر کردم و پرسید:

__کجا داری می‌ری؟

نگاهی به ساعت مجیم انداختم و گفتم:

__سر کار دیگه!

از مقابل در کنار رفت؛ حاضر و آماده بود و طبق انتظارم تصمیم به بیرون رفتن داشت. پرسیدم:

__کارم داشتی؟!

فوراً گفتم:

__نه دیگه!

کاری نداشت؛ فقط اومده بود که قبل از رفتن من رو دیوانه کنه!

می خواستم خداحافظی کنم که گفتم:

__صبر کن با هم می ریم. می رسونمت!

وا رفتم! انگار هر چقدر تصمیم داشتم به دوری کردن ازش. بیشتر سر راهم قرار می گرفت.

چشمکی زد و گفتم:

__می ترسم بدزدنت این قدر خوشگل و خوشتیپ شدی!

گفتم و رفت سمت اتاقش و من، بی دفاع موندم و فرو ریختم!

اگر می دونست حضورش و حرف هاش چقدر دیوانه ام می کنه، بخدا که می رفت از اینجا!

اون قدر ایستادم سر جام که از اتاقش دوباره بیرون اومد؛ نگاهم کرد و گفتم:

__بریم.

مطیعانه دنبالش راه افتادم! دوری کردن از امیر حسین فقط خواسته ی مغزم بود؛ مغزی که هیچ

تسلطی روی هیچ قسمتی از بدنم نداشت. قلبم، دست هام، چشم هام و پاهام همه و همه فرمان بردار

عشق بودند نه مغز؛ برای همین هم بود که پاهام، بدون کسی دستور از مغز، دنبالش راه افتادند!

کنارش روی صندلی نشستم و به محض اینکه حرکت کرد، پرسید:

__از محل کارت راضی هستی؟! مشکلی نداری؟

جوابش رو دادم و اینبار پرسید:

__جای دیگه چی؟ مشکلی نداری؟!

همراه با پرسیدن این سوال نیم نگاهی حواله ی چشم های بی تابم کرد.

پرسیدم:

__منظورت چیه؟!

با آرامش گفتم:

__کلی پرسیدم؛ اگر هر مشکلی داشتی حتماً به من می گی دیگه؟!

بی اراده گفتم:

__می گم.

لبخندی تحویل داد و گفتم:

__آفرین دختر خوب!

کاش حواس آدم انتخابی کار می کرد؛ کاش مثلاً وقتی امیرحسین می گفت "آفرین دختر خوب" من قدرت این رو داشتم که گوش هام رو منع کنم از شنیدن.

__چیزی لازم نداری؟!!

خواسته بود من رو برسونه که دیوانه ترم کنه؟! قبل از اینکه جوابش رو بدم، تلفنش زنگ خورد و من بی تاب فرصت کردم نفسی بگیرم.

تماسش رو جواب داد و گفت:

__پشت فرمونم. بعد تماس می گیرم. لحنش تو همین دو جمله ی کوتاه، طوری ملایم بود که هیچ وقت نبود. تا حالا ندیده بودم این قدر ملایم با کسی جز ما حرف بزنه. یا اصلاً پشت فرمون تماسی که قصد جواب دادنش رو نداره؛ جواب بده و با ملایمت توضیح بده که بعداً خودش تماس می گیره.

__نگفتی الهه...؟! چیزی لازم نداری؟!!

اون چیزی که امیرحسین مد نظرش بود رو من لازم نداشتم؛ شهریه ام رو پرداخت می کرد و اضافه بر اون، پولی هم به حسابم می ریخت و زیر بار نمی رفت که در آمدم برای خرج روزانه ام کافیه؛ هر چیزی که لازم داشتم رو قبل از اینکه مطرحش کنم خودش تهیه می کرد و اجازه نمی داد که کمبودی احساس کنم! بنابراین از اون لحاظی که امیرحسین بهش فکر می کرد، من هیچ چیزی لازم نداشتم و گفتم:

__نه. هیچی!

سکوت که بینمون حاکم شد، نفهمیدم چرا شروع کردم به توضیح دادن:

__زبانم خیلی خوب داره پیش می ره. امروز صبح کلاس داشتم؛ استادم می گفت خیلی خوب و سریع پیشرفت کردم.

به محض اتمام جمله ام تعجب کردم؛ ابداً قصد گفتن چنین چیزی رو نداشتم و انگار بداهه گفته بودمش!

امیرحسین تحسین آمیز نگاهم کرد و گفت:

__آفرین؛ خیلی خیلی خوبه!

اون بخش از وجودم که نیاز داشت به دیده و تحسین شدن از جانب امیرحسین، خوشحال شد؛ ذوق کرد و فراموش کرد که اوج گرفتن تو چشم های این پسر، دیگه فایده ای نداره. کمی که گذشت، گفت:

__دیگه چی؟! برام حرف بزن یکم. تازگی ها خیلی کم حرف شدی!

تا اون لحظه لب هام رو ارادی روی هم نگه داشته بودم که مبادا دوباره شروع کنند به حرف زدن اما با خواسته اش، کلی سوال به ذهنم هجوم آوردند و پر رنگ ترین هاشون چیزهایی بودند که عذابم می دادند اما دلم می خواست فارغ از عذاب کشیدن، بدونمشون. راه زیادی داشتیم تا رسیدن به محل کار من؛ حداقل برای پرسیدن سوال هام وقت بود.

اولین سوالی که پرسیدم در مورد نیکا بود؛ می خواستم موضوع رو بکشم به سمت اون؛ البته من نمی خواستم؛ همون بخش سرخورده ی درونم می خواست و یک کاره پرسید:

نیکا خوبه؟!

امیرحسین تعجب کرد! یه لحظه ماتش برد و چند لحظه سکوت کرد و نهایتاً با جمع و جو کردن تعجبش پرسید:

می‌شناسی نیکا رو؟!

سعی نکردم حساسش کنم و گفتم:

_همون خانم بهرامی. همون که رفتیم کافه‌اش!

لحنش راحت‌تر بود وقتی پرسید:

_می‌دونم؛ ولی چی باعث شده که حالش رو از من بپرسی!

دلم رو به دریا زدم و گفتم:

_آه! پس اشتباه حدس زده بودم. چقدر مثلاً خوشحال بودم که کشف کردم اون دختر خوشبختی که تو دوستش داری کیه!

اجزای صورتش تو همون زاویه‌ی نیم رخ هم متحیر شدند. پرسید:

فضولی کردی؟!

از خودم دفاع کردم:

_فضولی چیه؟! خب چند باری شنیدم که باهاش حرف می‌زنی! دست من نیست که خونه کوچیکه و

حریم شخصی برای اناقت تعریف شده نیست؛ صدات می‌آد تا اتاقم یه وقتایی!

متعجب گفت:

_که اینطور!

مصرانه گفتم:

نگفتی؛ حالش چطوره؟!

بی‌هوا گفت:

_خوبه!

عقب نشینی کردم و امیرحسین پرسید:

مامان هم می‌دونه؟!

مامان نمی‌دونست اما گفتم:

_نمی‌دونم؛ اگر صدات تا اتاق اون هم رفته باشه شاید!

این روی شخصیتیم رو هم خودم نمی‌شناختم؛ خودم هم باورم نمی‌شد که بتونم درست در شرایطی که

از درون بهم ریخته و داغونم، این‌قدر بی‌نقص و تمیز، نقش یک دختر فارغ از عشق رو بازی کنم؛

که امیرحسین سوالاتم رو بذاره به پای فضولی یا به عبارت بهتر کنجکاوی و به ذهنشم خطور نکنه

که پشت حرف‌های من دقیقاً چیه؟!_

گفت:

_عجب!

و من گفتم:

_می‌تونم یه سوال شخصی بپرسم؟! اگه بگی نه اصلاً ناراحت نمی‌شم.

نگاهم کرد و یک کاره گفت:

_نه!

سکوت کردم و خندید:

_من فکر نمی‌کردم تو، تو این وادی‌ها باشی اما گویا تا شماره شناسنامه‌ی طرف رو هم در آوردی!
من تو هیچ وادی ای نبودم جز وادی خودش! طبیعی هم بود که هر چیزی که به خودش مربوط می‌شد
رو قبل از هر کسی می‌فهمیدم. چیزی نگفتم و گفتم:

_بپرس سوالت رو!

پرسیدن این سوال دقیقاً به منزله‌ی خفه‌کردن خودم با دست‌های خودم بود اما من پرسیدنش رو به
همون بخش سرخورده‌ی درونم بدهکار بودم. اون بخش از وجودم دلش می‌خواست بدونه که چرا
دیده نشده و به عبارت دیگه، چرا رقیبش چه برتری ای داشته که دیده شده!

_چرا دوستش داری؟!

نفسم حبس شد بعد از پرسیدنش؛ منتظر بودم بگه چون خوشگله، باکلاسه، پولداره، دست نیافتنی و از
این قبیل توضیحات تا الهه‌ی سرخورده، سرخورده‌تر شه و بره و بمیره اما جوابش بعد از چند ثانیه،
متحیرم کرد:

_آدم متظاهریه!

گیج شدم و توضیحی که نداد پرسیدم:

_یعنی که چی؟! دوستش داری چون متظاهره؟!

ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشت و گفت:

_برخلاف بقیه که بد هستن و تظاهر می‌کنن به خوب بودن، این یکی خوبه و تظاهر می‌کنه به بد
بودن. سخت بود برام فهمیدنش اما وقتی فهمیدمش، دیدم برعکس اون پیچیدگی‌هایی که برای خودش
دست و پا کرده، خیلی ساده و قابل فهمه! برام خیلی بکره، چون حس می‌کنم کسی جز من نفهمیدنش!
گیج شدم و گفتم:

_متوجه نمی‌شم!

لبخندی تحویل داد و گفت:

_همین خوبه! همین که کسی جز من متوجه نمی‌شه!

فصل چهل و پنجم

"تجربش"

نسترن برگشت؛ بدون سر و صدا!

وقتی تو پذیرایی نشسته و درحال صحبت با گفتار درمانگر نیکی بودم، دیدمش که داره از پله‌ها بالا
می‌ره و حیرت کردم!

دست به نشونه‌ی قطع کردن صحبت درمانگر نیکی بالا آوردم و رفتم دنبال نسترن!

وسط راهروی طبقه دوم بهش رسیدم!

ناباور صداش زدم و وقتی به سمتم چرخید با لحنی که زیادی شگفت زده بود، گفتم:

_اومدی نسترن؟!

بند کیفی که روی ساعدش بود رو با حرکت دست، به انگشت هاش منتقل کرد؛ نگاه بی حسش رو به صورت دخت و گفت:

__خیلی خسته ام نیکا! بعد حرف می زنیم!

چیزی نگفتم؛ فقط نگاهش کردم!

نمی دونم چرا حس می کردم که دیگه به این خونه بر نمی گرده.

حس می کردم دیگه نمی بینمش و حالا، چشم هام متعجب از دیدنش، بدون پلک زدن خیره شده بودند بهش!

چرخید و رفت سمت اتاقش، اگر صدای پاشنه های کفشش، سکوت راهرو رو نمی شکست؛ فکر می کردم دیدنش توهم دیداریه! اما واقعا همین جا بود! نسترن برگشته بود!

برگشتم به طبقه ی پایین تا مکالمه ی نیمه تموم رو به اتمام برسونم و تمام مدت صحبت کردن، حواسم پرت بود؛ قبل از حالا فکر می کردم با برگشتن نسترن هیچ حس خاصی نداشته باشم اما حالا که دیده بودمش، حس شبیه به هرچیزی بود، جز بی تفاوتی!

کارم که تموم شد به طبقه ی بالا و اتاق رفتم؛ با شماره ای که بابا فرستاده بود تماس گرفته بودم و برای امروز قرار ملاقات داشتم.

آماده شدم و به سمت آدرسی که داشتم رفتم و اون لحظه ای که رسیدم، هیچ ایده ای نداشتم برای تصمیم بابا.

بر خلاف تصورم که فکر می کردم مقصدم باید مطب دکتر احمدنیا باشه، یک آپارتمان تماماً مسکونی بود!

مشخصاتم رو به نگهبان آپارتمان دادم و با گرفتن آدرس واحد سوار آسانسور شدم؛ به طبقه ی هشتم که رسیدم، در واحد مورد نظرم باز بود.

با این حال کلید زنگ در رو لمس کردم.

خانم جوانی به اسقبال اومد. خودم رو معرفی کردم و با راهنمایش وارد شدم. داخل واحد، کمی شبیه مطب بود اما موقع ورود هیچ تابلو یا سردری ندیده بودم. با ورود به هال جمع و جوری، هدایت شدم به سمت دیگه ای و شنیدم:

__دکتر منتظرتون هستند!

اومده بودم اینجا چون بابا خواسته بود و با این که انگیزه اش رو نمی دونستم، تن به خواسته اش داده بودم چون خواسته بزرگ تری از خودش داشتم!

به سمت اتاق نشون داده شده حرکت کردم؛ نمی تونستم تعجب رو از حرکاتم حذف کنم و با همون

حالت متعجب وارد اتاق شده و به مرد مسنی که پوشیده در لباس های رسمی منتظرم بود، سلام کردم. از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت. دستم رو به گرمی فشرد و تعارفم کرد برای نشستن.

نشستم و درگیر یک سری صحبت های معمولی شدیم که بیشترشون در مورد بابا بود!

موضوع صحبت که از حوصله ام خارج شد، موضوع قبلی رو رها کردم و گفتم:

_راستش بابا خواسته بودند همراه با مدارک پزشکیم برسم خدمت شما! علت رو به من نگفتند و رو این حساب منتظر هستم شما بفهمانید که باید چه کاری انجام بدم!

چندثانیه نگاهم کرد و بعد، برگشت پشت میزش، تعدادی برگه رو مرتب کرد و با برداشتن خودکارش، شروع کرد به سوال پرسیدن در مورد تاریخچه ی بیماریم و همه رو ضمن شنیدن، یادداشت کرد. مدارکم رو گرفت و به دقت بررسی شون کرد و در آخر چند معاینه ی فیزیکی هم انجام داد و بعد از اتمام این مراحل که با کنجکاوی کنترل شده ی من سپری شده بود، برام یک سری آزمایشات نوشت و تأکید کرد آزمایش ها رو فقط و فقط در آزمایشگاهی که معرفی کرده بود انجام بدم. سر برگی که به ستم گرفته بود رو همراه مدارکم تحویل گرفتم؛ برام MRI بدون تزریق و با تزریق نوشته بود و یکی دو آزمایش دیگه که از خوندن حروف اختصاری شون، چیزی دستگیرم نشد! قرار شد در اولین فرصت با جواب آزمایش های جدیدم برگردم پیشش!

خداحافظی کردم و به محض خروج از ساختمان با شماره ی همراه بابا تماس گرفتم. جواب که نداد، دوباره تماس گرفتم. باز هم جواب نداد و مجدداً شماره اش رو گرفتم و این بار تلفنش جواب داده شد اما خودش پشت خط نبود. به شخصی که در حال توضیح شرایط بابا بود، گفتم به اطلاعات برسونه که کار مهمی دارم و هر چه سریع تر با من تماس بگیره و بعد از اون، شروع کردم به پیاده راه رفتن، بر خلاف مسیری که ماشینم رو پارک کرده بودم.

هوا خنک بود؛ چند دقیقه ای که پیاده روی کردم تلفنم زنگ خورد، به هوای اینکه تماس گیرنده باباست، گوشی رو فوراً از کیفم بیرون کشیدم اما نیما بود و با بی میلی جوابش رو دادم:

_بله؟!!

پرسید:

_نسترن اومده؟!!

کوتاه گفتم:

_آره!

عصبی شد و پرسید:

_نباید به من خبر بدی؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم.

گفت:

_الان تماس گرفتم با خونه، شنیدم که اومده. خواستمش پشت تلفن، گفتن، گفته که چند ساعت کسی

مزاحمش نشه. تو نباید وقتی اومد به من خبر می دادی؟!!

بی حوصله گفتم:

_کاری نداری؟!!

شروع کرد به بد و بیراه گفتن و صدایش با بوق های کوتاه پشت خطی، ادغام شد. گوشی رو فوراً از گوشم فاصله دادم و با دیدن شماره ی بابا، تماس نیما رو قطع، و تماس بابا رو وصل کردم و شنیدم:

_کارت رو بگو نیکا. چی شده؟!!

از فرصت پیش اومده استفاده کردم و فوراً پرسیدم:

_اومدم پیش دکتر احمدنیا.

سریع گفت:

_خب!

سرعت قدم زدنم رو کم کردم و گفتم:
_ چرا خواسته بودین پیام پیشش؟!
_ که بیماریت رو تأیید کنه.
جوابش رو برای خودم مرور کردم و گفتم:
_ چی؟ بیماریم رو تأیید کنه!
بدون هیچ احساس خاصی گفت:
_ بله!
متعجب و ناراحت گفتم:
_ اما من که خودم بهتون گفته بودم!
با جدیت گفت:
_ تو یه خواسته ای از من داشتی، دلایلت هم گفتی. دارم صحت دلایلت رو بررسی می کنم! حالا اگر
که می خوای زودتر به خواسته ات برسی عجله کن!
تماس رو قطع کرد و من، هاج و واج ایستادم وسط پیاده رو؛ موافق بود با رفتن؟!

فصل چهل و ششم "راه آهن"

دستگیره رو کشیدم و بعد از پیاده شدن، بی حواس خداحافظی کردم و راه افتادم به سمت ساختمان
مطب. در آسانسور رو باز کردم و ذهنم یاری نمی کرد که چه شماره ای بزنم!
چی گفته بود امیرحسین؟! چرا حس کرده بودم داره به یه زبان دیگه حرف می زنه؟!
سعی کردم جمله هاش رو برای خودم مرور کنم اما هیچ تاثیری تو فهمیدنم نداشت. اون قدر بلا تکلیف
ایستادم تو اتاق آسانسور که حرکت کرد و رفت طبقه ی سوم. با توقف تو طبقه ی سه، دو خانم سوار
شدند و دکمه ی همکف رو لمس کردند؛ نگاهشون کردم و همراهشون تا طبقه ی همکف رفتم. چی گفته
بود آخه؟! برای بار صدم تکرارش کردم برای خودم. تظاهر می کرد بده و ولی خوب بود؟ خود
امیرحسین این رو کشف کرده بود؟ سعی کردم تمام تصاویری که از نیکای این آدم داشتم رو برای
خودم زنده کنم! در آسانسور باز شد و یک آقا و یک پسر بچه سوار شدند؛ همراهشون تا طبقه ی ششم
رفتم؛ نزدیک ترین تصویر نیکا تصویری بود که ازش داخل پیاده رو داشتم؛ سعی کردم روی همون
تمرکز کنم و کدهایی که تو ذهنم شکل گرفت مربوط بود به لباس های خاص و گرون قیمتش، صورت
بدون نقصش، یک جور راحتی و بی پروایی تو حرکاتش که حداقل به چشم من خیلی خاص جلوه کرده
بود؛ بوی عطر مست کننده اش و حالت کلی دست نیافتنی بودنش! به نظر خودم این ها چیزهایی
بودند که می تونستند هر آدمی رو چه مرد، چه زن جذب کنند! انتظار داشتم امیرحسین هم همچین
دلایلی رو مطرح کنه اما چیزی گفته بود که ذهنم تا الان درگیر فهمیدنش بود! آسانسور دوباره حرکت

کرد و رفت به طبقه ی دوم؛ دختری سوار شد و این دو طبقه رو تا همکف طی کرد. دلم می خواست از کسی کمک بگیرم، تنهایی فهمیدن، شدنی نبود!

دوباره آسانسور حرکت کرد و رفت به سمت پارکینگ! در باز شد و این بار کسی که سوار شد فراز بود. متعجب نگاهم کرد و گفت:

__عه! با هم رسیدیم؟

صاف ایستادم و فراز دکمه رو لمس کرد و با نگاهی کلی بهم، گفت:

__سلام عرض شد خانم دکتر.

جواب سلامش رو دادم و گفتم:

__خوش تیپ شدی، تحویل نمی گیری!

تو آینه به خودم نگاه کردم؛ متفاوت تر از هر وقتی لباس پوشیده بودم و بعد از مدت ها، وقتی رو هم صرف آرایش صورتم کرده بودم. جوابی به فراز ندادم؛ آسانسور متوقف شد و فراز در رو برام باز نگه داشت و گفت:

!after you-

دلم نمی خواست پیاده شم از آسانسور. دلم می خواست همین جا بمونم و فکر کنم؛ اون قدر فکر کنم که ذهنم به نتیجه ی دلخواهش برسه و آروم بگیره اما فراز همچنان منتظر بود! پیاده شدم و رفتم کنار در مطب، منتظر ایستادم تا فراز قفل ها رو باز کنه. در رو باز کرد و دوباره، محترمانه هدایت کرد به داخل و وقتی تصمیم به رفتن پشت میز پذیرش داشتم، متوقفم کرد و گفت:

__به خدا اگه بذارم اینجا بشینی!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

__یعنی چی؟!

اومد نزدیک و بند کیفم رو کشید و وادارم کرد به حرکت کردن و همزمان گفت:

__شما امروز برو جای دکتر مریض ها رو ویزیت کن؛ دکتر هم بیاد اینجا و نوبت ها رو بده!

بند کیفم رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم و گفتم:

__معلومه دارید چی می گید؟!

دوباره کیفم رو کشید و گفت:

__خدا شاهده دلم رضا نمی ده با این تیپ و قیافه بشینی پشت میز منشی!

کیفم رو رها کردم که بیشتر از این کشیده نشم و فراز گفت:

__به تیپ حسین آقا بیشتر می آد که بیاد منشی گری کنه.

متحیر گفتم:

__حسین آقا دیگه کیه؟!

خنده اش گرفت و گفت:

__مش حسین دیگه! همه جا، جا انداخته دکتر صداش کنن!

به دکتر معدل می گفت مش حسین؟؟

با وحشت دور و اطرافم رو نگاه کردم که یک وقت سر و کله ی دکتر پیدا نشه و آبرومون بره!
کیفم رو که حالا تو دست های فراز بود، گرفتم و گفتم:

__بذارید به کارم برسم!

به اتاق دکتر اشاره کرد و مصرانه گفت:

__کار شما اونجاست دکتر شادمان؛ بفرمائید به جایی که تعلق دارید.

هم اضطراب داشتم و هم خنده ام گرفته بود. این بار آستینم رو کشید و گفت:

__بیا دکتر! بیا بریم اولین مریضت رو معاینه کن. بیا بریم دکتر که بیمارتم!

دستم رو محکم کشیدم که آستینم رو از دستش نجات بدم و همزمان گفتم:

__بخدا الان یه نفر می آد می بینه آبرومون می ره!

سرش رو کج کرد و پرسید:

__پس بذاریمش برای بعد از ساعت کاری؟

متحیر پرسیدم:

__چی رو؟

لبخندی زد و گفت:

__دکتر بازی رو دیگه!

شرم و حیا تو بساط این آدم پیدا نمی شد! برگشتم پشت میزم و ترجیح دادم دیگه هیچ حرفی بهش
نزنم! نزدیک شد و دوباره قصد چرت و پرت گفتن داشت که با اومدن دو بیمار به صورت همزمان
منصرف شد و رفت!

تو ذهنم هر چی بد و بیراه بلد بودم بارش کردم؛ اعصابم خرد شده بود از دستش اما یه کم که گذشت
متوجه شدم این درگیری زیاد هم بد نبوده!

فراز این روزها تنها کسی بود که حواسم رو پرت می کرد. دوباره با یادآوری حرف هاش شروع
کردم به بد و بیراه گفتن بهش و اون قدر ناخواسته و خواسته بهش فکر کردم که دیگه نتونم به
امیرحسین و حرف هاش فکر کنم.

اواخر ساعت کاریم بود که گوشیم لرزید؛ از کیفم خارجش کردم؛ یه پیام نخونده داشتم که فرستنده اش
فراز بود. متعجب بازش کردم و خوندم که نوشته بود:

__حاضر می شم تا بیای!

اول فکر کردم پیام رو اشتباه فرستاده اما وقتی مجدداً نوشت:

" کجا ترجیح می دی ویزیتم کنی؟" ماتم برد!

دیوانه بود این آدم؛ خیلی هم دیوانه بود. می دونستم داره شوخی می کنه و مقابله به مثل کردم و
در جوابش نوشتم " بیماری شما در تخصص من نیست بهتره به روانپزشک مراجعه کنید"

فوراً جواب داد: "پس نقش هارو عوض می کنیم چون بیماری تو در تخصص منه"

می دونستم اگه به بحث باهاش ادامه بدم، اونی که کم می آره و عقب می شینه قطعاً خودمم.

پس تصمیم گرفتم همون لحظه عقب نشینی کنم که درگیر عواقب بدتری نشم!

رو همین حساب جوابش رو ندادم و گوشی رو به کیفم برگردوندم! بیمارها و دکتر که رفتند، سر و
کله اش پیدا شد.

وسایلم رو برداشتم و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه، فوراً گفتم:

__من امروز جای دیگه ای کار دارم؛ خودم می رم و مزاحم شما نمی شم؛ خدانگهدار.

گفتم و فرار کردم و لحظه ی آخر شنیدم:

_گیرت می آرم شادمان!

فصل چهل و هفتم

"تجربش"

کمی از محتوای لیوانم رو نوشیدم و امیر پرسید:

_دیگه سیگار نمی کشی؟!!

لیوان رو رها کردم و تکیه زدم به صندلی. سوالش خیلی ناگهانی بود. تو تمام مدتی که مشغول غذا خوردن بودیم، هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشده بود و حالا، سوالش بدون پیش زمینه ی قبلی، شوکه ام کرده بود!

از زمانی که سیگار رو ترک کرده بودم، هیچکس به این قضیه اشاره نکرده بود و اونقدر ازش گذشته بود که خودم هم فراموش کرده بودم که روزی، به سیگار اعتیاد داشتم و بعد از توصیه ی دکتر، خودم رو ملزم دونسته بودم به ترکش!

به محتوای نیمه خورده ی بشقاب ها نگاهی انداختم و فقط گفتم:

_نه!

به صورتم دقیق شد و پرسید:

_از کی؟!!

دوباره لیوانم رو برداشتم، از این که در مورد خود سیگار نکشیدن می پرسید، ابایی نداشتم اما می ترسیدم روی علت ترک سیگار هم دقیق بشه!

دوباره کمی از آبمیوه ام نوشیدم و در جوابش گفتم:

_چند ماهی می شه!

_چرا؟!!

سوالی رو پرسیده بود که جواب دادن بهش مضطربم می کرد.

چند ثانیه فکر کردم؛ می تونستم از این قضیه سواستفاده کنم؛ می تونستم بهش بگم سیگار کشیدن رو ترک کردم چون تو دوست نداشتی؛ چرا که اوایل چندین بار مستقیم و غیرمستقیم گفته بود از این کار بدش می آد اما من آدم این فیلم بازی کردن ها نبودم؛ دلم هم نمی خواست بهش دروغ بگم؛ بنابراین فکر کردم تا بهترین جوابی که تو تقسیم بندی دروغ گویی جا نگیره رو پیدا کنم و آخر سر، با بی تفاوتی گفتم:

_برای سلامتیم ضرر داشت!

آرزو کردم قانع بشه و دست بکشه از این موضوع اما طبق انتظارم، ساده نگذشت و قانع نشد:

_یکهو متوجه شدی برای سلامتیت ضرر داره?!!

سعی نکردم جواب دادم رو طول بدم؛ چرا که نمی خواستم حساسش کنم و دوباره با بی تفاوتی گفتم:
_نه! اما این بار موفق شدم به ترکش!

و برای پرت کردن حواسش از این موضوع، به شوخی ادامه دادم:

_اگه ناراحتت می کنه، می تونیم این بار دوتایی شروع کنیم.

با لبخند نگاهم کرد! وقتی طوسی هاش این قدر آروم بودند و لب هاش لبخند می زدند، حس می کردم
هیچ مشکلی تو زندگیم ندارم!

به ظاهر قانع شد و دیگه سوالی نپرسید.

علت اصلی ترک سیگار رو بهش نگفته بودم چون فعلا آمادگی گفتن این موضوع رو که بیمار بودم
نداشتم؛ دوست نداشتم با خبر بشه و علتم برای خودم منطقی بود؛ دلم نمی خواست شرایطی پیش بیاد
که برام دلسوزی کنه. دلم نمی خواست دوستن این قضیه روی رفتار هاش با من تأثیری بذاره!

_به چی فکر می کنی؟

با دستمال، نم لب هام رو گرفتم و گفتم:

_به اینکه چقدر الان یه نخ سیگار می چسبه!

چپ چپ نگاهم کرد و خندیدم!

پرسید:

_بریم؟

موافقت کردم و همراه هم از رستوران خارج شدیم. با ماشین امیر اومده بودیم و به سمتی که پارک
شده بود حرکت کردیم.

کنارش که روی صندلی نشستم؛ پرسید:

_کجا برم؟

نگاهی به ساعت ماشین انداختم؛ دو بود! دیروز جواب آخرین آزمایش هم آماده شده بود و برای
امروز، ساعت هفت با دکتر احمدنیا قرار ملاقات داشتم.

پرسیدم:

_نمی خوای بری سرکار؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

_نه! امروز رو کلاً خالی نگه داشتم تا تو رو ببینم!

تمام هفته ی گذشته رو سرکار بود و فرصت نکرده بود که به دیدنم بیاد.

من هم چون درگیر آزمایش ها بودم خیلی اصراری نداشتم برای باز کردن جایی تو برنامه اش!
نگاهی به خیابون انداختم و گفتم:

_نمی دونم. هرجایی که خودت بگی.

واقعا هم نمی دونستم؛ جاهایی که با بقیه می رفتم این جا به کارم نمی اومد!
گفت:

_خیابون ها خلوته. هوا هم خوبه. یکم بچرخیم و حرف بزنیم.

موافقت کردم و گفت:

_پس حرف بزن برام.

به سمتش متمایل شدم و پرسیدم:

_چی بگم؟!!

_هر چی که دلت می خواد.
داشتم دنبال موضوعی برای صحبت می گشتم که شیشه ی پنجره ی سمت من رو بالا کشید.
متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_سردته؟!

شیشه ی پنجره ی سمت خودش پایین بود و همین متعجب ترم می کرد.
جوابش گیج کرد:

_نه!

انگشتم رو گذاشتم روی دکمه و دوباره شیشه رو پایین کشیدم و منتظر واکنشش شدم اما بی تفاوت بود.

صورت من رو چرخاندم و سپردم به خنکای هوا که متوجه سرنشین ماشین کناری شدم؛ کاملاً حواسش به من بود.

نگاهش که کردم انگشت هایی که روی فرمون بودند رو به حالت پرسشی چرخوند!
فوراً سرم رو برگرداندم که حرکات بعدیش توجه امیر رو جلب نکنه.
تقریباً فهمیده بودم که چرا بدون توضیح شیشه رو بالا کشیده!
تنه ام رو کاملاً چرخاندم به سمت امیر. راه که باز شد پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد.

ساکت موندم و این بار، درخواستی مبنی بر حرف زدن ازم نداشت!
کمی که گذشت صدایش زدم و پرسیدم:

_چرا این قدر تند می ری؟!

جوابی نداد اما از سرعتش کم کرد.

مستقیم به حالش اشاره کردم و پرسیدم:

_چرا عصبی هستی؟!

ماشین رو مقابل پارکی متوقف کرد و گفت:

_سردت نمی شه تو این هوا اینجوری لباس می پوشی؟!
متوجه منظورش شدم اما گفتم:

_هوا که سرد نیست!

گفت:

_وسط پاییزیم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خب باشیم! وقتی هوا سرد نیست...

کلافه به صورتم نگاه کرد؛ نگاهش از صورتم پایین تر نمی رفت!

فهمیده بودم که یقه ی باز بلوزم در حال عذاب دادنشه. به طوسی هاش خیره شدم و به حرف او مد:

_وقتی با من می آی بیرون سردت باشه!

لبخند زدم:

زوری سردم باشه؟!

ذره ای از اون حالت جدیش کم نشد، حتی لبخندم هم ملایمش نکرد.
مستقیم گفت:

_اذیت می شم وقتی هرکس و ناکسی این قدر راحت نگاهت می کنه!
داشتم لذت می بردم از این مکالمه!
بی خیال گفتم:

_اگر بقیه هم مثل تو باشن، قطعاً کسی نگاهم نمی کنه!
به آرومی گفت:

_بقیه مثل من نیستن.

با تفریح پرسیدم:

بقیه چطوری هستن؟!

جدی گفت:

_دیدی که چطوری ان! وقتی تو ماشین کنار من نشستی هم دست از سرت بر نمی دارن!

ماتم برد. پس اشتباه حدس نزده بودم؛ متوجه شده بود!

روسریم رو که روی شونه هام افتاده بود رو سرم کردم و باهاش یقه ام رو پوشوندم و گفتم:

_منی تونم بهت قول بدم که تغییر کنم چون یه قول الکی و احساسیه. من نمی تونم خودم رو شبیه به چیزی کنم که تو می خوای چون سال های سال جور دیگه ای زندگی کردم!
سوالی نگاهم کرد چرا که چیزی که گفته بودم با کاری که انجام داده بودم، متناقض بود! توضیح دادم:

اما سعی می کنم حواسم به لباس پوشیدنم باشه. نکه دلم نخواد بقیه نگاهم نکنن...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-دلم می خواد تو نگاهم کنی!

حال کسی رو داشت که به یک باره خلع سلاح شده! نگاهش مات موند و لب هاش بی حرف.

ادامه دادم:

_من هیچ وقت به صورت همزمان با دو نفر تو رابطه ی احساسی نبودم. حالا هم با تو هستم و متعهد

به رابطه ای که داریم و تو تمام مدتی که این رابطه ادامه داره و حالم باهات خوبه، من به رابطه های

دیگه فکر نمی کنم حتی برای تفریح و سرگرمی!

با آرامش گفت:

-می دونم!

صحبتم رو ادامه دادم:

-من نمی تونم خودم رو با چیزی که نمی خوام عذاب بدم برای اینکه کسی نگاهم نکنه و بهم نزدیک

نشه. بقیه خودشون اختیار نگاه و حرکاتشون رو دارند و من نمی تونم از جانب اون ها قولی بهت بدم

اما از جانب خودم چرا! از طرف من مطمئن باش؛ چون حال دلم با تو خوبه و تا وقتی این قدر از

رابطه لذت می برم هیچ چیز دیگه ای نمی تونه حتی برای چند ثانیه، حواس من رو پرت کنه!

نتونستم چیزی رو از نگاهش بخونم؛ سرم رو چرخوندم به سمت پنجره تا بهش زمان داده باشم برای

فکر کردن.

فصل چهل و هشتم "راه آهن"

برگه ی ریاضی امید رو صحیح کردم و زیر چشمی خیره شدم به امیر حسین که تو یک ساعت گذشته، تمام حواسش به گوشیش بود. نگاهم رو از گوشی و دستش بالاتر بردم و به لبخند نامحسوسی رسیدم که روی لب هاش بود. مامان گوشه ای نشسته و در حالِ کوک زدن سر آستینِ پاره شده ی روپوش امید بود و بی حواس به ماها که دور و اطرافش بودیم!

برگه رو مقابل امید گرفتم و گفتم:

__ همه فرمول هات درست بود اما جواب هات اشتباه! تو جمع و تفریق های ساده هم اشتباه کردی و این یعنی بی دقتی.

برگه رو از بین انگشتام بیرون کشید و انگار نه انگار که چیزی شنیده باشه، از وسط تا زدش و گذاشتش بین کتاب ریاضیش و رفت!

با رفتنش دوباره نگاهم کشیده شد به سمتِ امیر حسین.

جمعه بود و خدا می دونست چرا ترجیح داده که روز تعطیلش رو خونه بمونه! بالاخره دل کند از گوشیش و با خاموش کردن صفحه اش، کناری گذاشتش و رو به مامان پرسید:

__ احوالات پری خانم؟!

مامان بایک لنگه ی ابروی بالا فرستاده شده، نگاهش کرد و متعجب جواب داد:

__ خوبم مادر.

امیرحسین این بار چرخید به سمت من و پرسید:

__ تموم شد درس و مشق های امید؟!

قبل از من، مامان جواب داد:

__ مگه درس و مشق های این بچه تمومی داره؟ هر لحظه یه چیزی یادش می افته، الان رفت اما یه ساعت دیگه بر می گرده و غرغر می کنه که فلان کارم مونده!

امیرحسین پرسید:

__ یعنی نریم بیرون؟!

هنوز سوالش رو نپرسیده بود که امید از غیب ظاهر شد و با طلب کاری رو به مامان گفت:

__ همه مشق هام رو انجام دادم!

خنده ام گرفت.

مامان گفت:

__ خب خدا رو شکر؛ برو حالا پی کارت!

امید اما نرفت. نشست کنار ما و منتظر چشم دوخت به امیرحسین!

حوصله ی بیرون رفتن نداشتم و آرزو کردم امیرحسین دوباره پیشنهادش رو مطرح نکنه.

یه روزهایی از گذشته، منم مثل امید بودم؛ روزهای تعطیل می اومدم و زل میزدیم به امیرحسین و گاهاً یواشکی به جون مامان می افتادم که حوصله ام سر رفته و باید بریم بیرون! اما این روزها ترجیح به ندیدن امیرحسین بود؛ چرا که دیدنش می شد نمک روی زخم! تو افکاراتم غرق بودم که صدایش هوشیارم کرد:

__پاشید برای شام بریم بیرون.

امید که حاجت گرفته بود بلند شد و رفت به سمت اتاقش اما نگاه من بلامتکلیف خیره موند به مامان؛ همه ی امیدم به مخالفت کردن مامان بود و وقتی گفت:

__شام که داریم مادر.

دنباله اش رو گرفتم و گفتم:

__مامان راست می گه، شام داریم. امید هم هنوز تکالیفش کامل نشده. امیر حسین اما بی تفاوت گفت:

__شام رو بذارید برای ناهار فردا؛ پاشید بریم هوا خیلی خوبه!

به خودم فشار آوردم که نظر اصلیم رو بگم:

__من حوصله ندارم. فردا هم میان ترم دارم و باید درس بخونم!

بعد از حرفم، امید دوباره ظاهر شد و گفت:

__من آماده ام!

گفتم:

__شما برید.

مامان مداخله کرد:

__نمی شه که تنها بمونی، یه ساعت می ریم و می آییم.

قاطعانه گفتم:

__نه من نمی آم!

امیرحسین بالاخره به حرف اومد:

__چیزی شده الهه؟!

از جا بلند شدم و تو همون وضعیت گفتم:

__نه. چی شده باشه؟ امتحان دارم بخدا!

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

امید شروع کرد به غرغر کردن و من با گفتن دوباره ی "شما برید" ترکشون کردم و قصد رفتن به اتاقم رو داشتم که امیرحسین تو راهرو متوقفم کرد.

چرخیدم به سمتش و سوالی نگاهش کردم؛ کاش دست از سرم بر می داشت، کاش فاصله می گرفت و اجازه می داد راحت تر فراموشش کنم. کاش خدا همون قدر که سریع عشقش رو تو دلم نشونده بود، همون قدر هم سریع از دلم پاکش می کرد. به چشم هام نگاه کرد و پرسید:

__همین الان یکهوئی یادت افتاد که امتحان داری؟!

اجازه ندادم که صدام بلرزه وقتی گفتم:

نه! _

پرسید:

پس چرا از صبح تا حالا یادت نبود؟

حس می کردم دیوارهای راهرو دارن بهم دیگه نزدیک می شن. حس می کردم اگه نرم به اتاقم بین دیوارها گیر می افتم.

من احمق چرا فکر کرده بودم می تونم با نداشتن امیر حسین کنار بیام؟! چرا فکر می کردم می تونم تحمل کنم که کنار یه نفر دیگه ببینمش؟ که برای یه نفر دیگه بدونمش؟ چرا و رو چه حسابی فکر می کردم دلم آروم گرفته وقتی هنوز تو همون وضعیت آتیش گرفته بود!

من وقتی تنها می شدم باهانش قلبم یه جوری که هیچ وقت نزده بود می زد؛ حسرت تمام تنم رو می گرفت و نداشتنش همه ی کائنات رو می انداخت به جونم؛ مثل همین دیوارها؛ مثل همین دیوارهایی که بی رحم شده بودند و قصد له کردنم رو داشتند! برای خلاص شدن، توضیح دادم:

من شب ها بهتر درس می خونم.

نمی خواستم لجبازی کنم، نمی خواستم تحریکش کنم؛ همین جوریش هم من اون بازنده ی بیچاره ی داستان بودم، دیگه تحمل نداشتم دلخوری امیر حسین رو به جون بخرم... حرفی که نزد گفتم:

شما برید؛ بهتون خوش بگذره. منم تنهایی نمی ترسم!

و برای اینکه اجازه ی صحبت های بعدی رو بهش نداده باشم، از سکوتش استفاده کردم و به سمت اتاق رفتم؛ در رو باز و خودم رو داخل اتاق، حبس کردم!

مشکل فقط از دیوارهای راهرو نبود؛ دیوارهای اتاقم هم بی رحم شده بودند! گوشه ای نشستم و لپ تاپم رو روشن کردم؛ PDF مبحثی که فردا ازش امتحان داشتم رو باز کردم و خیره شدم بهش. چند ضربه به در خورد و پشت بندش در باز شد و مامان خودش رو داخل کشید و پرسید:

الهه مادر... چیزی شده؟!

خدا رو شکر کردم برای کنترل کردن گریه ام.

زوری لبخندی نشوندم و گفتم:

چی شده باشه قربونت برم؟ من که خیلی خوبم. فقط امتحان دارم.

نگاهی به لپ تاپ انداخت و گفت:

باشه پس یه وقت دیگه می ریم!

تا اومدم جوابش رو بدم، امیرحسین پشت سرش ایستاد و دوباره در و دیوار تازه آروم گرفته ی اتاق رو به جون من انداخت!

خطاب به مامان گفت:

شما برو حاضر شو. من و الهه الان می آییم.

مامان بی حرف موافقت کرد و گفت:

باشه مادر. نماز بخونم بعد حاضر می شم. زود می ریم و می آییم که هم غرغریهای امید تموم شه هم الهه سریع بیاد و به درسش برسه!

گفت و رفت. امیرحسین هم اومد داخل اتاق و در رو بست.
دوباره قلم بد آرومی کرد. داشتم شک می کردم به تأثیر دعاها. یه عمر می خواستم و نداشتمش و حالا که دیدنش می شد بلای جون، و آرزوی دوری کردنش رو داشتم و مدام جلوی چشم هام بود.
دست بردم برای خاموش کردنِ لپ تاپ و گفتم:

_برو تا حاضر شم و پیام!

بی حرف نگاهم کرد اما نرفت! نفس عمیقی کشیدم و با بستنِ لپ تاپ از جام بلند شدم و پرسید:

_تو چرا دیگه با من حرف نمی زنی؟!!

خودم رو زدم به اون راه:

_پس دارم چی کار می کنم؟!!

_چرا نمی گی چی داره اینطوری ادیتت می کنه؟ شدی مثل هوای بهاری یه دقیقه خوبی و یه دقیقه ابری.

از خودش پرسیدم:

_چی ادیتت می کنه؟!!

یه قدم به سمت برداشت.

_نگاهت غمگینه. خودت غمگینی؛ درست وقتی که خیالم داره از بابتت راحت می شه، چشمت ناامید می کنه.

بخدا که اگر این دقت و نکته سنجی رو چند ماه پیش هم داشتم، حالا اوضاع هر کدوممون فرق می کرد. چاره ای نداشتم جز دروغ گفتن:

_خوبم باور کن. برو تا حاضر شم و بریم! در جواب همه ی حرف هام پرسید:

_اون ادیتت می کنه؟!!

می دونستم منظورش چیه ولی پرسیدم:

_کی امیرحسین؟!!

بعد از مکثی طولانی گفت:

_همونی که دوستش داری!

رفتم به سمت کمد و با معطل کردن برای برداشتنِ شال کمی از التهام رو کم کردم! چقدر راحت می گفت "همونی که دوستش داری" باید هم راحت می گفت؛ هیچ حسی به من نداشت!

شال رو بالاخره بیرون کشیدم و چرخیدم به سمت امیر حسین. عصبی شده بودم؛ از بی عدالتی این دنیا عصبی شده بودم؛ از اینکه درد تموم نمی شد عصبی شده بودم؛ از اینکه فراموش کردن و گذشتن شده بودند سخت ترین کارهای دنیا، عصبی شده بودم؛ از زمین و زمان عصبی شده بودم وقتی رو به روش ایستادم و تو صورتش بلند گفتم:

_گور بابای عشق! متنفرم از هر چی عشق و دوست داشتنه. متنفرم... متوجه شدی؟ پس دیگه ازم
نپرس چمه! خب؟ نپرس ازم و حال رو ربط نده به عشق و
دوست داشتن؛ چرا که من حال بهم می خوره از همه ی دوست داشتن های دنیا!
با دهانی باز و مردمک های گشاد شده نگاهم کرد.
شال رو رها کردم و انگشت هام رو پیچیدم دور گلوم؛ داشتم خفه می شدم.
بغضم شکست و اولین قطره ی اشک روی گونه ام افتاد و گفتم:
_ببین من رو... ببین وقتی ازم درباره ی عشق می پرسى چه حالى می شم. پس نپرس. نپرس و بذار
یادم بره. بذار فراموش کنم که تو این زندگی چیزی که حق منه، نداشتنه!
غم رو که توی چشم هاش دیدم، به خود خوری افتادم... آخه من چه غلطی می کردم؟ چی کار می
کردم که آروم بگیرم؟ درد همین جا جلوی چشم هام بود و هر روز به یه روش غافلگیر کننده خودش
رو بهم یادآوری می کرد.
با بدترین بغض دنیا، بلند پرسیدم:
_آخه من چی کار کنم امیر ح...
هجاهای اسمش بین لب هام گم شد...
درد برای یه لحظه آروم گرفت. اصلاً انگار از یه دنیا، پرت شدم به یه دنیای دیگه...
پردازش نکردم چی شد! حال کسی رو داشتم که وسط دردهای کشنده اش، چند مسکن قوی بهش
تزیق شده... حال کسی رو داشتم که مرگ درست تو یک قدمی ش بوده وقتی انتظار مردن رو
داشته، متولد شده!
داشت حرف می زد اما نمی فهمیدم کلمه هاش رو.
چی کار کرده بود؟ کجا بودم من؟ چشم هام رو تا آخر باز نگه داشتم و طرح های بلوزش رو از اون
فاصله ی کم، درهم دیدم. سرم رو تکون دادم و به سینه اش خوردم. دکمه ی بلوزش فشار می آورد
به لاله ی گوش چپم...
بغلم کرده بود؟!
این رو که همون موقع نفهمیدم... وقتی فهمیدم که جدام کرد. وقتی فهمیدم که درد برگشت و دوباره
رفتم تا یک قدمی مرگ.... به چشم هاش نگاه کردم... به دست هاش. به طرح های واضح شده ی
بلوزش... و طوری زار زدم که بعدش دیگه زنده نمونم...
جلو اومد و دست هام رو گرفت...
نشستم و زانو زد...
هق زدم و امیرحسین با صدایی دو رگه گفت:
-آخه کی دلش اومده تو رو به چنین روزی بندازه؟
گفت و دوباره سرم رو بغل کرد و شروع کرد به حرف زدن:
-نمی دارم اینطوری بمونه الهه! اشک نریز اینطوری که دیوونه می شم! به خدا قسم زنده نمی دارم
کسی رو که اذیت کنه...
صداش داشت می لرزید؛ سرم رو از سینه اش جدا کردم و به چشم هایی نگاه کردم که هم غمگین
بودند و هم عصبی...
چی کار کرده بود؟

آخه من چی کار می کردم از این به بعد وقتی لاله ی گوشم، فشار دکمه ی پیراهنش رو می خواست؟

فصل چهل و نهم "تجربش"

با سر و صدایی که نسترن و نیما راه انداخته بودند، از اتاق بیرون اومدم و کشیده شدم به سمت اتاق نسترن. سر و صداشون هر لحظه بلند و بلندتر می شد و تحمل من هر لحظه کم تر. با رسیدن به اتاق نسترن، اولین چیزی که دیدم، فرهنگ ایستاده پشت در بود.

کنار کشیدمش و پرسیدم:

__چرا وایسادی اینجا؟!

به جای جواب دادن به سوالم پرسید:

__دارن دعوا می کنن؟!

نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و گفتم:

__مثل اینکه!

چیزی نگفت؛ یکی زدم بهش و گفتم:

__برو اتاق من لاک بزن.

انگار که شک کرده به چیزی که شنیده باشه، پرسید:

__لاکات رو؟!

سری تکون دادم و گفتم:

__او هوم!

مردد پرسید:

__بریزه چی؟!

لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم:

__عیبی نداره.

دوید و رفت. چرخیدم و نگاهش کردم؛ بزرگ شده بود!

صدای بلند نیما سرم رو برگردوند به سمت در. دستگیره رو کشیدم و با ورود ناگهانیم، بحث شون

رو قطع کردم. نیما چند ثانیه ای خیره شد بهم و بعد از اون، دوباره رو به نسترن ادامه داد:

__این رسمش نیست؛ اصلاً من نمی دونم چه تون شده شماها! نمی دونم چه بلایی سرتون اومده.

نمونش ایشون! اصلاً دیوانه شده؛ ترسناک شده؛ هیچ چیزی براش مهم نیست؛ هیچ چیزی...

به من اشاره کرده بود و داشت همین طور ادامه می داد که نسترن جمله اش رو قطع کرد و پرسید:

الان طرف حسابت منم یا نیکا؟!

نیما قاطی کرد:

_طرف حسابم همه تون هستین! همه تون یه جوری شدید. انگار یه مشت غریبه جمع شدیم دور هم... نشستم لبه تخت نسترن و نیما ادامه داد:

_هر کسی هر کاری دلش می خواد می کنه و بقیه رو به هیچ چیش حساب نمی کنه! هر کسی دلش می خواد می داره می ره و هیچ توضیحی هم نمی ده. هر کسی... صحبتش رو قطع کردم و پرسیدم:

_بازی هات تموم شدند نیما؟! نکنه دستگاه بازیِت خراب شده؟

با صدایی که به طرز وحشتناکی عصبی بود، داد زد و گفت:

_شوخی نمی کنم احمق. نگرانم. چرا نمی فهمین؟!

با آرامش گفتم:

_نگران چی هستی دقیقاً؟! الان خیلی دیره برای اینکه یادت بیاد نگران باشی. الان هیچ کسی نگرانی

اون یکی رو نمی خواد. هر کس زندگی خودش رو داره. تو الان داری سنگِ چی رو به سینه می

زنی؟!

وحشتناک شده بود وقتی گفت:

_فکر می کنی آوازه ی نسترن نیپچیده تو فامیل و آشنا؟! فکر می کنی کسی نفهمیده رفتنش از

خونه...

نسترن وسط های صحبت نیما جیغ کشید:

_به درک.

تنها کسی که آروم حرف می زد من بودم که پرسیدم:

_چه آوازه ای؟! نسترن یه مدت رفته سفر! به کسی چه ربطی داره جزئیاتش؟!

رو به روم ایستاد و فریاد کشید:

_چرا سرت رو بردی زیر برف؟! چرا داری از نسترن دفاع می کنی؟!

نگاهی به نسترن انداختم و گفتم:

_دفاع نمی کنم!

بلندتر از قبل گفت:

_چرا! داری دفاع می کنی! تو هر غلطی کردی نسترن ازت دفاع کرد و حالا که نسترن غلط می کنه

تو داری سرپوش می داری رو کارهاش!

نسترن برزخی شد:

_حرف دهنِت رو بفهم نیما؛ بفهم داری چی رو به کی می گی! داری به من می گی غلط می کنم؟

داری به مادرت می گی غلط می کنه؟

نیما عصبی خندید:

_مادر؟ خنده ام می گیره بخدا! کجای تو شبیه مادره؟

نسترن یقه اش رو گرفت و گفت:

_گم شو بیرون... گم شو بیرون از این خونه. من مادر نیستم و پدرت هم که اینجا نیست، پس گم شو بیرون. دست توله ات رو هم بگیر و دیگه اینجا پیداتون نشه. هر وقت بیا که اون پدر گور به گوریت که سنگش رو به سینه می زنی اینجا باشه.

بلند شدم و دست نسترن رو کشیدم و از بلوز نیما جداش کردم و گفتم:

_بذارید بعداً حرف بزنید. زمان بدین؛ خدا رو چه دیدین؟ شاید نیما تا اون موقع یه بازی جدید پیدا کرد تو هم چهار تا مزون رفتی و دو تا دور همی گرفتی و اعصابت آروم شد. الکی اعصاب خودتون رو خرد نکنید، اگه تا یکی دو روز دیگه یادتون بود ناراحتی هاتون رو، بیاید حرف بزنید! این رو گفتم و دست نیما رو کشیدم به سمت بیرون از اتاق و در رو هم بستم. چند قدم که از اتاق نسترن فاصله گرفتیم، رو به روش ایستادم و در حالی که یقه ی کج و کوله شده ی بلوزش رو صاف می کردم، گفتم:

_حال الان تو رو من صد سال پیش داشتم، ولی به جایی نرسیدم. پس نگو سرم رو بردم زیر برف؛ نگو بی خیالم.

صداش رو بغض دو رگه کرده بود:

_این خونه از هم پاشیده.

دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش تا شاید بتونم حرکاتش رو کم کنم و گفتم:

_آره. اما برای امروز و دیروز نیست؛ برای خیلی وقت پیشه!

_همه چیز خوب بود که...

درک نمی کردم چرا و رو چه حسابی می گفت همه چیز خوب بوده! این جریانات برای همیشه بود.

اما احتمال می دادم رفتن ناگهانی نسترن تلنگری شده بود برای نیما.

حالش رو دوست نداشتم چون حال چند سال قبل خودم بود. حال همون وقت هایی که تصمیم گرفتم بی خیال فضای دیوانه کننده ی خونه بشم و تمام تمرکزم رو بذارم رو زندگی خودم و نیکی. گفتم:

_درست می شه! نگران نباش.

خودم هم اعتقادی به حرف هام نداشتم اما گفته بودمش چون به نظرم رسید چیزی که نیما تو اون لحظه لازمش داره همینه! در واقع چیزی وجود نداشت برای درست شدن؛ بابا که جز چند بار در سال به خونه نمی اومد و احساس نسترن هم به بچه هاش چیزی نبود که یک شبه معجزه بشه و تغییر کنه.

پس در واقع هیچ چیزی قابل تغییر کردن نبود...

نیما رو تنها گذاشتم و به اتاقم برگشتم. بوی لاک کل اتاق رو پر کرده بود و فرهنگ داشت میون شیشه های رنگارنگ لاک، خدایی می کرد! تمام دست هاش رو رنگی کرده بود و با دیدنم، لبخند رضایتی زد و سه شیشه لاک که جدا کرده بود رو نشونم داد و گفت:

_این ها رو می برم که برای شبیکا هم بزنم.

خودم رو روی تخت انداختم؛ سردرد داشتم و خستگی! دکتر احمدنیا پیش آگهی بیماریم رو خوب نمی دونست و بعد از دیدن کلیشه ی MRI، معتقد بود که دو پلاک دیگه هم روی مخچه وجود داره. کارم

شده بود گوگل کردن بیماریم؛ خوندن علایم و تاریخچه ی بیماری کسایی که به اشتراک گذاشته شده بودن و ناامید و ناامید تر شدن.

پلک هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از هر چیزی خالی کنم و در حال تلاش برای این کار بودم که با صدای تلفنم پلک هام رو با تأخیر باز کردم و گوشی رو گرفتم مقابل صورتم و اسم بابا رو دیدم. تماسش رو وصل کردم و شنیدم:

__حرف زدم با احمدنیا! چند تا کشور رو برای درمان پیشنهاد داده. وکیل می گیرم و از طریق خرید ملک اقدام می کنم که کار زودتر راه بیوفته.

مغزم جا موند از پردازش حرف هاش.

__شماره وکیل رو برات می فرستم باهاش هماهنگ باش. خودم هم پیگیرم. مدارک پزشکی نیکی رو هم جمع و جور کن. باید براش پاس بگیرم...

بلند شدم و سر جام نشستم...

__شنیدی نیکا؟!!

شنیدن رو که آره؛ شنیده بودم... اما... باور نه... باورم نمی شد!

گوشی رو از گوشم دور کردم و با ناباوری خیره شدم به اسم بابا و "الو" گفتن هاش رو ناواضح شنیدم!

فصل پنجاهم

"راه آهن"

صدای فراز توجهم رو جلب کرد:

__کشتی خودت رو شادمان! چی می خوای تو اون کتاب آناتومی؟!!

سرم رو بالا آوردم و گردنم رو ماساژ دادم؛ امروز دکتر فقط تا ساعت ۶ بیمار می دید و قرار بود زود بره و آخرین بیمار هم داخل بود.

نگاهی به ساعت انداختم و فراز سرش رو آورد داخل کتاب و گفت:

__به به! چه بحث شیرینی رو هم داری مطالعه می کنی! پس بگو چرا این قدر غرقی!

سرم رو پایین آوردم و چشمم خورد به تیتراژ درشت آناتومی دستگاه تناسلی و فوراً کتاب رو بستم. خندید و گفت:

__از رو فیلم خیلی بهتر یاد می گیری ها؛ خواستی من کلی فیلم دارم.

هاج و واج نگاهش کردم و ادامه داد:

_ همه هم فول اچ دی. سه بعدی..._

اگر قدرتش رو داشتیم، کتاب رو می کوبیدیم وسط سرش اما نداشتیم و کتاب رو به کیفم برگردوندم و سعی کردم حرف نزنم. تمام هفته ی گذشته رو درس خونده بودم. تمام مدت ذهنم درگیر درس های دانشگاه و کلاس زبان کرده بودم و اجازه نداده بودم حتی یک لحظه هم فکرم به حال خودش بمونه! _شادمان؟!_

سرم رو بلند کردم و پرسیدم:

بله آقای فراز؟!

دستش رو گذاشت روی میز و در حالی که وزنش می انداخت روی دستش، یک طرفی ایستاد و گفت: _خیلی زشت می گی آقای فراز! حال آدم بد می شه!

چرا بیمار آخر بیرون نمی اومد؟! نگاهم رو فرستادم سمت در اتاق دکتر و پرسیدم: _پس چطوری بگم؟!_

بگو فراز.

گفتم:

فراز!

لبخند بزرگ و مسخره ای روی لب هاش نشوند و گفت:

جان فراز؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_اینطوری هم حال من بد می شه!

تأیید کرد:

_حال خودم هم بد می شه. اصلاً یه لطفی کن و دیگه صدام نزن! کاری داشتی اشاره کن! وسایل روی میز رو جمع کردم و جوابش رو ندادم. یکی دو دقیقه ی دیگه هم گذشت و بیمار از اتاق دکتر بیرون نیومد. کلافه نگاهم رو تو فضای خالی سالن انتظار چرخوندم و فراز گفت: _واسه چی عجله داری؟ قائده اش اینه که تا هشت اینجا باشی._

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

اما دکتر گفتن امروز تا ساعت ۶ بیشتر نیستن.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

باشه! دلیل نمی شه که تو هم ۶ بری، شما باید ساعت کاریت رو پر کنی.

نمی دونستم داره شوخی می کنه یا جدیه!

ادامه داد:

_دکتر که پول مفت به کسی نمی ده!

تا خواستم جوابش رو بدم، دکتر و بیمارش همراه هم از اتاق بیرون اومدند و دکتر از بیمارش که پسر جوونی بود، خواست منتظرش بمونه و اومد سراغ میز من.

پرونده ها رو تحویل داد و گفت:

خسته نباشید.

دودل بودم برای پرسیدن سوالم اما دلم رو به دریا زدم و گفتم:

دکتر من هم می تونم برم؟!

پرسشی نگاهم کرد و گفت:

_ چرا نرید؟ بفرمائید شما هم. خسته نباشید.
و رفت سراغ بیمارش و با هم از مطب خارج شدند.
می خواستم چیزی به فراز بگم اما پیش دستی کرد و گفت:
_ دکتر هم خیلی خوش سلیقه ست ها!
نگاهش رو دنبال کردم و به در ورودی رسیدم. متوجه منظورش نشدم و ادامه داد:
_ فقط یکم تمایلاتش فرق داره مثل اینکه!
نمی فهمیدم داره چی می گه!
_ البته هر کسی دور و بر ما هست تمایلاتش فرق داره!

پرسیدم:
_ یعنی چی؟
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
_ هیچی! منظوری ندارم که! بالاخره هر کس یه تمایلی داره دیگه. یکی به آسانسور، یکی به...
حرفش رو قطع کردم و اجازه ندادم که به چرت و پرت گفتنش ادامه بده و میون صحبت هاش گفتم:
_ من دارم می‌رم. خدانگهدار!
جدی شد:
_ کجا؟!
کیفم رو برداشتم و گفتم:
_ خونه!
چند وقتی بود که هر بار به یک بهانه‌ای از هم مسیر شدن باهاش امتناع کرده بودم و دیگه این
روزهای آخر، خودش هم اصراری نداشت برای رسوندنم.
پرسید:
_ پس شام چی؟
متعجب تکرار کردم:
_ شام چی؟
در حالی که می‌رفت به سمت اتاقش پرسید:
_ شام رو چی کار کنیم؟!
صبر کردم تا از اتاق بیرون بیاد و اون وقت بود که پرسیدم:
_ مگه قرار بود شام رو کاری کنیم؟
کتی که با خودش از اتاق آورده بود رو پوشید و گفت:
_ قرار بود شام رو باهم باشیم دیگه!
_ نه! قرار نبود شام رو با هم باشیم!
یکهو ایستاد و نگاهم کرد. اون حالت شیطننت چشم هاش رفتند و یه لبخند درست حسابی نشوند روی
لب هاش و پرسید:
_ آخه تو چرا این قدر ساده ای؟!

اخم کردم و گفتم:

_ ساده نیستم. شما همه اش من رو گول می زنین.

شکلاتی از جیب کنتش بیرون کشید و گرفتش رو به روم و گفت:

_ حالا گول بخور بیا شام رو بریم بیرون. اینم باشه جایزه ات.

شکلات رو نگرفتم و پرسیدم:

_ مگه من بچه ام که اینطوری چیزی ازم می خوانین؟

لبخندش رو عمیق تر کرد و پرسید:

_ اینطوریه؟!

جوابی ندادم. شکلات رو برگردوند به جیبش و بعد، درست ایستاد و گفت:

_ دعوت من رو به شام قبول می کنی خانم شادمان؟!

فوراً گفتم:

_ نه!

اخم کرد و گفت:

_ تو که گفتی مشکل فقط با طرز بیانمه!

بی خیال گفتم:

_ من همچین چیزی نگفتم!

راه افتاد به سمت در و گفت:

_ پس می ریم.

تقریباً دنبالش دویدم ، بعید نبود که در رو روم ببندد!

تو راهرو کنارش ایستادم و گفتم:

_ می خوام ببرمت رستوران دریایی.

صورت من رو جمع کردم و گفتم:

_ من از خرچنگ و قورباغه و لاکپشت متنفرم!

بلند خندید و گفت:

_ اون ها رو که نمی خورن. اون ها رو می رن خونه به هم نشون می دن. مثل لاکپشت سخن گو.

اینجایی که من می برمت. میگو و ماهی و...

دکمه ی آسانسور رو زدم و گفتم:

_ از این ها هم متنفرم.

پرسید:

_ چی دوست داری پس؟! بریم همون رو کوفت کنیم.

وارد آسانسور شدم و دکمه ی همکف رو زدم و فراز هم دکمه ی پارکینگ رو. روم رو برگردوندم و

گفتم:

_ ای بابا. چرا قهر می کنی؟!

جواب ندادم و تو طبقه ی همکف که توقف کردیم قصد پیاده شدن داشتم که مانع شد و در رو بست و

گفت:

_ نمی شه دو کلام با تو حرف زد.

ناچاراً همراهش رفتم تا پارکینگ و به غر غرهاش گوش دادم و وقتی قصد داشت سوار ماشین بشه،
گفتم:

__ ممنون بابت دعوتتون اما من نمی‌تونم بیام.

__ اصلاً اهمیتی برام نداره که می‌تونی بیای یا نه. اگه نیومدی دیگه نه من نه تو. دیگه اسمت رو هم
نمی‌آرم! اصلاً معلوم نیست فاز تو چیه! این همه مدت باهم آشنا هستیم اما هنوز نمی‌شه یه کلمه مثل
دو تا آدمیزاد باهم حرف بزنیم. همه‌اش از همه چیز ناراحتی. نگفتم بیا بریم بخورمت که. گفتم بیا
بریم یه چیزی در مکان عمومی کوفت کنیم. نمی‌دونم مشکلات چیه واقعاً با این قضیه‌ی ساده. امروز
هم که زود تعطیل شدیم و حداقل ۲ ساعتی وقت داری!
مضطرب به دور اطرافم نگاه کردم که مبادا کسی متوجه‌مون شده باشه. داشت همچنان شلوغ می‌کرد
که نزدیک رفتم و گفتم:

__ آخه چرا داد می‌زنین؟

بی‌خیال گفت:

__ دلم می‌خواد داد بزنم! می‌آی بریم شام یا نه؟!

مردد گفتم:

__ می‌آم اما باید حتماً حرف بزنیم.

تون صداش رو پایین آورد:

__ چه حرفی؟!

نگاهم رو روی ردیف ماشین‌های پارک شده نگه داشتم و گفتم:

__ در مورد همین موضوع که شما هربار...

سکوت کردم و پرسید:

__ من هربار چی؟!

نمی‌دونستم چطور حرفم رو بزنم. گفتم:

__ اگه می‌شه فعلاً بریم!

با اشاره ی دست هدایت‌م کرد به سمت دیگه ی ماشین؛ نشستم و حرکت کرد. از پارکینگ که بیرون
اومدیم گفتم:

__ من نمی‌دونم وقتی با چیزی مخالفم باید چطور به شما بگم! شما همه‌اش یا زور می‌گین! یا

عصبانی می‌شین. یا...

چرخید سمتم و ساکت شدم.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

__ می‌گفتی یا دست بزن داری، یا خرجی نمی‌دی، اعتیاد داری... بگو.... بگو خجالت نکش.

کلافه گفتم:

__ بقیه وقت‌ها همه‌اش شوخی می‌کنین من حواسم پرت می‌شه.

پرسید:

__ببندم یا می بندی؟!

ربط جمله اش رو با موضوع صحبتمون درک نکردم و پرسیدم:

__چی رو؟

__کمربندت رو!

فوراً کمربندم رو بستم و تا خواستم صحبتتم رو ادامه بدم، گفتم:

__زورم بهت می رسه دیگه شادمان. البته همچین هم نمی رسه اما کندن یه مو از خرس غنیمته!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

__چی می خوری برای شام؟!

معذب از وضعیت پیش اومده گفتم:

__فرقی نمی کنه.

پرسید:

__پس کی بود جلو در آسانسور جیغ و داد می کرد ماهی و میگو و خرچنگ دوست ندارم؟

صورتم رو جمع کردم:

__خب واقعاً ندارم.

__پس چرا وقتی می پرسم کجا بریم می گی فرقی نداره؟ چرا تعارف می کنی؟

صادقانه گفتم:

__چون معذبم! اینطوری درست نیست که شما هر بار بیفتین تو زحمت.

سری تگون داد و گفتم:

__خیلی خب! بریم شام بخوریم مهمون تو، چون من هیچ مشکلی ندارم که تو بیفتی تو زحمت. معذب

هم نمی شم اصلاً.

موافقت کردم و گفتم:

__قبوله.

پرسید:

__کجا بریم میزبان؟!

دوباره شروع کردیم به بحث در مورد رستوران و آخر سر هر دومون سر فست فود به توافق رسیدیم

و نیم ساعت بعد مقابل یکی از فست فودهای خیابون ستارخان بودیم. ماشین رو پارک کرد و وارد

شدیم و من، مدام اضطراب دیده شدن داشتم؛ رو همین حساب بود که رفتم سراغ میزی که تو نقطه ی

کور سالن بود و غرغره های فراز رو تحمل کردم. هر دومون غذا سفارش دادیم و من معذب تمام

مدت آماده شدن سفارشاتمون رو مقابلش نشستم و کوتاه جواب صحبت هاش رو دادم و بعد از رسیدن

شام، بی حرف مشغول خوردن غدام شدم اما وقتی خیلی ناگهانی ازم پرسید:

__تا به حال کسی رو دوست داشتی؟

غذا تو گلویم گیر کرد و بعد از اون اشتها کور شد!

:

دست هام بی حرکت موندند و نفس هام از ریتم خارج شدند، دهانم باز موند و نگاهم خیره شد به نقطه

ای نامعلوم و تمام افکاری که با جون کندن، گذاشته بودمشون گوشه ی ذهنم، پر قدرت تر از قبل،

شروع کردند به دیوانه کردنم!

جو بینمون عجیب شد و وقتی سوال، بیش از حد بی جواب موند، فراز به حرف اومد و به آرومی گفت:

-کار از دوست داشتن گذشته انگار ...

ناشیانه به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-من دیگه باید برم!

و ناشیانه تر از جام بلند شدم و فراز هم همراهم شد و گفت:

-می رسونمت!

اون لحظه ای که گذشت از شنیدن جواب سوالش و موافقت کرد با رفتنمون، خوشحال شدم که از زیر

بار جواب دادن قسر در رفتم اما خوش خیالی کرده بودم؛ چرا که با بسته شدن در های ماشین، گیر

افتادم... بدجوری هم گیر افتادم...

فصل پنجاه و یکم

"تجربش"

این دومین باری بود که با تلفن همراه امیر تماس می گرفتم و جواب نمی داد! براش تکست زدم "کار مهمی دارم" و گوشی رو روی تخت کناری گذاشتم و به درمانگری که منتظر بود زمان استراحتم تموم بشه، نگاهی انداختم و گفتم:

_خوبم؛ ادامه بدیم.

یک هفته ای بود که تمرین درمانی رو شروع کرده بودم و هفته ای سه جلسه به مرکز توانبخشی می اومدم و در کنارش آب درمانی هم می گرفتم. حرکتی که بهم داده شده بود رو با رعایت موارد گفته شده انجام دادم و ذهنم دوباره رفت به سمت حرف هایی که قرار بود با امیر مطرحشون کنم! در حال انجام حرکت بودم که تلفنم زنگ خورد؛ سرم رو چرخوندم به سمت تخت کناری و با دیدن اسم امیر، از درمانگر خواستم چند لحظه ای صبر کنه و تماس رو فوراً جواب دادم و شنیدم:

_جانم نیکا؟!!

چرخیدم و کامل روی تخت دراز کشیدم.

و گفتم:

_کجایی؟ دوبار بهت زنگ زدم.

صداش به شدت آروم می کرد:

_ سرکارم عزیزم.

به فنرهایی که از سقف کابین آویزان بودند، نگاه کردم و گفتم:

_ کار مهمی دارم باهات. یه روزت رو برام خالی کن.

پرسید:

_ چیزی شده؟

توضیح دادم:

_ نه! چیز خاصی نشده. فقط اینکه می‌خوام ببینمت و در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم!

چند لحظه‌ای مکث کرد و نهایتاً گفت:

_ سعی می‌کنم تا دو کار امروز رو انجام بدم. می‌تونیم بعدش همدیگه رو ببینیم.

لبخندی زد و گفتم:

_ عالیه. ممکنه تا دیر وقت طول بکشه. قراره بریم جایی!

پرسید:

_ کجا؟

لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

_ امروز برای منه. می‌خوام اون طور که دلم می‌خواد بگذرونیمش. آدرس بده، ساعت دو می‌آم

دنبالت.

کسی صداش زد و امیر جواب داد:

_ خودم می‌آم. باید برم خونه و حاضر شم.

مخالفتی نکردم و با قطع تماس، مابقی تمریناتم رو انجام دادم و بعد از اون، یک راست به خونه رفتم.

دوش گرفتم و با وسواس آماده شدم، امیر اکثر وقت ها اسپورت می پوشید، من هم این کار رو کردم

و زمانی رو هم اختصاص دادم به آرایش و بعد از اون تا خونه ی نیما رفتم و کلید ویلای دماوند رو

ازش گرفتم و مابقی زمانی که داشتم رو هم تو کافه گذروندم. ساعت دو و نیم بود که امیر به کافه

اومد و بعد از خوردن ناهار راه افتادیم. مقابل کافه بودیم که ازش خواستم ماشینش رو داخل پارکینگ

بذاره و با ماشین من بریم و بعد از این حرف بود که پرسید:

_ کجا می‌خوایم بریم؟!

ریموت پارکینگ رو به دستش دادم و گفتم:

_ سوپرایزه.

خیلی حال و حوصله نداشت و زیاد تو فکر می‌رفت. یکی به بازوش زد و گفتم:

_ بجنب وگرنه دیر می‌رسیم!

رفت سراغ ماشینش و چند دقیقه ی بعد، تو ماشین کنارم بود. راه افتادم به سمت خروجی شرقی شهر

و امیر بالاخره کم حرفیش رو کنار گذاشت و پرسید:

_ نمی‌گی داریم کجا میریم؟! در مورد چی می‌خواستی صحبت کنی؟

نیم نگاهی به سمتش انداختم و گفتم:

_بریم که یه روز رو به سبک من زندگی کنیم!
بخطر توقف ماشین، واکنشش رو از دست ندادم، ابروهاش رو بالا فرستاد و پرسید:
_به سبک تو؟!
سری تکون دادم و گفتم:
_او هوم!
ماشین رو حرکت دادم و گفتم:
_اون وقت همین جا نمی‌شه به سبک تو زندگی کرد؟!
لحتم رو کش دادم و گفتم:
_امروز پیرمرد غرغرو شدی چرا؟!
فوراً گفتم:
_نه. فقط یه کم ذهنم درگیره!
حاضر بودم قسم بخورم که هیچ کدوم از دور و اطرافیانم به اندازه‌ی من درگیری ذهنی نداشتند. با
این حال پرسیدم:
_چرا؟ چیزی شده؟
جوابش به فکر فرو بردم:
_نگران الهام!
چند وقتِ اخیر، هر بار هم دیگه رو دیده بودیم، امیر به این موضوع که نگران دختر خاله‌اش هست،
اشاره کرده بود. گفتم:
_تو اون سری هم گفتی نگرانشی اما نگفتی چرا!
کلافه جوابم رو داد:
_چون خودم هم دقیقاً نمی‌دونم چرا! حس می‌کنم این موضوع کلاً از دستم در رفته.
با آرامش گفتم:
-صحبت کن برام؛ بگو چی نگران کرده؟ شاید کاری از دستم بر اومد!
سکوت کرد و نگاهش کردم، نمی‌دونستم چه علاقه‌ای به کاربنی و سرمه‌ای داره که اکثر وقت‌ها
این رنگ‌ها رو می‌پوشه؛ شاید هم واقف بود به این‌که رنگ‌های تیره خیلی بهش می‌اومدند!
داشتم همچنان نگاهش می‌کردم که به حرف اومد:
-چند وقت پیش بود که با یه پسر دیدمش و وقتی به روش آوردم، دعوا مون شد. البته من هم تند رفتم
اما خودش هم بد حرف زد. تصمیم گرفتم دخالت نکنم تو زندگیش اما نتونستم باهاش حرف نزدم.
باهاش حرف زدم و اون هم عذرخواهی کرد بابت رفتارش و آخر سر بهم گفت که عاشق شده؛
انتظارش رو داشتم اما وقتی خودش اعتراف کرد، شوکه شدم. بهم اطمینان داد کسی که دوستش داره
خیلی خوبه و آسیبی بهش نمی‌زنه اما بعد از اون هم حالش خوب نبود. دوباره پاپیچش شدم که حرف
بزنه و می‌دونی این بار چی بهم گفت؟!
کوتاه نگاهش کردم و ادامه داد:
_گفت گور بابای عشق!
مردد پرسیدم:
_همین رو گفت؟!
_آره!

سکوت کردیم و من، یکهو احساس خستگی کردم؛ صبح زود بیدار شده بودم و بعد از تمرینات که باید استراحت می کردم، دوباره مشغول انجام کارهام شده بودم و حالا، خستگی داشت آزار دهنده می شد! رو به امیر گفتم:

__می شه تو رانندگی کنی؟

متعجب پرسید:

__چرا؟

علت اصلی رو گفتم:

__یکم خسته ام؛ ترجیح می دم حواسم فقط به صحبتمون باشه تا جاده!

موافقت کرد و توقف کردم. صندلی هامون رو عوض کردیم و امیر، با تنظیم صندلیش حرکت کرد و به محض حرکت، موضوع قبلی رو ادامه دادم و پرسیدم:

__بعدش چیزی نگفت؟!

لب زیرینش رو به داخل دهان کشید و بعد از مکثی که طولانی شده بود جوابم رو داد:

__نه اما خیلی کم حرف و کم پیدا شده؛ مدام تو اتاقشه و درس رو بهونه می کنه در حالی که هر کس

نشناستش، من خیلی خوب می شناسمش و می دونم که خیلی اهل درس و مشق نیست!

صندلیم رو کمی به سمت عقب بردم و صورتم رو کامل چرخوندم سمت به امیر. پرسید:

__کجا می ریم؟

گفتم:

__سمت دماوند!

و بعد از اون، ساکت شدم و سعی کردم الهه ای رو که این مدت امیر مدام ازش حرف می زد رو به خاطر بیارم. شب افتتاحیه ی بونتا، بین اون همه جمعیت، چهره اش تو خاطرم نمونده بود اما نگاه عاشقانه اش به امیر رو خوب تو خاطرم داشتم. اون موقع این احساس رو داشتم که امیر رو دوست داره اما انگار اشتباه برداشت کرده بودم چرا که امیر حرف دیگه ای می زد. و مهم تر از اون، این بود که اگر درست حدس زده بودم، امیر حالا باخبر بود و اون دختر یک جوری حسش رو می فهموند به این آدم، در صورتی که امیر چیزی که فهمیده بود کاملاً متفاوت بود با برداشت من! پرسیدم:

__چرا این قدر براش نگرانی؟!

در جا پرسید:

__نباشم؟!

توضیح دادم:

_نه! منظورم این نیست که نگرانش نباشی. منظورم اینه که نگرانیت بی مورد. هر دختری تو زندگیش عاشق می شه. اینطوری باید کل دنیا همیشه نگران باشن چون حداقل یه دختر تو دور و اطرافشون پیدا می شه که از قضا عاشقه!
نفس عمیقی کشید و گفت:

_این یکی برام خیلی فرق داره. با خودم اگه رو راست باشم، اون قدری که نگران الهه هستم نگران امید نیستم. با اینکه امید تو شرایط خیلی حساس تریه و اصلاً هم مثل الهه حرف گوش کن و سر به راه نیست اما الهه یه طور دیگه ای هست برام.

سکوت کردم و حرفی نزدم تا زمانی که خودش ادامه بده؛ اگر این حرف زدن ها تأثیری داشت تو آرامشش، من حاضر بودم شنونده ی خوبی باشم!

سکوتش خیلی طول نکشید اما سوالی که ازم پرسید، من رو زیادی تو فکر برد:

_طبیعیه که دوست ندارم کسی رو دوست داشته باشه؟!

دقیق بهش نگاه کردم و ادامه داد:

_به خودش که چیزی نمی گم اما از همون وقتی که شک کردم بهش تا همون وقتی که خودش اومد و بهم گفت ناراحت بودم.

اجازه دادم کمی فکر کنه و بعد پرسیدم:

_چرا ناراحت بودی؟! مگه نه اینکه هر کسی تو زندگیش مختاره دوست داشته باشه و دوست داشته بشه؟

تأیید کرد:

_درست می گی اما تو که نمی شناسی الهه رو! تو که نمی دونی چقدر زود باور و شکننده ست. می ترسم؛ همیشه می ترسیدم اونی پیش نیاد که من می خواستم.

_تو چی می خواستی؟

_می خواستم شبیه آرزوهای من بشه. دلم می خواست موفق بشه. همیشه پیش خودم می گفتم این زندگی حق این دختر نیست و تاجایی که تونستم مسیر رو براش هموار کردم. یه روزهایی از زندگی رو من فقط تلاش کردم که موفق شدن براشون آسون تر بشه اما انگار اون توقعی رو که من از زندگی دارم، این دو نفر ندارند.

سکوت کرد و من، پیش خودم فکر کردم که امید و الهه چقدر خوشبخت بودند که امیر رو داشتند!

ادامه داد:

_خودم با این که سال آخر بودم و درس هام خیلی سخت بود پا به پای الهه نشستم تا درس بخونه و وقتی هم که دانشگاه سراسری رتبه خوبی نیاورد اجازه ندادم دوباره کنکور بده و فرستادمش دانشگاه آزاد تا یه سال عقب نیفته اما انگار اصلاً برای درس خوندن آفریده نشده. نمی دونم خواسته اش چیه از زندگی. نیکا خود من هیچ وقت آدم قانعی نبودم، با این که سخت ترین شرایط رو داشتم برای درس خوندن، هیچ وقت از درس نزدم که برم دنبال کار و با این که تمام تایم آزادم رو کار می کردم، تو بهترین دانشگاه کشور هم درس خوندم...

سختی کشیدم اما راضی ام از سختی کشیدنم؛ چون الان اونجایی ایستادم که همیشه بهش فکر می کردم؛ شاید نرسیدم به همه چیز هایی که می خواستم؛ مثل قبول شدن تو آزمون ارشد! اما خودم می دونم که تلاشم رو کردم و مصمم هستم برای سری بعدی...می دونم که دارم الهه رو هم با خودم مقایسه می کنم و انتظار دارم مثل خودم باشه؛ می دونم کارم اشتباهه اما...دست خودم نیست... حس های عجیب و قابل تحسینی داشت نسبت به خانواده ای که حقیقتاً خانواده ی اصلیش نبودند. این حجم زیاد از احساس مسئولیت قابل تقدیر بود. با ملایمت گفتم:

__من تو رو تحسین می کنم امیر. تحسینت می کنم که تا این حد تونستی بزرگ و منطقی فکر کنی و برای اهداف بزرگت، فقط آرزو نداشتی بلکه تلاشت رو هم به اندازه ی آرزوهات بزرگ کردی اما باید بدونی که هر کسی، تصمیم گیرنده ی نهایی برای زندگی خودشه. تو تلاشت رو برای زندگی خانواده ات تمام و کمال انجام دادی اما خواست خودشون هم مهمه! تو راه رو نشون دادی اما اینکه یه نفر قبول کنه اون راه رو بره یا نه دیگه با خودشه و باید حق بدی که شاید اون راهی که خودش ترجیح داده براش بهتر باشه. همه که نباید با درس خوندن به جایی برسن؛ هر آدمی با اون یکی متفاوت. الهه خیلی کم سن و سال نیست؛ بذار راهی که خودش می دونه براش بهتره رو بره. بذار زندگی کنه.

دستش رو از فرمون جدا کرد و با حرکت انگشت هاش، مخالفت کرد و گفت:
__نه! اشتباه برداشت نکن، من که به خودش حرفی نمی زنم، هیچ وقتی هم چیزی رو بهش تحمیل نکردم، فقط به تو گفتم علت نگرانیم رو.

لبخند زدم برای همه ی انسانیتهی که تو این پسر کم سن و سال جمع شده بود و گفتم:
__بیشتر از این نگران نباش؛ چون اون می تونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه و از اون گذشته، اون حمایت تو رو داره و حمایت کسی مثل تو، برای یه عمر زندگی یه دختر بسه!
خندید و گفت:

__خیلی خوب بلدی حرف بزنی ها!

لبخند عمیق تر شد و گفتم:

__قابلی نداشت!

قطره های بارون که به شیشه می خوردند، حواس هر دومون رو پرت کردند.
کمی شیشه رو پایین فرستادم و از هوا لذت بردم و امیر، خیلی ناگهانی پرسید:
__تو هم تو زندگیت اون قدری عاشق بودی که یه روز با کلی هیجان از عشق بگی و یه روز بگی گور پدر عشق؟!
دوباره به سمتش چرخیدم و خیره شدم به نیم رخش و گفتم:

__این حالی که می گی رو تا به حال نداشتم! نمی دونم تعریف دقیق از عشق چیه اما من هیچ وقت آدم عاشقی کردن نبودم...
پرسید:

__یعنی هیچکس نبوده که تو تا بیشترین حد بخواهیش؟

صادقانه گفتم:

__نه! بودن کسایی که من از نظر منطقی همه جوره قبولشون داشته باشم و حتی بخوام باهاشون زندگی کنم اما موقعیتش که پیش اومده، چیزهای دیگه رو ترجیح دادم.

در جوابم گفت:

_بارون شدید شد!

چرخیدم دوباره سمت پنجره و گفتم:

-این عشق چو باران است، ما برگ و گیا ای جان

باشد که دمی باران، بر برگ و گیا کوبد

(مولانا)

فصل پنجاه و دوم

"راه آهن"

فکر می کردم اگر از اون میز و شرایط فاصله بگیرم، دردی که پرسیدن اون سوال به جونم ریخته بود، تموم می شه اما به محض اینکه داخل ماشین نشستم و درو بستم و با خوش خیالی خیره شدم به خیابون و بارونی که در حال باریدن بود، فراز گفتم:

_بعید می دونم کسی تو دنیا باشه فارغ از دوست داشتن!

مضطرب به رو به روم خیره شدم و خودم رو سرزنش کردم برای این همراهی بی فکر.

ادامه داد:

_دوست داشتن یه احساس همه گیره. همه بهش مبتلا می شن و درصدی از این حس رو تجربه می کنن؛ حالا یکی کمتر و یکی بیشتر. یکی محافظه کار و یکی تا پای مرگ...

خودم رو آماده کرده بودم که اگر چیزی پرسید، بحث رو عوض کنم اما هیچ سوالی از من نداشت! به سمت جنوب شهر حرکت کرد و گفت:

_من تو زندگیم سه بار عاشق شدم!

می خواستم ساکت بشینم اما غیر ارادی، نسبت به حرفش واکنش نشون دادم و گفتم:

_چقدر زیاد!

خندید و گفت:

_مهم هاش رو گفتم تازه. بخوام اون زود گذرها رو هم در نظر بگیرم هفت هشت ده باری عاشق شدم احتمالاً!

مطمئن بودم که باز داره شوخی می کنه. مگه یه آدم چند بار می تونست عاشق بشه؟ همین رو مطرح کردم و پرسیدم:

_آخه مگه می شه این همه عاشق شد؟

شونه ای بالا انداخت و پرسید:

-پس چند بار؟

قاطعانه گفتم:

_فقط یه بار.

چرخید به سمت و عمیق نگاهم کرد و گفت:

_که اینطور...

نگاهش گیج کرد؛ چشم هام رو دزدیدم و فراز پرسید:

_پس این همه آدم که ده بار تو زندگیشون عاشق شدن از کجا اومدن؟

فوراً گفتم:

_اون ها عشقشون الکیه. آدمیزاد فقط یه بار عاشق می شه!

پرسید:

_کدومشون الکی بوده یعنی؟ اولیش یا آخریش؟!

لب هام رو جمع کردم و جواب دادم:

_نمی دونم. اما حتماً همه شون به جز یکی الکی بودن. عشق واقعی همه ی وجود آدم رو می گیره.

اینطوری نیست که بتونی این قدر زود بی خیالش بشی و بری سراغ یکی دیگه. اگه بتونی، یعنی

عاشق نبودی...

چند لحظه ی کوتاه نگاهم کرد و گفت:

_چه جالب...بیشتر از عشق واقعی برام بگو. می خوام بدونم کدوم عاشق شدنم واقعی بوده!

بدون اینکه به حرف هاش فکر کنم جواب دادم:

_نمی دونم اما وقتی آدم واقعاً عاشق یه نفره، نمی تونه هیچ جوهره فراموشش کنه. حتی اگه اون یه

نفر عاشق کس دیگه ای باشه. حتی اگه اون یه نفر هیچ وقت نبینت و هیچ وقت نفهمه تو چقدر

دوستش داشتی! عاشق واقعی عشقش رو هیچ وقت یادش نمی ره و اگه یادش نره... چطور می تونه

به یه نفر دیگه فکر کنه و دوستش داشته باشه؟مگه آدم می تونه همزمان چند نفر رو دوست داشته

باشه و بهشون فکر کنه؟

جواب سوالم رو داد:

_نه! نمی تونه!

با هیجان گفتم:

_دیدین؟! پس کسی که ادعا داره تو زندگیش بارها عاشق شده، اصلاً عشق رو نفهمیده.

در حالی که نگاهش به خیابون بود، گفت:

_پس من عشق رو نفهمیدم.

فوراً حرفم رو ادامه دادم و گفتم:

_یا شاید دیر فهمیده!

گفت:

_پس دیر فهمیدم!

کلافه گفتم:

_من که درباره ی شما نمی گم! من دارم اون قانون کلی خودم رو می گم.

گفت:

_اولین بار که عاشق شدم سیزده، چهارده سالم بود!

بدون پلک زدن خیره شدم بهش و ادامه داد:

_عاشق همکار مامانم شده بودم؛ یه خانم سی و خرده ای ساله که یه دختر هم سن و سال من داشت.

فکر کردم جمله ی قبلیش رو اشتباه شنیدم و به خاطر همین پرسیدم:

_عاشق دختر همکار مامانتون شده بودین؟!

سرش رو به چپ و بعد راست تکون داد و گفت:

_عاشق خودش شده بودم!

دهانم باز موند و فراز ادامه داد:

_خیلی خوشگل و با کلاس بود. خیلی قشنگ می خندید. موهاش طلایی بود و چشم هاش روشن. شبیه

بازیگرای هالیوودی بود. بهم می گفت باید دکتر بشی و بیای خواستگاری دخترم. با خودم قرار مدار

گذاشتم که به حرفش عمل کنم اما فقط به بخش اولش! دلم می خواست دکتر بشم اما برم خواستگاری

خودش. خدا می دونست که چقدر دعا کردم برای مردن شوهرش اما نشد... نمرد که نمرد!

دهانم همینطور باز مونده بود و فراز داشت با جدیت ادامه می داد:

_یادمه یکی دو سالی عاشقش بودم. مدام مادرم رو زور می کردم که به خونه ی دوستش بریم یا اون

ها رو دعوت کنیم و بقیه فکر می کردند عاشق چشم چپ و ابروی پیوندی دخترشون شدم. اما من

هیچ وقت دختره رو داخل آدم حساب نمی کردم و تو تمام مدتی که مهمونشون بودیم یا خونمون

مهمون بودند، می نشستم و زل می زدم به همکار مامانم....

سکوت کرد و متحیر پرسیدم:

_بعدش چی شد؟!

_نشد که بشه. طرح شوهرش تموم شد و برگشتند شهر خودشون. من هم دیگه از سرم عشق و

عاشقی پرید. چسبیدم به درس خوندن تا سال اول دانشگاه! حالا بگو ببینم استاد این عشق واقعی بود یا

نه؟!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_این اصلاً عشق نبود. شوخی کردین دیگه؟

با جدیت گفتم:

_نه بخدا. شوخی کجا بود؟

مات و مبهوت خیره شدم بهش و گفتم:

_حالا بذار دومی رو تعریف کنم شاید نظرت عوض شد.

منتظر بودم بگه عاشق یکی از همکلاسی هاش شده تا یه نفس راحت بکشم اما دوباره شوکه ام کرد:

_همون سال اول پزشکی عمومی بودم که با دیدن استاد زبان تخصصی یه دل نه، صد دل عاشقش

شدم....

میون صحبتش گفتم:

_تو رو خدا دیگه شوخی بسه!

با جدیت گفت:

_به جون خودم شوخی نمی کنم. واقعاً عاشقش بودم.

نفس پر سر و صدایی کشیدم و ادامه داد:

_یه خانم خوشگل و با کلاس چهل و خرده ای ساله که انگلیسی رو به لهجه ی خود آمریکایی ها و

مثل بلبل حرف می زد. فقط دوست داشتم تو کلاسش بشینم و این زن حرف بزنه و من نگاهش کنم.

اون قدر محبوب و قشنگ می خندید که دلت می خواست وقتی می خنده دنیا بایسته!

از تعجب خشک شده بودم و پرسیدم:

_سرگذشت این یکی چی شد؟! این یکی هم شوهر داشت؟

با جدیت گفت:

_نه این یکی اتفاقاً شوهرش مرده بود اما دوتا پسر قلچماق داشت که هیچ اعتقادی به ازدواج مجدد

مادرشون نداشتند و من هم ناچار شدم دست بکشم از عشقم. حالا بگو ببینم استاد، این یکی چی؟

واقعی بود یا نه!

چپ چپ نگاهش کردم و بلند خندیدم. این اولین بار بود تو تمام عمرم که دلم می خواست یه نفر رو

کتک بزنم!

بلند و گله مند گفتم:

_واقعا که!!

دست هاش رو لحظه ای به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

_واقعاً دروغ نگفتم؛ اغراق کردم اما دروغ نه؛ نگفتم! واقعاً تا آخرین سال های عمومی فقط از دو

زن خوشم می اومد که همین دو نفری بودند که گفتم؛ اما نه در حد عشق؛ در حد تحسین!

چرخیدم به سمت پنجره و گفتم:

_کجا رفتی؟ نمی خوای سومیش رو بشنوی استاد؟

قاطعانه گفتم:

_نخیر!

با جدیت گفت:

_بیا این سری واقعیه!

توجهی نشون ندادم و ادامه داد:

_یادته عشق اولم یه دختر داشت؟! همون که چشم هاش چپ بود و ابروهاش پیوندی؟!!

جوابش رو ندادم و گفتم:

_چند سال بعد، ما اتفاقی دوباره این خانواده رو دیدیم. البته مامان و بابا باهاشون دیدار داشتند اما این

اولین باری بود که خانوادگی بعد از سال ها به خونمون می اومدند.

تسلیم شدم و به سمتش برگشتم و پرسیدم:

__عاشق دخترشون شدین؟!

ابروهاش رو بالا فرستاد و گفت:

__نه! دوباره عاشق مادریه شدم!

هاج و واج با دهانی باز خیره شدم بهش و گفتم:

__لامصب قالی کرمون... تکون نخورده بود این زن اما از اونجایی که تموم این سال ها دعاها در

مورد مرگ شوهرش مقبول درگاه الهی واقع نشده بود، دیدم آگه چند سال دیگه هم بشینم و دعا کنم،

ممکنه خودش هم بمیره. بخاطر همین نسیه رو ول کردم و چسبیدم به نقد و عاشق دختره شدم.

دیگه نمی فهمیدم کی جدیه و کی نه! سعی نکردم خودم رو کنجکاو نشون بدم اما تو حرف های

بعدیش خبری از شوخی نبود.

__به خودم اومدم و دیدم بیشتر از هر کسی تو دنیا می خواشم. دیدم اون قدر خوب و فوق العادس که

تمام انتظارات من رو از یه شریک برآورده می کنه. دیدم فضای ذهنش اون قدر قشنگ و بازه که

می شه حتی در مورد موضوعات پیش پا افتاده ساعت ها باهاش حرف زد و خسته نشد...

دیدم این دختر همونیه که من سال ها وعده ی داشتنش رو به خودم دادم و به خاطر این انتظار، هیچ

وقت قلبم رو به روی کسی باز نکردم....

سکوت کرد و اون لحظه در من به حدی کنجکاوی جمع شد که نتونستم سوالم رو نپرسم:

__الان کجاست؟!

مطمئن بودم که الان تو زندگیش نیست؛ چون تو تمام مدتی که فراز رو می شناختم، نشونه ای مبنی

بر حضور یک زن تو زندگیش ندیده بودم.

جوابش گیج ترم کرد:

__شرایط انتخاب پیش اومد.

پرسیدم:

__یعنی چی؟!

__یعنی ناچار شد بین من و ادامه تحصیل انتخاب کنه...

هیجان زده پرسیدم:

__کدوم رو انتخاب کرد؟!

نفسی گرفت و گفت:

__هر دو رو! به من گفت صبر کن و خودش رفت سراغ آرزوهاش.

از هیجان زیاد بود که داشتم ضمیرها رو جا به جا می کردم:

__تو چی کار کردی؟!

دستش رو بالا برد و گفت:

_قائدتاً صبر!

چیزی نگفتم و پرسید:

-حالا بگو ببینم، این یکی به دلت نشست؟ این یکی واقعی بود؟!

صادقانه گفتم:

_من گیج شدم.

توضیح داد:

_درکش که سخت نیست!

پرسیدم:

_دیگه ندیدیش؟!

لبخندی زد و گفت:

_چرا! دو سال اول سه بار برگشت اما سال آخر خیلی درگیره. حتی خیلی هم تماس نمی گیریم که

بتونه به فعالیت های درسیش برسه!

گفتم:

_سخته!

و گفت:

_چیزی بود که خودم قبولش کردم!

پرسیدم:

_خودتون چرا نرفتید؟

_چون اون موقع نوگل رو تازه از دست داده بودیم و خانواده خیلی آسیب پذیر بودن و نمی شد من هم

ترکشون کنم. رو این حساب قبول کردم صبر کنم چون نمی خواستم با مخالفت فاصله بندازم بین

چیزی که بود و چیزی که می خواست باشه!

بدون فکر پرسیدم:

_خیلی دوشش داری؟!

خندید و گفت:

_اگر من این رو از تو پرسیده بودم بدون شک یا فرار می کردی یا جیغ و داد راه می انداختی یا

برام متأسف می شدی اما من بهت جواب می دم چون هیچ ابایی ندارم از دوست داشتن و باید بهت

بگم بله؛ خیلی دوستش دارم. خیلی بیشتر از سال هایی که صبر کردم...

نمی تونستم نگاهم رو از نیم رخش بردارم وقتی گفت:

_تو بگو استاد عشق شناسی! بگو ببینم این عشق واقعی که دیگه برات تکرار نمی شه و نمی تونی

هیچ وقت فراموش و جایگزینش کنی کیه...

ضربان قلبم رو نادیده گرفتم و پرسیدم:

_من گفتم این ها رو؟

تأیید کرد:

_دقیقاً خودت گفتی!

نمی دونم چرا تو اون لحظه تا این حد باهاش احساس صمیمیت داشتم، شاید چون فهمیده بودم به

دردی از جنس درد من مبتلاست. به قطرات درشت بارون نگاه کردم و پرسیدم:

_ فکر می کنی من عاشقم؟

جوابش زیادی رُک بود:

_ فکر نمی کنم؛ مطمئنم!

سکوت کردم و پرسید:

_ چرا بهش نگفتی؟!

سوالی نگاهش کردم و حرف هام رو تکرار کرد:

_ "حتی اگه اون یه نفر هیچ وقت عاشقت نباشه... حتی اگه اون یه نفر هیچ وقت نفهمه که تو

عاشقتی... حتی اگه اون یه نفر کس دیگه ای رو دوست داشته باشه!"

اشک نگاهم رو تار کرد و فراز پرسید:

_ چرا نگفتی؟

بغضم شکست و تلخ ترین اعتراف تمام عمرم رو به زبون آوردم:

_ اشتباه کردم!

فصل پنجاه و سوم

"تجربش"

امیر رو راهنمایی کردم به سمت ویلا و وقتی در رو با ریموت باز کردم، پرسید:

_ اینجا کجاست؟

حواسم پرتِ برف های کم جونِ دور و اطراف بود وقتی گفتم:

_ ویلا!

_ می دونم. منظورم اینه که چرا اینجاایم؟!

کلافه از سوال پرسیدن هاش، به رو به رو اشاره کردم و گفتم:

_ حالا برو داخل!

و وقتی حرکت کرد، ادامه دادم:

_ خسته شده بودم از کافه و رستوران؛ گفتم بیایم اینجا یه کم حال و هوامون عوض بشه!

حرفی نزد، پیاده شدم و در رو پشت سرمون بستم و به باغ پوشیده از برف که حدِ فاصل در تا

ساختمون رو پوشش می داد، نگاهی انداختم و گفتم:

_ فکر می کنم تازه برف باریده، خیلی تازه ست.

نگاهش به ساختمون بود و پرسید:

_کسی دیگه ای هم قراره بیاد؟

خندیدم و در جوابش گفتم:

_دیوانه شدم؟! تو تنها کسی هستی که به ذهنم هم خطور نمی کنه ببرمت تو جمع دوستام؛ چون می ترسم سر یه ساعت، آرتروز گردن بگیری بس که موقع دیدن خانم های زیبا، محجوب و سر به زیر می شی!

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره به خنده ام انداخت.

با دست به رو به رو اشاره کردم و گفتم:

_بریم داخل که سرده.

صبر کرد تا بهش برسم و موقع حرکت، گفت:

_بیا لیز نخوری!

همه ی چیزی که تو این آدم جمع شده بود، حسی به من می داد که تو تمام سال های زندگیم تجربه شون نکرده بودم. توجهش خیلی خاص و کم یاب بود.

حمایت هاش غیر مستقیم بود و نگرانی هاش دلزده ات نمی کرد؛ چون هیچ رنگ و بویی از اغراق نداشت! این آدم خودش بود، با تمام حرف ها و رفتارهای مختص به خودش و همین بود که تا این حد جذابش می کرد.

با رسیدن به ساختمون، باز کردن قفل ها رو سپردم به امیر و خودم کناری ایستادم.

فضای داخل ساختمون هم به اندازه ی بیرون سرد بود و به محض ورود، از امیر خواستم تا شومینه رو راه بندازه و خودم به یکی از اتاق هایی که تو همون طبقه بود رفتم.

از زیر پالتوم بافت آستین داری پوشیده بودم که یقه ی جمع و جوری داشت. موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستمشون و با جا دادن وسایلم داخل کمد، به هال برگشتم!

امیر هنوز مشغول شومینه بود. رفتم سراغ آشپزخونه و کتری برقی رو روشن کردم و کابینت ها رو برای درست کردن یکنوشیدنی گرم گشتم و پرسیدم:

_امیر چای یا نسکافه؟!

صداش از اینجا واضح نبود اما نه در حدی که متوجه نشم چای می خواد. دو لیوان برداشتم و با شستن مجددشون، با تی بگ چای درست کردم و رفتم سراغ امیر که تازه از روشن کردن شومینه فارغ شده بود. سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد.

دوستش داشتم و این حس، قابل انکار نبود!

در جوابش لبخند زدم و لیوان های پر بخار رو روی میزی که کنارم بود گذاشتم. دست هاش رو بالا برد و گفت:

_باید بشورمشون.

به اتاقی که خودم ازش استفاده کرده بودم، اشاره کردم و گفتم:

_تو اون اتاق سرویس بهداشتی هست، فقط من فراموش کردم بهت بگم لباس راحتی بیاری... البته لباس های نیما...

صحبتم رو قطع کرد و گفت:

_با همین ها راحتم. من خیلی وقت ها با جین می خوابم!

خندیدم و گفتم:

_همیشه تو ذهنم پسری که با جین می خوابه جذاب بوده!

در حال دور شدن بود و گفت:

_که اینطور!

لحن صحبتش به خنده‌ام می‌انداخت.

از این که این قدر راحت و صمیمی رفتار کرده بود، ممنونش بودم! رفتارهای این حس رو بهم نمی‌داد که من مجبورش کردم به انجام کاری یا اینکه تو شرایطی قرارش دادم که معذبه. یکی دو دقیقه‌ی بعدی کنارم بود؛ پولیوری که قبل از رفتن، تنش بود؛ حالا دیگه نبود و با بلوز آبی کاربی که آستین‌هایش تا ساعد تا شده بودند و شلوار جین تیره رنگش روبه روم ایستاد. نشستم رو بالش‌های کنار شومینه و گفتم:

_لیوان‌ها رو بیار لطفا.

لیوان‌ها رو برداشت و گذاشت لبه‌ی شومینه و طرف دیگه‌ی شومینه، روی بالش‌ها نشست. لیوان چایم رو برداشتم و پرسیدم:

_چرا همیشه تیره می‌پوشی؟!!

تکیه زد به دیوار و گفت:

_دوست دارم.

تخس بازی هم بلد بود؟

لیوان رو به صورتم نزدیک کردم و بخار آب، لب‌هام رو گرم کرد.

کمی از چای داغ نوشیدم و گفتم:

_یه چیزی بگو که حرف بزнім.

صورتش رو کامل به سمتم برگردوند و گفت:

_تو قرار بود حرف بزنی!

درست بود؛ قرار بود من حرف بزنم اما نه حالا! پس گفتم:

_برای اون حرف‌ها عجله ای ندارم.

پرسید:

_پس برای چی عجله داری؟!!

درحال نوشیدن چای لبخند زدم و گفتم:

_با تو برای هیچ چیزی عجله ندارم!

چشم‌هایش رو ریز کرد و از جام بلند شدم و گفتم:

_یه کم آهنگ گوش بدیم...چی بذارم؟!!

تصمیم رو به عهده‌ی خودم گذاشت. اسپیکر رو روشن کردم و آهنگ‌ها رو گذاشتم روی حالت رندوم و موسیقی کل فضای ساختمون رو پر کرد.

برگشتم پیش امیر و سرجای قبلیم نشستم.

هیجان خیلی خوبی داشتم؛ از اون هیجان‌ها که دخترها تو قرار اولشون تجربه می‌کنند!

حس حال دخترهای نوجوون رو داشتم که برای قرارهاشون بی تجربه هستن!
منم کنار امیر کم سن و سال می شدم. کنارش بی تجربه می شدم. کنارش هیجان زده می شدم. کنار
این پسر، من اون دختری می شدم که سالها ازش فاصله گرفته بودم.
به لیوان خالی شده اش نگاهی انداختم و پرسیدم:

یکی دیگه هم می خوای؟!

گفت:

_نه عزیزم.

بل گرفتم از حرفش و با شیطنت پرسیدم:

چقدر؟

متعجب پرسید:

چی چقدر؟!

خندیدم و گفتم:

چقدر عزیزتم؟!

دوباره تخس شد:

کی گفته عزیزمی؟!

فوراً گفتم:

جمله هات!

پرسید:

لوس شدی؟!

و خندید!

تو تمام عمرم برای هیچ احد الناسی لوس نبودم؛ نه تو بچگی برای پدر و مادرم و نه وقتی بزرگ
شدم برای کس دیگه ای؛ اما چه ایرادی داشت که تو بیست و شش سالگی یک بار تجربه اش کنم؟!
گفتم:

اگر آدمش پیدا شه چرا که نه!

لب هاش رو روی هم فشرد و گفت:

_آدمش رو اشتباه گرفتی.

از حرف هاش نتیجه گیری کردم:

_پس برم دنبال آدمش بگردم.

صریح گفت:

_اگر جراتش رو داشتی حتماً برو.

با صدا خندیدم:

تهدید کردی الان؟!

یه همچین چیزی!

زانو هام رو جمع کردم تو شکمم؛ به شدت خوابم می اومد. پرسید:

خسته ای؟!

یاد روزهایی افتادم که تازه کافه رو راه انداخته بودم و پیش می اومد که تو بعضی از روزها نتونم بیشتر از سه چهار ساعت بخوابم و با اون حجم از فعالیت، همیشه پر انرژی بودم اما حالا هر فعالیتی خسته ام می کرد...

آهنگ عوض شد و من جواب امیر رو دادم:

_یکمی!

پرسید:

_می خوای خوابی؟

خواننده شروع کرد به خوندن:

" تو بهم دادی آرامشو...حالا که، دل من باهاته شکر...

با تو انگار همه چی آماده شد، نمی خواد...که بگیری آمارشو..."

ریتم موزیک احساس آرامشم رو بیشتر کرد و خواب، بیشتر از قبل چشم هام رو تحت تأثیر قرار داد.

صدای امیر با صدای خواننده ادغام شد:

_بیا اینجا!

پلک هام رو تا آخر باز کردم و مردد خیره شدم بهش. آرامش رو که تو صورتش دیدم، بالشی که

بینمون بود رو طی کردم و رفتم سمتش.

حالی که داشتم مثل خواب و خیال بود. حضورش هزار برابر الكل عمل می کرد و بهترین حال گیج

کننده ی دنیا رو بهم می داد.

نزدیک رفتم و سرم نشست روی پاهاش و صداش شد نیکوتین:

_بخواب یکم.

بی حرف و مطیع پلک هام رو بستم؛ می ترسیدم حرفی بزنم یا کاری انجام بدم...می ترسیدم اون

رویای خوب تموم بشه...انگشت هاش موهام رو به بازی گرفتند و دیوانه ام کردند.

من، بدون این آغوش...بدون این دست ها...بدون این مرد...هیچ جایی از این دنیا نمی رفتم!

فصل پنجاه و چهار

"راه آهن"

فراز ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد و من، با بدبختی سعی کردم با ریزش اشک هام مقابله کنم. فراز به سمت مایل شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. پشت هر دو دستم رو به پلک هام فشردم و گفتم:

_ اصلاً قصد نداشتم ناراحتت کنم.

سرانگشت هام رو زیر پلک هام کشیدم و معذب و خجالت زده گفتم:

_ چیزی نیست.

و شالی که روی شونه هام افتاده بود رو فوراً روی سرم کشیدم. منتظر بودم حرکت کنه اما هنوز با همون زاویه به سمت متمایل بود.

سرم رو به زیر انداختم و به آرومی گفتم:

_ می شه بریم؟!

با ناراحتی در جوابم گفتم:

_ نه! چون حالت خوب نیست.

چیزی نگفتم؛ فقط سرم از قبل هم پایین تر رفت و فراز رو به حرف آورد:

_ سرت رو بیار بالا الهه!

نتونستم؛ دیگه هیچ کاری از من بر نمی اومد؛ حتی حرکت دادن سرم.

پرسید:

_ چیزی می خوای برات بگیرم؟!

کوتاه و خجالت زده گفتم:

_ نه!

صورتش رو دیگه نمی دیدم اما لحن صداش مواخذه گر بود وقتی گفتم:

_ گریه هات رو درک می کنم اما خجالتت رو نه. چرا خجالت می کشی؟!

مسلماً که جوابی نداشتم برای گفتن.

ادامه داد:

_ عاشق بودن که خجالت کشیدن نداره. نگام کن یه لحظه...

به زور سرم رو آوردم بالا و تونستم فقط برای چند لحظه ی کوتاه نگاهش کنم.

گفتم:

_ اگه خجالت کشیدن داشت که من دیگه روی نگاه کردن به هیچ کسی رو نداشتم و باید از خجالت می

مردم چون تقریباً عاشق نصف مردم شهر بودم!

متعجب نگاهش کردم و ادامه داد:

_ حالا نصف که نه ولی چهل و پنج درصد!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ بیا بالا کنار می آییم باهم.

سعی کردم لبخند بزنم تا یکم شرایط متعادل بشه اما لب هام با هیچ نیرویی کش نمی اومدند.

فراز سعی داشت با شوخی و خنده حال و هوام رو عوض کنه:

_ بیا بالا من خودم عاشقت می شم. تو فقط اون سر مبارک رو بیار بالا. بیا بالا ببین چقدر دنیا عوض

شده...ببین...

سرم رو بالا بردم و صحبتش قطع شد. خندید و گفتم:

_زود اومدی بالا فرصت نکردم دنیا رو عوض کنم. برو پایین دوباره بی زحمت. برو قربونت. بالاخره خندیدم و گفتم:

_من دیرم شده.

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت:

_بریم دیگه.

و بعد ماشین رو حرکت داد اما دست از شوخی بر نداشت.

فراز شوخی می کرد و من به حرف های خودم فکر می کردم؛ به اعتراف تلخم مبنی بر نگفتم. به اینکه شاید اگه دست دست نمی کردم، الان به جای اینکه برای یه غریبه درد دل کنم، می تونستم کنار خودش بشینم و با حالی خوب، از خاطرات روزهای یواشکی عاشق بودنم براش بگم. راستی کجا بود؟ چرا دلم این قدر یکهویی براش تنگ شده بود؟! چرا...

صدای فراز هوشیارم کرد:

_بدجوری ترافیکه.

به ماشین های بی حرکت خیابون نگاه کردم و فراز ادامه داد:

_با تاکسی هم می خواستی بیای تو همین ترافیک می موندی، دیر رسیدنت رو ننداز گردن من ها! با لحنی قدر دان گفتم:

_این چه حرفیه. افتادین تو زحمت.

کلافه گفتم:

_تو چرا هی کانال عوض می کنی؟! یه لحظه مفرد و یه لحظه جمع. تکلیفت رو معلوم کن دیگه.

اینجوری می احساس می کنم باید از اول برای صمیمی شدن این رابطه تلاش کنم.

نگاهم رو بهش دادم و فوراً پس گرفتم و به آرومی گفتم:

_افتادی تو زحمت.

لبخند گل و گشادی زد و گفت:

_خواهش می کنم؛ چه زحمتی؟ باعث مباحثات بنده بود هم صحبتی با شما. مفتخرم که تونستم لحظات

پر ارزشی رو در جوار شما سپری کنم...

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

_خط رو خط شد یه لحظه!

کوتاه خندیدم و تصمیم گرفتم با مامان تماس بگیرم و عملیش کردم؛ حقیقت این که تو ترافیک گیر

افتادم رو بهش گفتم و اطلاع دادم که دیر می رسم.

با قطع تماس، فراز بسته ای شکلات به سمتم گرفت و گفت:

_بازش کن بخوریم کاممون شیرین شه!

ناخودآگاه پرسیدم:

_کاممون چرا شیرین شه؟!

شکلات رو عقب کشید و گفت:

__راست می گی ها؛ کاممون چرا شیرین بشه؟ فعلا که ماییم و ناکامی! زهرماری چیزی نداری تو
کیفت؟ که با کاممون هم خوونی داشته باشه؟! سم هم داشته باشی قبوله! بخوریم بمیریم که اگه قرار
باشه تو این دنیا به خواسته هامون نرسیم یا براش سال ها صبر کنیم، مرگ شرف داره.
متعجب پرسیدم:

__چی دارین می گین..می گی؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:

__دارم شبیه تو می شم دیگه! از بدشانسی و بدبختی منه که هم نشین من الان تویی. کمالی هم نداری
که رو من اثر کنه، هرچی هست نا امیدی و انرژی منفیه که خدا رو شکر خیلی تأثیر بسزایی رو من
داشته تو این مدت. نگفتی...؟ سمی، زهری... داری یا نه؟!
نگاهم رو دزدیدم و فراز جدی شد:

__تو اول راهی الهه...همه اش نوزده بیست سالت! هیچی از دنیا نفهمیدی و برخلاف خودت که ادعای
درجه ی استادی توی عشق شناسی داری، باعرض معذرت باید بگم که هیچی از عشق هم نفهمیدی!
به سمتش برگشتم و ادامه داد:

__زندگی که این نیست...بهش نگفتی؟ فدای سرت. کس دیگه ای رو دوست داره؟ فدای سرت... شده
دیگه! غلط یا درست این چیزیه که الان هست و تو، دو راه بیشتر نداری؛ یا اینکه فراموش کنی و
بجسی به زندگیت. یا اینکه تا آخر عمر پاسوز این عشق بشی و دق کنی. پیشنهاد من راه اوله اما اگر
انتخاب تو راه دومه، من پیشنهاد دیگه ای دارم!
منتظر و سوالی نگاهش کردم و گفت:

__پیشنهاد می کنم بری خودت رو بکشی؛ همین امروز و فردا هم براش اقدام کن که دیر نشه. خودت
رو راحت کن به نظرم. می خوای یه عمر ذره ذره بمیری؟ چه کاریه؟ یهویی بمیر. اطرافیان تو هم
اذیت نمی کنی. اکسیژن الکی هم مصرف نمی کنی.

هاج و واج نگاهش کردم؛ خیلی جدی در جواب نگاه متعجبم گفت:

__راست می گم به خدا. من تو همه ی این ماه هایی که تو رو دیدم، تو از زندگی خودت رو ساقط
کردی. زندگی نمی کنی که تو؛ فقط یه بار اضافه ای رو این زمین. داری الکی هوا و غذا و پول
مصرف میکنی و هیچ تأثیر خوبی نداری تو این دنیا. رسالتی نداری جز غصه خوردن و ریزه ریزه
مردن. پس اگه انتخابت اینه یهو بمیر و دنیا رو با وجود بی فایده ات اشغال نکن.
چی داشت می گفت دقیقاً؟

__اما اگر انتخابت زندگی کردنه، مثل آدمیزاد زندگی کن. به اندازه ی سهمت دنیا رو قشنگ کن.
رسالت پیدا کن تو زندگی. ما آدم بازنده زیاد داریم؛ آدم هایی که باختن و تسلیم شدن حالا یا موندن و
زجر کشیدن تا مرگشون برسه، یا خودشون دست به کار شدن و زودتر کار رو تموم کردن.
صدا و لحنش کاملاً جدی شده بود وقتی گفت:

__این نقطه مهم ترین نقطه ی زندگی تو هست الهه. اگه جمع و جور کردی خودت رو تا آخرین روز
زندگیت موفق، اگر نه که کلاهدت پس معرکه ست. برو امشب رو خوب فکر کن. به خانواده ای که
تو رو دارن فکر کن. به خودت و آینده ای که در انتظارت هست فکر کن. به دنیایی که منتظر لبخند زدن
فکر کن. به جشنی که قراره برای موفقیت هات بگیری فکر کن و یه راهی پیدا کن برای خودت. یه
راهی پیدا کن برای نجات دادن خودت. خودت رو قوی کن و اون وقت حقّت رو با قدرت از این دنیا

بگیر. من مطمئنم که اگر یه نفر این ها رو به نوگل می گفت، اگر یه نفر چشم هاش رو باز می کرد، امروز داشت با لبخند زندگی می کرد و هیچ حسرتی تو دلش نداشت. من به تو گفتم؛ هر چیزی که لازمه رو گفتم و از این به بعد هم می گم، دیگه دست خودته. همیشه هم روی من حساب کن هر جایی که باشی رو من حساب کن. حتی اگه بمیری و بری اون دنیا هم باز در حد خیرات شب جمعه رو من حساب کن اما قبلش فکر کن... خیلی فکر کن... به همه چیز فکر کن!

فصل پنجاه و پنجم "تجربش"

چشم که باز کردم همه جا تاریک بود؛ چند بار پلک هام رو حرکت دادم اما چشمم به تاریکی عادت نمی کرد. سرم رو چرخوندم و نور آتیش شومینه توجهم رو جلب کرد. همه ی تنم درگیر یه گرمای مطبوع بود و حالم به قدری اون لحظه خوب و آروم بود که درک نمی کردم که چرا و چطور به چنین حالی دچار شدم! از این پهلوی به اون پهلوی چرخیدم و بوی خوشایند تن امیر مشامم رو پر کرد و به خاطرم آورد که چطور و تو چه شرایطی به خواب رفتم. نگاهم رو بالا کشیدم و سر و تنه اش که به دیوار تکیه داده شده بود رو تشخیص دادم. به آرومی پرسیدم:

__خوابی امیر؟!!

و وقتی جوابی ازش نگرفتم، سکوت کردم تا اون شرایط تا جای ممکن ادامه دار بشه! دلم نمی خواست که بیدار بشه. دلم نمی خواست سرم رو از روی پاهاش بردارم. دلم نمی خواست تموم بشه این حال خوب؛ من این حال خوب رو، قبل از این هیچ جای دنیا پیدا نکرده بودم! سرم رو بیشتر بردم به سمتش؛ تاجایی که برخورد صورتم با تنش اتفاق افتاد و همون لحظه بود که زدم زیر گریه...یه گریه از سر دلتنگی...گریه ای که سالها مهارش کرده بودم...گریه ای که هر چی ادامه پیدا می کرد، دلتنگ و دلتنگ تر می شدم...من چطور فراموش می کردم این پسر و حضورش رو؟

چطور دل می کندم از این شهر وقتی این آدم رو داشت؟

اون لحظه حال کسی رو داشتم که سالهای سال از فقدان یک حس رنج می برد و تازه چند ماه بود که بهش رسیده بود؛ آدم نابینایی که تازه چشم هاش داشت می دید. آدم ناشنوایی که به تازگی فهمیده بود "شنیدن" یعنی چی. آدم گنگی که می تونست صدا سازی کنه... من همون آدم نابینا و ناشنوا و گنگ بودم که بعداز بیست و خرده ای سال، به روشنایی و صدا و کلمه ها رسیده بودم و حالا قرار بود دوباره از دستشون بدم...

می تونستم؟!

تا وقتی درک نکرده بودم که نور و صدا و کلمه چیه، می تونستم صدسال دیگه هم بدون وجودشون سر کنم اما حالا که فهمیده بودم... می شد؟! نمی شد...

امیر، سهند نبود که فراموش کردنش کار سختی نباشه.

امیر نیکوتین نبود که با وجود چند وابستگی بتونم ترکش کنم.

امیر بابا نبود که من ماه تا ماه نبینمش و دم نزوم.

امیر نسترن نبود که غیب شدنش آزارم نده...

امیر برای من شبیه به هیچ کسی نبود که حالا، باوجود این که هنوز کنارش بودم، داشتم از سر

دلتنگیش منفورترین کار دنیا رو انجام می دادم و اشک می ریختم.

با تکون خوردنش هوشیار شدم و چشم هام رضایت دادند به اشک نریختن.

با صدای دو رگه ای اسمم رو شنیدم و دلم... به راحتی آب خوردن ضعف رفت.

__نیکا؟!

صورت من رو به پیرهنش فشار دادم تا خیسی گونه هام رو باهاش شریک بشم و بعد از چند لحظه ی

کوتاه، جوابش رو دادم:

__جانم؟!

انگشت هاش اومدند به سمت موهام و پرسید:

__بیدار شدی؟!

بلند شدم و خودم رو محروم کردم از انگشت هاش و گفتم:

__بالای سرت یه کلید برقه، بزنش.

دست بلند کرد و بعد از چند بار حرکت، موفق به روشن کردنش شد. نور چشم هام رو زد و بعد از

اون اولین چیزی که دیدم، لبخند امیر بود. با حالت سوالی به لبخندش نگاه کردم و پرسید:

__چرا این شکلی شدی؟!

دستی به موهام کشیدم و لبخند زدم. به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم:

__بیشتر از یه ساعته که خوابیدیم.

"خوابیدیم" یعنی با هم خوابیده بودیم، یه کار مشترک بی نهایت آرامش بخش...

هنوز لبخند رو لب هاش بود؛ نگاهم رو از لبخندش بالاتر کشیدم و به چشم هاش رسیدم که بی نهایت

حس خوبی بهم منتقل می کردند؛ حسی که باعث شد بخندم و بپرسم:

__چرا اینطوری نگاهم می کنی؟!

با لحن بامزه ای پرسید:

__نگاه نکنم؟!

خوش بختی تا این حد نزدیک بود واقعاً؟!

گفتم:

_پاشو که خشک شدی اونجا کنار دیوار.
تکیه اش رو از کنار دیوار برداشت و گفت:
_اصلاً نمی خواستم بخوابم.
خاطره ی بازی انگشت هاش روی موهام دیوانه ام کرد؛ پشش زدم و گفتم:
_پاشو با هم بریم خرید. هیچ چیزی برای خوردن اینجا نیست.
کش و قوسی به بدنش داد و از جاش بلند شد. با تحسین نگاهش کردم و دلم ضعیف رفت برای هر
چیزی که تو این پسر جمع بود.

پرسید:

_کجا بریم؟ چی بگیریم؟
در حال رفتن به سمت اتاق گفتم:
_همین دور و اطراف؛ یه چیزی بگیریم برای شام.
دنبالم اومد و وقتی داشتم پالتوم رو از کمد بیرون می کشیدم چند ضربه به در زد.
گفتم:
_بیا داخل.

و بعد پالتوم رو پوشیدم. اومد و پلیورش رو برداشت. مقابل آینه بود که رفتم سمتش و یقه ی لباسش
رو از پشت درست کردم و از همونجا خیره شدم به آینه که هر دومون رو تو قابش جا داده بود. از
همونجا خیره شدم به طوسی هاش و دلتنگی چنگ زد به تمام وجودم. دست هام رو پایین آوردم و
شنیدم که گفت:
_بریم...

"بریم" گفتنش یه جوری بود؛ انگار هزار هزار "نریم" تو دلش داشت.
نگاهش مردد شده بود و من دیدم که قدم هاش رفتند به سمت در اما دستم نشست روی ساعدش و
کشیدش به سمت تنم؛ داشت می رفت اما دست من نداشت و حالا مقابلم بود و آینه، نیم رخ هامون رو
به تصویر کشیده بود. نگاهم از طوسی هاش سر خورد روی لب هاش، سرم رو به زحمت نگه داشتم
که به سمتش نره. تنم داشت از نیاز گر می گرفت اما نمی خواستم این نیاز رو بهش تحمیل کنم و
برای همین هم بود که لب هام رو، رو هم فشردم و سرم رو تا جای ممکن عقب بردم اما سرش
نزدیک شد؛ اون قدری که لب هاش، درست مقابل لب هام بود. نگاهش رو تاب نیاوردم و چشم گرفتم
از طوسی هاش. تمام تنم داشت نبض می زد. انگشت هام رو مشت کردم تا دست هام بدون اختیارم
کاری نکند! سخت شده بود؛ همه چیز تو برخورد با این پسر سخت شده بود. لب هام منتظر یه بوسه
بود اما اسمم رو از زبونش شنیدم:
_نیکا؟

اون قدری قدرت نداشتم اون لحظه که جوابش رو بدم. همچنان لب هام رو سفت روی هم نگه داشته بودم...

سرش رو به سمت چپ چرخوند و کنار گوشم گفت:

_قبل از این، هر چیزی که بوده برام مهم نیست...

متوجه منظورش نشدم اون لحظه اما با صدایی که بم شده بود، ادامه داد:

_نکه مهم نیست اما نمی خوام بهش فکر کنم، هر بار تو ذهنم می آد پیش می زنم که دیوانه نشم ولی از این جا به بعدش...

تنه ام رو عقب کشیدم تا بتونم نگاهش کنم؛ اخم هاش تو هم بود و صورتش سخت شده بود. نگاهش رو تو صورتم چرخوند و گفت:

_اسمش رو هر چی دوست داری بذار؛ خودخواهی، تعصب... انتخاب اسمش به عهده ی خودت اما اگه قراره اونی که کنارت من باشم، اگه قراره اونی که سرت رو رو پاش می داری من باشم، اگه قراره اونی که دستش رو می کشی و دیوانه اش می کنی من باشم...
خیره شدم به چشم هاش و جمله اش رو بست:

_پس باید همیشه من باشم!

غافلگیرم کرد با حرف هاش؛ غافلگیر و خلع سلاح!

داشتم همچنان بی حرف نگاهش می کردم که ادامه داد:

_می تونی بگی نه! می تونی همین حالا مثل وقتی که بهت گفتم پوششت اذیت می کنه بگی نه که من تکلیف خودم رو بدونم اما همین حالا بگو؛ من می تونم با هرچیز دیگه ای کنار بیام اما زیر بار این که یه نفر دیگه به هر دلیلی تو زندگیت باشه نه! بقیه کارهای زندگیت به خودت مربوطه حتی اگه نپسندمشون هم باز به خودت مربوطه اما این یکی نه! این یکی دیگه به من مربوطه و تحت هیچ شرایطی ازت نمی پذیرم که زیر این قانون من بزنی.
فقط نگاهش کردم!

-من می شناسمت؛ می دونم که چقدر خوبی. بهم گفتی هیچ وقت با دو نفر همزمان تو یه رابطه نیودی اما منظور من فقط رابطه نیست... دلم نمی خواد هیچ پسری با هیچ عنوانی کنارت باشه. بگی با فلانی فقط شام خوردم. با این یکی فقط رقصیدم، با اون یکی فقط حرف می زنم...
قدرت پلک زدن ازم سلب شده بود و امیر هنوز حرف داشت:

_من آدم این روشنفکر بازی ها نیستم نیکا و لازم دونستم همین جا بهت بگم.

این اولین باری بود که تا این حد جدی می دیدمش. اولین باری بود که داشت باهام اتمام حجت می کرد و من... دلم گرفت؛ دلم گرفت که چرا زودتر از این ها پیداش نکرده بودم.

نمی دونم سکوت رو پای چی گذاشت که گفت:

_اگر هم نمی تونی، همون طور که همیشه رو راست بودی، این بار هم باش و بگو که نمی شه. من نمی خوام چیزی رو بهت اجبار کنم فقط می خوام تکلیفم رو بدونم چون این قانون من، هیچ تبصره ای نداره و تغییر پذیر هم نیست!

بالاخره به حرف اوادم و گفتم:

حرفت درسته و چیزی غیر از این نیست... تا زمانی که تو، تو زندگیم باشی قطعاً همینه!
گفتم و دلم از روی دوم جمله‌ی خودم گرفت. اگر نبود چی؟! بعدش چی؟! اگر می‌رفتم و نمی‌اومد؟!
طولانی نگاهم کرد و درست وقتی منتظر ادامه پیدا کردن حرف‌هاش بودم، گفت:

حالا بیا بریم خرید!

شالم رو برداشتم و پشت سرش با حالی که زیادی عجیب بود راه افتادم؛ اگر نمی‌تونستم راضیش کنم
برای رفتن، از کدوم باید می‌گذشتم؟!

تا در ورودی سالن، در حالی که تو فکر بودم دنبالش حرکت کردم.
دستش که نشست روی دستگیره، دقیقاً پشت سرش بودم؛ منتظر بودم در رو باز کنه اما خیلی ناگهانی
به سمتم برگشت و با حرکتش دنیا ایستاد...
اونقدر غیر منتظره بود بوسه‌اش که از شدت هیجان و حس‌های دریافتی، احساس ضعف کردم و اگر
نگرفته بودم، حتماً می‌افتادم...

غرق شدم تو آغوشش...

بدون هیچ حرکتی...

اگر اسم این کار بوسیده شدن بود، من می‌تونستم به جرات بگم که قبل از این، هیچ وقت تجربه اش
نکردم.

سرم رو عقب کشیدم تا بتونم نفس‌هام رو منظم کنم. در حال نفس نفس زدن، ناباور نگاهش کردم.
برخلاف انتظارم، خیلی زیاد مسلط بود و انگار جاهامون عوض شده بود و اونی که بی‌تجربه بود من
بودم.

بازم یه برگ دیگه رو کرده بود که بهم بفهمونه شناختنش اصلاً کار من نیست.

اون موقعی که انتظار داشتم ببوسم این کار رو نکرده بود و حالا که انتظار نداشتم می‌بوسید!
دستش نزدیک اومد و مقابل چشم‌های شوکه‌ام، شال رو از روی شونه‌هام کشید روی موهام و در حال
باز کردن در، پرسید:

قرار بود چی بخریم؟!

حیرت زده دنبالش کشیده شدم؛ اگر راضی نمی‌شد به اومدن، انتخابم بین رفتن و خودش... کاملاً
معلوم بود که چیه!

فصل پنجاه و ششم

"راه آهن"

از فراز خداحافظی کردم و اصرارش مبنی بر رسوندنم تا خود خونه رو نادیده گرفتم؛ مسیر کوچه رو با سرعت تمام طی کردم و تو همون مدت کوتاه، اون قدر بارون خوردم که تمام لباس هام خیس شدند.

به خونه که رسیدم و در رو باز کردم، مامان رو تو ورودی راهرو دیدم؛ وقت هایی که دیر می کردم، انتظار کشیدن تو راهرو، کار همیشگیش بود. به چشم های نگرانش نگاه کردم و جواب سلامش رو با محبت دادم. با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

__بدو مادر؛ موش آب کشیده شدی.

دلم براش تنگ شده بود؛ خیلی هم تنگ شده بود و علت این دلتنگی ناگهانی رو تشخیص نمی دادم! نیم بوت هام رو فوراً از پام کندم و وارد راهرو شدم. مامان همون دم در، شال و مانتوم رو گرفت و گفت:

__آویزونشون می کنم بالای بخاری تا خشک بشن.

چرخیدم و بی هوا بوسیدمش! غافلگیر شد و پرسید:

__چیزی شده مادر؟!!

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

__دلم برات تنگ شده بود.

لخ لخ کنان راهروی باریکمون رو طی کرد و گفت:

__چه حرفا!

دنبالش راه افتادم. رفت و لباسام رو روی میخی که بالای بخاری زده بود، آویزون کرد و گفت:

__شام آش پختم؛ گفتم هوا سرده. می چسبه.

اولین چیزی که با شنیدن جمله اش حس کردم، سنگینی معده ام بود. اومدم بگم "شام خوردم" اما منصرف شدم و به جاش گفتم:

__دستت درد نکنه.

راهش رو کج کرد به سمت آشپزخونه و گفت:

__یه زنگ بزن به امیر حسین، بپرس کی می آد. امید دیوانه ام کرد بس که گفت گشتمه!

راه افتادم به سمت اتاق و گفتم:

__نماز بخونم، بعدش زنگ می زنم.

صداش رو دیگه نشنیدم؛ وارد اتاقم شدم و با بستن در، همه ی اون نفس هایی رو که حبس کرده بودم

به بیرون فرستادم و با دلتنگی خاصی خیره شدم به تک تک وسایل اتاقم و نگاهم جا موند روی

کاکتوس های لبه ی طاقچه؛ کاکتوس های صبور ی که مدت ها بود فراموش کرده بودم بهشون آب

بدم. رفتم سراغشون و با دلتنگی، انگشت کشیدم روی برگ های زبرشون و آب دادن بهشون رو تو اولویت گذاشتم.

بعد از شنیدن حرف های فراز، دلم برای همه چیز تنگ شده بود؛ به پیشنهادش مبنی بر خلاص کردن

خودم که فکر می کردم، دلم یه طوری می شد؛ من تو تمام عمرم یک بار هم به فکر خلاص کردن

خودم از این زندگی نیفتاده بودم؛ هیچ وقت به مرگ فکر نکرده بودم اما حرف های امروز فراز، باعث شده بود بهش فکر کنم، به خودش که نه، به بعدش! به بعدی که همه چیز بدون من می موند! دست از کاکتوس ها کشیدم و نشستم وسط اتاقم؛ اگه خودم رو خلاص می کردم و می مردم، مامان بعدش چی می شد؟! حتماً کمرش می شکست. حتماً دیگه هیچ وقت لبخند نمی زد. دیگه هیچ وقت با عشق غذاهایی که من دوست داشتم رو درست نمی کرد. دیگه هیچ وقت نمی تونست پز بده به همسایه ها که به قول خودش دخترم دکتره. اگه من می مردم، مامان بعد از نمازش و اشک ریختن هاش، خدا رو شکر نمی کرد که بچه هاش صحیح و سالم!

اگه من می مردم، امید چی می شد؟! کی دیگه حواسش بود که کجا می ره، کی می ره و کی بر می گرده؟ کی دیگه حواسش بود که سر زانوی شلوارش پاره شده؟ کی حواسش بود که قایمکی بهش پول بده تا بره ساندویچی سر خیابون و یه دل سیر از ساندویچ هایی بخوره که مامان هیچ وقت براش نمی گرفت؟

اگه من می مردم، کی حواسش به کاکتوس ها بود؟ اگه می مردم....

بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و به نماز ایستادم و بعدش به سجده افتادم و هق هق کردم! من نمی خواستم بمیرم؛ فکر مرگ، حواسم رو جمع کرده بود و من رو به خود آورده بود! من نمی خواستم بمیرم، من می خواستم قهرمان زندگی مامان و امید باشم. می خواستم مامان کاکتوس ها بمونم. من... با ضربه هایی که به در خورد، سر بلند کردم؛ انگشت هام رو روی صورتم کشیدم و مامان گفت: _قبول باشه مادر؛ اگه تموم شد بیا شام. سفره رو چیدم.

در حال جمع کردن سجاده گفتم:

_الان می آم.

و دوباره صدایش رو شنیدم:

_به امیر حسین هم خودم زنگ زدم، گفت نمی آد.

فکر امیر حسین رو پس زدم؛ امشب رو نمی خواستم به امیر حسین فکر کنم. امشب می خواستم به خودم فکر کنم؛ به مامان؛ به امید؛ به آینده؛ به کارهایی که نکرده بودم....

سجاده رو برداشتم و از جام بلند شدم.

فصل پنجاه و هفتم

"تجربش"

خریدمون با رفت و برگشت یک ساعتی طول کشید؛ یک ساعتی که کافی بود برای هضم اتفاقات افتاده!

تمام این یک ساعت امیر اون آدم مسلط بود و من اون آدم مبهوتی که نمی تونست حرف ها و اتفاقات رو پردازش کنه.

به ویلا که برگشتیم امیر خرید ها رو به آشپزخونه برد و من رفتم سراغ بار. حواسش بهم بود، این رو از سنگینی نگاهش می تونستم حس کنم. نیاز داشتم به الکل و نمی خواستم بخاطر حضور امیر این نیاز رو نادیده بگیرم؛ بطری دلخواهم رو بیرون کشیدم و پرسیدم:

__ برای تو هم بریزم؟

قاطع گفت:

__ نه!

لیوان خودم رو پر کردم و رفتم سراغ آشپزخونه. شیشه ی زیتونی که خریده بودیم رو باز کردم و گفتم:

__ خیلی گرسنه شدم، کاش زودتر شام بخوریم.

نگاهش به لیوانم بود وقتی پرسید:

__ من باید آماده کنم؟

به لحنش خندیدم و گفتم:

__ کمکت می کنم.

و قصد داشتم لیوان رو به سمت دهانم ببرم که گفت:

__ بده من اون یکی نایلون خرید رو.

لیوانم رو روی کانتر گذاشتم و کیسه رو به دستش دادم.

بسته ی ژامبون رو از کیسه بیرون کشید و من گفتم:

__ کاش ساندویچ گرم درست کنیم؛ دستگاه گریل هست.

انگشت هام رو دور لیوانم حلقه کردم و امیر پرسید:

__ کجاست؟

با انگشت اشاره دری رو نشون دادم که منتهی می شد به قسمتی که پشت آشپزخونه قرار داشت و

دستگاه گریل اونجا بود. اشاره کرد به کنارش و گفت:

__ بیا اینجا.

رفتم و کنارش ایستادم و نگاهش کردم که به حرف اومد:

__ کمک کن دیگه!

از کابینت ظرفی پیدا کردم و گفتم:

__ ساندویچ با تو، سالاد با من.

شروع کردم به شستن کاهوها و تمام مدت حواسم به خودش بود. هر چیزی که می خواست رو از من

می گرفت و تقریباً تمام کارها رو خودم انجام دادم! همه چیز رو من پیدا کردم، خرد کردنی ها رو

من خرد کردم؛ سالاد رو من درست کردم، کار ساندویچ ها رو هم خودم انجام دادم. تنها زحمتی که

امیر کشید، دستور دادن بود و اون لحظه که گفت:

__ بریم سراغ گریل.

اعتراض کردم و گفتم:

_این یکی رو لطفاً خودت انجام بده.
دستم رو کشید و انجام دادن این یکی رو هم گذاشت به عهده ی من.
دستگاه رو روشن کردم و ساندویچ ها رو چیدم روی صفحه ی گریل و کلافه گفتم:
_بهت نمی خوره تنبل باشی!
به آسمون نگاه کرد و گفت:
_فکر کنم یه برف حسابی بیاره.
رد نگاهش رو دنبال کردم و به اون قسمتی از آسمون نگاه کردم که امیر نگاه می کرد و گفتم:
_می تونیم فردا بریم برف بازی.
نگاهش رو متوجه صورتم کرد و پرسید:
_مگه قراره فردا اینجا باشیم؟!
شیطنتم گل کرد و پرسیدم:
_اونی که باهاش برف بازی می کنم کیه؟ تویی؟ یا بگردم دنبالش؟
چند ثانیه نگاه کرد و گفت:
_امتحان کن.
در حال برگردوندن ساندویچ ها پرسیدم:
_چی رو؟
_عصبانی کردن من رو!
پشتم بهش بود. لبخند زدم و فوراً جمعش کردم و چرخیدم به سمتش، نگاهش کردم و پرسیدم:
_شما عصبانی هم می شی؟!
خیلی جدی گفت:
_امتحان کردنش خالی از لطف نیست.
بلند خندیدم و گفتم:
_به نظر من پسرهایی که شب ها با جین می خوابن و عصبی هم می شن، خیلی جذابن!
به پشت سرم اشاره کرد و گفت:
_سوخت ساندویچ هات.
در حال برگشت به آشپزخونه گفتم:
_این یکی دیگه واقعاً با تو.
شروع کردم به چیدنِ میز. امیر هم با ساندویچ ها اومد. شام رو تو سکوت و حسی که حداقل برای
من فوق العاده بود، خوردیم.
تو تمام مدت نمی تونستم بیشتر از چند ثانیه، نگاهم رو دور از صورتش نگه دارم. بعد از اتمام غذا
میز رو با کمک هم جمع کردیم و برگشتیم سمت شومینه و بالش هامون؛ امروز و امشب قطعاً یکی
از بهترین روز و شب های زندگی من می شد اگر می تونستم اون طور که باید تمومش کنم....

رو به روی امیر نشستم و پرسید:
_اینجا ویلای کیه؟!

یکی از بالاش های کوچیک رو تو آغوشم گرفتم و گفتم:

نیمه برادرم؛ می شناسیش که؟!

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و من، دلم ضعف رفت برای داشتنِ اون فضای بین بازوهاش!
پرسید:

چی می خوای بگی از ظهر که نمی گی؟!

پس می دونست تمام روز رو منتظر بودم برای موقعیتی که بتونم حرف هام رو بزنم. اما دلم می خواست نزدیک تر باشیم، اینجا و از این فاصله، دور و غیر قابل نفوذ به نظر می رسید.

منتظر بودم خودش برای از بین بردن این فاصله اقدام کنه اما تجربه ای که تو این مدت پیدا کرده بودم، بهم می گفت که این پسر طبق انتظار من پیش نمی ره!

به دست هاش نگاه کردم و از تصورشون رو تنم، پلک هام رو بستم و با تأخیر باز کردم و خیره شدم به نگاهی که منتظر بود. راه دیگه ای نداشتم. باید از همین فاصله حرف هام رو می زدم. پس تمرکز رو جمع کردم . گفتم:

یادته که به توافق رسیدیم سر اینکه با هم آینده ای نداریم؟

جوابم رو نداد؛ فقط نگاه منتظرش، دقیق تر شد. سرش رو عقب برد تا بهتر نگاهم کنه و من گفتم:
_شرایط هیچ فرق نکرده. ما همون دو تا آدم سابقیم و شرایط همون شرایط قبله.
سکوت کردم و گفتم:

حرف اصلیت رو بزن نیکا!

_از این که حس می کردم می تونه فکرم رو بخونه، در عذاب بودم. از این که واکنش ها و حرف هام براش قابل پیش بینی بود، حس خوبی نداشتم؛ با این حال سعی کردم تسلطم رو حفظ کنم و گفتم:
_من نمی خوام از دستت بدم؛ نمی خوام ازم دور باشی.

چشم هاش رو ریز کرد و پرسید:

مگه قراره از دست بدیم هم رو؟ یا دور باشیم؟!
گفتم:

-اینطوری نمی تونیم زندگی کنیم امیر؛ نگاه نکن که الان همه چیز قشنگه. همه چیز خوب و خوشه ...
تو واقعیت ما خیلی...

ما خیلی چی؟!

طوسی هاش غیر قابل نفوذ شده بود و اجازه نمی داد اون طور که باید نگاهم رو متمرکز چشم هاش کنم. نگاهم رو دادم به شعله ی نارنجی رنگ شومینه و سعی کردم وارد خط قرمز هاش بشم و گفتم:
_بیا منطقی به قضیه نگاه کنیم؛ می خوام رُک باهات حرف بزنم؛ می خوام برات یه مثال بزنم؛ من می خوامت امیر؛ بهت نیاز دارم، شاید الان سرکوب کردن این نیاز راحت باشه اما جلوتر که بریم سخت و سخت تر می شه اما تو واقعیت تو حتی به من نگاه نمی کنی. من باید وقتی می خوام آماده شم و با تو پیام بیرون با کلی فیلتر لباس بپوشم و حواسم به بسته بودن لباسم باشه چون اگه لباسم باز باشه نگاه تو از چشم های من پایین تر نمی ره!

اخم داشت وقتی پرسید:

الان مشکلِت اینه چرا نگاهت نمی کنم؟!

کلافه گفتم:

_نه امیر؛ تو این مدت بهم ثابت کردی که خیلی باهوشی؛ مطمئناً متوجه منظورم شدی! پس سعی کن متوجه اصل قضیه ای بشی که دارم در موردش حرف می زنم. چند لحظه عمیق نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

_ببین نیکا... من برای هر حرکتی که قانونی دارم؛ دلی و غیر منطقی تصمیم نمی گیرم؛ من اگر می بوسمت، ذهنم رو تماماً آماده کردم برای بوسیدن. اینطوری نیست که تو لحظه تصمیم بگیرم و تو لحظه ببوسمت و بعد بهش فکر کنم! من اگر تو رو خواستم و امروز بهت گفتم دلم نمی خواد کس دیگه ای جز من تو زندگیت باشه، اینطوری نبوده که همین امروز چنین تصمیمی گرفته باشم و به اصطلاح امروزی ها تو به لحظه جوگیر شده باشم و فرداش یادم بره! من هفته هاست که دارم به این قضیه فکر می کنم؛ من اگر خواستم از سر اجبار نبوده؛ فکر کردم و با تمام تفاوت هامون خواستم! من نمی تونم به رابطه ای احساسی رو با تو شروع کنم تا وقتی که اون رابطه ای منطقی تو سرم شکل نگرفته باشه. نگاه ماتم رو بهش دوختم و گفتم:

بذار برات مثال بزنم؛ من مشکلی ندارم با بوسیدن اما نمی تونم اول ببوسمت و بعد به این قضیه فکر کنم که تنها کسی که تو رو می بوسه منم یا نه! من اول باید خودم رو قانع کنم و بعد دست به کاری بزنم. پس اول ازت اطمینان می گیرم که تو این مقطع، من فقط تو زندگیت و اون موقع ست که تازه می تونم به چیزهای دیگه فکر کنم! من به آدمم با عقاید خودم؛ به آدمی که قانون ها و چهارچوب خاص خودش رو داره و باید از فیلتر قانون هاش رد شه برای رسیدن به خواسته هاش. دلم می لرزید وقتی این حرف ها رو از زبونش می شنیدم؛ حرف زدنش اون قدر اصولی و منطقی بود که جایی نمی داشت برای اما و اگر. حرف هاش خلع سلاح می کردند و حس مسخ شدگی بهت دست می داد.

می تونستم قسم بخورم که اون لحظه، من عشق شناس، عاشق ترین آدم جهان بودم! اون لحظه، چاره ای جز عشق نداشتم وقتی نمی دونستم با این همه حس دقیقاً باید چی کار کنم! گفته بودم که امیر شعری از مولاناست؟! نبود... مگه می شد این آدم رو با چند تا بیت مقایسه کرد؟! مگه می شد این آدم رو به سادگی فهمید؟ فهمیدن این آدم، راهی جز عاشق شدن برات باقی نمی گذاشت.

من تو اون لحظه عاشقتش بودم؛ بعداز اون هم عاشقتش بودم طوری که روزهای فارغ از عشق رو حتی نمی تونستم به خاطر بیارم. نمی شد عاشقتش نباشی وقتی می فهمیدی با چه منطقی تو رو نگاه می کنه؛ نمی شد دلت نلرزه و تنگ نشه برای بوسه اش وقتی می فهمیدی با چه استدلالی بوسیدنت.

نمی شد به لحظه از فکر کردن بهش فارغ بشی وقتی می دونستی چقدر این آدم، فرق داره با آدم هایی که تا اون روز تجربه شون کرده بودی!

نمی شد دل ندی به این آدم، وقتی مطمئن بودی اگه رو به روت نشسته، هیچ نیرویی جز خواست خودش تو این تصمیم دخیل نبوده.

اون لحظه راهی نداشتم جز به زبون آوردن احساسم و گفتم:
_من دوستت دارم امیر.

نگاهم کرد؛ اون طوری که باید، نگاهم کرد؛ با طوسی هاش جز به جز صورتم رو اسکن کرد و بیشتر از همه روی چشم هام وقت گذاشت و آخر سر، با آرامش گفت:

_می دونم!

حتی جواب دادنش به ابراز احساساتم هم متفاوت بود، گفته بود " می دونم " و این برای من خوشایند بود؛ می دونست دوستش دارم، آروم شده بود؛ طوسی هاش زلال بودند و تنها چیزی که اون لحظه کم بود، آغوشش بود برای من و اگر این یکی هم انجام می شد، تو اون لحظه دیگه هیچ آرزویی نداشتم! بالش رو محکم بین بازو هام نگه داشتم و برگشتم سر موضوع اصلیم و مستقیم و واضح گفتم:

_من و تو اینجا آینده ای نداریم امیر!

دوباره نگاهش دقیق شد! باید امشب حرفم رو می زدم؛ باید امشب تمومش می کردم، پس گفتم:

_اگر هم رو بخوایم داشته باشیم، آدم ها و محیط اجازه نمی دن!

منتظر بودم سوال بپرسه تا کارم راحت تر باشه اما از اون جایی که مطابق انتظار من پیش نمی رفت، ساکت بود. با بدبختی گفتم:

_اگر از اینجا بریم شرایط خیلی بهتر می شه. هم شرایط خودمون هم شرایط برای زندگی تو. اخم کرد:

_کجا بریم؟!

حدسم درست بود؛ نمی تونستم به همین راحتی قانعش کنم؛ اولین گاردش رو با اخم کردن گرفته بود. گفتم:

_من تصمیم به رفتن دارم خیلی وقت بود که این تصمیم رو داشتم اما به دلایلی میسر نمی شد. حالا شده و مشکلی سر راهم نیست.

فوراً پرسید:

_کجا بری؟!

لحنش مضطربم می کرد اما تسلطم رو حفظ کردم و واضح گفتم:

_من تصمیم دارم که از ایران برم.

چند لحظه مکث کرد و بعد، پرسید:

_چی؟!

حرفم رو دوباره تکرار کردم، شوکه شد؛ این رو از حالت نگاهش می شد خوند. پرسید:

_یعنی چی؟!

نفس گرفتم:

_یعنی من تصمیم دارم که از ایران برم و این تصمیم، نهایتاً تا چند ماه آینده عملی می شه.

لحنش عصبی بود:

_چرا الان می گی؟

با آرامش توضیح دادم:
_ چون همین الان شرایط عملی کردن تصمیم مهیا شده.
سعی کرد حالت چهره‌اش رو طبیعی جلوه بده اما لحنش طبیعی نبود وقتی گفت:
_ چی بگم الان؟ بگم مرسی که من رو در جریان تصمیمت گذاشتی؟
پلک زدم و گفتم:
_ همه‌ی تصمیم رو نگفتم...
پرسید:

_ تصمیم دیگه‌ای هم مونده مگه؟!
سعی کردم لحنش رونادیده بگیرم و جواب دادم:
-بله... تصمیم دارم با تو برم!
و روی "تو"، زیادی تاکید کردم!

فصل پنجاه و هشتم "راه آهن"

در حال درس خوندن بودم که با ضربه‌هایی که به در خوردند، سرم رو بالا بردم و در حال کش و قوس دادن به بدنم گفتم:
-بله؟
اول صدا و بعد، تصویر امیرحسین رو داشتم؛ پرسید:
-بیداری الهه؟
و جواب که دادم، در رو باز کرد و صورتش رو از فضای باز در، داخل آورد و پرسید:
-داری چی کار می‌کنی؟
ساعت دوازده و ربع شب بود و از حضورش تعجب کرده بودم! به کتابم اشاره کردم و گفتم:
-فردا امتحان دارم؛ داشتم درس می‌خوندم! چیزی می‌خواستی؟
کاملاً داخل اومد و گفت:
-دلم درد می‌کنه؛ مامان خوابه! بلدی از اون جوشونده که مامان درست می‌کرد درست کنی؟
با نگرانی نگاه کردم و پرسیدم:
-خیلی درد می‌کنه؟
نگاهش کلافه بود؛ مثل تمام هفته‌ی گذشته که کلافگیش رو حتی مامان هم تشخیص داده بود.

جواب داد:

-نه زیاد! از سر شب شروع شد، الان یکم بیشتر شده!

از جام بلند شدم و گفتم:

-الان یه کاریش می کنم!

راه افتادم به سمت آشپزخونه و دنبالم اومد؛ فقط لامپ آشپزخونه رو روشن کردم و شروع کردم به

گشتن کابینت ها برای پیدا کردن برگ نعنا!

اومد و به یکی از کابینت ها تکیه زد. کتری رو تا نیمه از آب پر کردم و روی شعله ی گاز

گذاشتمش. چند برگ نعناى خشک داخل لیوان انداختم و تکه ای نبات بهش اضافه کردم!

تا جوش اومدن آب، حرفی بینمون رد و بدل نشد؛ آب جوش رو داخل لیوان ریختم و نعلبکی رو روی

سرش گذاشتم و امیر گفتم:

-دستت درد نکنه؛ تو برو دیگه. خودم صبر می کنم که دم بکشه!

به بخاری که فضای خالی لیوان رو پر کرده بود نگاه کردم و بعد به چشم هاش!

این هفته خیلی متفاوت برام گذشته بود؛ تمام این هفته رو سعی کرده بودم حواسم رو متمرکز کنم رو

جنبه های دیگه ی زندگیم و کمتر غصه بخورم برای عشقی که دیگه فرجامی نداشت!

تمام این هفته رو با تمرکز درس خونده بودم، سر کار رفته بودم و با دوست هام هر چند کوتاه،

معاشرت کرده بودم و به اصلاح داشتم فراموش می کردم امیرحسین دست نیافتنی زندگیم رو، اما

درست تو اوج حواسی که برای درس خوندن جمع می کردم، تو اوج درگیری های کاریم، تو اوج

خنده های دسته جمعی، یکهو یادم می افتاد که یه جای کار می لنگه و اون لحظه، دقیقاً سخت ترین

لحظه ی زندگیم بود!

پرسید:

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟

حواسم نبود! نگاهم رو از صورتش گرفتم و گفتم:

-هیچی!

پرسید:

-همه چیز رو به راهه؟

همه چیز رو به راه بود؛ دلم هم حتی به راه شده بود اما یه جایی تو ذهنم بود که سر به راه نمی شد و

راه گم کرده بود و بهم می گفت که این قسمت همیشه متعلق به امیرحسین و خاطره هاشه و هیچ وقت

قرار نیست پاک بشه!

گفتم:

-همه چیز خوبه!

اما همون لحظه حسرت داشتنش به دلم چنگ زد!

اگر حالش خوش بود، من راحت تر کنار می اومدم اما حداقلش این بود که تو هفته ی گذشته هیچ

لحظه ای، چشم هاش رو خالی از کلافگی ندیده بودم!

رفت سراغ لیوان نعنا داغ و گفت:

-بخورم؟

گفتم:

-صبر کن یکم دیگه! می خوامی برات قرص هم بیارم؟

سری به نشونه ی نه بالا برد و دوباره تکیه زد به کابینت! می خواستم تنهاش بذارم اما دلم به رفتن نبود! همون جا ایستادم و نگاهش کردم و دوباره که به نگاه طولانی شده ام واکنش نشون داد، پرسیدم: خوبی؟

احتمالاً متوجه منظورم شد که جوابم رو نداد. چند روز اخیر، تمام مدتی که تو خونه بود رو تو اتاقش بود و مشغول حرف زدن و مشخص بود که با کی در حال صحبت کرده اما بعد از ساعت ها حرف زدن هم حالش خوب نمی شد!

نگاهم کرد و انتخابش همچنان سکوت بود!

نگرانش بودم!

من می تونستم فراموشش کنم؛ می تونستم کم کم از یاد ببرم رویاهام رو؛ می تونستم تمام منطق رو به کار بگیرم و درک کنم که مختاره برای دوست داشتن یه نفر دیگه اما... نمی تونستم نگرانیش نباشم! تا دنیا دنیا بود، من حواسم پی حال این آدم بود و تا زمانی که چشم هاش به آرامش نمی رسید و حال خوب به دلش بر نمی گشت، نگرانیش همراهم بود!

قاشقی از داخل کابینت برداشتم و شروع کردم به هم زدن محتوای لیوان و تو همون حال، دوباره پرسیدم:

-حالت خوبه امیرحسین؟

این بار جوابم رو داد:

-نه!

دلم لرزید!

لیوان رو به سمتش گرفتم؛ انگشت هاش رو پیچید دورش و من تا زمانی که نگاهم نکرد، رهاش نکردم و پرسیدم:

-چرا خوب نیستی؟

گرمای لیوان دستم رو سوزوند! رهاش کردم و امیرحسین جواب داد:

-خیلی کلافه ام!

عمیق نگاهش کردم و پرسیدم:

-کاری از دست من بر می آد؟

لیوان رو روی کابینت گذاشت و دوباره جوابم رو نداد!

مصرانه پرسیدم:

-می تونم کاری برات انجام بدم؟

با محبت نگاهم کرد؛ محبتش رو تو اون لحظه درک نکردم و گیج شدم! گفت:

-نمی دونم چی کار کنم...

یه قدم به سمتش برداشتم:
-چی رو نمی دونی چی کار کنی؟
نگاهش دیگه داشت می ترسوندم! تا خواست جواب بده، صدای مامان وحشتزده ام کرد:
-چی شده مادر؟
فوراً به سمت در چرخیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ چشم هاش رو با پشت دست مالید و دوباره پرسید:
-چی شده؟
و بعد نگاهش رو بین من و امیر حسین به گردش در آورد!
بی حرف نگاهش کردم و امیرحسین توضیح داد:
-من دلم درد می کرد؛ از الهه خواستم برام چیزی درست کنه!
نگاه مامان مشکوک تو فضای آشپزخونه چرخید و گفت:
-خودم رو بیدار می کردی مادر!
امیرحسین جواب داد:
-چراغ اتاق الهه روشن بود، دیدم بیداره مزاحم شما نشدم!
متعجب بودم از حضور مامان! خصوصاً از نگاه و لحن مشکوکش! ما هیچ سر و صدایی نداشتیم که بخواد کسی رو بیدار کنه؛ من حتی جز خود آشپزخونه، هیچ چراغی رو روشن نکرده بودم!
نگاه مامان متوجه من بود وقتی گفت:
-برو بخواب، من خودم براش درست می کنم!
امیرحسین اما لیوانش رو بالا آورد و گفت:
-الهه زحمتش رو کشید مامان؛ شما برید بخوابید.
مامان به من اشاره کرد و گفت:
-پس ما می ریم! تو ام اگه خوب نشدی بیا بهم بگو مادر!
جواب امیر رو نشنیدم؛ چرا که اشاره مامان به بیرون کشیدم!
تا دم در اتاق همراه اومد و گفت:
-خاموش کن و بگیر بخواب؛ کارات باشه واسه فردا!
شوکه نگاهش کردم؛ رفتارش رو درک نمی کردم اما سوالی هم نتونستم بپرسم!
چراغ رو خاموش کردم و خزیدم زیر لحاف و تا خود صبح، نگران امیر و حالش و کلافگیش بودم.

فصل پنجاه و نهم
"تجربش"

_ اینا چی هستن نیکا؟!_

بند حوله ام رو محکم بستم و اول به صورت نسترن که وسط اتاق ایستاده بود و بعد به مدارک خودم و نیکی که برای ترجمه آماده شون کرده بودم، نگاه کردم و نسترن مجدداً پرسید:

_ اینا رو برای چی اینجا گذاشتی؟_

دیر یا زود باید بهش می گفتم و چه بهتر حالا می فهمید که موقعیتش هم پیش اومده بود. با کلاه حوله، خیسی موهام رو گرفتم و لوسیون بعد از حمام رو از روی میز توالت برداشتم و روی تخت نشستم. نگاهش همچنان پرسشی و منتظر بود.

بوی خوش لوسیون زیر بینیم زد. اشاره کردم که بشینه و فوراً انجامش داد. نگاهم رو معطوف کردم به مدارک و گفتم:

_ قراره با نیکی بریم؛ کارهامون داره راست و ریست می شه.

سکوتش باعث شد نگاهم رو برگردونم روی صورتش. با اخم ظریفی که نشونه ی تعجبش بود، پرسید:

_ کجا برین؟!_

هنوز به سوالش جواب نداده بودم که بعدی رو پرسید:

_ فرخ موافقت کرد؟!_

توضیح دادم:

_ موافقت کرده که می تونم نیکی رو ببرم!

تیزتر از این حرفا بود که بخواد با یه توضیح ساده قانع بشه، پرسید:

_ چی بهش گفتی این بار که موافقت کرد؟_

قصد نداشتم از بیماری خودم حرفی بزنم؛ حرف زدن در موردش اذیت کننده بود؛ خصوصاً جدیداً که حس می کردم اون تعادل کافی رو تو انجام بعضی از کارها تعادلی ندارم. تا اون لحظه نشده بود تعادلم بهم بخوره اما همین که حس می کردم تو کنترل این قضیه ضعیف شدم؛ به اندازه کافی آزار دهنده بود.

تون صداش کمی بالا رفته بود وقتی مجدداً به موضوع سوال قبلیش اشاره کرد و گفت:

_ فرخ هیچ وقت رضایتی نداشت نسبت به رفتن شما؛ اون قدری که تو منصرف می شدی اما چی شده که این بار قبول کرده؟!_

گفتم:

_ نمی دونم!_

و دروغ گفتم؛ چون می دونستم! حق با نسترن بود؛ بابا به همین راحتی ها رضایت نمی داد به تصمیم چندین و چند ساله ی من. حتی وقتی حرف از بیماری خودم زده بودم، تا وقتی از طریق پزشک مد نظر خودش تاییدیه نگرفت، رضایت نداده بود.

برای پرت کردن حواس نسترن و اون علامت بزرگ سوال داخل چشم هاش، گفتم:

_ چه اهمیتی داره که چرا موافقت کرده؟ مهم اینه که بالاخره موافقت کرده.

قانع نشد اما دیگه سوالی هم راجع به این قضیه نداشت و رفت سراغ موضوع بعدیش:

_ اونجا می خوای چی کار کنی دست تنها؟!_

جوری می گفت "دست تنها" که انگار اینجا هزار نفر داشتم برای کمک گرفتن. گفتم:

_من اینجا دست تنها ترم! اونجا پرستار می گیرم برای نیکی. پرستار تمام وقت. یه مدت هم خودم دنبال کاری نمی رم. خودم بالای سرشم که بتونم اول پیگیر عمل پاهاش باشم؛ چون با دکتر هم که مشورت می کردم، معتقد بود که این بهترین زمان برای این کاره.

تو سکوت نگاهم کرد و پرسیدم:

_برای کاری اومدی تو اتاقم؟

بعداز مکثی طولانی جوابم رو داد:

_نه؛ دیدم یه مدت خیلی کم پیدایی؛ اومدم سراغت ببینم داری چی می کنی؟

لوسیون رو بستم و از جام بلند شدم و رفتم به سمت کمد لباس هام؛ شلوار جین تیره و شومیز سورمه ای رنگی رو بیرون کشیدم؛ هوس کرده بودم تو طیف رنگ های انتخابی امیر، لباس بپوشم.

لباس هارو روی تخت انداختم؛ می خواستم موهام رو سشوار بکشم اما حضور نسترن که بی حرف، فقط نظاره گر بود. مانعم می شد! منتظر بودم اگر صحبتی داره عنوان کنه اما نه تصمیمی برای حرف زدن داشت و نه رفتن.

خودم به حرف اومدم و گفتم:

_آخر هفته بابا می آد.

متعجب پرسید:

_می آد ایران؟ به این زودی؟!

سری تکون دادم و گفتم:

_باید برای ویزای نیکی خودش اقدام کنه. می گفت خودش هم اینجا کار داره؛ دیگه قرار شد آخر هفته بیاد.

تمام واکنشش به حرف هام این بود:

_پس دارید می رید!

کلافه نشستم لبه ی تخت و گفتم:

_کاش یه جایی هم بود که من می رفتم و اونجا آروم می گرفتم.

شاخک هام فعال شدند؛ قبل از این هیچ وقت تصمیم نداشتم که ازش بپرسم تو زمان غیب شدنش کجا رفته بوده اما حالا که موقعیتش پیش اومده بود و خودش هم اشاره کرده بود بهش، نتونستم کنجکاویم رو پس بزنم و پرسیدم:

_اون مدت کجا رفته بودی نسترن؟

دست هاش رو روی سینه جمع کرد و با حس غریبی گفت:

_یه جایی که فکر می کردم آروم می کنه اما دل تنگ ترم کرد و راهی برام نداشت جز برگشت.

منتظر موندم ادامه بده اما سکوت کرد و باعث شد که دوباره بگم:
_من ناخواسته حرف های بابا رو شنیدم در مورد اینکه به کسی توضیح می داد که تو رو می تونه
کجا پیدا کنه.

کوتاه نگاهم کرد و گفت:

_می دونست کجام! می دونستم که می دونه و رفتم.

_کجا رفته بودی؟!

آهی کشید که دلم رو لرزوند؛ ناگهانی جو تغییر کرد و این تغییر حال و هوا رو حتی روی پوستم هم
حس کردم و بدنم مور مور شد. آهی که کشید زیادی دردناک بود.
گفت:

_رفته بودم سراغ آرزو هام؛ البته آرزوهایی که سالهاست زیر خاک خوابیدند!

عصبی شدم از درک نکردن حرف هاش و گفتم:

_محض رضای خدا درست بگو نسترن!

اشک حلقه زد تو چشم هاش و به ثانیه نکشیده بود که دست هاش رو گرفت مقابل چشم هاش و صدای
گریه اش اتاق رو پر کرد.

مات و مبهوت خیره موندم بهش و حتی قدرت پلک زدن هم ازم سلب شده بود.

کمی که گذشت، وقتی دیدم اشک ریختن هم آرومش نمی کنه، نزدیکش رفتم و دستم رو روی شونه
اش گذاشتم و پرسیدم اون سوالی که خودم رو هم به وحشت می انداخت:

_اون قبر... برای کی بوده نسترن؟!

میون حق هفش گفت:

_کسی که قرار بود باهاش زندگی من قشنگ بشه و نشد.

دستم رو برداشتم و وحشت زده یک قدم به عقب رفتم. نسترن ادامه داد:

_کسی که قرار بود با عشق باهاش ازدواج کنم؛ کسی که قرار بود با عشق شریکم بشه؛ کسی که
قرار بود با عشق ازش بچه دار بشم و عاشق بچه هامون بشم. کسی که اگر بود، روزگار من این نبود.
من این قدر تو زندگی بلاتکلیف نمی شدم. کسی که اگر می داشتن...

صدای گریه اش مانع از این شد که متوجه حرف هاش بشم. شوکه از جملاتی که شنیده بودم، فقط و
فقط عقب ایستادم و نگاهش کردم....

نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی خودش رو کنترل کنه و گفت:

_همیشه می گفتم درست می شه؛ فراموشم می شه؛ از خاطرم می ره! اما نشد؛ نرفت! حسرتش بیشتر و
بیشتر شد هر روز بیشتر از قبل آتیشم زد.

لب زدم:

_کی بود؟!

چشم هاش رو پاک کرد و گفت:

_کسی که قرار بود کنارش خوشبخت باشم. یا حداقل اگر خوشبخت نمی شدم هم دیگه حسرتش رو
نداشتم. کسی که خودش رو به آب و آتش زد برای داشتن دختری که عاشقش بود اما زمین و زمان
دست به دست هم دادند و مانع از رسیدنشون شدند. من حتی راضی شدم به گذاشتن از هر چیزی که
داشتم؛ راضی بودم به فرار کردن از خونه ی پدرم اما چند ساعت از فرارمون نگذشته، آدم های پدرم

پیدامون کردند و بعد از اون چیزی که عاید شد اسارت تو خونه‌ی پدری بود و بعدش هم دست و پا بسته شدن تو خونه‌ی مردی که اسماً و رسماً همسر من بود.

اون قدر حرف‌ها و اعترافات نسترن برام عجیب و غیر قابل باور بود که فکر می‌کردم داره برام داستان تعریف می‌کنه؛ یه داستان ترسناک اما خیالی که بعدش می‌تونستی خدا رو شکر کنی که فقط داستان بوده اما وقتی به این فکر می‌کردی که این جریان، واقعیت زندگی یکی از اعضای خانواده، دلت می‌خواست منفجر بشی از غمی که ناگهانی به وجودت می‌ریخت. دلم نمی‌خواست دیگه ادامه بده. متنفر بودم از تحت تاثیر قرار گرفتن و این جریان، بیش از حد متاثرم کرده بود!

عقب رفتم و روی تخت نشستم و نسترن بر خلاف میل دوباره شروع کرد به مچاله کردن قلبم: _اوایل ازدواج هم هنوز امیدوار بودم؛ هنوز امید داشتم به درست شدن اوضاع، هر روز به فرخ می‌گفتم که دوستش ندارم و هنوز عاشق کسی غیر از خودشم؛ اما حرفام روش اثر نداشت؛ چه تو روز خواستگاری که براش گریه کردم و گفتم عاشق یه نفر دیگه‌ام، چه سر سفره‌ی عقد که اجباری به نکاح در اومدم؛ چه روزهایی که چشم باز کردم از خواب و صورتم رو به جایی صورتی که دوست داشتم دیدم و چه شب‌ها که سراغم می‌اومد ک میون گریه‌هام از حسرتم براش گفتم... هیچ‌وقت... هیچ‌وقت حرف‌هام روش اثر نکرد و بر عکس، حس می‌کردم از دست و پا زدن و عاجز بودنم، لذت هم می‌بره!

می‌گفتم و همچنان امیدوار بودم اما با هر بار بارداری، امیدم مُرد و قبل از اینکه موفق بشم یک بار دیگه ببینمش، خودش هم مرد و حسرت رو برای همیشه به دلم گذاشت. حسرتی که شاید کمرنگ شد اما من، هیچ وقت نتونستم نرمال زندگی کنم...

دستم رو روی گلوم گذاشتم و برای نگاه نکردن به نسترن، نگاهم رو هر جای دیگه‌ای که می‌شد، چند لحظه نگه می‌داشتم و مقاومت می‌کردم در برابر دیدن نسترن!

این داستان رو برای نسترن نمی‌خواستم؛ دوست داشتم نسترن همون زن مغروری که فکر می‌کردم نره‌ای احساس نداره، تو ذهنم باقی بمونه. دوست داشتم مثل همیشه فکر کنم نسترن بی‌احساس‌ترین آدم این دنیاست اما حقیقت این که احساسش کشته شده، ابداً خوشایند نبود! پس اون مزاری که بابا ازش حرف زده بود، مزار آرزوهای نسترن بوده. ناخواسته صداش زدم: _نسترن.

جوابم رو نداد و از روی صندلی بلند شد

مقابلش ایستادم و گفتم:

_صبر کن حرف بزنیم.

نگاهش می‌گفت که حرفی نمونده...

رو به روش ایستادم؛ رفتار هام دیگه دست خودم نبود. دلم می‌خواست بغلش کنم؛ بعد از مدت‌ها دلم می‌خواست زنی که فقط تو شناسنامه برام مادری کرده بود رو بغل بگیرم و همین کار رو هم کردم؛ بغلش کردم و گفتم: "ببخشید."

ناخواسته گفته بودم "ببخشید" و انگار دلم می‌خواست که به جای زمین و زمان ازش عذر خواهی کنم... دلم اون لحظه به قدری گرفته بود و به قدری تحت تاثیر قرار گرفته بودم که حتی دلم می‌خواست برای ناخواسته به دنیا اومدنم هم ازش عذر خواهی کنم اما فوراً عقب کشیدم و بی‌حرف نگاهش کردم و مثل همیشه کنترل کردم احساسی رو که به سختی می‌شد مهارش کرد. دستش رو تا روی بازوم بالا آورد و فشار کمی با انگشت‌هایش به بازوم وارد کرد و گفت: _کار خوبی می‌کنی که می‌خوای بری دنبال آرزوهات. مراقب خودت و نیکی خیلی باش... سری به معنی باشه تکون دادم. قصد رفتن داشت اما قدم برداشته شده به سمت در رو ناگهانی برگشت و صدام زد:

_نیکا...

بی‌حرف نگاهش کردم. یه قدم دیگه هم برداشت؛ این‌بار به سمت من و نهایتاً گفت: _تو اون بچه‌ای بودی که همیشه عذاب وجدان داشتم در موردش. من برای نیما هم مادری نکردم اما عذاب وجدانی که سر مادری نکردن برای تو، سراغم می‌اومد، دیوانه‌ام می‌کرد؛ تو به سمت رفته بودی؛ نیکا بودی. به عالم و آدم محبت داشتی... تو عالم بچگی حواست به من بود؛ گریه که می‌کردم، اونی که با غصه دورم می‌گشت تو بودی.. اما من، محبت رو تو دل تو هم کشتم... پست زدم... تنهات گذاشتم... ازت دوری کردم که بیشتر عذاب وجدانم ندی... سرت رو با هر چیز درست و غلطی گرم کردم که بیخیال من بشی و وقتی نیکی به دنیا اومد، محبتت رو فقط ریختی به پای اون و شدی مادر نیکی... نگران رفتنت نیستم؛ چون می‌دون اون قدر تو این سال‌ها رو پای خودت ایستادی و برای خودت قدرت جمع کردی که از پس هر کاری بر می‌آی... حرفی نداشتم برای گفتن، حرف‌هام گم و گور شده بودند. تنها کاری که از دستم بر می‌اومد، این بود که نگاه کنم...

برای همین هم اون قدر ایستادم و نگاه کردم که رفت!

باز هم نگاه کردم؛ این‌بار به جای خالیش...

نمی‌خواستم فکر کنم؛ حداقل نه حالا!

رفتم سراغ تلفنم و از بین مخاطب‌ها شماره‌ی منتصری رو گرفتم و با جواب دادنش، افکارم رو پس زدم و پرسیدم:

_امیرحسین پیش شماست؟

جواب مثبت که داد، آدرس گرفتم؛ حاضر شدم و راه افتادم. باید دوباره حرف می‌زدم باهاش؛ مثل تمام یک هفته‌ی گذشته که هر بار باهاش حرف زده و تلاش کرده بودم برای قانع کردنش. می‌رفتم سراغش؛ حرف می‌زدم و اون قدری دلیل می‌آوردم که راضیش کنم!

اگر ناچار بودم، صد بار دیگه هم این کار رو می‌کردم اما بدون خودش هیچ جایی نمی‌رفتم... من نمی‌خواستم با دست خودم، حسرت به دلم بذارم.

فصل شصتم "راه آهن"

در حال جمع و جور کردن میز کارم بودم! دکتر رفته بود و من هم تصمیم به رفتن داشتم که سر و کله ی فراز پیدا شد و پرسید:

__ چرا پکری شادمان؟

موهای بیرون زده از مقنعه ام رو به داخل فرستادم و گفتم:

__ چیزی نیست خوبم!

قفل رو بالا گرفت و گفت:

__ بدو که می خوام در رو و ببندم. عجله دارم.

این اولین بار بود که این جمله رو از زبانش می شنیدم؛ تا یادم بود این آدم برای انجام هیچ کاری عجله نداشت!

به سرعت از پشت میز پذیرش بیرون اومدم و در حال رفتن به سمت در خروجی، برگشتم و با کنجکاوی به فراز که تمام مدت امروز، لبخند از روی لب هاش کنار نرفته بود نگاه کردم و دست آخر دووم نیاوردم و پرسیدم:

__ چیزی شده؟

بشکن زنان به سمت در اومد و گفت:

__ خدا بخواد داره می شه!

رفتم به راهرو و منتظر موندم توضیحاتش رو تکمیل کنه اما تو تمام مدتی که مشغول بستن در بود، سکوت کرده بود. پرسیدم:

__ نکنه یار داره می آد؟

در آسانسور رو برام نگه داشت و سوار که شدم صورتش رو کج و کوله کرد و گفت:

__ یار بره گم شه!

ابرو هام بالا پرید و نا خواسته و سوالی گفتم:

__ چی؟!

چرخید به سمت آینه ی آسانسور و در حالی که دستی به موهاش می کشید، گفت:

__ فعلاً باهاش دعوا شده. ازش حرف نزن.

متعجب و ناراحت گفتم:

__ چرا آخه؟!

و بعد دکه ی طبقه ی همکف رو لمس کردم و فراز در جوابم گفت:

_ چرا نداره که! دعوام شده دیگه. زور می گفت. دعوامون شد.
با غصه گفتم:

_ ای بابا... ناراحت شدم!

دست راستش را داخل جیب شلوارش فرستاد و گفت:

_ ناراحتی نداره که آخه! اون داره اون طرف دنیا عشق و حالش رو می کنه اون وقت تو براش
ناراحت می شی؟
توضیح دادم:

_ برای شما ناراحت!

قبل از پیاده شدنم دکمه ی پارکینگ رو لمس کرد و گفت:

_ اولاً شما نه و تو! دوماً کجای من ناراحتی لازمه؟! من که امروز خیلی حالم خوبه!
به در اشاره کردم و گفتم:

_ اجازه بدین خودم برم.

گفتم و با مخالفتش رو به رو شدم و ناچاراً تا پارکینگ همراهش رفتم، نزدیک ماشین بودیم که
توضیح دادم:

_ خودتون گفتین عجله دارین. پس اجازه بدین خودم برم.
عصبی گفتم:

_ باز که کانال عوض کردی. بشین می ریم دیگه. من این مسیر رو باید برم چه بی تو چه با تو. پس
بشین!

چاره ای جز همراهی باهاش نداشتم؛ البته دیگه مثل سابق معذب نبودم از هم مسیر شدن، اما چون
گفته بود عجله داره نمی خواستم معطل رسوندن من به تاکسی ها بشه. در هر صورت سوار شدم و با
حرکت کردن ماشین، فراز مجدداً پرسید:

_ نگفتی... چرا پکری؟!!

اومدم دوباره بگم "چیزی نیست" اما منصرف شدم؛ چون واقعاً چیزی بود... پس گفتم:

_ نمی دونم اما حس می کنم یه مشکلی تو خونه پیش اومده!
پرسید:

_ در مورد امیر حسین؟!!

خجالت کشیدم از این که مستقیم به امیر حسین اشاره کرد. درست بود که خودم مستقیم و غیر مستقیم
تو مکالمه هامون از امیرحسین حرف می زدم اما اینکه خود فراز یک کاره اسم امیرحسین رو می
آورد، خجالت زده ام می کرد.

توضیح دادم:

_ نه! قضیه مربوط به مامانمه...

فوراً پرسید:

_ مامانت چه شده؟

صادقانه توضیح دادم:

_رفتارهاش خیلی عجیب و غریب شده. مدام به همه چیز گیر می‌ده. از همه چیز ایراد می‌گیره. در مورد همه‌ی چیزهایی که قبلاً بهشون اهمیت نمی‌داد، الان حساس و کنجکاوه. سکوت کرد و ادامه دادم:

_نمی‌دونم من دارم خیلی بزرگش می‌کنم یا واقعاً مامانم اینقدر تغییر کرده، الان دو سه شبه که خیلی ناگهانی به اتاقم سر می‌زنه در حالی که قبل از این، این وقت از شب همیشه خواب بود؛ یا اینکه از هر کاریم ایراد می‌گیره... می‌ترسم... می‌ترسم که....

_از چی می‌ترسی؟!

با بدبختی گفتم:

_می‌ترسم از احساسم به امیرحسین خبر دار شده باشه. رفتارهاش که داره این رو می‌گه! حتی دیشب که داشتم از امیرحسین در مورد یکی از مشکلات زبانم می‌پرسیدم، اومد و غیر مستقیم ازم خواست که برم بخوابم و سوالم رو بعداً از استادم بپرسم؛ رفتارش حتی امیر حسین رو هم مشکوک کرد. برای یه لحظه به سمتم چرخید و گفت:

_آخه از کجا متوجه شده؟!

درد خودم هم همین بود؛ حس می‌کردم متوجه رازم شده اما نمی‌دونستم دقیقاً از کجا. پر غصه گفتم:

_نمی‌دونم به خدا. اگر متوجه شده باشه که کلاهم پس معرکه ست. پرسید:

_هیچ نشونه‌ای تو اتاقت نیست که یه نفر رو مشکوک کنه؟ پرسیدم:

_یعنی چی دقیقاً؟

توضیح داد:

_نمی‌دونم... عکسی... خاطره‌ای.. دل نوشته‌ای... هر چیزی که یه نفر دیگه با دیدنش بخواد شک کنه به احساس تو.

تمرکز رو جمع کردم؛ جز اون بلوز آجری رنگ که انتهای کمد بود، هیچ چیز مشکوک دیگه‌ای تو اتاقم نداشتم. ذهنم رفت به سمت اون برگه‌ی کنده شده از کتاب و ناگهانی گفتم:

_من یک بار احساسم رو برای امیرحسین نوشتم؛ تو صفحه‌ی اول کتابش نوشتم. چرخید به سمتم و درحالی که با چشم‌های گشاد شده اش نگاهم کرد، پرسید:

_جدا؟!

فوراً توضیح دادم:

_قضیه برای خیلی وقت پیشه! یه روز این کارو کردم اما بعدش که متوجه شدم امیرحسین کس دیگه‌ای رو دوست داره، منصرف شدم و تصمیم به کندن اون برگه گرفتم. مشتاقانه گفتم:

_خب...

خودم هم دگیر هیجان اون روزها شدم وقتی تعریف کردم:

_یه مدت کتاب رو پیدا نکردم؛ هیچ جایی از خونه نبود، دیگه بی خیالش شده بودم که سر و کله اش پیدا شد؛ می‌خواستم هرچه زودتر صفحه‌ی اولش رو نابود کنم که با نبودنش شوکه شدم.

فوراً پرسید:

یعنی چی؟!

با حس و حالی که بعد از این همه مدت برای خودم هم عجیب بود، گفتم:

نمی‌دونم. یه نفر قبل از من، اون برگه رو کنده بود.

یعنی چی؟ کی کنده بود؟ چرا هیچ وقت نگفتی این رو؟!

نفسم رو پر سر و صدا بیرون فرستادم و گفتم:

نمی‌دونم به خدا. ولی مطمئنم که امیرحسین هیچ وقت نتونسته اون رو ببینه!

زد رو ترمز و ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و این کار سطح هیجانم رو تا شماره‌ی صد از صد

بالا برد. چرخید به سمتم و گفت:

داری می‌گی برگه کنده شده. کتاب برای کی بود؟ برای خودش! پس برگه رو هم خودش کنده. تو

چقدر ساده‌ای...

سریع گفتم:

نه... نه... مطمئنم که نخونده. مطمئنم که ندیده. همون قدری که مطمئنم الان شبه، از امیرحسین هم

مطمئنم که اون برگه رو ندیده. امیرحسین من رو بخاطر عشق یه نفر دیگه مؤاخذه کرده، چطور

بپذیرم که اون برگه رو خونده؟

سکوت کرد و به فکر فرو رفت. ادامه دادم:

تنها کسانی که بهشون مشکوک بودم همین سه نفر اعضای خانوادمن، از امید که بعیده دیده باشه

اون برگه رو. اگر هم دیده باشه و فهمیده باشه، صد در صد همه جا جار می‌زنه. امیرحسین هم که

ثابت کرده بی‌خبره، تنها کسی که بیشتر از همه بهش شک داشتم مامانه؛ چرا که همیشه تو دم و

دستگاه امیرحسین می‌چرخه و بعید نیست که اون صفحه از کتاب رو دیده باشه؛ اما چیزی که برام

عجیبه اینه که اگر همون موقع متوجه شده چرا تا الان سکوت کرده و الان داره به روی خودش می

آره؛ این چیزیه که من رو نامطمئن کرده.

حالت صورتمش می‌گفت که هنوز تو فکره! برای آروم کردن خودم گفتم:

شاید هم دارم اشتباه برداشت می‌کنم و رفتارهای مامانم به چنین قضیه‌ای مربوط نمی‌شه.

می‌خواست چیزی بگه اما زنگ خوردن تلفنش مانع شد.

عذر خواهی کرد؛ جواب داد و گفت:

سلام. دارم می‌آم. می‌رسم تا یک ساعت دیگه!

معذب از شرایط پیش‌آمده جمع و جور نشستم. بد موقعی ذهنش رو درگیر کرده بودم. به محض

قطع کردن تماسش گفتم:

کاش بریم که شما هم زودتر به کارتون برسین.

ماشین رو حرکت داد و گفت:

__ شما عمته!

چیزی نگفتم و ادامه داد:

__ در مورد این قضیه هم فعلاً به نظرم عادی رفتار کن؛ چیزی رو به روی خودت نیا، شاید به قول خودت، خودت حساس شدی و داری اشتباه برداشت می کنی. اما از نظر من یه جای کار داره می لنگه.

فوراً پرسیدم:

__ یعنی چی؟!

منطقی توضیح داد:

__ جز شما ۴ نفر کسی تو اون خونه نیست. تو، تو کتاب امیرحسین چیزی نوشتی و وقتی رفتی سراغش اثری ازش نبوده و کنده شده بوده. داری می گی مطمئنی که امیرحسین اون برگه رو ندیده! از این طرفم به برادرت مشکوک نیستی و طبیعی هم نمی دونی کار مادرت باشه! همه ی این ها یه سوال بزرگ برای من ایجاد می کنه؛ پس کی اون برگه رو کنده؟! مات و مبهوت نگاهش کردم؛ کاملاً منطقی بود سوالش؛ اما... من یکی هیچ منطقی نداشتم برای جواب دادن به این سوال عجیب و غریب زندگیم.

چند لحظه ی بعد، فراز پیاده ام کرد و همون لحظه گفت:

__ امشب تولدمه و خانواده ام لوس بازی در آوردن و برام یه جشن کوچیک خانوادگی گرفتن و البته جای قشنگش اینجاست که تمام دخترای فامیل دعوتن! خیلی دوست داشتم دعوتت کنم اما می دونستم اگر این کار رو انجام بدم عذاب می کشی و آخر سر هم نمی آیی. برای همین خودم رو خسته نکردم و بهت نگفتم که تو منگنه نداشته باشمت. خندیدم تولدش رو تبریک گفتم.

ما بین حرف های ناهید از چند روز قبل متوجه چنین قضیه ای شده بودم و حتی براش هدیه ام گرفته بودم اما چون از روز دقیقش خبر نداشتم، دست نگه داشتم بودم.

پیاده که شدم، دوباره به فکر فرو رفتم و علامت سوال دهنم هر لحظه، بزرگ و بزرگ تر شد. ممکن بود؟ ممکن بود امیرحسین اون برگه رو دیده باشه اما بخاطر شرایطمون و حسی که به من نداشت وانمود کرده که ندیدتش؟ ممکن بود که فقط بخاطر بیشتر اذیت نشدن من چنین رویه ای رو پیش گرفته باشه...

نه... ممکن نبود...

امیرحسین هیچ وقت نمی تونست این کار رو کنه...

فصل شصت و یکم

"تجربش"

آدرسی که از منتصری گرفته بودم، سر راست بود؛ ده دقیقه ای رسیدم و ماشین رو مقابل ساختمونی که هنوز نماش کار نشده بود، پارک کردم و رفتم به سمت جزئیات آدرسی که داشتم. از مسیر پله ها تا طبقه ی دوم رفتم و شماره ی واحد رو پیدا کردم؛ واحدی که شلوغ و پر رفت و آمد بود.

زیادی بسته و مناسب لباس پوشیده بودم و اون قدری سردم بود که اگر می شد، چند لایه لباس دیگه هم به خودم اضافه می کردم. شماره ی منتصری رو گرفتم و بهش اطلاع دادم که کنار در ورودی ام و بخاطر شلوغی پیداش نمی کنم. در حال صحبت کردن بود که دیدمش و تماس رو قطع کردم. نزدیک اومد و سلام داد. نمی دونستم چرا حسم به این آدم درست نمی شد! تو تمام این مدت ثابت کرده بود که افکار وحشتناکم راجع بهش صحت نداره اما نمی دونستم این احساس بد و مسخره ای که به این آدم داشتم چرا قصد تموم شدن نداشت!

پرسیدم:

__کجاست امیر؟ بهش گفتمی که من دارم می آم؟
به سمت اتاقی هدایت کرد و همزمان گفت:
__نه؛ حرفی بهش نزنم.

تشکر کردم و با رسیدن به اتاق، امیر رو پشت سیستم و مشغول به کار دیدم. چند ضربه به در زدم و بعد از اون، چیزی که نصیبم شد، یک جفت طوسی متعجب بود. قدم به داخل اتاق گذاشتم و نزدیک رفتم. تنه اش رو کاملاً عقب کشید و پرسید:
__اینجا چی کار می کنی؟!
نزدیک میزی که تو اتاق قرار داشت ایستادم و گفتم:
__دل من که مثل دل تو نیست؛ تنگ می شه!

به پشت سرم نگاه کرد و از جاش بلند شد. از کنارم که رد شد، تلفیق بوی ادکلنش و بوی خاص و خوشایند خودش زیر بینیم زد؛ برای چند ثانیه پلک هام رو بستم و با صدای بسته شدن در بود که بازشون کردم. چرخیدم به سمت امیر. پرسید:
__خوبی؟!

نیاز داشتم به نشستن و برای همین هم بود که رفتم و روی تنها صندلی اتاق که پشت میز قرار گرفته بود نشستم و صادقانه گفتم:
__نه؛ خیلی خوب نیستم.

اومد و کنارم ایستاد. خم شد و فاصله اش رو باهام کم تر کرد. دقیق به اجزای صورتم نگاه کرد و پرسید:
__چیزی شده؟!

بدون لحظه ای پلک زدن، ثانیه ها خیره شدم به طوسی هاش و آخر سر گفتم:

_ نمی دونم؛ منتظرم تو بگی بهم...

_ چی باید بگم بهت؟

صداش این قدرت رو داشت که من رو به خلسه ببره. پلک هام رو بستم و با اطمینان گفتم:

_ من بدون تو جایی نمی رم.

سکوتش پلک هام رو باز کرد. به محض اینکه نگاهش کردم، قاطعانه گفت:

_ خب نرو!

این دو جمله، خلاصه ی تمام مکالمه های این مدت مون بود. به خودم وعده دادم که همه چیز قراره اون طوری که دلم می خواد پیش می ره و همین فکر بود که سر پا نگهم می داشت. بلند شدم و دقیقاً رخ به رخش ایستادم؛ به لب هاش نگاه کردم و گفتم:

_ می شه بریم؟

پرسید:

_ کجا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ یه جایی که تنها باشیم!

نفس عمیقی که کشید رو دوست داشتم. تو سکوت نگاهم کرد و آخر سر گفت:

_ تو ماشینت منتظرم باش تا پیام.

سرم رو نزدیک بردم و در حالی که لب هام رو روی گونه اش می گذاشتم، گفتم:

_ زود بیا.

و بعد بوسه ای به گونه اش زدم و بدون اینکه منتظر دیدن واکنشش بشم، ترکش کردم و سراغ ماشینم رفتم.

انتظارم خیلی طولانی نشد؛ کمتر از چند دقیقه، کنارم بود. به گونه اش که دیگه اثری از رژلیم روش نبود، نگاه کردم و پرسیدم:

_ بریم کافه؟

مخالفتی که نکرد، راه افتادم و بعد از طی کردن مسیری کوتاه، به نقطه ی امنم رسیدم و از پرسنل خواستم مزاحمتی ایجاد نکنند و با قفل کردن در، خیلی ناگهانی به آغوش امیر پناه بردم. خیلی طول نکشید که دست هاش همراهیم کردند. محکم تر از چیزی که انتظار داشتم تو آغوشم گرفت و گفت:

_ من اینجا... آرام باش.

بس بود همین دو تا جمله برای دور کردن همه ی فکر های منفی از ذهنم!

سرم رو بردم به سمت گودی گردنش. دلم می خواست این آدم من رو به جای همه بغل کنه.

دلم می خواست این آدم به جای همه باشه.

دلم می خواست به جای همه ی نداشته هام، این یکی رو داشته باشم.

دلم می خواست برای همه ی حق هایی که تو زندگیم از شون محروم بودم، این یه نفر حق مسلم خودم باشه... دلم می خواستش... برای همه ی لحظه هام!

دست هاش از دور کمرم جدا شدند و دو طرف صورتم نشستند، سرم رو اون قدری عقب برد که صورتم به جای شونه اش، دقیقاً مقابل صورتش قرار گرفت و گفت:

__چی شدی تو امروز؟!

چی می گفتم بهش؟ می شد ذره ای از حسی که امروز نسترن بهم داده بود رو براش بگم؟ قطعاً نمی شد. گفتم:

__باید حرف بز نیم امیر.

تسلیم شد:

__حرف بز نیم.

صادقانه گفتم:

__من نمی تونم اینجا بمونم. اینجا دارم عذاب می کشم. اینجا هر صبحی که چشم باز می کنم یه چیزی پیدا می شه برای عذاب دادنم؛ من تو اون خونه آرامش ندارم؛ تو این شهر آرامش ندارم؛ دلم می خواد برم؛ برم یه جایی که دغدغه های الانم رو نداشته باشم؛ برم جایی که فکرم آسوده باشه؛ برم جایی که نسترن نباشه، نیما نباشه، تعارض نباشه. خیانت نباشه. دروغ نباشه... خسته شدم امیر... تو چه می دونی وقتی من می گم خسته شدم دقیقاً چه حالی دارم. تو چه می دونی چقدر باید سخت باشه دیدن اون چیزهایی که مصادفن با مرگ. چه می دونی چقدر باید سخت باشه شنیدن اون چیزهایی که یک بار شنیدنشون بس باشه برای یه عمر دیوانه شدن؟ من خسته شدم امیر. دیگه نمی خوام ببینم... نمی خوام بشنوم... جدا شدم ازش و ادامه دادم:

__اگر تو راضی نباشی به اومدن من نمی رم اما خودتم خوب می دونی که ما، اینجا با هم آینده ای نداریم. تو اینجا درگیر نگاه مردمی. اونجا نگاه مردم معنی نداره. من اینجا از نظر خیلی ها آدم متفاوتی ام اما اونجا همچین چیزی نیست و یه آدم عادی ام. خیلی از رفتار های من اینجا ناهنجاره در صورتی که اونجا هنجاره. اون جا می تونیم فارغ از چیزهای پیش پا افتاده زندگی کنیم؛ اونجا نیکی آینده داره اما اینجا روزهاش بی هدف می گذره. اونجا تو آینده داری. می تونی درس بخونی. موفق بشی. پیشرفت کنی! تو...

حرفم رو قطع کرد:

__من خانواده ام اینجا نیکا... نمی تونم تنهاشون بذارم...

تو سکوت نگاهش کردم!

از نظرم یه قدم پیشرفت کرده بودیم؛ قبل از این فقط مخالف بود اما حالا داشت برام دلیل می آورد؛ آدم ها وقتی دلیل می آوردند، می شد باهاشون وارد مذاکره شد. نشستم روی یکی از صندلی ها و گفتم:

__امتحانی بیا. با ویزای توریستی و امتحانی بیا. بیا و اگر به هر دلیلی بد بود این تصمیم، ادامه اش نده. اما بیا. تجربه اش کن...

نشستم مقابلم و گفتم:

__من شرایط اومدن ندارم نیکا. دروغ چرا؟ خودم قبلاً خیلی به رفتن فکر کردم ، اما شرایط رفتن از اینجا برای من جور نیست. هم نمی تونم خانواده ام رو تنها بذارم هم اینکه شرایط برای آدمی مثل من

به این زودی هایی که تو داری می گی مهیا نمی شه. تنها روشی که بتونم از طریقش اقدام کنم درسیه که اون هم به این سادگی ها نیست...

تنه ام رو جلو کشیدم و گفتم:

_من می تونم ببرمت امیر. بذار تو این مدت اقدام کنم که زمان رو از دست ندیم. ویزای سه ماهه ی توریستی می گیریم برات، شرایطش رو هم پرسیدم؛ همزمان که من می رم با من بیا. هم فاله و هم تماشا. اگر تمایل داشتی به موندن که خب باز هم می دونم باید چکار کنیم، اگر هم نه که... در جوابم گفت:

_گرفتن ویزایی که می گی هم باز برای من آسون نیست...

صحبتش رو قطع کردم و گفتم:

_من پرسیدم و بدون اطلاع حرفی نمی زنم. اگر تو موافق باشی من همین فردا یه مقدار پول می ریزم به حسابت که گردش مالیت تا جایی که باید بالا بره؛ چون طبق چیزی که بهم گفته شده برای گرفتن ویزا بهش نیاز داری!

شدیداً کلافه بود وقتی نفس عمیقی کشید! فوراً ادامه دادم:

-پنج شش ماه وقت داری برای تصمیم گرفتن! من برای عمل نیکی باید برم؛ کارهای مربوط به تو رو انجام می دیم! اگر تا اون موقع موافق بودی، باهم می ریم! اگر نه که من می رم برای عمل نیکی و بعد از اون...

نتونستم بگم «برمی گردم». نمی خواستم از حالا منفی فکر کنم!

سکوتش بهم جرات داد:

-باشه امیر؟ با اینی که گفتم موافقی؟

کلافه گفتم:

-نمی دونم!

دستم رو روی پاش گذاشتم:

-بذار من کارم رو انجام بدم؛ تو این چند ماه تو فکر کن!

فصل شصت و دوم

"راه آهن"

از اتاقم بیرون اومدم و تصمیم به رفتن به سمت آشپزخونه داشتم که صدای صحبت کردن مامان و امیرحسین توجهم رو جلب کرد. مضطرب سرجام ایستادم؛ دو دل بودم برای رفتن به آشپزخونه چرا که مامان تو این مدت ثابت کرده بود که با دیدنم کنار امیرحسین واکنش های عجیب و غریبی نشون می ده.

طبق گفته ی فراز رفتار مامان رو به روی خودم نمی آوردم اما گاهی از تحملم خارج می شد و درک نمی کردم که چرا به تازگی درگیر چنین رفتارهایی شده. تمام ترسم از این بود که به رازم پی برده باشه و همین محتاط ترم می کرد.

قید رفتن به آشپزخونه رو زدم اما همون لحظه که قصد برگشتن داشتم، صدای امیرحسین و جمله ای که گفت، مانع شد:

__نظر شما خیلی برام مهمه. فعلاً تصمیم قطعی نیست اما اگر مخالف باشید به هر دلیلی، نمی رم! جایی قرار بود بره؟!

سکوت مامان تو اون لحظه طاقت فرساترین جواب ممکن بود. نامحسوس سرک کشیدم به آشپزخونه و جواب مامان گیجم کرد:

__خودت می دونی مادر. خودت مختاری برای زندگی خودت. من چی بگم؟! دستم رو به کناره ی دیوار گرفتم و امیرحسین گفت:

__فعلاً اصلاً تصمیم قطعی نیست! فقط می خواستم همین حالا که دارم بهش فکر می کنم شما هم با خبر باشید و نظرتون رو بدونم. نظر شما هر چی باشه من بهش احترام می دارم. بگید "نرو" همین حالا فکرش رو هم دور می ریزم.

داشتم جملاتش رو برای خودم تفسیر می کردم که مامان گفت:

__چرا بگم نرو مادر؟! وقتی داری می گی اگه بری آینده ی بهتری داری چرا بگم نرو؟ اصلاً با چه رویی من به تو بگم چی کار کن و چی کار نکن؟! هر چی خودت صلاح می دونی درسته همون رو انجام بده. من خودم خیلی وقته منتظرم که بیای و بهم بگی چه تصمیمی داری برای زندگیت. خیلی وقته که منتظر اینم که سر و سامون بگیری و یه فکری به حال زندگیت کنی. خود من معذب و ناراحتم که تو خودت رو وقف زندگی ما کردی. هی به خودم می گم این پسر هم آدمیزاده، باید دیگه برای خودش زندگی کنه؛ آخه تا کی باید جور زندگی ما رو بکشه...

درک نمی کردم که چرا قلبم تا این حد تند می زنه. دلشوره گرفته بودم؛ یه دلشوره ی عجیب که علتش رو نمی تونستم از بین صحبت های مامان و امیرحسین بیرون بکشم.

__من هر کاری کردم وظیفه بوده؛ هر کاری کردم از ته دل بوده و هیچ اجباری نبوده برام. شما بیشتر از این ها به گردن من حق داشتین. همه کسم بودین، از مادر برام بیشتر مادری کردین، پس اونی که لطف و محبت رو به کمال رسوند شمايید نه من.

صدای گریه ی مامان، صحبت امیرحسین رو قطع کرد. حس می کردم زانو هام بیشتر از این تحمل وزنم رو ندارند و هر لحظه ست که خم می شن و می افتم. حال کسی رو داشتم که بهش وعید یک خبر وحشتناک رو داده باشن اما از ماهیت خبر حرفی نزنن. ذهنم داشت به هر جایی می رفت و صدای گریه ی مامان گیج و گیج ترم کرد:

_نگو مادر... تو عدالت خدایی... خدا با دادن تو به من ثابت کرد که چقدر عادلانه. که اگر یکی دیگه رو می گیره، در عوض کسی رو بهت می ده که جای همه رو پر کنه. خدا با دادن تو به من حکمت و عدالت و لطفش رو یک جا نشون داده.

اصلاً نتونستم؛ نتونستم تحمل کنم. شدنی نبود که!
خودم رو در معرض نمایش گذاشتم و تو طاق چوبی آشپزخونه ایستادم. مات و مبهوت، نگاهم رو بین مامان و امیرحسین به گردش در آوردم و لب هام رو برای پرسیدن سوال بزرگ ذهنم حرکت دادم اما با تمام شوربختی، هیچ کلمه ای که صداش حتی به گوش خودم برسه تولید نشد.
مامان اشک هاش رو پاک کرد و امیرحسین خم شد و دستش رو بوسید. جون کردم تا پرسیدم:
_چی شده؟!
و مامان با بغض گفت:

_چیزی نیست مادر!
مگه من قانع می شدم با شنیدن "چیزی نیست"؟ اصلاً مگه می شد چیزی نباشه؟
حتماً یه چیزی بود! حتماً یه چیزی بود که قلب من این قدر تند می زد. حتماً یه چیزی بود که شور این طور افتاده بود به دلم. نگاهم رو روی صورت امیرحسین نگه داشتم و با بدبختی پرسیدم:
_قراره جایی بری؟!
تو سکوت نگاهم کرد. نگاهش رو می خواستم چی کار؟ الان باید حرف می زد. نکنه می خواست از این خونه بره؟ بخدا که من طاقتش رو نداشتم.

غلط اضافه می کردم آگه گاهی با خودم می گفتم ندیدنش کمتر آزارم می ده. نکنه می خواست خونه اش رو جدا کنه؟! آگه از اینجا می رفت که من دق می کردم. حرف های فراز شوخی محض بود که می گفت برات مهم نباشه. من بالا می رفتم و پایین می اومدم این آدم اهمیتش رو برام از دست نمی داد. هر چقدر تلاش می کردم برای دل کردن، ده برابر عاشق می شدم... نکنه... نکنه می رفت؟ نکنه می رفت و من می مردم؟
مصرانه پرسیدم:

_هان امیرحسین؟ قراره جایی بری؟

این بار جوابم رو داد:

_فعلاً معلوم نیست...

قلبم ایستاد:

_یعنی اگر معلوم بشه قراره جایی بری؟!
_

اون لحظه... اون فاصله ی بین سوال من و جوابش مگه چقدر طول کشید که من تونستم هزار بار بمیرم و زنده بشم؟! مگه چقدر اون ثانیه ها کش اومدند که من فرصت کردم دنیام رو تیره و تار ببینم؟!

_تصمیم قطعی نیست اما احتمال داره که از ایران برم. البته اصلاً...
دیگه نشنیدم که چی گفت! از ایران بره؟ چرا موقعیت ایران رو درک نمی کردم؟ امیرحسین فوق فوقش می تونست از این خونه و از این محله بره. چه می دونم... مثلاً بره چهار تا خیابون اون طرفتر. منظورش چی بود که از ایران بره؟! چرا اصلاً درک نمی کردم؟ پرسیدم:
_یعنی چی؟!
با کلافگی گفت:

_فعلاً در حد فکره الهه. هیچ چیزی قطعی نیست... اصلاً نمی دونم شدنی باشه یا نه. نمی دونم خودم موافق باشم یا نه. اما فکریه که تو سرم هست و تصمیم داشتم با شما در میون بذارم. چرا نمی فهمیدم که داره چی می گه؟! مشکل از من بود یا از حرف های خودش؟!
مامان گفت:

_دیگه وقتشه بری دنبال آینده ی خودت. هر جایی که باشه. تو اون قدر عاقلی که همه ی کارها و تصمیم هات درستن مادر. پس ما راضی ایم به تصمیم تو.
یه اختلالی به وجود اومده بود تو نفس کشیدنم. بازدم داشتم اما دم نه.
هوا نمی رفت به ریه هام و هر چی ام که از قبل بود، بر می گشت بیرون. داشتم خالی می شدم از اکسیژن. دستم رو از روی طاق در برداشتم و خودم رو کشوندم به اتاقم و فکر کردم. اون قدر فکر کردم تا درک کنم رفتن از ایران دقیقاً چه معنی ای داره!
تا برسم به تفاوتی که رفتن از این خونه و رفتن از ایران داشت...
می رفت؟

خندیدم...

گریه کردم...

شروع دیوانگی چطور بود؟

فصل شصت و سوم

"تجربش"

اون قدری سرم شلوغ شده بود که اصلاً نمی توانستم برای انجام کارهام برنامه ریزی کنم. بابا اومده بود و قرار بود دنبال کارهای نیکویی بریم. وقت دکتر داشتیم.

برخلاف میل باطنیم می خواستم کافه رو واگذار کنم و درگیر کارهای واگذاری بودم. از طرف دیگه هم یه دغدغه ی بزرگ به اسم امیر داشتم که نه بهم امید می داد و نه نا امید می کرد و گرفتن ویزاش هم به همین آسونی ها نبود. همه ی دغدغه هام رو کنار گذاشتم و برای آب درمانی به مرکزی که همیشه می رفتم، سر زدم. یک ساعتی درگیر تمریناتم شدم و بعد از اون وقت خواستم که کمی داخل آب بمونم. درمانگر، شنا کردن رو بعد از انجام تمرینات، برام مناسب نمی دونست؛ جای مخالفتی نبود؛ خصوصاً حالا که پای سلامتیم در میون بود. پس تنها کاری که انجام دادم این بود که روی آب دراز بکشم و چشم هام رو ببندم؛ این کار همیشه آروم می کرد.

چشم هام رو بستم و فکرها به جای اینکه همه با هم به ذهنم هجوم بیارن، تک تک و با اعلام قبلی اومدن و اجازه دادن برای هرکدوم به صورت مجزا وقت بزارم و چاره ای براشون پیدا کنم، ایده ی جدیدی برای بونتا پیدا کردم؛ می توانستم واگذارش نکنم و بذارم همین طور به اسم خودم باقی بمونه و یه نفر رو پیدا کنم که در نبود من، سر پا نگهش داره و هر وقت که به ایران می اومدم، بهش سر می زدم.

از این ایده ی جدید خوشم اومد و راه حلی به ذهنم رسید برای عملی کردنش. حتی می توانستم با ساره در این مورد صحبت کنم؛ ساره تو همه ی این مدت لیاقتش رو ثابت کرده بود و خوب از عهده ی مدیریت کافه بر می اومد.

روی آب همه ی مسئله هام رو حل کردم و برای هر کدوم حداقل یکی دو تا چاره پیدا کردم اما تنها مسئله ای که هنوز تو نقش نگران کنندگی باقی مونده بود، مسئله ی امیر بود. راضی کردنش برای من کاری نداشت؛ پنج شش ماه وقت برای راضی شدنش زیاد هم بود؛ می توانستم کاری کنم که خودش مشتاق بشه به اومدن. می توانستم فقط با چند جمله راضیش کنم. می توانستم از بیمار بودنم براش بگم و اینکه اونجا تنهام و برای درمان نیاز دارم که کسی کنارم باشه.

این آدم همیشه تو حامی ترین حالت ممکن بود و کاری برام نداشت که حمایتش رو تحریک کنم اما این چیزی نبود که من بخوام و یکی از عللی که هنوز جریان بیماریم رو بهش نگفته بودم همین بود. اگر می گفتم، بی برو برگرد همراه می اومد و تنهام نمی داشت، خصوصاً اگر از روش های جدید درمانی اون طرف براش می گفتم.

اما این چیزی نبود که من بخوام. من نمی خواستم با خودخواهی ناچارش کنم به انجام کاری که دوستش نداره. نمی خواستم اگر خودش راضی نشد به جدایی از خانواده، به زور از خانواده اش جداش کنم. من امیر رو دوست داشتم و حاضر بودم برای موندن کنارش از بزرگ ترین آرزوی زندگیم که دست یافتنی شده بود چشم پوشی کنم.

من فقط می توانستم براش دلیل بیارم و راضی شدن و نشدن رو بذارم به عهده ی خودش. دلم می خواست رضایتش، با سنجیدن تمام شرایط باشه و یه رضایت منطقی باشه. من کارهای اومدنش رو راست و ریست می کردم و برای گرفتن ویزاش هر کاری لازم بود رو انجام می دادم، خونه ی پرش این بود که لحظه ی آخر تصمیمش به نیومدن می شد. یا اینکه تصمیم می گرفت دو سه هفته ای بیاد و بعد تصمیم بگیره مینی بر موندن و رفتن!

با این کار حتی اگر مخالف هم بود، چیزی رو از دست نمی داد. نهایتش این بود که دو، سه هفته ای به عنوان مسافرت می اومد و بعدش بر می گشت!

این نتیجه ای نبود که دلم بخواد اما از اونجایی که همه چیز رو منوط می دونستم به رضایت امیر، باید به این اتفاق هم فکر می کردم.

دوش گرفتم و از مرکز بیرون رفتم. باید مدارک ترجمه شده ی نیکی رو به بیمارستان آسکلیپوس می فرستادم؛ قرار بود به آلمان بریم. از بین صحبت های نیما کاشف به عمل اومد که بابا شرکت ثبت شده ای تو آلمان داره و پیشنهاد نیما برای رفتنمون این کشور بود. من خیلی سر از کار بابا در نمی آوردم اما وقتی بین صحبت های نیما، چنین قضیه ای دستگیرم شد، فوراً با بابا تماس گرفتم و شنیده هام رو مطرح کردم اما مخالفتش قابل درک نبود.

به دلایلی که برام معلوم نبودند، مخالف این قضیه بود و می خواست اقامت کشور دیگه ای رو برامون بگیره اما من بیکار ننشستم و رفتم سراغ دکتر احمدی و ازش خواستم برای بابا توضیح بده که آلمان چقدر از نظر پزشکی قویه و تا چه حد می تونه برای من و نیکی انتخاب مناسبی باشه.

بالاخره رضایت داد و بعد از رضایتش، من از طریق وکیل که خود بابا معرفی کرده بود، شروع کردم به انجام اقدامات لازم.

همه چیز سخت بود اما داشت به سرعت می گذشت. امیر رو کمتر می دیدم و بیشتر از اون، دنبال انجام کارها بودم. اقامت خودم و نیکی زودتر از این ها اوکی می شد اما داشتم معطل می کردم تا امیر فرصت کافی برای فکر کردن و تصمیم گیری داشته باشه. برای انجام حضوری کارها دو سفر کوتاه به هامبورگ داشتم تا هم کارهای اقامتی رو انجام بدم و هم شرایط بستری شدن نیکی رو مهیا کنم.

قبل از اینکه هواپیما در فرودگاه هلموت اشمیت فرود بیاد، اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، رنگ خاکستری این شهر از نمای بالا بود. من سال ها قبل تفریحی به اروپا سفر کرده بودم و همیشه چیزی که توجهم رو تو بیشتر شهرهای اروپایی جلب می کرد، یه تصویر گرم آجری و نارنجی بود که حس و انرژی زیادی بهم می داد اما با ورودم به آسمون هامبورگ، دیدن اون رنگ خاکستری زیادی درگیرم کرد. برای من رنگ نا امیدی بود اما در عوض خود شهر انرژی و حس و حال خوبی داشت...

هر دو سفرم رو همراه وکیل بودم که نقش مترجم رو هم ایفا می کرد. هر دو سفر برای من یه حس مشترک داشت؛ با این که طولانی نبود و تمام مدت اقامت رو هم درگیر فعالیت بودم اما حس دلتنگی برام واضح بود.

دلم برای امیر تو هر اون سفر ها به قدری تنگ شد که به این اطمینان رسیدم که بدون حضور خودش، شهر زیبا و اسکله های دوست داشتنی و رود الب آرامش بخش هامبورگ، برام هیچ جذابیتی نداره.

بیشتر از همه دلم برای طوسی هاش تنگ می شد...

برای رفتار های غیرقابل پیش بینیش...

برای حمایت بی قد و شرطش...

تو مدت هر دو سفر، هیچ تماسی باهاش نگرفتم! داشتم با یک جور خوددرگیری مزمن دست و پنجه نرم می کردم!

می خواستم ببینم اون هم به اندازه ی من دلتنگ می شه؟

براش مهمه نبودنم؟

هیچ راه تماسی براش نگذاشتم اما هر بار که برگشتم، طوسی هاش رو غمگین دیدم.

بخش آخر

فصل اول

"راه آهن"

تو شش ماه گذشته دیوانه شده بودم... خصوصاً حالا که رسیده بودیم به تابستون و زمان آزاد و

بیشتری داشتم برای دیوانگی...

فراز همون ماه های اول ازم قطع امید کرد و دیگه نصیحت نمی کرد که فراموش کنم؛ فقط سعی می

کرد اوقات بیشتری رو باهام بگذرونه و معتقد بود رفتن امیرحسین اگر چه سخته اما باعث می شه

راحت تر با واقعیت کنار بیام.

اما چیزی که بود، این بود که من هیچ وقت با این قضیه کنار نمی اومدم! مطمئن بودم رفتن امیر

مصادفه با مرگ من و دیگه این روزهای آخر راضی شده بودم به مرگ...

مامان ناراحت بود؛ این رو من می فهمیدم! ناراحت بود اما این ناراحتی رو پیش امیرحسین بروز

نمی داد. مقابل امیرحسین فقط رضایتش رو نشون می داد و قلباً هم راضی بود اما دور شدن

امیرحسین از من، چیزی نبود که بتونه راحت باهاش کنار بیاد. جدیداً با خودش حرف می زد؛ برای

خودش مدام می گفت که امیرحسین بالاخره یه روزی از این خونه می ره و زندگی خودش رو داره.

می گفت و خودش رو قانع می کرد اما من هر چی ب ای خودم می گفتم، قانع شدنی در کار نبود.

فقط دست به دعا بودم.

ماه های اولی که متوجه شدم حرف از رفتن می زنه، شب و روز نشستم و برای موندنش دعا کردم اما از اون جایی که دعای من تا سقفِ خونه هم بالا نمی رفت، امیرحسین روز به روز دلیل رفتنش رو تکمیل کرد و آخر سر، بعد از چهار پنج ماه، قاطعانه گفت که قصد رفتن داره.

دست از دعا کردن برداشتم و دیگه هیچ دعایی نکردم؛ هیچ چیزی از خدا خواستم؛ ماه آخر هم دیگه هیچ گلایه ای نداشتم؛ طوری که فراز رفتارم رو گذاشت به پای کنار اومدنم اما کنار نیومدم، فقط تسلیم شدم؛ مثل آدمی که بیماری لاعلاج و کشنده داشت و وقتی می دید درمان و دعا هیچ اثری نداره، تسلیم مرگ می شد، خصوصاً که از صحبت ها فهمیدم یک سر این تصمیم بر می گرده به نیکای امیرحسین.

مامان دیگه کاری به کارم نداشتم، دیگه حساس نبود رو ارتباطم با امیر؛ تا اون روز هیچ وقت نفهمیدم که پی به احساسم برده که مدتی حساس شده بود یا نه، اما از روزی که قضیه ی رفتن امیرحسین جدی شد، دیگه مامان کاری به کارم نداشتم.

امیرحسین می رفت و هیچ کاری از من ساخته نبود. تنها کاری که تونستم برای دلم انجام بدم، برداشتن چند تا از وسیله هاش بود. یکی از بلوز هاش، یکی از خودکارهای روی میزش و یک سیری وسیله های دیگه که وقتی می رفت قرار بود بشه همدم من.

اولین ماه تابستون بود و دکتر دو هفته ای به مسافرت خارجی رفته و مطب تعطیل بود. من هم مدام خونه بودم و لحظه لحظه ی نزدیک شدن مرگ رو به چشم می دیدم.

روز پنجم ماه بود که امیر اومد و از تصمیمش حرف زد؛ گفت قراره بلیت رفت رو بگیره و نهایتاً بین چند هفته تا سه ماه به آلمان می ره و حتماً بر می گرده و اون موقع ست که تصمیم می گیره که ایران بمونه یا به صورت دائمی بره. ماهیت حرفش خیلی امیدوار کننده بود اما من تسلیم به مرگ رو دیگه هیچ چیزی سر پا نمی کرد.

من رو دیگه هیچ امیدی وصل نمی کرد به زندگی...

امیر می رفت و هیچ برگشتی در کار نبود...

می رفت و من دیگه هیچ وقت نمی دیدمش...

می رفت و با رفتنش عدالت خدا رو هم زیر سوال می برد...

مامان گفته بود خدا عادلَه؟! خدایی که من می شناختم یا عادل نبود یا من رو فراموش کرده بود!

فصل دوم
"تجربش"

از بیمارستان که مرخص شدم، به شدت ضعیف و بدخلق بودم؛ درست تو بحرانی ترین روزهایی که پنج شش ماه به صورت مداوم برای رسیدن به خواسته ام تلاش کرده بودم، ببر خفته ی بیماری بالاخره بیدار شد و MS، اون روی وحشتناکش رو بهم نشون داد.

بعد از ساعت کاری وسط کافه ایستاده بودم و داشتم با یکی از پرسنل بحث می کردم؛ اون روز ویزای امیر بالاخره آماده شده بود و امیر بعد از امیدواری هایی که بهم داده بود، می گفت که هنوز تصمیم قطعیش رو نگرفته!

اون روزها فشار زیادی رو متحمل می شدم و اون شب بعد از بحثی که با پرسنل داشتم، این فشار زیادتر هم شد و درست زمانی که داشتم به خودم امید می دادم که قراره تا چند روز دیگه همه ی فشارها تموم بشن، اولین حمله بهم دست داد و وسط کافه روی زمین افتادم و بعد از اون دیگه بلند شدنی در کار نبود.

به بیمارستان رسوندم و من وضعیت پیش اومده رو به اطلاع دکترم رسوندم و فردای همون روز برای درمان بستری شدم و به جز بابا، به همه گفتم که یه سفر دیگه برام پیش اومده و علت غیبتم رو برای هیچ کسی نگفتم؛ حتی امیر!

بعد از دو هفته علائم حمله از بین رفت اما تعادلم به شدت تحت تاثیر بود. خیلی محتاط تر بودم تو راه رفتن. دکتر معتقد بود که علائم کم کم رفع میشه اما پیش آگهی بیماری رو دیگه خوب نمی دونست و امیدوار بود که فاصله ی بین این حمله و حمله ی بعدی کوتاه نباشه. کلیشه ی MRI، تعداد زیادی پلاک جدید رو روی مخچه نشون می داد. بیماری، کمر همت بسته بود به از پا درآوردنم و همه ی امیدی که برای خودم جمع کرده بودم، با این حمله و صحبت های دکتر مبنی بر پیش آگهی بیماری، از بین رفت. شش ماه گذشته اضطراب زیادی رو تجربه کرده بودم که حکم دقیق سم رو برام داشت؛ از خودم تا لحظه ی آخری که توان داشتم کار می کشیدم و لحظه ای نبود که من خسته و ضعیف نباشم و آخر سر، این حجم از فشاری که به خودم آوردم، کار دستم داد.

از بیمارستان که مرخص شدم، به شدت افسرده بودم و با وجود دلتنگی وحشتناکی که داشتم برای امیر، نخواستم ببینمش و بهش خبر دادم که سفرم طول کشیده تا بتونم چند روزی رو استراحت و فکر کنم.

من برای رسیدن به اهدافم، به تنها چیزی که نیاز داشتم، قدرت خودم بود که حالا خیلی دور و غیر قابل دسترس به نظر می رسید و همین قضیه بس بود برای بیشتر و بیشتر ضعیف شدنم. بعد از اون حمله، زندگی دیگه مثل سابق نشد. هدف هام رو نامطمئن دیدم. من برای نگره داری از نیکی امید و قدرت می خواستم و دلم می خواست برای امیر یک شریک سالم باشم اما بیماری، چنین اجازه ای نمی داد.

وقتی بعد از چند روز فکر و استراحت راه به جایی نبردم، تصمیم رو گذاشتم برای بعد از دیدن امیر و باهاش تماس گرفتم و قراری ترتیب دادم و خواستم که به دنبالم بیاد چرا که فعلاً از رانندگی کردن می ترسیدم.

از زمانی که تلفنم رو روشن کردم و باهاش تماس گرفتم تا زمانی که مقابل خونه بود و می خواست که به پایین برم، چهل دقیقه بیشتر طول نکشید و با توجه به این که از خونه اومده بود، رسوندن خودش تو این مدت کم، فقط این حس رو بهم می داد که دلتنگه.

برای دیدنش زیادی به خودم رسیدم و با این کار می خواستم ضعیفی که باز مونده ی حمله بود رو پوشش بدم.

برای لباس پوشیدن دقت و وسواس به خرج دادم. با حوصله آرایش کردم. عطر زدم و پرواز کردم به سمت امیر و لحظه ای که چشمم به طوسی هاش افتاد، دنیا روی سرم آوار شد. بغض بهم اجازه ی صحبت نمی داد. به زور چند کلمه گفتم و وقتی اعتراض کرد به بی خبر موندن زدم زیر گریه.

گریه کردم و دیگه گریه برام منفور نبود؛ گریه برای آدم قوی بد بود نه منی که یک شبه تا این حد ضعیف شده بودم که از راه رفتن هم می ترسیدم.

ماشین رو متوقف کرد و چرخید به سمتم. دست هام رو از صورتم جدا کرد و پرسید:
_چی شده نیکا؟ اتفاقی افتاده؟!

اتفاق افتاده بود و این وحشتناک ترین نقطه ی ماجرا بود...

گریه ام که ادامه پیدا کرد، با نگرانی پرسید:

_مشکلی پیش اومده؟! چیزی شده که نمی گی؟

حرف نزدم و با صدای بلند گفتم:

_حرف بزن محض رضای خدا، داری دیوانه ام می کنی!

چیزی نداشتم برای گفتن؛ حرف

که زیاد بود اما جرأتی نبود برای گفتن. دوست داشتم بگم دلتنگم اما جرأتش رو نداشتم. دوست داشتم بگم همه ی شرایط رفتن مهیاست اما انگیزه ای نبود.

باید از بیماریم براش می گفتم اما دلش رو نداشتم و متنفر بودم از این حالی که دچارش بودم.

اشک هام رو به بدبختی مهار کردم و دم نزدم و امیر گفتم:

_من باهات می آم نیکا. فعلاً با همین ویزای سه ماهه می آم و بعد از اون تصمیم می گیرم برای

بعدش. اصلاً با هم تصمیم می گیریم. تو این مدت که نبودی من خیلی فکر کردم. همراهت می آم و اونجا با هم شرایط رو می سنجیم.

اگر دلایل قوی پیدا کردیم برای موندن، می مونیم. اگر نه، تو با من بر می گردی و همین جا با هم

زندگی می کنیم؛ بخوام رو راست باشم بعد از این همه مدت هنوز دلم راضی به اومدن نیست اما

وقتی دیدم چقدر خودت رو به آب و آتیش زدی و تلاش کردی برای گرفتن ویزای من و اینکه چقدر مشتاق رفتنی و از طرفی هم قراره نیکی اونجا عمل بشه و همین قضیه رفتن رو برات حتمی تر می کنه باهات می آم.

با بغضی که کنترلش سخت شده بود، نگاهش کردم؛ الان باید می گفتم؟ ادامه داد:

-گارد هم نیستم برای موندن و ادامه دادن اما اگه دلیل محکمی پیدا نکردم برای موندن، بدون شک

بر می گردم؛ چون واقعاً نمی تونم بی دلیل خانواده ام رو تنها بذارم. پس اگر نشد، من بر می گردم

نیکا و اون موقع تصمیم با تو هست که بمونی یا برگردی پیشم. اگر برگردی همین جا زندگی می

کنیم. با هم کنار می آییم. نگاه مردم اون قدری حائز اهمیت نیست که من بخوام از تو دست بکشم؛ با هم اختلاف داریم اما با تمام این اوصاف، حال من با تو خوبه، وقتی نیستی حس می کنم چیزی گم کردم، کلافه ام، بهم ریخته ام.

دوباره زدم زیر گریه و هرچی لعن و نفرین بلد بودم بستم به خودم. الان باید می گفت؟ الان که امید تو وجود من تا این حد مرده بود؟!

من چی کار می کردم؟

چی کار می کردم من؟

ادامه داد:

-اگر هم نخواستی برگردی...

سکوت کرد.

من می خواستمش...می خواستم باشه کنارم... من این آدم رو می خواستم، بیشتر از هر کسی! می تونستیم بریم!

اونجا حتما دکتر ها درمان های بهتری سراغ داشتند و امید بیشتری بهم می دادند!

می تونستم داشته باشمش؛ می تونستم این یه نفر رو به جای تمام نداشته هام داشته باشم...

باید بهش می گفتم؛ باید می گفتم اما نشد، نتونستم!

فقط گریه کردم.

فصل سوم

"راه آهن"

آدم تسلیم شده دیگه هیچ گله و شکایتی نداره.

دیگه حرف نمی زنه.

چیزی نمی خواد.

آرزویی نداره.

آدم تسلیم شده فقط یه گوشه می شینه؛ خیره می شه به یه نقطه و تو ذهنش هیچ چیزی نمی گذره.

آدم تسلیم شده فقط برای یه چیزی انتظار می کشه که اون هم مرگه؛ می شینه منتظر، که روز مرگش برسه.

من همون آدم تسلیم شده بودم که یک هفته ی دیگه موعد مرگش بود؛ یک هفته ی دیگه امیر بلیت

داشت و به محض رفتنش از این جا، مرگ من سر می رسید و دلم تا ابد می مرد.

خواب نداشتم؛ خوراک نداشتم؛ حال و حوصله ی آدم ها رو نداشتم.

به خونه نگفته بودم دکتر مسافرتی و مطب تعطیل و هر روز ساعت ۴ از خونه بیرون می زدم و

خلوت ترین خیابون های شهر رو گز می کردم و ساعت ۹ شب به خونه برمی گشتم.

اوایل تابستون، نامزد فراز به ایران برگشته بود و همین قضیه حضور فراز رو کمرنگ کرده بود که البته مایه ی آرامش من بود چرا که حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم؛ حتی فرازی که هیچ وقت حمایتش رو ازم دریغ نکرده بود.

زنگ می زد و پیام می فرستاد اما من همه رو سرسری جواب می دادم و وانمود می کردم که حال خیلی خوبه.

همین حالی که تو خونه هم وانمود کردنش رو یاد گرفته بودم؛ طوری که هیچ کسی به حال من شک نمی کرد.

من خواب نداشتم اما شب ها زودتر از همه چراغ اتاقم خاموش بود و وانمود می کردم به خوابیدن. خوراک نداشتم و اولین نفر سر سفره ی غذا بودم و وانمود می کردم به خوردن.

من بیمار بودم و وانمود می کردم به سالم بودن.

شکسته بودم و وانمود می کردم به ایستادن.

و سخت ترین حالت وانمود کردن این بود که عاشق بودم و وانمود می کردم به فارغ بودن... تنها ارمغانی که سالهای عاشقی برام به همراه داشت، همین ویژگی وانمود کردن بود.

اون قدری این نقش رو بی نقص تو خونه ارائه می دادم که هیچ کدوم از اعضای خونه، شک نکردن به حال من.

من تمام حال بدم رو می داشتم برای شب و دل دل می کردم برای خاموش کردن چراغ اتاقم و پناه بردن به تنها آهنگی که همدم تمام لحظه های شب بیداریم بود.

من تمام شب رو با یه آهنگ سر می کردم.

اشک هام رو با صورت فرو رفته تو بالش می ریختم و صبح ها، تسلیم شده، چشم باز می کردم و می دیدم که یک روز به مرگ نزدیک تر شدم.

نشد با شاخه ها بغل کنم تورو
نشد نشد نشد... برو برو برو
اراده داشتم، بدون کاشتن
که عادتت بدم، به ریشه داشتن
که عادتت بدم، یه گوشه بند شی
به مبتلا شدن، علاقمند شی
نشد که از دلم، جدا کنم تورو
نشد نشد گلم... برو برو برو
نشد که بی دهن... صدا کنم تورو
تمام حرف من، برو برو برو

قدیما هر گلی شناسنامه داشت
تموم می شد و بازم ادامه داشت
تو شیشه ی گلاب، تو شعر شاعرا
تو گل فروشیا، تو جیب عابرا
همون گسا که از تو باغچه چیدنت

توی خیالشون، ادامه می دنت
نشد که از دلم جدا کنم تورو
نشد نشد گلم، برو برو برو
نشد که بی دهن، صدا کنم تورو
تمام حرف من، برو برو برو

تو داری از خودت فرار می کنی
داری با ریشه هات چی کار می کنی
برو برو ولی... به رسم یادگار
شناسنامتو تو خونه جا بذار

فصل چهارم "تجربش"

همه چیز مهیا بود برای رفتن.
برای فردا، برای خودم و نیکی بلیت گرفته بودم اما نشد که امیر تو همین سفر همراهمون باشه و پروازش برای پنج روز بعد بود.
دو هفته وقت داشتیم برای گفتن حرف هام بهش اما تمام این دو هفته، با وجودی که هر روز دیدمش، هیچ اشاره ای به حرف هام نکردم.
خودخواه شده بودم و امیر رو هر طور شده بود برای خودم می خواستم.
دوست نداشتم حرفی از بیماریم بهش بزنم و دلم می خواست تمام روزهایی که وقت داشتم برای سالم زندگی کردن، این آدم رو کنارم داشته باشم.
من می خواستم رسالت خودم رو به جا بیارم و هر طور شده بود این آدم رو برای خودم نگه دارم.
تو تمام اون دو هفته فکر کردم و بین گفتن حرف هام که مصادف بود با متشنج شدن رابطه‌مون و طوسی هاش، طوسی هاش رو انتخاب کردم و اون نیکای خودخواه درونم که همه چیز رو برای خودش می خواست، بعد از مدت ها اعلام وجود کرد و قانع کرد که هر طور شده، باید امیر رو کنار خودش نگه داره.
همه چیز رو به راه بود، علائم بیماریم فروکش کرده بود و برای خودم و نیکی فردا بلیت داشتیم.

کارهای پذیرش غیر حضوریِ نیکِی به خوبی پیش رفته بود و فقط لازم بود که خودِ نیکِی رو همراه ببرم و کارهای نهاییِ درمانیش رو انجام بدم.

پرستارِ انگلیسی زبان هم استخدام کرده بودم که از روز رسیدنم، شروع به کار می کرد. شبِ آخر امیرحسین رو دیدم؛ تو شش ماه گذشته رابطه مون خیلی پیشرفت کرده بود، با هم دیگه خیلی خوب کنار می اومدیم؛ لحظاتِ قشنگی رو رقم زده و خاطره های فراموش نشدنی ساخته بودیم. منی که هیچ بویی از عشق نبرده بودم، می تونستم به جرات بگم که عاشقِ صاحبِ طوسی ها شدم. من با امیر، عشق و خواستنِ واقعی رو تجربه کرده بودم و با اینکه می دونستم پایه های تصمیم می لنگه و حقِ امیرِ دونستنِ شرایطِ حقیقیِ منه، خودخواه شدم و برای یه مدت بیشتر داشتنش، حرف از چیزیِ نزدِم و دلم می خواست اون مدتی که بیماریِ غیرِ فعال شده رو مثلاً یه آدمِ سالم و بی دغدغه کنار امیر بگذرونم. همه چیز خوب بود...

چمدون هام رو بسته بودم و فردا همراهِ نیکِی می رفتم تا آرزوم رو لمس کنم و امیر هم پنج روزِ دیگه بهمون ملحق می شد و رسیدنِ آرزوم رو تکمیل می کرد و بعد از اون من روزهای زیادی داشتم برای درگیر کردنش.

اگر من موفق شده بودم به همراه کردنِ امیر با خودم، برای نگه داشتنش کنارِ خودم هم کلی ایده داشتم.

من می تونستم اون قدری درگیر کنم این آدم رو که خاطره ی خانواده اش رو بگذاره گوشه ی ذهنش و تمامِ فکر و ذکرش رو به من بده.

بهش نشون می دادم که اون طرف چقدر موفقه.

بهش می فهموندم که زندگیِ واقعیِ دقیقاً چیه.

باهاش ازدواج می کردم و اون قدر پُرش می کردم از دوست داشتن و تعهد که حتی نتونه یک لحظه رو بدونِ فکرِ من بگذرونه.

من نیکا بودم...

می رسیدم به هر چیزی که می خواستم...

من نیکا بودم و می تونستم قدرتم رو هر طور شده پس بگیرم.

من به مریضی و حالِ بدی که قرار بود دوباره سراغم بیاد، فکر نمی کردم و تپ همین دو هفته تمام

ضعفم رو جمع و جور کردم و از بین بردم!

من می خواستم روزهایِ سالمی که دارم رو زندگی کنم و حاضر بودم برای این خواستن چشمِ بیوشم

از حقیقتی که باید به امیر می گفتم و نگفتم.

این چیزی بود که تو لحظه می خواستم و به بعدش فکر نمی کردم!

فصل پنجم

"راه آهن"

فقط یک شب مونده بود به رفتنِ امیرحسین و من یک قدم فاصله داشتم با مرگ! اون شب هم سر سفره ای که پر بود از غذاهای موردِ علاقه ی امیرحسین نشستم و تظاهر کردم به شام خوردن و اینکه همه چیز خوبه. مامان بغض داشت وقتی خودش غذا می کشید برای امیرحسین و حتی امید هم رفتارش عادی نبود؛ با تاخیر غذا می خورد و بیشتر از اون به امیرحسین نگاه می کرد. من اما کاملاً عادی با غدام برخورد کردم و بعدش، مثل همیشه سفره رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم اما خدا می دونه وقتی رسیدم به بشقابِ امیرحسین، با چه دلتنگی و چه حالی، انگشت هام رو کشیدم رو بشقاب و شستمش. قبل از خودش، خاطره هاش داشتند فرار می کردند؛ مثلِ آخرین شامی که با هم خوردیم؛ مثلِ خاطره ی شستنِ آخرین بشقابِ امیرحسین؛ مثلِ آخرین شب به خیری که بهش گفتم؛ مثلِ آخرین شبی که با فکر اینکه دو قدم اونطرف تر تو اتاقشه گذروندم. آخرین شب بخیر رو با غیر عادی ترین حالِ درونی و عادی ترین رفتارِ وانمودی، بهش گفتم و پناه بردم به اتاقم و تصمیم گرفتم آخرین شبی که حضورش رو دارم، با خوابیدن حروم نکنم. نشستم روی تشکم و پلک هام رو بستم. نمی خوام از حالِ بگم؛ چرا که هیچ کلمه ای تا اون روز، ساخته نشده بود برای توصیفِ حالِ من. پس به حالِ فکر نکردم و فقط خیره شدم به اون نقطه ای که احتمالاً وصل می شد به اتاقِ امیرحسین. وصل شدم به اتاقِ امیرحسین و به خودش فکر کردم و به چمدونی که بسته بود، نه! داشتم آخرین لحظه های حضورش رو نفس می کشیدم که با ضربه هایی که به در اتاقم خوردند، قلبم تو سینه بی حرکت موند؛ این در زدن صدای در زدن خودش بود. صداس رو که شنیدم، نگفتم "بله" !نگفتم "بیا داخل". بلکه خودم بلند شدم و در رو براش تا آخر باز کردم؛ مگه بعد از امشب، چند بار دیگه این انگشت ها به این در می خوردند؟! مگه چند بار دیگه این آدم می اومد پشتِ درِ اتاقِ من؟ حالا که خودش اومده بود، در رو براش باز کردم و با تمامِ دلتنگی های دنیا، خیره شدم به خوش رنگ ترین چشم هایی که به عمرم دیده بودم. من بزرگ شده بودم؛ عشق بزرگم کرده بود؛ بزرگ شده بودم که از درون فرو می ریختم و رو صورتم لبخند بود.

گفت:

__خدارو شکر که خوابیده بودی!

و اومد داخل.

حرف هایی می زد؛ من و خواب؟ اون هم آخرین شبی که زنده بودم؟ مگه آدمی که می دونست تا چند ساعت دیگه می میره خوابش هم می برد؟

گفتم:

__نه هنوز خوابیده بودم.

و نگاهش کردم که وسط اتاقم ایستاده بود.

سعی کردم اون قسمت از قالی که امیر برای مدت طولانی روش ایستاد رو به خاطرم بسپرم و با آرامش پرسیدم:

کاری داشتی باهام؟!

تو دستش یه مشت برگه بود. گفت:

_چند دقیقه باهات کار دارم؛ بشین.

نشست و نشستم و اولین کاری که کردم، به خاطر سپردن نقطه ای از اتاق بود که امیرحسین نشسته بود.

با حس خاصی نگاهم میکرد و من نمی دونستم که لبخندها رو از کجا می آرم و تحویلش می دم!

بالاخره لبخندهام نگاهش رو از رو بردند؛ دست از نگاه کردن کشید و من هم دست برداشتم از لبخند زدن.

گفت:

_حرف های مهمی دارم الهه. خوب به همه ی حرف هام گوش کن.

همه ی وجودم شد گوش؛ من اون لحظه به قدری تسلیم بودم که اگر امیرحسین می گفت بمیر، زودتر از موعد فردا می مردم.

سری تگون دادم به نشونه ی موافقت و امیرحسین کارتی به سمتم گرفت و گفت:

_تو این کارت برات شهریه ی دو ترم آینده و هزینه های این مدتی که در پیش داری رو ریختم. به

مامان جدا پول دادم و به توام جدا اما چه خودت و چه مامان تو مدتی که نیستم به هر دلیلی به پول

بیشتری نیاز پیدا کردین، حتماً حتماً حتماً به من بگو الهه.

دستش رو پس زدم و گفتم:

_من به اندازه ی کافی پول دارم امیر؛ درآمد همه ی ماه هایی که کار کردم پس انداز شده. من اصلاً

به پول احتیاجی ندارم و درآمد حتی برای خرج خونه هم می تونه کافی باشه. ببر پول هارو با

خودت، اونجا حتماً لازمت می شه.

کارت رو بین دست هام گذاشت و گفت:

_قرار شد هر چی که می گم رو گوش بدی.

بغضم رو قورت دادم و امیرحسین ادامه داد:

_از هیچ خرجیت نزن برای پول جمع کردن. درآمدت رو هم همینطور پس انداز کن و برای خودت

و خونه خرجش نکن. من پول کم نمی آرم. هم پس انداز داشتیم و هم اینکه ماشین رو فروختم. پس تو

به این چیزها فکر نکن.

پلک بستم و باز کردم و سکوت کردم.

دومین چیزی که به دستم داد، یک سری مدارک بود که نیازی نداشت همراهش ببره و می خواست که ازشون نگه داری کنم. مدارکش رو گرفتم و بعد از اون دیگه چیزی تو دست هاش نبود. دست هاش که خالی شد به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_مراقب خودت باش الهه. مراقب مامان باش. مراقب امید باش. مامان و امید رو به تو می سپرم و ازت می خوام مراقب همه چیز باشی...

منتظر نگاهم کرد تا بهش اطمینان بدم؛ درمورد مامان و امید مطمئنش می کردم؛ اون هارو به من سپرده بود اما من رو به کی می سپرد؟! گفتم:

_خیالت از بابت همه چیز راحت باشه؛ من حواسم به مامان و امید هست. با حس غریبی گفتم:

_حواسم به خودت هم باشه...

قولی بابت این یکی بهش ندادم؛ آدم مرده که دیگه حواس نمی خواست؛ آدم مرده، از دست رفته بود. چه بهش حواس می دادی و چه نمی دادی.

_الهه... فکر نکنی نیستم حواسم بهت نیست ها! فکر نکنی...

سکوت کرد. من که دیگه فکر نمی کردم، داشت از چی حرف می زد؟! -الهه...

مردم تا گفتم "جانم"

سخت بود جواب دادن به آخرین ها...

به چشم هاش نگاه کردم، حلقه ی اشک توشون می درخشید.

چشم هاش نم برداشته بودند وقتی گفتم:

_از همه بیشتر تو فکر توام. به خدا که نگرانت نیستم اما تو فکرتم. تمام این مدت که فکر می کردم برای رفتن، اول از همه تو می اومدی تو فکرم و تصمیم رو برام سخت می کردی؛ نمی دونم چرا اما بیشتر از همه به تو فکر کردم.

اون قدر منگ بودم تو اون لحظه که نمی توانستم حرف هاش رو پردازش کنم. نمی فهمیدم داره از چی حرف می زنه و چی می گه.

من فقط حواسم جا موند پیش نم چشم هاش و دلم درگیر غمی شد که لحنش القا می کرد. اون شب یک ساعت برام حرف زد و من مسخ شده ای بودم که صبح فردا، به مسلخ برده می شد. حرف زد و نفهمیدم...

بغضم رو نگه داشتیم و موقع حرف زدنش، هیچ اشکی نریختم و خوشحال بودم برای خودم که رفتنش رو پذیرفتم.

نیمه شب بود وقتی بلند شد و قصد رفتن از اتاقم رو کرد.

داشت می رفت و من مسیر قدم هاش رو به خاطر می سپردم.

دم در که رسید، ایستاد. برگشت و من طبق نانوشته ترین قانون دنیا، به آغوشش پناه بردم و عمیق ترین دم عمرم رو از هوای آغوشش پر کردم.

بهم گفت "تو عزیزترین داشته ی منی" و من بعد از اون نفهمیدم که کی آغوشش تموم شد. با رفتنش برگشتم به جایی که قبل از اومدنش پناه گرفته بودم.

برگشتم و اشکی نریختم و همونطور زل زدم به نقطه ای که احتمالاً وصل می شد به اتاقش؛ خودش رو تصور کردم و چمدونش رو نه، و این کار رو تا ساعت هفت صبح که ساعت رفتنش بود، بدون خستگی انجام دادم.

ساعت هفت صبح، پوشیده تو لباس هاش و چمدون به دست در حال رفتن بود.

قدرتی که پیدا کرده بودم برای خودم هم عجیب بود. خوشحال بودم از این که خنجر غم رفتنش، از این خراب تر نمی زد! خوشحال بودم از این که تا این حد قوی شدم. خوشحال بودم از این که نداشتنش رو پذیرفته بودم.

اما...

اما...

اما....

اون لحظه که خداحافظی کرد؛ اون لحظه که نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد و نگه داشت و برای آخرین بار گفت "مراقب خودت باش"، اون لحظه که من به چشم دیدم که داره از این خونه می ره، اون لحظه چنان فرو ریختم که بهم ثابت شد، حالی که قبل از اون لحظه داشتم برای این نبوده که با رفتنش کنار اومدم، برای این بوده که باور نداشتم رفتنش رو.

وقتی گفت "خداحافظ" چنان زیر گریه زدم و زمین زیر پام خالی شد که حس کردم تا چند ثانیه دیگه بیشتر دووم نمی آرم. با گریه ی من، مامان هم زیر گریه زد و امیر حسین مردد بین ما موند.

شرط کرده بود که به فرودگاه نریم و همین جا تو خونه ازش خداحافظی کنیم اما خداحافظی مگه به همین راحتی ها بود. من یه عمر باهاش زندگی کرده بودم، مگه می شد با چهار تا جمله و کلمه، خداحافظی کرد؟ من و مامان همزمان گریه می کردیم و امیر جملاتی رو می گفت که برام مفهوم نبودند.

من همون آدم بودم، همونی که بیماری لا علاج و کشنده داشت، همونی که تا قبل از لحظه ی مردن تسلیم مرگ شده بود اما لحظه ی مردن که رسیده بود و مرگ رو به چشم دیده بود، دست و پاش می لرزید و تازه می فهمید که مرگ دقیقاً به چه معناست.

منم همون بودم، همونی که فکر می کردم تسلیم شدم اما لحظه ی رفتن که رسیده بود، تازه می فهمیدم که "رفتن" دقیقاً به چه معناییه.

مامان زودتر از من به خودش اومد و من رو هم سرزنش کرد و گفت:

__ آدم پشت سر مسافر اشک نمی ریزه. شگون نداره.

و بعد از اون هزار بار امیر حسین رو بوسید.

من فقط ساکت شدم برای این که بد شگونی رو برای امیر حسین نمی خواستم و بعد از اون، لحظه های رفتنش رو دقیقاً یادم نیست.

فقط وقتی تو ماشین رضا نشست و مامان پشت سرش آب ریخت رو یادم موند و بعد از اون هم دیدم که ماشین رضا رفت و رفت تا انتهای کوچه و بعد، از دید من خارج شد.

من همین رو دیدم و بعدش برگشتم به حیاط و همونجا سرم رو بردم سمتِ آسمون و تمام حالی که داشتم رو ریختم تو چشم هام و با کینه‌ی بی‌سابقه‌ای که به دلم نشسته بود، به آسمون نگاه کردم. اون قدر نگاه کردم که خدا بفهمه دقیقاً چه حالی دارم. نفس هام پر ضرب و پر صدا شده بودند و قفسه‌ی سینه‌ام به قدری محکم تگون می‌خورد که دم و بازدمم دردناک شده بود. نگاهم آسمون صبح تابستون رو شرمنده کرد؛ ابرها خورشیدِ دم صبح رو پوشوندن و آسمون ابری شد. باز هم تسلیم نشدم و چشم نگرفتم از آسمون، خدا اگر اون بالا بود باید از خودش دفاع می‌کرد. باید یه دلیل برای من می‌آورد برای بی‌عدالتیش. خدا اگر اون بالا بود... خدا اگر... خدا.... چنان صدا زدمش که عرشش لرزید و بعد از اون شکستم. چیز دیگه‌ای یادم نیست؛ جز اینکه مامان نگهم داشت و سرم را از آسمون گرفت و به آغوشش برد و گفت: _ بمیرم برای دلت مادر....

فصل ششم "تجریش"

تهران و بوی ذرت مکزیکی و غروب
تهران و چند خاطره‌ی افتضاح و خوب
تهران و خط متروی تجریش تا جنوب
این شهر خسته را، به شما می‌سپارمش

تهران سخته کرده از هر دو پا فلج
تهران وصله پینه شده با خطوط کج
تهران تا همیشه ترافیک تا کرج
این شهر خسته را... به شما می‌سپارمش

من روزهای خونی و پر التهاب را
من صف‌های سوخته‌ی انقلاب را
بر سنگ فرش کهنه بساط کتاب را

بوسیدم و برای شما جا گذاشتم
جا گذاشتم...

من خش خش رفتگر از صبح زود را
سیگار بهمن و ریه ی غرق دود را
من هر که عاشقم شده بود و نبود را
بوسیدم و برای شما جا گذاشتم.
جا گذاشتم...

بلوار پر درخت ولیعصر تا ونک
نوشابه های شیشه ای، تخمه، پفک
کابوس های هر شبه از درد مشترک
یک روز می رسد که فراموش می شود

تنهایی ام نشسته میان اتاق ها
بر ۲۸ سالگی ام جای داغ ها
گریه نمی کنم همه ی اتفاق ها...
یک روز می رسد که فراموش می شود.

هوایما که تو خاک آلمان نشست، حال خودم رو درک نکردم.
اون لحظه ها اون قدر ترس همراه بود که حال خودم رو درک نمی کردم و با وجود تمام شرایط
بدی که پیدا کرده بودم، نیکی رو به خونه رسوندم و به انگلیسی تمام توصیه های لازم برای نیکی
رو به هلگا، پرستارش گفتم.
بعد از اون هم با وجود تمام خستگی های این چند مدت اخیرم، خواب رو گذاشتم برای بعد و رفتم به
سمتِ الب که انتهای خیابون قرار داشت.
مسیر کوتاه و سر راستی بود؛ فقط باید خیابون رو تا انتها می رفتم؛ کاری که تو سفرهای قبلی به این
شهر یاد گرفته بودمش.

به ساحل و مسیر پیاده روی کنار رود که رسیدم، هوا گرفته و ابری بود.
نگاهم رو معطوف کردم به انتهای رود که مابین سبزه های انبوه گم می شد.
سرم رو گرفتم به سمت آسمون نگاه کردم؛ دقیقه های طولانی این کار رو کردم و با وجود گردن درد
و سوزن سوزن شدن پشتم، دست از این کار بر نداشتم.
اون بالا، تو آسمون، دنبال کسی می گشتم. دنبال کسی که برام دلیل بیاره برای اتفاقات افتاده. یه دلیل
منطقی بس بود برام و قانع می کرد!
فقط یه دلیل...

دست بردم به سمت جیب شلوارم...
می تونستم بسپرمش به همین آب...
بسپریم بهش تا همراهش بیره و آخر سر بین سبزه های انبوه گم و گورش کنه.

بدون برداشتنش دستم رو از جییم بیرون کشیدم و دوباره سرم رو گرفتم به سمت آسمون، قطعاً یکی یه توضیح به من بدهکار بود!

یاد حال بدی که قبل از پرواز به سراغم اومد افتادم و نگاهم به آسمون خصمانه تر شد. نفس های عمیق کشیدم. باد موهام رو به بازی گرفته بود و تارهایش رو روی صورتم می ریخت؛ حالا داشتم آسمون رو از بین تارهای ظریف موهام نگاه می کردم و باز هم توضیحی در کار نبود... من تمام روزهام رو تحمل کردم. من تحمل می کردم و دم نمی زدم اگر مادرم عاشق کسی جز پدرم بود و به ما به چشم تنفر نگاه می کرد!

من دم نمی زدم اگر مادر داشتم و جرأت گفتن کلمه ی "مامان" ازم گرفته شده بود!

من دم نمی زدم اگر پدری بالای سرم نبود!

دم نمی زدم اگر نیکی هیچ وقت شبیه به هم سن و سال هاش نمی شد!

دم نمی زدم اگر بیماری داشت مغزم رو می جوید!

اما...

برای این یکی، حتماً توضیح می خواستم.

حس می کردم که باد علاوه بر موهام، تعادلم رو هم به بازی گرفته.

چشم از آسمون برداشتم و شروع کردم به قدم زدن به سمت خونه و اولین کاری که انجام دادم، استراحت بود.

من نیاز داشتم که سرپا بمونم؛ تا پنج روز دیگه که امیر می اومد و ده روز دیگه که موعد جراحی نیکی بود.

من نیاز داشتم سرپا بمونم تا این داستان رو تموم کنم.

من تصمیم رو گرفته بودم اما قطعاً یکی، یه توضیح به من بدهکار بود.

دو روز بعد موفق شدم دکتری که از قبل انتخاب کرده بودم رو ملاقات کنم. آزمایش هام بررسی شد و معاینه شدم و یک سری از آزمایش هام تجدید شد و آخر سر، این دکتر هم ناامیدم کرد؛ این یکی بدون رو دربایستی و ملاحظه، صادقانه بهم گفت که شروع بیماری با حمله ی مخچه ای از بدترین انواع این بیماریه و پیش آگهی خوبی نداره و وضعیت پلاک ها رو هم مساعد نمی دونست! دارو هام رو تغییر داد و تعداد زیادی توصیه های ملاحظه ای داشت که پزشک ایران هم بهشون اشاره کرده بود. معتقد بود که باید با دارو درمانی و ملاحظه های لازم، حمله ی بعدی رو به تعویق بندازیم.

تو مدت این پنج روز، دو بار با امیر صحبت کردم. تو مکالمه ی اول، برام از حس و حالش حرف زد که چقدر برایش سخت شده دوری از خانواده و تو مکالمه ی دوم، که دقیقاً یک روز قبل از پروازش بود، راس همه ی حرف هاش، بهم گفت که دلتنگمه و همین من رو مصر می کرد برای دونستن توضیحی که یکی بهم بدهکار بود.

پنج روز وقت داشتم... پنج روزی که خیلی کم بود...

من به تازگی به یه کشور جدید اومده بودم. زمان لازم داشتم برای جا افتادن، پیگیر کارهای نیکی بودم و از طرف دیگه ای، هیچ جوره نمی تونستم کنار بیام با بیماری خودم و در کنار همه ی این موضوعات که هر کدومشون به تنهایی کافی بود برای تمام وقت درگیر کردنم، من باید جدی ترین تصمیم زندگیم رو هم می گرفتم و گریزی نبود.

بالاخره روزی که منتظرش بودم و نبودم از راه رسید؛ منتظرش بودم چون دلم پر می زد برای دیدن طوسی هاش و منتظرش نبودم، چون دلم گواه بد می داد.

بالاخره اون روز رسید و من باید می رفتم به استقبال امیر...

باید می رفتم و کی می دونه که من تو اون روز، دقیقاً به چه حالی دچار بودم؟! بازترین لباسی که تهیه کرده بودم رو پوشیدم؛ لباسی که قبل از این، شاید برای جمع های دوستانه هم انتخابم نبود. با این حال من لباس باز سفید رنگم رو با قاطعیت تنم کردم. موهای بلند و به تازگی رنگ شده ام رو روی شونه هام رها کردم و رفتم به استقبال امیر و اون لحظه که بالاخره موفق شدم به دیدنش، شوق و درد رو با هم تو خودم کشتم، چرا که هیچ کدومشون به کارم نمی اومدند.

دستم رو حلقه کردم دور گردنش و صورت مبهوتش رو نادیده گرفتم.

سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

خوش اومدی عشقم!

گفتم "خوش اومدی عشقم" و کی می دونه که من...

هیچی اصلاً!

حتی نمی خواستم کسی بدونه!!

عقب کشیدم؛ با حس های عجیب و غریبی نگاهم کرد و تو بطن نگاهش، علامت سوال بیداد می کرد.

تو اون چند ثانیه ای که نگاهش طول کشید، من فرصت کردم کل زندگیم رو مرور کنم.

من کل زندگیم رو تو اون لحظه با تمی از رنگ طوسی مرور کردم. رنگی که سایه می انداخت روی تمام خاطراتم.

می شد یک آدم، هم عاشق یک رنگ باشه و هم متنفر؟

اگر نمی شد، پس چرا من تو اون لحظه هم عاشق طوسی بودم و هم متنفر؟

من انتخابم رو کرده بودم.

من تصمیمم رو گرفته بودم.

من نیکا بود...نبودم!

فصل هفتم
 "راه آهن"

بعد از رفتن امیر حسین، دیگه گریه نکردم؛ گریه در مقابل حالی که داشتم فقط و فقط یه پوزخند تمسخرآمیز بود!

بعد از رفتن امیر حسین از پا نیفتادم، دیگه نچپیدم توی اتاقم و زل نزدم به نقطه ای که اگه از بین در و دیوارها امتدادش می دادی، می رسید به در اتاق امیر حسین.
بعد از رفتنش، فقط مامان تو آغوشم کشید و "بمیرم برای دلت"ی که گفت، بهم فهموند که از احساسم با خبره...

روز اول به روی خودم نیاوردم این قضیه رو و بعدش، هر وقت با مامان رو به رو می شدم، ناخواسته خجالت می کشیدم. نگاه می گرفتم و خودم رو گم و گور می کردم.
بعد از رفتنش سراغ وسایل هاش نرفتم، پام رو تو اتاقش نداشتم، ازش حرف نزدم.
بعد از رفتنش همه چیز به ظاهر درست بود و به جا.
مامان با بغض دعا می خوند برای سلامتی و موفقیتش.
امید کمی دلنتگی می کرد و من، در ظاهر خوب بودم اما در اصل، واقعیت گم کرده ای بودم که داره فاز انکار رو سپری می کنه.

گریه نمی کردم؛ چون از نظرم دلیلی نبود برای گریه کردن!
سراغ وسیله هاش نمی رفتم و دلنتگی نمی کردم چون چیزی دلنتگم نمی کرد!
تو ذهنم این بود که امیرحسین نرفته و شب قراره برگرده و تا شب مثل سابق زندگی می کردم و منتظر بودم؛ شب هم ناراحتیم از درک کردن واقعیت رفتن امیرحسین نبود؛ ناراحت بودم از اینکه چرا امشب دیر کرده!

درسته، من با رفتنش واقعیت رو از دست دادم و تو چند روزی که رفته بود، هر بار با مامان تماس گرفته و سراغ من رو گرفته بود، از صحبت کردن سر باز کرده بودم و از مامان خواسته بودم بهانه ای بیاره که نیستم و مشغولم!

نمی خواستم باهاش حرف بزنم وقتی قرار بود شب به خونه برگرده!
بعد از رفتنش من هر روزم رو مجزا گذروندم. هر روز یه شروع جدید بود. صبحی که بیدار می شدم و امیرحسین قبل از من از خونه رفته بود؛ ظهر و عصری که مثل همیشه به کارهام می رسیدم و شبی که منتظر به خونه اومدن امیرحسین می موندم و قبل از اینکه برسه، خوابم می برد.
من خاطره ی روز گذشته رو وارد روز جدید نمی کردم و هر روز از اول زندگی می کردم چرا که در غیر این صورت، برام سوال ایجاد می شد که چرا دیشب امیرحسین به خونه برنگشت؟!
چهارمین روز رو هم من داشتم از نو زندگی می کردم که مامان اومد سراغم. عصبانی بود؛ نگاهش عصبانی بود؛ ماهیت حرف هاش عصبانی بود؛ همه چیزش عصبانی بود وقتی اومد و بین من و صفحه ی تلویزیون ایستاد!

نگاهم رو گرفتم از برنامه ای که در حال تماشا کردنش بودم و دوختم به صورت مامان که پرسید:
_این چه وضعیه الهه!

به دور و اطرافم نگاه کردم و پرسیدم:

_چی چه وضعیه؟!

هیكل سنگینش رو جا به جا کرد، نزدیک اومد و به سختی مقابلم نشست! از وضعیت نیمه درازکش فوراً تغییر وضعیت دادم و با حالتی هوشیار نشستم! به گوشی که داخل دستش بود اشاره کرد و پرسید:

__ چرا باهات حرف نمی زنی؟ بچه ام با اون همه سختی مدام داره زنگ می زنه. حالش خوب نیست. همه اش از تو می پرسه. می دونی به خاطرت چقدر ناچار شدم که دروغ بگم؟ تلفنت رو دیگه چرا خاموش کردی؟! می گه هر چی بهت زنگ می زنه خاموشی. گفتم گوشیش خراب شده و اون بنده خدا داره بهم اصرار می کنه که حتماً برات یه گوشی جدید بگیرم! خجالت نمی کشی تو الهه؟ خجالت نمی کشی واقعا؟

سرم رو ناخواسته بین دست هام گرفتم، حرف هاش باعث می شد واقعیت لعنتی رو پیدا کنم. اگر به واقعیت فکر می کردم دلتنگ می شدم، می رفتم سراغ اتاقش و تا دیوانه نمی شدم، دست از سر خودم بر نمی داشتم!

برای اینکه مامان رو از سرم باز کنم؛ گفتم:

__ خودم امشب باهات حرف می زنم!

عصبانیت نگاهش رنگ باخت و تو چند لحظه ی کوتاه، حجم زیادی از نگرانی و ترحم به وجودم ریخت و با دردمندی گفت:

__ همیشه می ترسیدم از این که بخت مثل من بشه؛ اما انگار دعاهام بی اثر بودن، بخت تو رو هم خوب نوشتن.

چی داشت می گفت؟! نمی خواستم بفهمم!

نگاهم رو فرستادم گوشه ای از اتاق و مامان گفت:

__ چند وقت پیش دیدمت که پشت در اتاقش ایستادی و داری گریه می کنی. اون قدر حالت بد بود که متوجه من نشدی. نفهمیدم داری چی می شنوی که اونطور دستت رو گذاشته بودی جلو دهنش و گریه می کردی اما وقتی رفتی، تا صبح خوابم نبرد؛ همه ی کارهات رو گذاشتم کنار هم، فهمیدم که دوستش داری و عصبانی شدم. ترسیدم و به فکر چاره افتادم. به روت نیاوردم چون نمی دونستم باید چی بگم و چی کار کنم. اما بعدش هی آرام تر شدم و دیدم اگه امیرحسین راضی باشه، چه قسمتی از این بهتر؟! با خودم گفتم حواسم هست و می دارمتون به حال خودتون اما وقتی دیدم شدنی نیست؛ دیگه ترسیدم. چون امیرحسین به حرمت من، نظری رو تو نداشت. دلم داره می ترکه از وقتی رفته اما هی به خودم می گم همون بهتر که دور شد مادر. دیر یا زود که می رفت از پیشمون بچه ام. این آخری ها دیگه داشتم از تو می ترسیدم... شب و روز نداشتم که یه وقت بی عفتی نشه. بخت نداشتی مادر... تو هیچی بخت نداشتی.

ذهنم قفل کرد روی بعضی از کلمه هاش؛ "بخت"، "حرمت"، "بی عفتی"!

بختم رو بد نوشته بودن؟

امیر به حرمت مامان نگاه نمی کرد؟

من ممکن بود بی عفتی به بار بیارم؟

اومدم با عقایدش مخالفت کنم اما نه رو داشتم و نه توان!
داشت گریه می کرد و من خیره شده بودم به اشک هاش.
من واقعیت رو نمی خواستم و مامان داشت می کوبیدش تو صورتم.
داشت واقعیت رو به زور به خوردم می داد.
_گریه کن مادر. گریه نکنی دلت آروم نمی گیره. اینطوری داغون می شی. گریه کن بذار خالی شی.
رفت رو زبون مادریش و برای من مرثیه خوند و نتیجه اش شد منفجر شدن من...
نتیجه اش شد واقعیتی که هر کاری کردم دیگه گم نشد. مامان فهمیده بود عاشقم و حرف از یکی از
شب هایی زده بود که امیرحسین ساعت ها با نیکاش حرف می زد و من پشت در اتاقش می ایستادم و
ذره ذره برای لحن ملایم و حرف هایی که رنگ و بوی عاشقانه می گرفتند، آب می شدم و قسم می
خوردم که فردا دور این کار رو خط بکشم اما فردا شب که از راه می رسید و همه می رفتند به اتاق
هاشون، من قسم می شکستم و تن می دادم به کاری که هم ازش متنفر بودم و هم توانایی انجام ندادنش
رو نداشتم.
زود به خودم اومدم و اشک هام رو پاک کردم.
دیگه نمی خواستم گریه کنم، دلم از گریه کردن بهم می خورد.
اشک هام رو پاک کردم اما حرفی نزدم با مامان؛ ازش خجالت می کشیدم و چیزی نداشتم برای گفتن
و تو دو روز بعدی، جز در مواقع ضروری و جواب دادن به سوال هاش، باهاش حرف نزدم.
من تصمیم گرفته بودم که قوی باشم، یاد گرفته بودم که وانمود کنم اما این ضربه ی آخر زیادی
مهلک بود.
پذیرش رفتن و ندیدن امیرحسین، واقعاً در توان من نبود.
من می تونستم خودم رو خیلی زود جمع و جور کنم؛ می تونستم به خوبی ترم گذشته درس بخونم و
نمره های خوبی بگیرم. می تونستم سرکار برم و حتی این زندگی رو بچرخونم و پیش چشم همه از
یه الهه ی قوی رونمایی کنم.
می تونستم مقابل بقیه به روی خودم نیارم که چه دردی دارم.
می تونستم تو جمع ها بخندم.
می تونستم به فراز اطمینان بدم که در حال فراموش کردنم.

من به خودم قول می دادم که قوی و سرپا بمونم تا مامان و امید بهتر زندگی کنن.
به خودم قول می دادم ظاهرم رو حفظ کنم تا دیگه هیچ کسی پی به درون از هم پاشیده ام نبره.
به خودم قول می دادم که برسم به همون جایگاهی که امیرحسین همیشه ازش حرف می زد. من همه
ی این کارهارو می کردم اما...دیگه عاشق نمی شدم و داغ نداشتنش امیرحسین همیشه رو دلم بود.
روز ششم رفتنش بود و من با جدیت زبان می خوندم. وسط اتاق رو شکم دراز کشیده بودم و کتاب
هام مقابلم بود؛ نمی گم حواسم پرت نمی شد، خیلی هم پرت می شد اما من خودم می گرفتمش و

دوباره می دادمش به خط های کتابم. اون روز هم داشتم لغت حفظ می کردم که مامان در رو باز کرد و هیجان زده گفت:

_امیرحسینه الهه. با تو کار داره.

و بعد گوشی رو با دستِ دیگه اش پوشوند و به آرومی گفت:

_گفت حتماً باید باهات حرف بزنه.

اشک تا پشت پلکم اومد و بغض چنگ زد به گلوم.

دو روز قبل به اصرار مامان بهش زنگ زده بودم و در حد چند جمله با هم حرف زده بودیم و من وسط صحبت کردن گریه ام گرفته بود و با بدبختی مهارش کرده بودم که متوجه نشه و اون قدر حالم بد شده بود و دلم تنگ، که بعدش اصلاً خاطرم نموند که چی گفتم و چی شنیدم.

به لبخند و صورتِ بازِ مامان نگاه کردم؛ به خاطر شنیدن صدای امیرحسین این قدر خوشحال بود؟ با بیشترین سرعتی که می تونست، اومد به سمتم و گوشی رو گذاشت بین دست هام و با خوشحالی گفت:

_حرف بزن مادر.

گوشی رو بالا بردم و همه ی تنم شد گوش؛ همه ی وجودم شد دلتنگی و لب هام به حرکت در اومدند و صدایش کردند:

_امیرحسین؟!!

_الو الهه...می شنوی صدام رو؟!!

لب زدم:

_خوبی؟!!

_حالت چطوره؟ گوشیت هنوز درست نشده؟ زنگ زدم به خودت ولی خاموشه.

اشک هام بی اختیار پایین ریختند و مامان دستش رو به حالت بای بای کردن و به معنی "نه" مقابل صورتم تکون داد.

اونی که درست نبود، حال من بود نه گوشیم. به هر حال در جوابش گفتم:

-نه!

_صدات ضعیفه.

بلند پرسیدم:

_چرا صدات گرفته امیرحسین؟

متوجه نشدم که سکوت کرد یا جواب داد و نشنیدم. صدایش خش دار و گرفته بود و همین باعث شده بود که ازش علت رو بپرسم!

دوباره پرسیدم و اینبار جوابش رو شنیدم:

_خوبم!

مثل اون خوبم های ازسر رفع تکلیف. اون سری هم صدایش گرفته و غمگین بود و من درک نمی کردم مامان چرا رو به روم نشسته و این قدر خوشحاله.

_چرا نمی خواستی باهام حرف بزنی؟

با سوالش شوکه شدم. جوابی نداشتم که بهش بدم. فقط گریه کردم؛ این بار بلند و دیگه برام مهم نبود

که داره صدام رو می شنوه!

_چرا گریه می کنی آخه؟!!

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با بدبختی خیره شدم به لبخند مامان. نکنه دیوانه شده بود که اینطور به اشک هام لبخند می زد؟

به زور خودم رو کنترل کردم و امیرحسین با لحن خط و خش داری گفت:

_دلم براتون تنگ شده!

اگه در حد یه جمله ی دیگه ادامه می داد، می نشستم و زار می زدم. اگه ادامه می داد گوشه ی رو قطع می کردم. اگه ادامه می....

_دارم می آم الهه!

ناخواسته اخم کردم و مامان نقطه نقطه ی صورتم رو کاوید.

چی گفته بود؟!

_دارم بر می گردم پیشتون.

داشت برمی گشت؟!

غیر ارادی پرسیدم:

_چی؟!

_دارم می آم. می آم و دیگه از پیشتون هیچ جا نمی رم.

لب هام می لرزیدند وقتی تکرار کردم:

_می آی؟!

و قبل از اینکه امیرحسین جوابم رو بده، مامان گفت:

_آره مادر. داره می آد. خودش گفت که داره می آد. به منم گفت.

گفت و خندید. صدای امیرحسین تو گوشه ی پیچید:

_دیگه گریه نکن؛ دارم بر می گردم.

گوشه ی از دستم افتاد؛ مامان برش داشت و شروع کرد به قربون صدقه ی امیرحسین رفتن.

من بیدار بودم؟

**

فصل هشتم

تجربش

"هامبورگ"

پنج روز گذشته، سخت ترین زندگی ممکن رو داشتم؛ من کم نداشتم روزهای سخت تو زندگیم اما جنگ اعصابی که تو این پنج روز متحمل شدم، از پا درم آورد.

من سر بزرگ کردن نیکی خیلی عذاب کشیدم؛ سر قضیه ی نسترن خیلی عذاب کشیدم؛ سر فهمیدن بیماریم خیلی عذاب کشیدم؛ اما عذابی که تو این پنج روز کشیدم ابداً قابل قیاس با تمام عذاب های عمرم نبود؛ چرا که خود خواسته عذاب می کشیدم. چرا که می تونستم عذاب نکشم اما برای یک هدف بزرگ تر عذاب می کشیدم.

می تونستم بی خیال بشم، نیکا بشم، حداقل می تونستم یک مدت، هرچند کوتاه با حالی خوب زندگی کنم اما برای رسیدن به یک هدف بزرگتر جنگیدم، نه با عقاید امیرحسین، من با عقاید خودم هم جنگیدم.

روزی که به استقبالش رفتم، به محض اینکه تو ماشین نشستیم، تعجب رو تاب نیاورد و پرسید:

__ چرا اینطور لباس پوشیدی؟! حتی خودش هم نگاه نمی کرد.

حق داشت؛ من از همیشه باز تر پوشیده بودم و به حدی بد بود شرایطم که خودم هم راحت نبودم! کی می دونه من چی کشیدم وقتی با دلتنگی به طوسی هاش نگاه کردم و گفتم:

__ مثلاً اومدیم جایی که آزاد باشیم. انتظار داری روسری سرم کنم؟! سوالی نپرسید. مات و مبهوت فقط به چشم هام نگاه کرد. حرفی نزد و من فهمیدم حرف نزدنش از ضربه ای بود که خورده. از ضربه ای که من بهش زده بودم.

اما کی می دونست وقتی یه ضربه به امیر می زدم، چند ضربه خودم می خورم؟! ضربه ام مهلک بود چون تا رسیدن به خونه، هیچ صدایی ازش در نیومد.

قبل از پرواز، به خودم قول روز رسیدن امیر به هامبورگ رو داده بودم. وقتی خسته می شدم، برای خودم امروز رو تصور می کردم؛ روزی که قرار بود همه ی آرزو هام با هم برآورده شن.

تو اون شش ماه، هر چیزی که به من فشار می آورد رو با فکر امروز تحمل می کردم و درست بود که می گفتند، آدم از آینده اش بی خبره و من تا دو ساعت قبل از پروازم از همه چیز بی خبر بودم... به خونه که رسیدیم دیگه بهت رو کنار گذاشت و مستقیماً از حالش حرف زد با سوالی که پرسید:

__ نیکا تو قراره از این به بعد اینطوری بگردی؟ به ظاهر خودم رو دلخور نشون دادم و پرسیدم:

__ چشمه مگه امیر؟! اینجا کشور آزادیه. می تونیم اون طور که دلمون می خواد زندگی کنیم. می تونم باز ببوشم و هر طور دلم می خواد بگردم! نگاه ناباورش رو پس زدم و ادامه دادم:

__ اصلاً تو چته؟ از ایران که زنگ می زدی مدام می گفتی "دلتنگمی"! این بود دلتنگیت؟ اینطوری دلتنگ بودی؟ از وقتی اومدی حتی درست و حسابی نگاهم نکردی!

فقط نگاهم کرد؛ شوکه، ناباور، پر سوال! نگاهم کرد و بعد رفت و روی یکی از راحتی های هال نشست و من گفتم:

__ با کلی ذوق و شوق منتظرت بودم. کلی ذوق داشتم برای امروز. کلی برنامه ریخته بودم. حتی ذوق داشتم برای اینکه خونه رو بهت نشون بدم.

رفتم و مقابلش ایستادم:

__ اما ظاهراً تو به تنها چیزی که توجه داری لباس منه!

حتی سرش رو بالا نیاورد که نگاهم کنه. حقم داشت؛ این پسر هیچ وقت خودش هم تو این شرایط نگاهم نکرده بود و ثابت کرده بود که خیلی مقیده. تو شش ماه اخیر قبل از مهاجرت، خیلی پیش اومده بود که تنها بشیم و من کلی برنامه ریخته بودم برای این تنهایی ها که امیر، با رفتارش همه رو نقش بر آب کرده بود. من خیلی مشتاق بودم برای داشتن یه رابطه ی عاشقانه باهاش اما چون حرکت و تمایلی از طرفش نمی دیدم، خواسته ام رو بهش تحمیل نمی کردم و فقط یک بار ازش علت رو پرسیده بودم و گفته بود که اول باید از نظر ذهنی انجام یک کاری رو پذیرفته باشه که بتونه تو عمل انجامش بده. من بارها و بارها کنارش تنها بودم و برای شروع یه رابطه ی گرم، فقط و فقط خواست و اراده ی امیر لازم بود اما من حتی تردید رو هم تو این مواقع، ازش ندیده بودم؛ رو تصمیمش قاطع بود و من هم گذاشته بودمش برای وقتی که تکلیفمون برای همیشه روشن می شه و حالا، تکلیف، به تاریک ترین شیوه ی ممکن روشن بود!

رفتم مقابلش نشستم و دست هام رو روی پاهاش گذاشتم. نمی خواستم زیاد هم تو نقشم فرو برم که شک کنه به رفتارم. می خواستم این باور رو تو ذهنش بکارم که من آزادی ندیده ای هستم که تازه به خواسته هاش رسیده! شناگری که تا پنج روز پیش آب ندیده. نمی خواستم شک کنه به تغییرم. می خواستم مطمئن بشه از ماهیتم! اگر شک می کرد، کار خراب می شد. شک کردن باعث ناباوریش می شد و ممکن بود پی ببره که پشت رفتار من چیز دیگه ایه و من، نمی خواستم که این آدم شک کنه و بخاطر همین بود که خودم رو لوس کردم و گفتم:

__خودت رو عذاب نده؛ الان می رم و لباسام رو عوض می کنم!
بهش گفتم و رفتم به اتاقم. مقابل آینه ایستادم و از درون، به حال لشکر تک نفره ای که تو آینه بود، زار زدم.

لباس عوض کردم و برگشتم پیشش. دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و گفتم:
__حالا نگاهم کن!

نگاهم کرد و دلخوری نگاهش رو به وجودم ریخت. نگاهم کرد و پشیمونم کرد از نگاهش؛ نگاهم کرد و متنفرم کرد از رنگ طوسی.

دیگه نمی خواستمش! نه خودش و نه طوسی هاش رو دیگه نمی خواستم!
لبخندی زدم و گفتم:

__حالا پاشو تا خونه رو بهت نشون بدم. رود الب انتهای همین خیابونه. باید ببینی که چقدر قشنگه. غم نگاهش رو نادیده گرفتم و دستش رو کشیدم. یکی دو ساعت بعد، خوابید و من از شب تا صبح بیدار موندم و صبح با یه دست لباس دیگه که دقیقاً به بازی لباس دیشب بود، رفتم سراغش؛ این بار عصبانی شد و من قهر کردم و بی منطق براش توجیه کردم که این لباس دیگه باز نیست. دعوا کردم؛ داد زدم؛ دیوانه اش کردم. بهش گفتم اگه می دونستم می خواد اینطور اذیتم کنه هیچ وقت اصرار نمی کردم به اومدنش.

قهر کردم و رفتم کنار نیکی و ساعت ها به صورت غرق خوابش نگاه کردم و اشک ریختم.

شب که شد، اومد سراغم؛ اومد سراغم با طوسی هایی که دلخور و خسته بودند، برایش ناز کردم و گفتم تمایلی ندارم به حرف زدن باهاش. گفتم که ازش دلخورم. گفتم که ذوقم رو کور کرده. گفتم که کاش اصلاً نمی اومده.

و ادارم کرد به حرف زدن و گفت:

__کار ما اینطوری نمی شه نیکا. باید حرف بزیم. باید مشکلمون رو حل کنیم. باید برای من یه دلیل قانع کننده بیاری.

گفت و جوابش رو ندادم. جواب که دادم. جواب منطقی ندادم و گفتم:

__تو باید برای من دلیل بیاری. تو باید بگی که چته. من خودم رو به آب و آتیش نزدم که پیام اینجا و این قدر حرف و دعوا بشنوم.

گفتم و مقابل چشم هاش لیوانم رو پر کردم و سر کشیدم و بیشتر تو منگنه گذاشتمش. چیزی که تو شیشه بود، مقدار خیلی زیادیش آب بود و فقط چند درصد الکل داشت؛ خودم این شیشه رو درست کرده بودم و مقابل چشم های از حدقه بیرون زده اش، شات به شات می خوردم. دعوا می کردم و چند شات پشت سر هم می خوردم؛ در واقع داشتم آب می خوردم اما وانمود می کردم که الکل داره تحت تاثیر قرارم می ده. نمی خواستم واقعاً تحت تاثیر الکل باشم و برای همین قضیه این نوشیدنی ساختگی رو درست کرده بودم. می ترسیدم در غیر این صورت، با نوشیدن حجم زیادی از الکل، از خودم بی خود بشم و نباید ها رو بگم.

به نیمه های شیشه که رسیدم، اومد و از دستم بیرون کشیدش، خودم رو به مستی زدم و گفتم:

__توام بخور. اینجا که دیگه ایران نیست که بترسی از عاقبتش. اینجا...

میون حرفم نشست و با عصبانیت گفت:

__من از سر ترس نیست که نمی خورم. عقاید من برنمی گرده. نه اونجا و نه اینجا و نه هر جهنم دیگه ای.

رفتم سراغش و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

__بیا امشب رو فراموش کنیم. بیا یه شب پر خاطره بسازیم و سر خودمون رو با این عقاید پیش پا افتاده درد نیاریم.

با انزجار پسم زد و از خونه بیرون رفت و تا نزدیکی های صبح برنگشت!

روز بعدش، من رفتم سراغش. با یه چهره ی ناراحت.

رفتم سراغش و ابراز ناراحتی کردم. نشست به پای حرف هام؛ دلخور بود اما اون قدر مرد بود که بشینه و به حرف های صد من یه غازم گوش بده. بهش گفتم ناراحتم از اینکه ناراحتش کردم اما این سبک زندگی منه. بهش گفتم تمام دلایل من برای اینجا اومدن آزادی بوده. گفتم و مرددش کردم. زمان خواست تا فکر کنه. بهش زمان می دادم. هر چقدری که می خواست... زمان می دادم با این که با زمان دادن عذاب خودم رو بیشتر می کردم. زمان دادم و تو زمان دادم هم دست از کارهام برنداشتم، باز پوشیدم، آزادانه نوشیدم، حتی برای بردنش به دیسکو هم دقیقه ها التماسش کردم. گفتم

کافیه یک بار تجربه اش کنه تا بفهمه چقدر هیجان انگیز و جذابه و وقتی بعد از اصرار هام عصبی شد و مخالفت کرد، دعوا کردم و گفتم خودم می رم و تنهاش گذاشتم!
تا آخر شب هم به خونه برگشتم و به جای دیسکوی کوفتی رفتم و ساعت ها کنار الب قدم زدم و به رویایی فکر کردم که متولد نشده، مرده بود.
به خونه که برگشتم و با صورتی دلخور و ناامید دیدمش و شنیدم:
_من می خوام برگردم! دیگه نمی تونم بمونم!

داشتیم به هدفم نزدیک می شدم اما اگر می گفتم "برو" شاید غیر منطقی به نظر می رسید.
من لازم داشتم یه نقش قابل باور ارائه بدم. یه نقشی که مو لای درزش نره. یه نقشی که نیازی به اجرای دوباره نداشته باشه.
پس ابراز ناراحتی کردم؛ به سمتش رفتم و باهاش مخالفت کردم. بهش گفتم اگر بره ناراحت می شم و نمی تونم نبودنش رو تحمل کنم. بهش گفتم تمام تلاشم رو کردم برای آوردنش و حالا چطور می تونم که بپذیرم برگرده.
اون روزها خیلی سخت می گذشت، شنیدن صدای دلخور امیرحسین، دیدن طوسی های ناباورش، لحن شکسته اش اصلاً راحت نبود اما من فقط به هدفم فکر می کردم؛ به هدفی که چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم.
یه کلام بهم گفت "من اینطور نمی تونم"
و به نظر می رسید که این جمله، آخرین تیری باشه که داره پرتاب می کنه!
در جوابش گفتم:
_من به اینجا آوردمت چون مطمئن بودم تغییر می کنی. چون مطمئن بودم که بخاطر شرایط ایران این قدر بسته فکر می کنی اما مثل اینکه قصد تغییر کردن نداری.
ناباورانه پرسید:
_واقعا تو این فکر رو داشتی؟
خیلی راحت گفتم:
_معلومه که این فکر رو داشتم. وگرنه چرا خودم رو به آب و آتیش زدم که پیام یه کشور خارجی؟!
تو نگران نگاه مردم بودی، اینجا هیچ کس نگاهم نمی کنه. دیگه مشکلات چیه؟! قراره لذت نبرم؟!
زندگی نکنم؟ پس چرا اومدم؟
مرگ بود پشت تک تک حرف هام؛ حس می کردم حرف ها داشتند بیمار تر می کردند اما چاره ای هم داشتم؟!!

واقعاً نداشتم؛ من تو اون روزها بی چاره ی عالم بودم وقتی عاشق طوسی بودم و تنفر رو می پذیرفتم. من دیوانه و تشنه ی موندن و داشتنش بودم اما می خواستم با دست خودم پس بفرستمش. بهش اطمینان دادم که هیچ وقت تغییر نمی کنم و امیر قاطعانه گفت:
_پس من بر می گردم، چون زندگی کردن تو این وضعیت، تو قاموس من نیست!
شده تا حالا؟

شده تا حالا کسی از رسیدن به هدفش اون قدر دل شکسته و غمگین بشه؟!
شده وقتی به قله ی هدفش می رسه حس پرت شدن تو دره رو داشته باشه؟!
اگر نمی شد پس چرا من تجربه اش می کردم؟!
برای مصمم تر کردنش بود که گفتم:

_نرو. تو با سختی اومدی. یه مدت بمون مطمئن باش عادت می کنی! مطمئن باش که می فهمی لذت اصلی یعنی چی و بقیه ی عمرت رو زندگی می کنی.
نگاهی بهم انداخت که هیچ وقت ازش ندیده بودم و با جدیت گفت:
_من همین فردا بر می گردم.

فردا اما نرفت. نگاهش غمگین بود و صورتش مظلوم ترین صورت عالم. منتظر بود.
منتظر بود که بهش بگم من اون هیولای وحشتناکی که دارم نشون میدم نیستم. اما من نگفتم؛ چون اگر می گفتم، اون موقع بود که می شدم هیولای وحشتناک!
نگفتم و به روال روزهای قبل زندگی کردم و بهش گفتم که ناراحتم از رفتنش اما منی که تمام عمرم رو این شکلی زندگی کردم، محاله که خودم رو تغییر بدم. اون هم تو یک کشور آزاد. گفتم و باورهایم رو شکستم و روز ششم آخرین ضربه هام رو زدم و گفتم:
_اگر خودت رو تغییر ندی، ما به درد هم نمی خوریم! اما اگر خودت رو تغییر بدی قشنگ ترین زندگی در انتظارته!

جوابم رو نداد. فقط نگاهم کرد.
این آدم ثابت کرده بود که عقایدش برنمی گرده و من، دقیقاً دست گذاشته بودم رو عقایدش!
به عنوان آخرین عکس العمل، فقط نگاهم کرد!
نگاهی که لشکر تک نفره ام رو شکست داد و شنیدم که همون موقع با خانواده اش تماس گرفت و گفت "دارم بر می گردم"؛ چیزی که قبل از این فقط به من گفته بود و به خانواده اش نه.
چمدونش رو جمع کرد و مقابل خود آزارترین نیکای دنیا، ایستاد و گفت:
_قبل از اومدن می دونستم که هیچی قرار نیست خوب پیش بره. یه حسی بهم می گفت که به زودی بر می گردم اما فکرش رو نمی کردم اینطور تموم بشه. نمی خوام ایرادی به تو بگیرم. تو همیشه اینطور بودی و من بودم که چشم بسته انتخاب کردم و ندیدم. من برام سخته که تو رو بد دونم. تو خودت بودی که یادم دادی قضاوت نکنم اما من بودم که اشتباه کردم و کورکورانه تصمیم گرفتم. من بودم که چشم بستم رو چیزهای کوچیکی که آزارم می دادند و الان اون ها بزرگ شدند و نمی شه روشن چشم بست. من اشتباه کردم نیکا و برای این اشتباه یه عذرخواهی به خودم و به تو

بدهکارم. به خودم عذرخواهی بدهکارم چون اشتباه تصمیم گرفتم و به تو عذرخواهی بدهکارم برای اشتباه تصمیم گرفتم؛ چون امیدوارت کردم و کلی به زحمت انداختمت. تو اشتباه نبودی. تو همیشه همین طوری بودی. من اشتباهی دیدم. اشتباهی فکر کردم؛ اشتباهی تصمیم گرفتم و تو رو هم به اشتباه انداختم و حالا می خوام با تاسف برگردم... تاسف برای خودم.

حرف های آخرش نشکست من رو. آگه لعن و نفرین می کرد شاید می شکستم اما مثل همیشه منطقی حرف زد و شش روز جنگید برای مقابله با افکارش.

حرف هاش من رو نشکست، بیشتر مطمئنم کرد از تصمیمم. مطمئنم کرد از این که ارزش گرفتن این تصمیم رو داشت.

دَم رفتن بغلش کردم؛ دوستانه بغلش کردم و گفتم:

__حق با توه. من و تو برای همدیگه ساخته نشدیم. من و تو مناسب همدیگه نیستیم و حتی اگر بخوایم خودمون رو تغییر بدیم هم نهایتاً یه مدت کوتاه می تونیم با زجر زندگی کنیم و بعدها، با دلخوری های بیشتر جدا شیم!

هر دومون داشتیم مثلاً منطقی حرف می زدیم اما خود خدا فقط آگاه بود از درونمون.

بغلش کردم اما بغلم نکرد...

با حسرتی که قرار بود تا بعد از مرگ هم به دلم بمونه، به طوسی هاش نگاه کردم. با دست های خودم داشتم پس می فرستادمش. با دست های خودم داشتم تنها رنگی که به دلم نشسته بود رو از خودم دور می کردم. من با دست های خودم داشتم زندگی رو از خودم می گرفتم. فقط برای اینکه امیر زندگی کنه. من بهش چند روز سختی داده بودم و به جاش یه عمر سختی رو ازش می گرفتم. حق این آدم از زندگی، زندگی نکردن نبود.

شاید غم یه تصمیم اشتباهی رو به دلش می گذاشتم اما آینده ی قشنگی در انتظارش بود. من که در هر صورت آینده ای نداشتم. حداقل کاری که می تونستم انجام بدم، این بود که آینده رو از این طوسی ها نگیرم.

فصل نهم
"راه آهن"

کل خونه رو برق انداختم و هیچ اهمیتی به نگاه سرزنشگر مامان ندادم.

از دیروز که امیر گفته بود برمی گرده، تا همین امشب، کلی نصیحتم کرده بود و برام شرط و شروط گذاشته بود.

اما به هیچ کدومشون اهمیت نمی دادم و کار خودم رو می کردم. تو ۲۴ ساعت گذشته، هزاران هزار بار خدا رو شکر کرده بودم و به غلط کردن افتاده بودم از اینکه خدا رو بی عدالت خونده بودم؛ خدایی که امیرحسین رو به این خونه برمی گردوند، قطعاً عادل ترین بود که می شناختم؛ هزار بار شکرش کردم و عذرخواهی کردم.

حیاط رو آب و جارو کردم و دیگه هیچ کاری نداشتم برای انجام دادن. یک ساعت پیش تماس گرفته و گفته بود که ترکیه ست و برای دوساعت دیگه پرواز داره.

اومدنش زنده ام کرده بود و اون قدری بار هیجانش زیاد بود برام که اصلاً نمی تونستم به این فکر کنم که چی شده و چرا داره حتی زودتر از موعدی که گفته بود بر می گرده.

من فقط به چشم هایی فکر می کردم که خدا تا چند ساعت دیگه بهم پشون می داد.

لحظه های آخر انتظار، تو اتاقم می چرخیدم و از هیجان نمی تونستم حتی یک جا بنشینم که تلفنم زنگ خورد و من به هوای اینکه امیر تماس گرفته پریدم به سمت گوشیم اما پیش شماره ای رو دیدم که امیر باهاش از آلمان تماس می گرفت.

اضطراب بدی به دلم چنگ زد؛ نکنه امیر هنوز آلمان بود؟ فکر دیوانه وارم رو کنار گذاشتم. اون قدر بی عادت بودم به اتفاق خوب که همه اش منتظر بودم چیزی خرابش کنه. تماس رو با تردید جواب دادم و جون کردم تا گفتم:

_الو...

_سلام!

با شنیدن صدای زنونه شوکه شدم. به سختی گفتم:

_سلام، بفرمائید!

مکثی طولانی اون طرف خط برقرار شد. تا جایی که ناچارم کرد به حرف زدن:

_الو... بفرمائید!

_الیه؟ درست تماس گرفتم؟

گیج شدم و گفتم:

_بله! شما؟

جوابش نفسم رو حبس کرد:

_من نیكام. قبلاً همدیگه رو دیدیم. با امیر اومده بودی افتتاحیه ی کافه!

شوکه سر جام نشستم و برای چند ثانیه تلفن رو از گوشم دور کردم و مات نگاهش کردم.

چرا تماس گرفته بود؟!

تلفن رو که نزدیک کردم داشت هنوز اطلاعات می داد که به خاطرش بیارم.

وسط صحبت هاش گفتم:

_می شناسمتون!

پرسید:

_امیر رسیده تهران؟!

مردد گفتم:

_نه!

با لحنی که خیلی عجیب بود، گفت:

_می تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟!

سعی نکردم مثل سری قبل خودم رو کم حرف و بی دست و پا نشون بدم. شوکه بودم در مورد تماسش و هیچ ایده ای نداشتم برای این اتفاق اما مطمئن گفتم:

_بله!

پرسید:

_می دونستی که من با امیر بودم؟!

به سختی گفتم:

_بله!

سکوت کرد و سکوت کردم و بعد از چند ثانیه ی کشنده، پرسید:

_اون قدری دوستش داری که خوشبختش کنی؟!

شوکه شدم. این دیگه چه سوالی بود؟! هنوز تو بهت بودم که گفتم:

_ "وقتی اومدی خونمون، من همه اش هفت سالم بود! مسلماً تو اون سال ها نمی دونستم عشق چیه

اما همیشه حواسم به تو بود، حواسم بود که..."

قلبم از حرکت ایستاد. با وحشت بلند شدم و ایستادم. اون برگه... داشت نوشته های من... داشت نوشته

های من رو از روی برگه می خوند.

_ "بزرگ تر که شدم حواسم بود که بستنی زمستونی دوست داری..."

فوراً پرسیدم:

_اون برگه دست شما چی کار می کنه؟!

_تو نوشتیش. درسته؟!

داشتم کلمه ها رو جا می انداختم. گفتم:

_آره...چطوری...اون برگه...

گفتم:

_من امیر رو دوست نداشتم. برام یه انتخاب اشتباه بود.

تمام حواسم پی برگه بود و گفتم:

_اون برگه رو از کجا آوردین؟

به آرومی گفتم:

_از کجاش که مهم نیست. مهم اینه که دست منه!

مصرانه پرسیدم:

_از تو وسایل امیرحسین پیداش کردین. آره؟

قاطعانه گفتم:

_نه. فقط همین رو بهت می گم نه که بدونی امیر از احساسات نسبت به خودش بی خبره.

دیوانه وار پرسیدم:

_یعنی چی؟ پس اون برگه چطور تو دست شماست؟

مکثی کرد و بعد گفتم:

_اینکه چطور اومده به دستم مهم نیست. خیلی اتفاقی این برگه به دست من افتاد. مهم اینه که تقدیری که هیچ وقت بهش اعتقاد نداشتم این برگه رو به دست من داد و همه چیز رو زیر و رو کرد. گفتم:

_برام مهم نیست که از کجا اومده. فقط می خوام بدونم امیر ازش خبر داره یا نه. با ملایمت گفتم:

_بهت رو راست گفتم که بی خبره و واقعاً هم بی خبره. اما تو هم به جاش من رو مطمئن کن که از این تماس برای امیر حرفی نمی زنی! فوراً گفتم:

_نمی گم! اما گیج شدم.

با صدای آرومی گفتم:

_معادله ی سختی که نیست. من و امیر با هم به نتیجه نرسیدیم. اون از من ناامیده و رابطه اش با من تموم شده داره بر می گرده به خونه.

فکر برگشتن امیرحسین بود که دوباره آروم کرد. نفسی کشیدم و گفتم:

_آره...داره برمی گرده.

_من بهش نگفتم این نامه به دستم رسیده چون نمی خواستم از طرف تو حرفی بزنم. نمی خواستم

احساس تو رو من بهش بگم. پس خودت بهش بگو که دیگه وقتشه!

گفته بود با هم به نتیجه نرسیدن و امیرحسین برای این بود که داشت بر می گشت؟

_می گی بهش دیگه؟!

قاطعانه گفتم:

_می گم.

و یه قطره اشک ریختم؛ این بار از سر ذوق و خوشحالی!

صداش ضعیف شده بود وقتی گفتم:

_من به احساسی که تو این برگه ها نوشتی ایمان دارم. احساست رو بی کم و کاست بهش بده، اون

موقع ست که خوشبخت می شه!

هنوز هم شوکه بودم از این مکالمه ی غیر منتظره و درک بعضی از حرف ها و نتیجه گیری ازشون

برام سخت شده بود.

گفتم:

_من نوشته ات رو می دم به آب و دیگه صحبتی باهات ندارم.

ترسیدم از اینکه قطع کنه و حرفم رو نزده باشم. پس فوراً گفتم:

_من فکر می کردم شما خیلی باهم خوبین.

کوتاه و مختصر گفتم:

_نبودیم. ولی تو راستش رو بگو...تاحالا دعا کردی برای جدا شدن ما؟

فوراً گفتم:

_نه به خدا!

من هیچ وقت دعا نکرده بودم برای به هم خوردن رابطه شون.

گفتم:

__من وقتی فهمیدم امیرحسین شما رو دوست داره، تمام تلاشم رو کردم که این نوشته ای که دست شماست رو از بین ببرم که دیگه پیداش نکردم.
گفت:

__پس از جنس امیری...
متوجه منظورش نشدم. سکوت کردیم و گفت:
__خدانگهدار الهه.
و قبل از اینکه خداحافظی کنم، قطع کرده بود.

فصل دهم "تجربش" (هامبورگ)

تماس رو قطع کردم و ناخواسته برگه بین انگشت هام مچاله شد. نیکی داشت با حالت خاصی نگاهم می کرد و دست و پاهای تو اسپاسم رفته و جمع شده اش، نشون از این داشت که هیجانی شده. قطعاً این هیجان، هیجان مثبتی نبود چرا که صورتش نشون می داد که آماده ی گریه کردنه. عملش رو با بدبختی یک هفته به تعویق انداخته بودم؛ چرا که واقعاً توانایی این یکی رو فعلاً تو خودم نمی دیدم. خیره شدم به صورتش و آروم پرسیدم:

__چی شده قربونت برم؟!!

زد زیر گریه. بغضم رو قورت دادم و رفتم سراغش و پرسیدم:

__برای چی گریه می کنی آخه؟

بدون پلک زدن نگاهم می کرد و اشک می ریخت. دست های مشت شده اش رو تو دست گرفتم و با باز کردنشون سر تک به تک انگشت هاش رو بوسیدم.

بلندتر زد زیر گریه. سرش رو تو آغوشم گرفتم و پرسیدم:

__واسه من داری گریه می کنی؟!!

پلک هام رو محکم با دو انگشت شست و اشاره فشار دادم که گریه نکنم و گفتم:

__اون باید می رفت قربونت برم.

گفتم و برگه رو بیشتر و بیشتر مچاله کردم و ذهنم فلش بک زد به دو ساعت قبل از پروازمون به هامبورگ.

همون موقع که اسم رضا رو روی گوشیم دیدم و دلشوره افتاد به جونم. تماسش رو جواب دادم و فهمیدم که فرودگاه و می خواد هر طور شده چند دقیقه ای حضوری حرف بزنه. قبول کردم؛ فقط به این دلیل که این آدم به امیر مربوط بود وگرنه هیچ وقت دلم نمی خواست درست لحظه ی رفتن، کسی

رو ببینم که بی دلیل ازش بدم می اومد و حس خوبی بهش نداشتم؛ البته وقتی که حرف زد و رفت، برای حس هام، دلیل هم پیدا کردم...

لحظه ای که دیدمش نفس نفس می زد. رو به روش ایستادم و گفتم:

__ باید یه چیزی رو بهتون بگم نیکا خانم. چیزی که اگه نگم، عذاب وجدان از پا درم می آره.

دلشوره فقط اکتفا نکرد به دلم، افتاد به نقطه نقطه ی وجودم و رضا ادامه داد:

__ اون روزی که باهام تماس گرفتین و ازم درباره ی امیرحسین پرسیدین و آخر سر روی برگه یه بیت شعر نوشتین و خواستین بدم بهش...

به سختی نگاهش کردم تا ببینم رسالتِ این اومدن و این حرف ها چی می تونه باشه و ادامه داد:

__ اون روز من یه برگه ی دیگه هم همراه بود.

با گیجی پرسیدم:

__ چی داری می گی؟

دست برد به سمت کیفِ پست چي همراهش و از داخلش یه برگه ی تا شده بیرون کشید و به سمت گرفت.

فوراً برگه رو باز کردم. یه متن بود که اسم امیرحسین داخلش به چشم می خورد اما از خوندنش اون لحظه سر در نیاوردم که رضا توضیح داد:

__ من و امیرحسین یه سری کتاب ها رو برای کنکور ارشد شریکی استفاده می کردیم. چند روز مونده

به آزمون، ازش یک سری کتاب گرفتم و شب که رفتم سراغ کتاب ها، اولینش رو که باز کردم این

برگه ای که تو دست شماست رو دیدم. اگر خوب نگاه کنید، یک صفحه ی کنده شده از کتابه.

نمی خواستم چیزی که در حال حدس زدنش بودم رو باور کنم و فقط منتظر بودم که این آدم جون بکنه و حرف بزنه!

__ این نوشته تو صفحه ی اول کتاب بود و از متنش مشخص بود که کسی به جز الهه دخترخاله اش ننوشته این رو!

نفسم حبس شد و یک بار دیگه نوشته رو سر سری خوندم و رضا گفت:

__ من کندمش!

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد:

__ البته که به همین راحتی ها نکندمش. روزها و ساعت ها با خودم کلنجار رفتم.

متحیر پرسیدم:

__ چرا کندیش؟!

نگاهم کرد و گفت:

__ چون اون روزها می دونستم امیرحسین چقدر عاشق شماست!

حس می کردم که دیگه توانایی ایستادن ندارم. اومدم بیرسم "از کجا مطمئن بودی که خودش برگه

رو ندیده؟" که قبل از پرسیدن، به جواب رسیدم. امیر اگر دیده بود که اون روزها با من در مورد

نگرانیش برای الهه حرف نمی زد و نمی گفت که الهه عاشق کس دیگه ایه. و در وهله ی دوم اگر

دیده بودش که کتاب رو با این برگه به رضا نمی داد. نگاه کردم به رضا و ادامه داد:

_اون روزها امیر به شدت درگیر شما بود و من هم می دونستم که تنها دختری که تونسته درگیرش کنید، شماييد. برای همین کُندم اون برگه رو. چون دلم نمی اومد حالا که احساسی پیدا کرده، سرکوبش کنه. با این که اون مدت از هم دور بودین اما امیرحسین همیشه در موردتون با من حرف می زد. به خودم گفتم اگر تا دو هفته ی بعد تکلیفش با شما مشخص شد که هیچی و اگر نشد، اون برگه رو هر طور شده بین وسایل هاش می دارم اما تو همون روزها بود که شما با من تماس گرفتین. در مورد امیرحسین حرف زدیم و آخر سر شما هم به من یه برگه دادین که به دستش برسونم. و من گیر کردم بین دو راهی شما و دختر خاله اش اما رفتم و برگه ی شما رو بهش دادم و استدلالم هم این بود که دوست داشتن دو طرفه به ثمر برسه نه یک طرفه. خصوصاً که از محتوای حرف هاتون هم پی بردم چقدر انسانید و چقدر مناسب امیر. دوست نداشتم حالا که امیر حسین درگیر شماست و شما هم متمایل به این رابطه، امیرحسین از دستتون بده.

برگه رو بین انگشت هام فشردم و پرسیدم:

_چرا حالا داری می گی؟!!

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

_بعد از این که رابطه ی شما و امیرحسین جدی شد. هر بار که تو کوچه و خیابون الهه رو دیدم، خودم رو لعنت کردم. هر بار که از بین حرف های امیرحسین متوجه می شدم چقدر حالش بده، خودم رو لعنت کردم. اما وقتی که فهمیدم شما دو نفر قصد رفتن دارین، عذاب وجدان بیچاره ام کرد. واقعیتش با وجود شناختن هر دوتون، فکر می کردم شما و امیر نهایتاً یه مدت کنار همین، فکر می کردم رابطه تون کوتاهه... اما وقتی دیدم این قدر داره جدی می شه امیر واقعاً تصمیم به رفتن داره، دیگه طاقت نیاوردم. همین حالا هم با دیدن اون الهه ی سرزنده که شبیه مرده های متحرک شده پشیمونم. من نباید این برگه رو می کُندم. نباید بهش دست می زدم. جرأت ندارم به امیر بگم چی کار کردم. تنها کاری که به ذهنم رسید انجامش بدم، گفتنش به شما بود. می دونم که دارم در حق شما بد می کنم اما اگر نمی گفتم، عذاب وجدان دیوونه ام می کرد. از اینجا به بعد تصمیم با شما؛ اگر بگید خودم برم و به امیرحسین بگم، می گم! اگر هم بگید نه، که برای همیشه ساکت می مونم.

با صدای بلند شده ی گریه ی نیکی به خودم اومدم. خدا می دونست که برای کی و چی داره این طور گریه می کنه. برای دل خواهرش داشت زار می زد؟

هَلْگا رو صدا زدم و نیکی رو بهش سپردم و بعد از خونه بیرون زدم و شروع کردم به قدم زدن به سمت انتهای خیابون و تو همون حین شماره ی رضا رو گرفتم. سریع جوابم رو داد و من، بدون هیچ حرف دیگه ای پرسیدم:

_امیر تو چه وضعیتی؟!!

گفت:

_ترکیه ست و تا نیم ساعت دیگه پروازشه. می گفت نتونسته صبر کنه تا فردا و با آخرین بلیتی که برای تهران بوده، داره برمی گرده.

داشت با «آخرین بلیتِ تهران» بر می گشت...

نفسی گرفتم و با حسرت گفتم:

_باشه.

و قصد قطع کردن داشتم که صدام زد:

نیکا خانم؟!

تماس رو نگه داشتم تا حرفش رو بزنه و گفت:

_من خیلی شرمنده تونم نیکا خانم! باید من رو خیلی ببخشید.

سرم رو، رو به آسمون گرفتم، اونى که توضیح بدهکار بود، رضا نبود!
گفتم:

_دلیلی نیست برای عذرخواهی؛ تو بهترین کارو انجام دادی.

سکوت کرد و ادامه دادم:

_اگر اون برگه رو نکرده بودی، خود الهه می کند. و دیگه هیچ وقت امیر پی به احساسش نمی برد.
اگر نمی کندی هیچ وقت نمی اومدی سراغ من و منم هیچ وقت دلایلم برای برگردوندن امیر تکمیل
نمی شد.

تماس رو که قطع کردم به لب رسیده بودم. هوا تاریک بود و اما دور لب روشن روشن. رفتم و
کنار آب ایستادم؛ ناراحت بودم از کارم اما پشیمون نه!

به آب خیره شدم و تو ذهنم اون یکی تصمیم رو هم تصور کنم.

اگر رضا بهم نمی رسید و حرف نمی زدیم، من می تونستم یه زندگی قشنگ رو با امیر شروع کنم
اما فقط تا همین جاش قشنگ بود!

چون با توجه به پلاک های فعال مغزم بیماری خیلی زود به سراغم می اومد و من رو از پا می
انداخت؛ اون موقع امیر می موند، با نیکایی که هر روز از روز قبل بیمار تر و ناتوان تر می شد و
درد دلتنگی برای خانواده اش.

من مطمئن بودم که امیر اگه بفهمه بیمارم تنهام نمی ذاره و روی همین هم با خودخواهی برنامه

ریزی کرده بودم که تا وقتی سالمم با خوشی کنار خودم نگهش دارم و موقع بیماری هم با

خودخواهی!

اما من نمی تونستم مثل همیشه نیکا باشم خصوصاً که لحظه ی آخر فهمیدم که یک نفر دیگه عاشق و
منتظرِ امیره برای خوشبخت کردنش.

خصوصاً که دیدم امیر چقدر وابسته و مسئولیت پذیره نسبت به خانواده اش. من اگر نیکا می شدم و

کنار خودم نگه می داشتمش، زندگی و آینده رو می گرفتم از این آدم؛ چون دیگه خودم آینده ای

نداشتم.

به انتهای نامعلوم لب نگاه کردم و برگه رو دادم به آب و تا اون لحظه که از دیدم پنهون شه، با

نگاهم دنبالش کردم و بعد از اون سرم رو گرفتم به سمت آسمون، اونى که باید برام دلیل می آورد،

اون بالا بود. فقط یه دلیل کافی بود که من بفهمم چرا همه چیز دست به دست هم داد که من از طوسی
ها دست بکشم.

آسمون بر خلاف روز گذشته، صاف صاف بود. به ماه کامل نگاه کردم که وسط آسمون صاف

می درخشید!

نگاهم رو گرفتم از آسمون و به سمت خونه رفتم. نیکی خوابیده بود، کنارش دراز کشیدم و تو آغوش گرفتمش و چشم هام رو بستم. اون شب دلتنگی دیوانه ام کرد، از دلتنگی برای طوسی ها گرفته تا دلتنگی برای فرهنگ و شبیکاش.

من عمل نیکی رو پشت سر می داشتم و بعد، برش می گردوندم به ایران. اونجا حداقل خانواده اش رو داشت اما اینجا یه خواهر داشت که معلوم نبود تو این روزهای پر تنش چند پلاک دیگه تو سرش شکل گرفته. معلوم نبود که کی و کجا بیماری سراغش بیاد و از پا درش بیاره. نمی خواستم نیکی بی زبونم اینجا تنها بمونه و من حتی توان رسیدگی به خودم رو هم نداشته باشم؛ چه برسه به اون. می فرستادمش ایران و به نسترن و نیما و هر کسی که بود التماس می کردم که مراقبش باشند. نیکی اونجا غزل رو هم داشت. غزل بهترین پرستار نیکی بود و دوباره برمی گشت پیشش. هر چی که بود خانواده اش اونجا بودند و به دادش می رسیدند. خصوصاً نسترن که روز رفتن ما، زیر گریه زد و التماس کرد که "نرید".

نسترن دیگه مثل سابق نبود و نسترن و غزل و نیما و هر کس دیگه ای که بود مجموعاً می تونستن بهتر ازش مراقبت کنن تا منی که اضطراب این رو داشتم که فردا بعد از بیدار شدن دیگه نتونم راه برم.

نیکی رو محکم تر بغل کردم و در گوشش به آرومی گرفتم:
_من از هر چیزی تو زندگی داشتم دست کشیدم که تو کنارم باشی. اما اینجا اگر کنار خودم نگهت دارم، بهت ظلم کردم.

گفتم و لاله ی گوشش رو به آرومی بوسیدم.

چشم هام همچنان بسته بود اما پشت پلک هام سیاه نبود؛ طوسی بود.

برای همین بود که من از رنگی که عاشقش بودم، متنفر شدم...

خواب تا صبح به چشم نیومد!

به جاش اشک از بین پلک هام، راه گرفت و لب هام شروع کردند به آرومی و با لرزش خوندن شعری که تا ابد دیگه برای خودم نمی خوندمش جز امشب:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا

بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

.....
مولانا

فصل آخر
"راه آهن"

از لحظه ای که امیر تماس گرفت و گفت تا یک ساعت دیگه خونه ست. تا لحظه ای که ماشین مخصوص فرودگاه رو تو انتهای کوچه دیدم، دقیقاً دم در ایستادم و ملایمت و خواهش و جنگ و دعوا و تهدید مامان هم هیچ اثری روم نداشت.
دیگه برام مهم نبود کسی از در و همسایه ها من رو تو این حال ببینه.
برام مهم نبود مامان داره حرص می خوره و تو سرش داره به رسوایی های احتمالی که ممکنه پیش بیاد و حرف مردم فکر می کنه.
من می خواستم یه شهر بفهمن که من به این آدمی که خدا معجزه آسا بهم برش گردونده بود چه حسی دارم و دیگه چیزی نمی تونست جلودارم باشه.
من یک بار درد از دست دادن کشیده بودم و یک فرصت دوباره نصیبم شده بود که هیچ جوره از دست نمی دادمش.
من عاشق بودم، عاشق ترین دختر این شهر و این برگشتن اون قدر بهم قدرت داده بود که می تونستم و مطمئن بودم که خودم و امیرحسینم رو خوشبخت می کنم.
ماشین رو که انتهای کوچه دیدم، از سر خوشحالی جیغ کشیدم و گفتم:
_مامان... اومد... امیرحسین اومد!

حس و حال مامان غیرقابل توصیف بود؛ اون قدر هیجان زده و خوشحال بود که دیگه هیچ تذکری به من نمی داد و خودش هم همراه شده بود. امید هم با خوشحالی ایستاده بود دم در اما خوشحالی من، جنس دیگه ای داشت.

ماشین که ایستاد، دیگه حرکاتم دست خودم نبود. اشک شوق، دیدم رو تار کرده بود. دویدم به سمت هدیه ای که خدا به بهترین شکل بهم برش گردونده بود. دویدم و اون لحظه رسوایی و حرف مردم و فکرهای تو سر مامان رو کنار گذاشتم و چنان بغلش کردم که دنیا ایستاد؛ ایستاد و اجازه داد که من حقم رو از آغوش این پسر پس بگیرم. بغلش کردم و سفت چسبیدم هدیه ی خدا رو. بغلش کردم و تمام روزهای زجر کشیدنم ارزید به این شبِ معجزه آسا.

من امیرحسینم رو بغل کردم و سختی روزها و شب هایی که تحمل کردم، پیش چشمم محو شد. شاید اگر سختی هایی که کشیدم نبود، نمی تونستم هیچ وقت، اون طور که باید خوشبختش کنم. اما حالا من تو نقطه ای ایستاده بودم که قدر همه چیز رو می دونستم و مطمئن بودم که چی از زندگی می خوام.

سرم رو بلند کرد؛ چشم هاش غم داشتند اما لبخند روی لبش بود وقتی گفت:
_ همه اش یه هفته رفتم و برگشتم. گریه ات دیگه برای چیه دیوانه؟
وسط گریه خندیدم و اگر مامان کنارم نکشیده بود، همونجا وسط کوچه بهش اعتراف می کردم. دقیقه ها رو با عجله گذروندم و تحمل کردم تا بیدار، کنارمون بشینه، غذا بخوره، حرف بزنه. حرفی از سفرش نزد؛ فقط می گفت چیزی نبوده که انتظارش رو داشته و دیگه محاله که پاش رو از این خونه بیرون بذاره.
تحمل کردم که همه برن به اتاق هاشون و حتی اون قدری موندنم تو اتاقم و صبر کردم که مامان هم مطمئن بشه کاری نمی کنم و خوابش ببره و دقیقا ساعت ۳ صبح بود که رفتم سراغ امیرحسین. نور کم جونی از اتاقش بیرون می زد که مطمئنم می کرد به بیدار بودنش.

در زدم و به آرومی گفت "بله؟"
سرم رو نزدیک بردم و پرسیدم:
"می تونم پیام داخل؟"
جواب مثبت که داد در رو باز کردم. نشسته بود روی تختش. خودش این سر تخت بود. رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به کتاب بسته ی مولانا که سر دیگه ی تخت بود. نگاهش رو با تاخیر از کتاب گرفت و به من داد و پرسید:
_ پس چرا خوابیدی؟!
رفتم نزدیک تر. نگاهش کردم و گفتم:
_ باید یه چیزی بهت بگم.
کامل چرخید به سمت:
_ چی؟!
نفسی گرفتم؛ می ترسیدم بهش نگم و فردا صبح دیر شده باشه برای گفتن. می ترسیدم از لحظه ها که از دستشون بدم. لبه ی تختش، بین خودش و کتاب مولانا نشستم و گفتم:

__ من هیچ وقت عاشق گیس دیگه ای نبودم امیر.

عادی نگاه کردنش، می گفت که متوجه نشده. پلک هام رو بستم و وقتی بازشون کردم، گفتم:

__ همیشه تو رو دوست داشتم؛ همیشه عاشق تو بودم.

تک تک اجزای صورتش واکنش نشون دادند. لب هاش از هم فاصله گرفتند، ابرو هاش بالا رفتند و چشم هاش پر شدند از حیرت. ادامه دادم:

-از همون روزی که پات رو گذاشتی تو خونه ی ما تا همین هفته ی پیش که از خونه رفتی، من عاشقت بودم و تو این هفته که نبودی مردم. اون A گوشه ی کتابم که بابتش سرزنشم کردی اول اسم خودت بود امیرحسین. من با تو فهمیدم عشق چیه؛ دوست داشتن چیه؛ خواستن چیه! قبل از رفتنت نتونستم برات از احساسم بگم چون نمی خواستم رو زندگیت و تصمیمت تاثیر گذار باشم. اما وقتی زنگ زدی و گفتمی که قراره برگردی، وقتی گفتمی دیگه از کنارمون هیچ جا نمی ری، با خودم قسم خوردم اولین لحظه ای که باهات تنها بشم این راز رو بهت بگم. هنوز نگاهم می کرد. فقط نگاهم می کرد. حتی پلک هم نمی زد. سرم رو پایین انداختم و انگشت هام رو محکم فشار دادم و گفتم:

__ این ها رو نگفتم که مجبور کنم به این که تو هم دوستم داشته باشی. اگر تو به هر دلیلی نخوای، برای من محترمه. برای من همین بس که بتونم ببینمت و بدونم همین جایی. بهت گفتم، چون اگه نمی گفتم، مدیون خودم و احساسم می موندم.

سرم رو بالا آوردم، همچنان داشت نگاهم می کرد. اون شب هیچ چیزی بهم نگفت. فرداش هم من از ترس مامان و شرمی که همراه بود، مقابلش آفتابی نشدم و بعد از اون هم قضیه تا چند هفته ای مسکوت موند. امیرحسین حرفی نمی زد و من هم چیزی به روی خودم نمی آوردم. من سهم خودم رو انجام داده بودم و دیگه باری روی شونه هام سنگینی نمی کرد. حتی اگر من رو نمی خواست هم برام اون قدرها هم گرون تموم نمی شد. چرا که من بالاخره تونسته بودم جرات به خرج بدم و حرف از احساسم بزنم و همین قوی نگهم می داشت. مامان معتقد بود که امیرحسین بدحاله؛ حق هم داشت و من احساس می کردم که در حال حل کردن تعارض های درونی خودشه.

بیست و چهار روز گذشته بود از شب برگشتنش و من، سر کار بودم و در حال سر و کله زدن با فراز که امیرحسین باهام تماس گرفت و گفت که به دنبالم می آد. هیجان زده شدم و به فراز گفتم و اون هم شروع کرد به خوندن "امشب چه شبی ست..."

به شوخی هاش فقط خندیدم و ساعت هشت که شد، پرواز کردم به سمت پایین!

امیرحسین، کنار موتور سفید رنگی که هفته ی پیش خریده بود، ایستاده بود!

نگاهم جا موند روی شاخه گلی که تو دستش بود!

قدم هام پیش نمی رفتند، نگاهم مات مونده بود روی شاخه گل. نزدیکم اومد و شاخه گل رو به سمت گرفت:

-برا توعه!

انگشت هام نمی رفت برای گرفتنش. گفتم:

-بشین تا بریم؛ باید حرف بزنیم!

بی حرف گل رو گرفتم و ترک موتور عجیب و غریبش نشستم.

پنج دقیقه ی بعد، مقابل کافه ای نگه داشت و به محض این که نشستیم، شروع کرد به حرف زدن و گفت:

-من بابت این سه هفته که سکوت کردم معذرت می خوام؛ ببخشید که اگر با سکوتم بهت حس بدی دادم.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-من از وقتی که بهت اعتراف کردم، دیگه حس بدی ندارم. حتی اگر بعد از این سه هفته هم حرف نمی زدی من، هیچ وقت...

میون حرف هام گفتم:

-نیاز داشتم که فکر کنم؛ نمی خواستم بدون فکر تصمیم بگیرم و با حرف های بدون فکر آزارت بدم؛ پس سکوت رو ترجیح دادم چون بی خطر تر بود.

شرم رو کنار گذاشتم و با لبخند گفتم:

-می دونم؛ اگر غیر از این بود شک می کردم.

صادقانه گفتم:

الهی از اون شب تا الان، من فقط شوکه بودم! من یک بار هم تو رو به چشمی جز الهی بودن نگاه نکردم؛ علتش رو نمی دونم اما تو فقط برام الهی بودی، عزیز بودی، اما یک بار هم نشد به این فکر کنم که شاید دوستم داشته باشی یا اینکه من هم می تونم به چشمی جز چیزی که بود، دوستت داشته باشم! من همه اش درگیر ساختن آینده برای تو بودم و همین باعث می شد که نتونم حالت رو ببینم؛ اما یه چیزی همیشه خیلی آزارم می داد و گیجم می کرد...

دقیق نگاهش کردم؛ ثانیه ها نگاهم کرد و آخر سر، گفت:

-هیچ وقت دوست نداشتم عاشق کسی باشی!

حیرت زده به چشم هاش نگاه کردم و ادامه داد:

-چه خوب که عاشق کس دیگه ای نبودی!

قلبم ستاره بارون شد.

پایان

اردی بهشت هزار و سیصد و نود و هشت

آخرین بلیت تهران

شقایق لامعی